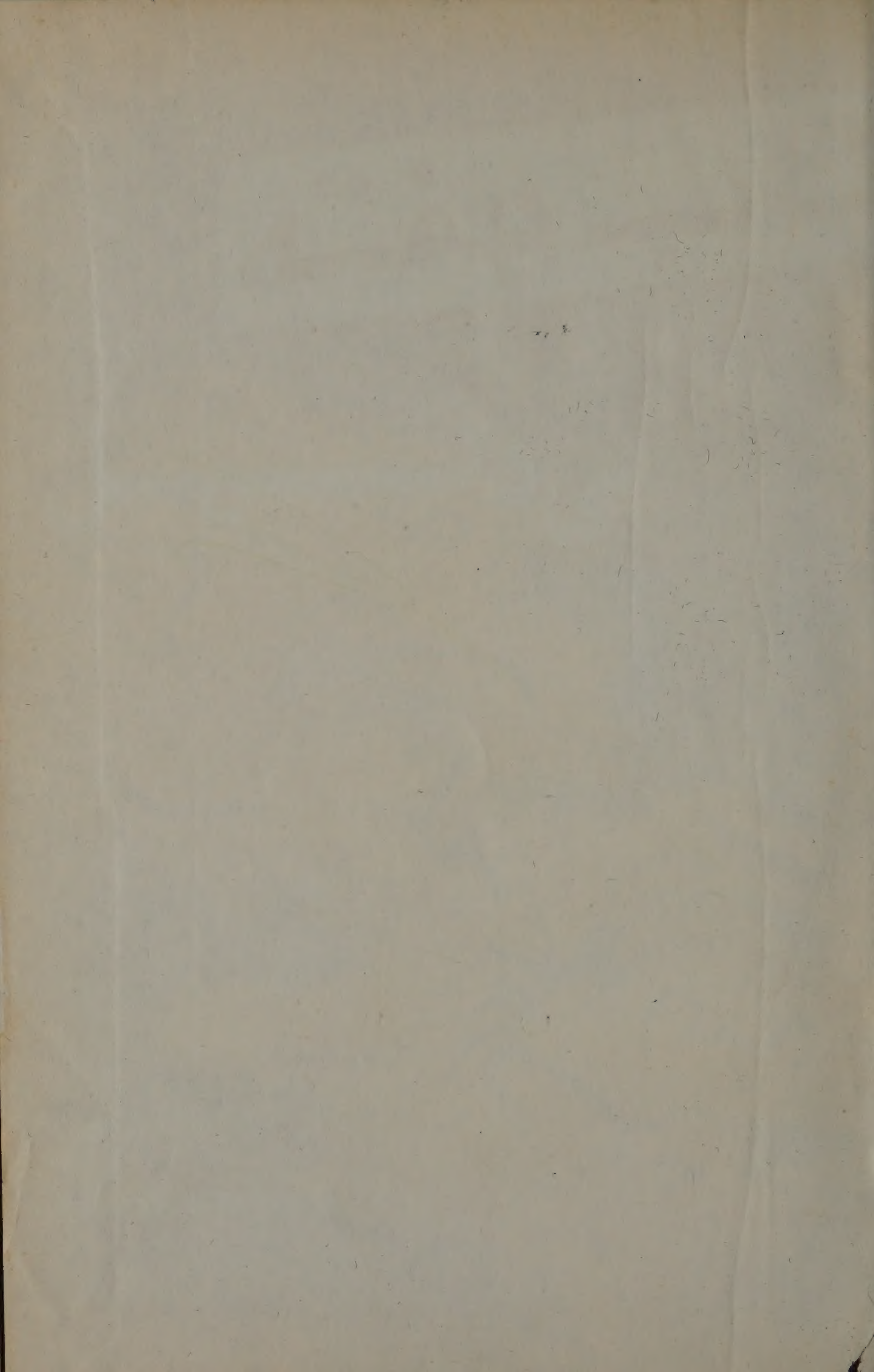
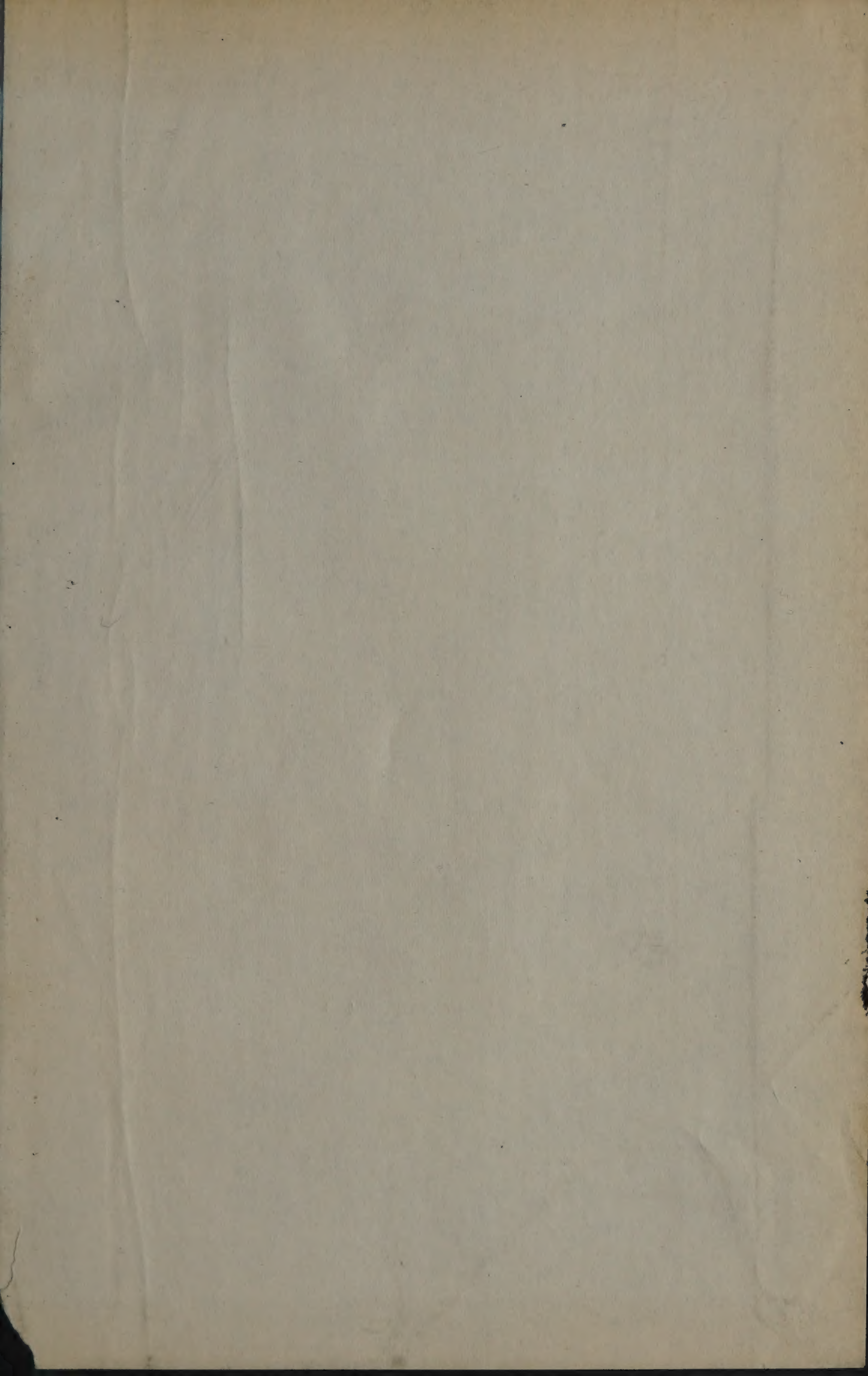






کتاب هفته

بی دلیل

اثر : دفنه دوموریه

ترجمهٔ هوشنگ مستوفی

بها ۲۰ ریال



دختری از تاهیتی

پل گوگن

این نیز تابلو دیگری است ازسری آثاری‌که گوگن برای پرداخت اجارهٔ مسافرخانهٔ خود ، به بهای نازلی فروخته بود وبعد ازمدت‌ها ازکلکسیون دکترگاشه سردرآورد و به وسیلهٔ‌هم‌او به موزهٔ **لوور** اهدا شد.

کتاب هفته

زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان
تهران . خیابان فردوسی
تلفن‌های ۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۶۵
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود

۹

یکشنبه ۱۲ آذر ۱۳۴۰

آنچه تاکنون منتشر شده.

۱

فیل در پرونده
از :
برانیسلاونوشیچ
ترجمهٔ :
سژان

۲

بچه‌های عموتوم
از :
ریچاردرایت
ترجمهٔ :
محمود کیانوش

۳

بیگانه‌ئی در دهکده
از :
مارك تواین
ترجمه :
نجف دریابندری

۴

تپلی ★ فرار
از :
موپاسان ＊ اشتاین‌بك
ترجمهٔ :
محمد قاضی ＊ س.طاهباز

۵

باتلاق
از :
میکا والتاری
ترجمهٔ :
عبدالمحمد آیتی

۶

کودك قهرمان
از :
فیودور داستایفسکی
ترجمهٔ :
رحیم اصغرزاده

۷

قرعه برای مرگ
از :
واهه‌کاچا
ترجمهٔ :
قدسی‌کریم قوانلو

۸

اندیشه
از :
لئونید آندره‌یف
ترجمهٔ :
مهندس کاظم انصاری

کتاب هفته

شروع نخستین دوره مسابقه داستان‌نویسی خودرا اعلام میدارد.

نخستین دوره مسابقه، برای داستان نویسی پانزده هفته، وبرای‌ترجمه داستان، ده هفته است.

شرایط نخستین دوره مسابقه

۱ - داستان ها، خواه برای مسابقه داستان نویسی وخواه‌برای‌مسابقه بهترین ترجمهٔ داستان، نباید قبلا درهیچ نشریهٔ دیگری به‌چاپ‌رسیده‌باشد.

۲ - آثاری‌که برای شرکت در مسابقه داستان نویسی ارسال میشود، نباید از شش صفحه کتاب هفته کمتر و از چهل صفحه آن بیشتر باشد.

۳ - داستانهائی که برای شرکت در مسابقه بهترین ترجمه‌ارسال میشود. نباید از بیست صفحه کمتر و از شصت صفحه بیشتر باشد.

۴ - در هریك از دو مسابقه، شرکت کنندگان میتوانند بایك یا چند داستان (نوشته یا ترجمه) شرکت کنند.

۵ - شرکت‌کننده در مسابقه داستان نویسی، باید مشخصات و میزان تحصیلات خودرا دربرگ جداگانه‌ئی نوشته بایك قطعه‌عکس به‌پیوست داستان خود ارسال دارد.

۶ - روی پاکت که به نشانی کتاب هفته ارسال خواهد شد، باید قید شود

برای شرکت درمسابقه ترجمه داستان ـ دوره‌اول

و یا:

برای شرکت درمسابقه‌داستان‌نویسی ـ دوره‌اول

جوائز مسابقه

به شرکت کنندگانی که رتبه اول و دوم هریك از دو مسابقه ترجمه یا نگارش داستان را حائز شوند، طی مراسمی که در تالار کیهان برگزار خواهد شد، جوائزی بدین شرح تقدیم میشود:

	مسابقه داستان‌نویسی:	مسابقه ترجمه داستان
جائزه اول	۲۰۰۰۰ ریال	۱۵۰۰۰ ریال
جائزه دوم	۱۵۰۰۰ ریال	۱۰۰۰۰ ریال

داستانهائی که به‌عنوان شرکت در هریك از دو مسابقه، بدفتر کتاب هفته واصل شود، به‌تشخیص‌شورای نویسندگان به‌تدریج در صفحات کتاب هفته نشر خواهد شد.



کتاب هفته ۹

بی دلیل ★ دفنه دوموریه ★ هوشنگ مستوفی

گنج چهارم ★ ریونوسوکه ـ آکوتاگاوا ★ شاملو ـ دکتر ط ـ حائری

آدم مقدس ★ عزیز نسین ★ رضا

خونخواهی ★ تامس دیوئی ★ ضمیر

پلی بر رودخانه درینا ★ ئی وو آندریچ ★ سیروس طاهباز

در این مجلد:

اثر : دفنه دوموریه
نویسنده انگلیسی

بی دلیل

ترجمه : هوشنگ مستوفی



دفنه دوموریه
Dophne du Maurier

خانم دفنه‌دوموریه از نویسندگان بزرگ انگلستان در زمان‌ماست. شاید اگر شماداستان ربکای اورا خوانده باشیدکافی باشدکه‌بدانید این زن چه نویسندهٔ توانائیست ودر داستان نویسی و خلق‌کردن طبایع و شخصیتهای‌مختلف چه قدرت و مهارتی دارد.

دفنه‌دوموریه در داستانهای خود ترحم و وحشت و عشق و نفرت را درهم می‌آمیزد و صحنه‌های مختلف زندگی را بازبانی ساده‌و بی‌پیرایه در برابر چشمهای ما قرار میدهد، ساده‌نویسی یکی از مشخصات بارز هنر نویسندگی اوست ودرعین حال از لحاظ‌تحلیل مسائل روانی کمتر در زمان ما نظیری برایش میتوان پیدا کرد.

داستان بی‌دلیل براساس یك اصل‌مسلم روانی نوشته شده و یکی از نظریه‌های‌معروف فروید را بساده‌ترین وجه برای ما تشریح و تحلیل میکند. در این داستان زنی خودکشی میکند و بنظر میرسد که خودکشی او هیچ دلیلی ندارد .. ونویسنده مارا قدم بقدم‌باخود بگذشتهٔ این زن میبرد و پرده از رازهای‌جالب و تکان‌دهندهٔ زندگی اوبرمیدارد .دفنه‌دوموریه سال گذشته در مجلهٔ «ژورنال بانوان امریکا- ''Ladies Home journal'' نوشته بود:«بعداز ربکا بهترین داستانی‌که من نوشته‌ام داستان بی‌دلیل است.»

هوشنگ مستوفی
تهران آذرماه ۱۳٤۰



ری فارن Mary Farren یکروز صبح درحدود ساعت یازده ونیم وارد اطاق اسلحهٔ(۱) شوهرش شد ، هفت تیر اورا برداشت و پرکرد و خودرا با گلوله‌زد . پیشخدمت منزل‌صدای گلوله را در آشپزخانه شنید. او میدانست که در آنموقع روز «سرجان‌فارن Sir John Farren» در منزل نیست و برای ناهار هم مراجعت نخواهد کرد . پس هیچکس در اطاق اسلحه کاری نداشت . این بود که برای تحقیق بطرف اطاق مزبور رفت ودرآنجا خانم فارن را دید که روی زمین غلتیده است و در خون خود غوطه میخورد. خانم فارن مرده بود .

۱ــ دراروپا و امریکا متمولین و اعیان که عادت به شکار دارند اتاق مخصوصی برای نگهداری وسائل شکار خود دارند که آنرا اتاق اسلحه یا اتاق شکار می‌نامند . «مترجم»

پیشخدمت از دیدن این منظره وحشت زده‌بیرون دوید و ندیمهٔخانم‌راصدا کرد و بعد از مشورت کوتاهی با او قرارگذاشتند اول بدکتر تلفن بزنند ، بعد پلیس را خبر کنند و درپایان بخود «سرجان فارن» هم اطلاع دهند .

بلافاصله بدکتر و پلیس خبر دادند و آنها با چند دقیقه فاصله وارد شدند . خبر این حادثه بهر دو محل یکنوع اطلاع داده شد باین صورت :

«خانم سرجان فارن دچار حادثه‌ای شده و دراطاق اسلحهٔ شوهرش گلوله‌ای بمغزش اصابت کرده است تصور میکنیم مرده باشد . »

اما خبری که خود «سرجان» را به منزل کشانید کمی بااین خبر تفاوت داشت . باو اینطور تلفن زدند :

«ممکن است خواهش کنیم سرجان فوراً بمنزل تشریف بیاورند ؟ برای خانم ایشان اتفاقی افتاده است .»

با اینهمه دکتر مجبور شد پس از ورود شوهر خانم تمام جریانرا برایش شرح دهد . وظیفهٔ دشوار و دردناکی بود . دکتر از سالها قبل سرجان و خانمش را میشناخت و پزشگ معالج آنها بود. خوشبختی این زن و شوهر نقصی نداشت بخصوص که از مدتی قبل منتظر تولد نخستین کودك خود بودند که باید دربهار سال آینده بدنیا بیاید . هیچ مشکلی در زندگی آنها وجود نداشت . مری فارن زنی بود سالم ، طبیعی و خوشبخت . از وقتی احساس کرده بود که بزودی مادر خواهد شد بیش از همیشه خوشحال بنظر میرسید .

با وجود این خودکشی او هیچگونه سوء ظنی ایجاد نکرد. چون درهرحال خودکشی بود و هیچ تردیدی دربارهٔ آن وجود نداشت . مری فارن قبل از خودکشی با عجله و خط مغشوشی فقط سه کلمه روی یك صفحه کاغذ خطاب بشوهرش نوشته و آنرا روی میز تحریر اطاق اسلحهٔ او گذاشته بود . این سه کلمه چنین بود :
«عزیزم مرا ببخش .»

طپانچه قبل از این حادثه مثل همیشه‌خالی بود . مری فارن با آرامش و تصمیم قاطع آنرا پرکرده و بعد خود را کشته بود . پلیس نظریهٔ دکتر را دربارهٔ خودکشی خانم فارن تأیید کرد . مقتول بلافاصله پس از خالی شدن گلوله مرده و دردی احساس نکرده‌بود.

سرجان فارن بمحض شنیدن این خبر تبدیل بمرد درهم شکسته‌ای شد . در آن نیمساعت که دکتر با او صحبت میکرد این مرد به اندازهٔ بیست سال پیر شده بود و پی‌درپی زیرلب میگفت :

ـ خدایا چرا اینکار را کرد ؟ ما کــه خوشبخت بودیم، یکدیگر را میپرستیدیم ، با آنهمه اشتیاق انتظارتولدبچه‌راداشتیم، هیچ دلیلی برای اینکار وجود نداشت ، من بشما قول میدهم کــه هیچ دلیلی وجود نداشت .

نه پلیس و نه دکتر هیچکدام جوابی نداشتند باو بدهند.

تشریفات معمولی‌انجام گرفت . کار تحقیقات رسمی هم با حضور نمایندگان قانون بپایان رسید . این حادثه یك خودکشی محسوب شد بدون آنکه کوچکترین دلیلی برای اختلال حواس‌مقتول وجود داشته باشد .

سرجان فارن برای چندمین‌بار دراینمورد بادکتر صحبت کرد ، اما هیچ نتیجه‌ای بدست نیامد .

دکتر گفت :

ـ البته زنها ممکن‌است دچارچنین بحرانهای روحی‌بشوند، ولی شما بایستی علائم این بحران را در حرکات وصورت او دیده باشید . بحث برسرآنستکه منهم چنین علائمی دراو ندیده بودم. شما میگوئید شب قبل و امروز صبح هنگام خوردن صبحانه حال اوکاملا طبیعی بود، با اینهمه آیامطمئنید که اوهیچگونه سابقهٔ اختلال‌روحی و مغزی نداشت ؟

سرجان گفت :

ـ اطمینان میدهم که مطلقا چنین سابقه‌ای وجود نداشت. ما امروز هم مثل همیشه صبحانه را با هم خوردیم ؛ قرارگذاشتیم بعد از ظهر که من از سرکارم برگشتم با اتوموبیل بگردش برویم . او از همیشه هم خوشحالتر و خندان تر بود .

مستخدمین خانه هم خوشحالی آنروز خانم فارن را تأیید کردند . ندیمهٔ خانم گفت :

ـ ساعت ده ونیم بود که من وارد اطاق خواب خانم شدم ، دیدم مشغول تماشای نمونه‌های لباس بچه هستند که یکی از مغازه های بزرگ برایشان فرستاده بود . خانم که ازلباسها خیلی خوششان آمده بود آنهارا باخوشحالی بمن نشان دادند وگفتند که هردو رنگ آبی ومیخکی را دوست دارند وهردو را برمیدارند . ساعت یازده نمایندهٔ سیار کارخانهٔ مبل سازی برای نشان دادن نمونهٔ مبلهای تابستانی بمنزل آمد و خانم فارن او را پذیرفتند و پس از مشاهدهٔ کاتالوگ دو نوع مبل برای باغ انتخاب کردند ودستور ساختن آنهارا دادند .

پیشخدمت هم ازاین موضوع خبر داشت چون بلافاصله پس‌ازرفتن نمایندهٔ کارخانه نزد خانم رفته بود تابپرسد آیاباراننده

کاری دارند یانه ؟ خانم کاتالوگ را به‌اوهم نشان داده و گفته بود تا بعداز ظهر که قرار است با سرجان بگردش بروند باراننده کاری ندارد . پیشخدمت خانم‌را در حال نوشیدن شیر روزانهٔ خود تنها گذاشته و از اتاق بیرون آمده بود .

سرجان میگفت :

– اینطوربنظرمیرسدکه‌زنم‌بین‌ساعت‌یازده‌ویازده‌ونیم‌عقلش را از دست داده و خود را کشته است . اما اینها مرا قانع نمیکند . باید رازی دراین کار وجود داشته باشد و من تا باین راز پی نبرم از پا نخواهم نشست .

دکتر کوشید تا اورا از این خیال منصرف کند ، اما بیفایده بود . او خودش هم قبول داشت که مری‌فارن دچار یك بحران ناگهانی روحی شده که بازندگی گذشته‌اش مربوط بوده و چون کاری از دستش برنیامده خودکشی کرده‌است ، ولی میخواست هرطور شده سرجان را از ادامهٔ این فکر بازدارد و عاقبت هم نتوانست . وقتی کاملا ناامید شد فکر کرد اورا بحال خود گذارد تا شاید بتدریج این ماجری را فراموش کند . چون تنها زمانست که مارا وادار بفراموشی میکند .

ولی سرجان فارن این حادثه‌را فراموش نکرد . همانروز بیك بنگاه کارآگاهی خصوصی رفت و جریانرا برای دقیق ترین و لایقترین کارآگاه این مؤسسه که «بلاك – Black » نامداشت تعریف کرد و موضوع را جزء بجزء شرح داد . بلاك اسکاتلندی زیرك وبا هوش ودر عین حال محتاطی بود . خیلی کم حرف میزد اما در عوض همیشه گوش میداد . وقتی شرح ماجری را از زبان سرجان شنید اظهارداشت که‌نظریهٔ دکترکاملا درست است وخانم مری‌فارن دچار یك طوفان ناگهانی روحی شده که احتمالا با موضوع حاملگی اوهم مربوط بوده است وچون هیچگونه راه حلی پیدا نکرده دست بخودکشی زده‌است . اما بلاك که مرد بسیار دقیق ونکته سنجی بود تنها بآنچه شنیده‌بود قناعت نکرد وهمراه سرجان‌بمنزل او که خارج از شهر بود رفت ودر آنجا از تمام افراد خانه یك بیك بازجوئی نمود. سؤالات او حتی از تحقیقات پلیس هم دقیق تر و مفصل تر بود. بعداز پایان یافتن بازجوئی تمام نامه‌هائی را که در دو هفتهٔ اخیر برای خانم فارن رسیده بود بادقت خواند .

سئوالات زیادیهم درباره تلفنهائی که بخانم میشد کرد وبا اینهمه هیچ جواب قانع‌کننده‌ای برای سرجان فارن بدست نیاورد. تنها دلیلی که بعداز همهٔ این تحقیقات بنظر صائب و فکر ورزیدهٔ او قانع کننده آمد این بود که : «خانم فارن انتظار تولد کودکی را

داشته که متعلق بعاشقش بوده نه شوهرش » اما مطالعات بعدی او نشان داد که این نظرهم درست نبوده وهرگونه خیال سوئی نسبت باین زن باطل و بیهوده است . چون این زن وشوهر بتقوی وپرهیز گاری معروف بودند و طی‌سه‌سالی که از ازدواجشان میگذشت‌حتی یکروز هم از یکدیگر جدا نشده‌بودند. پیشخدمتهاوسایر خدمتگذاران منزل هم عشق ودلبستگی عجیب سرجان و خانمش را بیکدیگر تایید میکردند . از طرفی هیچ نوع مشکل یا مسئلهٔ اقتصادی هم در زندگی آنها وجود نداشت و کارآگاه زیرك اسکاتلندی باوجود تلاش بیش‌از اندازه هیچگونه برگه‌ای که دلیل بر بیوفائی و خیانت سرجان بزنش باشد بدست‌نیاورد. پیشخدمتها، همسایه ودوستان آنها هم پاکدامنی و عفاف مافوق تصور این مرد را میستودند .

باین ترتیب خانم فارن بعلت وقوف بر خطایاخیانتی از جانب شوهرش هم خودکشی نکرده بود . رفته رفته بلاك کارآگاه ناامید شد اما شکست نخورد ودست برنداشت ، چون او وقتی با معمائی رو برو میشد تا آنرا حل نمیکرد وبه نتیجهٔ قطعی نمیرسید دست بردار نبود . این بارهم باوجود خونسردی زیاد و اعصاب محکمی که داشت‌باز از مشاهدهٔ وضع پریشان‌ودردناك سرجان فارن خیلی متأثر شد ودلش بحال او سوخت و تصمیم بادامهٔ کار خود گرفت وبه سرجان گفت :

ـ میدانید وقتی اینگونه حوادث‌پیش میآید ما حتما باید بگذشتهٔ شخص مورد نظر رجوع کنیم اگرچه این گذشته زیاد هم نزدیك نباشد . من با اجازهٔ شماتمام قسمتهای میزتحریر خانمتان‌را بازرسی کرده‌ام ، تمام نامه‌ها ویادداشتهای اورا بامنتهای دقت خوانده‌ام ودر تمام این مدارك کوچکترین دلیلی که نشانهٔ وجود یك ناراحتی روحی در زندگی او باشد بدست نیاورده‌ام .

شما بمن گفته بودید که خانمتان را نخستین بار در منزل «میس‌مارش» در سویس ملاقات کرده‌اید . مری درآن زمان باخالهٔ مریض وعلیل خود یعنی همین «میس‌مارش» زندگی میکرد . این «میس‌ورامارش Miss Vera Marsh» تنها فرد باقیمانده از خانوادهٔ مری بود که پس از مرگ پدرو مادر این دختر تربیت ونگهداری او را بعهده گرفت .

سرجان گفت :

ـ کاملا درست است .

بلاك ادامه داد :

ـ وبطوریکه گفتید اینها مدتی در «سیر – Sierre » در خانهٔ ییلاقی خود وبعدهم در «لوزان – Lausanne » زندگی



میکردند . شما این خاله و خواهر زاده را نخستین بار در «سیر» در خانهٔ دوستی که باهرسه نفر شما آشنا بود ملاقات کردید ودر همان نخستین دیدار قلبتان از دیدن او فشرده شد وپس‌از پایان تحصیلات خود احساس کردید که سخت عاشق او شده‌اید . اوهم نسبت بشما همین عشق آتشین و شدید را داشت وبهمین سبب از او تقاضای ازدواج کردید .

ـ همینطور است .

ـ میس مارش علاوه برآنکه بااین پیشنهاد مخالفتی نکرد خیلی هم خوشحال شد . آنوقت بااو قرار گذاشتید که مخارج زنی‌را که بتواند بجای مری پرستاری خاله‌اش را بعهده بگیرد بپردازید ، وچند ماه بعد در «لوزان» باو ازدواج کردید .

ـ بازهم درست است .

ـ آیا هیچ صحبتی دربارهٔ آمدن خالهٔ مری بانگلستان و ماندن او نزد شما نبود ؟

سرجان گفت :

ـ نه ، مری بعلت‌دلبستگی زیادی‌که بخاله‌اش داشت خیلی دلش میخواست او بانگلستان نزد ما بیاید اما پیرزن این پیشنهاد را رد کرد چون سالیان درازی بود که در سویس زندگی میکرد وآب و هوا وغذای انگلستان برایش قابل تحمل نبود . ولی ما بعداز ازدواج دوبار برای دیدن او به سویس رفتیم .

بلاك پرسید :

ـ آیا پس‌ازوقوع این تراژدی نامه‌ای از خالهٔ او داشته‌اید؟

سرجان جواب داد :

ـ البته ، خودم بلافاصله خبر حادثه را برای او نوشتم ؛ خود اوهم در روزنامه‌ها این خبررا خوانده واز وحشت غش کرده بود . در نامه‌اش نوشته بود هرچه فکر میکنم دلیل منطقی برای خودکشی خواهر زاده‌ام بنظرم نمیرسد . درست یك هفته قبل از مرگش نامه‌ای که سراپا ابراز خوشحالی ومسرت از تولد نوزاد آینده‌اش بود برای من نوشت واین نامه سه چهار روز بمرگش مانده بدست من رسید . میس مارش این نامه‌را مستقیما برای خود من فرستاده بود .

سرجان نامه را از جیبش بیرون آورد وببلاك داد وبلاك باز پرسید :

ـ آیا وقتی شما سه سال قبل خانم مری را باخاله‌اش ملاقات کردید زندگی آرامی داشتند ؟

سرجان جواب داد :

– همانطور که گفتم آنها ویلای کوچکی در «سیر» داشتند ومعمولا سالی دوبار هم به لوزان میرفتند . خالهٔ سالخوردهٔ مری یکنوع بیماری ریوی داشت اما بیماریش آنقدر جدی نبود که احتیاج ببستری شدن در آسایشگاه داشته باشد . مری یکی از باتقوی‌ترین دخترانی بود که من دیده بودم وهمین اولین صفت او بود که مرا بسویش جلب کرد . رفتار محبت آمیز وشیرین وملایم اوباخاله‌اش که طبعاً مثل همهٔ پیرزنها بهانه جو وسخت‌گیر و کج خلق بود گاه مرا بحیرت می‌انداخت .

– پس به‌این ترتیب خانم شما بهیچوجه اهل معاشرت نبود وحتی درمیان دختران همسال خودش هم رفیقی نداشت که بااو معاشرت کند ؟

– نه ، باهیچکس معاشرت نداشت ، از این بابت ناراضی هم نبود چون طبعی بی‌اندازه بلند و قانع داشت .

– پس ماجرای زندگی خانم مری از دوران کودکی همین بوده است ؟

– بله میس مارش تنها فرد خانوادهٔ او بود که پس از مرگ پدر ومادرش تربیت اورا بعهده گرفته بود . مری در آنموقع طفل کوچکی بود .

– خانم مری در موقع ازدواج با شما چند سال داشت ؟

– سی‌ویك سال .

– آیا قبل از دیدن شما نامزدی نداشت و هیچ ماجرای عشقی برایش پیش نیامده بود ؟

– بهیچوجه. البته‌من گاهی درین‌مورد سربسرش میگذاشتم اما او میگفت هرگز مردی را ندیده که کوچکترین التهابی در دلش بوجود آورده باشد . خاله‌اش هم این موضوع را تأیید میکرد . بخاطر دارم وقتی ما نامزد شدیم خاله‌اش میگفت : «کمتر دختری در دنیا بپاکی وبیگناهی مری میتوان پیدا کرد . با آنکه زیباترین صورت ومهربانترین فطرت را دارد خودش ازین دو مطلب کاملا بیخبراست. شما مرد بسیار خوشبختی بودید که او نصیبتان شد ومن از شما هم خوشبخت تر بودم . »

دراین موقع سرجان با چنان درماندگی و ضعفی بصورت بلاك خیره شده بود که کارآگاه تیز هوش دلش بحال او سوخت و دیگر صلاح ندید بیش ازآن اورا سئوال پیچ کند . فقط گفت :

– پس تردیدی نباید داشت که این ازدواج باعشق سوزان دوجانبه صورت گرفته‌است ؟ وشما مطمئنید که هیچ گونه عامل دیگری از قبیل شغل ، مقام یا عناوینی که داشته‌اید اورا تحت تأثیر

قرار نداده‌است ؟ مقصودم اینستکه ممکن‌است خاله بخواهرزاده‌اش گفته باشد این شانس‌را نباید از دست بدهد چون بعداز این هرگز مردی نظیر سرجان با او روبرو نخواهد شد . میدانید خانمها ازاین حرفها زیاد میزنند .

سرجان سرش را تکان داد و گفت :

ـ ممکن است میس مارش چنین نظری نسبت بمن داشته اما مطمئناً مری از چنین تصوراتی خیلی دور بود وجز عشق هیچ چیز نمیشناخت . وانگهی ازروز اول این من‌بودم که‌دنبال او رفتم واو هیچ توجهی باین چیزها نداشت . اگر مری از آن دخترانی بود که دنبال شوهر میگشت بدون شك در نخستین برخورد بامن علائم این تمایل را نشان میداد ، و شما میدانید که زنها چه گربه های حیله‌گری هستند،ازطرفی اگراینطوربود خانمی‌که من‌نخستین‌باردر خانهٔ‌ییلاقی اوبامیس‌مارش آشناشدم مرا ازاین مطلب آگاه میکرد . در حالیکه او مطلقا چنین حرفهائی نزد وفقط گفت : «میخواهم دختری زیبا وبتمام معنی محبوب را بتو معرفی کنم که ما همه اورا میپرستیم و متأثریم از اینکه چرا اینطور تنها و بیکس‌مانده‌است .»

ـ آیا او در نظر شما هم تنها و بیکس جلوه کرد ؟

ـ نه ، برعکس بنظر من کاملا راضی و خوشحال بود .

بلاك نامهٔ میس مارش را به سرجان پس داد وگفت :

ـ باین ترتیب آیا هنوز هم میل دارید من تحقیقات خودم‌را در اینمورد ادامه بدهم ؟ و آیا فکر نمیکنید بهتر باشد یکبار و برای همیشه قبول کنید که آنچه دکتر خانوادگی شما دربارهٔ خودکشی خانم مری فارن گفته درست بوده وخانم شما تحت تأثیر یك طوفان شدید مغزی وناگهانی دست باین کار زده‌است ؟

سرجان گفت :

ـ نه ، من مطمئنم که این تراژدی دلیلی داشته وتااین دلیل را پیدا نکنم از پا نخواهم نشست . یا آنکه شما آنرا برای من بدست بیاورید . در هر حال فرقی نمیکند وبهمین سبب هم شمارا استخدام کرده‌ام .

بلاك از روی صندلی بلند شد و گفت :

ـ بسیار خوب، اگر شما اینطور احساس میکنیدمن موضوع را جداً دنبال خواهم کرد .

سرجان پرسید :

ـ چه خواهید کرد ؟

ـ فردا باهواپیما بسویس خواهم رفت .

***

بلاك دم در خانهٔ ییلاقی «بن‌رپو — Bon Repos » در «سیر» کارت نام خودرا به پیشخدمت داد و لحظه‌ای بعد اورا بسالن کوچکی راهنمائی کردند که بالکنی داشت و مناظر زیبای درهٔ «رن — Rhone » در برابر آن قرار گرفته بود.

خانمی که بلاك حدس زد باید ندیمهٔ میس‌مارش باشد اورا از سالن ببالکن راهنمائی کرد. بلاك فرصت کافی داشت برای اینکه وضع اطاق را بدقت بررسی‌کند. این اطاق خیلی با سلیقه مبله‌شده بود وهیچ چیز غیر طبیعی درآن وجود نداشت جز اینکه کاملا معلوم بود یك دختر پیر انگلیسی که سالها دور از انگلستان زندگی کرده و بسیار هم خسیس بوده و مبلمان و تزئین آنرا بعهده داشته است.

یك عکس بزرگ خانم فارن روی بخاری قرار داشت که اخیرا گرفته شده بود. نسخهٔ دوم همان عکسی که بلاك در اتاق‌کار سرجان فارن دیده بود. عکس دیگری هم که خانم فارن را در حال نوشتن پشت میزش نشان میداد در طرف دیگر بود. بلاك حدس زد این عکس را خانم فارن در بیست سالگی گرفته است. چون دختر زیبا و محجوبی را نشان میداد که موهایش خیلی بلندتر از عکس اولی بود.

آنوقت بلاك بطرف بالکن رفت‌ودرآنجاخودش رابخانم‌پیری که روی صندلی چرخدار نشسته بود معرفی کرد وگفت من یکی از دوستان سرجان فارن هستم.

میس مارش موهای‌سفید، چشمان‌آبی ودهان تنگی‌داشت. بلاك از طرز حرف زدن او باندیمه‌اش فوراً فهمید که این زن نسبت بخدمتکاران خانه خیلی سختگیراست. با اینهمه از دیدن بلاك بی‌اندازه ابراز خوشحالی کرد و بمحض اینکه فهمید او دوست سرجان فارن‌است با تأسف فراوان از حال سرجان جویا شد و پرسید:

— آیا عاقبت روزنهٔ امیدی‌برای پی‌بردن به‌راز این‌تراژدی پیدا کردید؟

بلاك جواب داد:

— باکمال تأسف باید بگویم نه، ودر حقیقت من باینجا آمده‌ام تا از شما بپرسم که دراین مورد چه میدانید؟ شما خانم فارن را خیلی بهتر از ما وحتی بهتر از شوهرش میشناسید و سرجان فکر میکند شاید شمانظری در بارهٔ این موضوع داشته باشید که بحل معما کمك کند.

میس مارش با تعجب گفت:

— اما من برای سرجان نوشته بودم که دربارهٔ این حادثه

فکرم بجائی نمیرسد و یادآوری کرده بودم که بمحض خواندن این خبر حالم بهم خورد واز وحشت غش کردم . آیا بشما گفت ؟
بلاك جواب داد :
ـ بله ، نامه‌را هم دیدم ، آیا نامه‌های دیگریهم هست ؟
میس مارش گفت :
ـ من تمام نامه های اورا نگه میداشتم . مری بعداز ازدواج هرهفته مرتباً برای من نامه مینوشت . اگر سرجان میل داشته باشد این نامه هارا هم باکمال میل برایش خواهم فرستاد . هیچیك از نامه‌های مری نیست که سراپا حاکی از عشق جنون آمیز او نسبت به سرجان ولذتی که از زندگی تازه‌اش میبرده نباشد . تنها همیشه یك غصه داشت وآن عبارت بود از اینکه چرا من برای دیدن او به انگلستان نمیروم . اما شما می‌بینید که من چه موجود علیلی هستم .
بلاك فکر کرد : خیلی‌هم قوی‌وخوش‌بنیه‌بنظرمیرسی، منتها شاید دلت نمیخواسته بروی . وبعد گفت :
ـبنظرمیرسدکه‌شما ومری خیلی بهم دلبستگی داشته‌اید.
میس مارش جواب داد :
ـ من شیفتهٔ مری بودم و اورا دیوانه وار دوست میداشتم، دلم میخواهد فکر کنم او هم نسبت بمن همینطور بوده‌است . البته من گاهی خیلی بداخلاق وبهانه گیر میشوم . اما مری هیچوقت باین چیز ها اهمیت نمیداد . او خوش اخلاق‌ترین ومهربان‌ترین دختری بود که به عمرم دیده‌ام .
ـآیا از اینکه ازدواج کرد و رفت و شما را تنها گذاشت متأثر بودید ؟
ـ البته که متأثر بودم ، دوری او در من اثر وحشتناکی کرد و هنوز هم بهمان حال هستم ، اما خوشبختی او در نظر من از همهٔ اینها مهمتر بود .
ـ سرجان بمن گفت که باشما قرار گذاشته‌است مخارج زندگی این ندیمه‌ای‌را که‌بعداز ازدواج مری نزد خود آورده‌اید بپردازد .
ـ بله ، این منتهای جوانمردی او بود ، آیا بازهم این پول را خواهد فرستاد ؟ اطلاعی دراین مورد دارید ؟
صدای میس‌مارش‌بطورمحسوسی تغییر کرد و بلاك فهمید حدسی را که هنگام ورود بسالن دربارهٔ پول‌پرستی این خانم زد درست بوده است . بعد در جواب اوگفت :
ـ سرجان بمن حرفی نزد ، ولی من اطمینان دارم که اگر میخواست این پول را قطع کند تا بحال یا خودش یا وکیلش بشما

خبر داده بودند .

بلاك متوجه دستهای میس‌مارش شد که باعصبانیت روی لبهٔ صندلی چرخدار ضرب گرفته بود . بعداز لحظه‌ای سکوت ادامه داد وگفت :

– درگذشتهٔ خواهر زادهٔ شما هیچ چیزی وجود داشت که بتواند دلیل خودکشی او باشد ؟

میس مارش از جایش پرید و گفت :

– بخاطر خدا این چه سوالیست که میکنید ؟ مقصودتان چیست ؟

–مقصودم‌این‌است‌که او قبل‌ازسرجان‌نامزدی نداشت‌یاهیچ ماجرای عشقی برایش پیش نیامده بود که در آن شکست خورده باشد ؟

– نه ، هرگز چنین چیزهائی در زندگی مری وجود نداشت.

خیلی عجیب بود ! بنظر بلاك رسید که پیرزن از اینکه توانست جواب این سوال او را بآسانی بدهد احساس‌آرامشی‌کردو علائم رضایت در صورتش هویدا شد .

میس مارش ادامه داد وگفت :

– سرجان تنها عشق مری بود . این دختر بامن زندگی خشك ویکنواختی داشت . اینراهم بگویم که در این منطقه مرد جوان خیلی‌کم است . حتی در لوزان هم اواصراری‌نداشت که باهمسالان خودش معاشرت کند ، نه بعلت آنکه خجالتی بود یا احتیاط میکرد ، بلکه طبعا موجود خوددار و گوشه‌گیری بود .

– در بارهٔ رفقای مدرسه‌اش چه میدانید ؟

– وقتی دختر کوچکی بود خودم باو درس میدادم . بزرگتر که شد چند دوره در لوزان بمدرسه رفت ، اما چون محل اقامت‌ما پانسیونی بود مجاورمدرسه اورابشبانه‌روزی نگذاشتم . فقط روزها بمدرسه میرفت . گویا یکی دو دختر هم با او دوست بودند که گاهی برای چای عصر بمنزل ما میآمدند . ولی مری هرگز دوست یا رفیق مشخصی نداشت .

– آیا هیچ عکسی از او در آن سنین ندارید ؟

– عکسهای متعددی از او دارم که همه را در آلبومی نگهداشته‌ام ، آیا میل دارید این عکسهارا به بینید ؟

– بله ، البته که میل دارم . سرجان هم عکسهای مختلفی از او داشت که همه را نشانم داد ، اما فکر نمیکنم که او عکسی از دوران قبل از ازدواج با مری داشته باشد .

میس مارش به قفسه‌ای که در سالن قرار داشت اشاره

کرد و ببلاك گفت که کشو دوم آنرا باز کند و آلبوم را بردارد . بلاك برخاست و آلبوم را آورد ، عینکش را بچشمانش زد ، آلبوم را باز کرد و صندلیش را نزدیك صندلی چرخدار میس مارش برد. آنوقت بدون رعایت ترتیب صفحات آن شروع بتماشای عکسهای آلبوم کرد . مقدار زیادی از عکسها فوری بود و چیز جالب توجهی در آنها دیده نمیشد . عکسهائی هم از مری و خاله‌اش و چند نفر دیگر لای صفحات آلبوم بود . بلاك همانطور عکسها را تماشا میکرد اما هیچ چیزی که او را در رسیدن بمقصودش کمك کند در آنها ندید . عاقبت گفت :

ــ آیا همهٔ عکسها همینهاست ؟

میس مارش جواب داد :

ــ بله، فکر میکنم همهٔ عکسها همینهاباشد . راستی‌چه‌دختر قشنگی بود ، اینطور نیست ؟ آن چشمهای قهوه‌ای رنگ با آن نگاه گرم و مهربان . چه حیف شد که او مرد ... بیچاره سرجان .

ــ گمان میکنم از دوران کودکی اوهیچ عکسی ندارید . بنظر میرسدکه این عکسها همه متعلق بدوران بعداز پانزده‌سالگی اوست.

میس مارش یك لحظه مکث کرد و بعد جواب داد :

ــ بله .... بله ، درست حدس زده‌اید ، چون قبل از آن من دوربین عکاسی نداشتم .

بلاك گوشهای بسیار حساس و تربیت یافته‌ای داشت و بآسانی میتوانست بفهمدکه رازی در این کار هست که میس مارش آنرا ازاو پنهان میکند . میس‌مارش دربارهٔ موضوعی به او دروغ میگفت . این موضوع چه بود ؟ باز صحبتش را ادامه داد و گفت:

ــ چه حیف . من همیشه فکرمیکنم‌عکسهای اولین روزهای کودکی جالبترین عکسهای دوران زندگی ماست . میدانید من زن دارم ، اگر من و همسرم آلبوم ایام کودکی فرزندانمان را نداشتیم زنده نمیماندیم .

میس مارش آلبوم را بست و آنرا جلو خودش روی میز گذاشت و گفت :

ــ بله ، این از نفهمی من بوده ، اینطور نیست ؟

بلاك گفت :

ــ اما من فکر میکنم شما حتماً عکسهای فوری از روزهای طفولیت او دارید .

میس مارش گفت :

ــ نه ، ندارم ، شاید اگر هم داشته‌ام گم کرده‌ام ، میدانید مقصودم اینستکه موقع اسباب‌کشی و نقل مکان باینجا گم شده



است. تاوقتی مری پانزده ساله شد مابانیجا نیامده‌بودیم. درلوزان زندگی میکردیم .

– و گویا وقتی شما نگهداری مری را بعهده‌گرفتید او فقط پنجسال داشت . یعنی سرجان اینطور میگفت .

– بله ، گویا همینطور ها بود .

دومرتبه‌همان مکث‌مصلحتی برقرارشد وصدای‌میس‌مارش بلرزه افتاد .

– راستی آیا هیچ عکسی از پدرومادر مری‌فارن دارید؟

– نه .

– گمان میکنم او تنها برادر شما بوده ، اینطور نیست ؟

– بله ، تنها برادرم بود .

– چه چیز شما را وادار کرده که نگهداری مری فارن را در دوران کودکی بعهده بگیرید ؟

– مادرش مرده بود ، و برادرم بلد نبود چطور از بچه نگهداری‌کند . بخصوص‌که مری بچهٔ بسیارظریفی بود . هردونفرما نشستیم ومشورت کردیم وبهترین راه حلی که بنظرمان رسیدهمین بود که مری را من نزد خودم بیاورم .

– البته برادر شما مخارج تربیت و تحصیل بچه را بشما میپرداخت ؟

– طبیعی‌است که اینکاررا میکرد. درغیراینصورت نگهداری او برای من ممکن نبود .

دراینجا میس‌مارش اشتباهی‌کرد ، وباهمین یك‌اشتباه بلاك توانست مچ اورا بگیرد و مقصودش را دنبال کند .

میس مارش باخندهٔ زورکی وکوتاهی گفت :

– آقای بلاك ، چه سئوالات عجیب و غریب و نامربوطی میکنید . گمان نمیکنم موضوع پرداخت مخارج تحصیل مری بمن کوچکترین فایده‌ای برای شما داشته باشد . تنها چیزی که شما میخواهید بدانید اینستکه چرا مری خودش راکشته است ، و این رازیست که شوهر او و من هم میخواهیم ازآن سر دربیاوریم .

بلاك گفت :

– هرموضوعی که بازندگی گذشتهٔ خانم فارن ارتباط‌داشته باشد هرقدر هم نامربوط باشد باز برای‌من جالب توجه است . راستش را بخواهید سرجان مرا برای همین مقصود خاص استخدام کرده است . من یك کارآگاه خصوصی هستم .

ناگهان رنگ میس مارش تیره شد . آرامش خود را بکلی از دست داد و بلافاصله بصورت یك پیرزن وحشتزده و بیچاره

درآمد و گفت :

ـ آمده‌اید اینجا چه چیز را کشف کنید ؟

بلاك گفت :

ـ همه چیز را .

و بعد بیاد تئوری معروف اسکاتلند یارد افتاد که غالباً آنرا برئیس مؤسسه‌ای که درآنجا مشغول کار بود گوشزد میکرد، تئوری مزبور چنین بود : «دراین دنیا کمتر کسی را میتوان پیدا کرد که رازی نداشته باشد و چیزی را پنهان نکند.» او بار ها این تئوری راعملاآزمایش‌کرده و بدرستی آن پی برده‌بود چه‌بارهاکه او شهود زن یا مردی را در جایگاه مخصوص شهادت دهندگان دادگاهها دیده بود که بصلیب سوگند خورده بودند ، اماهمهٔ آنها میترسیدند ، نه اینکه از سئوالاتی که شده بود و باید جواب‌میدادند تا بروشن شدن موضوع دادرسی‌کمك کند میترسیدند ، بلکه از جوابی‌که بایستی باین سئوالها میدادند وحشت داشتند . ترس‌آنها ازاین جهت بود که مبادا هنگام جواب دادن باین سئوالات در نتیجهٔ یك اشتباه جزئی یا لغزش کوچك زبان ، رازی که مربوط بزندگی خصوصی خود آنهاست و ممکن است فاش شدن آن باعتبارشان لطمه‌ای بزند از پرده بیرون افتد .

بلاك مطمئن بودکه میس‌مارش الان خودرا درچنین‌موقعیتی حس میکند . البته امکان دارد که او هیچ چیز دربارهٔ خودکشی مری‌فارن یا علت اصلی آن نداند ، ولی خوداو درموردی گناهکار است و تلاش میکند که این گناه را پنهان کند .

میس مارش گفت :

ـ اگر سرجان اعتمادش ازمن سلب شده و تصورمیکند که من درتمام این‌مدت مری‌را فریب میداده‌ام وپولهای اورا برای‌خودم برمیداشته‌ام میتوانست خودش این مطلب را بمن بگوید نه آنکه برای پی بردن باین موضوع کارآگاه استخدام کند .

بلاك باخود گفت : «آفرین بلاك ، کارها درست شد ، حالا به پیرزن طناب کافی بده تا او خودش را دار بزند.» آنوقت بالحن ملایمتری جواب داد :

ـ سرجان دراین مورد حتی یك کلمه هم بمن نگفته بود . فقط پیش خودش فکر میکرد که این اوضاع رویهمرفته عجیب بوده است .

بلاك یکدستی میزد اما مطمئن بود که اینکار به نتیجه‌اش میارزد .

میس مارش گفت :

ـ البته منهم تصدیق میکنم که کلیهٔ این پیش‌آمدها عجیب بوده است ، اما منهم منتهای‌کوشش خودم را میکردم تا زندگی‌مری ببهترین وجهی اداره شود و فکر میکنم که در این راه موفق هم‌شده بودم . آقای بلاك من میتوانم در برابر شما قسم بخورم که ازاین پولی که پدر مری برای تحصیل و تربیت دخترش میپرداخت فقط مقدار بسیار ناچیزی برمیداشتم و قسمت اعظم آنرا با موافقت پدر بچه خرج خود او میکردم . وقتی مری شوهر کرد چون شوهر خوبی مثل سرجان نصیبش شده بود من‌هم فکر کردم هیچ مانعی ندارد که سرمایهٔ اورا برای خودم بردارم . چون سرجان خیلی متمول بود و با از دست دادن این پول چیزی‌گم نمیکرد.

بلاك گفت :

ـ من‌گمان میکنم خانم فارن‌هیچ اطلاعی‌ازامورمالی نداشت. اینطور نیست ؟

میس مارش‌گفت :

ـ کاملا درست است ، اوهیچوقت توجهی بمسائل پولی و امور مالی نداشت واز طرفی تمام وجودش را وابسته بمن‌میدانست. راستی آقای بلاك آیا فکر نمیکنید سرجان بخواهد مرا موردتعقیب قراردهد؟ اگر او چنین‌کاری‌بکندو موفق شود ، «که بدون تردید موفق هم خواهد شد» من از بین‌خواهم‌رفت وبکلی فقیر ودرمانده خواهم شد.

بلاك چانه‌اش رادردست‌گرفت وتظاهر کرد باینکه موضوع قابل توجه است و بعد از لحظه‌ای‌گفت :

ـ میس‌مارش ،گمان نمیکنم سرجان چنین قصدی داشته باشد ، اما مطمئنم که میل دارد حقیقت آنچه را اتفاق افتاده است بداند .

میس مارش در صندلی چرخدار خود فرورفت وبه‌پشتی آن تکیه داد، دیگر نمیتوانست راست‌بنشیند، یکمرتبه‌تبدیل‌به‌پیرزن خسته و درهم شکسته‌ای شده بود . آنوقت شروع بحرف زدن کرد و گفت :

ـ حالاکه مری مرده‌است ، دیگر فاش کردن این‌حقایق‌اورا رنج نخواهد داد. آقای بلاك ، حقیقت اینستکه او خواهرزادهٔ من نبود . بلکه بمن پول سرسام آوری داده بودند تااورا نگهداری کنم قسمت اعظم این پول بایستی بعداز رسیدن بسن بلوغ بدست خوداو میرسید ، امامن تمام این‌پول را برای خودم برداشتم . پدر مری که این قرارداد را بامن بسته بود درهمان ایام فوت کرد وچون من و مری اینجا در سویس زندگی میکردیم هیچکس دربارهٔاین‌مطلب

چیزی نمیدانست . پنهان نگهداشتن این راز بی‌اندازه ساده بود و منهم هیچ قصد سوئی از این کار نداشتم.

پس از این اعتراف میس مارش نگــاه تندی بصورت بلاك انداخت .

بلاك فکر کرد : همیشه همینطور است ، وقتی وسوسهٔنفس بسراغ زن یا مردی میآید بلافاصله در برابر آن تسلیم میشود ، هیچیك هم از این کار «قصدسوئی» ندارند .

بعد گفت :

ـ آها ، پس جریان ازاین قرار بوده است ، بهرحال میس‌ـ مارش من نمیخواهم وارد جزئیات کارهائی که شما کرده‌اید بشوم یا اینکه بدانم پولهائی را که متعلق به خانم فارن بوده چگونه خرج کرده‌اید . آنچه برای من مهم است اینست‌که اگراو خواهرزادهٔ شما نبود پس که بود ؟

ـ او یگانه دختر مردی بود بنام آقای «هنری وارنر ـ Henry Warner » واین تنها چیزیست که دربارهٔ او میدانم . این مرد هرگز آدرسش را بمن نداد و حتی از محل زندگیش هم خبر نداشتم . تنها چیزی که میدانستم آدرس بانکی او بود وآدرس شعبهٔ همین بانك درلندن ؛ ازهمین آدرس چهارچك برای‌من رسید. وقتی من تربیت مری را بعهده گرفتم آقای وارنر بکانادا رفت و پنجسال بعد درآنجا درگذشت .

بانك مرا از این حادثه آگاه کرد و چون بعد از آن هرگز خبری از آنها بدست نیاوردم بخودم حق دادم که دربارهٔ پول او این تصمیم را بگیرم و آنرا برای خودم بردارم .

بلاك نام هنری وارنر را یادداشت کرد و میس مارش‌آدرس بانك را هم باوداد ، وبعد پرسید :

ـ آیا این آقای وارنر ازدوستان صمیمی شما نبود ؟

ـ آه نه ، من فقط دوبار اورا ملاقات کردم ، نخستین بار موقعی بود که بآگهی او که یکنفر را خواسته بود تا تربیت دختر علیلی‌را بعهده بگیرد جواب دادم . در آن هنگام من زن فقیری بودم که بتازگی شغل « معلم سرخانهٔ » یك خانوادهٔ انگلیسی راکــه میخواستند بانگلستان مراجعت کنند از دست داده بودم . بهیچوجه میل نداشتم درمدرسه شغلی قبول‌کنم ، باین علت آن آگهی‌رانعمتی تلقی‌کردم که از جانب خدا رسیده بود ، بخصوص کــه مقدار پول پیشنهاد شده برای قبول تربیت دختر خیلی زیاد وقابل توجه بود، و صریحاً اعتراف میکنم که من با این پول میتوانستم طوری زندگی

کنم که هرگز نظیر آنرا بخاطر نداشتم و برایم میسر نبود ، حالا شما میتوانید هرقدر دلتان میخواهد مرا سرزنش کنید .

بلاك گفت:

ـ من بهیچوجه شما را سرزنش نمیکنم ، فقط هرچه میتوانید بیشتر دربارهٔ این هنری وارنر اطلاعاتی بمن بدهید.

ـ اطلاعاتی که دربارهٔ او میتوانم بشما بدهم خیلی مختصر است ، وقتی آمد سئوالاتی دربارهٔ سوابقم از من کرد. تنها تقاضائی که داشت این بود که از دخترش خوب نگهداری و مواظبت کنم ، بهیچوجه میل نداشت او را نزد خود باز گرداند یا حتی یکباردیگرهم با او روبرو شود . میگفت : «قصد دارم بکانادا بروم و رابطهٔ خودم را بطور کلی باگذشته‌ام قطع کنم. » مرا آزاد گذاشت که هر طور صلاح بدانم دخترش را بزرگ کنم و بعبارت بهتر بکلی از خودسلب مسئولیت کرد و رفت .

بلاك گفت :

ـ چه سوداگر بیرحمی !

میس مارش جواب داد :

ـ نه ، نمیتوان گفت بیرحم ، اما بنظر میرسید خیلی مضطرب و افسرده است ، مثل اینکه مسئولیت نگهداری ومواظبت از این دختر خیلی بیش از حد توانائیش بود. ظاهراً زن او هم مرده بود . آنوقت من از او پرسیدم برای چه دختر شما اینقدر علیل است ؟ چون من‌از پرستاری ـ اطلاعات مختصری داشتم وممکن‌بود نتوانم یك دختر بچهٔ علیل و بیماررا نگهداری کنم .

اما او برایم توضیح داد که دخترش جسماً علیل نیست ، فقط در نتیجهٔ تصادف وحشتناك قطارکه چند ماه پیش اتفاق‌افتاده حافظهٔ خودرا بکلی از دست داده است .

بهرحال این دختر کاملا طبیعی و سالم بود ، اما بعد از این حادثه و ضربه‌ای که به‌او خورده بود گذشته را مطلقا فراموش‌کرده بود. پدرش میگفت: «حتی بیاد نمیآوردکه من پدر او هستم وبهمین دلیل است‌که میخواهم زندگی نوینی رادرکشور دیگری‌آغازکنم .»

بلاك باشتاب تمام این مطالب را یادداشت میکرد . بتدریج امیدی برای حل این معما پیدا میشد . سئوالاتش را ادامه داد و پرسید :

ـ پس شما مسئولیت نگهداری این بچهٔ علیل را که از یك ضربهٔ مغزی رنج میبرد قبول کردید فقط برای آنکه زندگی خودتان را تامین کنید ، اینطور نیست ؟

او ازاین سئوال هیچ مقصود بدی‌نداشت ، امامیس مارش

سوء نیتی درآن احساس کرد و صورتش برافروخته شد وگفت :
– من بدرس دادن و زندگی با بچه ها عادت دارم آقای‌بلاك، از طرفی دوست داشتم مستقل زندگی کنم و محتاج نباشم . ولی من پیشنهاد آقای وارنر را وقتی پذیرفتم که دختر اورا دیدم ، از همان لحظهٔ اول هم او شیفتهٔ من شد وهم من نسبت به‌او احساس دلبستگی عمیقی کردم . هنگامیکه برای دومین بار بدیدار من آمد مری‌را هم باخود آورد . غیر ممکن بود کسی این دختر را به‌بیند و بلافاصله محبت او را در دل نگیرد . آن صورت خوشگل و کوچك ، آن چشمهای درشت ، وآن خلق ملایم و مهربان . او کاملا یك دختر عادی بود ، فقط جوانتر از سنش بنظر میرسید . بگرمی باأو شروع بصحبت کردم و پرسیدم آیا میل دارد نزد من بماند ، واو بالحن شیرینی جواب داد میل دارم ، وبعد دستش را بااطمینان کامل در دست‌من گذاشت . قبولی‌خودم‌را به‌آقای‌وارنر اعلام کردم وقرارداد بسته شد . آنروز عصر مری را نزد من گذاشت ورفت ولی بعدازآن دیگر هرگز یکدیگر راندیدیم ،وچون دختر مطلقاً ازگذشته‌اش‌چیزی بیاد نمیآورد خیلی برایم آسان بودکه باوبگویم خواهرزادهٔ من‌است هرچه را من دربارهٔ خودش باو میگفتم مثل وحی منزل میپذیرفت .

بلاك گفت :

– واز آن روز ببعد او حتی یکبار هم حافظهٔ خودش را بدست نیاورد ؟

– هرگز . زندگی برای او از همان لحظه‌ای شروع شد که پدرش در آن هتل شهر لوزان دستش‌را در دست من گذاشت ، ودر حقیقت زندگی برای منهم از همان لحظه شروع شد . باور کنید که اگر او خواهر زادهٔ واقعی منهم بود نمیتوانستم بیشتر ازآن دوستش داشته باشم .

بلاك بادقت بیادداشتهایش نگاه کرد و آنهارا در جیب خود گذاشت وبعد پرسید :

– پس شما جز اینکه دانستید او دختر شخصی بنام هنری‌وارنراست هیچگونه‌اطلاع دیگری‌ازگذشته‌اش بدست‌نیاوردید وکاملا از سوابقش بیخبر بودید ؟

میس مارش جواب داد :

– کاملا .

– گفتید این دختر در پنجسالگی حافظه‌اش را از دست داده بود ؟

– میس مارش گفت :



– پنجسالگی نه ، پانزده سالگی .
بلاك گفت :
– چطور پانزده سالگی ؟
میس مارش دومرتبه سرخ شد وگفت :
– ببخشید ، فراموش کردم بگویم که امروز بعد از ظهر من بشما دروغ گفتم . چون همیشه به‌خود مری وهمهٔ مردم میگفتم که نگهداری او را ازپنجسالگی بعهده گرفته‌ام . میدانید، این هم برای من آسانتر بود ، هم برای مری ، زیرا او مطلقا از زندگانی گذشته‌اش چیزی بیاد نمیآورد . ولی حقیقت اینستکه وقتی پدرش اورا بمن سپرد پانزده سال داشت. وحالا شما خوب میتوانید بفهمید که چرا من هیچگونه عکسی ازدوران کودکی او ندارم .
بلاك گفت :
– البته‌میس‌مارش، حالاموضوع کاملا برایم‌روشن شد وقلباً از شما تشکر میکنم که تا این اندازه بمن کمك کردید. گمان‌نمیکنم سرجان هم دربارهٔ پول ازشما سئوالی بکند ، وبهرحال فعلامیتوانید مطمئن باشید که تمام قضایائی که برای من گفتید بعنوان محرمانه ترین رازها نزد خودم خواهد ماند . حالا تنها چیزی را که بایدبدانم اینستکه بفهمم خانم فارن یا «مری وارنر» پانزده سال اول زندگیش را درکجا گذرانده واین زندگی چگونه بوده است . شاید اینهم بحل معمای خودکشی او کمك کند .
میس‌مارش زنگ زد تاندیمه‌اش بیاید وبلاك را بخارج راهنمائی کند ودرحالیکه هنوز هم نتوانسته بود آرامش خود را بدست بیاورد گفت :
– درتمام این مدت تنها یك چیز مرا رنج داده است وآن این است‌که حس‌کرده‌ام پدرمری یعنی هنری وارنر بمن راست‌نگفته بود. چون هرگز ندیدم که این دختر از ترن ابراز وحشتی بکند، بخصوص که درهمان موقع تحقیقات دامنه‌داری ازمردم مختلف کردم و فهمیدم که طی آن سال هیچ‌گونه حادثهٔ ترنی درانگلستان و سایر نقاط اروپا اتفاق نیفتاده بود .



بلاك به لندن بازگشت، اما باسرجان فارن تماس نگرفت زیرا فکر میکرد بهتر است تحقیقات خودرا ادامه دهد وبا اخبار قاطع تری نزد او برود .
در عین‌حال بهیچوجه لازم نمیدانست حقیقتی را که‌میس‌

مارش دربارهٔ مری ودختر خوانده بودن او فاش کرده بود باطلاع سرجان برساند ، زیرا دانستن این حقیقت جزآنکه او را بیشتر ناراحت کند هیچ نتیجهٔ دیگری نداشت . بخصوص که هنوز هم بنظر بلاك بعید میرسید که یادآوری ناگهانی همین حقیقت باعث خودکشی خانم سرجان شده باشد .

طبیعی ترین امکانی که وجود داشت این بود که یك ضربهٔ شدید وناگهانی پرده‌ای را که مدت نوزده‌سال برروی حافظهٔ او کشیده شده بود پاره کرده وتمام خاطرات گذشته را دریك لحظه بیادش آورده است .

حالا وظیفهٔ بلاك این بود که نوع این «ضربهٔ شدید» راکشف کند . اولین کاری که در لندن کرد این بود که بشعبهٔ بانکی‌که‌هنری وارنر در آنجا حسابجاری داشت رفت . مدیر بانك را ملاقات کردو مأموریت خودش‌را برای او شرح داد .

معلوم شد که هنری وارنر واقعاً بکانادا رفته ، درآنجا دومرتبه ازدواج کرده و مدتی بعد مرده است . بیوهٔ او از کانادا نامه‌ای نوشته ودستور داده بود حسابجاریش را درانگلستان مسدود کنند . مدیر بانك نمیدانست که هنری وارنر خانم دومش‌را درکانادا گذاشته یابجای دیگری برده واز آدرس اوهم اطلاعی نداشت.خانم اول هنری وارنر سالها قبل ازاین قضایا مرده بود. اما مدیر بانك دربارهٔ دختر هنری وارنر اززن اولش چیزهائی میدانست . میگفت نگهداری این دختر را خانمی بنام میس مارش درکشور سویس‌بعهده گرفته است . چکها دروجه همین خانم پرداخت میشده، وبعد از ازدواج دوم هنری وارنر بدستور خود او این مقرری را قطع کرده‌اند .

تنها اطلاع مثبتی که مدیر بانك توانست ببلاك بدهد وممکن بود برای او مفید واقع شود آدرس قدیم هنری‌وارنر بود. یکمشت مطالب پراکندهٔ دیگر هم گفت که مطمئناً هنری وارنر دربارهٔ آنها حرفی‌به‌میس‌مارش‌نزده‌بود، از قبیل‌اینکه:هنری‌وارنریك‌مردروحانی و عضو کلیسا بود وهنگامی که میس مارش نگهداری دخترش را بعهده گرفت او اسقف کلیسای «آل‌سنتس All Saints » درناحیهٔ مذهبی «لونگ‌کامن Long Common واقع‌درهامیشایربود.

بلاك بااحساس پیش‌بینی مسرت انگیزی عازم هامپشایر شد . او همیشه وقتی کلیدی برای حل معمائی پیدا میکرد بخود میبالید واززندگی لذت میبرد واین حالت ازهمان‌ایام کودکی که «قایم‌باشك» بازی میکرد در او باقی مانده بود . همین علاقه‌ای که بحوادث غیر مترقبه داشت آخر اورا بسوی شغل

کارآگاهی خصوصی کشانید وهرگز ازراهی که این تمایل درونی دربرابر او گذاشته بود احساس پشیمانی نمیکرد
او همیشه بافکر باز وروشن بینی بقضایا نگاه میکرد، اما دراین مورد مشکل بود که بتواند هنری وارنر فقید را موجود تبه‌کاری نداند. سپردن دختری که بیماری مغزی دارد بزن‌بیگانه‌ای دریك کشور خارجی وبرای همیشه رابطهٔ خودرا بااو قطع کردن ومسافرت بکانادا آنهم ازجانب یك‌مرد روحانی بنظر بلاك جنایت خارق‌العاده‌ای محسوب میشد.
درین ماجری بوی‌یکنوع‌ننگ ورسوائی‌بمشام بلاك‌میرسید، وفکر میکرد اگر هنوز هم بعد از نوزده سال آثار این رسوائی در «لونگ کامن» باقی مانده باشد کشف علت آن دشوار نخواهد بود.
برای اقامت به‌مهمانخانهٔ‌کوچك«نیوکامن»رفت وخودش را نویسندهٔ کتب مربوط بکلیساهای قدیمی هامیشایر معرفی کرد، با همین بهانه نامهٔ بسیار مؤدبانه‌ای‌هم برای‌سرپرست داخلی‌کلیسا نوشت واز او تقاضای ملاقات کرد.
باتقاضای او موافقت شد، وکشیش کلیسا که مرد جوانی بود وعشق عجیبی به‌فن معماری داشت تمام گوشه های کلیسا را از شبستان ومحراب گرفته تابالای برج ناقوس باو نشان داد ودر تمام مدت بامعلومات وسیعی که داشت راجع بهنر حجاری وکنده کاری روی چوب درقرن پانزدهم صحبت میکرد واطلاعات گرانبهائی دراختیار بلاك میگذاشت.
بلاك بامنتهای ادب بسخنان او گوش‌میداد وسعی داشت بی‌اطلاعی خودرا دربارهٔ این مباحث کاملا پنهان کند وعاقبت دنبالهٔ صحبت را به کشیش های سابق کلیسا کشانید.
متاسفانه این کشیش تازه شش‌ماه بود که به «لونگ‌کامن» آمده‌بودودربارهٔ‌هنری‌وارنراطلاعات زیادی‌نداشت، فقط‌میدانست‌که هنری وارنر دوازده سال دراین کلیسا بوده وزنش هم درهمین جا بخاك سپرده شده است.
بلاك سرقبر زن‌او رفت‌ونوشتهٔ روی‌سنگ قبر رایادداشت کرد. نوشته بود:
«امیلی‌مری، زن محبوب وعزیز هنری وارنر که درگذشت ودر آغوش مسیح آرامش ابدی یافت.»
آنوقت تاریخ مرگ اورا هم خواند ویادداشت کرد و فهمید که وقتی این زن مرده دخترش مری دهساله بوده است.
دراینموقع کشیش شروع بصحبت کرد وگفت:
- بله، شنیده‌ام که این هنری وارنر بطور ناگهانی وباعجله

اینجارا ترك کرده وبکانادا رفته است . بعضی از مـردم دهکده بخصوص اشخاص پیرتر او را خیلی خوب بیاد میآورند . شاید باغبانش بیش ازهمه اورا بیاد بیاورد . این مرد مـدت سی سال درباغ اسقف این منطقه باغبان بوده است . راستی اگر آقای بلاك میل داشته باشند میتوانند بمنزل اسقف هم بروند اوکتابهای جالب توجهی دربارهٔ تاریخچهٔ «لونگ‌کامن» دارد .

اما بلاك معذرت خواست ، چون تمام مطالب مورد نظر خودرا ازکشیش بدست آورده بود. فکرکرد: «حالاباگذراندن چند ساعت اول شب در ـ بار مهمانخانه‌ای که محل اقامتم است وگفتگو کردن بامردم میتوانم اطلاعات گرانبهاتری بدست بیـاورم» همینطور هم شد .

دربارهٔ هنر حجاری قرن پانزدهم هیچچیز یاد نگرفت ، ولی درعوض مطالب قابل ملاحظه‌ای از زندگی وخصوصیات هنری وارنر فقید بدست آورد . فهمید که :

او در این منطقه مورد احترام همهٔ مردم بوده . اما بخاطر قیافهٔعبوس‌و اخلاق تند ونابردباری زیاد هیچکس دوستش نداشته است . او ازآنمردهائی نبوده که پیروان مذهبیش بتوانند درموقع برخورد بامشکلات نزدش بروندودردهایشان‌را بااو درمیان بگذارند. بلکه همیشه بیش ازآنکه تسلی دهنده وآرامش بخش باشد سرزنش وملامت میکرده است

هرگزبامردم‌نمیجوشیده ، بمهمانخانهٔدهکده‌قدم‌نمیگذاشته، باطبقات فقیر ومحروم‌رفتار دوستانه ومحبت‌آمیزی نداشته است. بداشتن‌اغراض‌خصوصی درمیان‌تمام‌طبقات‌معروف‌بوده، همیشه‌دلش میخواسته بخانه‌های بزرگ ومجلل متمولین دعوت شود، چون‌فقط بطبقات‌بالای‌اجتماع‌اعتقاد داشته وبرای آنهاارزش قائل بوده‌است ؛ ولی بااینهمه درمیان این‌طبقه هم‌کسی اورا دوست نداشته است.

خلاصه این هنری وارنر فقید مردی بوده بتمام معنی کم حوصله ، کج خلق وکوتاه فکر . سه‌صفت مذمومی که داشتن آنها برای یك مرد روحانی گناه بزرگی محسوب میشود . اما برعکس زنش را همهٔ مردم دوست میداشته‌اند ، و هنگامیکه بعد از عمل جراحی سرطان مرده کلیهٔ اهالی این منطقه اززن ومرد برمرگش افسوس خورده‌اند . او مهربانترین زنی بوده که مردم بیاد دارند. همیشه در فکر بیچارگان بوده ، در رأفت و رحمدلی نظیر نداشته، دخترش مری هم درست مثل خودش بوده است.

ـ آیا این دختر در مرگ مادرش خیلی غصه خورده بود ؟

هیچـکس بیاد نمیآورد . فقط میتوانستند بگویند کـه غصـه

واندوه او ازمرگ مادرش چندان زیاد هم نبود . چون او تمام روز های هفته‌را درشبانه روزی مدرسه میگذراند و فقط تعطیلات را بخانه میآمد . یکی دونفر بخاطر داشتند که‌این دختر خوشگل بعضی روزها سوار دوچرخهٔ کوچکش میشد وگردش میکرد . همان باغبان بازنش درمنزل هنری وارنر کار میکردند . نام این باغبان « هریس Harris » بود ومردم باو میگفتند «باباهریس». این باباهریس هرگز شبها برای خوشگذرانی بمیان مردم نمیآمد . کارش جمع کردن درخت و گل بود . او دریك کلبهٔ نزدیك کلیسا زندگی میکرد. زن او هم مرده بود . او حالا با دخترش‌که عروسی کرده دریکجا زندگی میکنند . درعین حال گلباز بزرگی هم بود وهرسال گل سرخهایش درنمایشگاه گل هامپشایر جایزه های اول را میبرد .

بلاك دراینجا هم آنچه میخواست بدست آورد وبلند شد. هنوز هوا روشن بود . بلافاصله از نقش شغل ساختگی «نویسندهٔ کلیساه های قدیمی» بیرون آمد ونقش یك گرد آورندهٔ باذوق گل سرخ درهامپشایر را بعهده گرفت .

بابا هریس بیرون کلبه‌اش ایستاده بود و چپق میکشید. گل‌سرخهای درشت از بالای چپرباغ بطرف بیرون آویزان شده بود. بلاك ایستاد وشروع بتعریف وتحسین گلها کرد . از همین جا سر صحبت باز شد . تقریباً یکساعت طول کشید تا او توانست صحبت را از گل سرخ به کشیشهای قبلی ، واز کشیشهای قبلی به هنری وارنر ، و از هنری‌وارنر بخانم وارنر ، و از خانم وارنر به‌مری‌وارنر بکشاند ، اما برخلاف تصور خودش در اینجا چیز قابل توجهی‌بدست نیاورد،همان‌داستانی راکه‌دردهکده برایش‌گفته‌بودند دومرتبه‌شنید.

هنری وارنر فقید مرد سختگیری بود ، دوستی سرش نمیشد و بسیار از خودش راضی بود . بباغ کلیسا وزیبائی آن کوچکترین علاقه‌ای نداشت . درست مثل یك تکه چوب بود . اما اگر شما خطائی میکردید آنوقت مثل یك تن آجر روی سرتان خراب میشد . خانمش با او خیلی تفاوت داشت . مرگ او چه مصیبت بزرگی بود . مری کوچولو دختر خوبی بود . مادر مری عاشق و شیفتهٔ دخترش بود.در این زن ذره‌ای غرورو‌خودبینی‌وجودنداشت.

بلاك در حالیکه از توتون پیپ خود به هریس تعارف میکرد گفت :

ــ گمان میکنم مرحوم هنری وارنر اینجا را برای آن ترك کرد که بعداز مرگ زنش کاملا تنها مانده بود ؟

ــ نه ، مسافرت او بهیچوجه بااین موضوع ارتباطی نداشت

بلکه تنها بخاطر سلامت دخترش میس مری بود که بعداز ابتلاء به «تب‌روماتیك» چنان بیمار شد که پدرش مجبورشد اورا ازانگلستان خارج کند . از اینجا مستقیماً بکانادا رفتند وما دیگر هرگز چیزی دربارهٔ آنها نشنیدیم .

بلاك گفت :

ـ تب روماتیك ؟ چه بیماری نفرت انگیزی .

بابا هریس گفت :

ـ خواباندن بچه دراینجاهیچ فایده‌نداشت ، زن من همیشه هوای اطاق را یکنواخت نگه میداشت و مواظب همه چیز بود ، درست همانطور که در زمان زندگی خانم وارنر عادت کرده بود ، میس مری این بیماری را از مدرسه گرفت» و من‌خوب بیادمیآورم که در همانموقع بزنم گفتم که آقای هنری باید معلمین را بعلت مسامحه‌ای که کرده‌اند تعقیب کند . چیزی نمانده بود بچه ازاین بیماری بمیرد .

بلاك گل‌سرخی راکه باباهریس برایش چیده بودگرفت‌وآنرا بجا دکمهٔ کتش فرو کرد وپرسید :

ـ چرا پدر مری مسئولین مدرسه را بخاطر این پیش‌آمد تعقیب نکرد ؟

باغبان گفت :

ـ او هرگز بما نگفت که آیا آنها را تعقیب کرده‌است یانه ، تنها چیزی که بما گفت این بود که دستور داد تمام اسباب و وسائل زندگی میس‌مری‌را جمع‌کنیم وبآدرسی‌که در«کورنوال– Cornwall» داده بود بفرستیم ، بعدهم اثاث خودش را جمع کرد ، روپوش مبلهارا کشید که از گرد وخاك محفوظ بماند و قبل از آنکه ما بفهمیم چه‌اتفاقی‌افتاده‌است‌روزی‌یك‌اتومبیل‌بارکش آمد وآنهارابردوتحویل مغازه‌ای داد تا فروخته شود ، بعدها ما شنیدیم که تمام اثاث منزل او فروخته شده و چندی بعد کشیش حرکت کرد و به کانادا رفت. زن من خیلی برای میس مری مضطرب بود ، با اینهمه نه میس مری و نه پدرش هرگز یادی ازما نکردند ویك‌کلمه‌هم برایمان ننوشتند،در حالیکه ما سالها خدمت آنهارا کرده بودیم .

بلاك تصدیق کرد که بعداز اینهمه خدمت رفتار بسیار بدی کرده‌اند و بعد گفت :

ـ پس‌مدرسه‌ای که مری درآنجا درس میخواند در کورن وال بود ، بله ؟ اما بنظر من هیچ تعجبی ندارد اگر کسی در آنجا تب روماتیك بگیرد ، چون محل بد آب و هوا و مرطوبیست .

بابا هریس گفت :



ـ نه آقا،میس‌مری رابرای‌معالجه وگذراندن‌دوران‌نقاهتش بآنجا بردند ، گمان میکنم محل اقامت او «کارن‌لیث – Carnleath نامداشت . میس مری بمدرسهٔ «هیث Hyth » میرفت که در «کنت – Kent » واقع بود .

بلاك بآسانی دروغی ساخت وگفت :

ـ اتفاقاً منهم‌دخترم بمدرسه‌ای در نزدیکی «هیث» میرود، خدا کند این مدرسه همان مدرسهٔ مری نباشد . راستی اسم آن مدرسه که میس‌مری درآنجا درس میخواند چه بود ؟

بابا هریس در حالیکه سرش را تکان میداد گفت :

ـ یادم نیست آقا ، میدانید ازآن زمان خیلی گذشته است . اما خوب بیاد دارم که همیشه میس‌مری از مناظر آنجا تعریف میکرد ومی‌گفت محل خیلی قشنگی است ، درست روبروی دریاقرار گرفته ، ومیس‌مری از بودن در آنجا خیلی خوشحال بود ، واز بازیها وتفریحاتی که داشت لذت میبرد .

بلاك گفت :

ـ آها، پس مدرسهٔ دخترمن، آن‌مدرسه‌نیست. چون اینجا بادریا خیلی فاصله دارد راستی چقدر مضحك است که‌مردم همیشه عصارا وارونه دردست میگیرند وقضاوتهایشان عوضی است ، امروز عصر من شنیدم که چند نفر در دهکده راجع به هنری وارنر صحبت میکردند ، عجیب است که‌انسان اگر یکروز اسم یکنفررا یکبار بشنود بکرات دربارهٔ او صحبت خواهد کرد و چندین بار دیگر هم این اسم‌را خواهدشنید ، یکی ازهمینها میگفت‌که علت مسافرت هنری وارنر بکانادا این بوده که دخترش در تصادف قطار بسختی مجروح شده است .

بابا هریس خندهٔ بلند وتحقیر آمیزی کرد وگفت :

ـ بله ، مردم وقتی یك قطره آبجو بشکمشان میریزند هرچه بدهنشان بیاید میگویند ، حادثهٔ ترن ، چه دروغ بزرگی ! همهٔ اهل این دهکده میدانستند که مری وارنر تب روماتیك داشت وکشیش بحدی ازاین بیماری دخترش ناراحت بود که مشاعرش را از دست داده بود و اظهار تاسف میکرد که چرا دختر را بآن زودی بمدرسه فرستاده است . من بعمرم هرگز کسی‌را ندیده‌ام که اینطورازپریشانی ـ عقل خودرا از دست بدهد . راستش را بگویم تا وقتی میس مری مریض نشده بود نه من و نه زنم هیچکدام باور نمیکردیم که هنری وارنر چنین عشقی به دخترش دارد . چون ظاهراً همیشه نسبت باو بی‌اعتنا وبی‌تفاوت بود . اگر بدانید این دختر چقدر شبیه مادرش بود . پس از این پیش آمد یکروز

که هنری وارنر از مدرسه برگشت ، صورتش حالت وحشتناکی پیدا کرده بود و همانروز بزنم گفته بود که فقط خداوند باید سرپرست این مدرسه را بخاطر این اهمال جنایتکارانه بمکافات خود برساند . کلماتی را که گفته بود عینا اینطور بود : اهمال و مسامحه جنایتکارانه .

بلاك گفت :

– شایدهم وجدان او از غفلت و اهمال خودش معذب بوده و در حالیکه ظاهراً سرپرست مدرسه را نفرین میکرده در دل بخودش نفرین و لعنت میفرستاده است .

با هریس گفت :

– بله ، حق با شماست ، شایدهم اینطور بوده ، چون او همیشه در جستجوی خطاهای دیگران و ایراد گرفتن بآنها بود خداوند خودش را اینطور گرفتار کرد تا بلکه متوجه شود که همه‌کس ممکن است اشتباه بکند . بلاك متوجه شد که وقت آن رسیده‌است‌که باردیگر صحبت رااز‌هنری وارنر به گل‌سرخ‌بکشاند. پنجدقیقه دیگرهم برای آنکه وقت بگذراند حرفهای بی سروته زد، یادداشتهائی در بارهٔ گل سرخ و طریق کاشتن آنها برداشت ، با پیرمرد خدا حافظی کرد و به‌مهمانخانه برگشت . آنشب را خیلی خوب خوابید و فردا صبح با اولین ترن بلندن بازگشت . فکر میکرد که در «لونگ‌کامن» بیش از این اطلاعاتی بدست نخواهد آورد . بعد از ظهر همانروز با ترن به «هیث» رفت . اما در این سفر دیگر مزاحم کشیش محلی نشد . بلکه خودش را بمدیرهٔ هتلی که در آنجا اقامت کرده بود معرفی کرد وگفت :

– من در ساحل این دریا پی مدرسهٔ مناسبی میگردم تا دخترم را برای تحصیل بآنجا بفرستم ، اما شنیده‌ام که در این منطقهٔ دورافتادهٔ دنیا فقط یك یا دو مدرسه هست که واقعاً خوبست . خیلی ممنون میشوم اگر نام وآدرس یکی از این دو مدرسه یا هر مدرسهٔ خوب دیگری را که صلاح میدانید بمن بدهید.

مدیرهٔ هتل گفت :

– آه، بله ، در «هیث» دومدرسهٔ بسیار خوب وجود دارد. یکی مدرسهٔ میس «برادداك Braddock »که‌درست‌بر فرازتپه‌ای قرارگرفته است ، و مدرسهٔ دیگر «سنت‌بیز St. Bess » نام دارد که مختلط است و روبروی مدرسهٔ میس‌برادداك قرار دارد. غالبا پدر و مادرهای بچه‌هائی که بمدرسهٔ سنت‌بیز میروند در همین هتل اقامت میکنند .

بلاك پرسید :

– گفتید مدرسهٔ مختلط ؟ آیا همیشه این مدرسه مختلط بوده است ؟

مدیرهٔ هتل گفت :

– بله ، از سی سال قبل که این مدرسه افتتاح شد مختلط بود ، و از همانروز اول تاکنون آقا و خانم جانسون ریاست آنرا بعهده داشته‌اند ، البته حالا دیگر این زن وشوهرتقریبا پیر شده‌اند. مدرسه خیلی خوب اداره میشود و عالیترین روش تعلیم و تربیت در آنجا اجرا میشود . گواینکه گاهی نغمه‌های مخالفی بر ضد این مدارس مختلط بلند میکنند و عده‌ای میگویند در اینگونه مدارس دختران خواص مردانه پیدا میکنند و پسرها هم ظریف و دارای صفات زنانه میشوند ، اما من خودم هنوز نشانهٔ چنین چیز هائی را در این مدرسه ندیده‌ام . بچه ها همیشه خوشحال و خندان بنظر میرسند و با بچه‌های سایر مدارس هیچ فرقی ندارند و فقط تا سن پانزده سالگی در اینجا پذیرفته میشوند ، اگر برمن منت بگذارید میتوانم برایتان از آقا یا خانم جانسون وقت بگیرم چون آنها را خوب میشناسم .

بلاك فکر کرد حتما این زن از شاگردانی که مدرسه را بآنها معرفی میکند حق‌الزحمه میگیرد و بعد گفت :

– بسیار متشکرم ، خیلی خوشحال خواهم شد اگر برای ساعت یازده‌ونیم صبح فردا از آنها وقت بگیرید .

بلاك از مختلط بودن مدرسهٔ سنت‌بیز تعجب کرد . او فکر نمیکردکه‌هنری‌وارنر فقید آنقدر روشن فکر بوده باشد که دخترش را بیك مدرسهٔ مختلط بفرستد . با اینهمه نشانیهائی که باباهریس داده بود کاملا با مشخصات همین مدرسه تطبیق میکرد . مطمئن بود که این مدرسهٔ سنت‌بیز باید رو بدریا قرارگرفته و مناظر زیبائی آنرا احاطه کرده باشد . چون مدرسهٔ میس برادداك بنا براظهارات مدیرهٔ هتل در پشت تپه‌ای در قسمت بالای شهر قرار داشت و بعید بنظر میرسید که در آنجا منظره زیبائی وجود داشته باشد ، بخصوص که زمین بازی هم برای بچه ها نداشت . با اینهمه بلاك برای حصول اطمینان بیشتر قبل از ملاقات با مدیر مدرسه بآن حوالی رفت و تمام آن منطقه را مورد بررسی دقیق قرارداد وپس‌از این بررسی مطمئن شد که مدرسه‌ای که دختر هنری وارنر درآن درس میخوانده همین مدرسه بوده است .

روز بعد هنگام بالا رفتن از پله‌های مدرسه و شمردن آنها اولین چیزی که توجهش را جلب کرد بوی تند واکس مشمع کف اطاقها و راهرو عمارت بود که از فرط پاکیزگی میدرخشید .

دختر خدمتکار بشنیدن صدای زنگ آمد و او را باطاق بزرگی که در دست راست راهرو واقع شده بود هدایت کرد. در آنجا مردنسبتامسنی باسر طاس وعینك دورشاخی، درحالیکه‌لبخند مطبوعی برلب داشت جلو پا ی‌او بلند شد و سلام کرد و گفت:

ـ خیلی از دیدار شما خوشوقتم آقای بلاك، شنیدم شما در جستجوی مدرسهٔ خوبی برای دخترتان هستید، امیدوارم هنگام رفتن از سنت بیز بااطمینان کامل از اینکه مدرسهٔ موردنظر خود را پیدا کرده‌اید ما را ترك کنید.

بلاك در دل گفت: «باز بفروشنده‌ای‌برخوردیم که میخواهد متاع خود را قالب کند» و بعد با صدای بلند دروغهائی در بارهٔ دختر ساختگی خود «فیلیس Phillis» بافت و تاکید کرد که این دختر درست درآستانهٔ بیداری و سن بلوغ است.

آقای جانسون گفت:

ـ سن بلوغ؟ پس مطمئن باشید که جای دختر شما همین مدرسهٔ سنت‌بیز است. البته ما هیچ بچه‌ای که در سن بلوغ باشد در اینجا نداریم، هریك از بچه‌ها را که باین مرحله میرسند اخراج میکنیم و امروز بوجود دختر و پسرهائی باین سالمی و خوشحالی مباهات میکنیم. بیائید بچه‌های ما را به‌بینید.

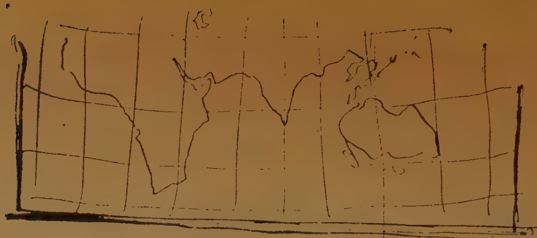
بعد با صمیمیت دستی به پشت بلاك زد و پیشنهاد کرد که تمام قسمتهای مدرسه را باو نشان دهد. البته بازهم بلاك‌نه بمدرسه و نه بمختلط بودن آن و سایر مطالب کوچکترین توجهی نداشت و تنها مسئلهٔ مورد توجهش تب روماتیك مری‌وارنر در نوزده‌سال قبل بود. اما او مرد با حوصله ای بود و با منتهای بردباری بازدید کلاسها، اطاقهای شبانه روزی، دوعمارت مجزای دختران و پسران، سالن ورزش، استخرشنا، سالن سخنرانی، زمین ورزشی و حتی آشپزخانهٔ شبانه‌روزی را تحمل کرد.

آنوقت با آقای جانسون که قیافهٔ پیروزمندانه‌ای بخود گرفته بود بدفتر مدرسه بازگشت و در حالیکه پشت میز خود می‌نشست لبخندی زد و از پشت عینك خود نگاهی ببلاك انداخت و گفت:

ـ خوب آقای بلاك، آیا میتوانیم دختر شما فیلیس را جزو شاگردان خود بدانیم؟

بلاك به پشت صندلی خود تکیه داد و انگشتان دستهایش رابهم قلاب‌کرد و کاملا حالت يك پدر مشتاق را بخود گرفت و گفت:

ـ البته مدرسهٔ شما بسیار محل خوبیست، اما میخواهم بگویم که خیلی باید مواظب سلامتی فیلیس باشیم، او بچه ضعیفی



است و خیلی‌زود سرما میخورد، و بیشتر از این جهت تردیددارم که مبادا هوای اینجا زیاد برایش خوب نباشد .

آقای جانسون خندید و کشو میزش را بازکرد و کتابی از آن بیرون آورد و گفت :

ـ آقای بلاك عزیزم ، سنت‌بیز یکی از بهترین سوابق بهداشتی را در میان تمام مدارس انگلستان دارد و بمحض اینکه بچه‌ای دراینجا سرمامیخورد بلا فاصله اورا از دیگران جدامیکنیم و نمیگذاریم بیماریش ببچه‌های دیگرسرایت‌کند. در هرزمستان حلق و بینی بچه‌ها معاینه و ضد عفونی میشود و این کار در تمام فصل زمستان ادامه دارد . در ماههای تابستان برای تقویت ریه‌هایشان مقابل پنجره‌های باز ورزش میکنند . الان درست پنجسال است که ما مطلقا اپیدمی آنفلوآنزا نداشته‌ایم . فقط دوسال قبل یك بچهٔ سرخکی داشتیم و سه‌سال قبل هم یکی از بچه‌ها بسیاه سرفه مبتلا شد . در اینجا فهرست کامل بیماریهائی را که دخترها و پسرها طی سالها بآن دچار شده‌اند داریم ، و این فهرستی است که من افتخار میکنم آنرا بهر پدرومادری نشان بدهم .

کتاب را بدست بلاك داد ، بلاك حالت مسرتی بصورتش داد ، درست همان مسرتی که آقای جانسون میل داشت درصورت او به‌بیند . بعد شروع بورق زدن کتاب کرد و گفت :

ـ چقدر جالب توجه است ، و البته روشهای نوین‌بهداشت در تهیهٔ چنین کتاب بهداشتی مفیدی بشما کمك کرده است . چون هیچ شبیه فهرستهائی که سالها پیش چاپ میشد نیست .

آقای جانسون گفت :

ـ نه ، برعکس فهرستهای بهداشتی سالیانهٔ ما همیشه همینطور بوده است .

بعد ازجایش بلندشد تا یك‌جلد از کتابهای سالهای قبل‌را از قفسه بردارد و ادامه داد :

ـ هرکدامش را میخواهید انتخاب کنید ، مطمئن باشیدکه حرفتان را پس خواهید گرفت .

بلاك‌که‌منتظر فرصت‌بودبیدرنگ همان سالی را انتخاب‌کرد که پدر مری‌وارنر دختر خود را از این مدرسه برده بود . آقای جانسون انگشتانش را بر روی جلد کتابها حرکت داد و کتاب همانسال را بیرون آورد و بدست او داد . بلاك صفحات آنرا با عجله بهم زد تا صفحهٔ مخصوص تب روماتیك را پیداکند . نام سرما خوردگی، شکستن‌پا، سرخك آلمانی وچند نوع‌بیماری‌دیگردر کتاب ذکر شده‌بود،اما بهیچوجه از آنچه او در جستجویش بـود

چیزی بچشم نمیخورد . عاقبت گفت :
ـ آیا شما هیچوقت در این مدرسه تب روماتیك داشته‌اید؟ زن من مخصوصا از ابتلاء دخترم باین بیماری وحشت دارد .
آقای جانسون با لحن خشنی جواب داد :
ـ هرگز ، ما وسائل و مواظبتمان بیش از آنست که‌چنین بیماریهائی در اینجا پیدا شود . دخترها و پسرها را همیشه بعد از بازی و دوندگی ماساژ میدهیم و لباسهایشان راهم هرروز در جریان هوای آزاد میگذاریم .
بلاك کتاب را بست و تصمیم گرفت تاکتیك مستقیم بکار ببرد . پس گفت :
ـ آنچه را من در سنت‌بیز دیده‌ام کاملا می‌پسندم ، اما گمان میکنم باید با شما صریح حرف بزنم . برای زن من فهرستی از تمام مدارس فرستاده بودند که نام مدرسهٔ شماهم در آن فهرست بود . اما زن من بمحض دیدن نام مدرسهٔ شما روی آن قلم کشید . چون میگفت سالها قبل در سنت‌بیز اتفاق بدی برای فرزندیکی‌ازدوستانم رخ داده است وازاین مدرسه خاطره بدی‌دارم. خلاصه‌ماجری‌ازاین‌قرار است که آن دوست مجبور شده بوددختر خود را از مدرسه شما بیرون بیاورد و حتی گردانندگان مدرسه را به غفلت جنایتکارانه متهم کرده بود .
لبخند از صورت آقای جانسون محو شد . چشمانش در پشت عینك دورشاخی کوچکتر شد . و با سردی خاصی گفت :
ـ خیلی از شما ممنون میشوم اگر نام آن دوست را بمن بگوئید .
بلاك گفت :
ـ البته که میگویم ، این دوست بعدها انگلستان را ترك کرد و بکانادا رفت . او یکنفر روحانی و نامش هنری وارنر بود .
حالت تفکری در چشمان آقای جانسون پیدا شد ، زبانش را روی لبهایش چرخاند و گفت :
ـ هنری وارنر ، بگذارید به‌بینم ...
بعد به پشتی صندلیش تکیه داد ، دستش را روی پیشانیش گذاشت و بفکر فرو رفت . بلاك که تجربهٔ زیادی در این موارد داشت میدانست که مدیر مدرسهٔ سنت‌بیز خیلی بمغزش فشار میآورد و در عین حال میخواهد وقت بگذراند . پس دنبال صحبت خود را گرفت و گفت :
ـ غفلت جنایتکارانه ، این درست همان کلمه‌ایست که نسبت بمسئولین این مدرسه بکار بردند آقای جانسون ، و برای

اطلاع بیشتر دیروز من نزد یکی از بستگان هنری وارنر فقید رفتم و خبری که او بمن داد موضوع را تایید کرد ، بمن گفت که مری وارنر اخیرا مرده است .

آقای جانسون عینکش را از چشم برداشت وبآرامی شیشه‌های آنرا پاك کرد ، حالت صورتش بکلی تغییر کرده بود ، در آن چند لحظه مدیر خوش مشرب و خندان مدرسهٔ سنت‌بیز- تبدیل بمرد عبوس و متفکری شده بود ، پس از لحظه‌ای مکث گفت :

- متاسفانه شما این داستان را از زبان یکی از بستگان هنری‌وارنر شنیده‌ایدواو حقیقت‌قضیه‌را بشما نگفته است . مطمئن باشید اگر غفلت جنایتکارانه‌ای شده باشد از جانب پدر دختر یعنی هنری وارنر بوده است نه ما .

بلاك با بی تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

- او از کجا میدانست که دخترش بچنین مرضی مبتلا خواهد شد ؟

از شنیدن این جمله یکمرتبه مدیر مدرسه خونسردی خود را از دست داد ودرحالیکه با مشت روی میز کوبید فریاد زد :

- وشما ازکجا میدانید ؟ بگذارید برایتان بگویم که ماجرای مری‌وارنر یکی از آن پیش‌آمدهای استثنائی بود که هرگز نظیرش در این مدرسه اتفاق نیفتاده و از آنوقت تا بحال هم هرگز کسی نظیر آنرا بیاد ندارد .

ما همان مواظبتی را که امروز از بچه ها میکنیم آنروز هم میکردیم . من مخصوصا بپدردختر گفتم که این حادثه مطمئنا درایام تعطیل اتفاق افتاده و بدون تردیددر مدرسه ما چنین عملی انجام نگرفته است . اما او حرف مرا قبول نکرد و اظهار داشت که یکی از پسرهای مدرسه بعلت عدم مراقبت ما این کار را کرده‌است. باین علت من همهٔ پسرها را يك‌يك بهمین اطاق آوردم و باکمال دقت هريك از آنها را مورد بازجوئی قرار دادم . پسرهای‌مدرسهٔ من ممکن نبود دروغ بگویند و طرز حرف زدن و حالتشان نشان میداد که کوچکترین اطلاعی از این جریان ندارند . خود دخترهم مطلقا چنین احساسی نداشت و نمی‌فهمید ما چه میگوئیم و مقصودمان از این حرفها چیست . لزومی ندارد بشما بگویم که این فاجعه چند ضربهٔ هولناکی بشخص من و خانمم زد ، تنها امیدی‌که داشتیم این بود که هرچه زودتر زمان بگذرد و بتوانیم خاطرهٔ آنرا فراموش کنیم .

آقای جانسون ساکت شد . برصورتش نشانهٔ خستگی‌و اندوه عمیقی نقش بست . معلوم بود که با وجود گذشت زمان هنوز

هم مدیر مدرسهٔ سنت‌بیز نتوانسته است خاطرهٔ دردناك این حادثه را فراموش کند .

بلاك پرسید :

ـ چه اتفاقی افتاده بود ؟ آیا هنری وارنر بشما گفته‌بود؟ آقای جانسون گفت : که میخواهد دخترش را از این مدرسه ببرد ؟

ـ او بما گفته بود ؟ نه آقای بلاك ، این ما بودیم که باو گفتیم دخترش را ازاینجا ببرد. چطور ما میتوانستیم مری‌وارنر را بازهم در این مدرسه نگهداریم در حالیکه او پنج ماهه حامله‌بود.



بلاك با خودش فکر کرد چه خوب قطعات این عکس تکه پاره شده پهلوی هم قرار میگیرد و صورت اصلی بر روی آن ظاهر میشود . همیشه حقیقت را باید همینطور از میان دروغهای مردم بیرون کشید . اگر هرکس در تحقیقات خودش راجع بموضوعی همین اندازه دقت و توجه بکار برد مطمئنا بمقصود خواهد رسید . بیچاره هنری‌وارنر ، چه ضربه‌ای از این حادثه بر او خورده که چنین مشاعرش را از دست داده : یکجا گفته حادثهٔ ترن ، یکجاگفته تب روماتیك ، حالا می‌فهمم چه شده که او یکمرتبه با آن شتاب دختر خود را به کورنوال فرستاده و خودش هم جلای وطن کرده است ، تمام این‌کارها را انجام داده تا رازش پنهان بماند .

آن مرد بیرحم و بیعاطفه‌ای که این جنایت را انجام داده چه کسی بوده ؟ بعد از پایان کار دستهایش را شسته و پی‌کار خود رفته است . بلاك از خود میپرسید : «از دست رفتن حافظهٔ دختر حتمی است ، ولی علت آن چه بوده است ؟آیادنیای کودکی یکمرتبه در مغز این دختر چهارده پانزده ساله تبدیل بیك کابوس وحشتناك شده و طبیعت او را بیدار کرده و ناگهان فهمیده که چه بلائی بسرش آمده و در نتیجهٔ این ضربه حافظهٔ خود را از دست داده است ؟ »

بلاك جز این فکری نمیتوانست بکند . اما اومرد محتاط و دوراندیشی بود ؛ پول خوبی هم برای این تحقیقات گرفته بود و نمیخواست این داستان نیمه تمام را با این حدسیات تمام شده تلقی کند . بلکه باید داستان را تا آخر دنبال‌کند و یك‌نکتهٔ مبهم‌باقی نگذارد . آنوقت بیادش آمد که گفته بودند مری وارنر را بعد از ابتلاء به بیماری تب روماتیك به «کارن لیث» برده‌اند. پس تصمیم گرفت بآنجا برود .

موسسه‌ای که بلاك در آنجا کار میکرد بلافاصله اتومبیلی در اختیارش گذاشت و او عازم «کارن لیث»شد . در بین راه بنظرش رسید که اگر یکبار دیگر بابا هریس باغبان را به‌بیند و چند کلمه با او حرف بزند ممکن است درهای تازه‌ای برویش باز شود . این بود که سرراه باز در «لونگ‌کامن» توقف کرد، ببازار گلفروشها رفت ، یك بوتهٔ کوچك گل سرخ برای باباهریس خرید و ببهانهٔ اینکه بوتهٔ گل سرخ مزبور را از باغ خودم برای تو هدیه آورده‌ام نزد او رفت . وقتی جلو کلبهٔ پیرمرد رسید درست ظهر بود و اطمینان داشت که او در این ساعت برای خوردن ناهار بمنزل آمده است .

اما بدبختانه باباهریس منزل نبود و برای شرکت در نمایشگاه گل به «آلتون ــ Alton » رفته بود . دختر او که زن شوهرکرده‌ای بود در حالیکه بچه‌ای ببغل داشت دم در آمد و اظهار داشت که نمیداند پدرش چه موقع بمنزل باز خواهد گشت . زن خوشرو ، مهربان و رفیقی بنظر میرسید . بلاك سیگاری روشن کرد ، بوتهٔ‌گل‌سرخ را باو داد و زیبائی کودکش را تمجید فراوان کرد . آنوقت بنابر عادتی که در اجرای نقشهای ساختگی خودداشت لبخندی زد و گفت :

ــ منهم در منزل کودکی نظیر همین دارم .

زن گفت :

ــ راستی آقا ؟ من دوتا بچهٔ دیگرهم دارم ، اما «روی ــ Roy »گل سرسبد خانواده است .

صحبت دربارهٔ بچه ادامه پیداکرد تاسیگاربلاك تمام شد . آنوقت گفت :

ــ بپدرتان بگوئید ، یکی دو روز قبل من به «هیث»آمده بودم تا دخترم را که در آنجا بمدرسه میرود به‌بینم . بعلت حس کنجکاوی ملاقاتی هم از مدیر مدرسهٔ سنت‌بیز کردم ، میدانید ، همان مدرسه‌ای که مری‌وارنر در آنجا درس میخواند . پدر شما تمام ماجرای این دختر را برای من تعریف کرده و گفته بود که هنری وارنر چقدر از اینکه دخترش مبتلا به تب روماتیك شده عصبانی بوده است . مدیر مدرسه مری وارنر را خوب بخاطرمیآورد و اصرار داشت که بیماری مری تب روماتیك نبوده بلکه یکنوع میکربی بوده که در منزل باو سرایت کرده است .

دختر باغبان گفت :

ــ راستی؟ اینطور میگفت؟خوب،حق‌هم‌داشته، چون‌بنظرمن مجبور بوده برای تبرئهٔ مدرسه‌اش چیزی بگوید. بله ، اسم آن

مدرسه سنت بیز بود . خوب یادم هست که میس مری غالبا در بارهٔ سنت‌بیز حرف میزد . من و او همسال بودیم و هر وقت منزل بود بمن اجازه میداد دوچرخه‌اش را سوار شوم . در آنموقع این رفتار بزرگوارانهٔ او برای من خیلی ارزش داشت .

بلاك گفت :

ـ پس او خیلی مهربانتر از پدرش بوده ، بنظرم میرسد که پدرشما بهیچوجه از این کشیش خوشش نمیآمده.

دختر باغبان خندید و گفت :

ـ بله ، همینطور است ، هیچکس پدر میس‌مری را دوست نمیداشت، با آنکه من بجرات میتوانم بگویم که او خوب مردی بود. میس‌مری هم دخترماهی بود ، همه او را میپرستیدند .

بلاك گفت :

ـ لابد از اینکه او به «کورن وال» رفت و هرگز برای خدا حافظی هم نزد شما بازنگشت خیلی غصه خوردید .

ـ آه ، باور کنید خیلی‌غصه‌خوردم‌آقا، هیچوقت هم معنی این رفتار او را نفهمیدم . چون بلافاصله بعد از مسافرت آنها به کورن وال نامه‌ای برای میس‌مری نوشتم ، اما هرگزجواب این‌نامه بدستم نرسید . این بی اعتنائی او دلم را شکست ، مادرم هم خیلی ناراحت شد و از او بدش آمد .

بلاك باانگشت خود بند کفش بچه را ببازی گرفته بود و بحرفهای دختر باغبان گوش میداد . بچه صورتش را جمع کرده و لب ور چیده بود و نشان میداد که میخواهد گریه کند ، بلاك از ترس اینکه مبادا بچه بگریه بیفتد و مادرش مجبور شود برای ساکت کردن او بداخل خانه برود و صحبتش با او نیمه تمام بماند فورا دستش را عقب کشید و گفت :

ـ گمان میکنم میس مری در شبانه روزی مدرسه خیلی احساس تنهائی میکرده واز اینکه میتوانسته روزهای تعطیل را نزد شما باشد بی‌اندازه خوشحال بوده‌است .

زن گفت :

ـ نه ، من مطمئنم که او هیچوقت احساس تنهائی نمیکرد ، بلکه چنان روح مهربانی داشت و آنقدر با محبت و خوشقلب بود که همه او را میپرستیدند ، برعکس پدرش که مردی متکبر و خود خواه بود . ما خیلی بیکدیگر انس‌داشتیم.وقتی بمنزل میآمدبازیهای بامزه‌ای میکردیم ، ادای سرخ پوستها را در میآوردیم ، میدانید که بچه‌ها چقدر شیطانند .

ـ آیا هیچ رفیق پسری نداشت که بااو بسینما برود ؟

ـ آه ، نه آقا . میس مری از آندخترها نبود ، دخترهای امروزه وحشتناکند ، هیچ شباهتی بدختر ندارند ، مثل زنهای جوانند ، مردهارا شکار میکنند .

ـ با اینهمه شرط می‌بندم که شما هردو عشاقی داشته‌اید

ـ باور کنید آقا،هرگزچنین چیزهائی در زندگی ما وجود نداشت ، میس‌مری در سنت بیز کاملا به پسرها عادت کرده بود ، هیچوقت دربارهٔ آنها ازاین فکرها نمیکرد . علاوه براینها پدر او از آنمردهائی نبود که اجازهٔ چنین کارهائی را بدهد .

ـ شاید هم اینطور باشد ، بگوئید به‌بینم آیا میس مری از پدرش خیلی میترسید ؟

ـ دربارهٔ ترس چیزی نمیدانم ، اما اینرا خوب میدانم که با منتهای‌دقت مواظب بود که کوچکترین قدمی برخلاف میل پدرش برندارد وباعث رنجش او نشود .

ـ گویا همیشه قبل از تاریك شدن هوا بمنزل میآمد ، اینطور نیست ؟

ـ بله ، اوهرگز بعدازتاریك شدن‌هوا ازخانه بیرون نمیماند.

بلاك گفت :

ـ امیدوارم منهم بتوانم دخترم را از دیر بخانه آمدن منصرف کنم ، در شبهای تابستان تقریبا هرشب در حدود ساعت یازده بمنزل میآید . این کار درستی نیست ، بخصوص که شما هر روز در روزنامه‌ها میخوانید که چه اتفاقی می‌افتد .

دختر باغبان گفت :

ـ بله ، راستی که چه اخبار تکان دهنده‌ای .

ـ اما اینجا محل کوچکی است و همه یکدیگر را میشناسند، گمان نمیکنم از آن آدمهای فاسد دراین حوالی پیدا شود ، مطمئناً درآن ایام هم چنین افرادی دراینجا نبوده‌اند .

زن گفت :

ـ البته حق باشماست، اما باید بگویم که فقط وقتی «رازك چینها ـ(۱) »باین منطقه میآیند کمی شلوغ میشود .

بلاك ته‌سیگارش‌را بدور انداخت چون‌انگشتهایش سوخت بعد باتعجب پرسید :

ـ رازك‌چین ؟

ـ بله آقا ، اینجا یکی ازمناطق بزرگ تولید رازك است ، هرتابستان رازك چینها برای چیدن رازك میآیند ودر مجاورت ما

---

(۱) رازك گیاهی است که درساختن آبجو بکار میرود ودراروپا هرسال تابستان گروه کثیری برای چیدن آن بصحرا میروند .

چادرهای خودشانرا برپا میکنند ، واینها که تعدادشان هم زیاداست مردم بسیار خشن وبی‌تربیتی هستند . از کثیف ترین محله‌های لندن میآیند .

ـ چقدر جالب‌توجه است . من تصورنمیکردم که هامیشایر محل تولید رازك باشد .

ـ بله‌آقا ، سالهاست که رازك جزو محصولات عمدهٔ این منطقه است .

بلاك گلی را جلو چشمان بچه گرفت و گفت :

ـ گمان میکنم وقتی شما جوانتر بودید اجازه نداشتید بچادرهای این دوره‌گردها نزدیك شوید، بخصوص میس‌مری که‌حتماً خیلی محدودتر از شما بوده‌است .

زن لبخندی زد وگفت :

ـ البته اجازه نداشتیم . ولی اینکار را کردیم ، اگر فهمیده بودندبسختی‌مجازات میشدیم، یادم‌میآید یکوقت...چته «روی»وقت شیرت رسیده ، ها ؟ میدانید ، خوابش گرفته .

بلاك گفت :

ـ یادتان میآید که یکوقت چه ؟

ـ آه ببخشید ، رازك چینهارا میگفتم ، بله یادم میآیدیکبار وقتی اینها آمدند ودرهمین نزدیکی چادر زدند ، شب بعد از شام من ومری برای دیدن آنها رفتیم . با یکی‌ازخانواده های آنهادوست شدیم ،همانشب‌این خانواده‌جشنی داشتند ، برای چه ؟ بخاطرندارم، گمان میکنم جشن تولد کسی بود ــ وقتی من میس‌مری نزدشان رفتیم بما آبجو دادند ، ماقبل ازآن هرگز لب بآبجو نزده بودیم و نمیدانستیم چه مزه‌ای میدهد ، بمحض نوشیدن آن مست شدیم و افتادیم .

حال میس مری خیلی بدتر ازمن شد ، بعدها برایم تعریف کرد که هیچیك ازحوادث آنشب را بخاطر نمیآورد . ما کنارچادر همین خانواده نشسته بودیم ووقتی بخانه برگشتیم دنیا دورسرمان میچرخید ، خیلی میترسیدیم . من بارها فکرکرده‌ام که اگر آنشب پدری مری جریان را می‌فهمید با ما چه میکرد . پدر خودم هم‌دست کمی از او نداشت . حتما من شلاق سیری میخوردم و میس‌مری‌را هم پدرش نصیحت و موعظه میکرد .

ـ مستحق این تنبیه هم بوده‌اید ، بگوئید به‌بینم در آن موقع شما چند سال داشتید ؟

ـ من در حدود سیزده سال داشتم ، اما میس مری‌چهارده سالش تمام شده بود. این‌آخرین تعطیل تابستانی بود که او دراینجا

زندگی کرد بیچاره میس مری . من غالباً از خودم پرسیده‌ام که چه بلائی بسر او آمده ! شکی ندارم که در کانادا ازدواج کرده‌است . میگویند سرزمین قشنگی است .

ـ بله ، کانادا ازهرجهت مملکت قشنگی است ، خوب ، فکر میکنم بیش از این وقت ندارم ، خیلی پرگوئی کردم . فراموش نکنید که بوته‌گل سرخ را بپدرتان بدهید . این بچه را هم قبل از آنکه لباستان را خیس کند ببرید بخوابانید .

ـ اطاعت میشود آقا ، روز بخیر ، متشکرم .

بلاك دردل گفت : «من باید ازتو تشکر کنم»

این ملاقات خیلی برای او مفید واقع شد . دختر باباهریس خیلی بیش از پدرش بحل معمای او کمك کرد . رازك‌چینها وآبجو، چقدر خوب شد . پس آقای جانسون مدیر مدرسهٔ سنت بیز حق داشت . پسرهای مدرسهٔ او کاملا بیگناه بودند . زمان این حادثه‌هم درست با آغاز بیماری مری تطبیق میکند . چه حادثهٔ نفرت‌انگیزی. بلاك پایش را از روی کلاچ اتومبیل برداشت و حرکت کرد . از وسط دهکدهٔ لونگ کامن گذشت و بسوی مغرب رفت . حالا تنها موضوع مهم این بود که کشف کند مری وارنر در چه مرحله‌ای حافظهٔ خود را از دست داده است . در اینکه او از جشن آنشب رازك چینها و بلائی‌که درآنجا بسرش‌آمده بود هیچ‌چیزبیادنمیآورد شکی نبود. فقط این دو دختر بچه با آن سرگیجه و مستی شدید توانسته‌اند خودشان را بامنتهای سرعت بمنزل برسانند تا رازشان کشف نشود و هیچکس نفهمدبدون‌اجازه‌بدیدن رازك چینها رفته‌اند.

از طرفی آقای جانسون مدیر سنت‌بیز هم ضمن دفاع پر حرارت خود از مدرسه‌اش ببلاك گفته بود که هیچگونه شکی ندارم‌که مری‌وارنر بکلی از وضعی که‌برایش پیش‌آمده بود بیخبربود.

وقتی مامای مدرسهٔ سنت بیز به این راز پی برده و به مری خبر داده بود حامله است ، مری وارنر مدتی بهت زده بصورت او خیره شده و بعد گفته بود :

ـمقصودتان چیست خانم ؟ من هنوز بسن بلوغ نرسیده و ازدواج‌هم نکرده‌ام . آیا میخواهید بگوئید که منهم مثل مریم مسیح که در انجیل نوشته حامله شده‌ام ؟

این دختر بیگناه مثل یك فرشته بود و کوچکترین اطلاعی از حقایق زندگی نداشت .

دکتر مدرسه هم بلافاصله قدغن کرده بود که بی‌درنگ بازجوئی از مری را موقوف کنند و دیگر مطلقا دراین مورد با او حرفی نزنند . بعد دنبال پدرش فرستاده بودند . و اوهم آمده و

مری وارنر را از مدرسه برده بود .

این خلاصهٔ ماجرائی بود که آقای جانسون مدیر مدرسهٔ سنت بیز در بارهٔ مری‌وارنر برای بلاك شرح داده بود و شورای رئیسهٔ سنت بیز هم آنرا تایید کرده بودند .

بلاك متحیر مانده بود که پدر مری بعد از پی‌بردن باین جریان بدخترش چه گفته است ! رفته‌رفته این سوء ظن در او پیدا شد که کشیش به اندازه‌ای در بازجوئی‌مری وفشار آوردن باو افراط کرده که او دچار تب‌مغزی شده وحافظه‌اش را از دست‌داده است . چنین ضربه‌ای کافیست که عقل هر بچه‌ای را ذایل کند و حافظه‌اش را از بین ببرد . بلاك با خود فکر کرد : «باید صبر کنم ، همه چیز در «کارن‌لیث» روشن خواهد شد وآخرین قسمت معما را در آنجا حل خواهم کرد . »

تنها اشکال کار بلاك این‌بود که دیگر خودش هم نمیدانست پی چه چیز میگردد و بکجا میرود . چون تقریبا اطمینان داشت که هنری‌وارنر در آن شهر نام‌دخترش‌وخانواده‌اش را تغییر داده‌است.

کارن‌لیث یك بندرکوچك ماهیگیری در کرانه‌های جنوب بود . بدون تردید طی این نوزده‌سال تغییرات محسوس کرده و بزرگتر شده بود ، چون در آنجا سه هتل درجهٔ اول وجودداشت. ویلاهای زیادی در نقاط مختلف شهر ساخته بودند ، و اینها همه نشان میداد که مردم این شهر رفته‌رفته شکار جهانگردان را بشکار ماهی ترجیح میدهند .

خانوادهٔ ساختگی بلاك یعنی پسرش و دخترش بار دیگر بهمان سرزمین افسانه‌ای که از آنجا بیرون آمده بودند ، رفتند و گم شدند . و بلاك هم دو مرتبه همان مرد تازه ازدواج کرده‌ای شد که اخیرا دختر هیجده ساله‌ای را گرفته بود و در انتظار نخستین کودك خود بسر میبرد . وقتی وارد کارل لیث شد و بزایشگاهها رجوع‌کرد رفته‌رفته در موفقیت خود تردید پیداکرد .

اما باز هم نا امید نشد . فقط یك زایشگاه در کارل لیث باقی مانده بود که اختصاص بزایمانهای استثنائی نظیر همین مورد مری‌وارنر داشت . این زایشگاه «چشم‌انداز» دریا نامیده میشد ودر قسمت بالای بندر روی لبهٔ دماغه قرار داشت .

بلاك اتوموبیلش را مقابل دیواری نگه داشت ، پیاده شد و بطرف درجلو زایشگاه رفت ، زنگ زد و تقاضای ملاقات مدیرهٔ زایشگاه را کرد . پرستار ها مشغول آماده کردن اطاقی برای وضع حمل تازه‌ای بودند .

او را باطاق پذیرائی خصوصی مدیرهٔ زایشگاه بردند که زن

کوچك و چاق و خوشگلی بود . بلاك بلافاصله با استفاده از سرعت انتقال و نیروی تخیل خویش تصمیم گرفت نام زن ساختگی خودرا «پرل» بگذارد تا بیشتر مورد توجه خانم دکتر قرار گیرد .

خانم دکتر زن بسیار ساده و بی‌تکلفی بود و باین سبب بلاك ازهمان‌لحظهٔ‌اول‌چنان احساس صمیمیت کرد که گوئی‌درخانهٔ خودش نشسته است . خانم دکتر پرسید .

ـ منتظر مژهٔ مسرت بخشی هستید ، بچه‌کی بدنیا خواهد آمد ؟

بلاك گفت :

ـ در ماه مه انتظار اورا داریم ، فعلا خانمم نزد پدر ومادر خود رفته ، و چنانکه می‌بینید من به تنهائی باین سفر کوچك‌آمده‌ام. اطباء گفته‌اند وضع حمل حتماً باید در کنار دریا انجام‌گیرد ، وچون ما ماه عسلمان را هم دراینجا گذرانده‌ایم هردو احساساتی شده‌ایم و بیشتر میل داریم کودکمان درهمینجا بدنیا بیاید .

و بلافاصله برای جلب اعتماد بیشتر خانم لبخند احمقانهٔ یك پدر خوب و تازه داماد خوشبین برلبانش ظاهر شد .

خانم دکتر که زن شوخ و بی‌پروائی بود گفت :

ـ پس دوباره میخواهید بصحنه‌ای‌که جنایت درآنجا انجام گرفته برگردید ، ها ؟

و بدنبال این حرف خنده‌ای از ته دل کرد و ادامه داد :

ـ اما بدانید که همهٔ بیماران این زایشگاه هم مثل شما بگذشتهٔ خود علاقه ندارند ، اینهمه توجه شما بگذشته تعجب آور است .

بلاك سیگاری باو تعارف کرد ، خانم سیگار را گرفت و دود آنرا با آرامش خاصی بلعید و بیرون داد . آنوقت بلاك گفت :

ـ البته زن من دختر با شهامتی است و مطلقا از چیزی نمیترسد ، اما اینرا هم بگویم که او خیلی از من جوانتر است وتازه پا بهیجده سالگی گذاشته است . این تنها چیزیست که مرا ازوضع حمل او میترساند . راستی آیا فکر نمیکنید که برای دختری‌بسن‌او هنوز زائیدن خیلی زود است ؟

خانم دکتر دود غلیظی از سیگار خود بهوا فرستاد و گفت:

ـ برعکس هرچه جوانتر باشند بهتر است ، چون هنوز استخوانهایشان کاملا سفت نشده و عضلاتشان چندان پیچیده و محکم نیست . این زنهای مسن هستند که وضع حملشان برای من سردرد میآورد . درسی و پنجسالگی برای زائیدن میآیند اینجا و تازه خیال میکنند به پیك نیك رفته‌اند . ولی ما خیلی زود حقیقت‌را



بآنها می فهمانیم . راستی آیا خانم شما تنیس بازی میکند ؟
ــ نه ، هیچوقت تنیس بازی نکرده‌است .
ــ خدا را شکر ، چون هفتهٔ گذشته دختری را برای وضع حمل باینجا آورده بودند . او قهرمان محلی تنیس «نیوکووی ــ Newquay» بود و چنان عضلات قوی و ورزیده‌ای داشت که وضع حملش درست سی و شش ساعت طول کشید . وقتی بچه بدنیا آمد من و خواهرم هردو از حال رفتیم .
ــ خود دختر چه حالی داشت ؟
ــ بعد ازآنکه محل جرخورده‌را بخیه زدیم حالش‌خوب‌شد.
آیا تابحال زنی بجوانی زن‌من‌که هیجده سال داشته باشد برای وضع حمل باینجا آمده است ؟
خانم دکتر گفت :
ــ از این جوانتر هم داشته‌ایم ، درمیان زنان بارداری که بما رجوع میکنند هرسن و سالی بخواهید داریم . از چهارده ساله تا چهل و پنجساله . درحالیکه غالب آنهاهم ماه‌عسل خوب ومطبوعی نداشته‌اند . راستی آیا میل دارید بعضی از نوزادان مرا به بینید؟ پسر کوچولوئی داریم که درست یکساعت قبل بدنیا آمده و خواهرم مشغول آرایش و شستن اوست تا وقتی او را نزد مادرش میبرند خوشگلتر باشد .
بلاك که خودرا برای چنین بازدید طاقت فرسائی آماده کرده بود در دل گفت : «زنی که باکشیدن یك سیگار اینطور سرحال آمده اگر دوسه گیلاس جین بنوشد چه حالی خواهد شد ؟» درعین حال خوب میدانست که باید یکبار اورا بشام دعوت کند . لحظه‌ای بعد بدنبال خانم دکتر راه افتاد و تمام قسمتهای زایشگاه را بازدید کرد . خانم دکتر اورا باطاق دومادری که درحال وضع حمل بودند برد ، و چند مادر دیگر را هم که زایمانشان تمام شده بود باو نشان داد ، و هنگامیکه بچه های تازه بدنیا آمده ، عمل‌زایمان وشستشوی رحم مادرها و نوزادان را از نزدیك دید چنان حالش بهم خورد که در دل دعا کرد هرگز بچه‌دار نشود .
عاقبت اطاقی را که روبدریا بود برای وضع حمل زن ساختگی خود«پرل» انتخاب‌کردونام‌اورا دردفتروضع‌حمل زایشگاه برای ماه مه نوشت ، حتی بیعانه‌ای هم بدفتر زایشگاه پرداخت ، و بعد خانم دکتر را بشام دعوت کرد .
خانم دکتر گفت :
ــ چقدر شما مهربانید ، دعوتتان را باکمال میل می‌پذیرم.
رستوران «سموگلر ــ Smuggler» گرچه جای کوچکی‌است

و از بیرون خیلی محقر بنظر میآید اما «بار» این رستوران در «کارن لیث» نظیر ندارد.
بلاك گفت :
– دراینصورت درهمانجا شام خواهیم خورد.
برای ساعت هفت بعد از ظهر وعدهٔ ملاقات گذاشتند واز یکدیگر جدا شدند.

***

ساعت نه و نیم شب بعد از نوشیدن چند گیلاس جین ، یك بطر شراب و بدنبال آن چندگیلاس براندی دیگر بحرف آوردن خانم دکتر کار مشکلی نبود ، بلکه ساکت کردن او خیلی مشکل بنظر میرسید. جزئیات وضع حمل خانمها و وظائف ماما ها راچنان مو بمو شرح میداد که بلاك سرگیجه گرفته بود.
یکبار صحبت او را قطع کرد و گفت :
– چه خوبست شما خاطرات خودتانرا بنویسید و منتشر کنید.
و خانم دکتر گفت :
– البته این کار را خواهم کرد اما بعداز رسیدن بسن بازنشستگی.
بلاك ادامه داد :
– البته اسم هیچیك از خانمها را دراین یادداشتها ذکر نخواهید کرد ، چون همهٔ آنها زنان شوهردار نبوده‌اند ، اگر هم چنین ادعائی بکنید من باور نمیکنم.
خانم دکتر اولین گیلاس برندی را درحلق خود خالی کرد و گفت :
– قبلا که بشما گفتم ماهمه نوع‌زن دراین زایشگاه‌داشته‌ایم ازاین موضوع وحشت نکنید چون ما در عین حال خیلی هم محتاط و راز نگهداریم.
بلاك گفت :
– من دراین دنیا از هیچ چیز وحشت ندارم ، زنم «پرل» هم همینطور است.
خانم دکتر لبخندی زد و گفت :
– البته شما خانم خود را خوب میشناسید ، اما چقدرجای تأسف است که اکثر شوهر ها اینطور نیستند و کاملا از کار های پنهانی زنان خود بیخبرند.

و بعد با صمیمیت بجلو خم شد و گفت :
– ما در زایشگاهمان کمتر اتفاق می‌افتد که زنی‌را برای سقط جنین بپذیریم ، اگر بگویم که بعضی خانمها برای انداختن بچهٔ خود چه پولهای سرسام‌آوری میپردازند باور نمیکنید. البته مقصودم خانمهای با وفا و نجیبی مثل خانم شما نیست ، بلکه آن زنهائی را میگویم که یکبار لغزیده و برای همیشه از راه عفاف بیرون رفته‌اند . اینها برای انداختن بچه های نامشروعشان بما رجوع میکنند ، ولی ظاهراً اینطور وانمود میکنند که با اطلاع‌شوهر خود نزد ما آمده‌اند وبهیچوجه موضوع محرمانه‌ای درمیان نیست، اما هرگز نمیتوانند مرا با این حرفها فریب بدهند ، چون من سالیان درازیست که مشغول این بازی هستم . بارها زنانی بزایشگاه آمده وادعا کرده‌اندکه خانم فلان شخص هستند ، درحالیکه شوهر آنها تصور میکرده برای استراحت بجنوب فرانسه رفته‌اند و کوچکترین اطلاعی ازآمدنشان نزد ما نداشته است .
بلاك دستور دو «براندی» دیگر داد و گفت :
– تکلیف این بچه های نامشروع چه میشود ؟
خانم دکتر جوابداد :
– خیلی ساده است ، دراین گوشهٔ دنیا که ما زندگی‌میکنیم مادران بسیاری هستند که فقیرند ودر برابر هفته‌ای ۲۵شیلینگ با کمال میل حاضرند این قبیل بچه ها را قبول کنند تا بسن‌مدرسه برسند . اینها هیچ سؤالی هم درباره‌ٔ بچه هائی‌که می‌پذیرندنمیکنند. بعضی اوقات من عکس مادران حقیقی این بچه ها را بمناسبتی در روزنامه ها می بینم ، و بلافاصله عکس را بخواهر روحانی زایشگاه نشان میدهم ومدتی ازته‌دل باهم میخندیم ، آنوقت باومیگویم: «بیاد داری همین زن دراطاق سزارین چه وحشت و اضطرابی داشت ؟ کوچکترین اثری ازاین لبخند غرورآمیز برلبانش نبود» بهرحال من دریکی از همین روز ها شروع بنوشتن خاطراتم خواهم کرد و با کمال جرأت میتوانم بگویم که این یادداشتها را مثل ورق زر خواهند خرید .
خانم دکتر سیگار دیگری از قوطی سیگار بلاك برداشت .
بلاك گفت :
– من هنوز در فکر زایمان زنم و سن کم او هستم ، راستی بگوئید به‌بینم جوانترین زنی‌که تاکنون درزایشگاه شما وضع حمل کرده چه سنی داشته است ؟
خانم دکتر بفکر کوتاهی فرو رفت ، لحظه‌ای مکث کرد،

دود سیگار را بلعید و بهوا فرستاد و بعد گفت :
ـ شانزده ، پانزده ، بله درست پانزده سال داشت وحامله بود . چه ماجرای غم‌انگیزی بود . سالهای درای از آنموقع گذشته است .

بلاك گفت :
ـ تعریف کنید ، میل دارم این ماجری را بشنوم .
خانم دکتر گیلاس برندی را سرکشید و گفت :
ـ دختر یك خانوادهٔ متمول و خوشبخت بود ، هرقدر پول میخواستم پدرش حاضر بود بدون معطلی بپردازد . اما من راهزن نبودم که بخواهم کسی را بچاپم . همان پولی را که حق معمولم بود ازاو خواستم ، از این رفتار من بی‌اندازه خوشش آمد و گفت : «چقدرخوشحالم ازاینکه دخترم را بدست زنی‌چون شما میسپارم.» و با اینهمه مقداری زیادتر ازآنچه خواسته بودم پرداخت ، دخترش را درست پنجماه دراینجانگهداشتم ، درحالیکه این‌کار کاملابرخلاف مقررات بود و هرگز سابقه نداشت ، ولی چون پدرش میگفت یاباید در زایشگاه بماند یا اورا درخانه زندانی خواهد کرد ، به‌اندازه‌ای دلم بحال دختر بیچاره سوخت که تصمیم گرفتم او را نزد خودم نگهدارم .

بلاك پرسید :
ـ این حادثه چگونه اتفاق افتاده بود ؟
ـ پدرش میگفت دختر درمدرسهٔ مختلط حامله شده‌است. اما من هرگز این دروغ بزرگ را باور نکردم . حیرت‌آور این بود که دختر بیگناه خودش از همه چیز بیخبر بود ،هرچه ازاومیپرسیدیم مطلقا معنی حرفهایمان را نمی فهمید و نمیدانست چطور حامله‌شده است . من معمولا بهرنحوی شده حقیقت را از دهان مریضهایم میکشم بیرون ، ولی این دختر باندازه‌ای بیگناه و بی آلایش بود که حتی یك کلمه هم دراین مورد نمیدانست و نمیتوانست جواب‌بدهد. میگفت : «پدرم میگوید این بزرگترین ننگی است که ممکن است‌برای دختری پیش بیاید . اما من از این حرف او هیچ چیز نمی فهمم. پدرم خودش کشیش است و همیشه در وعظ ها و سخنرانیهایش‌از معجزه‌ای که مریم باکره را حامله کرد حرف میزند و عقیده دارد که این حیرت‌انگیزترین حادثهٔ دنیا بوده است .»

پیشخدمت صورت حساب را آورد و بلاك باتکاندادن‌دست اورا رد کرد و گفت :
ـ مقصودتان اینستکه این دختر فکر میکرد تمام این‌ماجری

نتیجهٔ یك امر ماوراءالطبیعه بوده است ؟

خانم دکتر گفت :

ـ بله ، درست همینطور فکر میکردوچنان ایمانی باین فکر خود داشت که هیچ نیروئی قادر نبود عقیده‌اش را متزلزل کند . ما تمام حقایق زندگی را برای او تشریح کردیم ولی او بهیچ عنوانی حاضر نبود حرفهای ما را باور کند . بخواهر روحانی گفته بود : «البته ممکن‌است چنین حادثهٔ شرم‌آوری برای دختران دیگر اتفاق بیفتد ، اما یقین داشته باشید برای من هرگزچنین پیش‌آمدی رخ نداده است . من بارها فرشته ها را درخواب دیده‌ام ، شایدشبی که درخواب بوده‌ام یکی از آنها ببستر من آمده ، و خواهید دید که پدرم اولین کسی خواهد بود که بعد از تولد بچه‌از این فکر زشتی که دربارهٔ من کرده است پشیمان شود . چون فرزند من بدون‌تردید مسیح تازه‌ایست که بدنیا میآید .»

نمیدانید شنیدن این حرفها از دهان او با آن ایمانی که بعقیدهٔ خود داشت چقدر دردناك و غم‌انگیز بود .

میگفت : «بچه ها را میپرستم و ذره‌ای ازآنچه در پیش دارم نمیترسم ، تنها آرزویم اینستکه لیاقت داشتن چنین فرزندی را داشته باشم . مطمئن باشید که این بار فرزند من دنیا را نجات خواهد داد .»

بلاك دستور قهوه داد و گفت :

ـ چه داستان وحشتناکی !

خانم دکتر که احساسات انسانیش سخت تحریك شده‌بود و احساس تفاهم بیشتری میکرد بی‌آنکه حتی لب تر کند بصحبت خود ادامه داد و گفت :

ـ من وخواهر روحانی چنان شیفتهٔ این دختر بیگناه شده بودیم که گفتنی نیست . اگر بدانید چه دختر شیرینی بود و چه‌طبع مهربانی داشت . آنقدر پاك و بی‌آلایش بود که رفته رفته ما هردو نظریهٔ اورا در مورد حاملگیش باور کردیم . میگفت : « مریم مقدس وقتی مسیح را بدنیا آورد فقط یکسال از من جوانتر بود و یوسف سعی‌کرده بود که بچهٔ او را پنهان نگه دارد چون او هم ازحامله‌شدن مریم بوحشت افتاده بود . خواهید دید شبی که بچهٔ من بدنیا بیاید ستارهٔ بزرگی درآسمان خواهد درخشید . » و البته آنشب این ستاره درآسمان میدرخشید اما جز ستارهٔ «ونوس» چیز دیگری نبود . من و خواهرم چقدر خوشحال شده بودیم ازاینکه درست در موقع وضع حمل او این ستاره درست مقابل پنجرهٔ اطاقش قرار

گرفته بود . دیدن این ستاره درد او را تسکین‌داد و زائیدنش را بمراتب آسانترکردچون فکرش متوجه دنیای دیگری شده و خودش را کاملا ازیاد برده بود و ازآنچه دراطرافش میگذشت خبرنداشت.
خانم دکتر قهوهٔ خود را نوشید و بساعتش نگاه کردوگفت:
ـ خوب ، من دیگر باید بروم ، فردا صبح‌ساعت ۸ یك سزارین داریم و باین‌جهت من شب را باید خوب بخوابم .
بلاك گفت :
ـ اول داستانتان‌را تمام‌کنید ، آخر این ماجری بکجارسید؟
ـ عاقبت بچه بدنیا آمد وهمانطورکه مادرش حدس میزد پسربود . من هرگز منظره‌ای زیباتر ازاین ندیده بودم که این دختر بچه روی تختخوابش می‌نشست و بچه‌اش را میان بازوانش‌میگرفت. درست مثل عروسکی بود که برای جشن تولدش باو هدیه کرده باشند . آنقدر خوشحال بود که نمیتوانست یك کلمه حرف بزند. تنها کلمه‌ای را که پشت سرهم با ذوق و اشتیاق تکرار میکرد و باز ازسر میگرفت این بود : «ای خانم دکتر ... ای خانم دکتر ...» خدا میداند که من زیاد نازکدل و احساساتی نیستم ، اما باور کنید که بارها من و خواهر روحانی بخاطر این دختر گریستیم .
اما اینرا هم بشما بگویم که هرکس مسئول این جنایت‌بوده موهای قرمز داشته است . خوب بخاطر دارم که موهای بچه باندازه‌ای قرمز بود که من نام او را «هویج کوچولو» گذاشته بودم، و این اسم چنان باو میآمد که همه حتی مادر بیچاره‌اش هم او را بهمین اسم صدا میکرد . هرگز دلم نمیخواهد که دومرتبه آن‌لحظه‌ای بیفتم که این بچه را از مادرش جدا کردیم .
بلاك با تعجب پرسید :
ـ او را ازمادرش جدا کردید ؟
ـ بله ، مجبور بودیم ، پدرش میخواست او را بمحل‌دوری ببرد تا زندگی نوینی را آغاز کند ، و طبیعی است که باوجود بچه اجرای این نقشه عملی نبود ، آنهم با سن‌کم مادروعشق جنون‌آمیزی که ببچه داشت . باین ترتیب ، فقط چهارهفته «هویج‌کوچولو» را نزد مادرش گذاشتیم ، و تازه همین مدت‌هم خیلی طولانی بود، چون درهمین مدت کوتاه مادر بیچاره چنان بپسرش انس گرفته بود که حتی یك‌لحظه هم نمیتوانست ازاو جدا بماند . ولی ما قرارکار را گذاشته بودیم . یکروز پدر دختر آمد و طبق قرار قبلی مادر بیچاره را فریب‌داد ، بچه را ازاطاق بیرون‌آورد و بلافاصله اورا بخانه‌ای که برای این‌کار درنظرگرفته بود فرستاد . من و خواهر روحانی ساعتها دربارهٔ این موضوع مشورت کردیم و عاقبت تنها راهی که بنظرمان

رسید این بود که بمادر ستمدیده بگوئیم «هویج کوچولو» شب گذشته مرده است. همین حرف را هم باو زدیم ، اما نتیجه خیلی‌وحشتناکتر ازآن بودکه فکرمیکردیم ، بمحض شنیدن این خبر رنگش مثل مرده سفید شد ، بعد ناگهان فریاد تلخی کشید ... من تا بروز مرگ صدای این فریاد را خواهم شنید .

راستی وحشتناك بود . با تمام قد روی زمین غلتید ، بدنش بشدت شروع بلرزیدن کرد ، بعد مثل مرده بیحرکت ماند ؛ ما همه مطمئن شدیم که او مرده است و دیگر بهوش نخواهدآمد . بااینهمه برخلاف مقررات زایشگاه فوراً دکتری را ازخارج بالای سر او آوردیم . دکتر بعد از معاینهٔ او گفت : «جنایت هولناکی انجام گرفته ، اگر هم زنده بماند ، ضربهٔ از دست دادن بچه عقلش را زایل خواهد کرد . » عاقبت دختر بیچاره بهوش آمد . اما میدانید چه برسرش آمده بود ؟ حافظه‌اش را از دست داده بود . هیچیك از ما را نمیشناخت ، حتی وقتی پدرش آمد او را هم نشناخت. ذره‌ای ازآنچه اتفاق افتاده بود بیاد نمیآورد . حافظه‌اش بطور کامل مرده بود . مغز و بدنش کاملا سالم بود ، فقط گذشته را فراموش کرده بود . آنوقت دکتر بمآ گفت : « این بیرحمانه‌ترین جنایتی است که تاکنون در دنیا اتفاق افتاده ، چون اگر روزی حافظهٔ او ناگهان بیدار شود مثل آن خواهد بودکه دختر بیچاره درحال خواب بجهنم افتاده و درمیان شعله‌های آتش بیدار شده است : »

بلاك پیشخدمت را صدا کرد و پول میز را پرداخت وگفت:

ــ خیلی متاسفم که ما شبمان را با یادآوری چنین تراژدی هولناکی گذراندیم . ولی بهرحال ازداستانی که برایم گفتید صمیمانه تشکر میکنم . سعی کنید تمام جزئیات این ماجری را بخاطر داشته باشید و در یادداشتهایتان آنرا بنویسید . راستی نگفتید عاقبت سرنوشت بچه بکجا انجامید ؟

خانم دکتر کیف و دستکشهایش را برداشت و گفت :

ــ بچه را بپرورشگاه «سنت ادموند – St. Edmund » واقع در « نیوکووی » بردند . من دوستی در ادارهٔ فرمانداری این شهر داشتم ، نزد او رفتم و ترتیب پذیرفتن بچه را درآنجادادم، ولی نمیدانید چه‌کار دشوار و پردردسری بود . نام او را هم «توم سمیث – Tom Smith» گذاشتیم ، نام مناسبی بنظرمیرسید ـ اما من همیشه ازاو بهمان نام «هویج کوچولو» یاد میکنم . بیچاره ! حالا هر جا هست خبر ندارد که مادرش او را آخرین نجات دهندهٔ دنیا میدانست .

بلاك خانم دکتر را بزایشگاه رساند و هنگام خداحافظی

باو قول داد که بمحض بازگشت بشهر خود نامه‌ای بنویسد وتکلیف قطعی اطاق وضع حمل زنش را روشن کند . آنوقت در دفترچهٔ یادداشتش بروی کلمات زایشگاه و کارن‌لیث قلم‌کشید ودرزیر آن نوشت : «پرورشگاه سنت ادموند ــ نیوکووی» و باخود فکر کرد حیف است راه باین درازی را آمده باشم و از رفتن به پرورشگاه سنت ادموند که فقط چند میل بااینجا فاصله دارد و نتیجهٔ اصلی داستان هم بآسانی درآنجا بدست خواهد آمد خودداری کنم . اما بدست آوردن این «نتیجهٔ اصلی» خیلی سخت‌تر ازآن بود که او فکر میکرد .

پرورشگاههای بچه‌های نامشروع معمولامیل ندارند دربارهٔ بچه‌هائیکه پذیرفته‌اند و سوابق آنها با کسی صحبت کنند واطلاعاتی دراین‌مورد بدیگران بدهند و طبیعی است‌که پرورشگاه سنت‌ادموند هم از این قاعده مستثنیَ نبود .

مدیر پرورشگاه ببلاك گفت :

ــ بچه‌هائیکه دراین پرورشگاه پذیرفته میشوند بهیچوجه نباید کوچکترین‌اطلاعی در بارهٔ سوابق خود پیدا کنند و غیراز همین پرورشگاهی که آنها را بزرگ کرده است جای دیگری بشناسند ، واگر پدر دمادر این بچه ها بخواهند دوباره با آنها تماس بگیرند و بزندگانیشان دخالت‌کنند آرامش روح وفکرشان بهم خواهد خورد و مبتلا بامراض روحی شدیدی خواهند شد .

بلاك گفت :

ــ کاملا می فهمم چه میگوئید ، اما دراین حالت بخصوص هیچ‌بیماری روحی برای جوان موردنظر من ایجاد نخواهد شد ، چون پدر او هرگز شناخته نشده و مادرش هم مرده است.

مدیر پرورشگاه جواب‌داد :

ــ البته بقول شما اعتماد دارم ، ولی خیلی متاسفم که شکستن سکوت دراین‌مورد مستقیما برخلاف مقررات پرورشگاه ماست ، فقط میتوانم بشما بگویم بنابر آخرین خبری‌که دربارهٔ این جوان بدست آورده‌ایم زندگی آسوده‌ای دارد و بعنوان فروشندهٔ سیار دریکی از فروشگاههای بزرگ استخدام شده است. خیلی متاسفم که بیش‌ازاین حتی یك‌کلمه هم نمیتوانم راجع باو حرف‌بزنم.

بلاك گفت :

ــ همین اندازه برای من کافی بود .

و بلافاصله از پرورشگاه بیرون آمد و سوار اتوموبیلش‌شد و بار دیگر بدفتر یادداشتش رجوع‌کرد .

این دوکلمهٔ فروشندهٔ سیار او رابیادموضوع مهمی‌انداخته

بود ، موضوعی که دراولین صفحهٔ یادداشتش بچشم میخورد وازاین قرار بود :

آخرین شخصی که خانم فارن را قبل‌از مردن دیده است بغیر از پیشخدمت مخصوص منزل ، فروشندهٔ سیار فروشگاه مبلهای تابستانی بوده که برای گرفتن دستور ساختن مبل بخانم مراجعه کرده است .

بلاك اتومبیل را روشن کرد و بطرف لندن رفت .

***

دفتر مرکزی کارخانهٔ مبل تابستانی در «نورود ، میدل سکس Norwood, Middlesex» قرار داشت . بلاك آدرس این محل را بوسیلهٔ تلفن از سرجان گرفت . سرجان کاتالوگ مبلها را هم با کلیهٔ نامه‌های زنش نزد خود نگهداشته بود . وقتی بلاك تلفن‌زد سرجان ازاو پرسید :

ــ خوب بلاك ، بگو به‌بینم تحقیقات به‌نتیجه‌ای رسید ؟

بلاك با احتیاط تمام جواب‌داد :

ــ گمان میکنم بمرحلهٔ نهائی رسیده باشم ، هرچه‌زودتر با شما تماس خواهم گرفت و نتیجهٔ تحقیقاتم را در اختیارتان خواهم گذاشت .

بلاك بلافاصله برای ملاقات مدیرکارخانه رفت ، ولی‌این‌بار هیچ احتیاجی به‌پنهان کردن مقصود و هویت خود نداشت. بمحض ورود کارت نام و مشخصات خود را بدست مدیر کارخانه داد و مأموریت خود را برای او تشریح کرد وگفت :

ــ سرجان فارن مرا برای تحقیق دربارهٔ حوادث آخرین ساعات زندگی خانمش مری فارن و روشن شدن علت مرگ او استخدام کرده است . بدون شك شما هم خبر این حادثه را در روزنامه‌ها خوانده‌اید و میدانیدکه یك هفتهٔ قبل‌جسد خانم سرجان رادرحالیکه گلوله‌ای درمغزش خالی شده و مرده بود دراطاق اسلحهٔ شوهرش پیدا کردند . خانم فارن صبح روز مرگش فروشندهٔ سیار شما را برای خریداری یکدست مبل تابستانی نزد خود پذیرفته بود. آیا ممکن‌است من این فروشندهٔ سیار شمارا ملاقات کنم ؟

مدیر کارخانه که ازاین حادثه بسیار متاثر بود گفت :

ــ هرسه فروشندهٔ مابرای انجام دادن‌کارهائی‌که داشته‌اند از کارخانه خارج شده‌اند و وقتی اینها بدنبال کار میروند محل معینی ندارند و تقریباً غیرممکن‌است بتوانیم باآنها تماس بگیریم چون منطقهٔ مأموریتشان بسیار وسیع است ، آیا ممکن است نام



فروشنده‌ای را که مورد نظرتان است بمن بگوئید ؟
بلاك گفت :
ـ بله ، نام او توم‌سمیث است .
مدیر کارخانه دفتر ثبت نام کارمندان خود را بازکرد و پس‌ازجستجوی کوتاهی گفت :
ـ بله ، توم‌سمیث نام یکی از فروشندگان سیار ماست که ازهمه جوانتر است. او را برای یك ماموریت پنج روزه فرستاده‌ایم و قبل‌از این موعد بکارخانه بازنخواهد گشت . اگر شما خیلی برای ملاقات او عجله داریدمیتوانیدعصر روزچهارم ماموریتش بآپارتمانی که درآنجا زندگی میکند بروید .
رئیس کارخانه آدرس منزل توم‌سمیث را ببلاك‌داد .
بلاك گفت :
ـ آیا موی سر این جوان قرمز است ؟
مدیرکارخانه لبخندی‌زد و بشوخی گفت :
ـ گویا با شرلوك هولمس روبرو هستیم ، بله موهای توم‌سمیث به‌اندازه‌ای سرخ است‌که می‌توانید دستهایتان را روی سر او گرم کنید .
بلاك از او تشکر کرد و از کارخانه خارج شد . مردد مانده بود که نزد سرجان برود یا چهار روز دیگرهم صبر کند تاتوم‌سمیث را به‌بیند ؟ و بطور کلی آیا ملاقات با توم‌سمیث لزومی دارد یانه؟ بلاك خوشحال بود ، حالا تمام قطعات عکسی که روز اول هرتکه‌اش درگوشه‌ای افتاده بود درست پهلوی یکدیگر قرار گرفته بود . دیگر تقریباً نقطهٔ ابهامی دراین ماجری‌برای بلاك وجودنداشت. پیش خود اینطور استدلال میکرد :
« خانم فأرن بمحض دیدن توم‌سمیث پسر خود را شناخته است ... و احتمالا کلیهٔ اتفاقات بعدی ازهمین جا سرچشمه گرفته است .... اما پیشخدمت مخصوص سرجان میگوید من بعداز رفتن توم‌سمیث گیلاس شیر خانم را باطاقش بردم ودراینموقع حال او کاملا طبیعی بود . پس تنها نقطهٔ ابهام باقیمانده همین است . » باین ترتیب بلاك تصمیم گرفت بازهم صبر کند .



عصر روز چهارم درحدود ساعت ۷٫۵ بعدازظهر بلاك‌برای دیدن توم‌سمیث بآدرسی‌که مدیر کارخانهٔ مبلسازی داده بود رجوع کرد . شانس با او بود و خانم صاحبخانه که در را بروی او باز کرد اظهارداشت که توم‌سمیث از مأموریت چند روزهٔ خود بازگشته و

مشغول خوردن شام است. خانم مزبوربلاك را باطاق کوچکی‌راهنمائی کرد . دراین اطاق جوانی‌که بیشتر بپسربچه‌ها شباهت داشت پشت میزی نشسته بود و شام میخورد .

خانم صاحبخانه خطاب باو گفت :

- این آقا میخواهد شما را به‌بیند .

وبلافاصله ازاطاق بیرون رفت .

سمیث کارد وچنگال را توی بشقاب گذاشت ، دهانش‌را با دستمال سفره پاك کرد و چشمانش را بصورت بلاك دوخت . صورت لاغر و باریك او درست شکل موش خرمائی بود . چشمانش آبی کمرنگ و خیلی نزدیك بهم بود . موی سرش مثل‌ماهوت‌پاك‌کن راست از پائین ببالا روئیده بود وجثهٔ کوچکی داشت . قبل‌ازآنکه بلاك دهان باز کند و حرف بزند او حالت دفاع توأم با وحشتی بخود گرفت و پرسید :

- چه‌خبر است ؟ چه‌میخواهید ؟

کارآگاه با لحن ملایمی گفت :

- نام من بلاك است ، ازیك بنگاه کارآگاهی خصوصی آمده‌ام واگر اجازه میدهید فقط میخواهم چند سؤال ازشما بکنم.

توم‌اسمیث روی صندلی نیم‌خیز شد . چشمانش کوچکتر از یك لحظه قبل بنظر میرسید . با همان حالت اضطراب‌پرسید:

- چه سئوالی از من میخواهید بکنید ؟من که کاری‌نکرده‌ام.

بلاك سیگاری روشن‌کرد ورویصندلی نشست وگفت :

- من نگفتم شما کاری کرده‌اید ، اگر ناراحت شدیدبگذارید بگویم که من اینجا نیامده‌ام تا دربارهٔ سوابق شما سؤالی بکنم . اما شنیده‌ام که اخیرا طی ماموریتهای فروش مبل با خانم فارن ملاقات کرده‌اید و او دستور ساختن دو نیمکت تابستانی برای باغ خودش بشما داده ، آیا درست‌است ؟

- بله همینطور است ، مگر چطور شده ؟

- هیچ ، فقط بمن بگوئید این ملاقات چگونه بود و چه حرفهائی بین شما و او رد و بدل شد ؟

توم سمیث که همچنان با سوءظن بصورت بلاك نگاه میکرد گفت :

- بسیار خوب ، فرض کنید من نزد این خانم فارن رفتم ، وبازهم فرض کنید او بمن دستورهائی داد ، شکی نیست‌که بعداز مراجعت بکارخانه ترتیب اجرای دستورهای او را خواهم‌داد ، و اگر صاحبان کارخانه بوئی برده و ناراحت شده‌اند کاملا بیجا بوده است. البته من بخانم فارن‌گفتم که چك را باسم خودم بنویسد ولی اعتراف

میکنم که اشتباه کردم و قول میدهم که دیگر ازاین کارها نکنم.
بلاك بی‌اختیار بیاد میس‌مارش افتاد ، هنری‌وارنر فقید را بیاد آورد ، و حتی دفاع پرحرارت آقای جانسون مدیر مدرسهٔ سنت‌بیز بخاطرش آمد واز خود پرسید : «راستی چرا هروقت از مردم دربارهٔ موضوعی سؤالی میکنم آنها بی‌اراده دروغ میگویند و دربارهٔ یك موضوع دیگر حرف میزنند ؟» باز بصحبت خود ادامه داد و گفت :
ـ اما من فکر میکنم ازنظر خود شما و ازنظر روابطی که بامدیران کارخانه دارید بیشتربصلاح شماست‌که عین حقیقت‌رابرای من تعریف‌کنید . اگر راستش را بگوئید من نه بکارخانه و نه برؤسای کارخانه گزارش نخواهم‌داد .
پسر جوان با ناراحتی سنگینی خود را از روی یکپا بروی پای دیگرش انداخت و گفت :
ـ شما ازطرف آنها آمده‌اید ؟ بله ، من خودم باید تابحال فهمیده باشم که آدم بدبختی هستم . از روز اول همینطور بودم. هرگز شانس نداشتم . همیشه بد میآوردم .
یکنوع احساس دلسوزی نسبت بخود درصدایش موجزد ، صدا درگلویش لرزید و شکست و تبدیل بنالهٔ غم‌انگیزی شد . بلاك باخود فکر کرد : این همان بچه‌ایست که میخواست دنیا را نجات بدهد ، هنوز خودش را هم نتوانسته نجات بدهد تا اقلا درکاری‌که پیدا کرده‌است امین ودرستکار باشد . آنوقت گفت :
ـ من بخاطرات کودکی شما کاری ندارم ، فقط بگذشتهٔ بسیار نزدیك شما و ملاقاتی که با خانم فارن کردید علاقمندم . شاید خبر نداشته باشید که این خانم مرده است.
توم سمیث سرش را تکان‌داد و گفت :
ـ بله ، خبر مرگ اورا دریکی‌از روزنامه‌های عصرخواندم، وهمین‌خبر بود که مرا دراجرای آن فکر مصمم کرد . چون دیگر نمیتوانست مرا لو بدهد .
بلاك پرسید :
ـ اجرای کدام تصمیم ؟
توم سمیث گفت :
ـ تصمیم برداشتن پول چك برای‌خودم وپاره‌کردن‌دستوری که خانم فارن در دفتر فروش برای ساختن نیمکتها نوشته بود . این هردوکار را هم بآسانی انجام‌دادم .
بلاك سیگارش را میکشید و همانطور که بحرفهای این‌جوان گوش میداد منظرهٔ چادرهای رازك چینها و کامیونهای مخصوص

حمل رازك و مزارع وسیعی که رازك درمیان‌آنها روئیده‌بود، صدای قهقههٔ رازك‌چینها و بوی‌تند آبجوتازه‌که درآنجا بمشام میرسید در نظرش مجسم شد ، ودر این میان پسرك حیله‌گر و متقلبی را دیدکه درست شکل همین توم سمیث بود و خود را درپشت یکی‌ازکامیونها مخفی‌کرده ودرانتظار فرصتی بود تا مری بیگناه را درآغوش‌کشد و باوتجاوزکند . وآنوقت درحالیکه سرش را بآهستگی تکان میداد گفت :

ـ خوب ، اینکار را بآسانی انجام دادی ، بازهم تعریف کن، بعد چه شد ؟

سمیث که تقریباً ترسش ریخته بود و احساس آرامشی میکرد ادامه داد و گفت :

ـ خانم فارن نامش درلیست نجیبزادگان بزرگ این محل نوشته شده بود . و مخصوصاً بمن گفته بودند که اوتمول سرشاری دارد . بمن گفتند برای گرفتن دستور نزد او بروم . وقتی رفتم پیشخدمت مرا باطاق خانم هدایت کرد ومن کاتالوگی را که همراه برده‌بودم بدست خانم دادم ، او مدتی آنراورق زد و عاقبت دونوع نیمکت را انتخاب‌کرد ، بعد تقاضای چك کردم ، او هم فورا چکی نوشت و بدستم داد . غیرازآنچه گفتم هیچ چیز میان مااتفاق‌نیفتاد.

بلاك گفت :

ـ بگذارید به‌بینم ، آیا خانم فارن با شما بیش ازحدمعمول مهربان نبود ؟ آیا هیچ توجه خاصی نسبت بشما ابراز نکرد ؟

توم سمیث گفت:

ـ توجه خاص ؟ نسبت بمن ؟ چطور ممکن بود خانمی مثل او بمن توجه خاصی داشته باشد ؟ من پسربچهٔ بی اهمیتی بودم که رفته‌بودم باو مبل بفروشم .

بلاك با سماجت ادامه داد :

ـ دیگر حرفی با شما نزد ؟

ـ نه ، فقط کاتالوگ را ازدست من گرفت ، مدتی‌صفحات آنرا بهم زد ، ومن باکمال ادب ایستاده بودم تا او نوع مبلی را کـه میخواهد انتخاب کند ، بعد با مداد کنار دو نوع از مبلهائی کـه پسندیده بود علامت گذاشت . من خواهش کردم اگر ممکن باشدچك را در وجه حامل بنویسد ، او از آن صورتهای گنگ و بیروح‌داشت که هرکس بآسانی میتوانست فریبش بدهد . و بی‌آنکه کوچکترین تغییری درحالت صورتش پیدا شود پشت میز نشست و چکی در وجه حامل نوشت .

وجه چك بیست پاوند بود . ده پاوند برای هریك ازنیمکتها.

چك را گرفتم و خداحافظی کردم و او زنگ زد و پیشخدمت آمدو مرا بخارج راهنمائی کرد. از همانجا رفتم و وجه چك را وصـول کردم . پول را در جیبم گذاشتم ، اما هنوز هم تردید داشتم که پول را برای خودم بردارم . اما وقتی خبر مرگ خانم فارن را در روزنامه خواندم، باخودگفتم: «به‌به.. چه‌شانسی!» آقای بلاك، شمانمیتوانید مرا برای اینکار سرزنش کنید . این اولین شانسی بود که من در زندگی آوردم و توانستم پول مفتی بدست بیاورم و هیچکس نفهمد.

بلاك سیگارش را خاموش کرد و گفت :

ــ بله ، اولین شانس شما بود ، اما شما با نادرستی‌وخیانت آنرا از بین بردید ، و زندگی وآیندهٔ خودرا بخطر انداختید . راستی آیا از خودتان خجالت نکشیدید ؟

تومسمیث گفت :

ــ اتفاقاً من فکر میکنم تاکسی‌گیرنیفتدنباید خجالت‌بکشد.

آنوقت لبخندی زد ، این لبخند صورت رنگ پریدهٔ موش خرمائی را روشن کرد ، و آن چشمهای آبی کمرنگ او گودتر شد. بلافاصله آن حالت تزویر و خیانت صورتش را ترك کرد و بجای آن نور بیگناهی عجیبی درچهره‌اش درخشید و گفت :

ــ می‌بینم که ایندفعه حقه‌ای که زدم نگرفت و مچم باز شد ، دفعهٔ دیگر راه بهتری پیدا میکنم که هیچکس نفهمد .

بلاك با تمسخر گفت :

ــ بله توم سمیث ، سعی کن دنیا را نجات بدهی .

توم با تعجب پرسید :

ــ ها ؟ چه گفتید ؟

بلاك خداحافظی کرد و خوشبختی او را از خداخواست‌و همانطور که از در منزل بیرون آمد و در پیاده رو راه افتاد متوجه شد که توم سمیث آمده دم در و با دقت مراظب اوست .

آنروز بعد از ظهر بلاك برای دادن گزارش نزد سرجان‌فارن رفت ، اما قبل از آنکه او را در اطاقش ملاقات کند از پیشخدمت مخصوص منزل تقاضا کرد که در یك اطاق تنها چند کلمه‌ای با یکدیگر حرف بزنند . باهم باطاق پذیرائی رفتند . بلاك گفت :

ــ خوب، شما فروشندهٔ سیار را باین اطاق آوردید و اورا باخانم فارن تنها گذاشتید ، بعد از پنجدقیقه یا بیشتر خانم زنگ‌زد و شما فروشندهٔ سیار را بخارج راهنمائی کردید . بعد از آن شمادو مرتبه نزد خانم برگشتید و گیلاس شیر او را آوردید . آیا درست است ؟

پیشخدمت گفت :

ـ کاملا درست است ارباب .
ـ وقتی شما با گیلاس شیر وارد اطاق شدید خانم فارن مشغول چه کاری بود ؟
ـ درست در همین جائی که شما الان ایستاده‌اید ایستاده بود و به کاتالوگ خیره شده بود .
ـ حالش کاملا طبیعی و مثل همیشه بود ؟
ـ بله ارباب ، کاملا طبیعی بود .
ـ خوب ، بعد چه شد؟ البته قبلا هم این سؤالات راازشما کرده‌ام ، اما میخواهم قبل از دادن گزارش به سرجان یکباردیگرتمام این جزئیات را بررسی‌کنم .
پیشخدمت‌با حرکت سر حرف او را تاییدکرد و گفت :
ـ گیلاس شیررا بدست خانم دادم . گفتم با راننده امری ندارید ؟ واوگفت نه ، بعدازظهر سرجان خودش مرا بگردش خواهد برد و با راننده‌کاری ندارم. آنوقت مبلهائی راکه انتخاب کرده بود درکاتالوگ بمن نشان داد و گفت این دونوع را دستور دادم بسازند. منهم خیلی از مبلها تعریف‌کردم و گفتم خریدن آنها لازم بود . در اینموقع او کاتالوگ را روی میز گذاشت و بطرف پنجره رفت و گیلاس شیر را برداشت تا بنوشد .
ـ آیا هیچ حرف دیگر نزد ؟ مثلا اشاره‌ای بفروشندهٔسیار که کاتالوگ را برایش آورده‌بودنکرد ؟
ـ نه ارباب ، خانم اشاره‌ای نکرد ، اما یادم هست که من درست موقعی که میخواستم از اطاق خارج شوم چیزی درباره او گفتم ، ولی مطمئنم که خانم حرف مرا نشنید ، برای‌اینکه جوابم را نداد .
ـ چه گفتید ؟
چون خانم از شوخی خوشش میآمد من هم بشوخی‌گفتم اگر این فروشنده یکبار دیگر باینجا بیاید من او را از موهای قرمز رنگش خواهم شناخت . درست مثل هویج کوچولوست و دررابستم و باطاق خودم رفتم .
بلاك‌گفت :
ـ متشکرم ، کافیست .
بلاك‌کنار پنجره ایستاده بود و منظره باغ را تماشامیکرد که سرجان فارن وارد اطاق شد و گفت :
ـ من درکتابخانه منتظر شما بودم ، آیا خیلی وقتست اینجا هستید ؟
بلاك‌گفت :

ـ نه ، فقط چند دقیقه‌است .
ـ خوب ، بگوئید به‌بینم نتیجه چه بود ؟
ـ نتیجه همانست‌که‌بود ، سرجان .
ـ یعنی میخواهید بگوئید درست درهمان نقطه‌ای هستیم که از آنجا راه افتادیم ؟ آیا نمیتوانید دلیلی بمن ارائه بدهیدکه بدانم زنم برای چه خودش راکشت ؟
ـ هیچ دلیلی موجود نیست . جزاینکه عاقبت باین نتیجه رسیده‌ام که نظریهٔ دکتر دراین مورد کاملا درست بوده است . یك عامل ناگهانی که مربوط به وضع خود خانم فارن بوده او را باطاق اسلحهٔ شما کشانیده ، درآنجااوهفت‌تیرشمارا برداشته وخودکشی کرده‌است . اوزن خوشبختی بود ، اززندگی باشمامنتهای رضایت‌را داشت ، وهمانطورکه خودسرجان آگاهند وهمهٔ مردم هم میدانند، او زنی بود که کوچکترین لکه‌ای در زندگیش وجود نداشت ، برای عملی که او انجام داده مطلقا دلیلی وجود ندارد .
سرجان‌گفت :
ـ خدا را شکر میکنم .
بلاك قبل از این ماجرا اطمینان داشت‌که آدم احساساتی و رقیق‌القلبی نیست ، اما حالا دیگر نمیتوانست چنین اطمینانی داشته باشد .

پایان
تهران آبانماه ۱۳٤۰

اثر : **ریونوسوکه ـ آکوتاگاوا**
(نویسنده ژاپنی)

گنج چهارم

ترجمه : **احمد شاملو** ـ دکتر **طوسی حائری**

ریونوسوکه ـ آکوتاگاوا

ریونوسوکه ـ آکوتاگاوا در نخستین روز ماه مارس ۱۸۹۲ درتوکیو پایتخت ژاپن چشم بجهان گشود .

نخستین اثر وی ، در سال ۱۹۱٤ بوجود آمد ودو سال بعد ، اولیــن شاهکارش به‌نام « دماغ » دریك مجله معروف وبزرگ ژاپن نشرشد .

بدون تردید مــی‌توان گفــت کــه « آکوتاگاوا » ازبانیــان بــزرك و از نمایندگان اصیل ادبیات امروز ژاپن است .

استادی وی در داستان‌های کوتاه و افسانه‌ای طنزآمیز مسلم است ، و میان این آثار می‌توان از شاهکارهای بی‌نظیری چون « دختــر عنکبوت » (۱۹۱۸) ، «توشی‌شون » (۱۹۲۰) و «شاهزاده سوسانوئوی پیر »(۱۹۲۱) نام برد .

سبك وی در نگارش ، سبکی ساده، آسان و مطبوع است ، امادرعین‌آسانی و سادگی ، استحکام وانسجام کلامی غیرقابل تقلید دارد .

وی بسال ۱۹۲۷ ، در تاریــخ ۲٤ ژوئیه ، درخانه خودواقع در «تاباتا» خودکشی کرد . زندگی ، فلسفه وآثار او بزندگی و فلسفــه وآثار نویسنده بزرگ خود ما صادق هدایت شباهت بسیار دارد واین شباهت عجیب را می‌توان در آثاروی بخوبی بازیافت .





در قلب جنگل .

سه راهزن برسر تقسیم اشیاء گرانبهائی مرافعه دارند . این اشیاء عبارتست از : **صندل‌های هزارفرسنگ ،جبهٔ غیبی‌و شمشیر پولادشکن ....**

در نظر نخست ، اینها همه اشیائی کهنه و بی‌ثمر جلوه می‌کند .

دزد اول

این جبه مال من است .

دزد دوم

برو پی‌کارت ! اول‌آن شمشیر رابگذار وسط ... صندل‌هارا کی گفته است برداری ؟

دزد سوم

دست‌کم صندل‌هاکه به‌من می‌رسد ... دزد واقعی توئی ، که حتی سرمارا هم می‌خواهی کلاه بگذاری !

دزد اول

اول باید خوب فکرهایت‌رابکنی ببینی‌کدام رادلت می‌خواهد برداری ... من خودم‌که ، همین جبه را برمی‌دارم .

دزد دوم

حیوان ! خیال‌کرده‌ای می‌گذارم توآن را برداری ؟

دزد اول

چی ؟ جرأت داری توروی من بایستی ؟... مگر غیراز این است‌که عوضش توهم شمشیر را برمی‌داری ؟

دزد سوم

مرده‌شویتان ببرد ، آفتابه دزدها !

بگومگو میانشان درمی‌گیرد و کارشان به‌زد وخورد می‌کشد .

شاهزادهٔ اسب سواری که ازکوره‌راه میان جنگل می‌گذرد ، به‌ایشان می‌رسد .

شاهزاده

آهای ! آهای ! نگاه‌کنید ببینم : چه قیامتی است که به‌راه انداخته‌اید ؟

از اسبش پیاه می‌شود .

دزد اول

تقصیر آن مردك است : شمشیر مرا برداشته و حالا می‌خواهد جبه‌ام را هم بگیرد .

دزد سوم

نه ارباب ، دروغ می‌گوید . خودش مقصر است . این جبه‌ئی‌که تو دستش می‌بینید ، مال من‌است .

دزد دوم

دروغ می‌گوید ! این‌هاهردوتاشان ازآن‌راهزن‌های معروفند واین‌هائی‌که ملاحظه می‌کنید همه‌اش مال من‌است !

دزد اول

مزخرف می‌گوید ، ارباب !

دزد دوم

لافزن دروغگو ! می‌خواهی حق مرا پامال‌کنی ؟

نزدیك است دوباره به‌جان هم بیفتند .

شاهزاده

صبرکنید . صبرکنید . اصلا چطور است که به‌این کفش کهنه‌ها و این جبهٔ پاره پوره واین شمشیر شکسته این‌همه اهمیت می‌دهید ؟

دزد دوم

عجب ! پس خبرندارید ارباب ! ـ این جبه خاصیتی دارد که ، وقتی آدم آن‌را به دوش انداخت ، دیگر کسی نمی‌تواند ببیندش ... اسمش « جبهٔ غیبی » است .

دزد اول

این شمشیر را می‌بینید ؟ اگر باآن به‌کوه فولاد اشاره‌کنی ، مثل خیار دوشقه می‌شود .

دزد سوم

این صندل‌هارا هم، فقط همین‌قدرکافی است‌که‌آدم‌بپوشد واسم شهری راکه می‌خواهد ، بگوید ... تویك چشم بهمزدن می‌بیند رسیده .

شاهزاده

عجب ! تازه حالا می‌فهمم چرا این‌جور باهم دعوا ومرافعه می‌کردید .... اینها هرکدام برای خودشان گنج گرانبهائی هستند . باوجود این ، بهتراست که هرکدامتان به‌داشتن یکی ازاین چیزها قانع بشوید وبی‌جهت باهم مجادله نکنیدوبه‌کت وکول هم نپرید .

دزد دوم

من هم بی‌میل به‌این‌کار نیستم . اماآخر ، آن آدمی که شمشیر را برداشته باشد ، مدام برای آن دوتای دیگر سبب وحشت و دلهره است !

دزد اول

چرند می‌گوید ارباب ! ـ آن‌یکی‌که جبه را برداشته باشد ، چون دیده نمی‌شود ، ممکن است چیزهای آن دونفر دیگر راهم بردارد وقایم بشود .

دزد سوم

هردوتاشان مزخرف می‌گویند !ــ آن یکی که صندل‌های هزار فرسخ را صاحب شده باشد ، یکهو دیدی‌که جبه و شمشیر را هم برداشت ورفت پی‌کارش !

نزدیك است دوباره میانشان دعوا بشود .

شاهزاده

آهای ، صبرکنید ! پس ازاین قرار ، همه‌تان حق دارید... بسیار خوب ! باسازش می‌شود هراختلافی را حل کرد ... حالا بگوئید ببینم : مایل هستید هرسه‌تای این اشیارا به‌من بفروشید ؟ـ به‌این ترتیب ، خیالتان به‌کلی آسوده می‌شود .

دزد اول

من حرفی ندارم . اما ... بچه‌ها ! نظرتان چیست ؟ این چیزها رابه‌این ارباب بفروشیم یانه !

دزد سوم

من موافقم ... داشتن این چیزها خیلی عالی است ، اما به‌برهم خوردن رفاقت چندین چندسالهٔ ما نمی‌ارزد .

دزد دوم

اما آخر باید دید عوض این‌ها چی‌گیرمان می‌آید ...

شاهزاده

منظورتان قیمتش است ؟... حق دارید :

عوض این جبه ، شنلم رامی‌دهم به‌شما ... می‌بینیدکه شنل خوشگلی است وسرتاپایش جواهردوزی شده .

عوض این صندل‌ها ، کفش‌هایم را می‌دهم ... نگاه کنید : باطلا نواردوزی شده ، دگمه‌هایش هم از الماس‌های درشت است .

عوض آن شمشیر هم اگر شمشیر مرصع وجواهرنشانم را بخواهید حرفی ندارم . می‌دهم ...

خوب ! بااین معامله چطورید ؟

دزد دوم

من حرفی ندارم‌که جبه‌ام را باشنل شما عوض‌کنم .

دزد اول

من هم ازبابت صندل‌ها موافقم .

دزد سوم

من هم شمشیرم را حاضرم معامله‌کنم .



شاهزاده

بسیارخوب . عوض‌کنیم .

شاهزاده ودزدان ، شمشیر وصندل و جبه را معاوضه می‌کنند .
شاهزاده براسب خود قرار می‌گیرد وآمادهٔ رفتن می‌شود .

شاهزاده

این نزدیکی‌ها منزلگاهی هست‌که آدم‌کمی استراحت‌کند ؟

دزد اول

وقتی ازجنگل بیرون رفتید ، به‌کاروانسرائی می‌رسیدکه اسمش « شاخ طلائی » است ... سفر به‌خیر !

شاهزاده

خدا نگهدار ! خدا نگهدار !

به‌راه می‌افتد ومی‌رود .

دزد سوم

چه معاملهٔ خوبی‌کردیم ! هیچ فکر نمی‌کردم صندل‌پاره‌های من استعداد این‌را داشته باشدکه به‌کفش‌هائی به‌این خوشگلی تبدیل بشود ... هاه هاه ! نگاهشان کنید ! عوض دگمه ، چه الماس‌های درشتی دارد !

دزد دوم

شنل مرا ببینید! چقدر قشنگ‌است! بااین‌شنل‌درست مثل ارباب‌ها شده‌ام ، نه ؟

دزد اول

شمشیر من هم حالا دیگر هرچه بخواهید می‌ارزد ... دسته‌اش طلاست .
یعنی روی دنیاکسی را به‌این سادگی می‌شود گول زد ؟ این شاهزاده عجب آدم ساده‌لوحی بود !

دزد دوم

هیس ! دیوار گوش دارد ، بچه‌ها . بیائید برویم یك‌جائی ، جامی بزنیم .

دزدها خندان ازراهی‌که شاهزاده‌آمده بود، می‌روند .

۲

در گوشه‌ئی از قهوه‌خانهٔ بزرگ کاروانسرای **شاخ طلائی**، شاهزاده مشغول صرف غذاست.
یك دستهٔ ده‌نفری ازدهقانان و ارابه‌چی‌ها نیز دریك گوشهٔ دیگر سرگرم باده گساری و گفت و گویند.

کاروانسرادار

انگار بالاخره شاهزاده خانم شوهر خواهدکرد ... این‌جور می‌گویند.

دهاتی اول

بله. این‌جور می‌گویند ... راست است‌که با پادشاه زنگی‌ها نامزد شده؟

دهاتی دوم

می‌گویند شاهزاده خانم ازش وحشت دارد.

دهاتی اول

مجبورکه نیست ... اگر دوستش ندارد زنش نشود.

کاروانسرادار

علتش این است که پادشاه زنگی ها صاحب سه‌تا گنج گرانبهاست:

گنج اولی عبارت است از «صندل‌های هزار فرسخ»؛ گنج دومی «شمشیر فولاد شکن» است. گنج سومی هم یك «جبهٔ جادوئی» است‌که آدم تا بپوشد ازنظرها ناپدید می‌شود.

پادشاه زنگی‌ها خیال دارد این‌ها هرسه را به شاهزاده‌خانم هدیه کند.

پدر شاهزاده‌خانم هم از فرط مال‌پرستی قول داده که دخترش را به‌او بدهد ...

دهاتی دوم

اما شاهزاده خانم خودش هیچ راضی نیست .

دهاتی اول

هیچکس نیست که به‌فکر نجات اوباشد ؟

کاروانسرادار

البته میان شاهزادگان جوان شهرهای دیگر ، خیلی‌ها هستندکه واله وشیدای شاهزاده خانم‌اند . منتها ، چون هیچ‌کدام جرأت نمی‌کنندباپادشاه‌زنگی‌ها دربیفتند،دست‌روی‌دست‌گذاشته‌اند و فقط تماشا می‌کنند .

دهاتی دوم

ازآن‌گذشته ، پدر شاهزاده خانم هم‌که فقط به‌فکر پول و ثروت است ، ازترس این‌که نکند شبانه بیایند دخترش رابدزدند، اژدهائی را مأمور کرده ازشاهزاده خانم مواظبت‌کند .

کاروانسرادار

چه می‌گوئی بابا ! یك‌کلاغ چهل کلاغش کرده‌اند ... یك‌سرباز را کرده‌اند یك اژدها !

دهاتی اول

اگر من جادوگری می‌دانستم ، اولین‌کسی بودم‌که می‌رفتم شاهزاده خانم را نجات می‌دادم .

کاروانسرادار

معلوم است : من‌هم همین‌طور ... اگر ازکارهای جادوگری سردر می‌آوردم ، تاتوخبر بشوی شاهزاده خانم را نجات داده‌بودم!

جماعت ازخنده روده‌بر می‌شوند .
شاهزاده از گوشه‌ئی که نشسته برمی‌خیزد
نزد آنها می‌رود .

شاهزاده

پرچانگی نکنید !
کسی‌که بی‌بروبرگرد شاهزاده خانم را نجات خواهد داد ، این جاست !

دهاتی‌ها

[متعجب] :

شما ؟!



شاهزاده

بله ، من !... واگر همهٔ زنگی‌های دنیا هم می‌خواهندبه‌کومك پادشاهشان بیایند ، بسم‌الله !... ازهمهٔ آنها یکی هم محض نمونه زنده نمی‌ماند !

دست‌هایش را به‌سینه صلیب‌کرده ، نگاه خودرا روی صورت آنهاگردش می‌دهد .

کاروانسرادار

بسیار خوب ...
ولی آخر می‌گویند پادشاه زنگی‌ها سه‌گنج بی‌نظیر دارد :
اولیش یك جفت صندل است موسوم به « صندل‌های هزار فرسخ»
... بعدش ...

شاهزاده

شمشیری‌که اسمش را گذاشته‌اند « شمشیر فولادشکن »
... نه ؟
اینهارا من‌هم دارم ... نگاه‌کنید : این ، صندل‌هاست ... این، شمشیر فولادشکن است و این هم جبه جادوئی .. اینهاگنج‌هائی هستند عیناً نظیر گنج‌های پادشاه زنگیان .

دهاتی‌ها دهانشان از تعجب بازمانده است .

دهاتی اول

این صندل پاره‌ها ؟!

دهاتی دوم

همین شمشیر قراضه ؟!

دهاتی سوم

همین جبهٔ گداها ؟!

کاروانسرادار

آخر این صندل‌هاکه هیچ چیزش به‌پابند نیست ؟

شاهزاده

بله . هیچ چیزش به‌پابند نیست . اما باوجود این به‌یك‌خیز شمارا هزار فرسنگ راه می‌برد !

شاهزاده

باورتان نمی‌آید ؟
بسیار خوب حالا نشانتان می‌دهم ... دررا بازکنید .
خوب ، حالا ... مواظب باشید ! تامژه‌تان را بهم بزنید ،من

در هزار فرسنگی اینجا هستم .

کاروانسرادار

آهای ، آهای . قبل‌از این کار خواهش دارم پول غذایت را بدهی

شاهزاده

چه فرق می‌کند ؟ من‌که بااین سرعت می‌روم ، با همین سرعت هم برمی‌گردم ...

سوقاتی چه‌می‌خواهید برایتان‌بیارم ؟ـانارهای هندوستان؟ خربزه‌های اسپانیا ، یا انجیر عربستان ؟

کاروانسرادار

از بابت سوقاتی ، من چندان سخت‌گیر نیستم . فقط اول نشانم بده ببینم چه‌جور می‌پری ؟

شاهزاده

باشد ! هان : ـ یك ... دووو ... س‌س‌س‌سه !

شاهزاده جستی می‌زند ، اماپیش‌از رسیدن به در قهوه‌خانه ، نقش زمین می‌شود .
جماعت دهاتی‌ها وسورچی‌ها وکاروانسرادار ازخنده روده‌بر می‌شوند.

کاروانسرادار

از اولش می‌دانستم چاخان است .

دهاتي اول

بی‌انصاف یك‌منزل هم نه ؛ هزارفرسخ !
آن‌وقت ... سه‌گز هم نتوانست بپرد !

دهاتی دوم

نپرید ؟ عجب ! خوب هم‌پرید . منتها ازبس سرعت داشت رفتن وبرگشتنش را متوجه نشدی !

دهاتي اول

ازحرفت خنده‌ام می‌گیرد . این چرندها چیست‌که‌می‌گوئی؟

مجدداً همه‌باصدای بلندبه‌قاه‌قاه‌می‌خندند.
شاهزاده از زمین برمی‌خیزد و می‌خواهد به سرعت خارج شود .

کاروانسرادار

آهای ، ارباب ! پول نان ؟

شاهزاده بدون‌اینکه چیزی بگوید سکه‌ئی

به‌طرف کاروانسرادار می‌اندازد .

دهاتی دوم

سوقاتی‌ها کو ؟

شاهزاده

چه ؟

دستش را به سرعت به قبضهٔ شمشیری می‌گذارد .

دهاتی دوم

[ترسان و لرزان]

من که جسارتی نکردم‌ارباب (به دهاتی دیگر :) گیرم‌شمشیرش کوه‌فولاد را نتواند بشکند ،کلهٔ مراکه می‌تواند !

کاروانسرادار

[شاهزاده را آرام می‌کند.]

غصه نخورید . عصبانی نشوید . شما هنوز جوانید ، بهتر است برگردید پیش پدرتان . شما غیرت خودتان را به‌خرج داده‌اید، منتها ازپس پادشاه زنگی‌ها نخواهید توانست برآئید .

بهترین کاری‌که آدم دراین‌جور مواقع می‌تواند بکند این است‌که بی‌خود مشت به‌سندان نکوبد .

دهاتی‌ها

بله . بله حرف مارا بشنوید واین‌کار را بکنید .

شاهزاده

مرا ببین‌که فکر می‌کردم همه‌کاری ازعهده‌ام برمی‌آید !

شروع می‌کند به‌گریستن

حتی جلو شما خجلت‌زده شدم .

صورتش را پنهان می‌کند.

دهاتی‌ها متاثر به یکدیگر نگاه می‌کنند .

آه ! کاش مرده بودم !

دهاتی‌ها

بله ، بله ، حرف مارا بشنوید واین‌کار را نکنید !

شاهزاده

[خشمناك]

حیوان‌ها ! هرقدر دلتان می‌خواهد ریشخندم کنید !... من شاهزاده خانم را ازچنگ پادشاه زنگی‌ها نجات خواهم داد !

اگر این صندل‌ها نتوانستند مرا به‌هزار فرسخی ببرد ،در

عوض جبه وشمشیر راکه دارم ...

باهیجان :

حتی بدون این‌ها هم خواهم توانست اورا نجات بدهم

بسیارخوب . به‌همین زودی‌ها معلوم خواهد شدکه کی باید بخندد ، شما یا من !

درحالیکه از فرط خشم دیوانه شده است، از قهوه‌خانه خارج می‌شود .

کاروانسرادار

بدبخت بینوا !

الهی پادشاه زنگی‌ها به‌جوانیش ترحم‌کند و سرش را نبرد!



باغ بزرگ کاخ . بافواره‌ها درمیان گل‌های سرخ .

وقتی‌که پرده بالامی‌رود ، صحنه خالی‌است.

کمی بعد ، شاهزاده درحالیکه جبه‌راپوشیده است ظاهر می‌شود .

شاهزاده

به‌نظرم اقلا این جبه غیرتش را داشت‌که مرا از چشم این و آن قایم کند .

از وقتی که وارد قصر شده‌ام ، هیچ‌کدام از قراول‌ها و یساول‌هائی‌که به‌شان برخورده‌ام مزاحمم نشده‌اند ... بااین جبه شاید بتوانم مثل نسیمی‌که به‌این گلسرخ‌ها می‌وزد ، بدون اینکه دیده بشوم خودم‌را به‌خوابگاه شاهزاده خانم برسانم ...

اوه ! این‌کیست‌که درباغ قدم می‌زند ؟

این شاهزاده خانم نیست ؟

بهتر است خودم را قایم‌کنم ... اما نه . چه احتیاجی دارم به‌پنهان شدن ؟ـ همین جاهم‌که بایستم ، شاهزاده خانم نخواهد توانست مرا ببیند .

شاهزاده خانم

می‌رسد به‌کنار استخر .

غمگین است وآه می‌کشد.

آه ! من چقدر تیره‌روزم ! قبل‌از پایان همین هفته ، این زنگی نفرت‌انگیز می‌آیدکه‌مراباخودش به‌افریقا ببرد ... همان‌کشوری که شیرها وتمساح‌ها تویش زندگی می‌کنند ...

روی چمن می‌نشیند

کاش می‌توانستم همهٔ عمر دراین‌کاخ زیبا بمانم وبه‌زمزمهٔ فواره‌های میان گلهای سرخ‌گوش بدهم ...

شاهزاده

به ! این شاهزاده خانم چه‌قدر زیباست !
اگر به‌قیمت جانم هم تمام بشود ، نجاتش خواهم داد .

شاهزاده خانم

کی هستید ؟

بانگاه متعجبی شاهزاده را برانداز می‌کند.

شاهزاده

من چه‌قدر ناشی هستم !...
انگار خیلی بلند حرف زدم .

شاهزاده خانم

بلند حرف زدید ؟
نکند این آدم دیوانه باشد ... اما چه‌قیافهٔ زیبائی دارد !

شاهزاده

قیافه ... قیافهٔ من ؟
مگر قیافهٔ مرا می‌بینید ؟

شاهزاده خانم

چرا نبینم ؟
بااین هیجان ودلواپسی ، به‌فکر چه‌هستید ؟

شاهزاده

این جبه را هم می‌توانید ببینید ؟

شاهزاده خانم

البته که می‌بینم ... ازکهنگی درست مثل یك‌تکه جل است!

شاهزاده

مأیوس

آخر می‌بایست من نامرئی باشم

شاهزاده خانم

چرا ؟

شاهزاده

این جبه حکمتش همین است‌که آدم وقتی آن‌را بپوشد
نامرئی می‌شود .

شاهزاده خانم

جبه پادشاه زنگی‌هارا می‌گوئید ؟

شاهزاده

نه ... امااین جبه هم همان طوراست .

شاهزاده خانم

ولی حالا که می‌بینید نتوانسته شمارا نامرئی‌کند .

شاهزاده

اما آخر، موقع داخل شدن به‌قصر، نامرئی بودم‌که‌توانستم
ازجلو سربازها وقراول‌ها بگذرم ...
دلیلش هم اینکه توقیفم نکرده‌اند .

شاهزاده خانم

خندان

علتش واضح است :
با این جبهٔ پاره پوره ، شمارا به جای یکی از این عمله ها یا
سربازها خیال کرده‌اند .

شاهزاده

عمله ؟ ای‌دادوبیداد ! پس جبهٔ من‌هم مثل آن‌صندل‌هاست؟

شاهزاده خانم

صندل‌ها چیست ؟

شاهزاده

صندل‌های هزار فرسخ ...

شاهزاده خانم

مثل صندل‌های پادشاه زنگی‌ها ؟

شاهزاده

بله ... اما آن‌روز خواستم باآنها بپرم ، سه‌گزهم نتوانستم .
ولی ، نگاه‌کنید : این شمشیر هنوز بامن است . با آن

می‌شودکوه فولاد راaز هم شکافت .

شاهزاده خانم

امتحانش کرده‌اید ؟

شاهزاده

این ، چیزیست که فقط باید روی گردن پادشاه زنگی‌ها امتحان بشود .

شاهزاده خانم

عجب ! پس شما برای جنگیدن باپادشاه زنگی‌ها به‌اینجا آمده‌اید ؟

شاهزاده

نه ... نیامده‌ام باپادشاه زنگی‌ها بجنگم . آمده‌ام شما را نجات بدهم .

شاهزاده خانم

آه ! عجب !

شاهزاده

بله . راستش این است .

شاهزاده خانم

چه‌قدر خوشحالم !

پادشاه زنگی‌ها ، ناگهان ظاهر می‌شود .
شاهزاده وشاهزاده خانم متوحش می‌شوند.

پادشاه

صبح به‌خیر !
من در یك چشم برهم زدن ، ازافریقا ـ قلمرو پادشاهی خودم ـ به‌اینجا رسیده‌ام .
درباب این صندل‌ها چه می‌گوئید ؟

شاهزاده خانم

به سردی :
خیلی خوب است !
کاش دوباره برمی‌گشتید به‌همانجا !

پادشاه

خیر ! امروز را می‌خواهم در همصحبتی شما بگذرانم .
این سرباز بدبخت کیست ؟

شاهزاده

باخشم وغضب یك‌قدم جلو می‌رود

سرباز ؟!
من شاهزاده‌ئی هستم که برای نجات شاهزاده خانم آمده‌ام.
وتاهنگامی‌که زنده‌ام ، محال‌است بگذارم به‌یك‌موی اودست بزنید !

پادشاه

بااحترام و ادب فوق‌العاده .

ولکن من صاحب سه‌گنج فوق‌العاده گرانبها هستم ... این‌را
می‌دانستید ؟

شاهزاده

منظورتان صندل‌ها وجبه وشمشیر است ؟
بسیار خوب !
گرچه من باصندل‌هایم سه‌گزهم نمی‌توانم بپرم ، اماوقتیکه
شاهزاده‌خانم بامن است، به‌پیمودن هزارفرسنگ ودوهزار فرسنگ
راه چه نیازی دارم ؟
به‌جبه هم بیش‌از این نیازی ندارم ... این‌که توانسته‌ام
خودم را به‌خاك پای شاهزاده خانم برسانم ، به‌همت این جبه بی
مقدار است‌که مرا سرباز حقیری جلوه داده ... مگر جزاین است‌که
توانسته شخصیت شاهزادگی مرا پنهان‌کند ؟

پادشاه

همچنان باادب واحترام

ولی بد نیست خاصیت جبه مرا ببینید .

جبه را به دوش می‌اندازد وازنظرپنهان‌می‌شود.

شاهزاده خانم

آه ! هریك لحظه‌ئی‌که اورانبینم، سعادت بازیافته‌ئی است!

شاهزاده

متحیر :

جبهٔ عجیبی است ! انگار بخصوص برای ما ساخته شده .

پادشاه

خشم‌آلود و غضبناك آشکار می‌شود.

بلی . انگار این‌جبه به‌خصوص برای شما ساخته شده‌است،
زیرا چنانکه می‌بینم ، برای من چیزبی‌ثمری است .

جبه را به کناری می‌اندازد .

امااین شمشیر جادوئی هنوز بامن است .



بانگاه کینه‌آلودی به‌شاهزاده نگاه می‌کند.

شما چشم طمع به‌خوشبختی من دوخته‌اید ... شما آمده‌اید خوشبختی مرا از چنگم بیرون بکشید . پس به‌من حق بدهید ...

این شمشیر که می‌تواند کوه فولادی را به‌یك اشاره ازمیان به‌دونیم کند ، برای قطع کردن گردن شما قدرت بیشتری دارد .

شمشیر را از نیام بیرون می‌کشد.

شاهزاده خانم

سینهٔ خودرا در برابر شاهزاده سپر می‌کند.

شمشیر شماکه‌می‌تواندکوه پولاد رادونیم کند ، شك نیست که سینهٔ مرا بهتر سوراخ خواهدکرد .

معطل چه هستید ؟

سینهٔ مرا ازهم بدرید !

پادشاه

محبت‌آمیز :

نه . این شمشیر در برابر شما ناتوان است .

شاهزاده خانم

ریشخندآمیز :

چطور ؟ حتی ازسوراخ‌کردن سینهٔ من عاجز است ؟

مگر نه‌اینکه لاف می‌زدید حتی فولاد را درهم می‌شکند ؟

شاهزاده

تأمل‌کنید !

پادشاه حق دارد . دشمن اومنم وباید به‌او حق داد .

به پادشاه :

یاالله ! همینجا باهم مقابله می‌کنیم .

شمشیر را بیرون می‌کشد .

پادشاه

چه مرد باگوهری !

آماده‌اید ؟

بدانید که کوچکترین تماس شما بااین شمشیر معنی‌اش مرگ است .

پادشاه و شاهزاده به نبرد آغاز می‌کنند ، ولی درهمان نخستین حمله شمشیر شاهزاده چون قطعهٔ چوبی به دونیم می‌شود .

شاهزاده

بسیار خوب .
شمشیر من شکست . امابطوری‌که می‌بینید ، خودم جلو
رویتان ایستاده‌ام وبه‌چشم تحقیر وتنفر نگاهتان می‌کنم .

پادشاه

منظورتان این‌است‌که باز هم سرجنگ دارید ؟

شاهزاده

سوآل بیهوده‌ئی می‌کنید ...

پادشاه

مبارزهٔ بی‌نتیجه‌ئی است !

شمشیرش راکنار جبه می‌اندازد.

پیروزی با شماست . این شمشیر هم برای من کاری
انجام نمی‌دهد .

شاهزاده

باهیجان به پادشاه نگاه می‌کند.

منظورتان چیست ؟

پادشاه

گیرم شما به‌دست من‌کشته شدید ... کشتن شما نظرمحبت
شاهزاده خانم را متوجه من نخواهد کرد . شما به‌این مسئله
توجهی ندارید .

شاهزاده خانم

من‌کاملا به‌این نکته اعتماد دارم . ولی هرگز نمی‌توانستم
تصورکنم که شما می‌توانید این نکته را بفهمید .

پادشاه

به فکر فرو می‌رود

تصور می‌کردم که بااین سه‌گنج می‌توانم گنج چهارم راکه
قلب شاهزاده خانم است ، تسخیرکنم ...
افسوس‌که ... اشتباه کرده بودم !

شاهزاده

من هم‌که تصورکرده بودم بااین جبه واین شمشیر و این
صندل‌ها می‌توانم شاهزاده‌خانم را نجات بدهم ،اشتباه‌کرده بودم .

پادشاه

بله . ماهردو اشتباه کرده بودیم ...
اما ازشما تمنا می‌کنم‌که مرا عفوکنید واین دست دوستی راکه به‌طرفتان دراز می‌کنم بفشارید .

شاهزاده

خواهش می‌کنم جسارتی را که به قبله عالم کرده‌ام عفو بفرمائید ...
ولی ...
من هنوز نمی‌توانم بفهمم که‌کدام‌یك ازما دونفر ، شاهزاده خانم را ازدست دیگری درآورده است ؟

پادشاه

شما ...
شما پیروز شده‌اید وشاهزاده خانم ازآن شماست .
اکنون من به‌قلمرو پادشاهی خود باز می‌گردم و چشم به‌راه سعادت شما هستم ...
شمشیر شما ، به‌جای درهم شکستن‌کوه پولاد ، قلب مرا درهم شکست‌که ازپولاد بسی سخت‌تر بود !
سعادتمند باشید ! واین شمشیر واین جبه واین صندل‌ها را به‌عنوان هدیهٔ عروسی خود ازمن بپذیرید .
امیدوارم بادردست داشتن این سه‌گنج گرانبها ، سعادت شماکه‌گنج اعظم است از دستبرد اهریمن محفوظ بماند ... با این وجود اگر روزی دشمن قوی‌تر ازاین سه حربهٔ بی‌نظیر سعادت شمارا به‌خطر افکند ، بدانیدکه من وهزاران هزار زنگیان کشورمن برای مرگ درراه سعادت وزندگی شما آماده‌ایم .

به شاهزاده خانم ، با تأثر :

من برای پذیرائی شما ، درمیان جنگل‌های سرسبز کشورم قصر عظیمی ازمرمر سپید بناکرده بودم ...

به شاهزاده :

اکنون این قصر متعلق به‌هردوتای شماست ... گاهی‌به‌یاری صندل‌ها به‌قلمرو پادشاهی‌من بیائیدومرا ازدیدار خود وفرزندانتان شاد کنید .

شاهزاده

یقین است‌که این بزرگواری را فراموش نمی‌کنیم .

شاهزاده خانم

پیش رفته گلسرخی به سینهٔ پادشاه می‌زند.

من در پیشگاه شماگناهکارم .
هرگز ازشما انتظار این همه نیکی را نداشتم . مراعفوکنید !
من فوق‌العاده گناهکارم ...

سر خود را به سینهٔ پادشاه می‌گذارد وچون طفلی می‌گرید .

پادشاه

به موهای شاهزاده خانم دست می‌کشد .

همین محبت‌ها برای من وقلب تنهای من‌کافی است .
مرا دیوکینه‌جوئی تصور نکنید . پادشاهان زنگی ، تنها در افسانه‌ها به‌صورت دیوان کینه‌جو جلوه داده می‌شوند .

شاهزاده

این ، یك واقعیت غیرقابل انکار است .

به تماشاچیان :

خانم‌ها و آقایان !
ما ، سرانجام چشم بازکردیم وحقیقت را دریافتیم .
این‌که شاهزاده‌ئی سه‌گنج گرانبها ، وپادشاه زنگیان خوی دیوان داشته‌باشد، نکته‌هائی است‌که فقط‌درافسانه‌ها یافت‌می‌شود.
اکنون‌که هشیار شده‌ایم، دیگر ماندن مادرقلمرو افسانه‌ها مقدور نیست . می‌بینم‌که در برابر ما ، ازمیان مه ، دنیائی عظیم آشکار می‌شود ... دنیای فواره‌ها وگلهای سرخ را ترك می‌گوئیم و زندگی را دراین دنیای نوآغاز می‌کنیم : دراین دنیائی‌که از دنیای افسانه‌ها عظیم‌تر است ، اما ای‌بسا که ازآن زیباتر یازشت‌تر باشد!
این دنیا نیز ، دنیای قصه‌های زودگذر است ، اما بسی وسیع‌تر ازآن است .
آنجا چه‌چیز در انتظار ماست ؟
ـ نمی‌دانیم !
آنچه می‌دانیم ، این است‌که ما به‌سوی این جهان گام برمی‌داریم ودراین حال ، به‌گروهی سرباز‌شجاع ورزمنده مانندهایم!

نویسنده : عزیز نسین

آدم مقدس

ترجمه : رضا



له آحسین‌آقا ؛ عاقبت این چیزها را نمیتوان پیشبینی کرد. اگر باکتك آدم نشد ، با فحش هم آدم نشد ، بفرستش‌سربازی. اگر بازهم آدم نشد ، برایش زن بگیر ؛ اگر دیدی آن‌هم چاره‌اش نکرد ، چماق را بردار بیفت به‌جانش و از ده بیرونش کن . بگذار برود یك جهنم دیگر ... آخرین راهش همین است . وقتی که به یك ده دیگر رفت ، خواهی دید که برای‌خودش یك‌پا «آدم»می‌شود.

بی‌خود نبود که قدیمی‌ها می‌گفتند «هیچ‌کس توی ده خودش پیغمبر نمی‌شود .» واقعا حرف درستی است. تو کدام پیغمبر را سراغ داری که از ده خودش ظهور کرده باشد ؟ حتی حضرت نوح علیه‌السلام را هم ، همشهری‌ها و هم‌قبیله‌هایش به پیغمبری قبول نداشتند . به‌اش می‌گفتند : « برو این حرفو یه‌جائی

بگو که نشناسنت ؛ ما پدر و پدر بزرگ و هفت جدتو می‌شناسیم ؛ تو نوحی ، بله ، اما پیغمبر نیستی ! ».

تازه فکر کن این حرف را به چه پیغمبر اولوالعظمی‌می‌زدند! به‌حضرت نوح !... نه خیر ، آحسین‌آقا ، بچه که تغس شد ، با حرف براه نمیاد ! فردا علی‌الحساب یك فصل کتکش بزن ، اگر دیدی نتیجه نداد بفرستش سربازی ... این گروهبان‌ها که ـ خودت بهتر می‌دانی : از شیر ، موش درمی‌آورند . ـ باوجود این اگر دیدی برای الدرم بلدرم گروهبان‌ها هم تره خرد نکرد و شلاق آنها هم کاری از پیش نبرد ، آن وقت دیگر باید براش زن بگیری و بس ... می‌گویند « اسب سرکشو گشنگی آروم می‌کنه ، مرد سرکشو زن!» این آخرین راهش است ، اما اگر ازین راه هم به‌جائی نرسیدی ، دیگر معطلی جایز نیست : چماق را بردار و بزن از ده بیرونش‌کن.

توی‌ده ما یك **مراد** نامی بود که به‌اش **مراد خوکه** می‌گفتند. خدا یك چنین جانوری را نصیب گرگ بیابان نکند ! تا دنیا دنیا بود چنین بلائی بخاطر نداشت . خلاصه کلام اینکه پسر تو ، جلو او ، یك پارچه نجابت و آقائی است ؛ باید پشت سرش نمازخواند !

باری ـ این **مراد** هنوز ده سالش تمام نشده بود که مادر وخواهرش را به‌چوب می‌بست وهمهٔ ده را برای ما تنگ‌کرده بود. هرچه به‌اش می‌خواندیم که : « ـ بچه ! **مراد** ! این حقه‌بازی‌ها را بگذار کنار ...» یك گوشش در بود ، یکیش دروازه ... از پنجره روی سر مردم آب می‌ریخت ؛ خلاصه سگ‌ها را می‌گرفت پاهایشان را نعل می‌کرد ؛ کارهائی که به عقل جن هم نمی‌رسید.

یك روز برای نماز جمعه جمع شده بودیم . همهٔ اهل ده آمده بودند . پیشنماز پس‌از مدتی معطلی آمد . اما چه‌آمدنی! ـ : هرکس‌که چشمش به‌صورت او می‌افتاد ، از خنده روده‌برمی‌شد ؛ چون که صورتش درست مثل خروس قندی ، سبز و سرخ و زرد و آبی ، رنگ‌آمیزی شده بود ! بیچاره پیرمرد به‌جماعت سلام‌کرد ، اما هیچ کس از زور خنده نتوانست جواب سلامش را بدهد . قضیه این بود که امام جمعهٔ فلکزده با عبا و عمامه زیر درخت چنارخوابش می‌برد ؛ **مراد خوکه** لعنتی کشیك اورا می‌کشیده فرصت راغنیمت می‌شمرد و با انگشت تکه تکه ، رنگ‌هائی راکه قبلا حاضر کرده‌بود می‌مالد به‌صورتش ... **مراد** را گرفتیم ، چوب ها را کشیدیم و افتادیم به‌جانش ، حالا نزن کی بزن :

« ـ پسرهٔ حرومزادهٔ جعلنق ! واسه چی همچی‌کردی ؟

تخم‌جن ، بی‌اینکه از ضربه‌های چوب‌ککش‌بگزد ، همان‌جور که کتك می‌خورد گفت :

« ــ آخه این بی‌دین همیشه بی‌وضو سرنماز جماعت وامیستاد . فکرکردم اگه اینو به‌تون بگم باور نمی‌کنین ؛ اونوقت این نقشه رو کشیدم . دس‌نماز نمی‌گیره که هیچی ، بی‌انصاف سال تاسال دست و روهم نمی‌شوره ... دلیلش همینه که اگه یه‌مشت‌آب به‌صورتش می‌زد ، رنگ‌ها راه می‌افتاد و می‌ریخت ، لابد متوجه می‌شد که صورتشو رنگ‌مالیده‌ن !

خوب ، بی‌وضو بودن امام سرجای خودش . اما**مرادخوکه** را نمی‌شد همین‌جور ولش کنیم که‌هرچه دلش خواست بکند: درازش کردیم و... د بزن ! ــ خیال می‌کنی خم به‌ابرو آورد ؟ ابدا ! انگار به‌جوال کاه می‌زدیم !

آحسین‌آقا ، از خوك‌بازی‌های این بچه ، هرچه بگویم کم گفته‌ام . چهارده‌سالش که شد ، دسته‌گل چاق و چله‌تری به‌آب‌داد:

بیوه‌زن هفتاد ساله‌ئی توی ده ما زندگی می‌کرد که به‌اش **ننه‌فاطی** می‌گفتند. **مرادخوکه** ، این **ننه‌فاطی** را برده بودپشت‌تپه‌هاو سه روز آنجا نگهش داشته بود . البته اول‌هیچ‌کس از موضوع خبری نداشت ، و سه روز تمام به‌هزار سوراخ سرکشیدیم تا بالاخره پس از جست و جوی زیاد ، آن‌ها را توی **غارگرگ** ، پشت‌تپه‌ها ، گیر آوردیم ... منظره غریبی بود : **مراد خوکه** نشسته بود دست می‌زد ، **ننه‌فاطی** هم قر می‌داد ، بشکن می‌زد و می‌رقصید . چندتا **بطری‌**خالی عرق هم پهلوی **مراد** رو زمین افتاده بود . بیچاره پیرزن ، سرپیری بهشت را با جهنم عوض کرده بود : قر می‌داد که بیا و تماشا کن . آن‌هم چه‌جوری ؟ ــ لخت مادرزاد !...

« ــ پسره رذل ! بی‌شرف ! بی‌ناموس !

هرکه با هرچه‌که به‌دستش آمد شروع کرد به‌زدن :

« تف بروی نانجیبت ! دیگه همینش مونده بود که همهٔ‌ده‌رو بدنوم کنی ؟

هرکه رسید ، محض رضای خدا تفی به‌صورتش انداخت:

« ــ بر پدرت لعنت که توی تموم تاریخ این ده ، همچو چیزی اتفاق نیفتاده بود ! .

آحسین‌آقا ! خیال می‌کنی پسره یك ذره حیا کرد ؟ ــ با پرروئی می‌گفت :

« ــ مگه بد کردم که دل یه بدبخت بی‌کس و کارو به‌دست آوردم ؟

هرچه می‌خورد از رو نمی‌رفت. **ننه‌فاطی** هم نانجیب‌ترازاو: رودست‌وپای این‌وآن می‌افتاد و می‌گفت :

ــ شما را به‌خدا طفلکو نزنینش ... خدا اجرش بده . آخه



اون جای نوه منه . من که ازش شکایتی ندارم . الاهی هزارتا مثل من فدای یك‌تار موی گندیدهٔ این جوونمرد بشه . سرجدتون ولش کنین ....

خودش را از لای دست و پای ما خلاص کرد ، مثل تازی دمش را گذاشت لای پاش و دوید بالای تپه ، و ازآن‌جا فریاد زد :

ـ من راضی و **ننه فاطی** راضی ... به‌شما قرمساق‌ها چه‌که خودتونو قاطی می‌کنین ؟

آحسین‌آقا ، داداش ، مادر دهر ، دیگر جانوری مثل **مرادخوکه** نزائیده که نزائیده‌که‌نزائیده... همهٔ‌خوکبازی‌های‌این بی‌بته را اگر بخواهم برایت بگویم ، توی یك روز و یك شب که هیچ ، توی یك‌ماه و یك سال هم تمام شدنی نیست .

یك شب ، دیدیم دود غلیظی توی آبادی پیچیده که چشم چشم را نمی‌بیند . معلوم شد کاهدان اسماعیل که به سربازی رفته ، دارد می‌سوزد ... همه‌مان ناراحت شدیم : بیچاره اسماعیل! خودش که دارد توی‌سربازخانه درجا می‌زند وزن جوان وخوشگلش هم که دست‌تنهاست و ازش کاری ساخته نیست ! آتش هم چه آتشی ! از چهارطرف کاهدانی را محاصره کرده بود ... همان اول ، همه فهمیدند که کار ، کار **مرادخوکه** است ، و یخه‌اش راچسبیدیم:

« ـ چه مرض داشتی ؟ چه‌کوفتت بود که همچی‌کردی ؟

گفت :

« ـ جوش نزنین ، شیرتون خشك میشه ! یه خورده صبر کنین تا علتشو بفهمین ...

اما هنوز حرفش تمام نشده بود ، که‌فریاد زن و مردی ازتوی کاهدانی بلند شد :

« ـ ای امان ، به‌دادمون برسین ... الو گرفتیم !

فرصتی باقی نماند که بپرسیم « اینها کی هستند ؟» . از پنجره کاهدان زن اسمعیل و کدخدا ـ که ضمنا ریش‌سفید ده هم بود ، توی روشنائی آتش دیده می‌شدند .

« ـ راستشو بگو ، کدخدا ، توی کاهدونی یك زن تنها چیکار داشتی ؟

تصمیم گرفتیم زن بیچاره را نجات بدهیم . اما چه‌جور؟ـ پنجرهٔ کاهدان از قد یك الاغ هم بلندتر بود .

« ـ کدخدا ! بپر پائین !

« ـ نمی‌تونم . لخت‌لختم . از منزل یه‌چیزی برام بیارین بپوشم !

چه ؟ یعنی کدخدا لخت به‌آتش‌سوزی آمده ؟. معلوم‌می‌شود

همین‌که حریق را دیده [کدخدا و ریش‌سفید آبادی است دیگر] لخت و عریان ازتوی رختخواب بیرون پریده و برای خاموش‌کردن آتش آمده !

زنك هم مرتب فریاد می‌کشید :

« - ای همسایه‌ها سوختم ، امان ، بدادم برسین ! یه دامنی یه چادری یه چیزی بمن بدین بپوشم - که بتونم بیام‌بیرون!

«- عجب ! زن اسمعیل هم که بدون دامن واسهٔ خاموش کردن حریق آمده ؟

مراد خوك فریادزد : « - آهای مردم ! اگه به‌اینا چیزی بدین ، خلاصشو بگم : خونه و کاهدونی‌تونو آتیش می‌زنم ؛ پدرتونو درمیارم !

کرد هم کرد ! از دست این بلای آسمانی هرچه بگوئید ساخته است . نصف‌شبی زاغ‌سیاه کدخدا و زن اسمعیل‌را چوب زده و آنهارا توی کاهدانی غافلگیر کرده . لباس‌هایشان را دزدیده و کاهدان را هم از چهارطرف آتش زده و فرار کرده .

کدخدا از ترس آبرو ، زنك هم از ترس جان ، سخت به دست و پا افتاده بودند . همهٔ اهل ده از زن و مرد آنجا جمع بودند .

یکهو توی‌کاهدان جاروجنجال تازه‌ئی بلندشد : زن‌اسمعیل وکدخدا ، یك جل خر گیر آورده بودند . هرکدام یك‌گوشهٔ آن را چسبیده با داد و فریاد و فحش و فضیحت می‌خواست آن را از چنگ دیگری خارج کند .

زن اسماعیل می‌گفت :

- هرچی نباشد ، باز خدای نکرده تو مردی !... آخه یه‌خورده شجاعت داشته‌باش ... بپر بیرون و بدو برو گم‌شو ...

و کدخدا فریاد می‌زد :

- زنیکهٔ هرجائی ! من ریش سفیدم ؛ من کدخدام ؛ اگه لخت و برهنه بیرون برم آبروم می‌ریزه . مگه مینشه ریش سفید ده جلو دهاتی‌ها این‌جور ... استغفرل‌له ... آخه اونوخت دیگه هیچ کدوم تره هم به‌حرف من خورد نمیکنن ... یال‌لاه ، بده من !

و بعد ، موهای سر زن را گرفت و آن‌قدر کشید تا جل‌را از دستش بیرون آورد . زن که دیگر طاقتش تمام‌شده بود ، فریادزد:

- آی مسلمونا ! آی مردا ! روتونو برگردونین ؛ نیگاکردن به‌ناموس نامحرم گناه کبیره‌س ... روتونو برگردونین ...

این را گفت‌وازپنجره پائین پرید . و درحالی که با یك‌دست از جلو و با دست دیگر از عقب ستر عورت کرده بود ، چپید به‌داخل

منزل . بعداز او ، کدخدا که جل خر را مثل لنگ حمام به‌خودش پیچیده بود ، از پنجره بیرون پرید و چهارنعل به‌طرف منزلش‌دوید. دهاتیها پاك حریق را فراموش کرده بودند و خنده مجالشان‌نمی‌داد که به‌خاموش کردن آتش بپردازند .

داداش ! **آحسین‌آقا** ! از ناجنسی‌های این **مرادخوکه** هرچه بگویم کم گفته‌ام . همهٔ اهل این ده از دست این خوك لعنتی عذاب می‌کشیدند . آخر ، ریش سفیدها و بزرگترها مغز خر که نخورده‌اند: نشستند گفت‌وگو کردند و تصمیم گرفتند بهرقیمتی که هست **مراد** را بفرستند سربازی ؛ اول مجبورش کنند که خودش داوطلب بشود ، و اگر نشد هم داوطلب قلمدادش بکنند و شرش را بکنند... چون سنش کم بود استشهادی درست کردیم که سنش بیشتر است و، بعدش باسلام و صلوات فرستادیمش سربازی . **مراد** گورش راگم کرد و ده نفس راحتی کشید .

هنوز شش ماهی از رفتن **مراد** نگذشته بود که خبردار شدیم توی سربازخانه سرجوخه شده ! الله‌واکبر !... حالا دیگر توی سربازخانه هم کسی پیدا نمی‌شود که به او بگوید بالای چشمت ابروست !

ای‌وای ! ای وای ! هنوز یك‌سال نشده بود که خبر پیدا کردیم آقا **مراد** گروهبان شده ! نفس همهٔ اهل ده پس‌رفت ! خدا را شکر که مدت سربازی پنجسال و دهسال نیست ، وگرنه ، لابد **مراد** سرلشکر و سپهبدهم می‌شد !

دوسال تمام شد و مراد از سربازی برگشت به‌قدری فیس و افاده پیدا کرده بودکه دیگربی‌تعظیم و تکریم از پهلویش‌هم نمی‌شد گذشت .

خدایا ! وقتی که **مراد خوکه** بود از عهده‌اش برنمی‌آمدیم؛ حالاکه دیگر سرگروهبان هم شده خدا می‌داند چه‌آتشی به پا خواهد کرد !

همین‌طورهم شد : **آمراد** تسمه از گردهٔ همهٔ ما کشید . وقتی کارد به‌استخوانمان رسید، اهل آبادی جمع‌شدیم و پس ازیك مشاورهٔ طولانی به‌این نتیجه رسیدیم که این خدانشناس را فقط زن می‌تواند آرام کند : متــأهل که شد ، گوش هایش آویزان خواهد شد .

خوب ، **آحسین‌آقا** ! می‌دانی درجواب ما چه‌گفت ؟

«ـ خیال نکنین ! به من سرگروهبان **مراد** میگن . می‌دونین؟ من فقط دختری‌رو که دلم بخواد می‌گیرم ، صنار هم مهریه وشیربها و ازاین چیزها نمیدم . خیال کردین من چغندر زردکم ؟

آقای سرگروهبان **مراد**، دختر **آقاشکور** را می‌خواست. این **آقاشکور**، این مرد محترم، فقط یك دختر داشت. آنهم چه دختری که نگو و نپرس! یك دسته گل!

آقاشکور را محاصره کردیم. همه به‌التماس افتادیم که:
«– **آقا شکور**! هرچه میشه بشه؛ بیا و با ما همراهی کن، بلکه این گمراه به‌راه بیاد. بیا وجون ماروبخر. راضی نشوکه‌خونه وزندگیمونو ول کنیم سر به‌بیابون بذاریم. این **مراد** لعنتی‌ده‌به‌این‌بزرگی‌رو واسه ما تنگ‌کرده، جونمونو به لبمون رسونده. هرچقدر شیربها و مهریه بخواهی تو خودمون سرشکن می‌کنیم و خرج عروسی‌ام به همین ترتیب راه میندازیم.

بالاخره به‌هردوزوکلکی که بود، **مراد خوکه** را صاحب‌زن و زندگی کردیم. اما حریف، پاك خودش‌را گم‌کرد. روزها، وقتی‌که همه به‌سرکار و زراعتشان می‌رفتند، یك بطر عرق را خالی می‌کرد، وسط میدان ده دست‌هایش را به‌کمر می‌زد و عربده می‌کشید:
«– از صغیر و کبیر باید به‌من باج‌سبیل بدین. شماگردن کلفتا به‌کومك همدیگه یك زندهٔ فلکزده رو مرده قلمداد می‌کنین و هست و نیستشو بالا می‌کشین؛ بیوه‌زنی‌رو که مرده، زنده نشون میدین و واسه‌بالاکشیدن ارث‌و میراثش به عقد خودتون درش میارین. خیال می‌کنین من این چیزارو نمی‌فهمم؟ همهٔ دوزوکلکای شمارو می‌دونم و از جیك و پیکتون خبردارم، پست‌های بی‌شرف! همه‌تونو میشناسم. باید حق و حساب منو بدین....

و ازاین قبیل مزخرفات.

هرچی می‌گفتیم: «– مزخرف نگو **مراد** ما که از تو چیزی مضایقه نداریم حق و حسابت را هم که می‌دیم.» مگر ساکت می‌شد؟.. مست می‌کرد و تو روی همهٔ ما می‌ایستاد. آخرش یك روز عصر، تو قهوه‌خانه دورش را گرفتیم و گفتیم: «– **مرادآقا**! جنا ب‌سرگروهبان! اصل مطلبتو بگو: از جون ما چی میخوای؟
گفت: «– اگه میخواین راحت‌بشین، باید منو کدخدا کنین.

حالا این سگ رو سیاه را ببین پرروئیش به‌کجا رسیده که می‌خواهد اسم‌ده ما را به‌کلی لجن‌مال کند... نه‌خیر؛ باکدخداشدنش موافقت نکردیم و او هم طمعش را بیشتر کرد:
«– حالا که کدخدام نکردین، باید ملای ده بشم!
خدایا! آخر مگر می‌شود یك چنین آدم بی‌خدائی را ملای ده کرد؟
چه دردسرتان بدهم؟ مراد رفته رفته گمراه‌تر و نترتر



شد . زن‌ها را به‌پشت تپه‌ها می‌برد ؛ به‌خانه‌ها دستبرد می‌زد . چهارپاهای مردم را می‌دزدید ؛ خرمن‌ها را به‌آتش می‌کشید ... به‌طوری‌که دیگر از دستش به‌ستوه آمده بودیم . خلاصه حرفش‌هم این بود که :

« ــ اگه‌منو ملای ده نکنین بیچاره‌تون می‌کنم، جون‌همه‌تونو می‌گیرم . از دار زندگی خلاصتون می‌کنم . »

راست‌هم می‌گفت . جان همه‌مان را می‌گرفت و خلاصمان می‌کرد . فکر کردیم تا او همهٔ ما را از نفس نینداخته ، بهتر است که ما دست به‌کار بشویم و خلاصش کنیم . دستجمعی خوك‌لعنتی را موقعی‌که خواب بود گرفتیم بردیم سرتپه‌ها .

« ــ آهای جوانمردها ! هرکسی به‌خدا و رسول ایمان‌داره، برای رضای خدا این بی‌دین خدانشناسو بزنه !

با چماق به‌جان‌مراد افتادیم و مثل پنبه حلاجیش کردیم :

« ــ بگیر ، این کدخدائی ! بگیر این ریش سفیدی ! بگیر این هم پیشنمازی ...

سگ هفت‌جان ، خودش را تکانی‌داد به نوك تپهٔ مقابل فرار کرد و از آنجا فریاد زد :

« ــ نشونتون میدم که ملای ده میشم یا نه ! حالا می‌بینین مادرسگا !

« ــ برو ... تو ازاین‌جا برو ، ملای ده‌شدنت به‌جهنم !... دیگه به ده ما برنگرد ، هرچی شدی شدی .

و **مراد** سلانه سلانه دور شد .



بله ، **آحسین‌آقا** ! از دست این بلا به‌این ترتیب خلاص شدیم ، و ده نفس راحتی کشید. کم‌کم **مرادخوکه** ازسرزبان‌ها افتاد. ماه‌رمضان آمد . برای مسجد ده ملائی آوردیم . پیرمردی نورانی و مقدس بود . دستش را ول کن ، پایش را ببوس ؛ پایش را ول‌کن دستش را ببوس .. ملا چه ملائی ؟ ــ جهاندیده و خداشناس ! هر حرفش یك معجزه و هر کلامش یك دنیا حکمت ...

ماه رمضان‌که تمام شد ازش خواهش کردیم که ما را ترك نکند و گفتیم که هرچه بخواهد به‌اش خواهیم‌داد . او هم ما را ترك نکرد و توی ده ماند .

با زهم روزگاری گذشت . یك روز ، از ده همسایه ــ که قریب پنج ساعت با ما فاصله داشت ــ کسی به مهمانی پیش یکی از همولایتی‌های ما آمده بود ، یك‌وقت دیدیم که از توی مسجد

صدای داد و فریادی بلند شده . به‌طرف مسجد دویدیم ؛ چشمت روز بد نبیند : دیدیم مهمانمان ملای فلکزدهٔ بینوا را به زمین انداخته با چماق افتاده به‌جانش ، حالا نزن و کی بزن . ریختیم به‌زحمتی پیرمرد را از زیردست و پای یارو درآوردیم و خودش را بباد کتك گرفتیم که :

« ــ آخه مرد حسابی ! مگه به‌روی مردی به‌این مقدسی هم دست بلند می‌کنن ؟

« ــ کدوم مقدس ؟ این حقه‌باز رذل ، این بلای آبادی ما یك‌وجب ریش گذاشته و شما را گول زده ، و خودشو ملا و آخوند قالب کرده ... همین چند وقت پیش زن منو گمراه کرد و کشیدش پشت تپه‌ها ؛ ولم کنین تا حقشو کف دستش بذارم .. بذارین این بی‌ناموسو بکشم ....

مردك را با چماق و توسری روانه کردیم و بعد هم به‌دست و پای ملا افتادیم و ازش معذرت خواستیم .

دوباره مدتی گذشت ، یکی دیگر از اهالی همان ده که از آبادی ما می‌گذشت توی قهوه‌خانه چشمش به ملای ما افتاد و تا آمدیم بهم بجنبیم ، زنجیری را که با آن الاغ خود را می‌زد کشید و به‌طرف ملا خیز برداشت ... به‌زور جلوش را گرفتیم . می‌گفت :

« ــ ولم کنین تا این پست‌فطرتو نفله کنم ... گلهٔ گوسفندای منو یکجا دزدید و برد تو قصبه آب کرد ... حالا ببین بی‌آبرو چه ریشی گذاشته !

گفتیم : « ــ بابا ، حتماً این دو نفر شکل همند و شماعوضی گرفته‌ین . کار خداروچی‌دیدی ؟ مگه ممکن نیست که دو نفرو شکل هم خلق کنه ؟

خلاصه ... هرکس که از آن ده می‌آمد ، ملای ما را دیده و ندیده به‌طرفش هجوم می‌برد . ما هم دیگر کارکشته شده بودیم : تا کسی ازآن ده می‌آمد ، فوراً ملای خودمان را قایم می‌کردیم و برایش محافظ می‌گذاشتیم . می‌خواستند بکشندش . درست ببین **آحسین‌آقا** شباهت یك‌مرد مقدس به‌یك‌آدم بیکاره و مهمل چه دردسری درست‌کرده بود !

چشمت روز بد نبیند برادر : ــ آخرش یك روز صبح ، از صدای سم اسب‌ها بیدار شدیم دیدیم که اهالی ده مجاور ، همه سوار و مسلح آبادی ما را محاصره کرده‌اند ... برای ما پیغام فرستادند که :

« ــ یا **ممدجونور** را تحویل ما بدین ، یا آمادهٔ جنگ باشین.

« ــ **ممدجونور** کیه ؟

« ــ همون پست‌فطرتی که ملای ده شماس .
« ــ صبر کنین ؛ بهتره که مسئله را با مذاکره حل کنیم .
وضع خیلی خطرناك شده بود . اگر سست بجنبیم ، این مرد مقدس را ازچنگ ما بیرون می‌کشند .
بالاخره چندنفر را انتخاب کردند و برای مذاکره فرستادند.
ما هم چند نفر ریش سفید استخواندار و جهاندیده انتخاب‌کردیم و کنفرانس طرفین درقهوه‌خانه تشکیل شد .
نمایندگان ما با قاطعیت گفتند که اگر ده ما را بچاپید و ویران کنید ، اگر هست و نیست ما را هم به‌غارت ببرید ، تا وقتی که یکی از ما زنده است این مرد مقدس را تسلیم شما نخواهیم‌کرد.
شما این مرد خدا را اشتباهی به‌جای **ممدجونور** خودتان گرفته‌اید .
خوب آدم به‌آدم ممکن است شبیه باشد . ما اگر اورا به شما تسلیم کنیم ، فردای قیامت جواب خدا را چه بدهیم ؟ توی این روزگار واویلا ، ازاین قبیل مردان خدا خیلی‌کم‌پیدا می‌شوند. اصلا راستش اگر دنیا کن‌فیکون نمی‌شود ، به‌واسطهٔ گل روی همین چند نفر مرد خداست .
یکی از نمایندگان آنها گفت: « ــ شما آدم مقدس‌ندیده‌این... مقدس ، به‌ملای ده ما **شیخ‌مراد** میگن ، که هر حرفی از دو لب مبارکش درمیاد یك عالم حکمته . ریشش تا دم نافشه. از صورتش نور می‌باره . بی‌دست‌نماز قدم از قدم ورنمی‌داره . بی‌بسم‌اله گفتن نفس نمی‌کشه . اگر ملائی تو همهٔ دنیا وجود داره ، اگه فقط یه مرد خدا تو دنیا باقی مونده همون **شیخ مراد** هست و بس !
« ــ چی‌گفتین ؟ **مراد** ؟ صبر کنین ببینم ، نکنه همون‌**مراد** ما باشه ... چشماش آبیه ؟
« ــ آره .
« ــ انگشت کوچیکهٔ دست چپشم بریده‌س ؟
« ــ آها ، آها ، خودشه .
نمایندگان ما فریاد کشیدند : « ــ جوونا ! سوار و مسلح بشین وبریم حق این رذل پست‌فطرتو کف دستش بذاریم و جون این سگو بگیریم . پس این بیشرف به‌اون ده رفته و خودشو ملا قالب کرده !
این دفعه ، دیگر نوبت‌آنها بود که به‌دست و پای ما بیفتند:
ــ آخه آدمها خیلی ممکنه شبیه هم باشن ... نکنه اشتباهی شده باشه . **شیخ‌مراد** مقدس بی‌نظری‌یه !
فریاد از اهالی ده ما بلندشد: « ــ هورا بطرف مرادخوك!»ــ کَم مانده بودکه جنگ مغلوبه بشود و اهالی هردو ده به‌جان هم

بیفتند و کشت و کشتاری به‌راه بیندازند ، که آقا**شکور** میانه را گرفت و گفت :

« ــ دست‌نگهدارین ،همه‌چیز معلومه : **مرادخوك** ما ریش گذاشته و ملای اون ده شده . **ممدجونور** اونام ریش گذاشته و خودشو به ما ملا قالب‌کرده . شلوغ و هیاهو نکنین که اوضاع کاملا روشنه : اونا از **مرادخوك** راضین ما هم از **ممدجونور** ... حالا اگه این دو نفر را بیرون کنیم ، میرن وبال گردن **یه ده دیگه میشن و** روزگار دیگرونو سیامی‌کنن . بعدش هم تازه معلوم نیست که وضع خود ما چی بشه و چه ملائی گیرمون بیفته ... اصلش بهتره که صلح کنیم و این مسئله‌رو از بیخ به‌روی خودمون نیاریم . اون مقدس توی اون ده بمونه و این مقدس هم توی این ده !

پس‌از پایان نطق آقا**شکور** ، صلح برقرار شد و طرفین در قهوه‌خانه چای صرف کردند . به‌جنگجویان جوان هم دوغ دادیم و راهشان انداختیم . درحالیکه می‌رفتند به‌همدیگر می‌گفتند « تف ! دیدی چطور قدر و قیمت **ممدجونور** رو ندونستیم ؟» ما هم ازآنها عقب نیفتادیم ؛ ما هم گفتیم : « ــ آخه مگه مردمقدسی مثل **مراد خوکه** رو از ده فراری می‌کنن ؟ تف به‌روی ما که دیر شناختیمش و قدرشو ندونستیم »

ازآنروز تا به امروز ، **مراد** ما درآن ده و **ممد** آنها در ده ما ملا هستند . همهٔ آنها او را روی دست می‌گردانند و ما هم این یکی را روی سرمان حلوا حلوا می‌کنیم .

حالا اینطور است ، **آحسین‌آقا** ... اگر پسرت‌آدم‌نمی‌شود، ناامید نباش :بالاخره به‌اندازهٔ **مرادخوك** ما که دست‌وپاچلفتی نیست: همین فردا بگیر ببندش به‌چوب ؛ اگه نشد ، بفرستش سربازی ؛ اگه نشد ، براش زن بگیر ؛ اما اگر همهٔ اینها هم نتیجه نداد ، بزن و از ده بیرونش کن . وقتی که به‌ده دیگری رفت ، می‌گیرند ملاش می‌کنند ، و روی چشمشان نگهش می‌دارند و روی سرشان حلوا حلواش می‌کنند .


خونخواهی!
اثر :((تامس دیوئی))
ترجمهٔ ضمیر

سرپاسبان میکی فیلیپس وزنش‌کتی در خانه خود مورد سوءقصد دو ناشناس قرار می‌گیرند . کتی‌کشته‌می‌شود ومیکی نجات‌یافته شخصاً به‌جست‌وجوی قاتل میپردازد ...

«میکی» با تفحص در آرشیو عکس و مشخصات جنایتکاران ، عکس یکی از دوجانی را پیدا کرده درمی‌یابد که «لو ـ رابرتز» نام داشته قبلا در شیکاکو در محله‌های بدنام بسر می‌برده است .

«میکی» به شیکاکو رفته به نام «جو ـ مارین» در خانهٔ که قبلا محل سکونت «لو» بوده ساکن می‌شود و با «ایرن» رفیقهٔ سابق وی آشنائی حاصل می‌کند وتوسط وی پی می‌بردکه «لو» در «لورل‌ـفلاتز» بازن‌مهمانخانه داری زندگی می‌کند .

«میکی» شخصاً بدانجا رفته «لو»راتنها در مهمانخانه گرفتار می‌کند و در جریان زدو خورد وحشت‌انگیزی اورا به قتل می‌رساند . ولی «لو» پیش‌از مرگ اعتراف می‌کند که همدست دیگر او ، مردی به‌نام «فرنچی‌ویستر» بوده که در « ویستادل‌سول » مهمانخانه دارد؛ همچنین می‌گوید در قتل زن «میکی» فقط دستیار «فرنچی» بوده از علت آن هم اطلاعی ندارد ، زیرا «فرنچی» راهم شخص دیگری برای قتل «کتی» اجیر کرده بوده است.

«میکی» پس از پنهان کردن جنازهٔ «لو» به شهر برمی‌گردد و «ایرن» را برای‌فرستادن به «لاس‌وگاس» سوار هواپیما می‌کند. «ایرن» هنگام خداحافظی باو می‌گوید که در غیاب‌وی، شخصی که عکسی از «میکی» در دست داشته به هتل آمده سراغ‌اورا گرفته است!ـ«میکی» درحالی‌که ازاین خبر پریشان شده، پس از عزیمت «ایرن» خودرا به « ویستادل سول » می‌رساند ودر مهمانخانه‌ئی که «لو» آدرس‌داده بود اتاقی اجاره می‌کند واز زن صاحبخانه می‌شنودکه شوهرش درآنجا نیست ...

روبروی پنجرهٔ «میکی» ، زنی‌که‌درآفتاب دراز کشیده به «میکی» می‌نگرد :

بزرگترین وسیله تخریب روحیه مرد همان بود که خودش می دانست و تصور آن آتشی در دل و جانش می افروخت .... آری .... تخریب خانواده و کانون سعادت زناشوئی بزرگترین وسیله تخریب روحیه بود ... اما پیش از آنکه به کانون خانواده ویستر حمله ببرد . ضرورت داشت از این نکته آگاه شود که کانون خانوادهٔ برای او چه مفهومی دارد . در مهمانخانهٔ مونتزوما که بمنزله قلب دهکده بود ، می توانست اطلاعاتی دراین باره بدست بیاورد .

تا غروب آفتاب بخواب رفت . چون شب فرارسید ، برخاست ، زیر دوش رفت و بهترین لباس خود را پوشید . سپس بطرف دفتر مهمانخانه روانه شد . چراغحباب داری دفتررا روشن می‌ساخت . بوی آشپزخانه از اطاق مجاور بمشامش می رسید

چینهای پرده ناگهان کنار رفت و سرو کلهٔ زن مکزیکی پیدا شد . لباس خوابی پوشیده بود که بر اندامش موج میزد و سینهٔ آن را بادستش گرفته بود . پاهایش برهنه بود .

ــ آقای مارین .... چه می فرمائید ؟

ــ متاسفم که مزاحم شدم ... می خواستم جائی پیدا کنم که بتوانم شام‌بخورم.

زن با حالت خستگی دستش را بلند کرد و گفت :

ــ رستوران بسیار خوبی در شهر هست ... وبه رستوران مونتزوما نیز می توانید بروید ...

زن جوان از خستگی نمی توانست سرپا بماند .و میکی باین نکته پی برد ، که او نمی تواند چشمهایش را باز نگهدارد و با دلسوزی گفت :

ــ گویا خیلی خسته هستید ؟ ... معذرت می خواهم . ــ دست خود را آهسته روی بازوی زن جوان گذاشت . اما زن دستش را عقب کشید . ــ شما نباید این همه زحمت بکشید ... مگر اینجا کسی نیست که بشما کمك کند ؟

زن جواب داد :

ــ دربهار و تابستان هست ... اما حالا احتیاجی ندارم ...

ــ وقتی که شوهرتان اینجا باشد لابد کمکی بشما میکند ؟

ــ آقای مارین ، گفتم ،که احتیاجی به کمك ندارم .

ــ شوهرتان این دفعه برای چند روز به مسافرت رفته ؟

زن چشمهایش را بست ، سرش را بپشت انداخت و میکی لحظه‌ای چنان‌پنداشت که اکنون از هوش خواهد رفت . بعداز اندکی زن گفت :

ــ سه یا چهار روز .... اما سنیور ؛ اطمینان می‌دهم که حال من بسیار خوب است تشکر می کنم .....

میکی بروی او خیره شد و عاقبت گفت :

ــ چرا نمی خواهید با من شام بخورید ؟

زن با تعجب پرسید :

ــ من ، سنیور ؟ نه ... من باید اینجا بمانم .... ممکن است کسی بیاید .

ــ مدتی زیاد نخواهد کشید . غذای‌خوب وکمی‌استراحت‌برای‌شمالازم‌است ...

زن ، با اراده و استقامت ، عقب رفت و سرش را تکان داد :

ــ نه ... تشکر می‌کنم.... باید اینجا بمانم !

به مخیله میکی هم قبلا چنین فکری خطور نکرده بود که آن زن ممکن است بدون سابقه و مقدمه یکدفعه دعوت او را بپذیرد .... یگانه مقصودش این بود که زمینه را بیازماید . او لبخند زنان چنین پیشنهاد کرد :

ــ در آن صورت ، شاید فردا بتوانید بامن بیائید ؟

تغییری‌درچهرهٔ زن نمایان شد و معلوم بود ، که عقده گلویش را گرفته است ...

.... اما میکی نتوانست بفهمد که آن تغییر نشانهٔ تاثر و هیجان یا مولود ترس و وحشت بود .....

او بسرعت بطرف در روانه شد و گفت :

ــ خدا حافظ ......

وقتی که به رستوران مونتزوما رسید پنج شش نفر در سالون بزرگ رستوران شام می خوردند . مرد کوتاهی که اسموکینگ بتن داشت و از قیافه‌اش نگرانی و اضطراب بخوبی نمایان بود ، عینکی هم بچشم خود زده بود ، با عجله میزی برای او پیدا کـرد .

تزیین دیوارهای رستوران معرف سلیقه و سبکی بود، که باصطلاح‌از هنـر سرخ پوستان مکزیك‌الهام گرفته‌بود. صورتهائی که‌بتقلید ازآدمهای نخستین روزگارها ساخته شده بود دیوارها و « آشیانه‌ها » را زینت می‌داد و بالای یك بخاری‌کوه‌پیکر صفحه‌ای از مس دیده می‌شد که باصطلاح مظهر خورشید بود . برعکس سبك میزهاو طرحهائی که روی شیشه ها دیده می‌شد نشانه‌ای از نئومدرنیسم امریکائی بود . در بیرون ، نورافکنهای نامرئی منظره بیابان‌مانندی را که تخته‌سنگهای بریده و شکسته در آن بچشم می خورد ، روشن می ساخت . در جلو استخر پهناوری وجود داشت ،که اطراف آن را «بنگله » های انفرادی فرا گرفته بود .

بعداز صرف غذا ، وقتی که قهوه‌اش را آوردند ، مرد گردن کلفتی بـه سالون رستوران آمد . چند کلمه‌ای با سرپیشخدمت رستوران حرف زد، سپس دست یکی از مشتریان را فشرد. مرد غول پیکری بود که بلندی قامتش اقلا به یك متر و نود سانتیمتر میرسید و حداقل صدو پنجاه کیلووزن داشت . اما تمام آن گوشتها درآن بدن غول آسا ورزیده و متناسب انباشته شده بود .... عینك دسته صدفی بچشم داشت و هنوز چند حلقه از موهای خرمائی رنگ روی کلهٔ طاسش بجای مانده بود .اندکی پس از آن ، حادثه ناچیزی روی داد : سر پیشخدمت کوتاه رستوران ناگهان با یکی از گارسونها مشاجره کرد و گارسون ، که موهای جوگندمی داشت ، ناگهان شانه‌هارا بالا انداخت و گریخت . سرپیشخدمت در بهت و حیرت فرو رفت. میکی قهوه‌اش را خورد و پس از آن که حساب خود را پرداخت ، بنوبهٔ خود ازرستوران بیرون آمد.



بقیه شب را در «بار» سپری ساخت . به غیر از او وزن و شوهر سی چهل ساله و آن دو نازنین که در متل دیده بود ، مشتری دیگری در« بار » نبود .

او دو سه گیلاس مشروب خورد ، ضمناً اطلاعاتی هم در باره سکنهٔ محل بدست آورد . سرپیشخدمت ، که مردی تندخو بود و هومی بریجنی نام داشت ، در واقع مثل مدیر رستوران و آن مرد پیل‌تن هم که صورت با نشاطی داشت . ــ فردتلـر صاحب رستوران بود . او ، همچنین اطلاع یافت که «میك» ــ آن زن کوتاه قد موخرمائی « در لوس آنجلس » آموزگار است و هر سال ایام تعطیل خود را بـا دوستش ساندرا می گذراند .

پس از دو ساعت صحبت از این در و آن در ، آن موخرمائی ناگهان از اوپرسید:

ــ شما زن دارید ، جو ؟

ــ نه .....

زن کمی بفکر فرو رفت ، سپس با ساده لوحی گفت :

ــ باور می‌کنم .... درست است ،حالا ایام عید نوئل است‌واگر شما زن‌داشتید. امروز دراین جا تنها نبودید .

نصف شب دو زن موخرمائی و موطلائی ،اندکی پس از آن ها هم زن‌و شوهر سی چهل ساله از «بار »رفتند و او با چارلی متصدی بار تنها ماند . چارلی پسر تندو چابك ، شوخ و اهل‌صحبت بود و بزودی از میکی پرسید :

ــ شما در مهمانخانه مونتروما منزل کرده‌اید ؟

ــ نه ، در متل منزل دارم .

ــ اوه !در متل ویستر .... مردی است که کاروبارش بسیار خوب است ...... این حرف را بنده عرض می‌کنم ! ....

متلی سر شاهراه دارد ... و یك زن جوان مکزیکی بچنگ آورده است ، که «متل» را خوب می چرخاند ... و عرض می‌کنم ، که ویستر حتی دست به سیاه‌وسفید نمی زند ! دخترك بهمه کارها میرسد واو باینوسیله تمام روزهای خود را درقمار خانه های لاس‌وگاس می گذراند ....

متصدی بار ، در حین شستن گیلاسها ، بحرف خود ادامه داد و گفت : ــبنظر من ، این متل را در قمار بدست آورده ..... در زمان سابق ، پیش از آن که‌مسترتلر ، او را بعنوان شاگرد بخدمت بیاورد ، از قرار معلوم ، آدم لات‌و پابرهنه‌ای‌بوده.....

میکی گفت :

ــ شاید مستر تلر خودش این متل را بعنوان هدیه باو داده باشد ... شنیده‌ام که نصف شهر مال او است .

چارلی سرش را تکان داد :

ــ چه فکرهائی ! ... تا خدمت شایان توجهی انجام نمی داد ، مستر تلر چنین هدیه‌ای باو مرحمت نمی‌کرد .... این ویستر از هیچ هم کمتر بود .... پادوبود .... نوکر بود .... اما ، نمی دانم این زن مکزیکی را کجا بدام انداخته .... این زن‌در کارکردن جلاد است ! .... بنظرم ، این دختر را در مرز بچنگ آورده .... یا این‌زن از آن زنهائی است ، که دور از چشم گارد مرزی به این مملکت آمده ،یا من اسم چارلی نیست .... خلاصه باید بگویم ، که این زن گذرنامه‌ای ، چیزی در دست‌ندارد... حتماً قاچاقی به این مملکت آمده ...

ــ مگر این گونه اشخاص را به‌مکزیك برنمی‌گردانند ؟

ــ به ! .... از اینجور مهاجرها ، که یکی‌یکی از مرز می گذرند ، دراین مملکت بسیارند .... و حتی اگر زن ویستر روزی از روزها گرفتار بشود ، ویستر می تواند بآسانی یکی دیگر را بچنگ بیارد .....

رازگوئیهای چارلی ناگهان براثر ورود عده‌ای جهانگرد بریده شد . یکساعت از نصف شب گذشته بود که میکی عاقبت از مهمانخانه بیرون آمد و بطرف «متل » روانـه شد .

بآسانی اطاق خود را پیدا کرد ، لباسش را در آورد و برختخواب رفت .بـا وجود اینکه او ، خسته بود ، آشفتگی و پریشان خیالی نگذاشت زود بخوابد ......

...... ناگزیر همه گذشته ها را بیاد آورد تا سررشتهٔ کاری را که بدنبـال آن آمده بود ، پیدا کند هیجان وتاثر ، یاحتی ترس و وحشتی ، که در موقع صحبت برزن جوان ویستر مستولی شده بود ، بیادش آمد ....

لحظه‌ای نتوانست قرار و آرام بگیرد ، از جای خود برخاست و در تاریکی لباس پوشید . سپس از اطاق خود بیرون آمد ، از ایوان گذشت و زنگ دفتر را بصدا در آورد .

هیچکس جوابی نداد . نظری به ساعت خود انداخت : دو ساعت و نیم از نصف شب میگذشت .... پس از مختصر تردیدی ، با سماجت در زد .

ــ من هستم ... جومارین ....

زبانهٔ قفل سنگین جابجا شد صدای زنجیری که بدر می خورد ، بگوش رسید. چفت دربحرکت درآمد و درنیمه‌باز شد .
ـ آقای مارین ، مگر اشکالی برایتان پیش آمده است ؟
پرسید :
ـ آیا می توانم داخل شوم ؟
زن با کمال اکراه کنار رفت و به میکی راه داد . همان لباس خواب‌مواج را بتن داشت و پلك‌هایش از فرط خستگی روی هم می‌افتاد .
میکی گفت :
ـ هیچ نترسید .... من برای آن‌باینجا آمده‌ام که با شما باشم و شما دیگر نترسید .
زن با حیرت و تعجب دهانش را باز کرد .
ـ بامن باشید ، سنیور ؟ ....
میکی بتندی گفت :
ـ مقصود دیگری ندارم .... فکر کردم ، که شاید شما از تنها ماندن بترسید... آن وقت .... چون خوابم نمی آمد، فکر کردم که می‌توانم با شما بنشینم ....
ـ اما ، آقای مارین ، من حالم بسیار خوب است .... اطمینان می دهم ...
بزور لبخندی زدو گفت :
ـ زود بروید بخوابید ... من بجای شما در دفتر می‌مانم ....
غریزه‌ای که از سوء ظن و وحشت بوجود آمده بود ، او را واداشت که ازمیکی بپرسد :
ـ آقای مارین ... راستش را بگوئید ببینم چه می خواهید ؟ نکند شما عضو پلیس باشید ؟
ـ نه ... من پلیس هستم نه دزد ... و حالا زود بروید بخوابید ... احتیاج به استراحت دارید .
زن ، که یا از مباحثه خسته شده بود ، یا بنحو مبهمی در آرزوی وجود او بود، شانه ها را بالا انداخت، حرفی نزد و از اطاق بیرون رفت . لحظه‌ای پس از آن‌سرش را از میان پرده بیرون آوردوگفت :
ـ آقای مارین .... اگر بیائید اینجا بنشینید ، بیشتر راحت خو اهید بودنه :
میکی بدنبال او داخل اطاق دوم شد ... آن اطاق اشیاء و اثاثه ارزانی داشت. اما از حیث نظافت بی نقص بود . از دری ،که باز بود ، می توانست آشپزخانه کوچکی را ببیند ، که آن جا هم از حیث نظافت هیچ نقصی نداشت .
زن صبر کرد تامیکی روی یکی ازصندلی ها نشست . سپس به‌اطاق بازگشت. گوئی خستگی نتوانسته بود بر رعنائی جوانی و نرمی و لطافت بدن متناسب او تسلط یابد . حدسی که اول زده بود ، بدون شك نادرست بود : این زن حتی بیست سال هم نداشت ......
اول او در اطاق خود را بست ، سپس تصمیم گرفت ، که‌آن را نیمه بازبگذارد. میکی می‌توانست هالهٔ گلگون چراغی را ، که در بالین او بود ، روی تختخواب بزرگی ببیند و صدای پیراهن منزل را ،که از تن در می آورد و نالهٔ آرام‌تختخواب را زیر سنگینی بدن او بشنود . در صندلی خود فرو رفت و چراغرا روشن‌گذاشت تااینکه خاطر زن کاملا از طرف او آسوده شود .
هرگاه پهلو بپهلو شدن دختر جوان را نیز در رختخواب بنظر بیاوریم ، می توانیم بگوئیم که تنها میکی به بدخوابی گرفتار نشده بود .... پس‌از نیم ساعت بفکرش رسید که ورود او به این اطاق ، مسلماً ، بیموقع بوده است : لازم بود اول

اطمینان زن را خوب جلب کند . تا بعد بمقصود خود برسد . بنابراین تصمیم گرفت، که آن شب بهمان نیرنگ اکتفا کند . آن وقت بر خاست تا در اطاق رفت و گفت :
ـ خوب ، که فکر میکنم می بینم ، که مزاحم هستم .... میل دارید ، که من بروم ؟
زن جوابی نداد ، ولی وقتی که میکی آماده رفتن شد ، آهسته گفت :
ـ نه ، سنیورمارین .... خواهش می کنم بمانید ..... **لطفاً** از اینجا نروید ...
میکی ابتداء خیال کرد که گوشش خوب نشنیده است عاقبت گفت:
ـ بسیار خوب .... اگر خوشتان بیاید ، می مانم ....
وقتی که می خواست دوباره در صندلی خود بنشیند ، ناگهان تغییر عقیده داد و آهسته قدم باطاق گذاشت .... زن تاچانه زیر ملحفه ها فرو رفته بود ومیکی در ابتداء جز چشمهای‌مشکی‌و ژرف وی چیزی ندید . یکی از صندلیها را کنار تختخواب کشید ، نشست و گفت :
ـ بایدبخوابید ..
ـ آری ... مستر مارین .
ـ اسم من «جو» است .
ـ بسیار خوب ... جو ....
پرسید :
ـ پس من چراغ را خاموش کنم ؟
ـ خاموش کنید ... گفتید که می‌مانید ... جو ؟
ـ آری ... می مانم ...
رفت ، چراغ اطاق دیگر را خاموش کرد ، برگشت و نزدیك تختخواب‌نشست. زن بطرف دیوار برگشته بود و امواج نرم گیسوان بلند خرمائی رنگ وی روی‌بالش افشان شده بود . اما ، معلوم بود ، که خوابش نمی‌برد و گاه بگاه از درد ناله می‌کرد . میکی دستش را آهسته روی ملحفه گذاشت ... هماتجائی که فرورفتگی کمرگاه زن روی ملحفه خطی انداخته بود ... احساس کرد که تن زن زیر انگشتان وی تکانی خورد و جمع شد .... اما هیچگونه اعتراضی شنیده نشد ... با ملایمت پشت او را ماساژ داد ... از پشت ملحفه ها می توانست برجستگی و فرورفتگی نرم اطراف کمر او را احساس کند ....
موقعی که انگشتهایش روی پاهای زن می دوید و مالش میداد ، بی اختیار بخود گفت :
ـ هر زنی ....
ناگهان احساس کرد ، که بدن زن سست شد و میکی نفهمید چه وقت او بخواب سنگین رفت .... دست او باز هم مدت درازی روی بدن زن ماند ...سپس برخاست و بطرف صندلی اطاق دیگر براه افتاد و روی آن نشست .
مدتی همانطور بی حرکت درتاریکی نشست . بندزت کامیونی از جاده‌میگذشت‌و صدای آن سکوت کامل را می شکست . او با خود عهد کرده بود ،که پس از خفتن زن جوان ،تمام آپارتمان را سراسر از روی نظم و ترتیب تفتیش کند، اما همانجاروی صندلی خود میخکوب ماند ... دستهایش هنوز حرارت بدن او را احساس میکرد ...

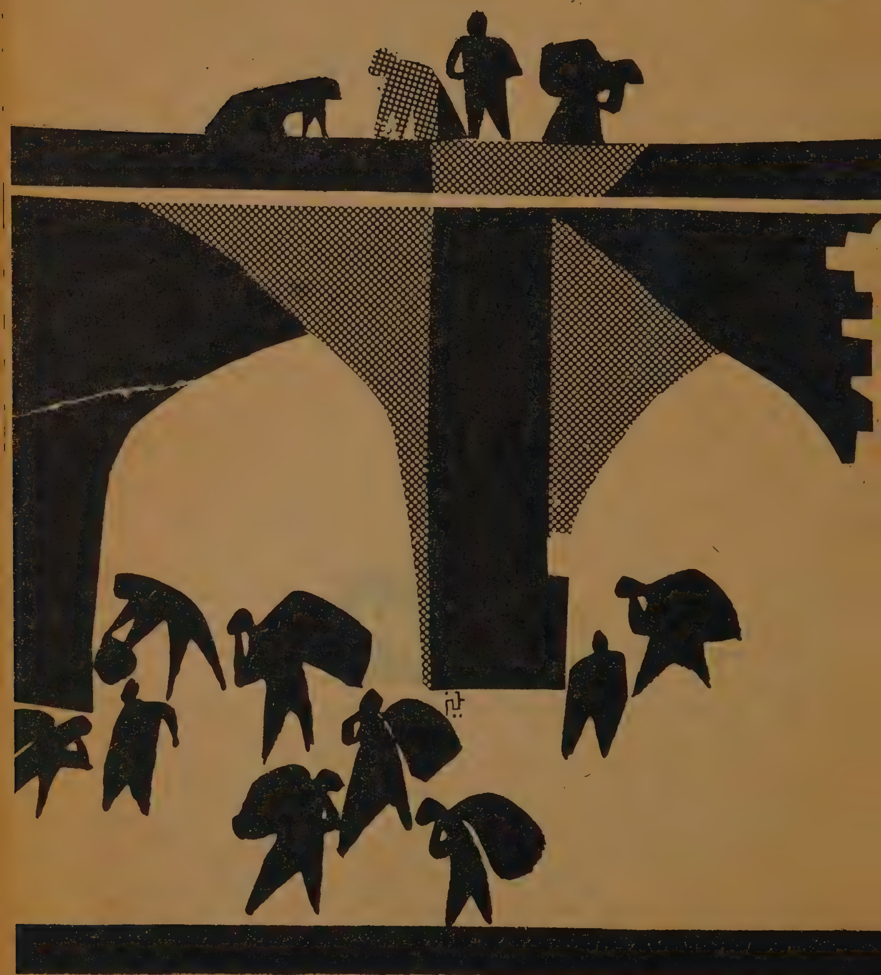


وقتی که بیدار شد ، زن جوان را دید که با دامن رنگارنگ و بلوز تازه‌از حمام بیرون می آید و گیسوان بلندش را بشکل دم اسب گره زده است .

زن از او پرسید :
ـ سنیور مارین .... قهوه دوست دارید ؟
جواب داد :
ـ با کمال میل حاضرم هرچه قهوه بدهید بخورم .... متشکر هستم .....
قهوه‌اش را خورد ... هیچکدام هم اشاره‌ای بحوادث شب گذشته نکردند. اما وقتی که می خواست بیرون برود ، برگشت وزن را دید که چشم باو دوخته‌است. لحظه‌ای زن سرش را پائین انداخت و گفت :
ـ معذرت می خواهم ... جو ...
میکی پرسید :
ـ اسم شما چیست ؟
پس از مختصر تردیدی ، گفت :
ـ مارگاریتا ....
لحن وی اندکی استفهام آمیز بود ... گوئی می خواست میکی جواب او را تصدیق کند .
میکی نیز تکرار کرد :
ـ مارگاریتا .... اسم بسیار زیبائی است ....
وقتی که از دهکده بازگشت آن زن را تا نزدیك عصر ندید . مارگاریتا مشغول نظافت اطاق‌مجاوراطاق‌اوبود .... اوباتشکی دست بگریبان بود ،که زورش بآن نمی رسید و بیهوده جد وجهد می‌کرد، که آن را بردارد و بر گرداند .
میکی در آستانه در ایستاده بود . ناگهان زن لغزید، بزمین خورد و نفس زنان صورتش را میان دستهایش فروبرد ...
ـ مارگاریتا ؟
زن چشمش را بسوی او بر گرداند .... حلقه های مشگی بلند زلفش نیمی‌از صورتش را پنهان ساخته بود .... میکی نزدیك شد ، توشك را برداشت و حقه‌ای برای زیرورو‌کردن‌توشك باو یاد داد . زن کمی بطرف دیگر برگشت ، دامن خود را بالازد تا زانوی خود را ببینه .و وقتی که میکی می خواست بیرون برود ، زیر لب گفت :
ـ تشکر می کنم ...
ـ حالتان بهتر شد ؟
ـ آری ... جو ...
اززمانی‌که میکی باوی آشنا شده بود ، نخستین بار دید ، که او لبخندمیزند...

دنباله دارد

پلی بر رودخانه درینا





بی‌وو آندریچ
(برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل ۱۹۶۲)





رنگهبان ، دستپاچه و وحشت زده باسرعت و سرسختی و نومیدی، دست به کار شد . درحالیکه از خمود وبیحالی و سنگینی‌خود بیرون آمده ، بصورت‌آدمی خشمگین درآمده بود ؛ مردان خود رااحضار کرد و به‌کفرو ناسزاگویی‌پرداخت: «بی‌عرضه های کور!» ... گوئی هم‌اکنون‌او را زنده زنده بر تیر چوبین آویخته‌اند. به هریك ازنگهبانان می توپید که : «مگر شما نباید از مصالح و دلبستگی های سلطان مراقبت کنید ؟ همه‌تان وقتی پای دیگ‌خوراکی میرسید سریع‌وفعالید ولی‌هنگامی که به مأموریت و وظیفه‌ئی گماشته می‌شوید پاهایتان سست و سنگین و مغزتان کودن می‌شود وفهم وشعورتان را از دست‌میدهید. آن وقت ، من‌هم به آتش می‌سوزم . دیگر تا وقتی که برای من کار می‌کنید باید‌تنبلی را کنار بگذارید . اگر در ظرف‌دو روز خرابکاریها متوقف نشد واین‌حرامزاده‌ها را دستگیر نکردید و نکشتید من خود همه‌تان را میکشم و سر به تن یکی تان‌باقی نمی‌گذارم . از حالا تا دو روز وقت‌دارید.

به دین و به قرآن سوگند که این کار راخواهم کرد !»

مدت زمانی به همین ترتیب فریادکشید و بعد که دیگر حرفی و تهدیدی باقی نماند ، روی صورت یك یك آنان آب‌دهان انداخت به این ترتیب نقش خود را بازی‌کرد . گرچه درضمن خود را هم‌خسته‌کرد اما در عوض از فشار ترس که شکل خشم به خود گرفته بود آزاد شد و آنگاه به‌سرعت وبافعالیتی سخت به کارپرداخت...

سرنگهبان در تمام طول شب به‌اتفاق مردانش بالا و پائین و تمام کناره های رود را گشت زد . یك بار چنان به‌نظر ایشان رسید که چیزی به آن قسمت ازچوب‌بست پل که در دورترین نقطه‌قراردارد کوبیده می‌شود و همگی به آن سو هجوم بردند . صدای شکستن یکی ازچوب‌ها و صدای افتادن سنگی را به داخل آب شنیدند و چون بدان محل رسیدند ، دیدندکه چوب بستی شکسته و بعض قسمتهای سنگ‌کاری کنده شده ، اما نشانه‌ای از کسی درمحل نیست . نگهبانان درمواجهه با این خلاء ، از هراسی موهوم که شاید زادهٔ تاریکی شب بود بخود لرزیدند ، یکدیگررا صدا زدند و در ظلمت شب‌به هر سو نگاه‌کردند و مشعل های روشن را تکان‌دادند اما همه بیهوده بود . خرابی وارد آمده‌بود اما خرابکاران نه‌بقتل رسیده نه‌دستگیر شده بودند . گویی حقیقتی بود نامرئی.

سرنگهبان ، شب بعد ، کمینگاه‌بهتری ترتیب داد . چندتن از نگهبانان را به آنسوی ساحل رودخاه فرستاد ومأمورین‌خودرا واداشت که در پس چوب بست‌های طرف راست رود مخفی شوند و خودهمراه‌با دو نگهبان دیگر درقایقی دراین سوی رودخانه که چندان مورد توجه قرار نمی‌گرفت ، نشست. از آنجا ، با چند حرکت می‌توانستند خود را به یکی از دو پایهٔ پل برسانند و به این ترتیب از دو سو به آن آدمهای شریر حمله کنند و نگذارند کـه‌بگریزند . مگر آنکه دیگر ، بال درآورند یا به زیر آب فرو روند . سرنگهبان‌درتمام‌مدت آن شب سرد درقایق نشسته بود و پوستین بدوش و در عذاب ، از تاریکی‌شب ، اندیشه هایی در مغزش می‌گذشت: **عبیدآغا** سرحرفش خواهد ایستاد و جان‌او را خواهد گرفت ؟ زندگی زیر دست آدمی چون **عبیدآغا** ، زندگی‌نبود ؛ وحشت‌و عذاب بود . اما در تمام طول این مدت کوچکترین زمزمه یا آوایی جز صدای‌یکنواخت حرکت آبهاو برخورد امواج‌آن به کناره های رود شنیده نمیشد . به این‌ترتیب شب به پایان رسید و مرد **پلولیه‌ئی** با همهٔ هستی و احساس خود دریافت کـه‌آفتاب عمرش رو به‌افول است.

در شب بعد ، یعنی در سومین وآخرین شب ، شب زنده‌داری با همان‌گوش به زنگی ترس آلوده آغاز شد . نیمی ازشب گذشت . سرنگهبان مقهور بی حسی کشنده‌ای شده بود . ناگهان صدای آرام‌بهم خوردن آب شنیده شد ، سپس این صدا بلند تر و بلند تر شد و آنگاه ضربتی به‌تیربلوطی که چوب بست ها روی آن قرار گرفته‌بودواردآمد وصفیری‌تیزوآشکارشنیده‌شد و قایق به حرکت درآمد . سرنگهبان راست در قایق ایستاده بود ودر تاریکی به‌هرسو نظرمی‌انداخت . دست هایش‌را تکان داد و با صدای خشگ و خشن فریاد زد:

«ـ پارو بکشید ! پارو!...»

مردان نیمه خواب ، بشدت و باتمام نیروی خویش پارو می زدند . اما به ناگهان موج بلندی به زیر قایق رسید،و قایق به جای رسیدن به چوب‌بست چرخی خورد و به سوی دیگر رفت . قادرنبودندکه راه خودرا درخلاف جهت آب بازکنند؛ واگر چیزی ناگهانی جلوشان را نگرفته‌بود جریان شدید آب آنها را به دورتر نیز برده بود . درست در وسط آب ، آن‌جا که نه تیری بود و نه چوب بستی، قایقشان به مانعی سنگین و چوبی خورد وصدایی ناهنجار برآورد. و هم درآن موقع بود که سرنشینان قایق دریافتند نگهبانان‌در بالا ، برفراز چوب بست ها مشغـول

مبارزه‌اند. نگهبانان محلی تازه مسلمان‌شده همگی فریاد می زدند ودر آن تاریکی صداها وفریادهای نامفهومشان درهم‌می‌آمیخت.

« — آنجا را بگیرید... نگذارید بگریزند!

« — هی، بچه ها، اینجا!

« — منم!....

درمیان این فریادها صدای سقوط جسمی سنگین یا بدن آدمی در آب شنیده شد.

سرنگهبان تا چند لحظه نمی‌دانست که کجاست، و دراطرافش چه‌می‌گذرد. اما همینکه به‌خود آمد، ریسمانی راکه قلاب آهنین داشت به‌جانب پایه‌ئی پرتاب کرد وبه‌اتکای آن‌توانست قایق را درجهت مخالف‌جریان‌آب حرکت دهد وبه‌چوب‌بست نزدیکتر کند. به‌زودی به‌ستون‌های طرف چپ رسیدند و سرنگهبان تا آنجا که‌صدایش می‌رسید فریاد زد:

« — چراغ! مشعل‌ها را روشن کنید! برای من طناب پائین بیندازید!»

ابتدا هیچکس جوابی نداد. اما پس‌از آنکه چندبار فریاد کشید، مشعلی‌کوچک با پرتوی ضعیف و لرزان دربالا روشن شد و این نخستین روشنایی تنها، چشم‌های ایشان را آزرد و یك آن آدم‌ها، اشیاء و انعکاس قرمز مشعل، در آب، درهم آمیخت. بعد مشعل‌دیگری زبانه‌کشید. روشنایی پیوسته و یکنواخت شد وآدمها توانستند به‌سوی یکدیگر آیند و یکدیگر را بشناسند. بزودی همه‌چیز آشکارشد.

بین قایق و چوب‌بست، چند چوب رابه‌هم‌بسته ازآن‌کلکی * ساخته بودند و این کلك، با ریسمانی به‌یکی از تیرهای چوب مهار شده بود و به‌این‌ترتیب در مقابل جریان سریع آب که می‌کوشید آن را از جا بکند مقاومت می‌کرد. نگهبانان، بالای چوب بست، به‌رئیس خود کمك کردند تا از روی کلك عبور کند و بالا بیاید. همه فرسوده و از نفس افتاده بودند. روی چوب‌بست، دهقانی مسیحی دراز شده بود. نفس نفس می‌زد و از ترس رنگش پریده چشمهایش داشت از کاسه بیرون می‌آمد. پیرترین نگهبانان، برای رئیس‌خود شرح‌داد که نقاط مختلف را زیرنظر داشته، و همینکه صدای پارویی را درتاریکی شنیده است گمان کرده قایق سرنگهبان است؛ اما با زرنگی درآشکار ساختن خود تعجیل نورزیده منتظر مانده است. بعد دو دهاتی را مشاهده کرده است که به‌ستون‌ها نزدیك‌می‌شوند. دهاتی‌ها با اشکال فراوان کلك را به یکی از پایه‌ها بستند و نگهبانان منتظر ماندند تا آن دو از پایه‌ها بالا آیند و آن وقت با تبرهای خود به‌آنها حمله برده مغلوبشان کردند و دست و پایشان را بستند. امایکی‌ازآنها که تظاهر‌به‌بیهوشی کرده بود از چنگ آنها گریخته چون ماهی ازمیان تیرها به‌میان آب لغزیده بود.

همینکه نگهبان وحشت‌زده سخن خود را به‌پایان رسانید، سرنگهبان فریاد کشید:

« که گذاشت که آن اسیر بگریزد؟ زود بگوئید، وگرنه شما همه را خواهم کشت!»

نگهبانان درسکوت ایستاده و به شعلهٔ قرمز و لرزان مشعل چشم دوخته بودند. درحالیکه رئیس‌ایشان دایم به‌دور خود می‌چرخید، گوئی درتاریکی به‌دنبال چیزی می‌گشت و نعره‌زنان دشنام می‌داد. آنگاه به‌روی دهاتی دست‌وپا بسته خم شد، انگار آن موجود بدبخت، اندوخته‌ئی گرانبها بود، سپس با صدائی نازك وجویده گفت:

---

* کلك بکسر اول و سکون دوم وسیله‌ای برای عبورازآب که ازبهم‌پیوستن چند تیر بزرگ چوبی تهیه میشود.

مواظبش باشید . خوب مواظبش باشید . حرامزاده‌ها ! اگربگذارید فرارکند یکی از شما را زناده نخواهم گذاشت !»

هرچهار نگهبان ، گرد آن دهاتی جمع شدند ، دونفر دیگر هم شناکنان ازآن‌سوی ساحل آمدند و به‌آنها پیوستند . سردستهٔ نگهبانان دستورداد که دست و پای زندانی را محکم‌تر ببندند . و بدین‌گونه اورا دست‌وپا بسته ، چون نعشی ، بآرامی و احتیاط به‌ساحل بردند . سرنگهبان هم همراه آنها بود و چشم از زندانی برنمیگرفت . به‌نظرش می‌رسید که زندانی درهرقدم بزرگتر می‌شود و خود او نیز تنها ازاین لحظه زندگی را آغاز کرده است .

درساحل ، مشعل دیگری روشن شده بود . دهقان دستگیر شده را به‌یکی از جایگاههای کارگران منتقل کردند و درآنجا ، کنار آتش ، با طناب به‌تیری‌بستند.

این‌مرد **رادیساو** بود !

سرنگهبان آرام شده بود و دیگر ناسزا نمی‌گفت اما خاموش هم نمی‌توانست بماند . چند نفر از نگهبانان را فرستاد تا درامتداد کناره‌های رود به‌دنبال اسیرفراری بگردند ؛ گرچه آشکار بود که دراین تاریکی ، اگر آن‌مرد غرق نشده باشد نیز پیدا کردن ودستگیریش غیرممکن است . سرنگهبان پیاپی دستور می‌داد ، بیرون می‌رفت و بازمی‌گشت . شروع به‌بازجوئی از آن مرد دست و پا بسته کرد ؛ اما به‌زودی ازاین کار دست برداشت ... هرکاری را تنها برای آن می‌کرد که برخود مسلط شود و بر عصبانیت خود غلبه‌کند زیرا درحقیقت تنها منتظر یك چیز بود: دیدار **عبیدآغا** .



عبیدآغا همینکه ساعتی بعد از نیمه شب از خواب بیدار شد ، همچنانکه عادتش بود ، دیگر نتوانست بخواب‌رود . کنار پنجره ایستاده بود و به‌تاریکی شب نگاه می‌کرد . صبح می‌توانست ازجایگاه‌خود در **بیکاواتز** تمام رودخانه ، کارهای ساختمانی ، جایگاه کارگران ، آسیاب ها، طویله ها و تمام ریخته پاشیده‌ها را زیر نظر بگیرد .اما حالا درتاریکی فقط وجود آنها را حس می‌کرد و با تلخی به‌این فکر رفته بود که کارها چقدر کند وآهسته پیش می‌رود ، و چگونه دیر یا زود خبر آن به‌گوش وزیر خواهد رسید . حتماً کسی مراقب کار اوست ، وگرنه پس **توسون‌افندی** ساکت و خونسرد و حیله‌گر که بود ؟ بنابراین احتمال می‌رفت که مورد بی‌مهری وزیر قرار گیرد و اندیشه این موضوع بود که نمی‌گذاشت خواب به‌چشمانش رود. و تازه هنگامی که بخواب می‌رفت نیز درخواب برخود می‌لرزید . غذا برایش زهر شده بود و کارگرها بنظرش مردمی نفرت‌انگیز می‌آمدند و هرگاه که به‌فکر می‌رفت زندگی درنظرش تار و تیره می‌شد .

وزیر طردش خواهد کرد و دشمنانش به‌او خواهند خندید (آه ! به‌هرچیز دیگری غیرازاین راضی بود !) نه‌چیزی خواهد بود نه‌کسی . بیش‌از جل پاره‌ئی ارزش نخواهد داشت ، و شایسته هیچ چیز نخواهد بود . نه‌تنها درچشم دیگران ، بلکه درنظر خود نیز چنین خواهد بود . مغضوب واقع‌شدن ، یعنی از دست دادن ثروتی که با سختی بدست آورده است ؛ و اگر دست به‌کار آن میشد که نگاهش دارد و به‌طور نهانی افزایشش دهد می‌بایست در ولایتی گمنام و دور از استانبول زندگی کند و فراموش شود و به‌آدمی زائد و مهمل و بدبخت مبدل گردد . نه . هرچیزی جز این را قبول داشت ! بهتر بود آفتاب را نبینند و هوا را استنشاق نکند ، اینها صدبار بهتر ازآن بود که آدم بی‌ارزش و بی‌چیزی باشد . این فکری بود که همیشه بسراغ او می‌آمد و روزانه چندین‌بار خون را آنچنان به‌شقیقه‌هایش

می‌دوانید که رگها را بطرزی دردناك و رنج‌آور به‌ضربان وامی‌داشت. درسایر مواقع نیز این اندیشه اورا کاملا رها نمی‌کرد ، بلکه هم‌چون ابری تیره در ذهنش باقی میماند . مغضوب شدن چنین مفهومی از برای او داشت . و هرروز و هرساعت امکان این بود که کسی خبر شوم آن را بیاورد . فقط خود او بود که به‌تنهایی علیه این جریان می‌کوشید و به‌دفاع برمی‌خاست و به‌تنهائی با هرچیز و هرکس بمبارزه می‌پرداخت . حالا پانزده سال ازآن روز که وزیر این کار بزرگ و مهم را به‌او واگذار کرده بود می‌گذشت . چه‌کسی می‌توانست تحمل‌کند و چه‌کسی می‌توانست بخوابد و آرامش داشته باشد ؟

گرچه آن شب یکشب سرد و مرطوب پائیزی بود ، اما **عبیدآغا** پنجره‌اش را گشود و به‌تاریکی نگاه کرد زیرا بنظرش می‌رسید که اطاق دربسته دارد خفه‌اش می‌کند . آن وقت بود که متوجه روشنایی و جنبشی روی چوب‌بست کناره‌های رودخانه شد و وقتی دید که هرلحظه حرکتها و آمد و شدها بیشتر می‌شود ، اندیشید که شاید حادثه‌ئی غیرعادی رخ‌داده باشد . لباس پوشید و نوکرش را بیدار کرد و درست درلحظه‌ای که سرنگهبان دیگر نمیدانست چه‌دشنامی وچه‌دستوری بدهد که وقت را کوتاهتر کرده باشد ، **عبیدآغا** به‌آن طویلهٔ روشن قدم‌گذاشت .

ورود غیرمنتظره **عبیدآغا** رئیس نگهبانان را کاملا دستپاچه و گیج‌کرده بود گرچه مدتها آرزوی چنین لحظه‌ئی را داشت ، حالا که این لحظه فرا رسیده بود نمیدانست چگونه ازآن بهره بردارد . او با هیجان خود به‌لکنت افتاد و همه‌چیز را دربارهٔ آن دهاتی زندانی ازیاد برد . **عبیدآغا** نگاهی با تکبر و از روی تحقیر به‌او انداخت و یکراست به‌طرف آن زندانی دست و پا بسته رفت .

دراصطبل ، آتش بزرگی افروخته بودند و نگهبانان دائم هیزم تازه برآن می‌افزودند تا کوچکترین زوایای آن اطاق را هم روشن کنند . **عبیدآغا** ایستاد و سراپای زندانی را برانداز کرد . همه‌منتظر بودند که صحبت کند اما آرام ودر فکر با خود اندیشه می‌کرد :

این است کسی که ناگزیر بودم با او بمبارزه برخیزم و بجنگم . این چیزیست که موقعیت و سرنوشت من با آن بستگی داشت . همین رعیت پست عیسوی ؛ همین دیوانهٔ بدبخت تازه مسلمان ، با ضدیت نامفهوم و لجوجانه و بیرحمانه‌اش ...

عبیدآغا آنگاه تکانی به‌خود داد و شروع به استنطاق از رعیت زندانی‌کرد . اصطبل پراز نگهبان بود و در بیرون ، صداهای کارگران و ناظران که بیدار شده بودند شنیده می‌شد :

رادیساو ابتدا گفت که او و یکنفر دیگر تصمیم گرفته بودندکه بگریزند و ازاین روی ، کلکی تهیه دیده بودند و با جریان آب رهسپار مقصد بودند . اما وقتی که **عبیدآغا** و نگهبانان با گفتن اینکه کلك‌رانی درتاریکی دراین رودخانه پرگرداب و صخره ناممکن است و به‌علاوه آنها که می‌خواهند فرار کنند از چوب‌بست بالا نمی‌آیند و کارها را خراب نمی‌کنند ، بی‌معنی بودن حرفش را ثابت کردند ، **رادیساو** ساکت‌شد و عبوسانه با کلماتی جویده گفت :

« ــ بسیار خوب ، من اسیر دست شما هستم . هرکاری دلتان می‌خواهد با من بکنید . »

عبیدآغا به‌تندی جواب‌داد :

« ــ زود متوجه خواهی شد که چه‌خواهم کرد !

نگهبانان زنجیرها را از تن زندانی برداشتند و لختش کردند آنگاه زنجیرها را به‌آتش انداختند و منتظر ماندند . زنجیرها را دوده‌گرفت و دستهایشان را سیاه کرد . وقتی که زنجیرها قرمز و آتشین شد **مرجان** کولی آمد و یك سر

آن را با انبری درازگرفت . سردیگر زنجیر را یکی از سرنگهبانان گرفته بود .
سرنگهبان حرف های **عبیدآغا** راترجمه می‌کرد :
« ــ شاید حالا بخواهی راست بگوئی ...
« ــ آخر چه باید بگویم ؟ شما همه چیز را می‌دانید و هر کاری که می‌توانید می‌کنید ! »
دو تن از نگهبانان زنجیر را آوردند و به‌گرد سینهٔ پرموی زندانی پیچیدند. موها و پوست و گوشت سینه‌اش به جزوجز درآمد دهانش منقبض و سیاهرگ‌های گردنش متورم شد . دنده‌هایش چنان می‌نمود که هم‌اکنون می‌خواهد ازسینه‌اش بیرون جهد ، و عضلات شکمش مانند کسی که دچار استفراغ شدیدی شده باشد بالا و پائین می‌رفت . از درد نالید و بدن خود رابه‌سختی به‌طناب‌هائی که گرداگرد بدنش پیچیده شده بود فشرد تا از تماس آن با آهن گداخته بکاهد. اما این‌همه بیهوده بود : چشمانش را بست و اشك از گونه‌هایش سرازیر شد . نگهبانان زنجیرها را دور کردند .
تازه این‌اول کار بود : پیش خود فکر می‌کرد آیا بهتر نیست که بدون شکنجه سخن بگوید ؟ بسختی نفس می‌زد و ساکت بود .
«ــ آن دیگری که بود ؟»
« ــ اسمش **یه‌وان** است ، اما خانه و دهش نمی‌شناسم . »
دوباره زنجیرها را آوردند . درحالیکه از دود پوست سوختهٔ خود به‌سرفه افتاده بود و از درد به‌خود می‌پیچید ، ناگهان با تکانی شدید شروع به‌صحبت‌کرد:
دونفری قرار گذاشته بودند کارها را خراب کنند . فکرکرده بودند باید چنین کرد ، و کرده بودند . هیچکس دیگر چیزی دراین‌باره نمیدانست وشرکتی نداشت. اول ازنقاط مختلف کناره‌های رود شروع‌کرده بودند و عملیاتشان کاملا موفقیت‌آمیز بود ، اما وقتی دیده بودند که درطول کنارهٔ رودخانه ، روی‌چوب‌بست‌ها نگهبان گماشته‌اند به‌فکر افتاده بودند از کلکی که با سه تیر چوبین درست شده بود استفاده کنند و به این ترتیب از طریق رودخانه خود را به چوب بست برسانند ، و این ، سه‌شب پیش ازآن بود ... آن شب ، نزدیك بود که دستگیر شوند اما توانسته بودند بگریزند . بنابراین، شب دوم اصلابیرون نیامدند . اما امشب‌که از نو کارخودرا شروع کرده بودند ، آنچه نباید اتفاق افتد اتفاق افتاده بود .
« ــ همین بود ... این تمام جریان کار ما بود . اکنون هرچه می‌خواهید بکنید » .
« ــ نه، نه ، ما این چیزها را نمی‌خواهیم . باید بگوئی چه‌کسی شما را وادار به‌این‌کار می‌کرد ؟ بدان که آنچه تاکنون دیدی ، باآنچه بعدها برسرت خواهد آمد قابل قیاس نیست !»
« ــ بسیار خوب . هرچه می‌خواهید بکنید !»
آنگاه **مرجان** باگازانبری که به‌دست داشت بدو نزدیك شد ، برابر مرد زندانی زانو زد و شروع به‌کشیدن ناخن‌های پای مرد زندانی کرد ...
رادیساو درسکوت دندانهایش رابهم کلید کرده بود اما از لرزشی عجیب که سراپای اورا ، با وجود بستن دست‌ها و پاهایش تکان می‌داد ، معلوم‌بود دردی که درسکوت تحمل می‌کرد تاچه‌حد جانکاه است !
بعداز چند لحظه ، چند کلمه‌ئی ازمیان دندانهای زندانی بیرون آمد .
سرنگهبان که هرکلمه را می‌قاپید و مشتاقانه منتظر اعتراف بود ، با دست به **مرجان** علامت‌دادکه شکنجه‌دادن را متوقف‌کند و آنگاه اززندانی سؤال‌کرد :
« ــ چه گفتی ؟»
«ــ هیچ ! فقط گفتم که چرا وقت خود را به‌شکنجه‌دادن من تلف‌می‌کنید؟»

« ــ به‌ما بگو چه‌کسی تورو به‌این کار مامور کرده بود ؟»
« ــچه کسی مرا وادار کرد؟ عجب ... شیطان !»
« ــ شیطان ؟»
« ــ بلی ، شیطان ... همان شیطانی که شما را هم به‌اینجا فرستاد تا پل بسازید . » مرد دهاتی به‌نرمی اما با صراحت ، واضح وقاطع سخن می‌گفت.
«ــ شیطان !»
سر نگهبان به تلخی ، با حالتی کاملا غیر عادی گفت : « شیطان ! چه‌لغت عجیبی !» با سری به زیر افتاده ایستاده بود . به‌نظر می‌رسید این دهاتی دست‌وپابسته است‌که ازاو سئوال می‌کند ، نه او . این کلمه برحساس‌ترین نقاط روح او اثر نهاده بود و به ناگهان ، ترس و دلهره را با تمام نیرو در او بیدار کرد . و این نکته نشان می‌داد که با دستگیر کردن عامل خرابکاریها ، هنوز ترس او نریخته و ازمیان نرفته است... شاید اینها ، عبیدآغا و سازندگان پل و این دهاتی دیوانه ، شیطان بودند ، شیطان ! ــ شاید او تنها کسی بود که بیم داشت . سرنگهبان لرزشی کرد و تکانی به خود داد و درهمان لحظه صدای بلند و خشم‌آمیز عبیدآغا او را بخود آورد .
عبیدآغا درحالیکه شلاق کوتاهش را به چکمه‌های راستش می‌زد فریاد زد :
« ــ چه‌ات شد ؟»
مرجان کولی ، هنوز ، گاز انبر به‌دست زانو زده بود و با چشمان سیاه و وحشت‌زده به‌هیکل بلند عبیدآغا چشم دوخته بود .
نگهبانان آتش را افزون‌کردند . تمام اتاق روشن بود و گرمایش، شاید تنها مختصری از یك‌کوره کمتر بود . اکنون هرچیز که تاآن‌لحظه تیره و نامشخص بود ، ناگهان به‌شکلی‌دیگر درآمده بزرگتر و مشخص‌تر شده بود .
دراصطبل و حوالی آن ، خاموشی و سکوت وهیجان سنگینی حکمفرما بود . همچون همهٔ مکانهایی که درآن ، آدمی می‌خواهد به‌حقیقتی پی‌برد ، یا انسان زنده‌ئی شکنجه شود و یا حوادث خوفناکی رخ‌دهد .
عبیدآغا ، سرنگهبان ، و مرد اسیر ، می‌جنبیدند و حرف می‌زدند . و دیگران با چشمانی به‌زیر دوخته ، برنوك پنجه‌ها راه می‌رفتند ، و حرفی نمی‌زدند مگر اینکه نیازی باشد . و تازه درآن‌صورت نیز درگوشی حرف می‌زدند و نجوا می‌کردند . همه آرزو می‌کردند که درجای دیگر باشند و در این محل نباشند اما ازآنجاکه چنین چیزی امکان نداشت ، با صدای آهسته سخن می‌گفتند و تاآنجا که ممکن بود ، جز برحسب نیاز حرکت نمی‌کردند .
عبیدآغا که جریان بازجویی و سئوال و جواب را بسیار کند دید ودریافت که امیدی به‌حصول نتیجه نیست ، تند و عجولانه ، درحالیکه به‌آواز بلند ناسزا می‌گفت از اصطبل خارج شد و سرنگهبان نیز به‌دنبال او همراه چند نگهبان بیرون رفت .
خورشید هنوز طلوع نکرده بود ، اما افق ، سراسر روشن بود . ابرها درمیان تپه‌ها بشکل نوارهای بلند ارغوانی گسترده شده بود و از میان آنها آسمان شفاف به‌رنگ سبز دیده می‌شد . مه ، از زمین و برگ‌ها و نوك درختان میوه بالا می‌رفت .
عبیدآغا که هنوز شلاقش را به‌چکمه‌اش‌می‌زد، مرتب فرمان می‌داد : بازجویی ازاین جنایتکار باید ادامه پیدا کند ؛ بخصوص کسانیکه به‌او کمك می‌کردند باید شناخته شوند ، اما نباید او را بیش‌ازحد تحملش شکنجه کرد . مبادا بمیرد ....

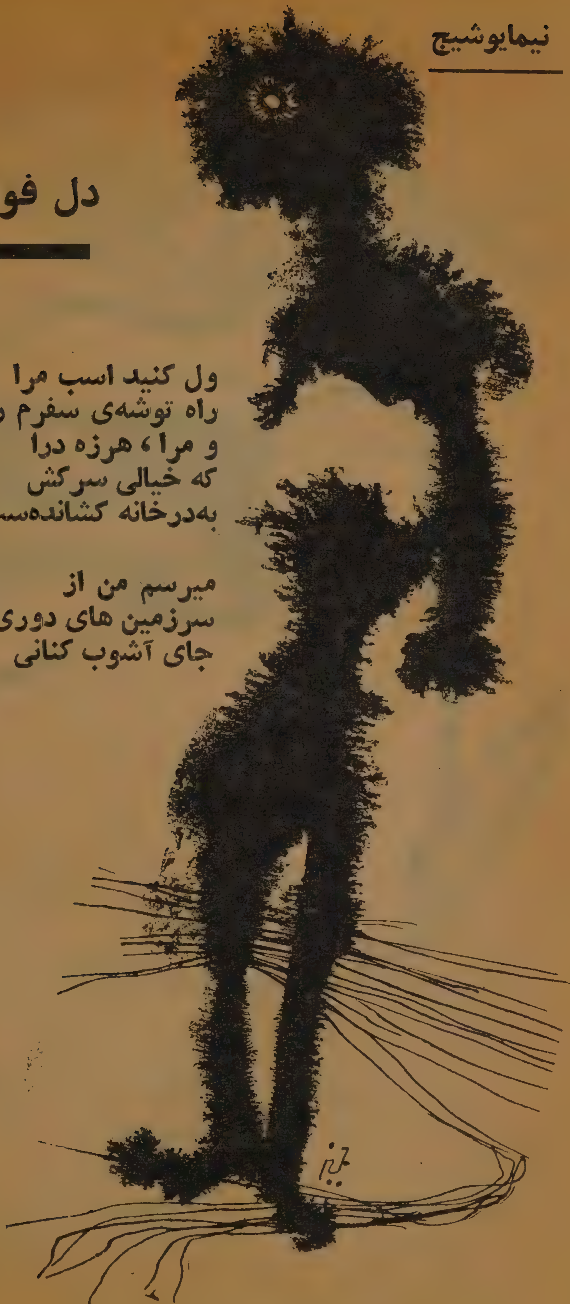
ادامه دارد

کتاب شعر

با همکاری یدا لله رویائی

نیمایوشیج

دل فولادم



ول کنید اسب مرا
راه توشه‌ی سفرم را ، نمدزینم را
و مرا ، هرزه درا
که خیالی سرکش
به‌درخانه کشانده‌ست مرا .

میرسم من از
سرزمین های دوری ،
جای آشوب کنانی

کارشان کشتی و کشتار که از هرطرف و گوشهٔ آن
می نشانید بهارش گل بازخم جسد های کسان .

فکر میکردم در راه عبث ،
که ازین جای بیابان هلاك
می‌تواند گذرش باشد هرراهگذر
باشد او را دل فولاد اگر
و برد سهل نظر
دربدو خوب که هست
و بگیرد مشکل ، آسان
و جهان را داند
جای کین و کشتار
و خراب و خذلان

ولی اکنون به همان جای بیابان هلاك
بازگشت من می‌باید با زیرکی من که بکار
خواب پرهول و تکانی که ره آورد من ازاین سفرم‌هست و ، هنوز
چشم بیدارم هرلحظه برآن می دوزد
هستی‌ام را همه در آتش برپاشده‌اش می‌سوزد .

از برای من ویران سفرگشته مجال دمی‌استادن نیست
منم از هرکه دراین ساعت ، غارت زده‌تر
همه چیز از کف من رفته بدر
دل فولادم با من نیست
همه چیزم دل من بود و کنون می‌بینم
دل فولادم را بی شکی انداخته است
دست آن قوم بداندیش درآغوش بهاری که‌گلش گفتم ازخون وززخم
وین زمان فکرم اینست که درخون برادرهایم
ناروا درخون بیجان ،
بی گنه غلطان در خون ،
دل فولادم را زنگ کند دیگر گون .

یوش ، تابستان ۱۳۳۱

سرود

به پرویز شاپور
ا . بامداد

برو ، مرد بیدار ! اگر نیست کس
که دل با تو دارد ، همان یك نفس !

همه روزگارت به تلخی گذشت
شکر چند جوئی در این تلخدشت ؟

به بیهوده جستن فرو کاستی
قبا خستگی برتن آراستی

قبائی همه وصله بروصله بر ،
قبائی ز نفرت بر او آستر



همه پایم از خستگی ریش ریش
نه راهی ، نه ذیروحی ، از پشت وپیش

نه وقتی که واگردم از رفته راه
نه بختی که باسر در افتم به چاه

نه بیم ونه امید و ... از پیش و پس
بیابان و خار بیابان و ... بس !



چه سودی اگر خامشی بشکنم
که «یاران ! دراین دشت ، تنها منم » ؟

گرفتم به بانگی گلو بردرم
که در دم بسوزد چو خاکسترم ،

گرفتم که تندر فشاندم ، چه سود
کز این هیمه ، نی شعله خیزد ، نه دود .

گرفتم که فریاد برداشتم
یکی تیغ در جان شب کاشتم ، –

مرا تیغ فریاد برنده نیست
در آن مرده آباد کش زنده نیست

*

برو ، مرد بیدار ! اگر نیست کس
که دل باتو دارد ، ممان یك نفس !

بنه – خواب اگر خوشتر افتادشان –
که آخر دهد ، رنج ، ره یادشان .

بهل شب شود چیره ، تا بنگری
هم از اشکشان سر زند اختری ...

چوپوسید چون لاش گندیده – شب –
کویر نفس مرده ، در گورتب

وامیدی به جا مانده – گرنیز هست –
به سودای عزلت در خانه بست ،

ببینی که از هول شب ، اشك آب
بتوفد چنان کورهٔ آفتاب .

*

برو مرد بیدار ! اگر نیست کس
که دل باتو دارد ، ممان یك نفس !

تو گلجوئی ای مرد و ره پرخس‌است ،
شکر خواه را حرف تلخی بس‌است

آن سوی روز رفته

برای جعفر والی
محمود کیانوش

منشین به انتظار و مخوان امید
مرغی که پر کشید نمی آید ،
آن سوی روز رفته ، دیاری هست
کانجا نگاه و گام نفرساید .

با خود مگو که : « مهر فریب آورد ، »
هر جا که مهر بود ، فریبی بود ؛
هرچشم آشنا که به لب خندید
اشك آفرین راز غریبی بود .

باکس نبود آنچه گمان می گفت ،
در من نبود آنچه مرا فرسود ؛
رنگ هوس ز دیده فرو شستم :
« من » مرد و رفت و پیکر من آسود .

تهران – بهمن ۱۳۳۸



حسن هنرمندی

نه باتو ، نه بی تو

باتو می‌کشد گهی دلم بمهر
ای‌گسسته هرزمان زمن بقهر
باتو می‌تپد دلم بکوچهٔ خیال
بی تو میرمد دلم ز خانه های شهر

در نگاه من چه موجهای آشتی
در ستیز صخرهٔ نگاه مات تو

با منی توایدریغ و در کنار من ،
هر زمان دلت بجستجوی دیگری
منهم ای فریب خسته ، روز وشب
باتوام ولی در آرزوی دیگری

باتوام نه الفتی چنانکه بود
خسته از توام ، توخسته تر زمن
نه هوای باتو ماندنم بدل
نه توان از توام گریختن

دو قطعه شعر از مالارمه

(۱۸۹۸ - ۱۸٤۲)

Stephané Mallarmé

رئیس مکتب سمبولیست های فرانسه ، شیوهٔ شعر خود را در یك جمله اینطور تعریف کرده است : « فقط توصیف تأثر واحساسی که شیئی می‌آفریند نه خود شیئی» . بنابراین شعر مالارمه قبل‌ازاینکه با واژه‌ها ساخته شود با احساس‌ها ساختمان می‌گیرد. و از خواننده می‌خواهدکه در شعراو، با او به تأمل برخیزد. واگر قدری مشکل و دیرفهم می‌نماید. و یا با تأنی به‌ذهن‌می‌نشیند برای اینست که ثقل اندیشه‌ای که در آن متراکم‌گشته است ، در میان سمبل‌هاواشاره‌ها سیر یافته است.

شعری‌که در اینجااز **مالارمه** می‌خوانیدنمونهٔ کوچکی از آثاراین‌شاعر است.

در این شعر ، شاعر به عظمت این جهان و سکوت فضاهای‌بی‌انتهای شبانه می‌اندیشد ، اندیشه‌ها در او بال می‌گیرند: کائنات باتمام اجرام فلکی در مقابل چشم های شاعر جز دروغی بی‌معنا نیست. تنها **زمین**ازاین‌احساس مستثنی است ، چراکه درآن انسان‌ها با نبوغ خلاق هنرشان می‌درخشند .

۱

بادزن

مادموازل مالارمه

تا غوطه‌ور شوم
در لذتی بزرگ و نیالوده ،
ای خوابگرد دختر اندیشه ساز من
دست مرا به دروغی شیرین
در دست خود همیشه نگهدار !

*

گوئی طراوت سپیده دمان
با هرتکان دست می‌آید به سوی تو
و ز روی دست تو ، ضربهٔ زندانی
رم می‌دهد به نرمی افق را

*

سرگیجه است ! اینکه جهان بزرگ را
لرزانده است ، چون بوسه‌ای بزرگ
چون بوسه‌ای که برلب تو ،
دیوانهٔ تولد خویش است
باکس نمی‌شکوفد و اما
مانده‌ست بیقرار شکفتن .

*

آنسان که خنده‌ای مدفون
عریان شود به گوشهٔ باز دهان تو ،
برروی این شکنج هم آهنگ ،
تو آن بهشت و حشی را
احساس می‌کنی ،

*

در پنجه های خویشتن احساس می‌کنی
چوگان پادشاهی
فرمانروائی سواحل گلرنگ را
که‌درغروب‌های طلائی ، ساکن نشسته‌اند .
زین مشرق دمیده را
واین پرواز سفید بسته را
که در کنار آتش بازوبند رخشانت می‌نهی .

زمین

آنگه که‌مرگ ، رویای پیرانهٔ مرا
ـ این میل ودرد استخوانهایم را ـ به هراس می‌نشاند ،
او ، اندوهگین از پایان گرفتن در زیر این سقف های شوم ،
بال آرام بخشش را در من گسترانیده است .

ای تالار آبنوسی پر شکوه که سبزه ها و گلهای درخشانت
درمرگشان‌پیچ‌وتاب می‌خورند تاشهریاری‌را گمراه‌سازند !
شمادربرابرچشمان‌این‌خلوت‌نشینی‌که‌شیفتهٔ‌ایمان‌خوش‌است
غروری هستید که در ظلمات ، دروغین گشته‌اید .

آری من میدانم که در دور دست این شب ،
زمین ، با درخشش عظیمی معمای شگفت اندیشه‌ها را
در طول قرنهائی که هرگز تیره‌اش نمیدارند ،
بر میافروزد .

این پهنهٔ بی‌مانندی که‌گسترش می‌گیرد وانکار میشود .
در ملال اخگرهای کوچك دیگر در می غلطد
تا آشکار کند که نبوغ از سیارهٔ زمین برافروخته است .

ترجمهٔ یدالله رؤیائی

شراب

بیار آن‌می، که‌پنداری روان یاقوت ناب‌استی
ویاچون برکشیده تیغ پیش آفتاب استی
به‌پاکی ،گوئی اندر جام، مانند گلاب استی
به‌خوبی ،گوئی اندر دیدهٔ بی‌خواب، خواب استی
سحاب استی قدح گوئی‌و، می قطره سحاب استی
طرب، گوئی که اندردل ، دعای مستجاب استی
اگر می نیستی یکسر، همه دل‌ها خراب استی
وگر درکالبدجانرا بدیل استی ، شراب استی
اگر این می به‌ابر اندر، به‌چنگال عقاب استی ،
ازآن باناکسان هرگز نخوردندی، صواب استی

رودکی

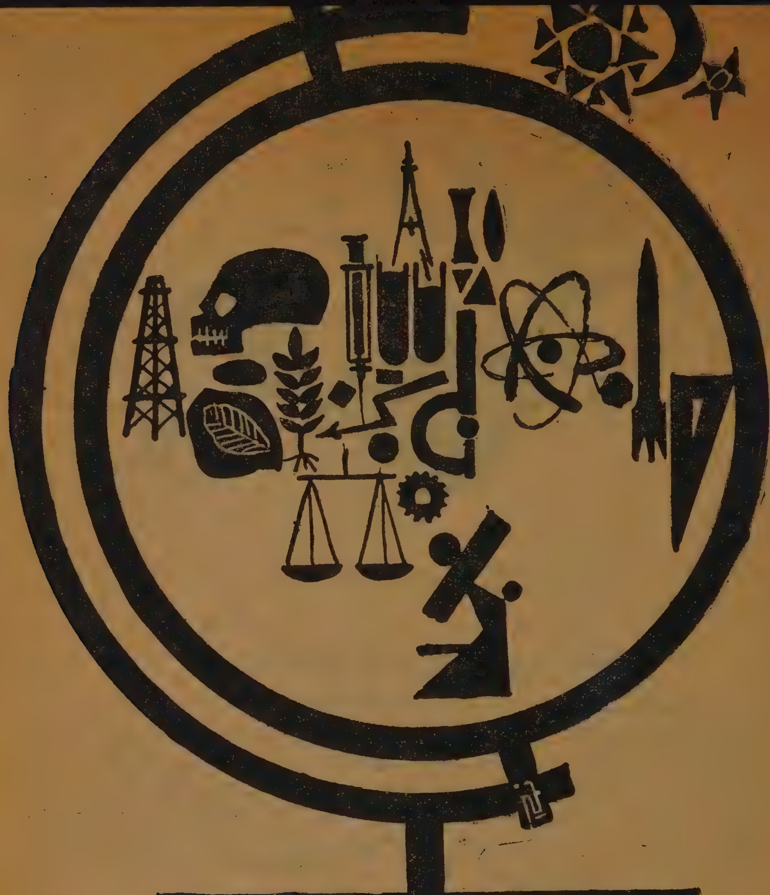
جویای جانان

دلا ، از جان و جان تا کی ؟ یکی جویای جانان شو
بلای عشق را گر دوست داری ، دشمن جان شو
ترا هم کفر وهم ایمان حجابست ، ار تو عیاری
نخست ازکفر بیرون‌آی و پس ، درخون ایمان‌شو

اگـــر در پیش کاخ او سواریـــت آرزو آید
چو طفلان خوابگه بگذار ، روزی مرد میدان شو ،
گر او شبرنگ در تازد . تو خود را خاك میدان‌کن
وراوچوگان بکف گیرد ، توهمچون‌گوی غلطان شو

چو درجائی ، همه اوباش وچون‌ازجای بگذشتی
چه داری‌آرزو ، آن کن ، چه بینی خوبتر، آن شو
تو آن مشنوکه مرغ شوم خواهد جای ویران را
گرت گنج دل آبادست سوی گنج ویران شو .

خاقانی شروانی



کتاب دانش

خورشید، منبع انرژی

٥



دکتر ا - روشن

استاد دانشگاه

تابش رادیو الکتریك خورشید

درسال ۱۹۰۱ دلاندر (Delandres) وجود تابشهای رادیو الکتریك را در تابشهای خورشید پیش‌بینی کرد . نوردمن (Nordmann) تحقیقاتی دراین‌باره انجام داد ولی نظربفقدان وسایل لازم بکشف‌آنها توفیق نیافت . در سال ۱۹۳۶ صداهای مخصوصی‌که منبعث ازیك اختلال طول موجی بود بوسیله چندگیرنده با طول موج کوتاه درانگلستان تشخیص داده شد آپلتن(Appleton)اظهارنظر کردکه صدای مذکور ممکن‌است مربوط بگسیل امواج رادیوالکتریك بوسیله خورشید باشد . درهمان موقع درامریکا نیز ربر(Reber) بگرفتن امواج مذکور موفق شد . درایام جنگ ۱۹۳۹ - ۱۹۴۵ درنتیجه رصدهائیکه مقامات نظامی انگلیسی بوسیله رادار برای جستجوی هواپیماهای دشمن بعمل میآوردند وجود تابشهای خورشید با طـول موج‌های رادیوالکتریك محرز گردید . میدانیم‌که اساس‌کار رادار عبارت ازآین است که علائم کوتاه مدت روی امواج‌کوتاه میفرستند این امواج چون بمانعی برخوردکند منعکس شده برمیگردند ودستگاه علامت بازگشته ویا باصطلاح صدا(Echos) را ثبت میکند در ۲۷ فوریه ۱۹۴۲ چنددستگاه رادار باضافه صداهای معمولی علامتهایی مستقیم دریافت داشتند واین علائم موقعی دریافت میشدکه دستگاه بسوی خورشید متوجه بود معلوم بودکه این علائم بیك‌تابش استثنائی که دارای شدت زیادی است مربوط است چه شدت تابش عادی خیلی ضعیف است وگرفتن آن مشکل است .

ابزار اصلی‌که برای سنجش امواج رادیوئی خورشید بکار میرود شبیه بقسمت گیرنده یکدستگاه رادار (Radar) است این دستگاه شامل یك‌آنتن مخصوص است‌که بیك گیرنده حساس اتصال دارد . منطقه طول موجهاییکه درآن صداهای خورشید شنیده میشود (ازیك سانتیمتر تا ۲۰ متر) تقریبا همان منطقه طول موجهای متداول در رادار است وبهمین دلیل است‌که وجود صدای خورشید نخست بوسیله رادار کشف شد .

سنجشهاییکه روی طول موجهای مختلف انجام گرفته نشان میدهدکه تابش

رادیوالکتریك خورشید برای امواج بالاتر ازده متر را نمیتوان‌گرفت زیرا ایونوسفر (Ionosphere) زمین جذب این طول موج راآغاز میکند بعلاوه قدرت جهت‌یابی اسبابها بقدری نیست‌که بتوان سنجشهای دقیق روی این طول موجها انجام داد . درطرف طول موجهای کوچك تعبیه گیرنده‌هاییکه کمتر از یك‌سانتیمتر را بگیرند مواجه بااشکال فنی است بعلاوه این امواج بوسیلـه قطرات آب موجود در جو جذب میشوند .

نتیجه سنجشهای مداومی‌که روی امواج رادیوئی خورشید بعمل آمده نشان میدهدکه برای یك طول موج میزان انرژی‌که بوسیله خورشید گسیل میشود نسبتاً ثابت است ولی گاهی جهش‌های ناگهانی که ممکن است ازچند ثانیه تا چند دقیقه طول بکشد بظهور میرسد درضمن این جهش‌ها میزان این انرژی ممکن است تاصد برابر میزان معمولی افزایش یابد .

جهشها عمومـا به پدیده‌هـای انفجاری که در فام سپهر صورت می‌گیرد بستگی دارد .

متعاقب کشف پدیده مذکور اینك دستگاههای عظیم موسوم برادیو تلسکوپ تعبیه شده است‌که بوسیله آن نه تنها خورشید بلکه کواکبی راکه فاصله آنهاتازمین صدها سال نوری است (فاصله نوری خورشید تازمین هشت دقیقه وسیزده ثانیـه است) مورد مطالعه قرار میدهنـد رادیو تلسکوپ جودرل‌بـانك انگلستان‌که نام آن (بمناسبت ارتباط با قمرهای مصنوعی) اخیرا در مطبوعات زیاد برده شده از جمله این دستگاهها است رادیو تلسکوپ عظیم دیگری‌که قدرت آن بمراتب بیشتر ازدستگاه جودرل‌بانك است و میتوان آنرا بزرگترین رادیو تلسکوپ جهان نامید درممالك‌متحده امریکای شمالی در ایالت ویرجینیای غربی ساخته میشود و مقرر است‌که‌برای‌سال ۱۹٦۲ آماده بکار شود تلسکوپ باوجودیکه بیست‌هزار تن وزن دارد قابل حرکت‌دادن است وارتفاع‌آن باندازه ارتفاع یك ساختمان پنجاه و پنج طبقه و قطر آینه پرتوافکن آن صدوهشتادوسه‌متر (دو برابر دستگاه جودرل‌بانك) است گفته میشود که با ایـن دستگاه علائم رادیوئی ستارگانی راکه چندین ملیون سال نوری فاصله دارند میتوان ثبت نمود . مخارج ساختمان این رصدخانه هفتاد ونه ملیون دلار برآورد شده است. از ذکر این رقم منظورما جلب‌توجه خوانندگان‌کتاب هفته باین‌نکته است‌که‌پیشرفتهای علمی‌که در چند سال اخیر نصیب بشر شده درنتیجه کوششهای مداوم دانشمندان‌و صرف مبالغ عظیمی است‌که مثال مذکور تنها نمونه بسیار کوچکی است ازآنچه‌امروزه در راه پیشرفت علم صرف میشود .

٦

خورشید و زمین

تمام پدیده های زمینی که زندگی موجودات بآن بستگی دارد معلول وتابع تأثیرات اشعه آفتاب است . چه نور و گرمای خورشید است که زندگی را در سطح زمین‌میسر کرده وطی ملیونها سال تابش مداوم منابع بیکران انرژی در اختیار ما گذارده است چون بدقت نگریم کمتر پدیده زمینی میتوان یافت که تحت تأثیر ویا تابع فعالیتهای خورشید نباشد .

بدیهی است مطالعه کامل تأثیرات خورشید از نظر پدیده های زیستی شیمیائی ـ ژئوفیزیك ـ آب وهوا وسایر آثار جوی هریك موضوع کتابی جداگانه است و نمیتوان آنهارا ضمن گفتارهائی ساده وکوتاه تشریح کرد . مطالعات دامنه‌داری

دراطراف مواضیع مذکور آمده و میآید حتی پاره‌ای دانشمنـدان دامنه بحث را بدانجا کشانیده‌اند که بسیاری حوادث تاریخی را نیز معلول تأثیر خورشید دانسته وپیدایش و وفور آنرا تابع سیکلهای خورشید انگاشته‌اند مثلا با مطالعه نمو درختان کهن سال رابطه‌-های دقیقی میان چگونگی رشد ونمو گیاه وتبعیت آن از دوره یازده ساله خورشید بدست آورده‌اند وازاینرو بروز قحطی‌ها و یا دوره‌های فراوانی و رفاه را با سیکلهای خورشیدی ارتباط داده‌اند . میدانیم که بساقه درخت هرسال لایه‌ای افزوده میشود وهنگامیکه ساقه درختی را میبریم اثر لایه‌های مذکور بشکل خطوطی که متناوبا تیره وروشن هستند مشاهده میگردد وبا شمارش این خطوط میتوان سن درخت را مشخص نمود . از طرف دیگر با مقایسه عرض خطوط مذکور میتوان دریافت که در چه سالهائی شرائط برای رشد ونمو درخت مساعد بوده ودرچه سالهائی مساعد نبوده است . میدانیم که نوع گیاه و شرایط خاك وتابش آفتاب وباران وتغییرات شرائط جوی از جمله عوامل مهمی هستند که در رشد گیاه دخالت دارند . دو گلاس (Douglass) از جمله دانشمندانی است که در امریکا بمنظور مطالعات جنگلبانی پژوهش های دامنه داری در این باره نموده ودر واقع از مبتکرین يك رشته مخصوص‌علمی مطالعه درختان بنام دن‌درولوژی (Dendrology) است.

با مطالعه نحوه قرار گرفتن خطوط مذکور از نظر تمایل بجنوب وشمال وهمچنین تغییر ضخامت آنها توانسته‌اند بکمك مطالعه درختانی که چند هزار سال عمر دارند مانند انواع‌درخت موسوم به‌درخت غول (یادرخت ماموت) (Sequoid Gigantea) ویك نوع کاج جنگلی (Pinus silvestris) آثار دوره ای که بادوره یازده ساله خورشید کاملا منطبق است بدست آرند . صرف نظر ازاین قبیل مطالعات که‌جنبه پژوهشی دارد پاره‌ای از نویسندگان قدم‌را فراتر نهاده وچنان که قبلا اشاره کردیم بسیاری ازحوادث تاریخ مانندبروز جنگها ـ قحطی‌ها ـ تغییر رژیم ها و.... را نیز با سیکلهای خورشیدی منطبق کرده‌اند ولی آنچه در مبحث فیزیك خورشید معمولا زیر عنوان تأثیر خورشید روی پدیده های زمین مورد بحث قرار میگیردبیشتر مربوط بمطالعه آثاری است که بوسیله امواج با انرژی زیاد و ذرات تابشی خورشید روی زمین ودر جو آن ظاهر میگردد این آثار را میتوان در اولین تقریب بدینسان خلاصه وطبقه‌بندی کرد :

۱ ـ تغییرات میدان مغناطیسی زمین
۲ ـ روشنائی قطبی وروشنائی شبانه آسمان .
۳ ـ ایونوسفر
٤ ـ تولید ازن (Ozone) در جو زمین
٥ ـ امواج رادیوئی باطول موج‌کوتاه منبعث ازخورشید

اینك بذکر پاره‌ای ازاین آثار می‌پردازیم موضوع تأثیر خورشید روی مناطق آب وهوا در کتب هواشناسی مطالعه و تشریح شده‌است . موضوع چگونگی استفاده از انرژی خورشید برای امور عام‌المنفعه در شماره آتی کتاب هفته مورد بحث قرار میگیرد .

تغییرات میدان مغناطیسی

نتیجه سنجشهای دقیقی که روی میدان مغناطیسی زمین در نقاط مختلف بعمل آمده نشان میدهد که در هر نقطه از زمین در میدان مغناطیسی در هر روز تغییرات کوچکی بظهور میرسد این تغییر هم در شدت و هم در امتداد میدان روی میدهد .

برای مثال ، تغییرات زاویه انحراف مغناطیسی (Declinaison Magnetique) راگوشزد میکنیم زاویه انحراف مغناطیس، زاویه‌ایست‌که امتداد يك عقربه‌مغناطیسی‌با امتداد نصف‌النهار جغرافیائی تشکیل میدهد . در مؤسسه ژئوفیزیك دانشکده علوم

دانشگاه تهران همه روزه تغییرات زاویه انحراف ، با اسبابهای دقیق بطور خودکار ثبت میشود . برای نمونه یکی از سنجشها را درج میکنیم .

ساعت هفت‌ونیم صبح (وقت‌تهران) زاویه انحراف دارای مقدار ماکزیمم‌است حوالی ساعت ۱٤ بمقدار می‌نیمم میرسد دوباره رو بماکزیمم میرود و حوالی ساعت ۱۷٫۵ بمقدار ماکزیمم میرسد سپس رو بنقصان میگذارد از حدود ساعت ۲۲٫۵ تا ۳٫۵ بدون تغییر میماند دوباره رو بافزایش میرود وتا ساعت ۷٫۵ بمیزان ماکزیمم میرسد . این تغییر را تغییر روزانه زاویه انحراف نامند دامنه کلی آن از فصلی تا فصل دیگر تفاوت میکند .

در تابستان بیك ماکزیمم در حدود یازده دقیقه ودر زمستان بیك می‌ئیمم در حدود هشت دقیقه میرسد حد متوسط سالیانه مذکور نیز از سالی تا سالی دیگر میان مرزهای در حدود ۷ تا ۱۲ دقیقه تغییر میکند .

آغاز مطالعه تأثیر الکترو مانیتیك خورشید روی زمین را میتوان از سال ۱۸۵۰ دانست چه دراین‌تاریخ بود که ولف (Wolf) (درسویس)وگوتیه (Gautier) (در فرانسه) ولامونت (Lamont) (در آلمان) وسابین (Sabine) (در انگلستان) هرکدام مستقلا متوجه شدندکه میان تغییر میدان مغناطیسی زمین وسیکل یازده‌ساله خورشید رابطه‌ای وجود داردوتغییرات میدان با تغییر لکهای‌خورشید هم‌آهنگ‌است.

طوفانهای مغناطیسی

گذشته از تغییرات منظمی که در میدان مغناطیسی روی میدهد گاه تغییرات غیر منظم وناگهانی ودر فواصل زمانی غیر منظم در میدان مغناطیسی زمین مشاهده میشود . این‌پدیده‌را طوفان مغناطیسی نامند . طوفان مغناطیسی‌ممکن‌است چند ساعت طول کشد وگاه از یك‌روز نیز تجاوزکند . تغییرات میدان بمراتب بزرگتر ازتغییرات دوره‌ای عادی است . زاویه انحراف اغلب بیش‌از یك درجه و میدان در حدود ده در صد تغییر میکند .

از سنجشهای متعددی که انجام گرفته آشکار شده‌است که در زمانهای فعالیت ماکزیمم خورشید تعداد طوفانهای مغناطیسی زیادتر است و طوفانهای مغناطیسی شدید عموما در مواقعی روی میدهد که گروه‌های لك بزرگ در نزدیکی مرکز خورشید وجود دارند . موندر (Maunder) بااستفاده از عده زیادی سنجشها نشان داده‌است که هنگامیکه طوفان آغاز میشود فاصله زاویه‌ای تا نصف‌النهار مرکزی گروه لکهامیان ۲۰ درجه شرقی و ٤۸ درجه غربی‌است یعنی دریك فاصله ٦۸ درجه قرار دارد . محاسبات موندر نشان میدهد که طوفان بطور متوسط ۲٦ ساعت پس‌از عبور لکها از نصف‌النهار مرکزی آغاز میگردد مطالعات دیگر نشان داده‌است که زمان مذکور در مواقع مختلف از سیکل ۱۱ ساله کمی تغییر میکند وسعت گروه لکها تأثیری در شدت یا ضعف طوفان های مغناطیسی ندارد وممکن است پاره گروه لك ها باعث بروز طوفان مغناطیسی نگردد . از طرف دیگر آزمایش نشان میدهد که پاره‌ای طوفانهای مغناطیسی مانند آنست که در هر ۲۷ روز یکبار تکرار میشوند وبا توجه باینکه خورشید هر۲۷ روز یکبار دور خود میچرخد (چرخش سینودیك) این نتیجه گرفته میشود که برای حدوث طوفان میبایستی مراکز فعال در نقاط مخصوص از سطح خورشید قرار گرفته باشند . چنان‌که دربالا گفته شد از سال ۱۸۵۰ ببعد برای کشف چگونگی تأثیر فعالیت های خورشید روی میدان مغناطیسی زمین بمطالعه پرداخته‌اند یکی دورصد را که جنبه تاریخی دارد ودر واقع مقدمه مطالعات دامنه‌دار امروزی است ذکر میکنیم .

اول سپتامبر ۱۸۵۹ کارینگتون (Carrington) وهوجسن (Hodgson) مستقلا هنگام رصدکردن یك‌گروه لك بزرگ درنزدیکی مرکزنصف‌النهار مرکزی‌روشنائی شدیدی را مشاهده کرده‌اند که بطور ناگهانی تولید شده وتغییر مکان داده وپس از

پنج‌دقیقه نا پدیدگردیده ودرهمان لحظه دستگاه‌های مغناطیسی رصدخانه کیو (Kew) (نزدیك لندن) یك اختلال مغناطیسی خیلی صریح وکم شدت را ثبت کرده‌اند وپس‌از چند ساعت یك طوفان مغناطیسی خیلی شدید ایجاد شده که چندین روز ادامه داشته است . روشنائی مشهود بدون شك یك فوران فام سپهری شدیدی بوده‌است که مشاهده آن بانور سفید میسر گشته‌است .

یانگ Young وتروولو (Trouvelot) پدیده مشابه را با اسپکتروسکپ مشاهده کرده‌اند ازاین مشاهدات و مطالعات دیگر نتیجه گرفته‌اند که در واقع خود لکها موجد بروز اختلالات مغناطیسی روی زمین نیستند بلکه انفجارها وفورانهائیکه در مراکز فعال روی میدهد موجد اختلالات مغناطیسی میباشند . بنظر میرسد که برای حدوث طوفان مغناطیسی باید دو شرط وجود داشته باشد این دو شرط لازم هستند ولی شاید کافی نباشند .

۱ ـ لك باید بقدر کافی فعال باشد ویا در مراحل اولیه عمرش باشد برای اینکه مشعل‌هائیکه باآن همراه است مقر فوران باشند .

۲ ـ باید در داخل منطقه‌ای میان ۴۰ تا ۵۰ درجه طول با محوری کم وبیش ممتد بسوی مرکز قرص خورشید قرار داشته باشد .

این شرائط ممکن است مربوط بوجود تشعشعات ذره‌ای باشد که ازمکانهای متلاطم سطح خورشید سرچشمه گرفته وبشکل یك مخروط اشعه نسبة باریك‌وراست خط در امتدادی تقریبا عمود برسطح خورشید منتشر شود . این فرضیه معروف بفرضیه نورافکن خورشیدی (Soleil - Phare) است که‌بوسیله چاپ من (Chapman) وفررا رو (Ferraro) تشریح شده‌است با بیان ساده میتوان پدیده را بدینسان مجسم نمود :

خورشید مقداری گاز باسرعت انفجار بخارج پرتاب میکند این گاز ابر مانند در ضمن پیشروی در فضای تهی بتدریج منبسط میشود ودر ضمن پیمایش فضا ممکن است بمجاورت زمین برسد . چنانکه در ضمن مطالعه خرمن دیدیم این گاز بدون شك گازی است ایونیزه وشامل ایون‌های مثبت ئیدرژن والکترن میباشد (چنانچه تنها شامل یك نوع بارالکتریکی میبود نیروی دافعه الکترو استاتیك ذرات را از دور هم پراکنده میکرد) در نتیجه ابر مذکور را از نظر تأثیر الکتریکی میتوان بیك قطعه فلز عظیم (وقابل تراکم) تشبیه کرد . همان طور که چون یك‌قطعه فلز یاحلقه سیمی را هنگامیکه بیك آهن ربا نزدیك میکنیم جریانی در آن القا میشود هنگامیکه ابرمذکور بمجاورت‌زمین رسیدمیدان مغناطیسی‌زمین جریانی‌درگاز مذکورکه هادی است القاء میکند و اثر میدان مغناطیسی زمین روی جریان القاء شده باعث میشود که این ابر در فاصله معینی بالای زمین قرار گیرد اما جریان القاء شده خود موجد یك میدان مغناطیسی است واین میدان است که برمیدان مغناطیسی زمین منطبق میگردد وموجد بروز اختلالات مغناطیسی میشود .

باسنجش فاصله زمانی میان رویت فوران فام سپهری وشروع طوفان مغناطیسی میتوان سرعت ذره‌های گسیل شده را حساب کرد . نتیجه محاسبه عددی در حدود ۱۶۰۰ کیلومتر در ثانیه را بدست میدهد .

باقبول فرض نور افکن خورشیدی میتوان دریافت که چرا متعاقب بروز تمام فورانهای فام سپهری طوفان مغناطیسی در زمین ایجاد نمیشود دلیل آن اینست که‌امتداد محور مخروط گازی که شرح آنرا دادیم ممکن است بنحوی باشد که گازها در مسیر خویش بازمین برخورد نکنند .

پس از اثبات وجود ارتباط میان فورانهای فام سپهری وبروز طوفانهای مغناطیسی لزوم همکاری بین‌المللی برای انجام رصدهای خورشیدی منظم ودامنه دار ومطالعه ارتباط آنها با بروز طوفانهای مغناطیسی بوسیله سنجش های ژئومانیتیك منظم احساس گردید . از سال ۱۹۳۲ زمینه همکاری بین‌المللی تحت نظارت اتحادیه

بین‌المللی نجومی (International Astronomical Union) فراهم شد واخذ نتیجه ازاین همکاری از سال ۱۹۳۵ آغازگردید چه در این موقع بود که فعالیت خورشید پس‌از مینیمم سال ۱۹۳۳ شروع بافزایش گذارد . فهرست فورانهای فام سپهری که بوسیله متجاوز از ۱۲ رصد خانه در نقاط مختلف دنیا تهیه میشد در رصد خانه مدن (Meudon) در فرانسه جمع آوری وطبقه بندی میشد ونتائج سه ماه بسه ماه در مجله یادداشت های سه‌ماهه فعالیت های خورشید (Quarterly Bulletin on solar Activity) تألیف رصدخانه زوریخ درج میشد . بزودی دامنه این کار توسعه یافت چنانچه در فهرست سه ماهه سوم سال ۱۹۳۸ مشخصات ۳۰۰ فوران ودر فهرست سه ماهه سوم ۱۹٤۷ مشخصات ٤۳۷ فوران ثبت گردید . از سال ۱۹۵۰ ببعد دامنه این مطالعات توسعه یافته واینك عده زیادی از رصدخانه های خورشیدی به ثبت و مطالعه این آثار در تمام ایام وفصول سال مشغولند ونتائج در مجله های فیزیك نجومی منتشر میگردد با استفاده از فهرست های مذکور موفق شدند اطلاعات مهمی درباره رابطه میان فورانهای فام سپهری و طوفانهای مغناطیسی بدست آرند از جمله معلوم شد :

متعاقب بروز فورانهای فام سپهری شدید طوفانهای مغناطیسی مهم ایجاد میگردد مشروط برآنکه فوران در فاصله های کمتر از ٤۵ درجه از نصف‌النهار مرکزی خورشید قرار گرفته باشد .

طوفانهای مغناطیسی بزرگ اغلب دارای یك نقطه آغاز خیلی سریع‌هستند که بدان وسیله میتوان بسهولت فاصله میان بروز فوران و شروع طوفان مغناطیسی را تخمین کرد این زمان کوتاه تر از زمان متوسط ودر حدود بیست ساعت‌است .

طوفانهای مغناطیسی شدید با تجدید دوره بیست‌وهفت روزه تکرار نمیشوند باید همینطور هم باشد زیرا زمانیکه یك مرکز فعال مشخصی قادراست فوران تولید کند عموما از هشت روز تجاوز نمیکند در نتیجه تکرار طوفان ضمن گذشتن یك دوره چرخش خورشید میسر نیست .

طوفانهای مغناطیسی متوسط عموما دارای تاخیر درحدود ۲٦ ساعتند ارتباط این طوفانها بافورانهای فام سپهری‌بصراحت طوفانهای مغناطیسی عظیم‌نیست.

طوفانهای مغناطیسی ضعیف بادوره ۲۷ روزه خورشید تکرار میشوند وبنظر میرسد که رابطه صریحی با فورانهای فام سپهری نداشته باشند .

روشنائی های قطبی

در مواقعیکه طوفانهای مغناطیسی وجود دارد عموما در ممالکی که در عرض های شمالی زیاد قرار دارند در شبها در آسمان روشنائیهائی با اشکال ورنگ های مختلف دیده میشوند این روشنائی را روشنائی قطبی نامند . روشنائی قطبی گاه در عرض های جغرافیائی متوسط نیز دیده میشود .

بیرکلند (Birkland) با آزمایش نشان داده‌است چنانکه با شعاعهای کاتودی یك آهن ربای کروی شکل را بمباران کنیم شکلی که این شعاع ها احراز میکنند همان شکل شعاع‌های روشنائی قطبی است . استورمر (Störmer) ثابت کرده است که با محاسبه مسیر شعاعهای کاتودی (که از خورشید سرچشمه میگیرد) در میدان مغناطیسی زمین میتوان تمام پدیده های مشهود را توضیح داد ...

هنگامیکه شعاع های کاتودی مذکور به‌نزدیکی زمین میرسند میدان مغناطیسی زمین آنهارا منحرف میکند بنحوی که عموما بآن نیم‌کره زمین که مواجه باخورشید نیست ودر تاریکی شب قرار دارد برخورد میکند . این شعاعها در دو منطقه واقع در مناطق قطبی در اطراف محور مغناطیسی زمین متمرکز میشوند واین محل تمرکز در همان مناطقی است که عموما روشنائیهای قطبی دیده میشود .

هریك از شعاعهای روشنائی قطبی ظاهرا از عده‌ای ذره تشکیل شده که در

حول يك خط نيروى ميدان مغناطيسى زمين دور ميزند استورمر (Störmer) با سنجش فاصله شعاعهاى روشنائى هاى قطبى و عرض ظاهرى آنها شعاع استوانه‌اى را كه ذرات مذكور روىّ آن در حول خط نيرو دور ميزنند تعيين كرده‌است و بكمك قواعد فيزيك شعاع هارا حساب كرده ونتيجه گرفته‌است كه اغلب روشنائى هاى قطبى بوسيله شعاعهاى كاتودى با سرعت صدو بيست هزار كيلومتر در ثانيه ايجاد ميشوند .

در اينجا لازم است توضيح داده شود در حاليكه توليد طوفان مغناطيسى وروشنائيهاى قطبى توام‌است چگونه ميتوان قبول كرد كه طوفانهاى مغناطيسى در نتيجه ذره‌هائيكه باسرعت حدود ۱۶۰۰ كيلومتر در ثانيه طى طريق ميكند توليد شود. در حاليكه براى توليد روشنائى قطبى الكترونهائيكه داراى سرعت حدود صدوبيست هزار كيلومتر در ثانيه باشند بايد وجود داشته باشد . نظريات متعددى دراين باره بيان شده ومطالعاتى هم‌اكنون در جريان است ازجمله فرض شده‌كه‌توليد روشنائيهاى قطبى در نتيجه الكترونهاى ثانوى است كه هنگام برخورد ايونهاى وارد از خورشيد با مولكولهاى هواى جوزمين ايجاد ميشود .

آزمايشهاى اخير نشان ميدهد كه تابشهاى ذره‌اى ديگرى نيز از خورشيد خارج ميشود از جمله مشاهده شده كه در هنگام فورانهاى فام سپهرى شدت‌شعاعهاى كيهانى افزايش مى‌يابد واين اثر عموما بفاصله دو ساعت پس‌از بروز انفجار بظهور ميرسد ازاينرو نتيجه ميشود كه در هنگام انفجار مقدار زيادى شعاع هاى كيهانى نيز گسيل ميشود . ممكن است قبول كرد كه خورشيد بطور دائم نيز شعاعهاى كيهانى گسيل ميكند .

پاره‌اى آزمايش هاى ديگر نشان داده‌است كه باضافه ذره‌هاى سريع مذكور تابش هاى خيلى بطى نيز وجود دارد . قبلا متذكر شديم كه بروز طوفانهاى مغناطيسى ضعيف بادوره بيست‌و هفت روزه خورشيد بستگى‌دارد و مخصوصا بارتل (Bartel) نشان داده‌است كه اعدادى كه معرف فعاليتهاى مغناطيسى (در خارج از مواقع طوفان) ميباشد تنها در مواقعى كه خورشيد آرام است با دوره ۲۷ روزه هم آهنگ هستند و مانند آنست كه بروز انقلاب كلى در خورشيد مانع از پيدايش آثارى ميشود كه در موقع آرامش روى مغناطيس زمين موثرند . كيپنهاور (Kipenheuer) از جمله دانشمندانى است كه رابطه ميان فعاليتهاى خورشيد و فعاليتهاى مغناطيسى را مطالعه نموده ومتوجه شده است كه زبانه هاى آرام كه اغلب چند ماه مشهود هستند تابش هاى ذره‌اى بطى گسيل ميكنند كه اثر آن روى فعاليت مغناطيسى بفاصله سه يا چهار روز پس‌از عبور چشمه گسيل كننده از نصف‌النهار مركزى خورشيد ظاهرميگردد بدينطريق سرعت‌متوسط‌انتشارذرات مذكوردرحدود ۵۰۰ كيلومتر در ثانيه است . از طرف ديگر با استفاده از نتائج سنجشهائى كه روى شدت خط طيفى سبز خرمن بعمل آمده باين نتيجه رسيده است كه بعضى مناطق خارجى خورشيد نيز روى فعاليت هاى مغناطيسى زمين موثرند در واقع اين مناطق نيز تابش‌هاى ذره‌اى مشابه تابش‌هاى ذره‌اى زبانه‌ها گسيل ميكنند ولى سرعت اين تابش‌ها بيشتر ومعادل سرعت تابش‌هائى است كه مولد طوفانهاى مغناطيسى هستند .

شطرنج
پیکار اندیشه ها

کتاب شطرنج



برای مبتدیان

- دوره‌های بازی شطرنج
- شروع بازی ، وسط‌بازی ، آخربازی
- اصول اساسی شطرنج

برای بازیکنان ورزیده

- شطرنج و سرگرمی
- حل سرگرمی‌ها

نوشته : رضا جمالیان

دوره های بازی شطرنج

یك بازی معمولی شطرنج را بسه قسمت می توان تقسیم کرد .
۱ ــ شروع بازی (گشایش) ۲ ــ وسط بازی ۳ ــ آخر بازی

۱ ــ شروع بازی

مهم‌ترین قسمت بازی را تشکیل میدهد و در حقیقت اسکلت و ساختمان اولیه بازی در این مرحله پایه گزاری میشود .
شروع بازی بااولین حرکت آغاز میشود و بتدریج با گسترش سوارها ادامه پیدا می‌کند ، موقعی شروع بازی خاتمه یافته که کلیه سوارها ، گسترش یافته باشند و شاه هم قلعه اختیار کرده باشد .
اگر شطرنج بازی تسلط کافی بر قوانین شروع بازی نداشته باشد در همان لحظات اولیه ، بازی را از دست میدهد و اصولا وسط بازی و آخر بازی پیش نمی آید .
برای شروع بازی ، قوانین زیادی موجود است در این شماره (ده اصل مثبت) بازی شطرنج را ملاحظه خواهید کرد و در شماره های بعد (۹ اصل منفی) شطرنج مورد تفسیر واقع خواهد شد . با مطالعه این قسمت ها ، شما با مثالها و عکس های متعدد عملا حرکت خوب رااز حرکت بد و ضعیف ، تمیز خواهید داد .

۲ ــ وسط بازی

دراین مرحله سیاه و سفید کلیه سوارهای خود را وارد پیکار کرده‌اند و در این موقع باید با نقشه هائی که در مغز خود طرح میکنند رهبری حمله و دفاع را بعهده بگیرند ، درنبردی‌که بین قوای طرفین ایجاد میشود یا یکی ازآن‌ها مغلوب میشود و یا اینکه پس از زدوخوردهای طولانی ، بازی بمرحله آخر میرسد .

۳ ــ آخر بازی

دراین مرحلهاکثریت‌سوارهای طرفین ازبین رفته‌اند و چندمهره بیشتر درروی صحنه‌باقی‌نمانده‌است. دراین‌حال‌پیروزی‌بیشترنصیب‌کسی‌است‌که بتواند یکی‌ازپیاده‌های خود را بوزارت برساند و باین وسیله بر حریف غالب شود.
در آخر بازی چون خطر زیادی‌بعلت کمی سوارهای دشمن‌متوجه‌شاه نیست شاه بعنوان یك مهره فعال وارد صحنه می‌شود و در زدو خوردها شرکت میکند .



اصول اساسی شطرنج

در شروع بازی مراعات (۱۰ اصل مثبت) زیر بسیار ضروری است و در حقیقت کلید طلائی پیروزی در این قسمت از بازی شطرنج بشمار میرود .

بازیکنان باید بدقت موارد زیر را بخاطر بسپارند و سعی کنند در بازی های خود از آن متابعت نمایند . اصول زیر که توسط استاد بین‌المللی شطرنج (روبن‌فاین) تدوین گردیده در همه دنیا بعنوان (قانون اساسی شطرنج جدید) برسمیت شناخته شده است .

۱ ـ بازی را با حرکت دادن پیاده شاه یا پیاده وزیر شروع کنید چه علاوه بر آنکه مرکز صحنه را تسخیر میکنید راه حرکت فیل ها واسب‌ها را هم باز مینمائید .
۲ ـ مهره های خود را باتهدیدهای‌فوری و یا آینده‌دار گسترش دهید .
۳ ـ اسب ها را زودتر از فیل ها وارد صحنه کنید چون باین وسیله هیچ خانه‌ای ضعیف نمیشود و مدافعی هم برای خروج فیل ها بوجود میآید.
٤ ـ بهترین خانه ها را برای گسترش سوارهای خود انتخاب کنید و متوجه باشید که سوار شما در خانه مورد نظر بتواند منشاء حمله یا دفاعی در آینده‌باشد.
٥ ـ از حرکات مکرر با پیاده های خود پرهیز کنید چون در زمانی که شما با پیاده بازی میکنید حریف سوارهای بیشتری وارد میدان کرده و در جنگی که بعداً بین قوای طرفین واقع میشود پیروزی نصیب کسی است که نیروهای بیشتری در نبرد شرکت داده باشد .
٦ ـ از وارد کردن وزیر در ابتدای بازی بداخل صحنه جداً خودداری‌کنید چون سوء استفاده از قدرت شگرف وزیر در اول بازی برای گرفتن چند پیاده منجر به تجهیز کلیه قوای دشمن میشود و همیشه باعث از دست رفتن بازی میگردد .(در این مورد که یکی از نقاط ضعف‌بازی کنان مبتدی است در آینده مفصلا بحث خواهد شد .)
۷ ـ هرچه زودتر مخصوصاً در جناح شاه ، قلعه بروید و شاه خود را از خطر محفوظ کنید .
۸ ـ سعی کنید همیشه بر خانه های‌مرکز تسلط داشته باشید چون علاوه بر آنکه از پیشروی نیروهای دشمن جلوگیری میکنید پایگاهی هم برای پیشروی سواران خود خواهید داشت .
۹ ـ کوشش کنید همیشه لااقل یك پیاده در مرکز داشته باشید .
۱۰ ـ بدون علت روشنی نباید اقدام بقربانی کردن پیاده یا سوارهای خود بکنید .

اقدام به قربانی مهره‌ها در مواردزیرصحیح است .
قربانی پیاده : برای برتری گسترش ، جلوگیری از قلعه رفتن شاه حریف، انحراف وزیر دشمن از یك موقعیت عالی می توان یك پیاده قربانی داد .
قربانی سوار کوچك : محروم کردن شاه حریف از قلعه رفتن ، ایجاد یك حمله قوی با داشتن آینده روشن .
قربانی سوار سنگین : یا شاه حریف حتماًمات شود و یا در جریان حمله بتوان باندازه کافی ضررهای گذشته را با گرفتن سوارهای دشمن جبران کرد .

بازی شطرنج با مهره های جاندار !



در سالن بزرگ تآتر بلانش [استکهلم] باشکوه‌ترین بازی های تاریخ شطرنج جهان ؛ در حضور ده‌ها هزار تماشاچی برگزار می‌شود. صحنه‌بازی بیش‌از ۴۰۰ متر مربع وسعت داردو به وسیلهٔ بلندگودستور حرکت به مهره‌های جاندار داده می‌شود. کثرت تماشاچیان و ساعات درازی که وقف تماشای بازی شطرنج می‌کنند نشانهٔ علاقهٔ عمیقی است‌که مردم متمدن‌ترین کشور جهان به بازی شطرنج دارند تصویر دوم که ازفاصلهٔ کم‌تری برداشته شده به‌خوبی اندازهٔ مهره‌ها وانبوه تماشاچیان را نشان می‌دهد .

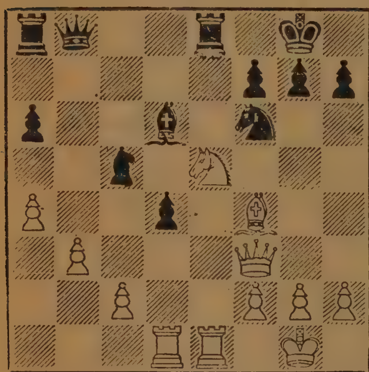


برای شطرنج بازان ورزیده

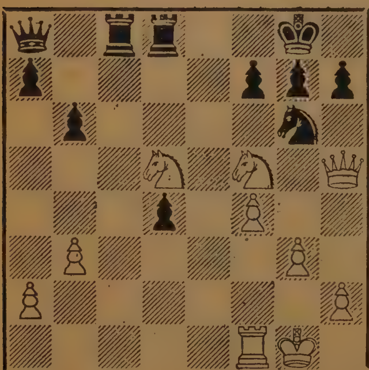
شطرنج و سرگرمی

شکل های زیر لحظات حساس بازی استادان معروف شطرنج را نشان میدهد در کلیه دیاگرام‌ها ، پیاده های سفید بطرف بالای صحنه حرکت میکنند و بعدازتعداد حرکتی که نوشته میشود سفید یا سیاه برتری قاطعی کسب میکند و یاحریف را مات می نماید .

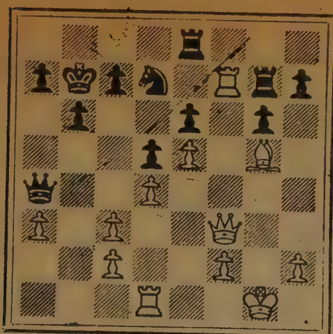
شما سعی کنید با راهنمائی هائی که در کنار هر صحنه شده است راه حل صحیح را بادقت کافی پیدا کنید وگرنه بحل آن‌ها مراجعه نمائید .



بانو **الیزابت بیکووا** [تبعهٔ شوروی] نخستین بانوئی است که عنوان قهرمانی **شطرنج زنان جهان را بدست آورده است .**
در شکل اول خانم بیکووا با مهرهٔسفیددر چهار حرکت حریف را مجبور به تسلیم می کند .

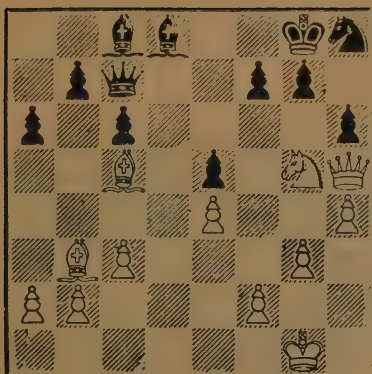


در فینال مسابقات شطرنج شوروی موقعی که قوی ترین استادان جهان با هم روبرومی‌شوند شاهکارهای دلپذیری بوجود می آید
در شکل دوم سفید **در سه حرکت** بر حریف نیرومند خود پیروز می شود .



در المپیاد شطرنج ۱۹۶۱ زوریخ (گلی گوریچ) بهترین شطرنجباز یوگسلاوی که کاندیدای قهرمانی جهان است بازی زیبائی را بوجود آورد .
سیاه در پنج حرکت حریف خود را مغلوب می کند .

قهرمان سابق جهان (اسمیلوف) یکی از نوابغ بزرگ تاریخ شطرنج جهان است .



درشکل‌چهارم اسمیلوف با مهره سفید در (۵) حرکت حریف خود را مغلوب مـی نماید .

***

راه حل سرگرمی های بالا

حل شماره اول

1 C — C 6 D — C 7
2 T — e7 !! T × T
3 F × F . . . .

سیاه تسلیم میشود زیرا هم وزیرش در معرض خطر است و هم پس از کیش اسب سفید رخ دیگر سیاه با تهدید هائی در معرض نابودی است .

حل شماره دوم

C — f6 + R — f8

اگر اسب را میگرفت و یا بخانه h8 میرفت فوری مات میشد .

2 D × h7 P × C
3 T — e1 . . . .

سیاه حرکت بعد مات می شود .

حل شماره سوم

1	....	C × e5
2	P × C	T × T

سفید بازاء هر ادامه‌ای بازی را می‌بازد مثلا

3	D × T	D — g4 +
4	R — f1	D × T +
5	R — g2	D — g4 +

حل شماره ٤

1	C × f7	C × C
2	F — b6 !	D — d2

اگر سیاه فیل را میگرفت زودتر بازی را از دست میداد .

3	F × F	R — h7
4	F × C	D × F (d8)
5	F — g6 +	

سیاه تسلیم میشود زیرا وضع بازی خود را در مقابل قهرمان جهان بازنده می بیند .



کتاب کوچه

مردم گرگان معتقدند که :

* ناخن را نباید زیــر دست وپا ریخت ، چون پاپیچ آدم خواهد شد ! ـ باید آنرا در چاه یا در پاشنهٔ در ریخت .
* کفش‌اگر موقع‌درآوردن روی‌هم سوارشود صاحب‌آن‌به‌مسافرت‌خواهدرفت
* اگر استکان و نعلبکی پشت‌سرهم قطارگردد ، مهمان خواهد آمد.
* اگر تکهٔ نان ازپهلو بایستد ، مهمانی وارد خواهد شد.
* کلاغ که روی خانه قارقارکند علامت اینست که خبرخوش خواهدرسید
* اگر مرغ‌و خروس جیر بکشند، یا گاو وگوسفند سرشان را از روی علف یاآخور بردارند، علامت‌آنست‌که مرده‌ها درقبر زجر می‌کشند !
* شب نباید آب‌جوش ریخت روی زمین ، چون احتمال دارد که برسر اجنه بریزد و آنان را غضبناك کند ... در موقع ریختن ، باید بسم‌الله‌گفت .
* هر مردی به تعداد پیچ موی‌سر خود زن خواهد گرفت .
* جمعه و سه‌شنبه برای مسافرت خوب نیست .
* شب در سردابه‌ها (زیرزمین‌ها) اجنه‌ها می‌خوابند .

محمد عباسی
(از گرگان)



تو که ماه بلند در هوایی...

روایت یزدی :

فرستنده : فیروزهٔ جواهر دشتی

دخترك ترگلك ، پرگلك (۱) خوش قد وبالا
عقدت مکنم ، عقد مدارا .
– تو که عقدم مکنی ، عقد مدارا ،
منم چادر مکنم مرم به صحرا .
– تو که چادر مکنی می‌ری به صحرا ،
منم ابرك میشم بارون میبارم .
– تو که ابرك میشی بارون میباری ،
منم کرتك (۲) میشم علف میارم
– تو که کرتك میشی علف میاری ،
منم بزك میشم علف می‌خورم .
– تو که بزك میشی علف می‌خوری
منم قصاب میشم مله‌تا (۳) مبرم.
– تو که قصاب میشی ملما میبری ،
منم‌شیشه میشم خوند(٤) میگیرم
– توکه شیشه میشی خونم می‌گیری ،
منم‌گرتك (٥) میشم‌رویت میشینم .
– توکه کرتك میشی رویم می‌شی‌نی ،
منم دسمال میشم پاکد (٦) می‌کنم .
– تو که دسمال میشی پاکم مکنی ،
منم موشك میشم دسمال می‌چینم .
– تو که موشك می‌شی دسمال می‌چینی ،
منم گربه میشم موشکا می‌گیرم .
– تو که گربه میشی موشکا می‌گیری ،
منم عروس میشم حجله میشینم .
– تو که عروس میشی حجله می‌شی‌نی ،
منم دوماد میشم کشد (۷) می‌شینم .

---

(۱) –ترگل و ورگل
(۲) – کرت
(۳) – گردن تورا
(٤) – خونت .
(٥) – گرد .
(٦) – پاکت .
(۷) – بغلت

شهر فرنگ

خوب تماشاکن :
شهر فرنگه
رنگ‌وارنگه .

❋

خوب تماشاکن :
مرد ریش باریك
بارنگ تاریك
گرفته دستش
یك چوب باریك .

❋

خوب تماشاکن :
گرگ بیابون
میون هامون
داره میگرده .
حیرون ، حیرون

❋

خوب تماشاکن :
بازار بلخه
بادوم تلخه
توی طبقها
برای جنگه .

❋

خوب تماشاکن :
مردم کاشون
خوشحال و خندون
باگله‌هاشون
باچوپاناشون .

❋

خوب تماشاکن :
رستم‌زاله
از راه رسیدش
سوار اسبه
اسب سفیدش

❋

خوب تماشاکن :
اون جنگلارو
کوه طلارو
شهر بلارو
غار کبودو .

❋

خوب تماشاکن :
اون کافرارو
آدمخورا رو
دیگ بزرگارو
آدم لختارو .

❋

خوب تماشاکن :
میدون جنگه
توپ وتفنگه
آدم واسبا
پشت اون سنگه .

❋

خوب تماشاکن :
سنگر دشمن
اون قلوه سنگه
شهر فرنگه
رنگ‌وارنگه .

❋

خوب تماشاکن :
اون دسته گلها
سرزده بیرون

تو خاك وخلها
توی چمنها .

*

خوب تماشاکن :
باغ عمومی
خانوم رومی
اون بالا بالا
درویش مولا .

*

خوب تماشاکن :
گوشهٔ میدون
عنتر رقصون
اونها که میرن
ترسون و لرزون .

*

خوب تماشاکن :
باغ بهشته
پرگل وکشته
قصر طلاست این
خونهٔ ماست این .

*

خوب تماشاکن :
شهر فرنگه
رنگ‌وارنگه .
خوب تماشاکن !

دنگ ، تموم شد .

فرستنده : رضاخوروش

* ازآقای خوروش خواهشمندیم‌مارا درجریان بگذارندکه این قطعه راکجا‌و چگونه واز چه گوینده‌ئی شنیده وضبط کرده‌اند ؟



صندوقچه ملك معصوم
افتاده به لعلسون (۱)
یك لکهٔ مرواری
لابلاش طلاکاری .

انار

●

زردش زبری می‌کند
کرکش نمدی می‌کند
والله نه زردآلو
بالله نه شفتالو
خوراك بزرگانه
پیشواز به‌شاهانه .

به

مراسم و آداب

عروسی در فیروز آباد

بعداز آنکه پسری دختر مورد نظرش را یافت ، مراسم نامزدی که بدان «کوش انگشتر» [کوش ، به ضم کاف وبه معنی کفش] میگویند انجام میشود . بدین ترتیب که عده‌ای از زنهای خانوادهٔ داماد ، کفش وانگشتر و پیراهن ومقداری شیرینی برداشته باساز و سرود نوازندگان محلی کفش و لباس را بدختر میپوشانند . وبه این ترتیب مراسم نامزدی انجام می‌گیرد .

هنگام عقد ، پدر عروس مقداری پول بعنوان «شیربها» از داماد میگیرد که صرف جهیز دختر میشود . روز قبل از عروسی ، داماد و عروس را به حمام می‌برند . عروس باید دو نوبت حمام‌کندکه باراول را «حمام دزده» [حمام پنهانی] میگویند وموقع آن چند روز قبل از عروسی است . وديگری «حمام آشکارا» است که در آن عده نسبتاً زیادی همراه عروس هستند . وقتی عروس از حمام بیرون آمد ، بخانه برمیگردد ودراین موقع‌است که سیل زنها از محله‌های مختلف بخانه عروس سرازیر می‌شود زیرا همه می‌باید عروس را از نزديك ببينند .

دعوت سر شناسان محل وقوم وخویشان عروس وداماد بدین ترتیب است که شخصی يك نعلبكی که در آن تعدادی برگ نارنج ومقداری نقل گذاشته شده در دست می‌گیرد وبه خانه های مورد نظر می‌رود .

صاحبخانه اگر مایل برفتن عروسی باشد برگی از نعلبکی برمیدارد وبدین ترتیب آمادگی خودرا برای شرکت در مراسم اعلام میدارد . دعوت شدگان از طرف عروس یاداماد ، هردسته جداگانه در خانهٔ دعوت کنندهٔ خود شام میخورند ، منتها مواد خام پذیرائی خانوادهٔ عروس ، از قبیل برنج وروغن وسایر لوازم ، قبلا به‌وسیلهٔ داماد تهیه و به خانه عروس فرستاده میشود .

در حجله ، زیر پای عروس وداماد «مورد» میریزند تا همیشه «سبز»باشند . برای آوردن مورد از بیرون شهر ، «مورد» عده‌ای داوطلب می‌شدند ، وهرکه زودتر به شهر رسید ، از طرف عده‌ایکه به پیشواز آمده‌اند استقبال میشود تا باشادی وهلهله «مورد» را بخانه داماد ببرند .

داماد هم موظف‌است دستمالی ابریشمین به‌آورندهٔ «مورد» هدیه کند ..

در حدود نیم شب عروس را به خانهٔ داماد می‌برند . نزدیکهای خانه داماد ، موکب عروس توقف می‌کند ، تا داماد جلو آمده مشتی «جو» به صورت عروس به‌پاشد . اگر داماد ثروتمند باشد ، مقداری پول یا اشرفی بصورت عروس می‌ریزد .

از فردای عروسی تا یکهفته مادر عروس موظف است ناهار ظهر عروس و داماد را به خانهٔ آنها بفرستد . آخر هفته ، طی مراسمی ، در حجله را باز می‌کنند . دراین مراسم مادر عروس «نان شیرینی و شکرپلو» درست کرده بخانه داماد می‌برد والبته کسانیکه در عروسی دعوت داشته‌اند نیز دراین مراسم شرکت خواهند داشت شرکت کنندگان باندازه توانائیشان هدیه‌هائی بعروس وداماد میدهند و پاگشاهم چند روز بعد از آنان صورت میگیرد .

ابوالقاسم ممیزی (از شیراز)



دوبیتی‌ها

من وتو گندم یك خوشه بودیم
من وتو آب یك رودخونه بودیم
بهم بستیم وفای عهد و پیمون
کدوم کافر توروکرده پشیمون ؟

●

بیا ، مرغ سفید خونه‌ی من ،
حلالت باشد آب و دونه‌ی من
به هرجا می‌روی منزل بگیری
بکن یاد از دل دیوونه‌ی من .

●

سر راهم دوتا شد ، وای برمن !
رفیق ازمن جداشد ، وای برمن !
رفیق ازمن جداشدرفت به‌غربت
به غربت آشنا شد ، وای برمن !

●

ستاره در هوا می‌بینم امشو
زمین در زیر پا می‌بینم امشو .
خدایا ! مرگ ده تاجون سپارم
که یار ازخود جدامی‌بینم امشو .

●

ببین، ای‌دل، به‌بین‌ازشوچه رفته
که بلبل مست وشیدا بردرخته
که بلبل رازدل میگه بر گل (۱)
دو یارازهم جداکردن، چه‌سخته !

●

گدای حلقه نافت شوم من
اسیر سینهٔ صافت شوم من .
فدائی را بناز و غمزه کشتی
بلاگردون انصافت شوم من !

*

قدت از دور دیدن داره ، دلبر
لب لعلت مکیدن داره ، دلبر .
شنیدم میوهٔ باغت رسیده
انارت باب(؟)چیدن داره ، دلبر

*

ستاره‌آسمون ، مادر فلك‌بود (؟)
دوای درد من این دخترك بود
الهی مادرش ، خیرش ببینه :
لبش از بلگ گل نازکترك بود!

*

سر پسون سفید وسینه پرخال
بپوش‌روسینه‌ات که‌رفتم‌ازحال
بپوش روسینه‌ات‌که کس نبینه
شود مثل من مسکین گرفتار.

*

لبت قیطون ، که‌ابروت‌دم‌ماره
به‌روی سینه‌ی‌سفید، جفت‌اناره.
اناره ، بشکنین آبش بگیرین
دوای عاشقی ، آب اناره

*

شب هجرون درازه ، چه سازم !
پری درخواب‌نازه، من‌چه‌سازم!
تو بیدارش مکن، مرغ‌سحرخیز:
سحرعاشق گدازه، من‌چه‌سازم ؟

شیراز ـ **اسدالله قضاوتی**

---

۱ ـ برگل (باکسر «ر» وبه‌حالت اضافه)

افسانه روباه
در ضرب‌المثل‌های کازرون

۱ ـ غوره بیا کورم کن :

می‌گویند روباه در فصل انگور به تاکستانها می‌رود و خوشه های انگور را می‌چینند ، کمی ازآن می‌خورد و بقیه را زیر پا له می‌کند . وقتی فصل می‌گذرد و انگور کمیاب می‌شود ، روباه که دیگر هرچه می‌گرددانگور پیدا نمی‌کند می‌گوید : «غوره بیا کورم کن»



۲ ـ تابگي خر نیستم ، صدمن بارت کرده‌ن :

یه‌روز روباهی داشت فرار می‌کرد . یکی جلوش را گرفت و گفت

«کاکاتوره ... بد نباشد ، کجا ؟ »

روباه همانطور که می‌دوید گفت :

«ـ دارن خر می‌گیرن . »

«ـ تو داری کجا میری ؟ تو که خرنیستی . »

«ـ آره ، اما می‌ترسم بگیرنم وتا بیام حالیشون کنم که خر نیستم صدمن بارم کرده باشن !»



۳ ـ مادم بریده رفتیم ، اما شما ده آباد کن نیستین :

یه روز یه سگ ویه خروس باهم قرار گذاشتن که تو یه ده خرابه‌ای قایم بشن و صبحها که خروس اذان گفت وسگ عوعو کرد، مردم یواش یواش به‌این طرفها بیان و ده آباد شد !

یه روز، یه‌روباه ازاین‌طرف رد میشد . صدای خروسو که شنید ، موند ، کمین کرد و خروسه را گرفت . سگ دنبالش دوید و دمشو گرفت . روباه از هول جون دمشو کشید ودمش کنده شد و خروسو ول‌کرد وخودش زد به‌چاك . همون جورکه می‌دوید می‌گفت

« ـ ما دم کنده رفتیم ، اما شما ده‌آباد کن نیستین !»



٤ ـ خوش بحال باغي که توره ازش قهر کرده باشد .

روباه در کازرون نیز مانند سایرجاها مظهر مکاری وحیله‌گریست ، که کازرونی ها آن را **توره** (به ضم اول ودوم وفتح سوم و هـای غیر ملفوظ) وگاهی **کاکاتوره** می‌گویند.

یك « اوسنهٔ » قدیمی

از زبان مردم خراسان

روزی بود روزگاری بود
پشت خانهٔ ما گودالی بود
موش ما شوره میکرد
بچهٔ موش ناله میکرد
اسب اسب تازی میکرد
شتره نمد مالی میکرد
خره خراطی میکرد
بز ، آمد بجنگش ، افتاد ودندانش شکست
گفت : «چه‌کنم ؟ چاره‌کنم ؟
رو بدروازه کنم .

دروازه نگین داره
قفل عنبرین داره
عنبر را بسوزانید
دور شهر بگردانید .
ای شاه کمر بسته !
خنجر طلا بسته !
ای عروسك گلدسته !
دست وپاش حنا بسته !
من دختر عباسم
سازنده ورقاصم .
حموم میرم ، طاس می‌خوام
بیرون میام ، ماس میخوام
مجمعه فراش میخوام .
این درو واکن ، سلیمان !
اون درو واکن ، سلیمان !
قالی رو بکش روایوان
گوشهٔ قالی کبوده ،
اسم بابام محموده محمود باغ بالا
شلوار زرد خارا ...
ابولی ، ابولی ، چیکار میکنی ؟
باقالی می دزدم ؛
از ترس جونم دوقلی می‌دزدم !

فرستنده : ضیاء
(از تهران)



مات‌ماتو Mat Mato

مات ماتو ازبازیهای محلی شاهرود است. تعداد بازیکنان از ٥ تا ١٠ نفرند وبازی باید در یك میدان انجام شود . لوازم بازی فقط منحصر به یك توپ کوچك است .

روی زمین بازی ، به‌تعدادیکی بیشتر از عدهٔ بازی‌کنان ، چاله‌هائی بقطر ١٥ تا ٢٠ ، وبه‌عمق ١٠ تا ١٥ سانتیمتر حفر میکنند. هرچاله مربوط به‌یك‌بازی‌کن‌است ، و چاله اضافی راهم **چالهٔ گرگ** می‌نامند .

پس از آماده شدن چاله‌ها ، یکی از بازیکنان [معمولا اوستا] توپ را در دست میگیرد و بآسمان پرتاب میکند و می‌گوید : «ـ قد شتر ! »... بازیکنان دیگر با شنیدن این جمله به شتاب می‌گریزند . اوستا توپ‌را در بازگشت ، از هوا می‌گیرد وآن را بطرف بازیکنان که در حال فرارند پرتاب میکند . اگر توپ بکسی‌اصابت نکرد ، هرکه زودتر آنرا بچنگ آورد بطرف دیگری پرت میکند تا بالاخره یکی از بازیکنان موفق شود که دیگری را هدف قرار دهد و اورا بزند .

در این موقع ، همگی بطرف چاله ها میآیند وآنکه توپ را زده بردوش آنکه توپ به‌او خورده وبه اصطلاح بازی : «خر شده» سوار می‌شود در این حال«خر» توپ‌را در دست میگیرد واز فاصله ٢ تا ٣ متری چاله‌ها [که قبلا آن را باخطی که کشیده‌اند مشخص کرده‌اند] آن‌را بطرف‌چاله‌ها میاندازد . واین‌عمل‌تاموقعی‌که‌توپ بیکی از چاله‌ها بیافتد تکرار می‌شود چاله‌ئی‌که توپ درآن می‌افتد اگر متعلق به « خر » باشد ، عمل سواری دادن و سواری خوردن برعکس میشود و میگویند :

«ـ خربالاخرشد!»... و اگردرچالهٔ بازیکن‌دیگرافتاد،بازیکن

مزبور سوار بردوش خر میشود ؛ وباز عمل انداختن توپ بطرف چاله‌ها تکرار میگردد تاوقتیکه توپ درچالهٔ گرگ بیفتد . در اینموقع «خر» بسرعت خودش را بتوپ میرساند و آنرا برداشته وباندازهٔ قد شتر بهوا میاندازد . تا بازیکنان مجال دور شدن داشته باشند وپس از گرفتن توپ ، آن را بطرف دیگران که در حال فرار هستند پرتاب میکند واین عمل را مثل دفعه اول انجام میدهند تا «خــر» انتخاب شود ، تا آخر . . . .



البته این بازی مقرراتی هم داردکه باید رعایت شود :
مثلا : اگر توپ به نقاط لخت بدن [مثل دستها وسر]بخورد، قبول نیست ؛ و همچنین اگر توپ پس از برخورد بزمین برگردد بکسی اصابت کند بازهم قبول نخواهد بود .
وقتی که دو نفر باهم بطرف توپ بروند تا آنرا بردارند ، اگر یکی از آنها قدری زودتر توپ را برداشت ، نمیتواند آنا دیگری را هدف قرار دهد ؛ ودراین حال ناگزیر باندازه قد یك شتر آنرا بهوا بیاندازد وبعد بطرف دیگری پرتاب کند . و البته در این فرصت بازیکن دیگر فرصتی داشته است که تا حد لازم از او دور شود .

محمود ظهوری
(از شاهرود)



● **آل .** ـ موجودی افسانه‌ئی است که بنا به عقیدهٔ عوام ، به شکل زنی لاغر و یا به روایتی ، موجودی پشمالود و دراز قد است که تنها به زنان زائو آشکار می‌شود . اما عملی که به آل نسبت می‌دهند ، درنقاط مختلف تفاوت می‌کند. فی‌المثل مردم بندرپهلوی و رشت معتقدند که آل، جگر زائو را در زنبیل می‌گذارد و باخود می‌برد. مردم بیرجند و تربت‌حیدریه میگویند آل «دلبند» زائو را [به‌معنی «جفت» نوزاد] می‌برد، خودرا به‌آبگیری می‌رساند وآن را در آب می‌زند ، واین کار باعث مرگ زائو می‌شود.

در همهٔ این روایات ، گفته شده است که آل ، برای اقدام به این اعمال ، فقط شب‌هاراانتخاب می‌کند و فقط از تنها بودن زائو استفاده می‌برد. به همین دلیل در پاره‌ئی نقاط معتقدند که شب‌ها نباید زائو را تنها گذاشت ، زیرا آل فقط به زائویی‌که تنها مانده باشد حمله می‌کند.

در تربت حیدریه معتقدند که باید « دلبند» زائو را فورا درخاك دفن کرد ، تا به دست آل نیفتد. درپاره‌ئی نقاط دیگر معتقدند اگر کسی‌که نزد زائو می‌ماند خوابش ببرد نیز ، آل از فرصت استفاده می‌کند وکار خود را انجام‌می‌دهد!..

در بندرپهلوی از سه تا پنج‌پیاز به سیخ می‌کشند و برای دفع آل بر بالای تخت زائو می‌آویزند.

در رشت پیازی رابه‌نوك خنجر می‌زنند وآن را بالای رختخواب زائو یا زیر بالش او قرار می‌دهند.

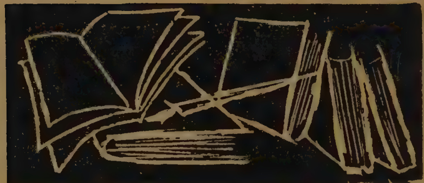
یك عقیدهٔ عامیانه می‌گوید که آل از پیاز ، ذغال ، وآهن ، متنفر است . وشاید به همین‌جهت است که در بندرپهلوی به دست زائو النگوی آهنین می‌اندازند.همچنین پاره‌ئی از مردم شمال ، تکه ذغالی کنار بستر زائو قرار می‌دهند ، یا دور رختخواب او را باخنجری خط می‌کشند و در این حال‌چنین می‌گویند :

«ـ خش می‌کشم
خش می‌کشم
خش‌های خش‌خش می‌کشم!»

روز دهم که زائوبه‌حمام‌می‌رود، پیاز را همراهش می‌برند وآن را روی پلهٔ حمام می‌گذارند تا زیر پای زائو له شود.

● **آلبالوگیلاس چیدن چشم .** ـ نگاه‌کردن و ندیدن چیزی که برابر چشم است ... جستن و نیافتن چیزی ، به دلیل پرتی حواس یا بی‌توجهی .








اندیشه‌ها و خبرها

یك چهره

اینگمار برگمن

گوساله پنج پا!

روز سه‌شنبه سی‌ام آبان فیلم مهر هفتم اثر اینگمار برگمن نابغهٔ سوئدی سینما از طرف «کانون فیلم» در تالار فارابی به تماشا گذاشته شد .

نمایش مهر هفتم فرصتی پیش آورده است تا مطالبی در بارهٔ برگمن هنرمند نابغهٔ سوئدی، و فیلم «مهر هفتم» او به‌نظر خوانندگان عزیز برسانیم و آنان را بیشتر با این مرد بزرگ‌و آثار برجسته‌اش آشنائی دهیم .

***

اینگمار برگمن که اکنون ٤٢ سال از عمرش می‌گذرد ، مردیست کـه تقریباً هاله‌ای از افسانه او را دربر گرفته، و هنرمندیست که شهرت جهانی دارد .

موفقیت های او شگرف و خیره‌کننده است . در دنیا ، او تنها کارگردانیست‌که سه‌سال پیاپی ، به خاطر فیلم های خود **لبخنده های یك شب تابستان** (١٩٥٦) ، **مهر هفتم** (١٩٥٧) و **حاشیهٔ زندگی** (١٩٥٨) موفق بدریافت جایزهٔ بزرگ فستیوال‌**کان** شده است . فیلم **توت فرنگی های وحشی** او در سال ١٩٥٨ جایزهٔ اول فستیوال **برلن** را ربود و در بسیاری از کشور های جهان نیز بافتخارات شایسته‌ای نائل‌آمد. فیلم **ساحر** او مورد توجه و ستایش‌ناقدان بزرگ قرار گرفت و مقام **برگمن** رابعنوان یـك «نویسنده و کارگـردان» برجستهٔ سینمائی عصر حاضر تثبیت کرد .

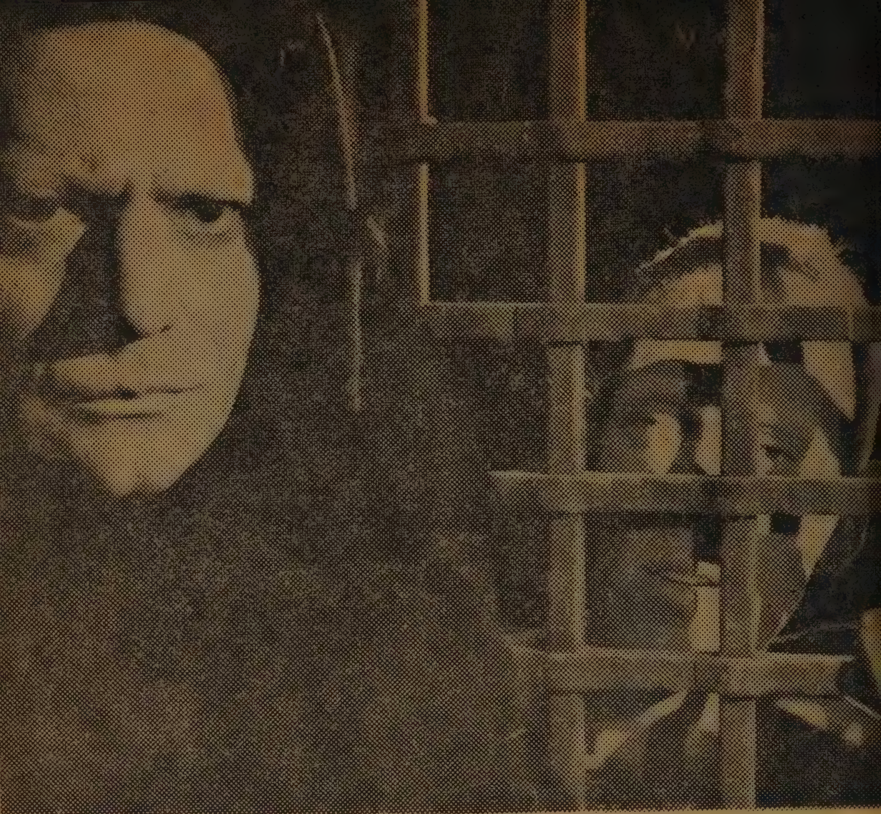
***

ارنست اینگماربرگمن در ١٤ژوئیه١٩١٨ در شهر **اوپسالا** بدنیا آمد . پدرش یـك کشیش **لوتری** بود ؛ وکسی بود که اولین و بزرگترین تأثیررا در فیلم های اوبه‌جای نهاد . خود **اینگمار** دراین باره می‌گوید:

«ـ هنگامی که انسان در قلمرو یك کشیش بدنیا می‌آید ورشد می‌کند ، مقید است که از آغاز زندگی «دزدانه» به‌صحنه های زندگی و مرگ بنگرد : **پدر** است که مراسم تدفین را به‌جا می‌آورد ؛ **پدراست** که تشریفات ازدواج را بجا می‌آورد ؛**پدر** است که **تعمید** می‌دهدو نام گذاری‌می‌کند؛ و **پدر** است که سخن می‌گوید ... **شیطان** نخستین آشنای من بود ، ومن درخـود نیاز بچگانه‌ای احساس می‌کردم که به‌او شکلی واقعی ببخشم.»

در آن زمان که پسری کوچك بود ،تنها به‌یك شرط«چراغ‌جادو»ی‌خودرابخواهرش عاریه می‌داد ؛ و آن شرط این بود که او نیز در نمایش های عروسکی خواهـرش شرکت جوید .

در دوران کودکی ، چراغ جادو ونمایش عروسکی یگانه وسائل دلخوشی او بودند، و نادرست نگفته‌ایم اگر بگوئیم که هنوز هم خودرا باهمان اسباب بازی ها سرگرم می‌دارد .



شوالیه فریب مرگ را نمیخورد ؛ امامرگ، برای فریب‌شوالیه، بلباس‌مذهب درآمده‌است!
[ماکس فون سیدو ـ بنکت آکروت]

اینگمار برگمن بهنگام جوانی بسیار زودرس ، بااستعداد ، خیال پرور وتقریباً دلتنگ و آکنده از اندیشه های خویش بود . اما آیا پدرش ، که یك کشیش‌فرقهٔ **لوتر** بود ، چگونه این استعداد را پاسخ گفت ودربارهٔ علاقه پسرش نسبت به‌فیلم و تئاتر چه فکری کرد ؟ کسی که خارج از جریان باشد نمی‌تواند صریحاً بدبن پرسش پاسخی بگوید ؛ لیکن در هرصورت شك نیست که برای جوانی حساس چون **اینگمار برگمن** ، حتی جزئی ترین شکل اعمال قدرت پدری باید تقریبا غیر قابل تحمل بوده باشد . ودر آثار هنری او شواهدی هست که نشان می‌دهد مدت زمانی بطول انجامید تا **برگمن** توانست مخالفت خانوادهٔ خودرا نسبت به کار خویش برطرف سازد .

پس از آنکه در سال ۱۹۳۷ دورهٔ‌دبیرستان را بپایان رساند، به دانشگاه **استکهلم**رفت تا تاریخ ادبیات بخواند . اما چنین‌بنظر می‌رسید که تحصیل در دانشگاه زیاد مورد توجه او نیست . زندگی او در تئاتر خلاصه می‌شد ؛ دیگر نمی‌توانست بخود تردید راه دهد .

دانشگاه را ترك گفت و تمام پل ها را در پشت سر خود خراب کرد . چندسالی– و شاید هم بدون هدف – بی‌آنکه باکسی کاری داشته باشد ، زندگی بسیار سختی را گذراند . افرادی چون **برگمن** اغلب با نیروهائی قوی‌تر از محافظه‌کاری – که معمولا یاغرقه درتباهیمان می‌کند و یا به جانب موفقیت سوقمان می‌دهد – به‌پیش رانده می‌شوند .

شاید او در ته قلب خود آرزو داشت که نویسنده شود . و چون نویسنده تا حدودی باید بازندگی آشنائی داشته‌باشد در خارج از محیطی که معمولا زندگی یك «پسر کشیش دانشگاه دیده» را در بر می‌گیرد ، برای شناسائی زندگی به‌جست وجو برخاست .

در این زمان ، دوران کاملا نامنظمی‌را گذراند. بعضی اوقات خودرا در بوریائی می‌پیچید و درتئاتری که درآنجا کارمی‌کرد می‌خوابید . انسان می‌تواند بسیاری از خاطراتی را که او ازاین دوران آشفته‌دارد از فیلم هایش درك کند ؛ زیرا بیشتر مطالب او ، بدون آنکه بتوان به‌هیچیك از آنها نام اتوبیوگرافی داد ، ازتجربیات شخصی‌اش سرچشمه گرفته است .

از منتهای حد خارجی دنیای تئاتر کار خودرا آغاز کرد وبه‌سوی مرکز این دنیا پیش رفت .

پس از چند سال بواسطهٔ چند نمایش آماتوری ، مردم با نام او آشنا شدند. در همان هنگام **دراپرای پادشاهی استکهلم** معاون کارگردان شد و در آنجا بود که دربارهٔ تهیه ، موزیك ، ونور ، اطلاعات وسیعی کسب کرد و ازآن زمان این معلومات را بنحو شایسته‌ای در فیلم‌هایش بکار برده است .

اولین کار سینمائی **اینگماربرگمن** ، سناریوئی‌بود بنام **آشفتگی** که **آلفسوبیرگ** آن را کارگردانی کرد . این اولین فیلم سوئدی بود که پس ازجنگ موفقیت‌جهانی بدست آورد .

روح مبارز طلبی و ماجراجویانه‌ای که درفیلم **آشفتگی** مشهور است ، شباهت بسیاری به خصوصیات نویسندهٔ آن‌دارد. این فیلم هم مانند تمام فیلم های **برگمن**، حکایت از وضع روحی خود او می‌کرد. **آشفتگی** که زمینهٔ‌اصلی‌آن‌خاطرات‌نویسندهٔ از دوران مدرسهٔ اوست ، سرگذشت دو جوان است که قربانی ترس و ظلم‌شده‌اند.

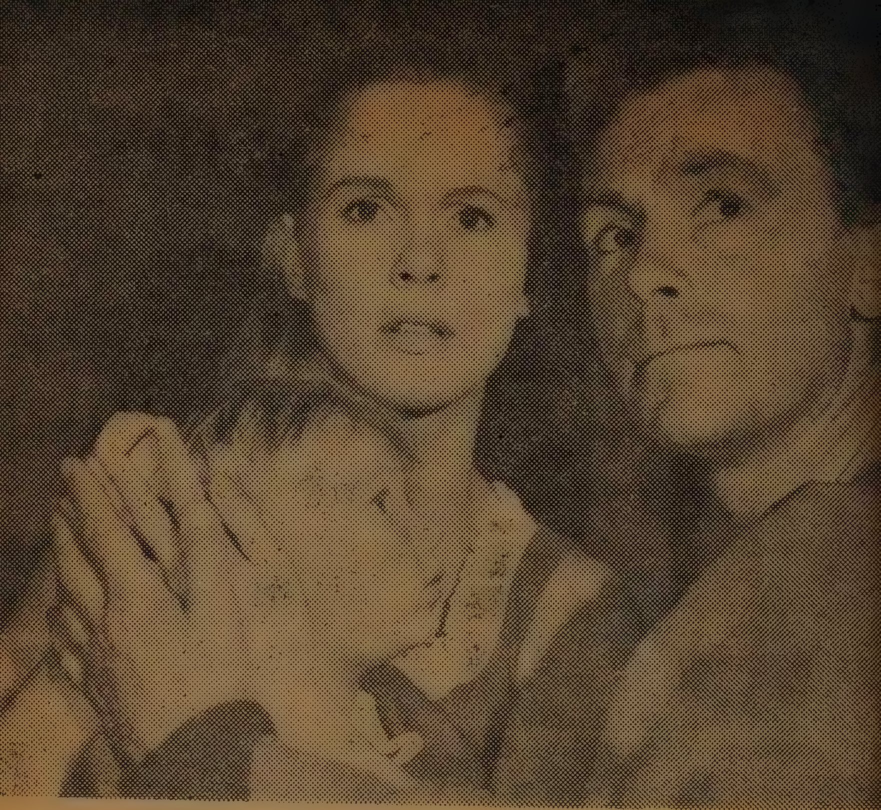
برگمن می‌گوید : «من همیشه نسبت‌به نوع بشر احساس نوعی ملاطفت تندی کرده‌ام و نومیدانه نسبت به‌وضع بشر – چه خودم و چه دیگران – نگران بوده‌ام؛ و در حقیقت تازنده‌ایم ، چه روزگار سختی را می‌گذرانیم ! از همین ملاطفت تند است که موضوع ها خود را جلوه‌گر می‌سازند .»

از این زمان ، دوران حادثه وبی‌قراری آغاز شد . درسال ۱۹٤۷ **برگمن** رئیس‌تئاتر شهرداری **هالسینبورگ** شد که شهریست در جنوب سوئد ، وگرچه به‌طور مداوم سرگرم کار سناریو نویسی ، ونمایشنامه نویسی ، وکارگردانی بود ، با حرارتی بسیارکوشیدکه‌این تئاتر، که سابقاً وضع نابسامانی داشت ، نظم و ترتیبی یابد و مورد توجه و استقبال قرار گیرد .

در سال ۱۹٤۷ **هالسینبورگ** را ترك گفت و به مدیریت تئاتر شهرداری**گوتنبرگ** برگزیده شد ، و تا سال ۱۹٤۹ در این مقام باقی ماند . دراین مدت چند فیلم خوب بوجود آورد .

چند سال پیش به یکی از دوستان‌خود گفته بود : «اگر مرا به‌حال خود بگذارند که درآرامش وسکوت درراه خود بکوشم، اثری بوجود خواهم آورد که کاملا با یك کار متوسط فرق داشته باشد . تا چند سال دیگر هیچکدام از فیلم های من به یکدیگر شباهت نخواهند داشت ... من نمی‌خواهم تنها بخاطر تازگی و ابتکار این اختلاف را ایجاد کنم ؛ بلکه منظورم آنست که امکانات بهره برداری ازدوربین را نشان دهم . بااین دستگاه که‌بهرچیزی جان می‌بخشد ، من برعناصر واقعی وغیر واقعی گوهر انسانی دست پیدا می‌کنم و آنرا به‌تفصیل شرح میدهم.»

گرچه **برگمن** کمدی هائی الهامی مانند **درسی ازعشق‌و لبخند های یك‌شب‌تابستان** تهیه کرده است ، در تمام کار های خود مجذوبیت او نسبت به «قدرت های‌ظلمت» بچشم می‌خورد . یکی از بازیکنانش به‌نام



خانواده کوچك ازمرگ در هراس است ...
[نیلس پوپ – بی‌بی آندرسن]

گونار برنستراند [که در فیلم «مهر هفتم» نقش خادم را بازی می‌کند] در بارهٔ کار های او می‌گوید :

«گوئی انسان‌را درکوهستان هاسرگردان می‌سازد . فریبنده ترین مناظر را به‌انسان نشان می‌دهد ، لیکن همیشه این احساس پیش می‌آید که پنداری لازمهٔ هرمنظره‌ای یك **گرداب** است!»

در این مدت ، **برگمن** پیشنهاد های بسیاری از مراکز سینمائی اروپا وامریکا دریافت داشته است و بامقایسه باوضع اقتصادی صنعت سینمای سوئد ، این پیشنهاد هابسیارباصرفه‌ومفید بوده‌است، لیکن **برگمن** تمام آنها را رد کرده او در خارج از سوئد احساس ناراحت‌می‌کند.

عادت دارد باهنرپیشه های معینی‌کارکند که هدفهای هنری‌رامی‌فهمند، وخود اونیز داستان هایش را روی این هنرپیشه ها تنظیم می‌کند . او آزادی در یك استودیوی کوچك را به‌تمام امکانات فنی و وسائل کامل و بودجه هنگفتی که هالیوود در اختیارش می‌گذارد ترجیح می‌دهد .

هنگام کار ، **برگمن** کار فرمائی بسیار جدی و سخت‌گیر است . تا آنجا که می‌تواند ، بازیکنان را بی‌رحمانه به کار وامیدارد . در کار ، بسیار سریع است. به‌ندرت فیلم‌برداری صحنه‌ای‌را بیش از سه‌بار تکرار می‌کند .

البته چنین صرفه جوئی هائی برای صنعت سینمای سوئد کمال ضرورت را

دارد ؛ اما این هم از آگاهی کامل **برگمن** از تکنیك فیلم ، واینکه «چه می‌خواهد بسازد» سرچشمه می‌گیرد .

راز بزرگ پیروزی های عظیم **برگمن** را که در چنان محیط سینمائی کوچکی به هنر خود شکل می‌دهد ، در همین قناعت و قوهٔ اینکار و نوآفرینی هایش جستجو باید کرد .

برگمن برای شخصیت هنرپیشه اهمیت فوق‌العاده‌ای قائل است و دوفیلم باارزش خود رابه‌نام های **خاکاره وپولگ** و **ساحر** [که این دومی از شاهکار های مسلم او به‌شمار می‌آید وآن‌را به‌سال ۱۹۵۹ ساخته] به همین اصل اختصاص داده است . در این دوفیلم ، **برگمن** مشکلات درونی و اجتماعی یك هنرپیشه را به خوبی مجسم می‌کند .

زمینهٔ اصلی تمام فیلم های او از سه اصل تشکیل یافته است : عشق‌ومحالات آن ، وضع هنرپیشه در دنیای درون و برون ، جست‌وجوی خدا .

فیلم **توت‌فرنگی های وحشی** - عمیق ترین بزرگترین اثر **برگمن** - آغاز دوران جدیدی است در زندگی او . در این فیلم- که چون بیشتر آثارش‌نمودی‌ازخصوصیات زندگی خود اوست - برگمن با گذشتهٔ خود ، باپدر و خانواده‌اش آشتی می‌کند، و این روح ملایم و آشتی پذیر- که شاید هم بعلت مرحلهٔ سنی او باشد - در فیلم های بعدیش بخوبی دیده می‌شود .

یکی دیگر از آثار ارزنده و جالب این مرد بزرگ **چشمهٔ عذرا** است که از یك افسانهٔ **اسکاندیناوی** گرفته شده و آن‌را به سال ۱۹۶۰ ساخته است .

برگمن با آنکه تاکنون ۲۳ فیلم ساخته، هنوز بانیرو وعشق بی‌پایانی در صدد آفریدن آثاری نوتر بااندیشه‌هائی عمیق‌تر و انسانی تر است .

آخرین فیلم او **دون‌ژوان** است واکنون نیز فیلم دیگری به‌نام **ازدرون شیشه ٔی تاریك** در دست تهیه دارد .

برگمن در بارهٔ خود می‌گوید: «فی‌الواقع چندان مهم نیست که مردم دربارهٔ من چه می‌اندیشند و چه عقیده دارند ؛ درهر صورت ، همواره مرا به دیدهٔ یك گوسالهٔ پنجپا می‌نگرند .» *



و اما... مهر هفتم :

مهر هفتم فیلم عمیق و هول آوریست‌که با انگشتان استخوانی خود قلب انسان را چنگ‌می‌زند وبدان اجازهٔ‌رهائی نمی‌بخشد. زیبائی وحشتناکی در آن نهفته است که روح انسانی را درهم می‌شکند .

ماجرای فیلم مربوط به قرن چهاردهم میلادی است و صحنه اتفاقات ، کشور سوئد است که در آن ، طاعون به شکار انسان‌ها مشغول است . اجساد درچمن زارهای بهاری می‌پوسند ، و کرکس‌ها از گوشت آدمیان فربه شده‌اند .

شوالیه‌ئی [ماکس فون‌سیدو] پس‌از ده سال شمشیر زدن در جنگهای صلیبی ، با خادم خود [گونار بورنستراند] به موطنش بازمی‌گردد .

شوالیه در کنار دریا با مرگ [بنکت اکروت] روبرو می‌شود . مرگ برای پایان دادن به زندگی او آمده است . لیکن شوالیه آمادگی ندارد : ده سال کشتار بیهوده در سرزمین مقدس ، ایمان او را به خدا ، با شك و تردید مبدل کرده است و معنائی برای زندگی خود نمی‌یابد . او فریاد می‌زند : «من در جست و جوی **شناسائی** هستم ، نه **اعتقاد**» .

برای گذراندن وقت و اینکه بتواند شواهدی بیابد تا ایمان خود را نیرو و استحکام بخشد ، مرگ را به بازی شطرنج می‌خواند .

بازی نیمه‌کاره است که شوالیه با خادم خود که مردی کافر ، ولی بسیار خوش قلب و مهربان است - در طلب این «شناسائی» به‌راه‌می‌افتد . همه دروحشت به سر می‌برند .دسته‌های تازیه زن [نظیر زنجیر زنان مذهبی ما] فریاد هلاکت و نیستی در قریه‌ها برمی‌آورند و دختری جوان بعنوان جادوگری و رابطه داشتن با شیطان سوزانده می‌شود . و در کلیسائی آرام ، نقاشی ، بر روی گچ دیوار تصاویری از مصیبت و بلا می‌کشد . بنظر او «یك

---

* گوسالهٔ پنج پا ، کنایه ازیك موجود عجیب و غریب است .

جمجمه ، از یك زن لخت هم جالب تر است» خادم ، دختری گنگ را بهمراهی خود برمی‌دارد .

لیکن زندگی همچنان ادامه دارد . خانواده‌ای کوچك از بازیکنان دوره‌گرد، که جست و خیزکنان از میان سرزمین مصیبت زده می‌گذرند ، تحت حمایت شوالیه قرار می‌گیرند . این دسته عبارت از زنی و شوهری و کودکی است . شوهر [انیلیس‌پوپ] مردیست احمق ونجیب که دیدی ماوراء طبیعت‌دارد. همسرش [بی‌بی آندرسن] زنیست پاك و معصوم ، باطراوت شکوفه های بهاری . این دو کودکی دارند که تنها آرزوی پدر ، آن است که او را جانشین خود سازد .

هیزم شکنی خشن و ساده‌لوح ، باهمسر نا نجیب و بی بندوبار خویش باین جمع می‌پیوندد .

شوالیه با فریب خوردن از مرگ وفاش کردن نقشه‌های خویش مغلوب او می‌شود . آخرین حرکت شوالیه در عرصهٔ شطرنج [و زندگی] نجات بازیکن و همسر و فرزندش از چنگال مرگست واین حرکتی است که به زندگی او معنی می‌بخشد.

بازی تمام شده و مسافران ابدیت آمادهٔ حرکتند . در این هنگام خادم می‌گوید :ـ **تا آخرین لحظه «پیروزی زنده بودن» را احساس کن !**

این ، همان چیزیست که فیلم می‌خواهد بگوید، وبطرزی عالی آن را مجسم‌می‌کند.

قرون وسطی از طاعون در وحشت و اضطراب بود . امروز ما از بمب‌های اتمی درترس و دلهره به سر می‌بریم . مرگ همیشه در انتظار است ، لیکن علی‌رغم این ترس ها و وحشت ها ، زندگی باید تا آخرین لحظه پایدار بماند .

ماکس‌فون سیدو ، با چهرهٔ دراز و استخوانی خود ، نمونهٔ کاملی از یك شوالیهٔ شكاك قرون وسطی را تصویر می‌دهد . **گونار بورنستراند** خادم خشن و خوش قلبی را نشان می‌دهد که هیچگاه زره بدگمانی را از تن بدر نمی‌کند .

فیلمبرداری ملایم و دلپذیری که بدست **گونار فیشر** انجام گرفته ، لطف لازم را به فیلم بخشیده است .

مهر هفتم شاهکاریست که فکر و قلب انسان را دستخوش هیجان می‌سازد ، و به‌خاطر لطافت شاعرانه و قدرت عظیمش که هیچگاه از خاطرها نخواهد رفت .

بابك ساسان

⭑ روز شنبه چهارم آذر ، نمایشنامه کمدی و انتقادی **«چگونه او به شوهر معشوقه اش دروغ می‌گفت»** اثر **برناردشا** ، بوسیلهٔ هنرمندان تئاتر **آناهیتا : آزرم کیکاوسی ، شیراندامی و نادر غازی بیات** در تلویزیون ایران اجرا شد .

مترجم این نمایشنامه **رضا آذرخشی** و کارگردان آن **مصطفی اسکوئی** بود .

● **اخیراً کلیهٔ اشعار ویکتور هوگو در یك‌جلد بچاپ رسیده است .**

ویکتورهوگو در مدت عمر خود در حدود ۱۵٤۰۰۰ سطر شعر سروده است .

یکی از بیکاران روزگار حساب کرده است‌که اگر اشعار ویکتورهوگو را کنار هم بگذارند طول ابیات آن به ۱۱ هزار کیلومتر خواهد رسید !

● جایزهٔ **گنکور** سال ۱۹٦۱ به‌نویسندهٔ جوان فرانسوی **ژان‌کو** برای کتابش بنام « رحمت خدا » La pitie de Diev تعلق گرفت .

درحاشیه سیاست

● **فیدل‌کاسترو رئیس جمهور انقلابی کوبا ازعینك یك چشم استفاده میکند از او پرسیده‌اند چرا عینك معمولی بچشم نمیگذارد وی در پاسخ گفته است « من هم مثل کارل‌مارکس چشم چپم ضعیف است ».**

● یکی‌ازروزنامه نگاران طی‌مصاحبه‌ای از **کنراد آدنائر** صدراعظم جمهوری فدرال آلمان غربی اخیراً سئوال‌کرد :

ـ حالا که بصدارت عظمی انتخاب شده‌اید در وهلهٔ اول برنامه کارتان چیست ؟

آدنائر پاسخ داد : ـ فعلا پاسخ تبریکها را خواهم داد .

● چندی پیش، هانس‌بندیکس نقاش دانمارکی از ژان‌کوکتو خواهش کرد اجازه دهد که طرحی از صورت وی تهیه‌کند. کوکتو خواهش طراح بزرگ معاصر را پذیرفت و بندیکس اخیراً همراه یکی از طراح های خود ، مطالبی را که کوکتو هنگامی که به عنوان «مدل» در برابرش قرارگرفته بود ، در مطبوعات نشر داد . و می‌نویسد :

منزل **ژان‌کوکتو** در خیابان **مونت‌پانسیه** واقع است . یعنی در طبقه دوم یکی از آپارتمانهای این خیابان زندگی میکند . اتاق پذیرائی وی اطاقیست کوچك و تنگ، با مبلهای مخملی و بالش‌های ابریشمی . پنجرهٔ اتاق به باغ **پاله راویال** باز میشود. در بیرون ، توفان است و زمستان ... عکس‌هائی از **کولت** ، **سارابرنار** ، **آندره‌ـ ژید** ، **پیکاسو** و کسان دیگر به دیوار دیده میشود . این عکس‌ها را خود این هنرمندان و نویسندگان و نقاشان امضا کرده به **کوکتو** ، شاعر ، داستان نویس ، نقاش ، موزیسین ، فیلمساز و بازیگر فیلم و ..... تقدیم کرده‌اند .

در باز میشود و **کوکتوی** ۷۱ ساله با عجله به درون میآید . پیژامهٔ آبی تیره‌ئی پوشیده ، شال‌گردن ابریشمی به گردن‌بسته انگشتر بزرگ درخشانی به یکی از انگشتانش برق میزند :

« متاسفم ، خیلی متاسفم از اینکه از شما و خانمتان با این وضع پذیرائی میکنم . داشتم اصلاح میکردم . من نامه هائی را که برایم می‌فرستند معمولا باز نمیکنم . ولی عجیب است که این دفعه نامهٔ شما را باز کردم ... کم‌تر حوصلهٔ دیدن کسی را دارم . موقعیکه از آشوب و سروصدای پاریس خسته میشوم و فرار میکنم ، در **میلی‌لافوره** منزل شخصی خودم، مثل زاهدی با خود خلوت میکنم . آنجا بهتر است و هیچ کسی را نمی‌بینم . ولی شما را میخواستم به‌بینم . نامه‌تان راکه خواندم به‌ام الهام شد که آدم خوش قلب و مهربانی هستند ... می‌دانید ؟ آدم وقتی پیر میشود ، دیگر نه افتخار میخواهد نه ثروت ؛ بلکه فقط احتیاج به محبت و مهربانی دارد . من سه‌گربه دارم ؛ سه گربهٔ مهربان .

راستی چه میخواستم بگویم ؟ دیروز **ژان روستاننا** ، بیولوژیست مشهور ، عضو آکادمی فرانسه شد . من مجبور بودم نطق افتتاحیه را ایراد کنم . اونیفورم سبزم را پوشیدم ، برگ خرمای طلائیم را به یقه چسباندم ، شمشیرم را بکمر آویختم و کلاه را بسرنهادم و راه افتادم من از این کار مثل هر نوع تظاهر دیگری نفرت دارم . از این عضو آکادمی شدن و به اصطلاح «ابدی شدن» نفرت دارم ... این جور حرف‌ها فقط زندگی را زهرآلود میکند و بس ... پس از آنکه عضو آکادمی فرانسه شدم ، بعضویت آکادمیهای بلژیك و آمریکا نیز در آمدم و از دانشگاه آکسفورد دکترای افتخاری گرفتم . پس از اینهمه سال ، حالا پشتم زیر بار این همه افتخار خم شده و کمرم شکسته است.

چندی پیش من کتاب **افیون** را نوشتم و خودم نیز آن را مصور کردم . من همه کاره زندگی هستم : نقاشی می‌کنم ، می‌نویسم ، همه‌چیز مینویسم . فیلم درست میکنم . هیچ چیز در این دنیا برای من مقدس نیست . من میدانستم چطور در باره تریاك داستان بنویسم . زندگیم را سر تریاك گذاشتم تا کتابی در باره آن بنویسم . ولی این «جوان های سرتغ» بود که برای من موفقیت حسابی به دست آورد. اغلب جوانها مثل قهرمانهای داستان من زندگی میکردند . من این موضوع را نمیدانستم . موقعیکه این قهرمان را در کتابم آفریدم ، فکر میکردم کسی مثل آنها نیست ، ولی پس از انتشار کتاب ، دیدم اغلب جوانها شبیه قهرمانهای من هستند و حتی بعضی از آنها شروع به تقلید از قهرمانهای کتاب من کردند . همان کاری که جوانها پس از انتشار کتاب «ورتر» **گوته** کردند ... به‌همین دلیل ، مردم به من «منحرف کننده» جوانها لقب دادند .

در سال ۱۹٤۷ روی **اورفئوس** شروع بکار کردم . **اورفئوس** در واقع **فاوست** من است . **اورفئوس** خون شاعر است . پیکاسو را در سال ۱۹۱٦ شناختم و با او دوست شدم . رمز موفقیت او در

اینست‌که هیچیك ازموفقیتهای گذشته‌اش رابرای«حالا»به حساب موفقیت نمیگذارد و در نتیجه همیشه پیش میرود . **پیکاسو** شور و احساس ابدی‌هنر است .



کوکتو و گربه‌هایش ...

مودیلیانی هم مثل **پیکاسو** ، هنگامیکه همه‌مان جوان بودیم ، صورتی از من ساخت . این تابلو ، دور دنیا را گشته و چندین بار به قیمت‌های گزاف‌به فروش رفته و بالاخره حالا از موزه‌ها سردرآورده است . در آن روزها موقعیکه ما همه‌جوان بودیم بسرنوشت تابلوها نمی‌اندیشیدیم. هیچکدام برای « تاریخ هنر » زندگی نمیکردیم . فقط میخواستیم زندگی بکنیم، ومیخواستیم‌باهم زندگی بکنیم . **مودیلیانی** نقاش خوبی بود خطی که میکشید شبیه سایه یك خط بود . او اشرافی ترین فرد جمع ما بود . تابلو هائی که **مودیلیانی** از صورت خود کشیده ، انعکاسی از بزرگی روح و نبوغ عرفانی خطرناك او بود .

هنرمندانی که پس از جنگ در میدان هنر نمایان‌شده‌اند، واقعاً قابل ترحم‌اند... بیچاره‌ها پاك خودشان را باخته‌اند . ما هم‌اکنون داریم دورهٔ تحولی را میگذرانیم. من کلیسای **ویل فرانش سورمر** را تزئین کردم . شاید تا حال کسی آن را ندیده باشد ؛ غیر از **چارلی چاپلین** که من خودم او را بآنجا کشاندم و همه چیز را نشانش دادم .»

دراین‌لحظه **کوکتو** چشمان‌اندوه‌زده‌اش را بلند کرد و نگاهی از پنجره به بیرون انداخت :

«ـ حالا این برگهای سبز درختان را نگاه بکنید . انگار آنها نیز ماتمزده هستند و اندامشان در میان چراغهای **پاله رویال** بلرزه درآمده . زمانی **کازانوا** و **بوزول** بدنبال زنان زیبای پاریس بودند مـرگ ایـن بـاغ ، مرا ویران کرد . **کـولت** دوست‌من‌همین‌جا زندگی می‌کرد. آلمانی‌ها دوستان یهودی مرا از اطراف این باغ گرفتند و باخود بردند . این دوستان من دیگر هیچوقت برنگشتند . شاید بهتراین است‌که آدم خود را باکارهای بی‌معنی مشغول کند تا این خاطرات غم انگیز ناراحتش بسازد .

راستی اگر طرحی که از من میکشید خوب نیست ، می‌توانید به سرعت طرح دیگری بکشید . بگذارید اول آنها راامضاء کنم . عذر میخواهم ، باید مرابخشید ، ولی با شخص دیگری قرار دارم . خواهش میکنم دوباره تشریف بیاورید . خوشوقتم که توانستیم باهم تبادل‌نظربکنیم . ولی راستی شما چه چیزهائی‌گفتید ؟ هیچکدام از حرفهای‌تان یادم نیست . پس از آنکه شما رفتید ، درباره گفته‌هایتان فکرخواهم کرد.خواهش میکنم دوباره تشریف بیاورید و خانم جذابتان را هم با خود بیاورید . مادام ! همه زنهای دانمارك که نمیتوانند مثل شما باشند ؛ واقعاً برای ملت دانمارك نعمتی هستید . امیدوارم که همیشه شادکام باشید ...»

● اخیراً **که‌نت‌هه‌ریس** مخبر هفته‌نامه **آبزرور** بمناسبت هفتاد وپنج‌سالگی **هارولد نیکلسن** ، مصاحبه‌ای باو بعمل آورد . **نیکلسن** چهل سال از زندگیش را بنوشتن کتابهای تاریخی ، فلسفی و ادبی گذرانده است . درسال ۱۹۲۱ کتاب جالبی درباره **ورلن** شاعر مشهور فرانسوی انتشار داد ودر سال ۱۹۲۹ از سیاست کناره گرفت و تنها بفعالیت ادبی وفلسفی پرداخت . آخرین کتابش **عصر منطق** نام دارد که یکسال پیش انتشار یافت . اینك قسمتی ازآن مصاحبه که مربوط به‌ادبیات است دراینجا نقل میشود .

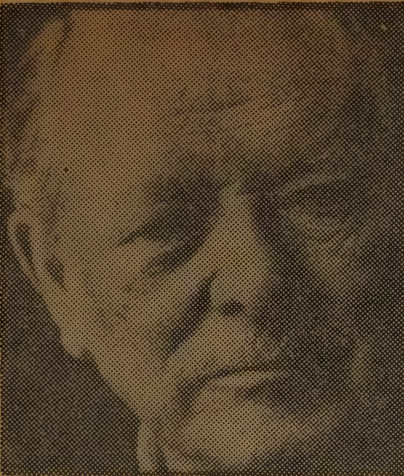
هریس : ازهنرهای‌مختلف کدامیك‌بنظر شما برای فرهنگ انسانی ضرورتراست ؟

نیکلسن : شعر .

هریس : به‌چه دلیل ؟

نیکلسن : زیرا شعر احساس را عمیق‌تر می‌سازد . جاده‌هائیکه مارابسوی عمیقترین احساسات بشری رهبری میکنند ، توسط شاعران هموار شده است . شاعران به‌ما یاد می‌دهند که چیزهای بزرگ را چگونه احساس کنیم . بدین ترتیب آنچه **شلی** شاعر گفته کاملادرست است وی می‌گوید: **شاعران قانون‌گزاران غیررسمی دنیاهستند** ...آنان‌عقاید ماراباتعبیرات فراموش‌نشدنی خود بیان میکنند ، روح مارا تعالی می‌بخشند و مارا به دنیای جذبه و خلسه می‌برند واین به‌خصوص هنگامی است که شعرشان آمیخته به‌ابهامی باشد. بدون شعر ، زندگی ممکن نیست . داستان نویسها به‌عمیق شدن احساسات و وسیع شدن دایره عواطف ماکمکی نمیکنند ،آنها فقط میدان آگاهی و بصیرت مارا وسعت می‌بخشند . **ویرجینیا** و **ولف** بمن‌چیزهائی یادداد که بدون اویادگرفتن آنها برایم ممکن نبود . او میدان بصیرت مرا وسیعتر کرد . وظیفهٔ داستان نویس وسعت دادن بمیدان احساس انسانی است ، لیکن هدف شاعر ، عمیق‌کردن احساسات است

هریس : اگر شما انسان خلاقی میبودید، کدامیك از رشته‌های هنری را انتخاب میکردید ؟



نیکلسن : شاعری‌را . هرکسی‌شاعربودن را بهر هنر دیگر ترجیح می‌دهد .

هریس : اگر نمیتوانستید شاعر بشوید، که میخواستید باشید ؟

نیکلسن : میخواستم **ولتر** باشم .

هریس : بچه دلیل ؟

نیکلسن : زیرا او معجون عجیبی از هزل و ترحم بود . !

هریس : از شعر نو لذت میبرید ؟

نکلسن : **تی . اس . الیات** شاعراست. **اودن** شاعر است . از پاره‌ئی شعر های **استفن اسپندر** ، به خصوص از شعرهای اولش ، خیلی خوشم میآید . ولی باستثناء بعض موارد ، بنظر من ، شعر ، بین دوجنگ جهانی از راه راست منحرف شد و هنوز هم راه انحراف را میپیماید . این انحراف از این جهت بوجود آمد که شاعران کوشیدند . منبع الهام جدید و زبان‌تازه‌ای برای شعر پیدا کنند ، ودر عوض زبانی پیداکردند که با آنچه در نهاد ما انسانی است مغایرت دارد . شعر نو برای خود سری شده ، یك وسیله ارتباط خصوصی گردیده که تنها گروهی معدود از آن آگاهند ...



«سند برگ» و «گولدن»

اخیراً **مری گولدن** دوست قدیمی **کارل سند برگ** شاعر آمریکائی که در **کارولینای شمالی** مدت سیزده سال همسایهٔ او نیزبود ، کتابی بنام **تنها درشارلوت** انتشار داده ودر آن زندگی **سندبرگ**، مخصوصا دوران دوستی خود و اورا به تفصیل شرح داده است ... **سند برگ** جزو شعرائیست که طی زندگی خود بهرکاری دست زده است . این بیوگرافی نویس ، مخبر روزنامه ، تاریخ نویس ، مقاله نویس، آوازه خوان و گیتاریست ، و گرد آورندهٔ فولکلور آمریکا ، از نظر شعری با **رابرت فراست** شاعر بزرگ آمریکائی و از نظر شخصیت اجتماعی با بزرگترین مردان آمریکا برابری میکند . وی پس از انتشار بیوگرافی **ابراهام لینکلن** چنان محبوبیتی بدست آورد که عده‌ای از جمهوریخواهان میخواستند درسال ۱۹٤۰ او را نامزد ریاست جمهوری آمریکا کنند !

● **در ورشو پایتخت لهستان ، ستاد مرحوم هیتلر دیکتاتور آلمان را به‌سینما تبدیل کرده‌اند وجالب‌تر آنکه هم‌اکنون دراین سینما فیلم « ماین‌کامف » (نبردمن) نمایش داده میشود . این فیلم داستان جنگ دوم جهانی است ونام آن راازکتاب مشهور هیتلر گرفته‌اند .**

● اکنون ساختمانهای چوبی و مخصوصا کشتی‌ها را باماده‌ای بنام «مارینیت» اندود میکنند . این ماده ، چوب را از سوختن حفظ میکند و خطر آتش‌سوزی را بکلی ازبین میرود . کشتی اقیانوس‌پیمای بزرگ **فرانس** نیز بااین ماده اندوده شده‌تامثل بزرگترین‌کشتی مسافربری دنیا یعنی **نرماندی** دچار حریق نگردد.

چند عکس از کارهای تازه

بانو ادیت ژه‌رن

[روزنامه نگار، ، و عکاس آماتور فرانسوی]

در بالا اشباح بیشه

عکس روبرو لاوك لباسشوئی

طرف راست رویش درختان



● آمارگران موفق شده‌اند با حساب‌هائی که بعمل آمده است درآمد سالیانه مردم جهان را تخمین بزنند . این درآمد مجموع درآمد میلیاردرها و میلیونرها و گداها و بیکاره‌هاست ، و از آمریکائی تا سیاه افریقائی یا وحشی جزایر اقیانوسیه همه درآن به حساب آمده... متوسط درآمد سالیانهٔ مردم جهان به



این حساب ۱۹۲۰۰ ریال درسال است یعنی افرادبشر ، از زن ومرد وکودك ، سرخ و زردوسیاه وسفید ، هریك در سال هزارو نهصدو بیست تومان بطور متوسط عایدی دارند .

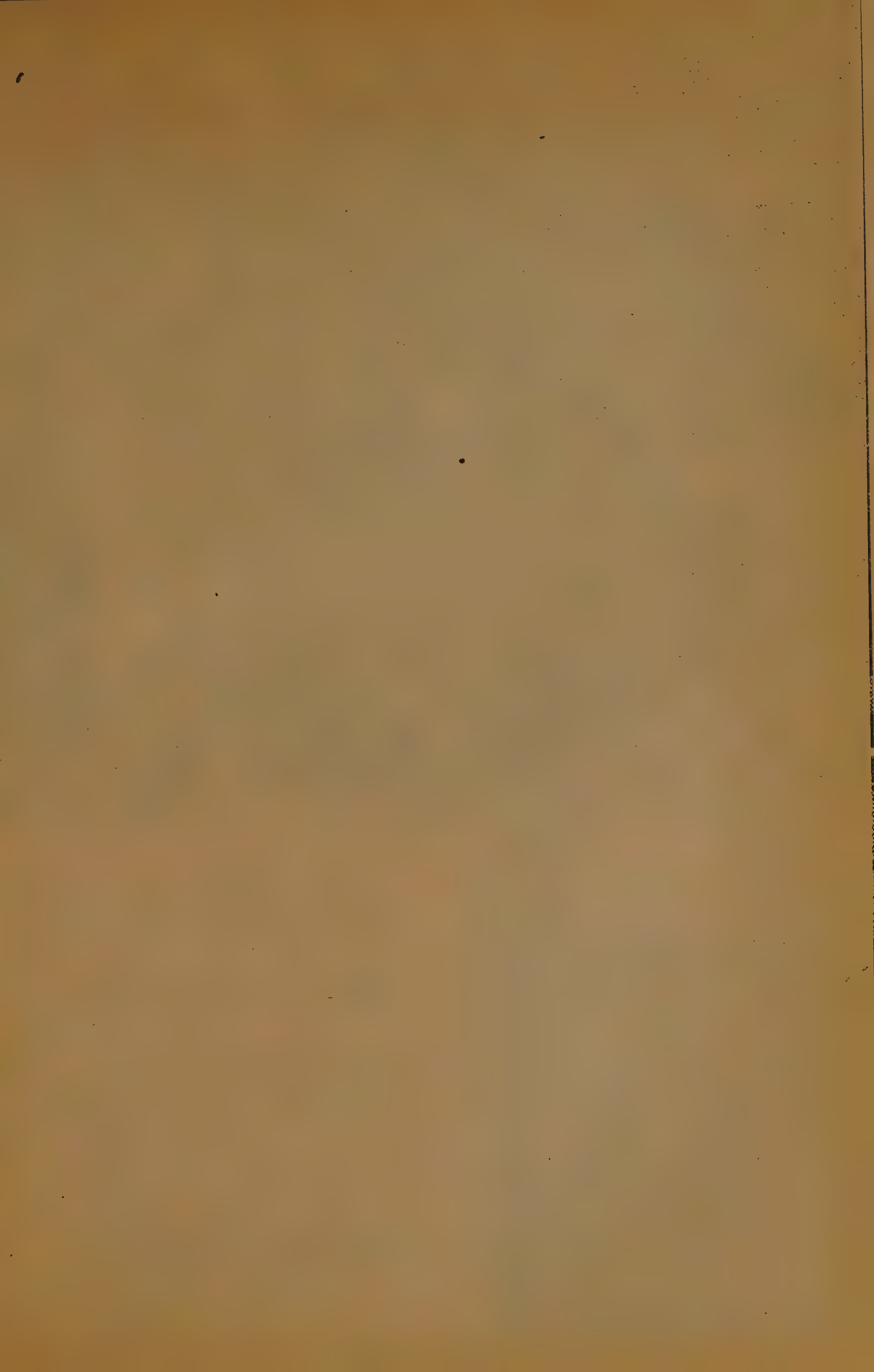
بااین وصف کشورهای دنیا را بچهار دسته تقسیم کرده‌اند .

۱ـ کشورهائیکه معدل عایدی فردی مردم آن از ۶۵۰۰۰ ریال تجاوز میکند :
امریکا
کانادا
سوئد
سوئیس

۲ـ کشورهائیکه عایدی متوسط افراد آن از ۳۵۰۰۰ ریال تجاوز میکند
انگلستان
فرانسه
آلمان غربی
بلژیك
هلند

۳ـ کشورهائیکه عایدی متوسط هرفرد در آنها میان ۱۲۰۰۰ تا ۲۴۰۰۰ ریال است
شوروی
ایتالیا
اسپانیا
پرتقال
یونان و غیره

۴ـ کشورهائیکه عایدی متوسط افراد آن از ۸۰۰۰ ریال تجاوز نمیکند که تمام کشورهای توسعه نیافته و عقب‌مانده در این ردیف قرار دارند:
وازآن جمله است
عایدی فردی هندوستان ۴۰۰۰ ریال
چین کمونیست ۱۲۵۰ ریال



دائرة المعارف

کتاب هفته

خوانندهٔ گرامی:

کتاب هفته ازاین هفته فصل جدیدی در صفحات خود باز می‌کند:

شورای نویسندگان تصمیم گرفته است دائرةالمعارفی دراختیار علاقمندان خود بگذاردکه درآن، هرآنچه برای توسعهٔ معلومات عمومی خوانندگان مفید تشخیص شود بازبانی بسیار ساده مورد بحث قرار گیرد.

تذکر این نکته لازم است که چون پیشاپیش نمی‌توان مطالب را برحسب حروف الفبا تنظیم کرد، دائرةالمعارف ما از این بابت مفید نخواهد شد؛ لیکن برای‌آنکه مراجعهٔ بعدی خوانندگان را آسان سازد، پس از هر ۲۶ شماره فهرستی از آنچه به چاپ رسیده است برحسب حروف الفبا تنظیم و تقدیم خواهد کرد.

در دائرةالمعارف ما همه نوع موضوعی، از علوم، طبیعیات، تاریخ، جغرافیا، هنر، اجتماع، اقتصاد، بیوگرافی، و جز این ها مورد بحث قرار خواهدگرفت.

دکتر ناصرالدین خطیر



انسان‌غارنشین، اغذیهٔ‌خودرا دودمی‌داد وبرای زمستان‌نگهمیداشت

انسان‌عصر حجر ...

در گوشه وکنار دنیا ، در قارهٔ آسیا ، اروپا واسترالیا ، آثاری از زندگی مردم عهد حجر پیدا شده‌است . دانشمندان سعی کرده‌اند ازروی آثاری‌که بدست‌آمده طرز زندگی ، خوراك ، پوشاك وتمدن ابتدائی این افرادرا معلوم سازند .

اولین خانه‌های این افراد ، غارها بوده است . درجنوب فرانسه ، در سواحل دریای مدیترانه آثاربسیار جالبی اززندگی مردم عهد حجر بدست آمده است . هزاران سال ازآخرین باری‌که بشر بداخل این غارها پابهاده می‌گذشت . ریزش‌کوه‌ها، باد وباران وآب دریا ، مدخل بعض این غارها را مسدود ساخته بود . در اواخر قرن‌گذشته ، پرنس‌آلبر حکمران موناکو(۱) که عشق وافری به‌تاریخ وزندگی بشردر عهد اولیهٔ پیدایش خودداشت ، تحقیقات مهمی بعمل آورد وباکمك دانشمندان‌دست بیك رشته حفریات زد ودر نتیجه موفق بکشفیات مهمی‌گردید . دراین غارها مقدار زیادی سلاح و ابزار کار که تمام آنها از سنگ بود ، استخوان ودندان حیوانات مختلف و اسکلت بشرهای اولیه بدست

(۱) موناکو Monaco کشور بسیار کوچکی در جنوب فرانسه است‌که بواسطهٔ کازینوهای خود شهرت جهانی دارد ومرکز استراحت وتفریح میلیونرهای جهان‌است.

آمد ؛ همچنین زیور آلات : گردن‌بند ، دست‌بند و چیزهای دیگری‌که از صدف و گوش ماهی ساخته شده بودکشف شد.

در یکی ازاین غارها ، تعداد زیادی اسکلت انسان کشف شدکه پس ازتحقیقات معلوم گردید این غار قبرستان آدمهای عصر حجره بوده است . یك اسکلت زن که اسکلت‌کودکی را دربغل داشت کشف شد .

مردم عصر حجر قبور مردگان خودرا باانواع گوش‌ماهی وصدف زینت‌میکرده‌اند. تحقیقات ادامه یافت ومعلوم شد یکی از زادگاه‌های اولیهٔ بشر ، درسواحل دریای مدیترانه بوده است‌که میلیونها سال قبل درآنجا گردآمده زندگی کرده‌اند و تمدنی بسیار قدیمی از خود به‌جا گذاشته‌اند .

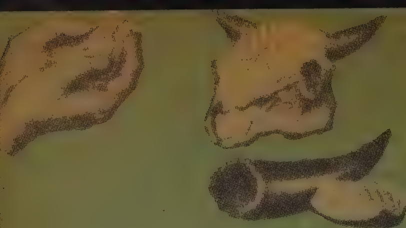
این افراد چگونه زندگی می‌کردند ؟ چه می‌خوردند ؟ چه می‌نوشیدند ؟ چگـونه غذای خودرا بدست می‌آوردند ؟ با چه سلاحهائی به‌شکار می‌رفتند ؟

کشفیات بعدی در نقاط مختلف دنیـا کم‌کم باین مجهولات پاسخ داد . درخود فرانسه در منطقهٔ دوردونی در غارها ، روی‌سنگها نقش درحدود ٦٠٠ نوع حیوان بدست آمده است که بشراولیه ازگوشت آنها تغذیه می‌کرده است .

بشر در وهلهٔ اول غذای خود را در جنگل بدست می‌آورد . ازغار خارج‌می‌شد و دراطراف آن بـه‌جست وجوی غـذا می‌پرداخت ؛ از مسکن خـود زیاد دور

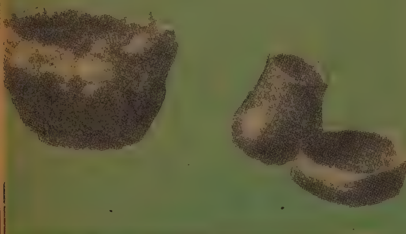


نخستین سلاح‌هائی که بشر ساخت



● نخست در کف دست خودآب می‌خورد ...

● سپس ازکاسهٔ سر حیوانات ، ازشاخ‌آنها ، واز صدف‌های بزرگ برای این منظور استفاده‌کرد ...



● آنگاه ظروفی ازگل‌خام‌ساخت...

● و هزاران سال ،بطول انجامید تا راه پختن ظروف گلین و تهیهٔ سفال را فراگرفت !

نمیشد زیرا از حیوانات دیگر وحشت داشت . اولین غذای ایشان نباتات ، میوه آنها و ریشهٔ گیاهان بود . برای بدست آوردن این غذا ، بشراولیه بجنگل میرفت ازبرگ ، ساق ، میوه ، وریشهٔ درختان و گیاهانی‌که مفیدتشخیص داده بوداستفاده میکرد :

این گیاهان واین میوه‌ها : تمشك ، توت ، فندق ،گردو ، ریشهٔ نرم بعض سبزی‌ها وقارچ‌ها بود .

جمع آوردن این گیاه‌ها ومیوه‌ها اشکال و زحمت زیادی نداشت .

بعدها بشر بفکر استفاده از گوشت حیوانات افتاد . این غذا بدست‌آوردنش مشکل‌تر و نیز خطرناك‌تر بود . بـرای شکار حیوانات بشر احتیاج به‌سلاح‌داشت.





بالا :

● **تیر وکمان انسان اولیه**

روبه‌رو :

● **سلاح‌های تکمیل شده :**

ـ ارهٔ سنگی .

ـ چاقو از سنگ خارا ، که دستهٔ آن از شاخ گاو است .

ـ تخماق .

سلاح‌های اولیهٔ اواز سنگ یا ازاستخوان حیواناتی‌که شکار کرده بود ساخته میشد. کم‌کم ساختن دام را برای شکار فرا گرفت زیرا بابه‌دام انداختن حیوانات ، هم‌آسان‌تر آنها را بدست میآورد و هم خویشتن از خطر حتمی درامان بود .

برای کشتن حیوانات بزرگ ، چندتن به‌گرد هم جمع می‌آمدند و پس‌از محاصرهٔ حیوان ، ازهمه طرف به‌وی حمله‌ور می شدند وبا سلاحهای سنگی خود اورا ازپا درآورده گوشتش رامیان شکارچیان‌قسمت میکردند .

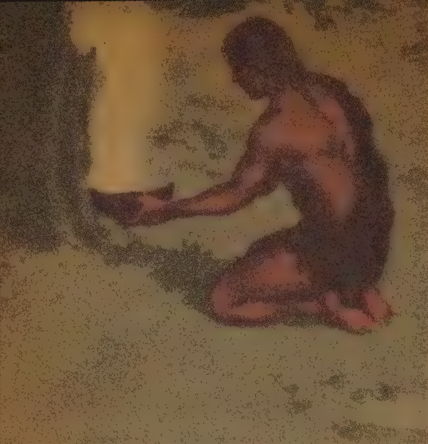
برای اینکه حیوان بآنها حمله نکند ، شکارچیان به‌بدن خود گل می‌مالیدند و کمین میکردند . وقتی حیوان نزدیک‌میشد، ازپس سنگ یااز توی چاله‌ئی بیرون‌جسته حیوان رااز پادرمیآوردند .

مردم عهد حجر ، استفاده از نمك را ازبزهای کوهی آموختند . بزهای کوهی نمکی راکه روی‌سنگها یافت شودمیلیسند. بشر اولیه ازدیدن این عمل حیوان کنجکاو شده پس‌از آنکه این‌گرد شفاف‌را چشید ، آنرا مطبوع یافت وپس‌ازآن عادت کردکه مقداری ازآن را به‌غذای خود بیفزاید تاطعم غذایش مطبوع‌ترگردد .

همچنین بشر اولیه در جنگل بازنبور عسل برخورد کرد . عسل را چشید وآن را لذیذ یافت . امانزدیك شدن به‌لانهٔ زنبور عسل‌کاری سخت خطرناك بود . چاره‌ئی اندیشید و چون دریافت‌که زنبور ازدود می‌گریزد مقداری برگ را آتش زده آن‌را به‌لانهٔ زنبور عسل‌که درتنهٔ درختان بود نزدیك کرد ، زنبورها ازدود ناراحت شده لانه خودرا رها میکردند وانسان‌عسل رااز تنهٔ درخت خارج میکرد و آنرا برای تغذیهٔ خودبکار میبرد .

بعدها بشر بفکر صید ماهی افتاد ، در وهلهٔ اول ، بادست ، دررودخانه،ماهی را صید می‌کرد . این عمل ابتدا سخت مشکل بود امابعد دراینکار نیز مهارتی یافت .

بشرکه منبع اصلی مواد غذائی خودرا در نباتات جستجو میکرد . کم‌کم طرز استفاده ازغلات را یافت . وی غلات را به‌همین شکل ، باپوست ، درآب میپخت و میخورد ، از بلوط نیز بهمین طرز استفاده میکرد . بعدها به‌تدریج به‌غذای آب‌پز خود انواع سبزی و گوشت نیز اضافه کرد وبدین ترتیب موفق باختراع اولین غذای مطبوع پخته ، مرکب از



غلات وسبزی‌ها و گوشت وغیره شد ، و درحقیقت ، باصطلاح ، آشپزی را فرا گرفت .

چون هنوز بشر موفق بساختن ظروف مختلف نشده بود، برای پختن غذای‌خود، یاگرم‌کردن آب . سنگها را روی آتش میگداخت و سپس آنهارا در داخل ظروفی که ازگل خام ساخته بود و پراز آب میکرد می‌انداخت .

بعدها طرز پختن گل را فراگرفت ، و ظروف سفالین ساخت وبااین ظروف موفق شد غذای خودرا روی آتش بپزد .

اما اولین غذای پخته بشر ، گوشت کباب شده بود : پس ازشکار حیوانات و قطعه قطعه کردن آن ، گوشتی که‌بدست میآمد سخت وسفت بود . ناچار آنرا میکوبید تانرم بشود ، سپس روی آتش کباب میکرد و میخورد . غالباً غذای او ازگوشت خرس و گراز یاحیوانات دیگر بود وجز سیر وپونه ونمك چاشنی دیگری نداشت . این گوشتها راروی سنگ که در آتش گداخته شده بود سرخ میکردند . بعدها بشر برای این کار نیز راه‌دیگری یافت وآن این‌بودکه لاشه‌حیوان‌را همچنان سالم به‌چوب می‌کشید و برآتش کباب می‌کرد

هزاران سال بعد ، بشر بفکر شکار پرندگان افتاد وچون دسترسی بآنهانداشت بفکر چاره افتاد وپس‌از مدتی توانست تیر وکمان رااختراع کند . البته به‌نوك تیرها سنگ تیز وبرانی باالیاف گیاهان وصل میکرد تا بوسیلهٔ آن ، پرنده رااز دور مجروح سازد وآنرا شکارکند . این سلاح سپس برای شکار سایر حیوانات وهمچنین در مبارزاتی‌که برای حفظ جنگلها و شکارگاهها باقبایل دیگر پیش می‌آمد نیز بکار رفت .

● بشر اولیه برای تهیهٔ عسل با سوزاندن برگ درختان و دود دادن به زنبورها ، آنها را ازلانه خود فرارمی‌داد و عسل رابرای مصرف خودوخانوادهٔ خویش جمع می‌کرد .



شکار خرس ، بااستفاده از دام وتله .



مردان اولیه خرسی را شکارمیکنند

دنیای شگفت انگیز جانوران

از هزاران سال پیش بشر در زندگی حیوانات دقیق شده اخلاق و عادات آنها را تحت مطالعه قرار داده است :

در بدو امر نظرش این بود که به سهل‌ترین طرق حیوانات را شکار کرده ازگوشت آنها تغذیه کند، با پوست آنها خود را بپوشاند وازاستخوانهایشان برای خویش اسلحه یا زیور آلات بسازد . سپس سعی کرد آنها را اهلی کند و از نیروی کارشان به نفع خویش‌استفاده نماید . ولی امروز از انواع حیوانات استفاده‌های‌اکتشافی، پزشکی و علمی بعمل میآید . سگ ومیمون رابفضامیفرستند، روی خرگوش و موش هندی‌و میمون داروها ، واکسن‌ها و سرم‌های جدید آزمایش‌میشود. از حیوانات برای پیشرفت و ترقی علوم استفاده میکنند . امروز بشر برای بسط‌اطلاعات خود زندگی کلیهٔ حیوانات ، از پست‌ترین موجودتا عالیترین آنها را تحت مطالعه دقیق‌قرار میدهد .

ما در صفحات این دائرة ـ المعارف در هر شماره شمه‌ای راجع به انواع حیوانـات ، پرندگان و حشرات ، و زندگی آنها خواهیم نوشت و اطلاعات تازه‌ئی را که از دنیای جانوران بدست آمده است در اختیار خوانندگان خود میگذاریم.

گرچه امروز متداول شدن روزافزون مطبوعات و ببازار آمدن فیلمهای مستندبه‌افزایش اطلاعات عمومی‌افرادکمك‌شایان کرده است ، با این وصف یك فرد عادی هنوز یك هزارم‌آنچه دانستنی است نمیداند وحتی دانشمندان ، ازآنجائی که‌دنیای امروز دنیای تخصص است ، اطلاعاتشان ـ جز در رشتـهٔ تخصصی خویش ـناچیز است. بهمین علت نیز برای کلیـهٔ خوانندگان مطالعه این صفحات مفید واقع خواهد شد.

زندگی ماهی ها

چندین نوع از ماهی ها قادرند بیرون از آب زندگی کنند . یکی از این ماهی ها «پریوفتالم» است که بزبان ساده او را «ماهی گردش دوست» مینامند . این ماهی در مصب باتلاقی رودخانه‌ی «کینا» و «تانگانیکا» زندگی می‌کند . رنگش سبز مات است و غیراز «برانشی» ها که همه ماهی ها بوسیلهٔ آن در آب تنفس می‌کنند ، در پـوست بدن خود دارای دستگاه تنفسی است‌که بدان وسیله میتواندخارج ازآب نیز بزندگی خود ادامه دهد.

بهنگام جذر دریا ، وقتی کـه آب پائین میرود این ماهی روی لجن ها بحرکت درآمده و خودرا بوسیلهٔ آلت شنای خویش روی

زمین‌میکشد تابریشهٔ نوعی درخت «انبه» که درباتلاق ها می روید برساند . آنوقت با استفاده از آلت شنا و تیغ های پشت خود، از ریشه به تنهٔ درخت و سپس ببالای شاخه‌های آن می‌رود ، وبه شکار حشرات کوچك مشغـول میشود و تمام روز را در سایهٔ برگهای درخت استراحت می‌کند.

***

مردم اغلب تصور می کنند ماهی های کوچك بی آزارند . ولی ماهی کوچکی بنام «پیرانیا» که‌در رود «آمازون» واقع در امریکای جنوبی ، زندگی می کند ، ازشیر درنده خونخوارتر است :ــ

بارها اتفاق افتاده گلهٔ گاوی که از شدت گرما به آب رودخانه پناهنده شده است در ظرف‌مدت بسیار کوتاهی معدوم شده از آن ها جزاستخوان چیزی باقی‌نمانده است .

این ماهی از وحشت انگیزترین موجوداتعالم خلقتاست . بمحض اینکه در قلمرو زندگی آن هــا حیوانی داخل آب شد ، صد ها «پیرانیا» بوی حملـــه‌ور شده بطرفةالعین ، گوشت های حیوان را از استخوان جدا می‌کنند و میخورند .

***

درکشور«کامرون» قورباغه‌های عظیمی هست که اهالی بومی ، آن را شکار کرده به رسم محلی خود می‌پزند و می خورند . این قورباغه از موش های صحرائی وحیوانات کوچك دیگر تغذیه‌می‌کند .

***

و اما پرواز مار . ــ

در جنگل های انبوه بعضی جزایر «مالزی» در اقیانوس‌کبیر، مار هائی زندگی می‌کنند که قادر به پروازند . البته پرواز آنها مانند مرغان نیست وفقط قادرندخودرا از درختی بدرخت دیگربرسانند. این مار کــه درحدود یك متر و هشتاد سانتی متر طول دارد ، از سوسمار و مارمولك تغذیه می‌کند و برای بدست آوردن طعمهٔ خود به سهولت از تنهٔ درختان بالا می رود و برای آن که از درختی به درخت دیگر برود ، طبیعت رمـز پرواز را به وی آموخته است ، بدین ترتیب که روی شاخه‌درخت چنبر می‌زند و فقرات بدنش که تعداد آن ها از یکصد تجاوز می کند به جلو متمایل می‌گردد . در این موقع ، اگر کسی‌آن‌رامشاهده کند می‌پندارد کــــه جسم بسیار سنگینی بردرخت خورده ، خردو خمیرشده است ؛ لیکن مار،ناگهان خودرا از شاخه رها می‌کند ودر این هنگام مانند برگی که ازدرخت جدا شده باشد درهــوا میلغزد. پرواز حیوان ، تقریباً افقی است، و هدف‌گیری خودرا بانهایت دقت بعمل میآورد و بدون آن که به‌این طرف و آن طرف یا به این شاخه‌و آن شاخه تصادم کند ، راست به نقطه‌ئی که در نظر گرفته است می جهد و چون به هدف نزدیك شد ، قسمت عقب حیوان مانند بال متحرك هواپیما خم میشودتا با ایجاد مقاومت درمقابل هوا ،از سرعت حرکت خود بکاهد ، آنگاه بر شاخه‌ئی که موردنظر اوست می‌افتد و با سرعت به جانـــب طعمهٔ خویش حرکت می‌کند .

«دنباله دارد»

کریستف کلمب

کاشف امریکا

در اواخـر قرن پانزدهم میـلادی ، محصولات گران‌قیمت هندوستان (کافور ، دارچین ، فلفل ، جوزهندی ، زنجبیل و غیره) از راه بسیار دور و پس ازگذشتن از کشورهای متعدد (مخصوصا کشورهای اسلامی که همیشه بارکشورهای مسیحـی درجنگ بودنـد) باروپا میرسید. ایـن محصولات از هندوستان بوسیله کاروانها به سواحل دریای مدیترانه می‌آمد یا از طریق اقیانوس هند و بحرعمان و دریای سرخ بمصر وازآنجا با کاروان باسکندریه حمل میشد و از اسکندریه یا بنادر دیگر عرب باکشتی به بنادراروپا حمل میشد.

این حمل ونقل‌که باانواع خطرات مواجه بود (درخشکی باخطر غارت‌ازطرف دزدان و در دریا باخطر توفان و غـرق کشتی‌ها) باعث میشدکـه این محصولات بقیمت بسیارگزاف دراروپا بدست‌مشتریان



کریستف کلمب در حضور ملکهٔ الیزابت



سواران ملکهٔ اسپانیا، پیغام ملکه را به کریستف‌کلمب ابلاغ کردند ...

برسد. بهمین جهت اغلب دریانوردان اروپائی درفکر آن بودندکه راهی پیداکنند تا مستقیما محصولات هند را ببازارهای اروپا برسانند. برای این منظور دروهلهٔ اول دریانوردان اروپائی بفکر افتادند که با دور زدن بگرد قارهٔ افریقا خود را باقیانوس هند و از آنجا به بازارهای هندوستان برسانند و باخرید امتعهٔ هندی بقیمت مناسب آنرا مستقیما باروپا حمل نمایند.

در همین زمان یکی از دریانوردان ایتالیائی‌که ساکن بندر «ژن» بودوکریستف کلمب نام داشت نقشه جسورانه‌تری‌کشید. او بفکرافتادکه بجای دور زدن افریقا که راهی بس طولانی وپرخطر بود مستقیماخود را بهندوستان برساند. درآنموقع تازه دانشمندان بفکر افتاده بودند که‌زمین‌مدور است و اگر کسی موفق شودمستقیمابسوی غرب کشتی‌رانی کند ناچار بسواحل هندوستان خواهد رسید. این فرضیه‌کم‌کم در محافل علمی قوت پیدا کرده بود و باآنکه مقامات مذهبی و پاپ‌ها با این عقیده سخت مخالف بودند، منجم‌ایتالیائی «پائولو دل‌پوتترو» در عقیدهٔ خودپافشاری میکرد و دیگر منجمین نیز باو تاسی‌جسته سعی میکردند فرضیه گرد بودن زمین را بقبولانند.

کریستف‌کلمب‌که به این فرضیه‌ایمان کامل داشت، بفکر افتادکه نقشه خود را باکمك یکی از دول نیرومند اروپائی‌بمرحله عمل بگذارد بهمین جهت عازم کشورپرتقال شد. مدتی درآنجا اقامت‌کرد و دوستانی بهم زد. سعی میکرد بدربار پرتقال راه یابد و از پادشاه این کشور «ژان دوم» برای اجرای نقشه خود کمك بگیرد.

درآنموقع شایع بودکه کشتی‌رانی‌در اقیانوس اطلس بس خطرناك است و در آبهای آن هیولاهای عجیب زندگی میکنند که قادرند یك کشتی و محمولات آنرا یکجا ببلعند و امواج آن بهنگام طوفان آنچنان عظیم و سهمناك است‌که‌گاهی بارتفاع‌کوهی بلند میشود وهرچه برسر راهش باشد درهم میشکنند. ولی کریستف‌کلمب از این شایعات وحشت نداشت او فقط بفکر آن بودکه راه مستقیم هندوستان را کشف‌کند. شب و روز آرام نداشت تااینکه بالاخره بوسیله دوستان خود موفق شد **ژان** دوم پادشاه پرتقال را به پیشنهاد خود علاقمند سازد. **ژان** دوم دستور داد عده‌ای از دانشمندان پرتقالی طرح کریستف‌کلمب را تحت مطالعه قرار دهند، این اشخاص‌پس از مدتی بشاه اطلاع دادندکه نقشه مزبور غیرعملی است وکریستف‌کلمب دیوانه‌است.

کریستف‌کلمب مایوس نشد زیرا

نان خسته و مأیوس قصد
بان داشتند و کریستف با
ت بسیارآنان راآرام‌کرد...

کریستف کلمب کاشف آمریکا

اطمینان داشت‌که فکر او عملی است و نتیجهٔ مثبت ازآن بدست خواهد آوردولی بیش‌ازاین اقامت در پرتقال راجایزندانست زیرا میدید شاه ازکمك باو انصراف‌حاصل کرده است بهمین جهت باسپانیا رفت‌تااز **الیزابت** ملکه اسپانیا کمك بخواهد ، وی تصمیم داشت‌که اگر در اسپانیا نیز توفیق حاصل نکند بتمام دربارهای اروپا مراجعه کند .

راه‌یافتن بدربار اسپانیا سخت‌مشکل بود، بخصوص‌که **کریستف‌کلمب** اجنبی‌بود. ولی این مرد آنقدر پافشاری کردو آنقدر جسارت بخرج داد و آنقدر با موانع‌مبارزه کرد تابالاخره دوستانی‌چند دردرباراسپانیا پیدا کرد و بوسیله آنها طرح خودراباطلاع ملکهٔ**الیزابت** رسانید .

مدتی با بی‌صبری درانتظارگذشت‌تا اینکه برای روز اول ماه‌مه ١٤٨٦ ملکهٔ اسپانیا بوی بار داد و پس از مذاکره‌باو گفت که نقشه اورا برای مطالعهٔدانشمندان بدانشگاه **سالامانك** خواهد فرستاد.

کلمب میدانست‌که اینها نیز مانند دانشمندان پرتقال طرح اورا غیرقابل‌اجرا تشخیص داده و اورا دیوانه خواهند پنداشت با این وصف بازهم صبرکردزیرا احساس‌کرده بودکه ملکهٔ اسپانیا بانظریات او موافق است و قلبا میل دارد باوکمك کند .

بااین وصف پس از چند روز نظریهٔ علمای **سالامانك** اعلام شد، و اینان نیز طرح را غیر قابل‌اجرا دانسته و عقیده داشتندکه هیچ بشری فهمیده و با اطلاعی تسلیم این فرضیه نخواهد شد.

کریستف‌کلمب وقتی از پاسخ‌استادان دانشگاه اطلاع یافت. برای ملکه پیغام فرستادکه بدربار پادشاه فرانسه خواهد رفت و از وی کمك خواهد گرفت.

ولی ملکه پاسخی باین پیغام نداد...

کریستف‌کلمب همانطورکه گفتیم قلبا استنباط کرده بود که ملکه **الیزابت** قصد کمك به اورا دارد. بهمین جهت سخت برآشفت و پیش خود گفت‌که اشتباه‌کرده است و ملکه باو مساعدت نخواهد کرد و بهمین جهت با یاس وخشم راه فرانسه‌را درپیش‌گرفت . وقتی بسرحد فرانسه‌رسید، دستهٔ‌سرباز اسپانیائی خودرابدورسانیده نامه‌ای از طرف ملکه بدستش دادند. در این نامه **الیزابت** وعده همه‌گونه مساعدت به **کریستف‌کلمب** داده بود.

پس از سالها نومیدی ، بالاخره **کریستف‌کلمب** پاداش پشتکار و جسارت و فعالیت خودرا میگرفت و بالاخره روزی رسیده بودکه بجهانیان ثابت‌کند کره‌زمین گرد است واگر مستقیم بطرف مغرب‌کشتی برانند بهندوستان خواهند رسید.

مقدمات مسافرت فراهم شد. ملکه سه فروند کشتی ، با تعداد کافی ملوان، آذوقه و پول و اسلحه در اختیاردریانورد جسور گذاشت و صبح روز ٣ اوت ١٤٩٢ این ناوگان ازبندر «پالوس» بحرکت‌درآمد.



کشتی‌ها **نینا** ، **پینتا** و **سانتاماریا** نام‌داشتند و بفرماندهی **کریستف‌کلمب** بسوی مغرب حرکت‌کردند.

کریستف‌کلمب اول بسوی جزایر **قناری** راند و سپس ازآنجا مستقیم بطرف مغرب رفت .

روزها و هفته‌ها و ماهها ، ملوانان جز آسمان آبی و جز دریای نیلگون‌چیزی ندیدند ، کوچکترین اثری از خشکی پیدا نبود ،کم‌کم ملوانان‌مایوس میشدند. بعضی‌ها قصد داشتندبعقب بازگردند، ولی **کریستف کلمب** خونسردی خودرا حفظ‌کردوملوانان را به صبوری خواند تاپیروزی نهائی‌بدست آید، زیرا ایمان داشت‌که نظریه‌اش صحیح است .

حتی در جریان این مسافرت ، باد عصیان و طغیان بر ملوانان وزید، ولی **کریستف‌کلمب** آنها را با چرب‌زبانی ووعده و وعید آرام ساخت. یك روز یکی از ملوانان ابرهائیراکه در افق متراکم شده بود خشکی پنداشت ولی هرچه کشتی‌ها جلو رفتند از خشکی اثری ندیدند!این‌بار ملوانان را وحشت فراگرفت ، زیرا تصور کردندکه سحرو جادوئی درکار است و خشمگین قصد عصیان داشتند. یکی از ملوانان‌که دیگر صبرو قراری برایش‌نمانده بود فریاد زدکه بایداین ایتالیائی لعنتی‌را بدریا افکند وکشتی‌ها را بجانب اروپا برگرداند ، ولی این بار نیز کریستف با زحمت بسیار موفق شد ملوانان را آرام سازد ، وعده دادکه اگر تا سه‌روز دیگر خشکی دیده نشود بسوی اروپا مراجعت خواهند کرد.

مسافرت بیش‌ازدوماه‌طول‌کشیده‌بود. اتفاقا سه روز بعد از این جریان ، یعنی روز ۱۲ اکتبر ۱۴۹۲ ازکشتی«پینتا» فریاد دیده‌بان برخاست !

– زمین ! زمین !

همه بنقطه‌ای که دیدبان نشان می داد چشم دوختند و از دور زمین را دیدند. شوروشعف و هیجان زایدالوصفی کشتی را فرا گرفت .

کریستف‌کلمب پیروز شده نظریهٔ خود را به اثبات رسانیده بود ، منتها ، هنوز نمیدانست این سرزمین پهناوری که کشف کرده‌است هندوستان نیست ، بلکه قارهٔ جدیدی است که بعدها بنام کاشف دیگری به‌نام **آمریکو وسپوس** ، **آمریکا** نامیده خواهد شد .

روز بعد سرنشینان سه‌کشتی **نینا** ، **پنیتا** و **سانتا ماریا** در مجمع‌الجزایر **باهاماس** از جزایر آمریکای مرکزی پیاده شدند .

کریستف‌کلمب سه سفر دیگر نیز بامریکا کرد ، ولی تا آخر عمر تصور میکرد که آنجا هندوستان است !

در سفر چهارم ، معلوم شد دولت اسپانیا تعدادی سرباز و یك حکمران به آمریکا فرستاده و دستور داده است که دیگر بکریستف‌کلمب اجازه ندهند درخاك

بدنیست بدانید که ...

● روزنامه «آساهی» چاپ توکیو که روزانه ۳ میلیون نسخه منتشر میشود، اخبارمهم داخلی‌را بوسیلهٔ کبوترنامه‌رسان از خبرنگاران خود در شهرستانها دریافت میدارد!

این روزنامه از ٦٥ سال پیش تاکنون برای این منظور ازکبوتر استفاده کرده است. برای اولین بار درسال ۱۸۹۷ یکی از خبرنگاران روزنامه که برای تهیه رپرتاژ به‌شهر هاشیوژی رفته بود مقاله خودرا بوسیلهٔ کبوتر نامه‌رسان باداره روزنامه فرستاد، وازآن پس، روزنامه آساهی تعدادی کبوتر نامه‌رسان ازارتش ژاپن خریداری، واز آنها استفاده کرده است. این کبوترها از فاصله ۹۰ کیلو متری اخبار روز رابموقع به‌روزنامه میرسانند تا همان روز چاپ شود.

و روزنامهٔ دیگر ژاپنی مائی‌نی‌شی و جومی‌اوری نیز از کبوتر قاصد برای‌اخبار شهرستانها استفاده میکنند.

مائی‌نی‌شی بیش‌از ۲۵۰ کبوتر قاصد در سرویس خبرنگاری خود آماده بخدمت دارد!

● طبق آمار دقیقی‌که تهیه شده‌است، انواع موش درسال ۱۹٦۰ بیش‌از ۳میلیون تن غله‌را نابود ساخته‌اند ... ارزش این غله که میبایستی بمصرف تغذیهٔ مردم گرسنهٔ جهان برسد در حدود هشت‌میلیارد ریال بوده است.

● مرغ دریائی (نوعی مرغابی که گوشت آن خوردنی نیست) درمهاجرت سالیانه خود هربار درحدود ٤۰ هزار کیلومتر راه می‌پیماید. این مرغ اواخر تابستان ازجزایر گروئنلند حرکت کرده، از کانادا وسپس آفریقا عبور می‌کند و به‌نواحی قطب جنوب میرود ودوباره در اواخر زمستان ازهمین راه بطرف قطب شمال و جزیرهٔ گروئنلند باز میگردد.

● جانورشناسان افریقای جنوبی در سالهای اخیر متوجه شده‌اندکه تعداد زیادی از لك‌لك‌هاکه معمولا تابستان را در نیمکرهٔ شمالی وزمستان را در نیمکرهٔ جنوبی میگذرانند، اخیراً از مهاجرت به‌نیمکرهٔ شمالی منصرف شده وتمام سال را در نیمکرهٔ جنوبی بسر می‌برند، نتیجهٔ تحقیقات دانشمندان این است‌که لك‌لك‌ها اولااززندگی پرجنجال سکنهٔ نیم‌کرهٔ شمالی (اروپا، آسیا، امریکای شمالی) بیزار شده‌اند وشاید هم از انفجارهای اتمی بیمناکند؟

● در لندن یك «موزهٔ صدای‌حیوانات» ایجاد شده است. دانشمندان و حیوان شناسان انگلیسی از تمام علمای جهان تقاضا کرده‌اند که روی نوار های ضبط صوت صدای انواع حیوانات و پرندگان و حشرات را ضبط کرده به آن موزه ارسال دارند.

امریکا که خود آنرا کشف‌کرده بود پیاده شود»، علت این بود که حامی بزرگش‌ملکهٔ **الیزابت** فوت کرده، و جانشین او، به کریستف‌کلمب که ایتالیائی بود، اعتمادی نداشت.

در مراجعت از این سفر، کریستف‌کلمب بیمار شد و چندی بعد در ۲۰ ماه مه سال ۱۵۰٦ در یکی از مسافرخانه‌های شهر **والادولید** در نهایت فقر و مسکنت بدرود زندگی‌گفت.

وقتی کریستف‌کلمب مرد، دیگر کسی بخاطر نداشت که این مرد بزرگ در اثر سعی و جدیت و پشتکار و ایمان راسخ خویش موفق بیکی از بزرگترین کشفیات تاریخ شده است.

ماه..

و اطلاعاتی درباره آن..



● در کرهٔ ماه ، وزن‌اجسا یك ششم وزنی است که ؛ زمین دارند .



● می‌توانید وزنه‌ئی هزار کیلو گرمی را به آسانی بردارید !



● می‌توانید با یك خیز تا ارتفاع یك خانهٔ چند طبقه بجهید !

این روزها ازکرهٔ ماه زیادصحبت میشود ؛ به‌خصوص که زمین حالا قمر های مصنوعی متعددی هم دارد و بشر درآستانهٔ سفر به کرهٔ ماه است .

فاصلهٔ ماه اززمین ناچیز است (یعنی اگر آنرا با فاصله خورشید که ۱٤۹ میلیون کیلومتر است مقایسه کنیم حقیقتاً ۳۸٤ هزار کیلومتر نباید چندان زیاد به‌حساب‌آید).

کرهٔ ماه پنجاه مرتبه از زمین کوچك‌تر است .سنگلاخ وفاقد آب وهواست . سطح آن از دره های عمیق وکوهای بلندی پوشیده شده .

اولین انسان هائی که درکرهٔ ماه پیاده شوند باسکوت مهیبی مواجه خواهند شد . زیرا امواج صوت ، بواسطهٔ نبودن هوا که وسیلهٔ انتقال آنهاست ، منتقل نخواهد شد و دراثر آن ، انسان‌ها موفق نخواهند شد که بایکدیگر صحبت کنند . زیرپای خود سنگهای عظیم سفید رنگ و در اطراف خویش تخته سنگهائی بهمین رنگ خواهند یافت. اگر درطرفی که آفتاب میتابد فرود آیند، جادرجا کباب می‌شوند زیرا حرارت سطح روبه‌آفتاب کرهٔ‌ماه صد درجهٔ سانتی گراد، یعنی حرارت آب جوش است ؛ واگر درسمت مخالف [یعنی درقسمتی که همیشه درتاریکی است] فرود آیند نیز فوراً منجمد خواهند شد ، زیرا درجهٔ حرارت این قسمت کرهٔ‌ماه صد درجهٔ زیر صفر است !

ماه که ماخیال می‌کنیم درآسمان بی‌حرکت است در حقیقت باسرعت یك‌کیلومتر در ثانیه به‌دور زمین‌میچرخدودر همین حال هم آن‌را باسرعت بیشتری دنبال خود بگردآفتاب می‌گرداند .

ماه ، درهر۲۹ روز ، یکبار بدور زمین ، ودر همین مدت نیز یکبار بدور خویش میچرخد. یعنی حرکت وضعی ماه [حرکت به‌دور خود] و حرکت انتقالیش (حرکت به دور زمین) دریك زمان انجام میگیرد . وبه‌همین علت است که همیشه یك طرف ماه به‌طرف زمین است و تاکنون بشرهرگز آن طرف ماه را ندیده ولی اخیراً قمر مصنوعی شوروی [لونیك سوم] توانست دورماه بگردد و ازسمت نامرئی آن عکسبرداری کند .

کره ماه ...

چون ماه از زمین کوچکتر است ، قوهٔ جاذبه‌اش نیز ضعیف‌تر است :یك مرد هفتاد کیلوگرمی ، در روی ماه فقط وفقط نزدیك به‌دوازده‌کیلوگرم وزن‌دارد .یعنی هرجسمی‌پنج ششم وزنش درکره‌ماه کاسته میشود. بنابراین، قهرمانی که میتواند ۱۵۰ کیلوگرم وزنه‌را بلندکند، درکرهٔ ماه خواهد توانست به‌راحتی یك وزنهٔ هزار کیلوئی را حرکت دهد .

بادوربین های نجومی بسیار قوی ، ازسطح مرئی ماه عکس های جالب‌ومهمی گرفته شده که درآن ها تمام جزئیات ماه نمایان است‌وبه‌یمن وجود همین‌عکس‌هاست که اکنون نقشهٔ کامل سطح مرئی ماه‌را دانشمندان دردست دارند ؛ بطوریکه اگربشر درکرهٔ ماه پیاده شود بدون کوچك‌ترین اشتباهی می‌تواند خودرا بنقاط مختلف کره ماه برساند . دانشمندان ، حتی به‌کوه‌ها ودره‌های کره‌ماه اسامی مختلفی گذاشته‌اند که همهٔ آن‌ها دراین نقشه قید شده است .



علت اینکه بعضی شبها ماه نمی‌بینید برای آنست‌که در بل نیمکرهٔ دیگر زمین قرار فته است .

وقتی از نیمکرهٔ دیگر بدین سو منتقل میشود در شبهای اول ماه بصورت هلالی ظاهر میگردد .

کره ماه درچندعدد:

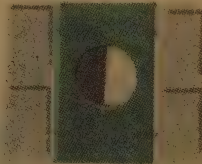
قطر ۳٤۷٦ کیلومتر
دوری اززمین ۳۸٤۰۰۰ کیلومتر
بلندترین قله ۸۲۰۰ متر
عرض بزرگترین گودال ۲٤۰ کیلومتر
وزن یک‌هشتادویکم وزن زمین

کره ماه سه حرکت دارد:

حرکت وضعی به‌گرد خود درمدت ۲۹ روز
حرکت انتقالی به‌گرد زمین در ۲۹ روز
حرکت انتقالی به‌گرد خورشید در ۳٦۵ روز

درضمن باید دانست که همهٔ منظومهٔ شمسی (یعنی آفتاب و سیارات‌واقمار آنها) به‌طور دسته‌جمعی وباسرعت ۲۰ کیلومتر درثانیه ، بطرف منظومهٔ «هرکول» پیش میرود .

آنگاه باز برای مدتی‌کوتاه مستقیماً به نیمکرهٔ دیگرمیتابد و باز نامرئی است .

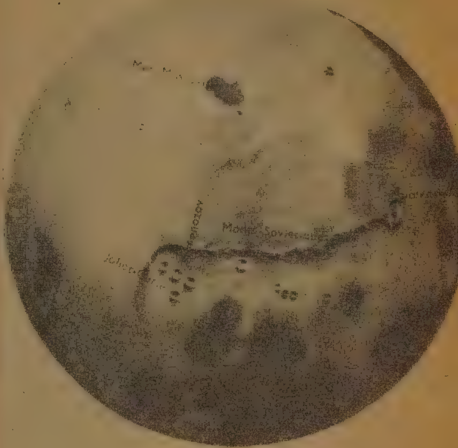


سپس باردیگر بسوی نیمکرهٔ دیگر سرازیر میگردد وبتدریج قسمتی از صفحهٔ آن نامرئی میگردد تا به‌سلخ ماه منتهی گردد .

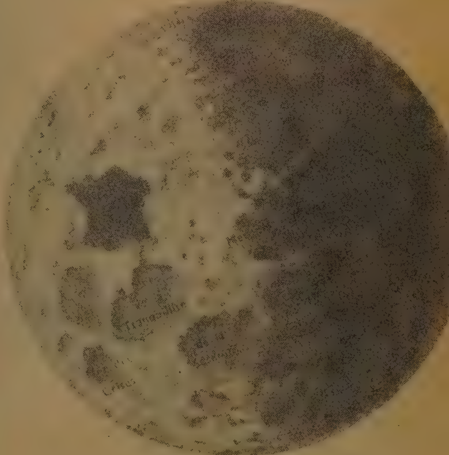
وقتی کاملا در نیمکره‌ئی که ما درآن سکونت دارید قرار فت ماه تمام را مشاهده کنید .

کره ماه

● نیمکرهٔ نامرئی ماه‌که توسط «لونیك۳» قمر مصنوعی شوروی ازآن عکس‌برداری شده است .



نیمکرهٔ مرئی ماه‌که همیشه بطرف زمین است واکنون جزئیات آن برمنجمین کشف گردیده است ...



نقشهٔ فرانسه برای آن روی ماه نصب شده‌که بتوانید دریابید سطح یك نیمکرهٔ ماه چند برابرکشور فرانسه است ...

چند خبر ازچند جا ...

● بنگاه نوفیلد انگلستان مبلغ یك میلیون ریال دراختیار پروفسور لیتل جان استاد دانشگاه ملبورن و دستیار وی گذاشته‌است تا درنواحی باتلاقی استرالیا در بارهٔ قورباغه درادوار مختلف زندگی بخصوص بهنگام جفت‌گیری ، مطالعاتی بعمل آورند .

جای تذکر است که در استرالیا ۱۲۰ نوع قورباغه وجود دارد .

● دانشمندان انستیتو گیاه شناسی «بالسگارد» درسوئدموفق شده‌اند میوه‌ئی به وجود آورند که چیزی میان سیب و گلابی‌است . درختی که این میوه را ببار آورده بخوبی نمو میکند و دانشمندان مذکور امیدوارند بزودی موفق به تکثیر این نوع درخت شوند .

دانستنی‌ها:

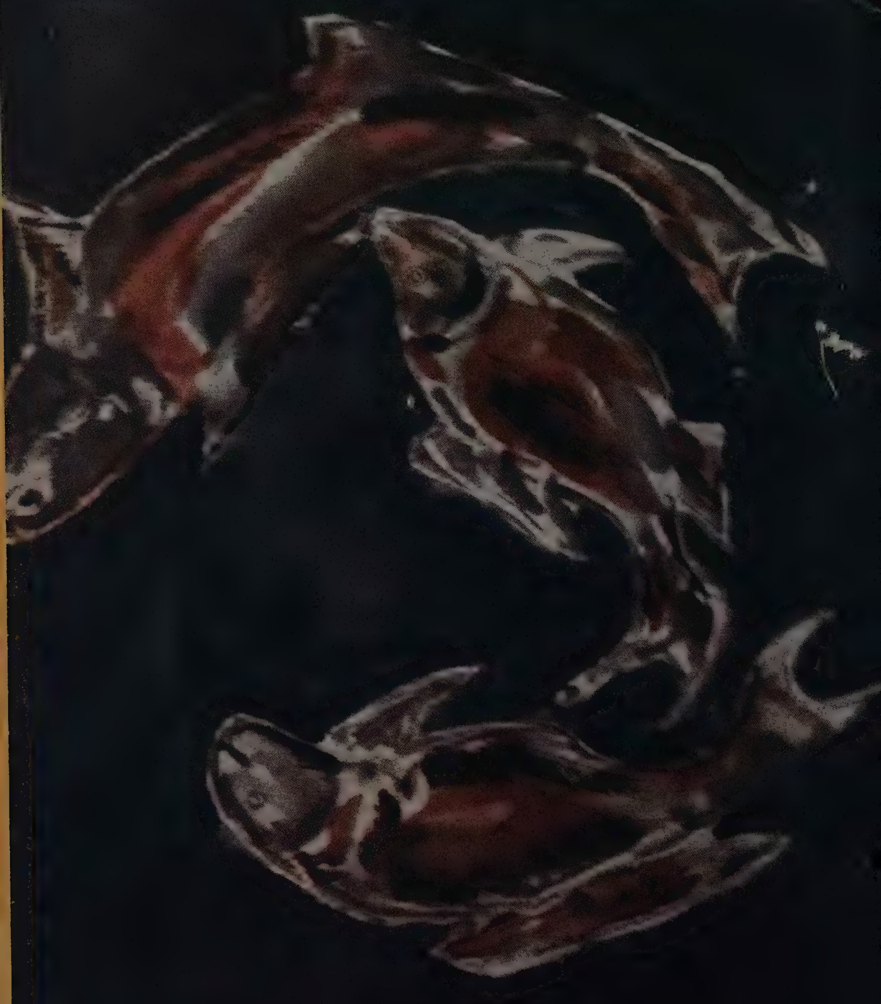
● روانکاو مشهور انگلیسی دکتر دیوید کیسن با مطالعاتی‌که از نظر معرفت‌الروحی بعمل آورده است عقیده دارد که لذتی که یکنفر از کشیدن سیگار میبرداز آن‌جهت است‌که در ضمیر کور او خاطرهٔ مکیدن انگشتش در ماههای اول زندگی در وی تجدید میگردد .

● در ماههای اخیر یك صفحهٔ گرامافون رکورد فروش صفحه را در امریکا شکسته است این صفحه نه‌آواز است ، نه‌موسیقی دارد بلکه درآن‌گوینده طرز فرار درموقع بمباران اتمی ، طریقهٔ دفاع وسایراقدامات احتیاطی را پس از بمباران به‌شنوندگان میآموزد . عنوان صفحه : «اگربمب منفجر شود..!»

کتاب هفته

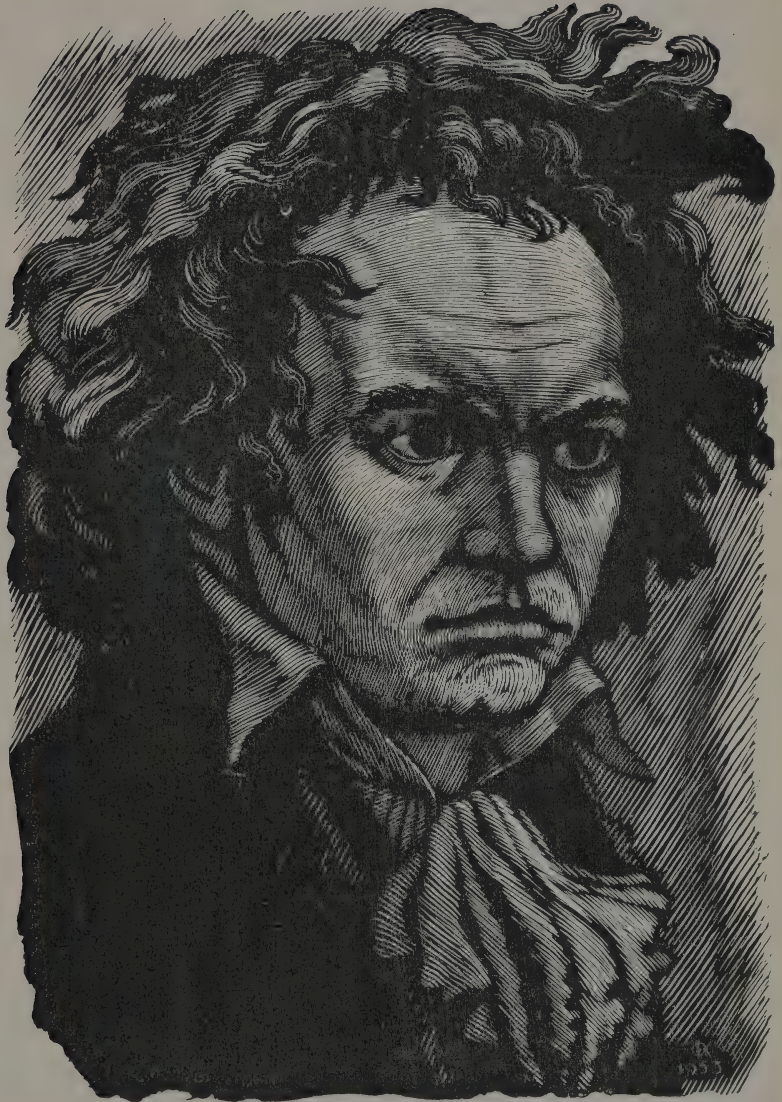






نقاشی‌از : رابیندرانات‌تاگور

غول رنج !



لودویگ وان بتهوون

کتاب هفته بااین شماره دوره کوتاه ابتدائی خودرا بسر میرساند . مطابق وعده‌ای‌که بخوانندگان شده بودداستانهای‌نویسندگان خارجی‌توسط مترجمین ورزیده انتشار یافت وتاحدودیکه قطع و گنجایش‌کتاب اجازه میداد تنوع داستانها رعایت‌گردید .

دراین شماره از تاگور متفکر فقید هند ذکری شده‌است که خوانندگان بمناسبت سال یادبود اوچند نمونه از کارهای این نابغه شهیررا بشناسند .

ازشماره ۱۱ بعضی تغییرات در کیفیت انتشار و چگونگی مطالب کتاب هفته درنظر گرفته شده‌است

که تنوع وتجدد کتاب را تضمین می‌کند . قبل از هرچیز داستانهائی از نویسندگان معاصر ایران انتشار خواهد یافت . سبکهای نویسندگی به‌مرور مورد مطالعه خوانندگان قرار خواهد گرفت . تئاترهائی از نویسندگان ایران عرضه خواهد شد . تا حدود امکان وبوجه اختصار تئاتر کلاسیك و مدرن بررسی خواهد شد . هنرهای ظریف و سبك‌های نقاشی تشریح خواهد گردید . پشت جلدکتاب هفته نیز با رنگ‌های مختلف تهیه میشود تاخوانندگانی که به‌تنوع جلدها مایلند امکان انتخاب داشته باشند .

چون اساس کار و ادامه آن در کتاب هفته ، همچنانکه قبلا نیزگفته شد ، استفاده خوانندگان و پرورش معنوی آنان بخصوص طبقه جوان است پرسشنامه‌هائی برای خوانندگان ارسال خواهد شد که بادریافت جواب آنها تهیه‌کنندگان‌کتاب هفته راهنمائی شوند و درادامه خدمت خویش تواناتر گردند .

بخش‌هائی درکتاب هفته نیز درنظر گرفته شده است که بمرور بانتشار درخواهد آمد . برای دستور زبان وفرهنگ فارسی صفحاتی اختصاص داده میشود تابه‌کمك خوانندگان اهل اطلاع طرح‌مقدماتی برای این دو ریخته شود وبه‌کمك صاحبنظران زبان شناس ، ساده‌ترین راه‌برای تدوین وتعلیم دستور زبان شناخته گردد

آثار معروف ادبی جهان به‌ترجمه باشرح پیدایش این آثار تاحدود امکان معرفی خواهند شد . خصوصاً آثاری‌که تحت تأثیر عوامل مشابه درکشورهای مختلف بوجود آمده‌اند مقایسه وتوضیح خواهند گردید .

هیچ اثر و کوششی در اول کار کامل وبی‌عیب نیست و همه می‌دانیم آن کوششی ماجور و آن اثری مقبول است‌که براه تکامل باشد . کتاب هفته نیز از این زمره برون نیست . اما تهیه‌کنندگان کتاب در کمال آن می‌کوشند وراهنمای آنان ذوق و تشویق خوانندگان است‌که بایستی پیوسته درهمراهی وکمك، اینان با آنان ، همکاری‌کنند .

کمال مطلق غیرقابل وصول است و هرکمالی نسبی است . هرچه‌قدر هم کتاب هفته را ازنقص و عیب به‌پیرائیم چیزی ازاین درآن میماند ، چه ذوق خوانندگان در تجدد وخصوصاً تمیز روانی آنان در تکامل است . کتاب هفته درتکامل خواهد بود اگر بموازات کمال نفسانی خوانندگان سیرکند . این کوششی است‌که تهیه‌کنندگان کتاب هفته ازآن دریغ ندارند ومن شاهد تلاش آنان همه ، ازنویسنده و مترجم و گوینده ودبیر و مصحح و دیگران ، بوده‌ام و صمیمانه ازاین همه سعی ومجاهدت سپاسگزارم .

محسن هشترودی



کتاب هفته ۱۰

مالی‌نی ★ تاگور ★★ حسن فیاد

***

همسایه زیبای من ★ تاگور ★★ عبدالله توکل

***

دندانهای طلا ★ ژان‌رای ★★ یدالله رؤیائی

***

عجوزه ایزرگیل ★ ماکسیم گورکی ★★ دکتر قاضی

***

اطاق شماره ۱۱ ★ گی‌دوموپاسان ★★ محمد قاضی

در این مجلد :

کتاب هفته

زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان
تهران . خیابان فردوسی
تلفن‌های ۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۶۵
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود



یکشنبه ۱۹ آذرماه ۱۳۴۰

نمونه‌یی
از خط
تاگور
و
ترجمه فارسی
آن

Where the mind is without fear
and the head is held high;
Where knowledge is free;
Where the world has not been broken up
into fragments by narrow domestic walls;
Where words come out from the depth of truth;
Where tireless striving stretches its arms
towards perfection;
Where the clear stream of reason
has not lost its way
into the dreary desert sand of dead habit;
Where the mind is led forward by thee
into everwidening thought and action
Into that heaven of freedom, my Father
let my country awake.

Rabindranath Tagore

آنجا که اندیشه را هراسی نیست ،
آنجا که سرها برافراشته
ودانش آزاد است
آنجا که دیوار های تنگ و باریك خانه ها
دنیارا درهم نشکسته است ،
آنجا که کلمات از ژرفای حقیقت سرچشمه
میگیرند .
آنجا که پشتکار خستگی ناپذیر ، بازوان خود
را به‌سوی کمال میگشاید ؛
آنجا که نهر زلال فرزانگی
در ریگزار هولناك رسوم مرده ، راه خودرا
گم نکرده نخشکیده است ؛
آنجا که اندیشه به‌رهنمائی تو ،
درسرزمین پندار وکردار بیکران پیش‌میرود
و به‌بهشت آزادی میانجامد ،
پدرم
پدرم ! دیار مرا به‌جانب‌بیداری رهنمون باش.
رابیندرانات تاگور

ترانه‌هایی از کتاب :

پرندگان آواره

از : تاگور

۱

بگذار گمان برم درمیان آن ستارگان ، ستاره‌ای هست
که از درون تیرگی ناشناخته زندگی مرا راه می‌نماید.

۲

ای شب تیره ،زیبایی‌ترادرجان‌خویش‌احساس می‌کنم،
مانند زیبایی زنـی محـبوب ، درآن‌زمان‌که‌چراغ را
خاموش کرده است !

۳

رؤیا ، همسری است که می‌باید به‌سخن لب بگشاید ؛
خواب ، شویی‌است که به‌آرامی رنج می‌کشد !

٤

خش‌خش چیزهائی را از فراسوی اندوه دل خویش
می شنوم ،
اما آنها را باز نمی‌توانم دید !

۵

دراین شامگاه بارانی ، باد ، بی‌قرار است .
برشاخه‌های لرزان‌می‌نگرم‌وبه‌شکوه همهٔ‌جهان‌می‌اندیشم.

٦

درزندگی شکاف‌هائی هست که ازمیان آنها آهنگ‌غمناك
مرگ بگوش می‌آید .

۷

نیروی شکوهمند خدا درنسیم ملایم است ؛ نه‌درتوفان.

۸

خورشید شامگاهی گفت : «ـ کیست که کار مرا برعهده
گیرد . »
چراغ خاکی پاسخ‌داد : « ـ ای سرور من ، از آنچه
بتوانم فرو گذار نخواهم کرد . »

۹

قطره‌های باران بر خاك بوسه زدند و به‌نجوا چنین گفتند:
« – ای مادر ! ماکودکان دلتنگ‌وافسردهٔ توییم که‌از ملکوت به سویت باز آمده‌ایم . »

۱۰

ابرها ساغر رودخانه‌ها را سرشار می‌کنند و خود را درپس تپه‌های دوردست پنهان می‌دارند .

۱۱

چراغ دیدار ، زمانی دراز فروزان خواهد بود
اما هنگام جدایی ، لحظه‌یی بیش نخواهد پایید .

۱۲

بارها زوال خواهم پذیرفت ،
تا بدانم که زندگی پایان ناپذیر است .

۱۳

یك‌روز ، در سپیده دمان جهانی دیگر ، از برای تو به‌نغمه خواهم‌سرود :
« پیش از این ترا در روشنی خاك ، درعشقی‌انسانی دیدار کرده‌ام ! »

۱۴

خاموشی خدا ، اندیشه‌های آدمی رابه سخن مبدل می‌سازد .

۱۵

تو ، ای مسافر جاودانی ! – در ترانه‌های من از ردپای خویش آثاری بازخواهی یافت .

۱۶

ای پروردگار !
درآن‌هنگام که تمامی تار و پود هستی من نواخته می‌گردد ،
با هر زخمهٔ تو ، موسیقی عشق به‌نوا درخواهد آمد .

۱۷

تنگ غروب ، پرنده سپیده دمانی به‌جانب آشیان‌سکوت من باز خواهد گشت .

۱۸

آفتاب با لبخندی مرا تهنیت می‌گوید
باران ، خواهر غمناکش ، با قلب من لب به سخن می‌گشاید .

۱۹
گل روز من ، گلبرگهای از یاد رفتهٔ خود را فروریخت
شامگاهان به هیأت میوهٔ زرینی ازخاطره‌ها جلوه خواهد
کرد . .

۲۰
من بدان جادهٔ شامگاهان مانده‌ام
که درسکوت ؛ به رد پای خاطره‌های خویش گوش
فرا میدارد .

۲۱
درچشم من ، آسمان شبانگاهان ، به‌پنجره‌یی وچراغی
فروزان ، و انتظاری فراسوی آن می‌ماند .

۲۲
ای زن ! موسیقی چشمه‌ساران زندگی درلبخندهٔ‌تست!

۲۳
من آن ابر پائیزی تهی از بارانم :
کمال مرا می‌باید در دشتی از برنج‌های شکوفان‌بنگری!

۲۴
مرا بکانون سکوت خویش راهبر شو ،
تا قلبم را از ترانه ها سرشار کنم .

۲۵
چشمهٔ مرگ ، آب راکد زندگی را به‌جنبش درمی‌آورد.

۲۶
ای دلدار ! بدان زمان که چراغی فروزان از اندوه در
کف‌داری و باز می‌گردی ؛
چهره‌ات را میتوانم دید ؛ و ترا بسان نشاط و شادی
دریافت می‌توانم کرد !

۲۷
اندیشه‌ها ، درپندار من می‌گذرند ، ـ
چنانچون گروهی از اردکها درآسمان .
آوای بالهایشان را به‌گوش می‌شنوم .

۲۸
این جهان ، جهان توفان‌های سهمگین است که از آهنگ
زیبائی آرام می‌یابد .

۲۹
ابر شامگاهی ، خورشید را گفت : « دل من چونان درج
زرین بوسه‌های تست . »

۳۰

خدا ، چراغ‌های فروزان انسان را بیش از ستارگان شکوهمند خویش دوست میدارد .

۳۱

تو - ای‌زن!- دل‌جهان‌را بازرفای اشکهایت‌فراگرفته‌ای، هم بدانگونه که دریا پهنهٔ خاك را !

۳۲

تیرگی به‌جانب روشنایی کوچ می‌کند ؛ نابینائی اما ، به‌جانب مرگ !

۳۳

پیش ازآن که تیر رها شود ، کمان به نجوا با او چنین گفت :

« - آزادی تو آزادی من است !»

۳۴

گل به‌جانب آسمان سحرگاهی که ستارگانش همه روی از او برتافته بودند چنین بانگ برداشت : « - من ژاله‌های خود را ازکف داده‌ام . »

۳۵

جیرجیر زنجره ها را و چك‌چك باران را ازمیان تیرگی می‌شنوم ، آنچنانکه خش‌خش رؤیاهای جوانی از کف‌رفته را !

۳۶

موسیقی، خویشتن را درهوا بی‌کران احساس می‌کند و، نقاشی ، در زمین .

وشعر ، درأین هردو ... چرا که شعررا معنائی هست که گام برمیدارد وآهنگی هست که به‌پروازدرمی‌آید.

۳۷

روز ، به‌همهمهٔ این خاك کوچك ، سکوت تمامی جهان را درهم می‌شکند .

۳۸

ابرهای تیره به‌چهرهٔ گلهای بهشت‌جلوه خواهدفروخت؛ بدان هنگام که روشنی برآن‌ها بوسه می‌زند .

۳۹

چنین می‌نمایدکه‌سکوت تیره‌گون پندار من ، از جیرجیر زنجره‌ها - این سپیده دمان خاکستری آوا - سرشار است .

٤٠

آیا این کوه ، با گلبرگ تپه‌هایش ، به گلی که آفتاب را نوش می‌کند مانند نیست ؟

٤١

موسیقی تابستان دوردست ، برگردپاییز دراهتزاز است ، و آشیان دیرین خویش را باز می‌جوید .

٤٢

دل مرا – ای ستارهٔ شامگاهی آرامش ! روشن‌گردان و آنگاه ، شب را بگذار تا با من از عشق نجوائی کند .

٤٣

به‌تحقیق هنگامی دراین جهان زیست می‌کنیم ، که بدان عشق می‌ورزیم .

٤٤

دل من با موجهای خروشان ترانه‌هایش در آرزوی‌آنست که این جهان سرسبز ، روز آفتابی را نوازشی‌کند .

٤٥

مردم ستمگرند .
انسان اما ، مهربان است !

٤٦

ای‌یار ! قلب‌پرشکوه توچونان‌قله برف‌پوش‌تپهٔ تنهایی در سپیده‌دمان ، ازتابش خورشید خاوران فروغی یافت .

٤٧

بگذار اندیشه های من به‌جانب تو بازگردند ، بدان‌زمان که من ، چونان نیمرنگی شامگاهان درکرانهٔ سکوت درخشان روی برتافته‌ام .

٤٨

برگ‌های لرزان این درخت ، دل مرا بسان انگشتان کودکی شیرخواره نوازش می‌کند .

٤٩

بگذار این سخن آخرین من باشد که بعشق‌تو می‌سپرم !

این مقاله خلاصه و ترجمهٔ قسمتی ازنوشتهٔ پروفسور همایون‌کبیر- وزیر تحقیقات علمی و امور فرهنگی‌حکومت مرکزی هند و رئیس شورای روابط فرهنگی آن کشور است که در یادبود نامه‌ئی که امسال به‌مناسبت یکصدمین سال تولد «رابیندرانات تاگور» به‌زبان انگلیسی منتشر خواهد شد ، عنوان «دیباچه» را خواهد داشت .

شخصیت ونبوغ تاگور

۱

بدون شك ازبرای **رابیندرانات تاگور** ــ نمونهٔ مشخص یك «نابغه» ــ این توفیق که در زمان ومکان مناسبی بدنیا آید ، توفیق عظیمی بوده‌است : پیشرفت تمدن غرب ، آبهای ملایم و آرام زندگی هند راآشفته ساخت و رستاخیزی تازه در سرتاسر این سرزمین برانگیخت . نخستین برخورد باتمدن غرب ، افکار هند را سخت مبهوت کرد و بسیاری ازپیشقدمــان اصلاحات را به‌صورت مقلدان چشم وگوش بستهٔ غرب درآورد ؛ اماهنگامی‌که تاگور پا به‌جهان نهاد، دوران تحسین وستایش بی‌قید و شرط ازتمدن غرب پایان یافته ، جای خودرا به‌آرمان های تازه‌ئی که باتمدن غربی به‌هند راه یافت وا نهاده بود ؛ همچنین دراین زمان بود که ارزش میراثهای معنوی خود هند نیز بشکلی روز افزون باز شناخته میشد ازاین قرار ، برای

ظهور نابغه‌ای که بتواند ارزشهای شرق و غرب هردو را درخود جمع آورد فرصتی بسیار مناسب پدیدآمده بود ... اما «مکان» نیز از برای ظهور چنین نابغه‌ئی بسیار مناسب بود : چرا که برخورد باتمدن غرب ، در **بنگال** که زادگاه **تاگور** است ، ازهرجای دیگر هند بیشتر بود : جریانهای‌تازهٔ‌زندگی ، در **کلکته** بیش از هرجای دیگر نمایان بود . نه فقط پای ماجرا جویان و بازرگانان وجنگجویان بدین شهر و حوالی آن باز شده بود ؛ بلکه سازمان دهندگان ومبلغان مذهبی ، وازهمه مهم‌تر : کسانی که برای معلمی بدنیا آمده بودندنیز دراین‌دیاربه‌آمد وشد پرداختند.. اینان نه‌فقط ازجزایر **بریتانیا** ، بلکه ازهلند وفرانسه و پرتغال و سایر نواحی اروپا نیز به‌بنگال روی نهاده بودند . در آن زمان ، روسیه ، هنوز سرزمینی بسیار دوردست بود ، لیکن بااین وجود ، درمیان نخستین پیشاهنگان تآتر در**کلکته** ، نام یك‌نفر روسی نیزبه‌چشم می‌خورد . بدینقرار ، آمیزش شرق و غرب درسواحل هند ، برای **تاگور** ، درآن واحد «**یك** واقعیت» و «**یك** آرمان» بود .

موقعیت خانوادگی نیز درشکفتن نبوغ تاگور کمك میکرد : این خانواده که یکی از پیشاهنگان بیداری هند بود ، تمدن تازه را می‌پذیرفت بی‌آنکه از میراث گرانبهای گذشتهٔ خویش نیز دست بشوید... ازآنجا که تاگور از «برهمنان» (طبقهٔ عالی‌روحانیان هندو) بود ، به‌آسانی سنت های هند قدیم‌را جذب میکرد و نه فقط باادبیات ، بلکه باآرمانهای مذهبی وفرهنگی که بصورت گنجینه های **سانسکریت** باقی مانده است آشنا می‌شد ودرهمان حال ، چون ازطبقهٔ مالکان زمیندار بود ، بازندگی قرون وسطائی که هنوز درمیان این طبقه باقی بود تماس پیدا می‌کرد ومی‌توانست فرهنگ مختلط دربار مغولان کبیر هندرا نیز ــ که براین طبقه تکیه داشت ــ درك کند ... بدین حساب ، خانوادهٔ **تاگور** هرچندکه در میان سنتهای قدیمی و قرون وسطائی هند زندگی میکرد درعین‌حال یکی از پیشاهنگان آموزشی غربی وروش زندگی غربی بود و به عبارت دیگر : **تاگور** این خوشبختی را داشت که می‌توانست جریان‌های‌تازه را بپذیرد بدون آنکه ارزش های واقعی میراث‌هند قدیم و قرون وسطا درنظرش بی‌اعتبار جلوه کند ؛ زیرا آنانکه ازفرهنگ خود دور ماندند ویکسره‌تحت تأثیر الهامات تمدن غربی قرار گرفتند ، ریشه های خودرا درحیات ملی ازدست دادند ؛ واز دست رفتن تماس ایشان بامردم ، موجب شد که سرچشمه های

الهام ایشان رو به‌خشکیدن نهد وسرمایهٔ معنوی شان ازدست برود . بسیاری ازایشان باآنکه از استعدادی تردید ناپذیر بهره‌مند بودند نتوانستند در زندگی وادبیات هند منشاء اثری شوند .

در این میان ، یك عامل دیگر نیز به پیوستگی **تاگور** بامردم هند، یاری داد : تاگور در اوایل عمر خویش چند ماهی دریك قایق، ودرمیان مردم سواحل ریگزار رود **پادما** (قسمت نهائی رودعظیم **گنگ** در **بنگال**) زندگی کرد و ازاین راه توانست ازنزدیك بافرهنگ روستائی سرزمین خود آشنائی پیدا کند. آن نوع زندگی که **تاگور** دراین سواحل باآن آشنائی می‌یافت ، درواقع ، انعکاس دهندهٔ تاریخ ابتدائی سرزمین **بنگال** بود . ریشه‌های‌تمدن آن نواحی‌روستائی ودور دست درزندگی مردم ، بسی‌عمیق تر ازآن تمدنی است که درقرون وسطا درشهرها توسعه وتکامل یافته است . بدینقرار تاگور توانست بدنیائی راه یابد که برای مردم شهر نشین ناشناس بود ، وازاین راه بادور ترین خاطرات وعمیق‌ترین یادگارهای نژادی خود مربوط می‌شد . تماس **تاگور** بازندگی مردم عادی ، سرچشمهٔ قدرت آفرینش فوق‌العادهٔ اوست .

بزرگترین مایهٔ قدرت **تاگور** ، وحدتی بود که میان زندگی و هنر او وجود داشت : برای **تاگور**، میان **هنر** و **زندگی** جدائی نبود . نظریهٔ «هنر برای هنر» را نمی‌پذیرفت و اعتقادش براین استوار بود که: «**زیبائی** جلوهٔ واقعی **حیات** است.» وبه‌همین قرار معتقد بود که : «اگر زندگی بازیبائی توام نباشد چیزی خالی ازهرلطف خواهد بود .» نیز همیشه می‌گفت که : «مذهب شاعر ، مذهب انسانیت است!»

۲

مطالعهٔ زندگی و آثار **تاگور** ، شگفت انگیزاست! هرچند که او دراصل **شاعر** بود ، اما علائقش تنها به‌شعر محدود نمیشد . همچنین ازلحاظ حجم آثار، کم‌تر نویسنده یاشاعری درسراسر جهان باآو برابری می‌تواند کرد :

بیش از یکهزار قطعه شعر ، ودوهزار ترانه وسرود ، مجموعهٔ آثار شاعرانهٔ اورا تشکیل می‌دهد. واین مجموعه را داستان های کوتاه ، رمان ، نمایشنامه ها ، مطالعات تحقیقی و آثار گوناگون دیگر ، کامل

می‌کند ... ازلحاظ کیفیت نیز ، آثار او در آن‌مرتبه ازشکوه وعظمت است که تنها تعدادی انگشت شمار ازنجیب ترین مردان روزگار را می‌توان یافت که بدان حد دست یافته باشند .

هرچند که تنوع آثار ادبی **تاگور** شگفت انگیز است ، اما **ادبیات** ــ حتی درمفهوم بسیار وسیع‌خودــ هرگز نتوانست نیروهای فوق‌العادهٔ اورا جوابگوباشد. ازاین رو **تاگور** به‌موسیقی ونقاشی نیز تامرحلهٔ ــ «استادی عالیقدر» پیش رفت و ازآن گذشته ، در زمینه های مذهب ، آموزش وپـرورش سیاست ، اصلاحات اجتماعی ، تهذیب اخلاق بشری و تجدیـد ساختمان اقتصادی هند نیز کارهای نمایانی انجام‌داد. در تمامی این زمینه ها ؛ فعالیت های او ونتایجی‌که از آنها بدست آمده ، آن چنان عظیم و درخشان است که او رانه‌تنها درزمرهٔ یکی از بزرگترین‌فرزندان هند، بلکه درواقع به‌عنوان یکی از کسانی که برای تمامی جامعهٔ بشریت پیامی تازه آورده‌اند ، ممتاز می‌کند .



نظرها و آرمانهای آموزشی تاگور مورد تأیید بسیاری ازمربیان بزرگ دیگر نیز قرار گرفته واکنون بسیاری از اندیشه ها و کارهای تازهٔ او جزو اصول کلی آموزش وپرورش شده است اما به خصوص مهمترین سهمی که او درتکامل آموزش جدید دارد آنست که تأکید داشت باید هماهنگی وتعادل وتوسعهٔ همه جانبهٔ شخصیت ، همواره درآموزش مورد نظر باشد .

درنظر تاگور، **زیبائی** خود **اخلاق** بود . او می‌گفت: «اگر انسان می‌باید به‌حقیقت نایل گردد، اخلاقیات او نیز می‌باید باروح زیبائی توأم باشد.» بدینقرار در آرمانهای آموزشی تاگور سه‌ارزش اصلی یعنی حقیقت ، زیبائی و نیکی درهم آمیخته بود .

تاگور آموزشگاه خودرا در **شانتی نیکیتان** ،فقط باسه سه نفر شاگرد افتتاح کرد، که ازاین سه نفـر نیز یکی پسر خود ودوتن دیگر پسران دوستانش بودند ! لیکن بعدها ، اصول تازه وروش عالی تعلیم‌و تربیت وی ، سیل شاگردان را به‌سوی آموزشگاه سرازیر کرد .

آموزشگاه **شانتی نیکیتان** تاگور ، شخصیت‌های

بسیار ممتازی از برای هند به‌بار آورده ، این عقیدهٔ اورا به‌ثبوت رسانیده است که :

«در هر شخصی امکان موفقیت وکامیابی وجود دارد. اگر افراد بشر چنانکه شایسته است رشد نکرده‌اند فقط بدان علت است که به‌امکانات واقعی و ظرفیت های روحی خود توجه نکرده اجازه داده‌اند که‌فشار های نامناسب، شخصیت آنها را ازراه پیشرفت واقعیش منحرف سازد. .»

تاگورمعتقد بودکه هرکشور وهرجامعه ، فرهنگی خاص و احتیاجاتی مخصوص بخود دارد. بدینقرار هرجامعه درهر دوران باید آرمانهای قدیمی خود را بشکلی درآوردکه بانیازمندیهای تازه‌اش سازگار باشد. تماسهای روز افزون میان مردمان مختلف و تمدنهای مختلف به‌دانش بیشتر وتفاهم بیشتر نیازمند است واز این رو آرمانها وهدفهای آموزشی هرکشور باید بااین نیاز عصر جدید متناسب شود .

حتی اگر **تاگور** جزبیان افکار آموزشی خود و اقداماتی که دراین زمینه بعمل آورده و **شانتی ـ نیکیتان** مظهر آن است، بکار دیگری نپرداخته بود واثر دیگری بوجود نمی‌آورد نیز ، همین کافی بودکه اورابه عنون یکی ازمربیان وپیشوایان آموزش و پرورش و خدمتگذاران انسان ، درتاریخ مردان بزرگ زندهٔ جاوید بدارد .

٤

تحلیل و گفت‌وگو دربارهٔ اندیشه های اقتصادی **تاگور** ، درخور این مختصر نیست ، وبدین جهت ،از این قسمت یکسره چشم می‌پوشیم :

۵

نظریه های آموزشی ، اجتماعی ، اقتصادی و سیاسی تاگور یکسره ازاعتقادات عمیق مذهبی اورنگ می‌گرفت . پدرش یکی ازدانشجویان پرشور **اوپنیشدها** (کتاب بزرگ ومعنوی‌هند)واز پیروان‌عرفان صوفیانه بود ، ودرکنار چنین پدری بود که **تاگور** ، احساس عمیق **وحدت زندگی** را دریافت ... او خود نقـل میکند که چگونه در اوان بلوغ ، روزی به‌شکلی عمیق ، خویشاوندی و پیوند باطبیعت و تودهٔ مردم‌را

در روح خود احساس کرد. درحقیقت همین‌احساس بود که آن اصل عظیم معنوی و روحی را که در سراسر عمر، فرمانروای همهٔ فعالیت های وی شد در او به‌وجود آورد ... درنظر **تاگور** هیچیك ازارزش های انسانی، برتر وبالاتر از **حقیقت** و **زیبائی‌ونیکی** نبود.

برنامهٔ آموزشی او که تأکید داشت «میان‌طبیعت وانسان می‌باید هماهنگی برقرار گردد» از اعتقاد اصولی وی مبنی بر«وحدت ویگانگی تمامی‌موجودات» سرچشمه می‌گرفت. در اقتصاد و در سیاست نظراتش همواره ازاین عقیده‌که «تمام افراد، سرانجام‌باوجود مطلق وسرمدی یکی هستند» ناشی می‌شد.

تأکیدش برای همکاری وتعاون میان مردم در محیط سیاسی، از اصل «حرمت نهادن به‌عقایددیگران» آب می‌خورد ... تاگور همهٔ مردم را **فرزندان یك خداوند** میشمرد.

او عقیده‌داشت‌که: «تضادوتصادم، فقطدرمواردی پیش می‌آید که ما، به‌شکلی ناشایست تنها منافع‌فرقه‌ئی خودرا درنظر داشته باشیم ...

او عقیده داشت که: «ـمذهب برترین ارزش های زندگی است؛ زیرا **مذهب واقعی** بر **وحدت‌تمامی موجودات** و **محبت به‌همهٔ موجودات** تأکید دارد!»

پس از این قرار بسیار طبیعی خواهد بود که **مذهب** تاگور نیز متکی به **اصولی کلی و همگانی** باشد.

او، زندگی را تنها به‌صورتی جامع، بدون هیچ‌گونه **قید وشرط فکری** می‌پذیرفت؛ پس‌بدینقرار نمیتوانست هیچ یك از عناصر **طبیعت** آدمی رابی‌اعتبار بشناسد ... بارها وبارها **اعلام** داشته بود که درکار مذهب هوادار **انزوا** و **ریاضت کشیدن** نیست؛ به نظر او:

«ـ هرکسی می‌تواند کمال رستگاری روحی را درانجام تعهدات همه جانبهٔ خویش نسبت به همانندان خود (که مفهوم دیگرش **جامعهٔ بشری** است) به‌دست آرد ... کوشش برای ازمیان بردن و خفه کردن **هیجان های طبیعی** یا **ذوق وحساسیت زیبا پسندانه**‌مان، تنها موجب خواهد شد عکس‌العمل های شدیدی درما بوجود آید که حتی بنیان وجود ما را نیز درخطر افکند ... پس باید شادی های زندگی را بپذیریم و رضایت خود را در انجام درست تکالیف روزانهٔ خویش جست‌وجو کنیم. شخصیت کامل فقط از راه توسعهٔ هماهنگ تمام عواطف واستعداد ها بوجود می‌آید. جامعه فقط وقتی میتواند براستی آفرینندهٔ

و مترقی باشد ، که اکثریت اعضایش در زندگی شخصی خود هماهنگی بوجود آورده باشند!»

تاگور بارها وبارها تأکید کرده بود که :

«ـ آداب ورسوم وادعیه و اوراد، در زندگی مذهبی جای خاصی از برای خود دارند ، اما ارزش آن ها فقط درکمال و صمیمیت و فهم اعتقادات مذهبی‌است... در این جهان **هیچ‌چیز ثابت** وتغییر ناپذیر نیست ، وبدینقرار ، آداب و رسوم و دستور های مذهبی‌نیز می‌باید تغییر و تحول بپذیرد ... اصرار دراجرای دستور های جامد آیات مذهبی ، درواقع کوششی‌است برای آنکه این ادعیه و آداب به‌همان صورت ابتدائی خود خشك شوند و باقی بمانند ؛ حال آنکه این مراسم، در زمان خود ، نوعی آزمایش تازهٔ روحی و معنوی بوده‌اند . وقتی آن **مقتضیات خاص** (که وضع چنین آداب و رسومی را باعث شده) خود ضعیف گردیده یا ازمیان رفته است ، دیگر نگهداشتن شکل ظاهری آنها کاری است بی‌معنی که فقط جای کار های مناسب‌تر را تنگ می‌کند . روح مذهبی اقتضا دارد که در چنین موارد شکل های کهنه و مندرس متروك گردد و چیزهای تازه که بانیازمندی نسل‌های تازه متناسب باشد به‌وجود آید . بدین‌قرار آداب و ادعیه و رسوم مذهبی هرگز نباید موجب آن گردد که آزمایش های دائم و مداوم صورت نپذیرد ؛ زیرا ضرورت تغییر و تحول تنها واقعیت و دستور تغییر ناپذیر برای تمام مردم و تمام زمانها میباشد .

تاگور همیشه مذهب خودرا **مذهب بشریت** توصیف می‌کرد ؛ و منظورش این بود که : هرفرد انسان، یك **واحد وجدانی** است در مجموعهٔ واحد وجدان عالم وجود ... به‌نظر او : **خداوند** ، خود را بصورت **مردمان** ظاهر میسازد ؛ یعنی ازراه فعالیت انسانی است که خداوند واقعیت و وجود خود را نشان میدهد . تحول عالم وجود ، محصول نوعی تعاون وهمکاریست که درآن ، انسان ، نه‌فقط یك «گیرنده» و دریافت دارنده است ، بلکه یك «دهنده» نیزهست وباید سهم خودرا به‌درستی بپردازد .

زمینهٔ عرفانی و صوفیانه اندیشه های مذهبی تاگور کاملا باتصورات وی دربارهٔ امور زندگی‌عادی، سازگاری داشت . او معتقد بود که رستگاری، برای آدمی ، چیزی نیست که در دنیائی خارج ازدسترس زندگی روزانه قرار داشته باشد؛ بلکه رستگاری نیز ـ چون غم وشادی ـ پدیده‌ئی از زندگی روزانهٔ همین جهان است او به‌خصوص روی روابط انسانی تأکید

فراوان می‌کرد ، زیرا معتقـد بود آدمیان فقط از راه زندگی مشترك است که می‌توانند ازبرای‌خویش، توشهٔ رستگاری فردی و درنتیجه ، کامیابی هـای اجتماعی فراهم آورند .

در نظر او، مردم همه افراد یك دستگاه واحد اجتماعی بشمار می‌رفتند ، و درنتیجه ، ارزش‌متساوی داشتند . وبه‌همین جهت ، باآن عوامل وروش های مذهبی و اجتماعی هند ، که میان افراد مردم‌تبعیض قائل بود ، بشدت مخالفت داشت و آنهارا مردود می‌شمرد .

مذهب تاگور قسمتی از وجود خود او بود ودر تمام مظاهر زندگی وی اثر می‌گذاشت ؛ ویك نمونهٔ عالی آن ، سرودی است که برای کنگرهٔ ملی هند ساخت وامروز رسما سرود ملی هند شده است .

می‌توان گفت که این سرود ، پیش از آنکه سرودی ملی برای کشور و ملتی خاص باشد،سرودی است درستایش تمام جوامع بشری . این سرود را **تاگور** با «نیایش خدائی» آغاز میکند که «درقلب مردم سراسر جهان» جای دارد ، و آنگاه به‌ستایش آن «ارابه ران ابدی» می‌پردازد که «بشریت را ، درفراز و نشیب تاریخ، راهبری کرده‌است». «رفاه وآسایش» را تنها برای هند نمی‌خواهد ، بلکه «برای شرق و غرب و شمال وجنوب ، به‌یکسان ، آرزومند آسایش و رفاه» است و درواقع ، هدف این سرود ، تنهـا هند نیست ، «تمامی قلمرو بشریت» است .

تاگور ، در « سرود ملی هند » به«خداوندگار قلوب تمام مردم جهان» روی می‌کند و «سرنوشت هند را به‌دست او» می‌سپارد ... این سرود ، آرمان تاگور را دربارهٔ جهانی که آرزومند آنست منعکس می‌سازد : «جهانی که درآن ، می‌باید دوستی وهمکاری میان تمام افراد ، و احترام متقابل میان تمام مردمان وجود داشته باشد . **تاگور** ، در این سرود ، سرایندهٔ «آن تلاش و تعاون مثبتی » است «که خواهدتوانست جهان را از نو بسازد » ؛ « جهانی که درآن ،شخصیت فردی و حقوق یك انسان متمدن ، درمحیطی متمدن، برای همه تضمین شده باشد» .

۶

بعنوان نتیجه ممکن است سئوال شود که : آیا مفهوم «دنیای جدید» **تاگور** چیست؟

او بطور مشخص یك سیاستمدار ، یا یك مصلح اجتماعی ، یا یك مربی ، نبود . اما تحقیقات ومقالات و خطابه‌هایش در زمینه‌های مختلف ، نشان میدهد که در هریك از این زمینه‌ها کار های مهمی انجام داده است .

تاگور ، در اصل ، یك شاعر و نویسنده بود و همان پیامی را عرضه می‌داشت که هنرمندان بزرگ، نه فقط برای ملت و مردم قرن و دوران خویش، بلکه برای تمامی مردم و تمامـی قرون و اعصار می‌آورند .

مافوق همه چیز ، و بخاطر تمام خصوصیاتش، یکی از آن چهره های درخشان ملی و جهانی بودکه تلاش و کوشش مداومش برای بوجود آوردن خصال جهانی ، راه حل معضل ترین مسائل عصر جدید را نشان می‌دهد .

سادگی و صمیمیتی که در اشعار مجموعهٔ **گیتانجلی** وجود دارد ، در اروپا توفانی برانگیخت . این اشعار، یك صدای انسانی بود که درمیان تضاد ها وتصادماتی که بشریت را بامخاطرات مرگ ونابودی مواجه ساخته است طنین حقیقت و راستی را منعکس میساخت.پیام **تاگور** ، بلافاصله در قلب جامعهٔ بشری که کسوت‌جنگی در بر کرده بود اثر گذاشت ، چه در سالهای نخستین جنگ جهانی ، وچه در سالهای پس از آن ، دنیای غرب او را به‌عنوان خردمندی بزرگ مورد ستایش قرار داد .

به‌واقع جهانی و انسانی بود ، کوشید وتلاش کرد. ازیکسو تحت تأثیر عمیق آرمان های عالی مذهب هند (به‌آنصورت که در **اوپنیشدها** بیان شده است) قرار داشت ، از سوی دیگر ، **ناسیونالیسم** او ، ازهمان آغاز کار ، تنوع فراوان زندگی هند و احتیاج بـه پرورش کامل و آزادانهٔ عناصر مختلف اجتماع هندرا می‌پذیرفت . همچنین باگذشت زمان دریافت که حتی ناسیونالیسم نیز ، در دنیائی که باپیشرفت های عظیم علوم و فنون به‌صورت واحدی درمی‌آید ، چیزی نارسا و ناقص است . وی اعلام می‌داشت که برای زندگی و پیشرفت امروز وفردای بشر ، به‌جای‌اصل «استقلال ملی» می‌باید اصل «همبستگی ملت ها و کشور ها» جایگزین گردد .

تاگور ضمن اعتقاد روز افزون به «دنیای واحد» متوجه بود که اگر هند بخواهد در بوجود آمـدن این جامعهٔ بزرگ و جهانی بشر سهمی بعهده بگیرد، باید نسبت بتمام مسائل روشی مثبت اتخاذ کند، به‌نظر

او : اصل اساسی حیات ، **پذیرفتن** است نه **نفی کردن**؛ اما در عین حال ، زندگی اقتضا دارد که هر آنچه میمیرد ، باید منسوخ وبی‌اعتبار گردد .

درابتدای عمر خود ، **تاگور** عقیدهٔ جادی‌داشت که : «سرچشمه های یك تمدن انسانی واقعی ، درقلب اروپا جای دارد.» اما درآخرین رسالات و مقالاتش در کمال تلخکامی اعتراف می کند که اعتقادش نسبت به‌غرب متزلزل شده است ، اما هرگز اعتقاد به«انسان» را از دست نداد .

درموقعی که یأس خود را از تمدن غربی بیان می‌کرد نیز ، مردان عالیقدر و روشن ضمیر غربی را که دیده بود و می‌شناخت ازیاد نمی‌برد و افتخارخود را از آشنائی بایشان وسپاسگزاری خود را نسبت به‌ایشان مدام به‌زبان می‌آورد .

تاگور در تمامی عمر طولانی و پرثمر خویش دائماً در راه نظریه‌ئی که درتمام رسالات و مقالات او همیشه یك مطلب اصلی به چشم می‌خورد : وحدت جامعهٔ بشری، نیروی کمال بخشندهٔ حقیقت ، زشتی هرگونه بداندیشی و تنگ نظری ، بدی خشکی و جمود وخود بینی ، حقارت محدود ماندن در دایرهٔ تنگ منافع ایالتی و فرقه‌ئی ، زشتی انتقاد نکردن از خود وعدم مسئولیت نسبت بدیگران ، وبالاتر ازهمه: ناپسندی فوق‌العادهٔ ناچیز شمردن ارزش های دیگران از مسائل مورد توجه اوست .

این مطالعهٔ اجمالی را می‌توانیم باوصیتی که در آخرین خطابهٔ خود برای جهان باقی گذاشته است بپایان بریم ، که می‌نویسد :

«واکنون من مرتکب این گناه نمی‌شوم که‌اعتقادم را نسبت‌به‌انسان‌ازدست‌بدهم‌و **شکست کنونی**بشریت(۱) را **شکست نهائی** بشمارم . من بآینده می‌نگرم و زمانی را درنظر می‌آورم که این فاجعهٔ عظیم به‌پایان‌می‌رسد، تاریخ‌بشری ورق‌می‌خورد، وآسمان‌دوباره سبك‌می‌گردد و از شهوات تهی می‌شود... شایدسپیدهٔ‌این‌صبح روشن، فردا از افق این سوـ ازافق شرقـ برخیزد که خورشید نیز ازآنجا می‌دمد ؛ و درآن هنگام، انسان شکست نایافته ، ازنوراه پیروزی های تازهٔ خویش را باوجود تمام موانع ومشکلات طرح خواهد کرد تا میراث ازدست رفته خود را دوباره به‌چنگ آرد .»

ترجمهٔ محمود تفضلی

رایزن فرهنگی ایران‌درهند

---

(۱) اشاره به‌حوادث جنگ دوم جهانی است .

رابیندرانات تاگور

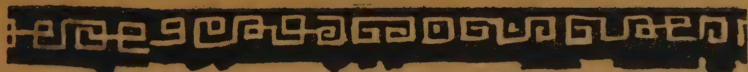
ترجمهٔ حسن فیاد

مالی‌نی Malini

نمایشنامه در دو پرده

آدم‌ها:

- شهریار
- شهبانو
- شاهدخت مالی‌نی
- شاهزاده
- برهمن سوپری‌یا Supriana
- برهمن کمانکار Kemankar
- برهمنان دیگر ...
- ملازمان...



پرده اول

(چشم‌انداز : مهتابی کاخ‌که برخیابان مشرف است.)

مالی‌نی

ـــ از برای من آن لحظهٔ موعود فرارسیده است ، وزندگانیم همچون قطرهٔ شبنمی برگل ، برپهنهٔ قلب این زمان شکوهمند می‌لرزد . چشمانم را برهم می‌نهم و چنین می‌نماید که همهمهٔ آسمان بگوش می‌رسد . ومن دردل غم ودردی احساس می‌کنم که دلیلی از برای آن نمیتوانم شناخت .

[شهبانو وارد می‌شود]

شهبانو

ـــ این چیست دخترم ؟ ازچه روی فراموش کرده‌ای تا جامه‌ای راکه درخور جوانی و زیبایی تست دربر کنی ؟ زیورهایت کجاست ؟

ای سپیده‌دم زیبای من ! چگونه اندامت را از نوازش آن‌همه زیورهای زرین محروم می‌توانی داشت ؟

مالی‌نی

ــ ای مادر ! پاره‌ای کسان ، حتی در کاخ شهریاران ، تهیدست به‌جهان آمده‌اند . دولت ، باآنانکه ثروت را در فقر می‌یابند ،سازگار نیست .

شهبانو

ــ کودکی که جز زاری کودکانه هیچ زبانی نمی‌شناخت ، با من‌چه به‌ابهام سخن می‌گوید ! ــ هنگامی‌که به‌سخنان تو گوش فرا می‌دارم ، قلبم ازهراس به‌لرزه می‌افتد . این‌کیش تازه راکه برخلاف همهٔ کتابهای مقدس ماست ، ازکجا آموخته‌ای ؟ــ دخترم ! کاهنان بودائی، که تو از آنان درس می‌آموزی جادوئی میکنند و بر پندار آدمیان افسون بکار می بندند و خاطر آنان را با سخنان دروغین خویش می پریشند . اما ، از تو می‌پرسم : آیا می‌باید که آدمی ، کیش خود را در جست وجو بازیابد ؟ مگر کیش چنان چون آفتاب نیست‌که خود همه‌روزه برما می‌تابد ؟ من زنی ساده‌دل بیش نیستم و عقاید مردان را درنمی‌یابم تنها این را می‌دانم که معبود حقیقی زنان ، بی‌آنکه خود بخواهند ، به‌هیأت شوهر وکودك به‌آغوششان می‌آیند .

شهریار

[شهریار وارد می‌شود]

ــ دخترم ، ابرهای طوفانزا برفراز کاخ ماگرد آمده‌اند . بیش از این درچنین راه پرخطر پیش مرو . درنگ کن ، حتی برای زمانی کوتاه !

شهبانو

ــ این چه سخنان شومی است ؟

شهریار

ــ ای کودك سبکسر من ، اگر چنان می‌بایدکه کیش تازهٔ خودرا بدین سرزمین کهنسال آوری ، مگذار همچون سیلی نابهنگام بیاید و آنان را که درساحل زندگی می‌کنند ، به‌مخاطره افکند . این‌کیش تازه را برای خودت نگهدار و نفرت و استهزای مردم را از برای خود مخواه .

شهبانو

ــ دخترم را بانیرنگهای سیاست خود ملامت مکن . اگر اوبخواهد

راه وراهنمایان خود را اختیار کند ، نمیدانم چه‌کسی او را سرزنش میتواند کرد .

شهریار

— شهبانو ، مردم به شور وهیجان درآمده‌اند و غریو آنان ، از برای تبعید دخترکم ، ازهمه‌سویی به‌گوش می‌آید .

شهبانو

— تبعید ؟ دخترت را ؟

شهریار

— ازکفر او ، هراسی بردل برهمن‌ها راه یافته و جملگی آنان با مردم هماهنگ شده‌اند .

شهبانو

— براستی کفر !! مگر همهٔ حقایق را تنها درکتب پوچ و کهنهٔآنان میتوان یافت . بگذار آنان عقاید پوسیدهٔ خودرا بکناری افکنند ، وبازآیند و ازاین دخترك درس بیاموزند . شهریارا ، اورا دختری عام به‌شمار میاور، ـ اوشعله پاك آتش است . درجان او روحی لاهوتی حلول‌کرده ، تحقیرش مکن، چراکه‌مبادا روزی دست برجبین کوبی وشیون وزاری سردهی ، ودیگر بازنیابی .

مالی‌نی

— پدر ، آن زمان شکوهمند فرا رسیده است . خواسته‌های مردم را بپذیر ومرا تبعیدکن .

شهریار

— چرا ،کودك من ؟ چه‌چیزی درخانه پدرکم داری ؟

مالی‌نی

— پدرم ، گوش فراده . کسانی‌که از برای تبعید من فریاد می‌کشند، مرا میخواهند . مادر ، باهیچ سخنی ، آنچه مرا درسراست باتو نتوانم گفت . بی‌هیچ ندامتی ، چونان درختی‌که گلهایش را بی‌اعتنا فرو می‌ریزند ، ترك من بگوئید . بگذارید تابسوی مردم جهان باز گردم ، ـ چراکه مرا ازدستهای شهریار خواستار شده‌اند .

شهریار

— سخنانت را درنمی‌یابم .

مالی‌نی

— ای پدر ، توشهریاری . قوی دل‌باش ووظایف خودرا بانجام‌رسان.

شهبانو

ـــ کودك من ، آیا دراینجاکه به‌جهان آمده‌ای مکانی ازبرای تونیست؟
مگر بار مردم جهان ، چشم در راه شانه‌های کوچك تست ؟

مالی‌نی

ـــ بهنگام بیداری ، خواب می‌بینم که باد می‌توفد و آبها می‌جنبد
و شب تیره‌گون هرکشتی در بندرگاه بسته است . ناخداکجاست ؟
چه‌کسی آوارگان را به‌منزل سفر خواهد داد ؟ حس می‌کنم که
راهکوره‌ها را می‌شناسم ، وکشتی بابرخورد دست من ، جنبش
زندگی باز خواهد گرفت وبراه خواهد افتاد .

شهبانو

ـــ شهریارا ، می‌شنوی . این سخنان‌کیست ؟ آیا از این دخترك
است ؟ آیا این دختر تست ومن اورا به‌جهان آورده‌ام ؟

شهریار

ـــ آری ، چونان شبی‌که سپیده دمان را بزاید ، ـ لیکن دیگر آن
سپیده دمان به‌شب تعلق ندارد ، بلکه ازآن تمامی مردم جهان‌است .

شهبانو

ـــ شهریارا ، مگر چیزی نداری تااو ـ این نقش روشنائی ـ رابخانه
خود دلبسته گردانی ؟ ای عزیز من ، موهایت برشانه فرو ریخته
است . بگذار آنهارا بالا برده وببندم . آیا آنها از تبعید سخن
می‌گویند ؟ اگر تبعید پاره‌ای از عقاید آنان باشد ، پس بگذار این
کیش تازه جایگزین آن شود وبرهمن‌ها ، یکبار دیگر آنچه را که
حقیقت است بیاموزند .

شهریار

ـــ ای شهبانو ، کودك خودرا ازاین مهتابی به‌کناری ببریم . مگر
انبوه جمعیت را ،که در خیابان گرد آمده‌اند ، نمی‌بینی ؟

[همه خارج میشوند. گروهی از برهمن‌ها به خیابان ، جلوی مهتابی‌کاخ می‌آیند و فریاد می‌کشند.]

برهمن‌ها

ـــ تبعید دختر شهریار !

کمانکار

ـــ یاران ، درتصمیم خود پایداری‌کنید . می‌باید ازاین زن ـ که
دشمن ماست ـ بیش ازهمه دوری گزید . زیرا که وی منطق را

بیهوده می‌انگارد و قدرت را شرم‌آور می‌شمارد . در برابر ضعف این زن ، نیروی آدمی ـ بدلخواه ـ سرتسلیم فرود می‌آورد و او پناهگاه خویش رادر دژ قلبهای مامی‌جوید .

برهمن اولی

ـ می‌باید به‌نزد شهریار خود باریابیم وبگوئیم ماری از آشیانهٔ او سر زهرآگینش را برکشیده و برآن است تابه‌قلب مذهب مقدس ما روی آورد .

سوپری‌یا

ـ مذهب ؟ من آدم سبکسری هستم . سخنانتان را درنمی‌یابم . بمن بگوئید آیا مذهب شمایان این است که تبعید دخترك بی‌گناهی را خواستار شوید ؟

برهمن اولی

ـ سوپری‌یا ، تو بکارهای ما دخالت می‌کنی و همواره مانع انجام آنها می‌شوی .

برهمن دومی

ـ ما درراه حفظ ایمان خویش پیمان بسته‌ایم وتو ، چونان شکافی باریك دردیوار ، یا همچون تبسمی کوتاه برلبانی‌که از اهانت بهم آمده است ؛ پدیدار می‌گردی .

سوپری‌یا

ـ میپندارید که بنیروی انبوه مردم ، حقیقت را معلوم میتوانید کرد ، وباغریوهای خود منطق مرا ازمیان خواهید برد ؟

برهمن اولی

ـ سوپری‌یا ، این گستاخی بزرگی است .

سوپری‌یا

ـ گستاخی از من نیست ، بلکه ازآن کسانی است که بدلخواه قلبهای کوچك خویش کتابهای مقدس را تفسیر میکنند

برهمن دومی

ـ بدورش افکنید . اواز ما نیست .

برهمن اولی

ـ ما جملگی با تبعید دخترك شهریار هماهنگیم ـ کسی‌که باآن مخالفت ورزد ، بگذاریدش ترك مابگوید .





سوپری‌یا

ــ برهمن‌ها ، خطا ازشمایان بودکه مرا درزمرهٔ خود برگزیدید . من نه سایه شمایان ، ونه‌طنینی از کتابهایتان هستم . هرگز نخواهم پذیرفت که حقیقت باکسانی است‌که غریوی تندرآسا دارند . شرمم باد ازاینکه بمذهبی ایمان آورده‌ام که از برای اثبات آن می‌باید بزور توسل جست . [به‌کمانکار] ای یارعزیز ، بگذار بروم .

کمانکار

ــ نه ، نمیگذارم بروی . میدانم‌که عزمی راسخ داری . تنها بهنگامی که مباحثه می‌کنی شك برمن راه می‌یابد . ای یارمن ، خاموش‌باش، چراکه زمانه سیاهکار است .

سوپری‌یا

ــ از همهٔ چیزها ، تاب نادانی کورکورانه ، توان فرساتر است : فکر اینکه برای رستگاری مذهب ، می‌باید دخترکی رااز بام و سرایش دور ساخت ! اماگناه این دخترك چیست ؟ مگر عقیده ندارد‌که حقیقت و عشق ، جسم وجان مذهب است ؟ اگرچنین است ، آیا این عقیده اساس همهٔ مذاهب نیست ؟

کمانکار

ــ مذهب دراصل یکسان است ؛ اما به‌ظاهر ، متفاوت . آب ازیکجا سرچشمه می‌گیرد لیکن بناگزیر ، برای مردم گوناگون ، به باریکه‌های گوناگونی منشعب می‌گردد . چه غم ترا اگر چشمه‌ای دردل است که آنان راکه برای جرعه‌ای آب می‌باید به‌برکهٔ نیاکان خویش بروند ، محروم نمیدارد ــ برکه‌ای که دامنه‌های سرسبزش طی سالیان پیاپی پدیدآمده ودرختان کهنسال گرداگردش ،میوه‌های ابدیت ببار می‌آورند .

سوپری‌یا

ــ ای یارمن ، ازتو پیروی خواهم‌کرد ، بهمانگونه‌که تاکنون چنین کرده وهرگز باتو بمباحثه نپرداخته‌ام .

[برهمن سومی وارد می‌شود]

برهمن سومی

ــ خبر خوبی دارم . سخنان ما همه جا را فراگرفته و چیزی نمانده که سپاهیان شهریار نیز به‌حمایتمان برخیزند .

برهمن دومی

ــ سپاهیان ؟ چندان دوست نمیدارم .

برهمن اولی
— من نیز بهمچنین ازآن بوی طغیان می‌آید .

برهمن دومی
— کمانکار ، من هرگز ازاین اقدامات تند حمایت نمی‌کنم .

برهمن اولی
— ایمانمان است که پیروزی نصیب ما خواهد کرد ، نه‌سلاحمان . بیائید آمرزش بطلبیم واوراد مقدس بخوانیم و نام خدایان نگهبان را بر شمریم .

برهمن دومی
— ای الهه ،که خشمت یگانه سلاح پرستندگان تست ، بازآی و کرم‌کن ، تجلی بنما وغرور کورکورانه بی‌ایمانان را بخاك افکن . نیروی ایمان را برما آشکارگردان ومارا به‌پیروزی راهبر شو .

برهمن‌ها
— ای مادر ، ترا خواستاریم . ازاوج لاهوتی خویش نزول کن و درمیان خاکیان ، وظیفه خود را بانجام رسان

[مالی‌نی وارد می‌شود]

مالی‌نی
— آمدم [جملگی بدوسر تعظیم فرود می‌آورند ، جزکمانکار و سوپریا که درکنجی ایستاده‌اند ونگاه می‌کنند .]

برهمن دومی
— ای الهه ، سرانجام چونان دختر آدمیزاده‌ای بازآمدی ، وتمامی نیروی سهمناك خویش را درقالب زیبائی مهرآمیز دخترکی گرد آوردی . ای مادر ، ازکدامین دیار آمده‌ای ؟ چه‌چیز آرزو میداری؟

مالی‌نی
— بخواست شمایان آمده‌ام تا تبعیدم کنید .

برهمن دومی
— تبعید از آسمان ؟! چرا که فرزندان خاکی ، ترا فراخوانده‌اند ؟

برهمن اولی
— ای‌مادر ، ازتو بخشش می‌طلبیم. جهان‌درمعرض تهدید ویرانیهای عظیمی است وبفریاد ، ترا بیاری می‌طلبد .

مالی‌نی
— هرگز ترك شمایان نخواهم گفت . همواره میدانستم که درهاتان

بروی من گشوده است . بانگ شمایان بخاطر تبعید من برخاست و من درمیان ثروت ونشاط وشادی کاخ شهریار ، از خواب چشم گشودم .

کمانکار

ــ ای شاهزاده !

برهمن‌ها

ــ ای دختر شهریار !

مالی‌نی

ــ من ازبام وسرای خویش بدور مانده‌ام تادر خانه شمایان مسکن گزینم بمن بگوئید ، براستی هیچ بمن نیاز می‌دارید ؟ آیا مرا بدان زمان‌که چونان دختری تنها ، درکنج انزوا می‌زیستم ، از جهانی دیگر مرا نخواندید ؟ آیا آن رؤیائی ازمن نبود ؟

برهمن اولی

ــ ای مادر ، تو بازآمده‌ای ودر اعماق دلهای ما مکان‌گرفته‌ای .

مالی‌نی

ــ من درکاخ شهریار چشم به‌جهان گشودم و هرگز یکبار هم از پنجره خانه خود به‌بیرون چشم ندوختم . شنیده بودم‌که دربیرون، جهانی غمزده وپریش است ــ جهانی که مرا بدان دسترس نبود . نمیدانستم که این جهان دردش را درکجا احساس می‌کند . یاریم دهید تااین نکته را دریابم .

برهمن اولی

ــ آوای دلپذیر تو اشك بچشمان من میآورد

مالی‌نی

ــ اکنون مهتاب ازمیان ابرها سربرزده است . آسمان را ،خاموشی پرشکوهی فراگرفته وچنین مینماید که این خاموشی سراسرجهان را ، درچین وشکن مهتابی ، پهناور ــ بآغوش کشیده است . در آن دیار ، جاده‌ای ، میان درختهای کهنسالی‌که بر پیرامون خود سایه‌ای آرام گسترده‌اند ، ازنظر پنهان میگردد . معبد و خانه‌هایی در کنار این جاده بچشم می‌خورد و کرانه رودخانه در دوردست ، گرفته وخاموش می‌نماید . پنداری من ، چونان رگبار نابهنگامی از ابر رؤیاها ، بدرون این جهان خاکیان ، در کنار آن جاده برخاك فرود آمده‌ام .

برهمن اولی

ــ تو روان آسمانی این جهان هستی .

برهمن دومی

ــ از چه روی زبانهای ما، بدان‌هنگام‌که تبعید ترابفریاد می‌طلبیدند، از غم ودرد نشکافت ؟

برهمن اولی

ــ ای برهمن‌ها ، بیائید تامادرمان رابخانه خودش بازگردانیم .

[جملگی فریاد می‌کشند : پیروز باد مادرجهان! پیروزباد مادری که در دل دختر انسان مکان دارد !]

[مالی‌نی همچنانکه برهمن‌ها گردش‌راگرفته‌اند، بیرون میرود]

کمانکار

ــ بگذارکه این خیال ازمیان برود . سوپری‌یا، بکجامیروی ؟پنداری در خواب گام برمیداری !

سوپری‌یا

ــ ترك من بگوی بگذار بروم .

کمانکار

ــ مواظب باش ! مگر برآنی تا مانند بقیه این مردم نابینا خود را بآتش افکنی ؟!

سوپری‌یا

ــ کمانکار ، آیا این رؤیا بود ؟

کمانکار

ــ آری ، رؤیائی بیش نبود . چشمانت را بگشای و سراز خواب گران بردار .

سوپری‌یا

ــ بیهوده از خدایان چشم امید داری . در بیابان عقاید به‌عبث سرگردان بودم و هرگز دمی نیاسودم . خدای انبوه مردم و خدای کتابها ، خدای من نمیتواند بود این خدایان هرگز پرسشهای مرا پاسخی نگفتند و بمن آرامشی نبخشیدند . اما ، سرانجام ، دم جانبخش آسمانی را میان این جهان زندهٔ انسانها بازیافتم ــ دریغا ، ای یارمن ، آنزمان که آدمی را دل می‌فریبد ، لحظه‌ای سهمگین است . آنگاه هوسهای کورکننده براو راه می‌نمایاند و امیال ،

اریکهٔ مرگ‌آور خدایان را بچنگ می‌آورد . مگر مهتاب دوردست ، که بآرامی در میان ابرهای انبوه آرمیده ، نشانی از حقیقت جاودانه نیست ؟ فردا روز برهنگی بازمی‌گردد و انبوه مردم‌گرسنه، دیگرباره به‌تلاش آغاز خواهند نهاد تابا هزاران تور خود چیزی از دریای هستی بچنگ آورند . وآنگاه ازاین شب مهتابی هیچ جز پرده‌ای موهوم که ازخواب وخیال وسایه پدید آمده باشد ، بیاد نخواهد آمد . این پردهٔ سحرآمیز هم‌که بدست دلربائی فریبندهٔ زنی بافته شده ، بدان شب مهتابی می‌ماند ـ آیا این میتواند جایگزین حقایق بلندپایه گردد ؟ آیا هیچ مذهبی را،که زادهٔ خیال توباشد ، توانائی آن هست تاعطش سوزان نیمروز را ، بهنگام گرمای آتشزایش ، فرو بنشاند

سوپری‌یا

ـــ دردا ! از سخنانت چیزی در نمی‌یابم .

کمانکار

ـــ پس خواب وخیال را به‌کناری افکن وپیش پایت را نگاه‌کن . آن کاخ باستانی که اعصارش پدید آورده ، برآتش افکنده شده است . ارواح نیاکان ما همچون پرندگانی گریان که برفراز لانهٔ ویران خود بال وپر می‌گشایند ، روی خرابه‌های هلاکت‌بار پرسه می‌زنند . آیا اکنون که شب تیره‌گون است ودشمنان بردر خانه می‌کوبند و ساکنان این دیار بخواب اندر شده‌اند و مردانی‌که از بادهٔ خیال سرمستند گلوی برادران خویش را می‌فشرند ، هنگام تردید است؟

سوپری‌یا

ـــ از تو حمایت خواهم کرد .

کمانکار

ـــ می‌باید از اینجا بروم .

سوپری‌یا

ـــ به‌کجا ؟ وبخاطر چه ؟

کمانکار

ـــ به‌سرزمینهای بیگانه خواهم رفت تا سپاهیانی از آنجا بیاورم و این حریق بزرگ را که بفریاد خون می‌طلبد ، خاموش‌کنم .

سوپری‌یا

ـــ اما سپاهیان ما آماده‌اند .

کمانکار

— امید یاری از آنان بیهوده است . آنـان هـم‌اکنون ، همچون پروانگان در آتش جسته‌اند .آیا نمیشنوی‌که چگونه مانند سبکسران فریاد می‌کشند ؟ همهٔ مردم شهردیوانه شده و برفراز انبوه هیزمی که جنازهٔ ایمان مقدس خویش را برآن می‌سوزانند ، چراغهایشان را روشن ساخته‌اند .

سوپری‌یا

— اگر ازاینجا می‌باید بروی، مرانیز باخود ببر

کمانکار

— نه، توهمینجا بمان ، مواظب همه‌چیز باش ومرا آگاه کن. اما، ای‌یار من، مگذار که بدعتهای دروغین برتو چیره گردند وازمن دل بگردانی .

سوپری‌یا

— این بدعتهای دروغین چیز تازه‌ایست ، اما دوستی ما، بسی کهن است . ازکودکی بایکدیگر زیسته‌ایم واین نخستین‌جدائی‌ماست.

کمانکار

— شاید آخرین جدائی‌ماباشد. بهنگام‌شوربختی، محکمترین‌رشته‌ها ازهم می‌گسلند . برادر بابرادر می‌ستیزد ودوست بدوست خود دشمنی میورزد من درتاریکی براه می‌افتم ، ودرشب تیره نیز بدروازهٔ شهر بازمی‌گردم . آیاآن زمان را خواهم دید که یارمن ، باچراغی فروزان درکف، انتظار مرا بکشد؟ بدین امید از تو جدا می‌گردم .

[همه بیرون می‌روند]

[شاهزاده وشهریار بداخل مهتابی میآیند]

شهریار

— ازاینکه باید دخترم را تبعید کنم ، هراسی بردل من راه‌می‌یابد.

شاهزاده

— آری ، شهریار ، قصور دراین کار خطرناك خواهد بود .

شهریار

— آرام ، فرزندم ، آرام . هرگز مپندار که من درانجام وظیفه خود قصوری بورزم . بی‌گمان اورا تبعید خواهم کرد

[شاهزاده بیرون‌می‌رود]

[شهبانو داخل می‌شود]

شهبانو

ـــ ای‌شهریار ، بمن بگو اوکجاست ؟ آیا اورا ، حتی ازمن ، پنهان کرده‌ای ؟

شهریار

ـــ چه کسی‌را ؟

شهبانو

ـــ دخترم ، مالی‌نی را .

شهریار

ـــ چه ؟ مگر درخانه نیست ؟

شهبانو

ـــ نه، اورا نمیتوانم یافت . باسپاهیان خود درسراسر شهر، خانه هارا یکایك جستجو کن . مردم اورا دزدیده‌اند . جملگی را تبعیدکن. همه شهررا خالی کن تادخترم را بمن بازگردانند

شهریار

ـــ من اورا بتو بازخواهم گرداند ، حتی اگر تاج وتختم ازمیان برود .

[برهمن‌ها و سپاهیان ، بامشعلهای فروزان، مالی‌من را بداخل می‌آورند.]

شهبانو

ـــ ای‌عزیزمن ، ای‌کودك ستمدیدهٔ من ! هرگز ازتو چشم فرو نخواهم پوشید ـ چگونه ازمن گریختی وترك من گفتی ؟

برهمن‌دومی

ـــ ای‌شهبانو ، براو خشم مگیر ـ اوبخانه ما آمد تاخوشبختی نصیبمان گرداند .

برهمن‌اولی

ـــ آیا او فقط بشمایان تعلق دارد؟ آیا ازآن جملگی مانیست؟

برهمن‌دومی

ـــ ای‌مادر کودك ، مارا فراموش مکن . توستارهٔ ماهستی برپهنهٔ این‌دریای بیکران زندگی مارا رهبری کن .

مالی‌نی

ـــ درهای من بروی شمایان گشوده است . دیگر این دیوار ها مارا هرگز ازیکدیگر جدا نمیتوانند کرد .

برهمن‌ها

ـــ ما وسرزمینی که درآن به‌جهان آمده‌ایم ، ازخدایان برکت‌یافته است

[همه بیرون میروند]

مالی‌نی

ـــ ای‌مادر ، من جهان بیرون را بدین خانهٔ‌تو آورده‌ام . می‌پندارم‌که حدود جسم خویش را ازکفِ داده وبازندگی این جهان درآمیخته‌ام.

شهبانو

ـــ آری ، ای‌دختر من. دیگر هیچگاه به‌ترك ما نیازنخواهی‌برد. جهان را به‌نزد خود ومادرت بیاور . چیزی به‌پاس دوم شب نمانده است. اینجا بنشین وآرام باش. این زندگی شعله‌ور همه خواب را از چشمانت درمی‌زباید .

مالی‌لن

ـــ [مادرش را به‌آغوش می‌کشد] ای‌مادر، خسته‌ام . لرزه‌ای بر سراپای پیکرم راه یافته . وه! که‌این جهان چه پهنه‌ورست!ـ ای‌مادر گرامی من ، باآوازت مرا بخواب‌کن. اشك بچشمانم می‌آید وپنداری غم و اندوهی برپهنهٔ دلم فرو می‌نشیند .

پرده دوم

چشم‌انداز : درباغ کاخ . مالی‌نی وسوپری‌یا .

مالی‌نی

ـــ باتو چه میتوانم گفت ؟ نمیدانم چگونه به‌مباحثه پردازم . کتابهایت را نخوانده‌ام

سوپری‌یا

ـــ من تنها درمیان آنانکه شیفته دانش‌اند ، خردمندم . همهٔ‌بحثها وکتابها را پشت‌سر نهاده‌ام . ای‌شاهدخت ، مرا راهبرشو تاچونان سایه‌ایکه چراغ را دنبال می‌کند، ازتو پیروی کنم .

مالی‌نی

ـــ اما ، ای‌برهمنِ، هنگامیکه ازمن چیز می‌پرسی ، تمامی نیروهایم



را ازکف می‌دهم ونمیدانم چگونه پاسخت گویم . بسی‌شگفت است که حتی تو ، که ازهمه چیز آگاهی ، به‌نزدم می‌آیی و پرسشهایی می‌کنی .

سوپری‌یا

ـــ آمدن من بخاطر فراگرفتن دانش نیست بگذار تمامی آنچه‌راکه فرا گرفته‌ام ازیاد ببرم . پیش پای من ، راههای بیشماری است اما آنچه درمیان نیست، روشنائی است .

مالی‌نی

ـــ دریغا ! هرچه بیشتر ازمن پرسش می‌کنی ، بیشتر به‌تنگدستی خود آگاه می‌گردم . آن ندایی که، چونان بارقهٔ ناپیدای تندری ، از آسمان بدرون قلب من تابید ، کجاست ؟ ازچه روی آن روز نزد من نیامدی وتردید بخود راه دادی ودوری گزیدی؟ اکنون که‌خود را باجهان روبرو یافته‌ام ، دلم‌را آنچنان هراسی فراگرفته که نمیدانم چگونه سکان این کشتی بزرگ‌را که منش می‌باید برآن راه بنمایانم ؛ بدست گیرم. حس میکنم که تنها هستم وجهان پهنه‌ورست وراهها بیشمار . وآن پرتوی که بناگاه ازآسمان فرو می‌تابد ، لحظات زندگی را ازمیان می‌برد . توخردمند ودانایی، آیا یاریم می‌توانی کرد ؟

سوپری‌یا

ـــ اگر از من یاری طلب کنی، خود را خوشبخت خواهم یافت .

مالی‌نی

ـــ لحظاتی هست که نومیدی برهمهٔ شئون زندگی چیره‌می‌گردد:

هنگامی که یکباره درمیان انبوه مردم، چشمانم بسوی خودم باز می‌گردد و بیم وخوف مرا فرامی‌گیرد. آیا تو در آن لحظات سخت یاریم خواهی داد وسخن امیدبخشی که مرا بزندگی باز گرداند ، برلب خواهی آورد ؟

سوپری‌یا

ـــ خودرا آماده ودل‌را پاك و خاطر را آسوده نگاه خواهم داشت تابراستی آنچنانکه می‌باید ، بتو خدمت کنم .

[ملازمین بداخل می‌آیند]

ملازمان

ـــ مردم شهر آمده‌اند ودرخواست دیدار دارند .

مالی‌نی

ـــ ازآنان عذر بخواهید . امروز نمی‌شود . می‌بایست خاطرخسته‌ام را آسوده بدارم ودمی بیارامم [ملازمین خارج میشوند] ازیار خود، کمانکار سخنی بامن بگوی . میخواهم بدانم زندگی شمایان چگونه بوده وچه حوادثی درآن روی داده .

سوپری‌یا

ـــ کمانکار یارمن ، برادر من، واستاد منست اندیشه‌اش از همان روزهای نخستین ، محکم واستوار بود. حال آنکه افکار من‌همواره دستخوش شك وتردید بوده است. بااین همه او پیوسته ، همچون مهتاب که لکه‌های سیاه را بروی خود نگاه میدارد، مرا در دل‌خود نگاهداشته است . اما کشتی هرقدر هم که محکم واستوار باشد، چنانچه سوراخی درآن راه یابد ، ناگزیر غرق خواهد گشت. ای کمانکار ، این قانون طبیعت بود که من باعث غرق تو شدم .

مالی‌نی

ـــ تو اورا غرق کردی ؟

سوپری‌یا

ـــ آری، من اورا غرق کردم . آن روزکه شورشیان ازدیدار پرتو سیمایت ، وازآهنگ هوایی که ترا لمس می‌کرد ، شرمناکانه و پنهانی گریختند ، تنها کمانکار ، بی‌هیچگونه تأثر ، برجای باقی مانده بود او مرا ترك کرد وگفت که می‌باید برای آوردن سپاه به‌سرزمینهای‌بیگانه‌برودواین‌کیش‌تازه‌را ازخاك‌مقدس«کاشی Kashy» ریشه‌کن کند. میدانی پس ازآن چه روی داد . مرا دیگر باره بدین سرزمین تازه راه دادی . «عشق برای همه زندگی» سخنی بود که انتظار می‌کشید تابصورت حقیقت درآید ومن این حقیقت را درتو تابنده ومتجلی یافتم . دلم بخاطر یارم ، کمانکار ، بفریاد درآمدولی مرا برو دسترس نبود . آنگاه نامه‌اش رسید ودرآن نوشته بود که باتفاق سپاهیان بیگانه‌ای که درپشت سردارد می‌آید تااین ایمان تازه را باخون بشوید وپاك گرداند وترا بمرگ ، کیفر دهد . دیگرم یارای درنگ نبود نامه‌را نزد پدرت، شهریار ، بردم وبدو نشان دادم .

مالی‌نی

ـــ ازچه روی خودت را ازیاد بردی ترس برتو چیره گشت ؟ آیامن باندازهٔ کفایت درخانه‌ام جابرای او وسپاهیانش ندارم ؟

[شهریار بداخل میا ید]

شهریار

ـــ سوپری‌یا ، بیا تادرآغوشت بگیرم . من دروقت مناسبی رفتم وکمانکار را اسیر کردم . اگر ساعتی دیر شده بود چونان غرش تندر مرا درخواب غافلگیر می‌کرد . ای سوپری‌یا ، تویار منی،بیاـ

سوپری‌یا

ـــ خداوندا ازتو بخشش می‌طلبم .

شهریار

ـــ آیا میپنداری دوستی شهریار حقیقی نمیتواند بود ؟ بتواجازه میدهم تاهرآنچه دلت میخواهد بعنوان پاداش ازمن طلب کنی. بمن بگو چه آرزو میداری ؟

سوپری‌یا

ـــ شهریارا ، چیزی آرزو نمیدارم . من همچون گدایان ، بدریوزگی ازخانه ای به‌خانه دیگر خواهم رفت وگذران خواهم کرد

شهریار

ـــ همینقدر که ازمن چیزی طلب کنی، شهرهایی بتو خواهم‌بخشید که دل شهریاران را بهوس می‌اندازد .

سوپری‌یا

ـــ دل مرا بهوس نمی‌اندازد .

شهریار

ـــ آری ، میفهمم چه میگوئی . میدانم که دستهایت را به‌جانب چه ماهی بلند می‌کنی . ای‌جوان سبکسر، دلیرباش وحتی چیزی راکه محال می‌نماید ازمن طلب کن . ازچه روی خاموشی وسخنی برلب نمی‌آوری ؟ آیا بخاطر داری آن روزرا که تبعید مالی‌نی را آرزو میداشتی ؟ آیا دیگر باره آن سخنان‌را باز خواهی گفت تادخترم‌را ازخانه پدرش تبعید کنم ؟ دخترم، آیا میدانی که تو زندگیت را مدیون این جوان والاتبار هستی ؟ وآیا برایت مشگل است که این دین را با ؟...

سوپری‌یا

ـــ شهریارا ، برمن رحم آور ودیگر چنین سخنانی بامن مگوی . پرستندگانی هستند که بخاطر عمری فداکاری بنهایت آرزوهاشان نائل شده‌اند . اگر من درزمرهٔ آنان بشمار روم، خوشبخت خواهم بود اما چنانچه این را بعنوان پاداش خیانت خود از شهریار طلب کنم ....

ای‌بانوی من ، ترا کمال وآرامشی شکوهمند است . اما ازراز اشتیاق دل دردمندان ، خبریَ باتو نیست . من توانائی آن‌را ندارم تاازتو، ذره‌ای بیش ازآن محبتی که نسبت به‌همهٔ آفریدگان جهان داری، طلب کنم

مالی‌نی

ـــ پدر ، کیفر آن مرد اسیر چیست ؟

شهریار

ـــ مرگ .

مالی‌نی

ـــ دربرابرت‌برخاك زانو می‌زنم واز تو ، برای او ، بخشش‌می‌طلبم.

شهریار

ـــ اما کودك من ، او آشوبگر است .

سوپری‌یا

ـــ شهریارا ، مگر سرآن داری که درمورد او به‌قضاوت پردازی؟ حال آنکه اورا قصد کیفر تو بود ، نه بچنگ آوردن تاج و تخت شهریاریت .

مالی‌نی

ـــ ای پدر ، اورا بدست مرگ مسپار . آنگاه می‌توانی دوستی خود را نسبت بآن که ترا ازخطر عظیم نجات بخشیده، نشان دهی .

شهریار

ـــ سوپری‌یا، تو چه میگوئی ؟ آیا می‌باید یاری‌را بآغوش یاردیگری بسپارم ؟

سوپری‌یا

ـــ این کرمی شاهانه است

شهریار

ـــ آن‌زمان فرا خواهد رسید وتو یار خویش را باز خواهی یافت اما ارمغان شاهانه ما بدان کفایت نخواهد کرد . بااین همه می‌باید چیزی ـ البته نه‌بعنوان پاداش ـ بتو هدیه کنم که ازآرزویت برتر باشد . تودلی ازمن ربوده‌ای که برآنست تاگنجینهٔ گرانقدر خویش را نثار قدمهای تو گرداند . دخترم ، پیش‌از این ترا چنین شرمی نبود . سپیده‌دم رخسارت رنگ گل نداشت و پرتو آن سیمگون و خیره کننده بود . اما امروز درچشم مردمان فانی ، ابرسرشك‌بار

عشق ، سرخی دلفریبی بدان بخشیده است . [به‌سوپری‌یا] برخیز ودر قلبم که ازنشاط وشادی بدرد آمده ، جایگزین شو اکنون دمی ترك من بگوی چراکه‌میخواهم‌بادخترم، مالی‌نی تنها باشم [سوپری‌یا بیرون می‌رود]
حس می‌کنم که یکبار دیگر کودکم را بچنگ آورده‌ام اما نه به‌هیأت ستارهٔ تابان آسمان ، بلکه بصورت گل زیبائی که ازخاك شکفته‌باشد. او دختر من ، عزیز دل وجان من است .

[ملازمین بداخل‌می‌آیند]

ملازمان

ـــ کمانکار اسیر پشت در است .

شهریار

ـــ اورا باینجا بیاورید. چگونه نگاهش ثابت وسرپرغرورش بالا است ! سایه‌ای توطئه آمیز ، چونان ابری تندر زا که پیش ازطوفان خاموش باشد ، درجبینش بچشم میخورد .

مالی‌نی

ـــ زنجیر آهنینی که بپای کمانکار بسته‌اند، ازخود شرم دارد. تحقیر عظمت ، تحقیر خود آن است . او چونان خداوندی بچشم می‌آید که به‌اسارت خود نمی‌اندیشد .

[کمانکار در زنجیر بداخل میآید]

شهریار

ـــ چه کیفری ازدستان من انتظار داری ؟

کمانکار

ـــ مرگ .

شهریار

ـــ اما چنانچه ترا عفو کنم ؟

کمانکار

ـــ آنگاه مرا دیگر باره فرصتی خواهدبود تاکار ناتمام خودرا جامه عمل بپوشانم .

شهریار

ـــ گویا بزندگی عشق نداری . چنانچه ترا آرزویی هست ، آخرین آرزویت را بگو .

کمانکار

— پیش از آنکه تن بمرگ سپارم ، دیدار یار خود ، سوپری‌یا، را آرزو میدارم .

شهریار

— [به‌ملازمان] به‌سوپری‌یا بگوئید باینجا بیاید .

مالی‌نی

— درسیمای او نیرویی بچشم میخورد که مرا می‌ترساند . پدر، مگذار سوپری‌یا باینجا بیاید .

شهریار

— کودك من ، بیم تو بیجاست .

[سوپریا بداخل می‌آید و بسوی کمانکار آغوش می‌گشاید]

کمانکار

— نه ، نه، نه هنوز . بگذار ابتدا سخنی بگوئیم وآنگاه درود عشق ودوستی بفرستیم . جلوتر بیا. میدانی که‌درسخن‌پردازی چیره‌دست نیستم ومرا زمان کوتاهی فرصت بیش نیست . محاکمه من تمام شده اما محاکمه تو هنوز باقی مانده است‌بمن بگو ازچه روی این کار را کردی ؟

سوپری‌یا

— ای یارمن ، سخنان مرا درنخواهی یافت . ناگزیر به‌حفظ ایمان خود بودم ، حتی اگر بقیمت دوستی من تمام می‌شد ..

کمانکار

— سوپری‌یا ، سخنانت را درنمی‌یابم . سیمای آن دختر را دیده‌ام که ازپرتوی درونی تابان است وبه‌آوایی‌می‌ماند که تجلی یافته باشد. تو ایمان وکیش اجدادی وسعادت میهنت‌را فدای آن چشمان آتشزا کردی وایمان وکیش تازه‌ای برپایه خیانت بپاداشتی .

سوپری‌یا

— ای یارمن ، راست می‌گویی . ایمانم بصورت کامل درچهره آن زن بمن بازگشته است . کتابهای مقدس تو بی‌زبان بودند اما من بمدد پرتو چشمان او کتاب باستانی آفرینش را خواندم ودریافتم که ایمان حقیقی درآنجا است که عشق هست و انسان هست .عشق از مادر بشکل فداکاری پدیدار گردیده و بوسیله فرزندش بدوباز می‌گردد . عشق را چونان ارمغانی آسمانی میبخشند ودر دل‌آنکس



که آن را می‌پذیرد نمودار می‌شود . بدان هنگام که برچهره او ، که ازپرتو عشق وصفای دانش نهانی سرشار است ، چشم دوختم پیمان این ایمان را که ابدیت را درانسان ظاهر می‌گرداند ،پذیرفتم.

کمانکار

ــ من نیز یکزمان برآن چهره چشم دوختم وبرای زمانی کوتاه به‌رؤیا دیدم که سرانجام ، مذهب به‌هیأت زنی درآمده بود تادل آدمی را بسوی فردوس راهبر شود . برای لحظه‌ای ازهر دندهٔ سینه من آهنگی طنین انداز شد که تمامی گلهای امید و آرزوی زندگانیم بشکفت . بااین همه مگر من ازاین دام اوهام خود را نرهاندم وبه‌سرزمینهای بیگانه نرفتم ؟ مگر من تاب تحقیر دونان‌را نیاوردم ودرد جدائی تو ، یار دوران کودکی‌را تحمل نکردم؟ لیکن‌تو دراین زمان چه میکردی؟ درسایه‌باغ شهریار مسکن گزیدی ولحظات شیرین عمر خودرا بیهوده به‌بافتن دروغی گذراندی تا باآن شیفتگی خودرا فرو پوشانی و آن را مذهب قلمداد کنی .

سوپری‌یا

ــ ای‌یار من ، آیا این جهان بدان اندازه پهناور نیست تاکسانی‌راکه طبایع گوناگون دارند ، درخود نگاه بدارد ؟ آیا ستارگان بیشمار آسمان بخاطر تفوق بریکدیگر ، باهم می‌ستیزند ؟ مگر نمیشود مردم گوناگون ازپرتو عقاید گوناگونی که به‌آنها نیاز می‌دارند ، برخوردار شوند وبصلح وصفا بسربرند ؟

کمانکار

ــ اینها سخنانی بیش نیست . چگونه میتوان گذاشت که حقیقت ودروغ ، بدوستی ، درکنار یکدیگر زندگی کنند ؟ این جهان بی‌کران باندازهٔ کفایت پهناور نیست تاجای خوشهٔ گندم که غذای انسان است، علف هرزه بروید . عشق نیز بدین پایه دوست داشتنی‌نیست که کسی ، بدلخواه ، سرزمین آبادان را باخیانت درامانت ، ویران سازد. آیا دامنه تحمل تابدان پایه است که یکی درراه حفظ‌ایمان خود ، همچون دزدی تن بمرگ سپارد ودیگری بخاطر خیانت خود درافتخار وثروت زیست کند ؟ ــ نه، نه، جهان تابدین‌اندازه سخت چونان سنگ خارا نیست ، تابی‌آنکه دردی احساس کند، این همه ضدونقیض های سهمگین را درسینهٔ خود بپروراند .

سوپری‌یا

ــ [به‌مالی‌نی] ای‌بانوی من ، همه این اهانت‌ها و خـواریها را بخاطر تو ، بجان ودل می‌پذیرم . کمانکار ، تو درراه دفاع ازایمانت

جان خودرا ازکف میدهی . لیکن من ، دوستی ترا که گرامی تر از جان است ، ازکف میدهم .

کمانکار

— یاوه گویی را بس کن . می‌باید همهٔ حقایق در محکمه مرگ‌مورد سنجش وداوری قرار گیرند . ای‌یارمن ، آیا روزگاران تحصیل‌را بیاد داری که سراسر شب‌را بامشاجره بصبح می‌آوردیم وآنگاه‌نزد استاد می‌رفتیم تادریکدم بدانیم که حق باکیست ؟ بگذار اکنون‌آن صبح بدمد . بگذار بسرمنزل آخر برویم وباپرسش هامـان در پیشگاه مرگ، آنجا که ابر غلطان تردیدها درلحظه‌ای ناپدیدمی‌گردند وقله های حقیقت جاویدان نمودار می‌شوند،بایستیم وما سبکسران، بریکدیگر بنگریم ولب به‌تبسم بگشائیم — ای‌عزیز من ، بهترین و جاودانی ترین ارمغان خودرا به‌پیشگاه مرگ بیاور .

سوپری‌یا

— ای‌یارمن ، بگذار ، هرآنچه میخواهی روی دهد ..

کمانکار

— پس بآغوش من بیا . دیرگاهی ازیار خود بدور مانده بودی اما اکنون تاابد، نزد من باش وارمغان مرگ‌را ازدست آنکه ترا دوست میدارد بپذیر!

[با زنجیرهای پایش ضربه‌ای به سوپریـا وارد می‌آورد وآنگاه سوپریا برزمین‌می‌افتد.]

کمانکار

[همچنانکه پیکر بی‌جان سوپری یارا به‌آغوش می‌کشد]

اکنون دژخیمت را فرا بخوان .

شهریار

— [همچنانکه ازجا برمی‌خیزد] شمشیر من کجاست ؟

مالی‌نی

— ای‌پدر ، کمانکار را ببخش !



اثر : رابیندرانات تاگور

همسایه زیبای من

ترجمهٔ : عبداله توکل



حساسی که بیوه‌زن جوان ، همسایهٔ زیباروی من ، دردلم برمی‌انگیخت احساس احترام بود . دست‌کم این حرفی بود که من به‌رفقای خود می‌زدم، وچیزی بود که بخود می‌گفتم. حتی‌نزدیکترین دوست من **نابن** نیز ازحقیقت حال من خبر نداشت . و من ازاینکه عشق خود را به‌اعماق دل سپرده بودم و بدینوسیله درمنتهای پاکی نگهش می‌داشتم ، فخر و غروری احساس میکردم ... همسایهٔ من به‌گلی شبنم آلوده شباهت داشت که پیش از وقت بزمین افتاده باشد ؛ و چون بستر پرگل زفاف سزای لعبتی چنان پاك و درخشان نبود ، خویشتن را وقف خدا کرده بود .

اما عشق ، چون سیلابی که از کوه سرازیر می‌شود ، در زادگاه خویش محبوس نمی‌تواند ماند ، و در جست‌وجوی راهی

برای خود ، جهد می‌ورزد ... من به‌همین سبب کوشش بسیار به‌کار می‌بردم که تاثرات خود را درقالب شعر بریزم ، اما قلم سرکشم از آلودن موجودی که معبود من بود امتناع می‌جست ... بر حسب تصادف ، درهمان دوره ، دوست من **نابن** گرفتار جنون شاعری‌شد و این دیوانگی ناگهان بشدت زلزله‌ئی براو دست یافت ، چرا که بیچاره پسر جز نخستین حملهٔ آن چیزی ندیده بود ؛ و بدین‌دلیل، درکار شاعری آزمودگی نداشت . بااینهمه تاب مقاومت نیاورد و چون مردی زنمرده که دربرابر دومین زن خویش به‌زانو درمی‌آید ، دربرابر افسون و جادوی شعر ازپای درافتاد .

ازاینرو **نابن** خود را ناگزیر یافت که از من مدد بخواهد . باری ، او نیز برای شعر خویش آن موضوع جادوئی را برگزیده‌بود که همیشه تازه بنظر می‌آید ؛ بدینمعنی که همهٔ اشعارش را به معشوقه خویش تقدیم می‌داشت .

دست مهرآمیزی به‌پشتش زده و پرسیدم :

« ـ بسیار خوب ، دوست من ! این معشوقه کیست ؟»

نابن خنده‌کنان گفت :

« ـ هنوز خود نیز نمی‌دانم !»

باید اعتراف کنم که برای مساعدت به‌دوست خود قوت قلب بسیار یافتم . چون مرغی که بر مرغانهٔ اردك خفته باشد ، همه سوز و گداز عشق پنهانی خود را درراه شعرسرائی **نابن** بکارانداختم و با چنان نیروئی به‌اصلاح و تجدید اشعار بی‌وزن و قافیهٔ وی دست نهادم که قسمت بیشتری از هر شعر او اثر شخصی من شد .

دراین چنین مواقعی ، **نابن** درمنتهای حیرت فریاد می‌زد :

«ـ آه ، این درست همان‌بودکه‌من می‌خواستم ونمی‌توانستم بیان کنم... تو از کجا می‌توانی همهٔ این عواطف زیبا را بیان‌کنی ؟»

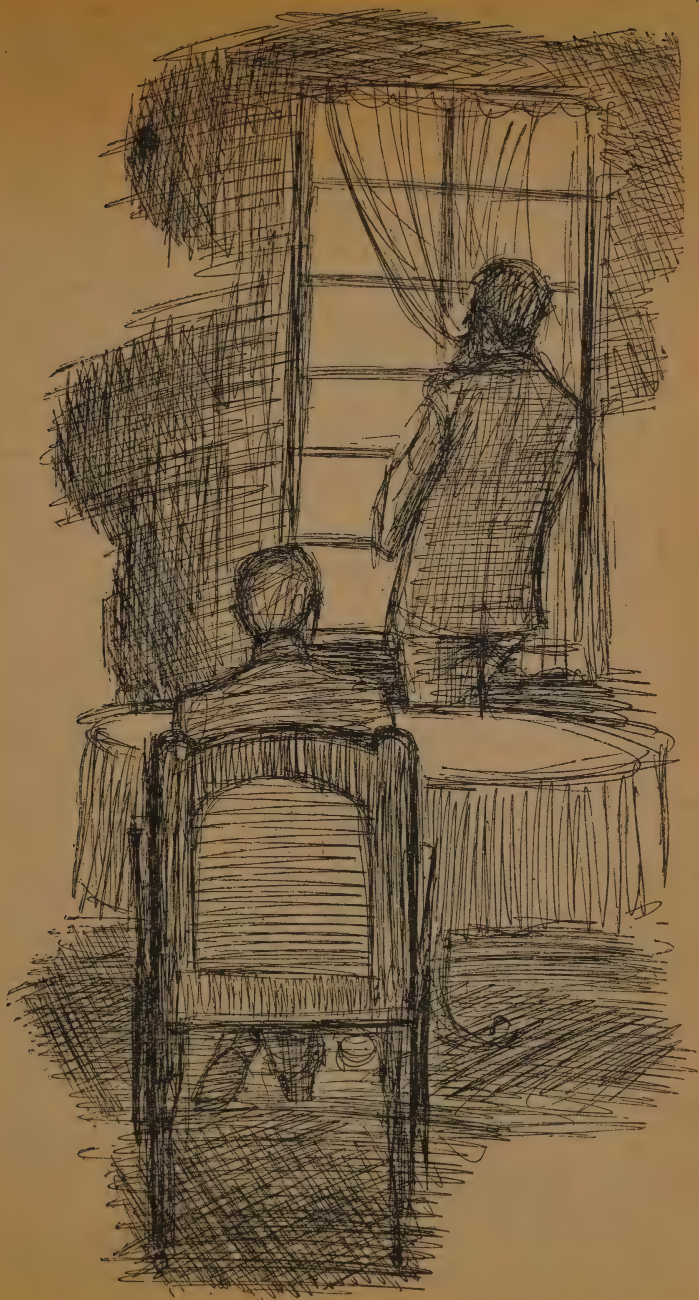
و من شاعرانه جواب میدادم : « ـ تنها تخیل من برای‌کار شاعری بس است ... تو خود نیك می‌دانی که حقیقت خاموش است، و تنها تخیل است‌که زبان را گویا می‌سازد . حقیقت ، تخته سنگی است که سیلاب عواطف را متوقف می‌سازد ؛ اما تخیل می‌تواند در همان تخته سنگ کوره‌راهی برای خود بازکند . »

و بیچاره **نابن** ، مانند کسی‌که زبانش لکنت داشته باشد ، مشوش و معذب چنین می‌گفت :

« ـ آری ، آری ، می‌دانم .. روشن است . »

و پس‌از چند لحظه تفکر ، زیر لب می‌گفت : « ـ آری ، آری تو راست میگوئی !»

همچنانکه گفتم ، در عشق خود من احساسی از ادب و



احترام وجود داشت که مانع از شرح و بیان آن بود . اما ازآنجاکه **نابن** مأمنی برای من شده بود دیگر چیزی جلو قلمم را نمی‌توانست بگیرد . و از اشعاری که وکالة سروده می‌شد شعله‌ای پراز صفا و صداقت برمی‌خاست .

نابن دردقایق روشن‌بینی خود به‌من میگفت :

« ـ اما این اشعار اثر تو است . بگذار من آنرا بنام تو منتشر سازم »

و من جواب می‌دادم : « ـ این حرفها از حماقت است ... دوست عزیز ، این شعرها مال تست . من جز اصلاح گوشه و کنار آن کاری صورت نمی‌دهم . »

و**نابن** کم‌کم این حرف را باور کرد .

این نکته را نمی‌توانم انکار کنم که من با همان احساسی‌که ستاره‌شناسی به تماشای آسمان پرستاره می‌پردازد گاه‌بگاه چشم خودرا بسوی پنجره خانه همسایه برمی‌گرداندم .

این نکته نیز درست است که نگاه دزدیدهٔ من گاهی‌پاداشی بصورت رؤیا بدست می‌آورد . وکمترین شعاعی که ازاین نور محض برمی‌خاست درعرض لحظه‌ای هرگونه آشفتگی یا پستی و پلیدی‌را که تاثرهای من می‌توانست داشته باشد ، ازمیان می‌برد اما روزی از روزها گرفتار تعجب شدم . چگونه می‌توانستم بدیده خود باور کنم ؟ عصر یکی از روزهای گرم تابستان بود. بادهای تندوهوسبازی که ازشمال غرب می‌آمد ، پراز تهدید و خطر می‌نمود .

ابرهای تیره‌ای درافق توده می‌شد . همسایهٔ زیبای خود را دراین زمینهٔ تابناك که هم پراز وحشت و هم پراز غرابت بود ، سرپا یافتم .... خیره خیره‌به‌فضای‌تهی می‌نگریست و درآن‌چشمهای سیاه و درخشان‌که به‌افقی دوردست دوخته بود دنیائی از انتظار و نومیدی دیدم مگر چه‌آتشفشان سوزانی در زیر تشعشع آرام این ستاره خفته بود ؟ افسوس ..... این نگاه که آغشته به‌هوسی بی‌پایان بود چنان می‌نمود که مثل پرنده‌ای بسوی ابرها بپرواز درآمده است بی‌شبهه درجستجوی آسمان نبود و آنچه می‌جست پناهگاهی در دل انسانها بود . وقتی که این عشق توصیف‌ناپذیر را که ازآن‌نگاه برمی‌خاست ، خواندم ، بسختی جلو خود را گرفتم ، دیگر تصحیح اشعار برای من بس نبود . تمام روحم در آرزوی هنرنمائی بود ... عاقبت برآن شدم که وجود خود را وقف تشویق ازدواج مجدد بیوه‌زنان کنم . می‌خواستم افکار خود را گذشته از راه قلم وزبان بنیروی پول نیز رواج وانتشار دهم .

نابن درباره این تصمیم به‌مباحثه پرداخت و چنین گفت :

«ـ پیوسته بیوه‌ماندن مظهر پاکی و آرامش بی‌پایان است و چون جاهای‌خاموشی که نور خفیف ماه یازدهمین شب‌روشن‌میشود شکوه آرامی دارد. حتی امکان ساده ازدواج مجدد این زیبائی‌خدائی را نابود میسازد».

باید اعتراف‌کنم که اینگونه احساس‌پرستی ودل‌نرمی برای من پیوسته مایه عذاب بوده است. وقتی که مردی فربه و گوشتالو در بحبوحهٔ قحط سالی، بلحنی تحقیرآمیز از نان حرف بزند و به کسی که از گرسنگی می‌میرد پند و اندرز دهد که شکم خود را ببوی گلها و نغمهٔ پرندگان سیر سازد، درباره چنین شخصی چه‌عقیده‌ای می‌توان داشت؟ ازاینرو بخشونت جواب‌دادم: «گوش بده، **نابن**! ویرانه‌های قدیمی برای هنرمندان چیزقابل تحسینی است. اماخانه محض زیبائی ساخته نمی‌شود. منزل باید قابل سکونت باشد و در نتیجه انسان بتواند ـ بی‌توجه به‌زود رنجی هنرمندان به‌تعمیرآن بپردازد... از فاصله‌ای که احتمال هیچ زنایی برای تو نمی‌رودخوب می‌توان به‌بیوه‌گی رنگ خیال داد. اما باید دانست‌که در زیر این بیوه‌گی قلب حساس انسانی نهفته است که از شدت درد و هوس های‌های گریه می‌کند.

و چون معتقد بودم که بسختی می‌توان **نابن** را براه آورد شاید بیشتر از حد لزوم به‌مباحثه خودمان حرارت و التهاب دادم. ازاینرو وقتی که **نابن** متفکر و مغموم آهی از دل برآورد و دیدم که پس‌ازآن نطق مختصر همه نظرهای مرا پذیرفته است کمی به‌تعجب افتادم. باین ترتیب مطلبی که به‌عنوان نتیجه خطابه درنظر داشتم و قدرت اقناع آن بسی بیشتر بود، چیز بیهوده‌ای شد!

پس‌ازمدتی نزدیك به یك‌هفته، «نابن» بدیدن من آمد و خبرداد که اگر پشتیبانش باشم در رأس نهضت قرار خواهدگرفت، و خود بیوه‌زنی را به‌عقد ازدواج درخواهد آورد.

ازفرط شادی سرازپا نمی‌شناختم... درمنتهای شور و محبت درآغوشش گرفتم و قول دادم که هرچه پول برای این اقدام لازم باشد باو خواهم داد. آنوقت **نابن** سرگذشت خویش را برای من بازگفت.

دانستم که محبوبه **نابن** موجودی خیالی نبوده است... **نابن** نیز مدت درازی از راه دور پرستشگر بیوه‌زنی بوده اما هرگز عواطف خود را بهیچ موجود انسانی باز نگفته است.

مجله‌هائی که اشعار **نابن** ـ یا بزبان دیگر: اشعار مرا ـ انتشار می‌داد بدست دلبر زیبا افتاده است و از قضا این اشعار بی‌تاثیر هم نبوده است چنانکه **نابن** خودش به‌تفصیل بسیار برای

من شرح می‌داد ، قصد نداشت که دراقدام خود دانسته و شناخته تا آن مرحله پیش برود درواقع ، چنانکه می‌گفت ، حتی درصدد اطلاع ازین موضوع برنیامده بود که بیوه‌زن سواد دارد یا نه ... مجله را به‌برادر محبوبه‌خود می‌فرستاد و نام فرستنده را پنهان‌می‌داشت. این کارازجانب وی‌نوعی تفنن‌ونوعی تسلیم دربرابر عشق‌نومیدانه‌اش بود . وقتی که پرستنده‌ای تاج گل بپای الهه‌ای نثار می‌کند درباره اینکه الهه ازاین هدیه‌خبردارد یا ندارد . این هدیه را می‌پذیرد یا نمی‌پذیرد حق تحقیق ندارد .

و **نابن** بیشتر از هرچیز دیگر می‌خواست این نکته را در مغز من فرو ببرد که درتعقیب چیز معینی نبود .... تااینکه به‌بهانه‌ای گوناگون درصدد آشنائی با برادر بیوه‌زن برآمد و دراین‌امر توفیق یافت . هرچه به «محبوبه» ارتباط دارد ، ناگزیر شوری در دل عاشق برمی‌انگیزد .

دنبالهٔداستان ، شرح دورودرازی از بیماری برادر بود که عاقبت به‌نخستین ملاقات منتهی گشته بود . طبیعی است که‌حضور شاعر بحثی درباره آثارش بمیان آورد . اما هیچ لزومی نداشت‌که این بحث منحصر به‌موضوعی باشد که ازآن سرچشمه‌گرفته بود .

همان روزی که **نابن** دربرابر حجت و برهان من سرفرود آورده بود و درمنتهای شجاعت و جسارتی که داشت از بیوه‌زن خواستگاری کرده بود ... ابتدا زن‌نپذیرفت‌اما وقتی که **نابن** از اشعار رسای من مدد خواست و این اشعار را بیکی دوقطره اشك چشم‌خود نیرو و رونق‌داد ، دلبر زیبا بی‌قید و شرط از در تسلیم درآمد . قیم من دیگر جز به مبلغی پول برای ترتیب و تنظیم کارهای‌گوناگون بچیزی احتیاج نداشت .

فریاد زدم

ــ همه ثروت من دراختیار تو است

نابن دردنباله حرفهای خود گفت :

اما باید اعتراف کنم که هنوز چند ماه مانده است‌که من بتوانم پدر خود را راضی سازم و مخارج خود را از وی بگیرم و تا وقتی که این امر پادرهوا باشد چگونه زندگی خوهیم کرد ؟

بی‌آنکه حرفی بزنم چك لازم را امضاء کردم و بنوبه خود گفتم :

« ــ اکنون بگو به‌بینم اسمش چه‌چیز است ، مرا رقیب خود مدان چه ،سوگند می‌خوردم که هیچ شعری بقصد او نخواهم ساخت و بفرض اینکه شعری بگویم این شعر خطاب بتو خواهدبود نه به‌برادر او »

نابن جواب‌داد « : ــ مزخرف مگو ... من که اسم اورا پنهان داشته‌ام از ترس رقابت تو نبوده است ! درواقع فکر توسل به‌چنین وسایل ندیده و نشنیده حال این زن را سخت منقلب ساخت و ازمن التماس کرد که این راز را از دوستان خود پنهان بدارم اما اکنون که همه چیز بدلخواه روبراه شده است ، هیچ‌احتیاجی به‌آن رازداری نیست ــ درخانه شماره ۱۹ منزل دارد و همسایه تواست .
دل من حتی اگر دیگ مسی بود هرآینه درآن‌لحظه منفجر می‌گشت به‌لحن سادای پرسیدم :

وباین ترتیب هیچ اعتراضی به‌ازدواج مجدد ندارد ؟

نابن لب‌خندزنان گفت :

«ــ عجالة هیچ اعتراضی ندارد .

« ــ آیا این ایمان اعجازآمیز تنها مولود آن شعر بود ؟

نابن جواب‌داد : « ــ مگر شعرهای من تا بدین‌حد بدبود؟»

در دل خود دشنام می‌دادم

اما از دست که باید گله می‌کردم ؟ از او ، از خودم ، یا از مشیت ؟ .... مهم نیست .... هرچه بود ، دشنام می‌دادم !

پایان

اثر : ماکسیم گورکی

عجوزه ایزرگیل

ترجمه : دکتر قاضی



ین داستانها را من درکناردریا
نزدیك آکرمن که دربسارابی
واقع است شنیده‌ام .

یك شب هنگامیکه انگورچینی روزمره بپایان میرسید و اکیپ ملداوهاکه باایشان کار میکردم بسوی دریا روانه میشد من و عجوزه ایزرگیل تنها ماندیم . هردو زیرسایه انبوه تاك روی زمین دراز کشیده بودیم و درسکوتی عمیق بسایه های آنانیکه بسوی‌دریا میشتافتند ودرمه غلیظ شبانگاهی محو میشدند مینگریستم .

مردان باسبیلهای سیاه و انبوه و گیسوان مجعد پرپشتی که برروی شانه‌هایشان ریخته شده بود ملبس بجامه‌های یقه بسته وشلوارهای گشاد قزاقی وزنان ودختران سبزه روی چابك و خوشحال باچشمان آبی پررنگ میرفتند و میخواندند و میخندیدند.

گیسوان نرم وسیاهشان پریشان‌شده واز وزش باد ملایم سکه‌های پولی که برآن بافته شده بود آهسته صدا میکرد . باد مانند موجی هموار وعظیم بجریان خود ادامه میداد ولی گاهی بشدت خودافزوده چون کسی که از مانعی نامرئی بجهد میوزید وزلفهای زنان را چون یال وکوپالی خیال انگیز برفراز سرشان آشفته میکرد وبآنهاحالتی شگفت‌آور و رویائی میبخشید . هرچه بیشتر دور میشدند، تیرگی شب تصویر انسانی آنان رابیشتر ازپیش درجامه پرزیور ودلربائی میپوشاند .

ویولون مینواختند .... دختری‌باصدای ظریف وبم میخواند، صدای قاه‌قاه خنده حتی بگوش مانیز میرسید. هوارا بوی تنددریا وبخار چربی‌آلودهٔ زمین‌که نمناك ازبارانهای اول‌شب بود، می‌انباشت هنوز درآسمان لکه های پرشکوه ابرکه ابعاد ورنگهای شگفت آوری بخود گرفته بود سرگردان‌راه میپیمود.ازیکسو مانند دود خاکستری رنگ یاآبی مایل بخاکستری مارپیچ میشدند واز سوی دیگر چون تکه های سنگ سیاه وکم رنگ یاقهوه ای شفاف، جلوه‌گری میکردند

دربین این لکه‌های ابر تکه هائی ازآسمان آبی که باپولکهای زرین ستارگان تزئین یافته‌بود پدیدار میشد وباپرتوی دل انگیز میدرخشید . تمام اینها : اصوات ، عطرها ، ابرها و مردم بطور اعجاب آمیزی زیبا ولی اندوه بار مینمودند وگویا خبر ازشروع داستانی شگفت آور میدادند . گوئی همه چیز ازنشوونما بازایستاد وباستقبال مرگ شتافت آوازها دردورست ها خاموش شدند و جای خودرا بآههای غم آلود دادند .

عجوزه ایزرگیل درحالیکه سرش‌را بسوی دریا تکان میداد پرسید : چرا همراه آنان نرفتی ؟

روزگار پشت اورا خم کرده بود، چشمهایش که زمانی‌سیاه بود بهم خورده واشک آلود بنظر میرسید . صدای خشگش‌آهنگی، غریب وشکسته داشت ، گوئی بااستخوانهایش گفتگو میکرد .

باو گفتم : مایل نبودم

گفت: اوه ، شما روسها اصولا پیر بدنیا میآئید ... چرامانند اهریمنان تیره وسیاهی ؟

دختران ما ازتو میترسند ... در صورتیکه هم جوانی و هم قوی .

ماه بالا آمده بود . دائره عظیم سرخ وخون آلودش گویا ازاعماق استپ سربدر آورده بود . استپی که طی قرون متمادی چه انسان هارا درخود فرو برده وچه خون‌ها آشامیده است واکنون ازبرکت آنها است که سخاوتمند و بارور گشته است .

سایه های مشبك برگها برروی ما گسترده شده ومارامانند جامه‌ای توری دربر گرفته بود . داخل استپ چپ‌ما ـ ابرهای‌روشن وشفافی که‌درشعاع آبی‌رنگ‌ماه غوطه‌میخوردند برما سایه‌می‌افکندند و میگذشتند .

ـ نگاه کن، این **لارا**ست که می‌گذرد .

من بسوئی که عجوزه بادست لرزان وانگشتان خمیده اش نشان میداد نگریستم . اشباح بیشماری ازآنجا میگذشتند . یکی‌از آن سایه‌ها که از همه تیره‌تر وفشرده‌تربنظر میرسید ازدیگرسایه‌ها تندتر وپائین‌تر حرکت میکرد ازقطعه ابری جدا شده بود که نزدیکتر بزمین سرگردان بود وباسرعت پیش میرفت .

گفتم : من که کسی را نمی‌بینم .

ـ توازپیری ازمن هم‌کورتری ـ نگاهش کن ، آنجا، تیره وغمگین دردل استپ میدود .

نگاه کردم ولی بازهم جزیك سایه هیچ نیافتم .

ـ اینکه فقط یك سایه است ـ چرا آنرا لارا مینامی ؟

ـ برای اینکه این خود اوست ـ واکنون فقط شبحی از او باقی مانده است .

ازعمر او هزاران سال میگذرد ـ خورشید تن وخون و استخوانش را بهم خشکانیده وبادغبار وخاکسترش‌را پراکنده‌کرده است ـ واقعاً خداوند چه بسرانسان میآورد تامزد خودپرستی اش‌را کف دستش گذارد ؟

من در حالیکه گمان میبردم اینهم یکی از داستانهای دل‌انگیزی باشد که در استپها پیدا شده است گفتم :

تعریف کن به‌بینم این داستان چگونه اتفاق افتاده ؟

عجوزه نیز داستان را بدینگونه برایم نقل کرد :

«ازآن‌وقت تاامروزهزاران‌هزارسال‌گذشته‌ـدورـآنطرفتر «ازدریا ـ جائیکه خورشید طلوع میکند ، رودخانه عظیمی است‌که «سایه هربرگ درخت وهرجوانه گیاهش کافی است که انسان رادر «برابر خورشید سوزان حفاظت کند ـ چقدر این سرزمین حاصلخیز «و سخاوتمند است!

«درآنجا ، قبیله‌ای نیرومند زندگی میکرد که مردانش‌بگله «داری مشغول بودند ونیرو وشجاعت خود را صرف شکار درندگان «میکردند ، پس ازشکار مهمانی ترتیب میدادند ، آواز میخواندند «وبا دخترکان ببازی میپرداختند .

«یك‌روز هنگام مهمانی یکی ازدختران سیاه موکه مانندشب «ظریف مینمود بوسیله عقابی که ازآسمان فرودآمد ربوده شد.



«مردان تیرهائی بسوی عقاب افکندند ولی تیرها سرخورده وبرگشته
«برروی زمین افتادند . اهل قبیله - سپس - بجستجوی دختر
«رفتند ولی وی‌را نیافتند . چندی بعد فراموشش کردند - همان
«طوریکه همه‌چیز این دنیا فراموش شدنی است ...»

دراینجا - عجوزه آهی کشید و خاموش شد - باشنیدن صدای ناهموارش پنداشتی که قرون فراموش شده بااو بپرخاش برخاسته‌اند ودرسینه او به‌خاطرات مرده‌اش جان میبخشد .

دریا هم - آهسته - باپیش درآمد یکی ازداستانهای کهن که شاید درکرانه هایش بوجود آمده بود هم‌آواز بود .

«اما بیست سال بعد ، دختر خودش خسته و کوفته‌بهمراه
«جوانی زیبا ونیرومند بازآمد . گوئی همان قیافه بیست سال‌پیش
«را داشت هنگامیکه ازاو پرسیدند کجا بودی ؟ گفت که عقاب اورا
«باخود بکوهساران برده ودرآنجا اورا بزنی گرفته بود این جوان‌هم
«ازعروسی باعقاب بوجود آمده بود ولی پدرش دیگر درقید حیات
«نبود . روزیکه نیروی عقاب روبزوال نهاد برای آخرین بار برفراز
«آسمانهاپروازدرآمدآنگاه بالهای‌خویش‌را جمع‌کردوخودرابرزوایای
«کوه افکند وخویش‌را درهمانجا درهم شکست ومرد .

«اهل قبیله باحیرت بپسر عقاب مینگریستند و میدیدند
«که ازهیچکدامشان زیباتر نیست تنها چشمهایش چون چشم‌سلطان
«پرندگان سرد وبی‌اعتنا بود . بااو سخن میگفتند ولی او هرگاه که
«دلش میخواست و اراده میکرد جواب میداد وگرنه خاموش‌میماند.
«هنگامیکه پیران قبیله باو نزدیك شدند باایشان مانند همتایان خود
«سخن گفت، پیران ازاین ماجرا سخت رنجیدند وبوی گفتند ای
«تیر پرکنده وکند سر! هیچ میدانی که هزاران نفر مثل توکه حتی
«دوبرابر تو سن وسال دارند بما احترام میگذارند ودراطاعت ما
«میباشند ؟ او باگستاخی بایشان نگریست و درپاسخ گفت :

«مثل من دیگر یافت نمیشود- واگر تمام دنیا شماراتقدیس
«میکنند من تقدیس نخواهم کرد- پیران ایندفعه واقعا ازجادررفتند
«وگفتند :

«برای او درمیان ما جائی نیست . هرجا که دلش میخواهد
«برود .

«جوان قاه‌قاه خنده‌راسردادورفت آنجائیکه‌دلش‌میخواست
«آنجا دخترکی باو خیره خیره نگاه میکرد، بسوی اورفت - باو
«نزدیك شد- اورا درآغوش خود گرفت - او دختر یکی ازهمان
«پیرانی بود که جوان را محکوم کرده بود - هرچند که جوان زیبا
«ودلربا بود ولی دخترك ازترس پدر، اورا ازخود راند وخواست

«دور شود که جوان ضربه‌ای وحشتناك باو وارد کرد ـ هنگامیکه
«دختر بزمین افتاد پای خودرا چنان برسینه او فشرد که ازلبانش
خون بسوی آسمان فواره زد. دختر آهی کشید ـ چون ماری‌بدور
«خود پیچید و جان داد.
«تمام حاضرین ازوحشت بجای خودمیخکوب شده بودند ـ
«اولین‌بار بودکه مرگ زنی را تماشا میکردند. همه مدتی خاموش
«مانده نگاه خویش را بدخترك که باچشمانی باز ودهانی خون‌آلود
«برروی زمین افتاده بود دوخته بودند ناگهان چشمشان بجوان
«افتاد که تنها درنهایت غرور بدون اینکه سرخودرا بزیر اندازد
«کنار نعش دختر ایستاده است، گویا خود تقاضای مجازات خویش
«میکرد.
«اهل قبیله وقتی‌بخودآمدندباوپرداختند ـ اورادربندنهادند
«وبهمان‌حال گذاشتند ـ مرگ‌ساده وبی‌شکنجه‌اش نمیتوانست‌آنهارا
راضی کند.

شب که مملو ازهمهمه شگفت‌آور وملایم بود بالا میآمد
وهرلحظه بغلظت تاریکی خود میافزود. سوسکها دراستپ باآوای
غم‌ناکی آهسته آهسته سوت میکشیدند ونوای درهم ملخها،لرزان
ازخلال تاکها بگوش میخورد وشاخه ها آه میکشیدند وزمزمه
میکردند ـ قرص کامل ماه که تاکنون رنگ سرخ خون داشت‌هرقدر
که ازرمین دورمیشد رنگ پریده‌تر میگردید وبیشتر ازپیش نور
آبی رنگی برروی استپ میافشاند.
«پس همه بدور هم جمع شدند تادرباره کیفری که بپای
«این جنایت هولناك برسد اندیشه‌ای کنند، ابتدا میخواستند اورا
«باسبهای خود به‌بندند وشقه کنند اما این جزا بنظر آنان کوچك
«آمد ـ گفتند بایستی باتیراورا سوراخ‌سوراخ کنیم، بااینهم‌موافقت
«نشد ـ پیشنهاد شد که اورا بسوزانند اما دودی که ازهیزم
«برمیخاست اجازه نمیداد که عذاب اورا باچشم به‌بینند ـ پیشنهاد
«های دیگری هم شد ولی هیچکدام نتوانست نظر همه‌را جلب‌کند.
«مادر جوان در برابر اینان زانو زده بود ولی یارای آن نداشت تا
«کلماتی پیدا کند وباآن عفو پسرش را بخواهد.
«پس‌از مدتی مذاکره یکی ازعاقلان قوم لحظه‌ای اندیشید
«وگفت:
«ازخودش سئوال کنیم چرا مرتکب چنین عملی شده.
«ازاو پرسیدند و اوپاسخ داد: مرا بازکنید زیرا تاهنگامیکه
«دست وپایم بسته است سخن نخواهم گفت چون بازش کردند

«مانند کسی که بابردگان خـود صحبت کنـد گفت : از من‌چه
«میخواهید ؟
«پیرگفت مگر نشنیدی ؟
«ـ چرا باید کارهای خودم را برایتان توجیه کنم ؟
«ـ برای اینکه بفهمیم ـ گوش کردی ـ خیره‌سر !
«ـ درهرحال توخواهی مرد . اکنون بماامکان‌بده تابدانیم
«معنی کار توچیست . پس ازمرگ تو ما بزندگی خود ادامه خواهیم
«داد وبرای ما بسیار سودمند خواهد بود که بابیشتر مسائلی که
«نمیدانیم آشنائی بیشتری حاصل کنیم .
«خیلی خوب خواهم گفت ـ هرچند که خودم نیز شاید
«معنی این‌کار را ندانم . گمان میکنم برای این اورا کشتم که دست‌رد
«بسینه من زده بود درحالیکه من باو احتیاج داشتم .
اهل قبیله گفتند : ولی او متعلق بتو نبود .
ـ آیا شما فقط از چیزهائی که متعلق بشماست استفاده
میکنید ؟ مگر انسان تنها مالك گفتار وبازوان وپاهای خودش نیست!
پس چرا باوجود این برحیوانات وزنها وزمین و... چه میدانم چیز
های دیگر سلطنت میکند ؟
«جواب دادند که :
«انسان هرتمتعی‌که برمیگیرد،درعوض‌وجودـ هوشمندیـ
«نیرو وگاهی زندگی خودرا میدهد درصورتیکه توهمه اینهارا برای
«خودت میخواهی .
«پس از چندی گفتگو عاقبت پیران دریافتند که جـوان
«خیال میکند تنها کسی که بروی کره ارض وجـود دارد وغیر
«ازخود هیچکس را نمی‌بیند ـ وحشت سراپای همه‌را فراگرفت که
«او خودرا درچه دنیای تجرد وتنهائی زندانی‌کرده است. نه‌بخانواده
«نه بمادر ـ نه‌بزن توجهی دارد وهیچکـدام ازاینهارا آرزو هم
«نمیکند .
«بمحض درك این حقیقت باز شروع کردند درباره مجازات
«اوصحبت کردنـ اما این مرتبه خیلی بحث نشد دانای قبیله‌اندکی
«درنگ کرد تاهمه عقیده خودرا ابراز داشتندـ سپس رشته‌کلام را
«بدست گرفت وچنین گفت :
«بس کنید . من‌کیفر وحشتناکی پیدا کردم ـ هزار سال‌هم
«که بگردید نظیر آن چیزی نخواهید یافت .
مجازات او درخود اوست‌اورا رهاکنید بگذارید آزاد باشد.
اینهم کیفر او .
«دراینهنگام حادثه‌ای عظیم بوجود آمد .

«درآسمان صاف وبی‌ابر رعد وبرقی شدید غریدن گرفت
«گوئی نیروهای آسمانی عقیده دانای قبیله را تصدیق میکنند.همه
«سرفرود آوردند وپراکنده شدند. جوان یاهمان لارا (یعنی‌مطرودو
ملعون) درحالیکه بآن مردم که اورا رانده بودند نگاه میکرد خندید.
«خنده‌اش ازآن بودکه اورا مانند پدرش تنها گذاشته بودند . او
«برخلاف پدرش انسان بود ولی بایستی مانند مرغی زندگی‌بیقانون
«وبی بندوبار را آغاز کند. گاهی بقبیله باز میگشت وهرچه دلش
«میخواست از چارپایان ودختر ها میربود ـ تیرهائی که بسوی او
«افکنده میشد قادر نبود ازبدنش عبور کند. زیرا بدنش در زره‌ای
«از کیفر آسمانی حفظ میشد . او چابك وحریص ونیرومند ودل
«سخت بود وهیچگاه از روبرو بامردان مقابله نمیکرد فقط از دور
«دیده میشد .

«در حدودده سال باین ترتیب تنها بود ودراطراف انسانها
«پرسه میزد تااینکه روزی بمردان قبیله نزدیك شد هنگامیکه خودرا
«بروی او افکندند ازجا تکان نخورد ونخواست ازخود دفاع کند.
«یکی ازآنها فهمید وفریاد کشید : باودست نزنید او
«میخواهد تن بمرگ سپارد .

«باشنیدن این،همه ازاو دست‌کشیدند زیرا نمیخواستند
«بسرنوشت کسی که بایشان بدکرده بود تسکین بخشند . قصد
«نداشتند او را نابود کنند پس ازاو دست کشیدند وبنای مسخره
«کردن وی‌را گذاشتند .

«اوازاین خنده‌ها بخودمیلرزیدوهردم بادستهای منقبضش
«چیزی را درسینه خود جستجو میکرد .

ناگهان سنگی برداشت وخودرا بروی آنـان افکند لیکن
آنها دربرابر ضربه‌های اوجا خالی کردند . عکس‌العملی نشان‌ندادند.
«خسته وکوفته فریاد هول‌انگیزی برکشید وخودرا بزمین انداخت
«همه دور شدند ودرگوشه‌ای بمشاهده حال او پرداختند پس از
«جای‌خودبرخاست وچاقوئی‌راکه هنگام‌دعوا گم شده بود پیداکرد
«وبسینه خود زد ولی‌چاقو مثل‌اینکه باسنگی برخورد کند خوردشد.
«خودرا دومرتبه بزمین افکند ومدت مدیدی سرخودرا بزمین کوبید
«امازمین خودرا میدزدید ودرزیر ضرباتش فرو میرفت .

«مردان درنهایت خرسندی میگفتند : نمیتواند بمیرد .

«رفتند واورا تنها گذاشتند ـ اوبرروی زمین خفته در
«حالیکه صورتش را بطرف آسمان گردانیده بود بجای ماند وبنقطه
«های سیاه عقابهای نیرومندی که درارتفاعات آسمان پروازمیکردند
«مینگریست . درچشمهایش آنقدر دلهره واضطراب وجود داشت‌که



«باآن ممکن بود نسل بشری را مسموم کرد. وازاین پس او تنها و
«آزاد مانده‌است وانتظار مرگ میکشد همه‌جا میآید ومیرود .
«میبینی او اکنون مانند سایه‌ای است و همینطور هم‌تاابد
«خواهدماند اونه‌زبان مردم‌را میفهمدونه اعمالشان‌را ... هیچ‌همیشه
«درحال جستجو است . میآید ومیرود نه دارای زندگی است ونه
«مرگ باو لبخند میزند ـ واورا بین مردم جائی نیست نگاه کن
«چگونه انسان برای غرور خویش بخشم آسمانی دچار میشود!»

عجوزه آهی برکشید وخاموش شد وسرش را که بطور شگفت آوری تکان میخوردبرروی سینه‌اش‌افکند. من باومینگریستم وبنظرم میرسید که خواب باو غلبه کرده است . من ترحم عمیقی نسبت باو احساس میکردم . عجوزه باوجود اینکه ازصدایش آهنگ ترس آلود وتسلیم آمیزی شنیده میشد جمله های آخر داستان‌را بالحنی پرشور وگاهی تهدید آمیز ادا کرد .

برفراز ساحل آوائی شگفت‌آور برخاست . ابتدا بم بود ودویاسه نت آن بیشتر طنین نمی‌افکند سپس صدای دیگری همان تصنیف را ازابتدا شروع بخواندن کرد . صدای اولی دوباره در تعقیب صدای دوم برخاست صدای سوم وچهارم وپنجمی نیز با همان نظم وارد آواز شدند . ناگهان آهنگ همان تصنیف توسط آواز دسته جمعی صدای مردان ازسرگرفته شد . طنین صدای هرزن درآنمیان تشخیص داده میشد . گوئی باندازه این نواهاجویبار های رنگارنگی ازکوهساران جاری بود، میجهید ونغمه درمیداد تادر موج فشرده صدای مردان که باآهنگی هموار بسویشان برمیخاست درآمیزد خودرا درآن غرق کند ـ ازآن جدا شود وگاهی نیز آنرا خاموش کند تاباردیگر بانوائی صاف ونیرومندجدا جدا وپشت‌سرهم بسوی بلندیها اوج گیرد .

همهمه امواج درپی صدا ها محو میشد .

عجوزه ایزرگیل سر ازگریبان برداشت ودرحالیکه تبسمی ازدهان بی‌دندانش ظاهر بود پرسید :

ـ آیا هرگز شنیده‌ای که اکنون درجائی اینگونه آواز بخوانند ؟

ـ نه هرگز .

چنین چیزی . حتی وصفش‌را هم نخواهی شنید . ما آواز را دوست داریم . فقط مردان زیبا میتوانند خوب بخوانند مردان زیبائیکه زندگی را دوست میدارند. ماخوش‌گذرانی را دوست داریم. نگاه کن جانم– توخیال میکنی اینهائیکه دراینجا مشغول نغمه‌سرائی هستند . هنگام روز خسته نشده‌اند ؟ ازطلوع تاغروب خورشیدکار کرده‌اند و اکنون مشغول نغمه سرائی هستند . آنهائیکه معنی زندگی را نمیدانند لابد رفته وخوابیده‌اند.آنهائیکه‌بزندگی علاقمندند.نگاه‌کن مشغول خواندن میباشند .

من داشتم میگفتم پس سلامتی ....

برای زندگی همیشه سلامتی باندازه کافی هست . سلامتی.

– اگر تو پول میداشتی خرج نمیکردی ؟

سلامتی هم طلاست . هیچ میدانی وقتیکه جوان بودم چه میکردم ؟ ازبامداد تاشام قالی‌بافی میکردم بدون اینکه ازجای خود تکان بخورم . من مانند پرتو آفتاب زنده وجاندار بودم ولی اجبار داشتم که مانند سنگ غیر متحرکی درجای خود باقی بمانم . آنقدر می‌نشستم که گاهی استخوانهای من بصدا درمیآمد . سرشب بسوی آن کسیکه دوست‌میداشتم میدویدم تا اورا ببوسم. این وضع‌سه‌ماه بطول انجامید یعنی باندازه مدت عشق . مدت سه‌ماه شبهای خودم را درخانه اومیگذراندم . ببین تاچه سالی من زندگی واقعی‌کرده‌ام– چه مردهائی را که دوست نداشته ام وچه بوسه‌هائی که نداده‌ام و نگرفته‌ام .

من بصورت او نگاه میکردم . چشمان سیاهش درهم رفته بود حتی گرمی خاطرات نیز آنها را زنده نمیکرد . ماه لبهای‌خشکیده وترك خورده وچانه تیزش که پرازموی خاکستری بود وبینی چین‌– دار ونوك برگشته اش را که مانند منقار جغد مینمود روشن میکرد. برروی گونه هایش دوگودال سیاه حفاری شده بود . بریکی از این گودالها یکرشته موی خاکستری وهموار که ازچارقد قرمزش‌بیرون آمده بود قرار داشت .

پوست صورت وگردن ودستهایش بقدری چین داشت که درهریك ازحرکاتش منتظر این بودم که پوست خشکیده‌اش از هم دریده شود وتکه تکه ازهم جدا گردد ودربرابر من اسکلتی عریان باچشمانی بیفروغ وسیاه باقی بماند .

او دومرتبه باصدای شکسته‌ای شروع بداستانسرائی‌کرد:

من بامادرم نزدیك فالمی درکنار بیرلا زندگی میکردیم . من تازه پانزده سال داشتم‌که او دردهکده ماظاهـر شد . او بلند و چابك بود وسبیلهای سیاهی داشت ودائم سرخوش بنظر میرسید.

درهرحال سرازپنجره قایق بدر آورد وباصدای بلند وخوش‌آهنگی گفت : «هه . آیا شما شراب‌وکمی خوردنی ندارید ؟»

من ازپنجره وازلابلای شاخه های زبان گنجشك نگاه میکردم و در روشنائی مهتاب رودخانه سراسر آبی را میدیدم او باپیراهنی سفید وکمربندی پهن که دوسرآن بپهلویش آویزان بود یك‌پا درکشتی وپای دیگر برساحل داشت تکان میخورد و آواز میخواند .

وقتی که چشمش بمن افتاد گفت : چه خوب . چه دختر خوشگلی اینجا زندگی میکند ومن که ازآن چیزی نمی‌فهمیدم «راستی مثل اینکه تمام دختران را پیش ازمن شناخته بود . باو قدری شراب وگوشت خوك پخته دادم ـ و... بعد ازچهار روز خود را کاملا باو تسلیم کردم .

او میآمد ومثل سوسك باملایمت سوت میزد ومن مثل ماهی خودم را ازپنجره برودخانه میافکندم . ودرراه ... این جوان ماهی‌گیر وازاهالی پرو بود ـ چندی نگذشت که مادرم همه‌چیزرا فهمید و مرا بباد کتك گرفت ولی او داشت مرا قانع میکرد که بااو به‌لب روجا وبعد دورتر به‌لب رودخانه دانوب بروم ـ ولی دیگر از او خوشم نمیآمد

فقط کار او آواز خواندن و بوسیدن بود . اینگونه عشق مرا بستوه آورده بود . دراین ایام اوستولها بطور دسته‌جمعی ازاین منطقه میگذشتند ودربین آنها آدمهای مهربان کم نبود . آه که چه زندگی خوبی داشتند .

دختری منتظر بود واین انتظار او برای معشوق کارپاتی‌اش بود که گمان میکرد درزندان بسرمیبرد یا دریك دعوای دسته‌جمعی کشته شده است . ولی پسر ناگهان تنها یابادوسه نفر از رفقای خود مثل اینکه ازآسمان نازل شده باشد بازمیگشت ـ برای دختر هدایای گرانبهائی که واقعا ارزان بدست آورده بودند میآورد. جشن کوچکی درمنزل دختر ترتیب میداد وپیش دوستان خود از داشتن آن دختر افتخار میکرد ودختر ازاین کار لذت میبرد

یکی از همراهان من دوستی اوستول داشت از وی‌خواهش کردم که اورا بمن نشان بدهد . راستی اسم این همراه من چه‌بود؟ فراموش کرده‌ام . من اکنون همه‌چیز را فراموش کرده‌ام. ازآن تاریخ تاحالا خیلی گذشته‌است وهمه چیز فراموش میشود . او مرا بیکی ازاین پسرها معرفی کرد . خوشگل بود . سبیلهای او مانند گیسوانش حنائی رنگ بود طبعی پرشور و آتشین داشت .

چقدر افسرده بود زمانی چاپلوس بنظر میرسید و گاهی

میغرید وچون درنده‌ای بستیز میپرداخت. یکدفعه ضربه‌ای بصورت من نواخت ومن مثل گربه‌ای بسینه حیوانیش پریدم ودندانهای خود را درگونه‌اش فرو بردم. ازاین ببعد گودالی درگونه او بجای‌ماند وهروقت که براین گودال بوسه میزدم خوشش میآمد.

پرسیدم: پس ماهی‌گیر کجا رفت؟

ماهی‌گیر؟ درهمانجا بود. بااوستولها پیوند دوستی استوار کرده بود. ابتدا مراسرزنش وبعد تهدید کرد که مرا درآب غرق خواهد کرد وسپس دیگر چیزی نمیگفت. باآنها علاقه یافته بود یکی دیگر ازبین آنها انتخاب کرده بود ...

ماهیگیر ویك اوستول هردو را باهم بدار آویختند ـ من رفتم تادار زدن آنهارا تماشا کنم. اعدام این دو درلب‌روجا اتفاق افتاد ـ هنگامیکه آنان را بسوی مجازات میبردند ماهی‌گیر رنگ خودرا باخته بود وگریه میکرد ولی اوستول پیپ خودرا میکشید ـ باسادگی هرچه تمامتر راه میرفت وپیپ میکشید ـ دستهایش در جیب بود ویکی ازسبیلهای او بروی شانه‌اش خفته ودیگری بروی سینه‌اش آویخته بود.

چشمش بمن افتاد، پیپ خودرا ازدهان گرفت وفریادزد. «خدا حافظ» .... یکسال تمام برایش تاسف خوردم .. این قضیه موقعی برایشان اتفاق افتاده بود که میخواستند بخانه های خود در کارپات مراجعت کنند. روز عزیمت درمنزل یکنفر ازاهالی‌رومانی دعوت بودند همانجا بود که گیر افتادند. فقط دونفر آنهارا توقیف کردند عده‌ای کشته شدند وبقیه هم فرار کردند.

بحساب آن‌رومن هـم بعداً رسیده شد. خانه و آسیاب وتمام گندمهایش را سوزاندند و او دربدبختی افتاد.

اتفاقا ازاو پرسیدم: سبب همه این‌کارها تو بودی؟

استولها دوست خیلی داشتندومن تنها نبودم ... کسانیکه بهترین دوستان آنها بودند آنهارا زودتر تنها گذاشتند.

ترانه ساحلی بخاموشی گرائید و اکنون تنها همهمه امواج عجوزه را همراهی میکرد صدای اندیشه خیز ودرهم خود بهترین همراه ماجرای این زندگی پرآشوب بود. شب بیش ازپیش ملایم میشد وپرتو آبی‌رنگ ماه‌بیشتر درآن‌حل میگردید، در حالیکه سروصدای مبهمی که اززندگی آشفته ساکنان غیـر مرئی شب برمیخاست دربرابر غرش امواج که هرلحظه بشدت خود میافزود گنگ‌ترمیشدوتحت تاثیر قرارمیگرفت... زیرا باد برمیخاست.

بعد از این ماجرا یك‌ترك راهم دوست داشته‌ام ـ درحرم او که دراسکوراتی واقع است بودم ـ یکهفته تمام آنجا ماندم .بد

نبود ولی دلم تنگ میشد .. مرتبا صحبت اززن بود ـ هشت زن داشت زندگی ازصبح تاشام به‌خوردن و خوابیدن وچرند گفتن میگذشت .ـ یااینها باهم دعوا میکردند یامانند مرغ قدقد مینمودند. این ترك دیگر جوان نبود . موهایش تقریبا سفید شده بود چقدر ـ متشخص وچقدر توانگر بود.مانند یك کشیش صحبت میکرد . چشمانش سیاه‌بود... چشمان صاف ومستقیم ... که گوئی تا روح شمارا نگاه میکرد . بنماز علاقه داشت .

من اورا دربخارست ملاقات کردم او دربازار مانند یك‌شاه رفت وآمد میکرد ونگاه پراهمیتی داشت خیلی پراهمیت من باو خندیدم . همان شب درخیابان مرا گرفتند وبخانه‌اش بردندصندل وروغن درخت خرما میفروخت ـ وآمده بود خرید کند. بمن گفت: «آیا بامن بترکیه میآئی» ـ اوه ـ آره باکمال میل ـ بسیار خوب آنگاه بااو رفتم . این ترك خیلی پولدار بود وپسری داشت سیه چرده وچابك ... شانزده سالش بود . باهمین پسر بودکه ازمنزل‌ترك فرار کردم ... دربلغارستان به‌لم‌پالانکا گریختم . آنجا یك زن بلغار ضربه کاردی بمن زد بعلت نامزدش بود یاشوهرش بخاطر ندارم !...

«مدت مدیدی در یك صومعه بیمار وبستری بودم . صومعه متعلق بزنان بود . یکدختر لهستانی مرا پرستاری کرد . از یك‌صومعه دیگر بخاطر دارم ـ نزدیك آسترپالانکا بود ـ برادر این دختر که خودش هم راهب بود برای دیدنش باینجا میآمد ... او .. مثل یك کرم خودرا دربرابر من میپیچاند ـ وهنگامیکه به‌روی پا بند شدم بااو به‌لهستان رفتم .

ـ گوش کن : پس جوان ترك چه‌شد ؟!

پسره ؟ بیچاره مرد . نمیدانم ازدوری وطنش بود یاازسوز عشق ـ درهرحال مانند درخت کوچك لطیفی که خورشید رویش تابیده باشد خشك شده بود ـ کاملا خشگیده بود ـ بیادم هست‌که مثل یك تکه یخ شفاف ومایل به‌آبی خوابیده بود . عشق پیوسته وجودش را مشتعل میساخت . دائما ازمن میخواست که بروی او خم شوم و اورا ببوسم ... اورا دوست میداشتم وبخاطر دارم که خیلی اورا میبوسیدم ... سپس حالش بدتر شد و بزحمت از جا میجنبید . درتخت باقیمانده بود وبالحنی شاکیانه مانند گدائی که طلب بخشش کند ازمن تمنا میکرد که درکنارش بخوابم واورا گرم کنم ـ من میخوابیدم ـ هنوز نخفته بود که ... سرتاسر وجودش شعله‌ور میشد یك روز ازخواب بیدارشدم ولی او دیگر سرد شده بود .. مرده ..برایش گریه کردم کسی چه میداند ؟ شاید من سبب مرگ او بودم . دراین ایام من دوبرابر اوسن وسال داشتم ومن‌آنقدر

نیرومند وپراز مایه حیات بودم ... ولی او مگرکی بود ؟ یك بچه ...
عجوزه آهی کشید واین اولین باری بود که ازاو چنین چیزی میدیدم - در حالیکه چیزی زیرلب زمزمه میکرد سه‌مرتبه برخود علامت صلیب کشید .
باو رساندم : پس توبه‌لهستان رفته بودی .
- بله ... بااین جوان لهستانی . خیلی مسخره وزشت بود. هرگاه احتیاجی بزن درخود احساس میکرد خودش را مانند گربه‌ای بمن میچسباند وازربانش شهدی سوزان جاری میشد ولی هروقت مرا نمیخواست باشلاق گفته هایش بمن تازیانه میزد . یك روز در کنار رودخانه راه میرفتم بمن کلمه‌ای خودپسندانه ونیشدارگفت- آه . آه ... که‌چه اندازه بمن برخوردمثل قیر شروع کردم بجوشیدن. اورا مثل بچه‌ای دربغل گرفتم . (قد کوتاه بود) اورا بهوا بلند کردم وچنان پهلوهایش را فشردم که همه جایش کبود شد . بعد من‌خودرا خوب آماده نموده اورا برودخانه انداختم - فریاد میکشید- باوضع مسخره آمیزی هم فریاد میکشید- ازآن بالا باو که‌دست وپامیزد نگاه میکردم - این دفعه رفتم ودیگر اورا ندیدم - من همیشه شانس داشته‌ام هرگز کسانیرا که دوست داشتم دومرتبه ندیده‌ام . این برخورد ها بسیار نامطبوع میباشند مانند این است که آدم مرده‌ای را دومرتبه به‌ببیند .

عجوزه درحالیکه نفس ازسر میگرفت‌خاموش شد . مردانی راکه اوحکایت میکرد بنظر میآوردم : استول‌سبیلوباموبهای‌پرپشتش آنجا بود ودرحالیکه پیپ خودرا دود میکرد بانهایت آرامی بسوی مرگ میشتافت بی‌شك دارای چشمانی آبی وسرد بود که برروی همه‌چیز نگاهی یکسان ومتمرکز واستوار داشت . درکنار اوماهیگیر «پروی» باسبیلهای سیاه آنجا بود میگریست و نمیخواست بمیرد- برفراز رخسار رنگ پریده‌اش نقابی ازدلهره چشمان شاد او را میپوشاند وسبیلهایش که ازاشك خیس شده بود باحالتی اندوه‌بار به‌پیوندگاه یك دهان کج آویخته بود - آنجا بود - آن ترك پیرموقری که بیشك جبری ومستبد بود درکنارش پسراو آن گل کوچك‌رنگ پریده لطیف وشرقی ایستاده واز شدت بوسه مسموم گردیده بود. همانجا بود آن لهستانی خودپسند مودب که ستمگر وچاپلوس بود ولی قلب خوبی داشت ... همه اینها جز اشباحی رنگ پریده چیز دیگری نبودند کسیرا که آنها بوسیده بودند درکنار من نشسته بود زنده وجاندار ولی دراثر گذشت زمان خشگیده بود گویا بدون جسم وخالی ازخون بود ولی ناامید وباچشمانی بدون شراره - او هم مانند شبحی بنظر میرسید .



ـ درلهستان خیلی بمن سخت گذشت . درآنجا مردانی‌سرد ودروغگو زندگی میکنند من‌زبان مارصفتشان‌را نمی‌فهمیدم‌ـ پیوسته سوت میزنند ـ چه میخواهند بگویند ؟

این زبان مار را خدا بایشان داده زیرا دروغ‌گو بوده‌اند ـ بعد بجائی که خودم نیز نمیدانستم رفتم ـ آنها دورهم جمع‌میشدند تاعلیه شما روسها طغیان کنند ـ رفتم تابشهر بوکینارسیدم ـ خود را بیك جهود فروختم ـ اومرا برای خودش نخریده بود بلکه میخواست بوسیله من تجارت کند ـ من‌هم بااین موضوع موافق بودم‌ـ برای زندگی کردن انسان باید کاری بلد باشد چون کار بلد نبودم میبایستی شخص خودم را میفروختم ـ اما باخود گفتم باتهیه اندکی پول که بتوانم بخانه خود دربیرلا بازگردم زنجیرهارا هرچند که مستحکم باشند خواهم گسست . پس درآنجا ماندم از (پان(۱) های) پولدار که درمنزل من مهمانی ترتیب میدادند پذیرائی میکردم. این‌کار برایشان خیلی گران تمام میشد برای خاطر من با یکدیگر گلاویز میشدند و خودرا ورشکست میکردند . یکی از همین‌آقایان سودای وصال مرا ازمدتها پیش درسر میپخت ویك‌روز اینهم کاری که انجام داد : آمد ویك پیشخدمت هم که کیفی دردست داشت بدنبال او بود . کیف را بدو دست خود گرفت وبرروی سرمن برگردانده سکه های طلابودکه برسرم‌میخورد ومن ازصدای برخورد این سکه ها باکف اطاق بی‌نهایت خوشحال بودم اما باوجود این‌اورا ازخانه بیرون کردم ـ او دارای صورتی چاق وبدترکیب بود وشکمی گنده مانند یك بالش بزرگ داشت یك خوك چاق بنظر میرسید آری باوجود اینکه بمن گفت که تمام املاك وخانه واسبانش را فروخته تامرا درطلا بگیرد اورا ازخانه بیرون کردم . درهمین ایام من یك (پان) دیگر را که صورتی پرازجای زخم داشت دوست میداشتم‌ـ او بهمراهی یونانیان باترکها جنگیده بود وچند روز پیش ازاین بوسیله شمشیر آنهاچاك چاك‌شده بود مردیعنی‌این ! اوبرای‌یونانیها اهمیتی قائل نبود زیرا لهستانی بود . من بتو میگویم که او تنها دلاوری را دوست داشت. وقتیکه یك‌مرد، دلاوری‌را دوست بدارد همیشه میتواند دلاور باشد ومحل ابراز آنرا نیز خواهد یافت . درزندگی ـ میدانی که ـ همیشه برای شجاعت هم جائی وجود دارد و کسانیکه نمیتوانند آنرا پیدا کنند انسانهای لاابالی وبی‌قید هستند یااینکه معنی واقعی زندگی را درك نمیکنند . زیرا اگرمردم معنی زندگی را نمیفهمیدند هرکسی نمیخواست بعد ازخود یادگاری

۱ـ رب‌النوع

برجاگذارد . دراینصورت گرگ مرگ هیچکس را بدون اینکه اثری از او باقی بماند نمی‌درید ... آری این زخمی جنگ خیلی جوانمرد بود حاضر بود برای هرکاری ازاین طرف دنیا بآنطرف برود .بی‌شك سپاهیان شما هنگام طغیان مداخله کرده واورا کشته‌اند چرا بامجار ها جنگیدید ؟ خیلی خوب . خیلی‌خوب . خیلی خوب. ساکت شو ...

عجوزه درحالیکه بمن امر میکرد خاموشی اختیار کنم‌خود نیز خاموش شد ودراندیشه های خویش فرو رفت .

«من یك مجار را هم میشناختم . روزی مرا ترك کرد . زمستان بود ولی در بهار همان سال هنگامیکه برفها آب شده بود اورا در مزرعه‌ای یافتند جمجمه‌اش باگلوله‌ای سوراخ شده بود اینطوری است !ببین عشق هم کمتر از طاعون بشر را نابود نمیکند اگر حقیقتاً محاسبه‌ای در کار بود تعداد کشتگان راه عشق کمتر از کشتگان طاعون نبود .... کجای داستان بودم ؟

در لهستان .... آری در آنجا من آخرین برگ خودم‌را زدم بایك نجیب زاده آشنا شدم .... این یکی خیلی دیگر خوشگل بود . بی‌اندازه زیبا بود . من دیگر پیر شده بودم . آیا من چهل سال داشتم ؟.... شاید .... در هر حال او خیلی خود خواه بود وتقصیر ما زنها بود که اورا لوس بار آورده بودیم . او برایم گران تمام شد .... بله میخواست مرا همینطوری در همان لحظه اول تصاحب کند .

اما من مقاومت کردم . من هرگز بنده هیچکس نبوده‌ام .

راجع بجهود باید گفت که خیال خودم را از او راحت کردم باو مقدار زیادی پول دادم .... در کراکوی ساکن بودم ــ همه چیز داشتم ــ اسب . طلا . خدمتگزار .... این عفریت غرور بدیدنم میآمد وپیوسته طلب میکرد که خودم را بی‌اراده در آغوشش افکنم . باهم دعوا کردیم وبخاطر دارم این نزاعها مرا زشت هم کرده بود . موضوع خیلی بطول انجامید . بالاخره بمقصودم رسیدم او عاقبت در برابر من بزانو درمی‌آمد والتماس میکرد . اما بمحض‌اینکه بوصالم رسید مرا ترك گفت . در این هنگام بود که فهمیدم پیر شده‌ام .... اه ! ازاین وضع اصولا خوشم نیامد هیچ خوشم نیامد . من این اهریمن را دوست میداشتم !........ ولی او مرا هروقت که میدید میخندید .. .. چقدر زشت ! وبادیگران مرا بباد مسخره میگرفت من این را میدانستم . آه . ! خیلی تلخ بود . باید اقرار کرد . اما اواینجا بود ومن هنوز از دیدنش لذت میبردم هنگامیکه عازم جنگ با شما روسها شد خیلی دلم بدرد آمد . باخودم در نبرد بودم ولی کاری از دستم برنمیآمد ..... تصمیم گرفتیم که بدنبال او بروم او نزدیك ورشو درجنگ بود .

«ولی هنگامیکه بآنجا رسیدم فهمیدم که سپاهیان شما آنهارا شکست داده‌اندواو درهمان نزدیکیها دردهکده‌ای زندانی‌است.

«گفتم بعبارت دیگر اورا نخواهم دید . اما من میخواستم او را ببینم . پس تصمیم گرفتم که او را بهر وسیله‌ای که هست ببینم . خود را بصورت یك گدای لنگ درآوردم چهره خود را نوار پیچ کردم وبسوی دهکده‌ای که او زندانی بود براه افتادم .

همه جا از قزاق وسرباز مملو بود .... رفتن آنجا خیلی برایم گران تمام شد . اطلاع یافتم که لهستانیها کجا هستند وفهمیدم که چقدر رسیدن بآنجا مشکل است . باوجود این میبایستی بآنجا میرفتم . پس شب بطرف جائی که اوبود آهسته خزیدم سینه مال از خلال بیشه‌ای انبوه در یك باغ میرفتم ناگهان دیدم که قراولی سر راه من سبز شد . دیگر از اینجا صدای لهستانیها که میخواندند وبلند بلند صحبت میکردند میشنیدم . مشغول خواندن یك سرود مذهبی بودند .... برای مادر خدا . . . . و او همراه باآنان میخواند . . . . . . آرتادك آرتادك من ! چقدر تلخ بود وقتی بیاد میآوردم که سابق براین همه بسوی من میخزیدند .... واکنون هنگام آن فرا رسیده‌است که من باید در جستجوی یك مرد مانند ماری سینه برزمین سایم ـ شاید هم آهسته بسوی مرگ میخزیدم . ناگهان قراولی بدقت گوش داد وبسوی جلو خم شد . من مگر چه چیزی از دست میدادم ؟

از جا برخاستم وبسوی اوبراه افتادم. باخودم کارد نداشتم. حربه من عبارت بود از دستها و زبانم ـ افسوس میخوردم که چرا باخود چاقو برنداشتم . باو گفتم «توقف کن . قبل اینکه این را بگویم سرباز سرنیزه خود را بروی گلویم گذاشته بود . زیر لب باو گفتم : « فرونکن ، صبرکن ، گوش‌کن اگر احساسات داری ! نمیتوانم چیزی بتو بدهم . اما از تو استرحاما خواهش میکنم .... » تفنگش را پائین آورد وباصدائی خفیف گفت : « برو ـ زن ـ برو ـ چه میخواهی » باو گفتم که در آنجا فرزندم دربنداست ...... : « فهمیدی سرباز ـ فرزند من ـ توهم مسلما فرزند کسی هستی ـ درست نیست ؟ پس بمن نگاه کن من پسری مثل تو دارم و او در اینجاست بگذار اورا به بینم شاید که بزودی بمیرد .... وشایدکه فردا توهم کشته شوی .... مادرت برایت خواهد گریست ؟ برای تو هم خیلی مشکل خواهد بود که بمیری ومادرت را نه بینی؟»

برای پسرمن هم همینطور سخت است . رحم کن بخودت باو وبمن که مادرش هستم . » ......! «.» آه ! که چقدر باواو چانه زدم باران میبارید ومارا خیس‌میکرد .! باد فریادمیکشید و میغریدوخود

را گاهی برپشت و گاهی برسینه‌ام میکوفت.. من آنجا در برابر این سرباز که گویا از سنگ ساخته شده بود ماندم و خود را بحرکت در میآوردم .... واو مرتبا میگفت : «نه» .

هر دفعه که سخنان سرد اورا میشنیدم درمن آتش اشتیاق برای دیدن آرتادك شعله‌ورتر میشد . من سخن میگفتم وبانگاه سرباز را اندازه میگرفتم . کوچك وخشك بود ودائما سرفه میکرد . پس در مقابل او بخاك افتادم زانوانش را در بغل گرفتم وبا تضرع از او خواهش میکرد و در همین احوال اورا بزمین سرنگون کردم . درگل ولای فرو رفت . من بلافاصله‌روی اورا بسوی زمین گرداندم وسرش را در گودال آب فرو بردم تانتواند فریاد بکشد . صدائی در نمیداد وفقط بجنب و جوش اکتفا میکرد خیلی بخود زور میآورد که مرا از پشتش حرکت دهد . اما من با دو دست سرش را بیش از پیش درگل فرو میبردم . خفه شد .... بسرعت بطرف انباری که درآنجا لهستانیها مشغول خواندن بودند رفتم . «آرتادك» ! ـ از شکاف دیوار آهسته چیزی گفتم . این لهستانیها همه چیز را حدس میزنند : هنگامیکه صدای مرا شنیدند دست از آواز کشیدند . چشمان او را در برابر خود دیدم «میتوانی ازاینجا خارج شوی ؟ گفت بله . از لای تخته های کف اطاق . گفتم پس زود باش . چهار نفر ازآنها از زیر انبار خارج شدند : آرتادك من وسه نفر دیگر . آرتادك پرسید : «پس قراولها کجا هستند ؟» . آنجا روی زمین افتاده‌است . » آهسته خیلی آهسته در حالیکه بسوی زمین خم شده بودند براه افتادند . باران میآمد وباد غوغا میکرد . از دهکده خارج شدیم ومدت مدیدی بدون یك کلمه حرف از لابلای بیشه گذشتیم . خیلی تند میرفتیم . آرتادك دست مرا گرفته بود دستش داغ ومرتعش بود . آه تا موقعیکه چیزی نمیگفت چقدر با او خوش بودم . این آخرین ولی بهترین دقایق زندگی پرشورم بود . دراین هنگام از چمنی سربدر آورده وهمانجا توقف کرده بودیم . هر چهار نفر از من تشکر کردند . اوه . اوه نمیدانم چه میگفتند که تمام نمیکردند . پیوسته گوش میکردم وبه رب‌النوع خود نگاه میکردم . بامن چه معامله‌ای خواهد کرد ؟ او مرا در آغوش خود گرفت و با نهایت وقار بمن گفت ...... خوب بیاد ندارم چه گفت ـ گویاهمه چیزدراین جمله خلاصه میشد : بپاداش زحمات من در موردفرارش بعداز این مرا دوست خواهد داشت .... اینرا گفت ودر حالیکه لبخندی برلب داشت برروی زمین در برابر من زانو زد وگفت «ای ملکه من » نگاه کن چه سگ دروغگوئی بود . پس لگدی باو زدم ومیخواستم یك سیلی‌هم بصورت او بزنم که خودرا دور گرفت و

بروی پاهای خود بلند شد . بارنگی پریده وبا حالتی تهدید آمیز در برابر من ایستاد . آن سه نفر دیگر هم باقیافه های عصبانی ایستاده بودند ـ همه خاموش بودند . من بآنها نگاه کردم . . . . . ناگهان دیگر چیزی نفهمیدم فقط بیاد دارم که یك اندوهی بزرگ ویك تنبلی بی‌نظیری سراپای وجودم‌را فرا گرفت . . . . بآنهاگفتم : «بروید» آن سگها از من پرسیدند : «تولابد بسربازخانه برمیگردی که‌راه ما را بسربازها نشان بدهی ؟» پست فطرتی را می‌بینی ! معذلك از آنجا رفتند . منهم از آنجا رفتم . فردای آنروز بوسیله سربازان شما توقیف شدم اما بلافاصله مرا رها کردند . در این هنگام بود که باین نتیجه رسیدم که باید برای‌خود آشیانه‌ای بسازم ـ مدت زیادی مثل یك فاخته زندگی‌کرده بودم . داشتم‌چاق میشدم بالها نیروی خود را از دست داده بودند و پرها شفافیت خویش‌را کم کرده بودند . . . . . وقتش هم‌رسیده‌بود . واقعا دیگر وقتش بود . این بود که به‌گالیسی واز آنجا به دب‌روجا رفتم اکنون در اینجا سکونت دارم . شوهری داشتم . از اهالی مولداوی بود . اینك یکسال از مرگ او میگذرد ولی من زنده‌ام . تنها عمر میگذرانم ـ نخیر . تنها نیستم بااین ها هستم . عجوزه سر خودرا بسوی دریا حرکت داد . آنجا همه چیز آرام‌بود . گاهی‌صدای حقیر وفریبنده‌ای‌میآمد وبسرعت‌نابود میشد.

ـ اینها مرا دوست میدارند . خیلی چیزها برایشان نقل میکنم . باین چیزها احتیاج هم دارند . هنوز جوان میباشند و من میانه‌ام خیلی باایشان گرم است . بایشان نگاه کرده فکر میکنم که منهم در گذشته مثل ایشان بوده‌ام ـ اما در دوره من در انسان نیرو وشراره بیشتر بود زندگی نیز بانشاط تر وبهتر بود . . . . آری !

سکوت کرد ـ من در کنار او اندوهگین نشسته بودم . او در اندیشه بود ـ سرش را حرکت میداد و خیلی آهسته زمزمه میکرد .... شاید هم نماز میخواند .

از دریا ابری سیاه وسنگین که لبه‌هایش مانند قله های کوه بنظر میرسید بالاآمد . سینه میسائید وبسوی استپ پیش میرفت . از انتهای آن تکه‌هائی جدا میشد که بدنبال او روان بود و ستارگان را یکی پس‌از دیگری خاموش میکرد .

دریا میغرید . در نزدیکیهای ما صدای بوسه‌ها ـ صحبتهای درگوشی وآه هائی بگوش میرسید . در استپ سگی عوعو میکرد .

هوا باعطر عجیبی آمیخته بود سوراخهای بینی را قلقلك میداد و اعصاب را تحریك میکرد . ابرها سایه‌هائی ضخیم و انبوه برروی زمین میگستردند این سایه‌ها سینه‌خیز میرفتند و میرفتند ومحو میشدند ودو مرتبه ظاهر میگردیدند . بجای ماه جز لکه‌ای

مبهم و خونی رنگ چیزی دیده نمیشد گاهی یك تکه ابر مایل به آبی آنرا کاملا میپوشاند . در جاهای دور استپ که دیگر سیاه و وحشتناك شده بود وگوئی سری را پنهان میکرد وبروز نمیداد اشعه های کوچك وآبی رنگی میدرخشید . این اشعه ها گاهی آنجا وزمانی اینجا برای مدت بسیار کمی ظاهر میشدند وسپس خاموش میگشتند .

گفتی چندانسان پراکنده در دل استپ‌چیزی جستجو می‌کنند وکبریتشان دراثر باد بلافاصله خاموش می‌شود . اینها زبانه هـای شگفت آور آتشی آبی رنگ بود که انسان را بی‌اختیار در رؤیائی افسانه آمیز فرو میبرد .

عجوزه ایزرگیل از من پرسید : جرقه‌ها را میبینی ؟

در حالیکه استپ‌را باو نشان میدادم گفتم : اینها ؟ این آبی ها ؟

آبی ها ؟ بله همین ها . اینهائیکه بپرواز درآمده‌اند ـ صحیح ـ صحیح ـ اما من دیگر آنها را نمی‌بینم چشمهایم چیز مهمی را دیگر نمی‌توانند دید .

از عجوزه پرسیدم : منشاء این جرقه ها کجاست ؟

من‌خودم افسانه‌های‌مربوط‌باین‌شعله‌های‌دیوانه‌را میدانستم اما دلم میخواست که حکایتش را از خود عجوزه ایزرگیل بشنوم .

ـ این جرقه‌ها از قلب سوزان دانکو سرچشمه میگیرند . روزی قلبی‌آتش‌گرفت‌واکنون‌این‌جرقه‌ها ازآن‌برمیخیزند. من‌مایلم که این داستان را برایت تعریف کنم . اینهم یك افسانه قدیمی است ... چیز کهنه‌ای است واکنون دیگر جز کهنه چیزی پیدا نمیشود ! همه گنجهای ایام گذشته چه شدند ؟ ـ اکنون همانطوریکه میبینی هیچ چیزی باقی نمانده‌است : نه عملی نه انسانی و نه افسانه‌ای ! چرا ؟ جواب بده ! جوابی وجود ندارد چه چیزی میدانی ؟ شما جوانها چه میدانید ؟ هه . هه . !

اگر بگذشته نظری می‌انداختید کلید تمام این معماها آنجا پیدا میشد . . . . .اما شما . بآنجا نگاه نمیکنید وبرای همین اصل هم هست که‌بلد نیستید زندگی کنید .

آیا من زندگی‌را نمیبینم؟ آه. من‌همه‌چیز را میبینم‌ـباوجود اینکه چشمانم خراب است . من میبینم که مردم از زندگی استفاده نمیکنند و وقت خود را بی نتیجه صرف میکنند که تا مقدمات اقدام را فراهم نمایند ودر همین مرحله زندگی خود را تباه میکنند هنگامیکه باراده شخصی، خودرا از بین بردند آنگاه‌برمزار سرنوشت گریه‌وزاری مینمایند ـ سرنوشت یعنی چه ؟ سرنوشت هرکس

بدست خود اوست من همه جور انسانی دیده‌ام ـ ولی آدمهای قوی بسیار کم . پس کجا هستند ؟

همچنین مردان خوشگل هم بیش‌ازپیش کمیاب میشوند .

عجوزه در اندیشه مردان نیرومند وزیبا ومکان ایشان فرو رفت . فکر میکرد ومانند اینکه جواب خود را در استپ قیرگون جستجو میکند آنجارا ورانداز میکرد .

من در انتظار داستانسرائی او و از ترس اینکه مبادا سئوال من اورا از مسیر تخیلاتش دور کند خاموش بودم .

او باز شروع کرد :

-۲-

« سابق برین جماعتی روی زمین زندگی میکردند که اردوگاهشان از سه‌طرف توسط جنگل غیر قابل نفوذی محصور بود وچهارمین طرف آن استپ قرار داشت . مردمی خوش و نیرومند وجسور بودند ولی یك روز بالاخره هنگام سختی و ناراحتی فرا رسید . قبیله‌هائی ظهور کردند ـ معلوم نبود از کجا آمده‌اند ـ در هر حال اینها را از اعماق جنگلها راندند . آنجا جایگاه مرداب بود ومرکز ظلمت زیرا جنگل آنقدر کهن بود و شاخه های درختان آنطور درهم جوش خورده بودند که چشم از دیدار آسمان محروم میشد . پرتو خورشید بزحمت میتوانست از لابلای شاخ وبرگ انبوه راهی برای خود باز کند . ولی هرگاه این اشعه برآبهای مرداب ها میتابید ازآن گندی برمیخاست که قادر بود انسانهارا یکی پس از دیگری بدیار عدم بفرستد . زنها وبچه‌ها شروع بگریه کردند و پدران مشغول چاره اندیشی شدندودر اندوه فرورفتند وبرای این کار دو راه بیشتر وجود نداشت . یکی از راه پشت سر که بدبختانه پر بود از دشمنان ـ نیرومند و خونخوار ودیگری از جلو که درختان غول پیکری سر برداشته بودند شاخه‌های کهن آنهادرهم پیچیده شده بود وریشه‌هایشان در ژرفنای لای ولجن چسبنده مردابها فرو رفته بود . روزها این درختان سنگ آسا خاموش وبیحرکت در نور تاریك وروشن خاکستری رنگ قد برافراشته بودند وشبها هنگامیکه آتش اردو افروخته میشد گوئی به پیش میآمدند واین مردم را نزدیکتر در برمیگرفتند . شب وروز یك حلقه نیرومندی از تیرگی و ظلمت در اطراف این انسانها جلوه‌گری میکرد که گمان میکردی آماده درهم شکستن آنها است . بنا براین بفراخنای استپ خو گرفته بودند هنگامیکه باد برقله‌های کوه میکوبید و سرتاسر

بیشه باصدای خفه‌ای فریاد میکشید گوئی اینها را تهدید میکرد و نوحه مرگ آنان‌را میخواندوبرشدت وحشت‌افزوده میشد. مردانشان نیرومند بودند ومیتوانستند باکسانیکه پیش ازاین شکستشان داده بودند بجنگ خونینی برخیزند اما از کشته شدن در جنگ معذور بودند زیرا دارای وصیتنامه هائی بودند و چنانچه میمردند ناچار وصیتنامه ها همراه ایشان از بین میرفت . روی همین اصل آنجا مانده بودند وشبهای دراز در همهمه گنگ جنگل ودر بوی متعفن مردابها بتفکر میپرداختند .

مانده بودند وانعکاس آتشی که در اطراف اردوگاه زبانه میکشید در چهار سوی ایشان برقصی خاموش جست میزد وآنها گمان میکردند که این سایه رقصان آتش نیست بلکه ارواح ابلیسی بیشه‌ومرداب است که پیروزمندانه نمودار میشوند .....

مانده‌بودند و فکرمیکردند امانه‌کارونه‌زن هیچکدام‌جسم وروح انسانرابانداز‌ه‌افکاراضطراب آمیزنمیفرساید مردان‌ازشدت‌فکرناتوان شدند ..... وحشت در بینشان تولید گردید وبازوان ستبرشان را برجای خشك کرده بود . زنان نیز در کنار جسد آنهائیکه از تعفن مرده بودند وهمچنین برای زنده‌هائی که از ترس میخکوب شده بودند میگریستند و برآتش این وحشت دامن میزدند . از لابلای جنگل گفته های سست وبی‌بندوباری که در ابتدا پست وخفه بود ولی آهسته بلندی میگرائید شنیده میشد .

در اینموقع همه واقعا حاضر بودند که بسوی دشمن روی آرند وآزادی خویش را برای او برسم قربانی ببرند از ترس مرگ هیچکس دیگر از زندگی بردگی هراسی نداشت ......

در همین هنگام بود که دانکو پیدا شد وبتنهائی همه را نجات داد .

عجوزه پیوسته داستان دل شورانگیز دانکو را تعریف‌میکرد. هنگامیکه حرف میزد گوئی آواز میخواند و صدای شکسته و گنگ‌او همهمه جنگلی را که هوای مسموم مرداب های آن انسانهای بدبخت وخسته را تلف میکرد بیاد میآورد .

دانکو یکی از آنان بود . یك جوان زیبا . مردان زیبا همیشه دلیر می‌باشند . دانکو به رفقایش چنین گفت :

سنگ سر راه را تنها با فکر از جا نمیتوان برداشت . کسی که کوشش نکند به هیچ جائی نمی‌رسد چرا بافکر و خیال وآه و ناله نیروی خود را تلف کنیم ؟ برخیزند وارد جنگل شویم واز آن عبور کنیم زیرا بالا وانتهائی دارد . همه چیز دراین دنیا انتها دارد . راه برویم . به پیش !

باو نگاه کردندودیدند که ازهمه بهتراست زیرا در چشمانش نیروی شعله‌ای جاندار می‌درخشید . گفتنــد ما را هــدایت کن ....
پس او ریاست آنها را بعهده گرفت ....
در اینجا عجوزه قدری سکوت کرد وبه استپ که در آن ظلمت هرلحظه غلیظ تر میشد مینگریست ــ جرقه‌های کوچك دل پرشور دانکو از دور الومیگرفت گفتی فقط برای یك لحظه گلهای آبی رنگ آسمان باز میشوند .
دانکو در راس آنها قرار گرفت . دسته جمعی بدنبال او براه افتادند زیرا به او ایمان داشتند .
راه دشوار بود ! چه ظلمتی ! در هر قدم مرداب پوزه پرطمع ومتعفن خویش را باز میکرد ومردان را در کام خویش فرومیبرد و درختان با حصارهای نیرومند خود راه آنان را سد میکردند شاخه های درختان‌مانندمارها درهم‌پیچیده‌شده‌وریشه‌هایشان همه‌جارفته بود . هرگام ــ مساوی بود باعرق ترس و خون فراوان . مدت مدیدی راه پیمائی کردند ..... . جنگل هردم انبوه تر میشد وبه همین نسبت نیروهایشان روبه زوال میرفت .
روی همین اصل شروع کردند به دانکو غرغر کردن . گناه او بود که باوجود جوانی وبی‌تجربگی آنان‌را راهنمائی‌میکرد و خدا میداند که بکجا میبرد . اما او بانهایت دلیری وبی دغدغه‌گی جلو جلو راه میپیمود .
خلاصه روزی طوفان برروی جنگل غرش کرد درختان زمزمه گنگ و دهشتناکی را شروع کردند هوا آنقدر تاریك شد که پنداشتی تمام شبها یکجا جمع شده‌اند . تمام شبها از ابتدای خلقت جنگل . این انسانهای محقر بین این درختان تنومند در خلال صدای تهدید آمیز رعد وبرق میرفتند ودرختان غول پیکر تکان میخوردند ودندان بهم می‌سائیدند و آوازهائی خشم‌آلود باصدائی سهمگین در میدادند و صاعقه که برفراز قله‌ها پر میزد لحظه‌ای چند جنگل را باشعله‌ای آبی وسرد روشن میساخت وبه همان سرعتی که ظاهر میشد از بین میرفت و مردان را در اضطراب باقی می‌گذاشت درختانی‌که باشعله‌سرد رعدوبرق روشن‌می‌شدند بنظر جاندارانی میرسیدند که بازوان دراز و پیچیده خود را بدور انسانهائی که می‌خواهند ازاین ظلمت بگریزند افراشته‌اند وباین وسیله توری غیر قابل نفوذ برسر عابرین گذاشته‌اند تا از عبورشان جلوگیری کنند در لابلای سایه درختان چیزی تیره وسرد و وحشت زا دیده میشد راه دشوار بود وانسانهای فرسوده بیش‌از پیش خودرا می‌باختند اما شرم داشتند که ناتوانی خود را بروز دهند پس خشمگین و غضبناك

خود را بروی دانکو که پیشاپیش آنان بود افکندند اورا متهم کردند که نتوانسته است آنطوری که باید وشاید آنان را راهنمائی کند. اتهام فقط این بود !

توقف کردند وزیر فریادهای پیروزمندانه جنگل ودربین تیرگیهای ترسناك باخستگی و کینه توزی بسیار دانکو را تحت محاکمه کشیدند .

باو گفتند : تو نه تنها انسان بی‌هنری هستی بلکه فردی خطرناك هم هستی مارا بقول خودت راهنمائی کردی واکنون در مهلکه افکنده‌ای وبرای همین گناه نیز خواهی مرد .

دانکو در برابرشان قرار گرفت وباصدائی بلند گفت شما بمن گفتید (راهنمائی کن) ومن هم شما را هدایت کردم من درخودم جرات راهنمائی شما را دارم برای همین بود که قبول کردم .

ولی شما ؟ چه کاری برای کمك بخود انجام دادید ؟ فقط راه رفتید وبس . ولی قادر نبودید که نیروی خود را برای راهی درازتر نگهداری‌کنید تنهاراه رفتیدوبس همان گونه‌که گله گوسفندان راه می‌پیمایند .

اما این گفته ها بیشتر آنها را عصبانی میکرد .

همه دسته جمعی فریاد کشیدند تو خواهی مرد . تو خواهی مرد .

جنگل می‌غرید . پیوسته میغرید و صدای آنها را باین‌وسیله همراهی میکرد رعد وبرق ظلمت را بقطعات کوچك تکه تکه میکرد دانکو بآنهائی که برایشان واقعا زحمت کشیده بود ومیدید که اکنون چون درندگان شده‌اند نگاه میکرد . تعداد آنها زیاد بود ولی در روی صورتهایشان کوچکترین اثری از آثار نجابت دیده نمیشد و ممکن نبود هیچ رحمی از ایشان توقع داشت . لذا او نیز حس کرد در دلش نفرت جوش می‌زند امادر دلش رحم پیدا شد و او را اندکی تسکین داد . او اینان را دوست می‌داشت وفکر میکرد که بدون او شاید همه به هلاکت رسند پس در دلش آتش شوق نجات آنها زبانه کشید تا اینان را براه آسانتری راهنمائی کند . در چشمانش فروغی از این شعله نیرومند جرقه زد . ولی آنهاگمان کردند که او خشمگین است و این غضب است که چنین درخشندگی بچشمهایش بخشیده است پس مانند گرگها جبهه گرفتند وآماده شدند ودر انتظار اینکه باآنها بجنگ برخیزد حلقه محاصره را تنگ‌تر کردند که بتوانند آسانتر اورا بگیرند و بکشند اما او قبلا فکرشان را خوانده بود واز این رو دلش بیشتر سوخت و شعله‌اش بالا تر رفت . زیرا طرز تفکر آنان اورا بیشتر در اندوه فرو برد .



اما جنگل پیوسته سرود مرگ میخواند رعد میغرید وباران بشدت می‌بارید .

دانکو فریادی بلندتر از صاعقه کشید و گفت برای این انسانها چه میتوانم کرد ؟

این را گفت وناگهان بادستهای خود سینه خود را از هم درید ودل خود را کند وآن دل را بربالای سر خود بلند کرد . دل او مانند آفتاب می‌درخشید از آفتاب نیز بیشتر می‌درخشید سراسر جنگل ازاین مشعل عشق روشن شد وسکوت مطلقی برهمه جا مستولی گردید . تیرگیها در برابر فروغ آن دل پراکنده شدند و رفتند تا در ژرفنای جنگل خود را لرزان در کام گندیده مردابها اندازند مردان متعجب مانند سنگ برجای مانده بودند .

دانکو فریاد کرد : به پیش . در حالیکه دل شوریده اش را ببالای سرگرفته بود و جاده را برای انسانها روشن میکرد خود را بجلو صفوف آنها انداخت وجای قبلی خود را گرفت .

«همه مفتون او شده بدنبال او براه افتادند ـ جنگل دوباره همهمه را آغاز کرد وشاخهای قله مانند درختان حسرت زده بحرکت درآمد اما صدایش در برابر آهنگ رسای گامهای اینان خفه میشد اینان از نظاره اعجاب‌آور این دل‌شوریده بیقرار شده تند وگستاخ میدویدند ایندفعه هم مرگ بود ولی گریه و شکایت نبود . دانکو پیوسته طلایه داری قافله میکرد ودل افروخته‌اش پیوسته متلالؤ بود در این اثنا جنگل از برابر او کنار رفت وتیره وخاموش پشت‌سر جمعیت قرار گرفت دانکو و همراهانشان ناگهان در دریائی از آفتاب وهوای تازه‌ای که از باران شستشو شده بود غوطه‌ور شدند . طوفان در پشت سر آنها برفراز جنگل وجود داشت اما اینجا خورشید میدرخشید ونور میافشاند واستپ نفس تازه میکرد علفها از نوازش قطرات رخشنده باران فروزان بودند ورودخانه پرتوی طلائی رنگ داشت . اینك شب فرا رسیده بود ورود زیر پرتو شفق مثل جویبار خونی که از سینه شکافته دانکو فواره زده بود سرخ بنظر میرسید .

دانکوی بزرگ منش وجسور در برابر خود برپهنای استپ نگاهی انداخت ـ آری نگاه خرسند خودرا بر سرزمین آزادی دوخت ـ خنده غرور آمیزی سرداد وسپس افتاد ....جان سپرد .

اما این مردم خوشنود وامیدوار متوجه مرگ او نشدند و ندیدند که در کنار جسد او هنوز قلب جسورش شعله میکشد . تنها یکی از آنها که خیلی محتاط بود آنرا مشاهده کرد واز ترس اینکه

مبادا گزندی بقبیله برسد پای خود را بروی آن دل پر غرور گذاشت از دل آخرین جرقه برجهید و خاموش شد ....

«سرچشمه این جرقه های آبی رنگ که قبل از هر طوفان پیدا میشود از همینجاست .»

اکنون که عجوزه داستان زیبای خود را خاتمه میداد در استپ یك آرامش وحشتناکی پدیدار شد گوئی از نیروی دانکوی دلاور که دل خود را برای همنوعان خود بدون اینکه توقع کوچکترین پاداشی داشته باشد مشتعل کرده بود در حیرت بود .

عجوزه چرت میزد . من باو مینگریستم ودر اندیشه بودم که چه داستانها ویادبودهائی را درحافظه‌نگهداشته است و همچنین در فکر قلب بزرگ وشوریده دانکو بودم که‌تصور انسانی چه افسانه های زیبا وتوانائی خلق کرده‌است .

باد وزید وسینه درهم خشکیده عجوزه ایزرگیل را که بیش ازپیش درخواب فرورفته‌بودازز یرجامه‌ژنده‌اش بیرون انداخت من بدن‌پیرش را پوشاندم ودر کنار وی روی زمین خوابیدم . استپ آرام وتیره بود . ابرها آهسته وهم آهنگ در دل آسمان میلغزیدند. دریا با صدای خفه و غمناکی میغرید .

اثـر : ژان رای

دندانهای طلا

ترجمه : یداله رویائی

ژان رای Jean Ray در ۱۸۸۷ متولد
شد ، کارو حرفه‌ای دریایی داشت که سبب
شد او در اکناف جهان گردش کند . باراهزنان
دریایی همسفر بود ، قسمتی از آثارش را که
بنام «ژون فلاندر» منتشر کرده است شامل
داستانهای حادثه جویانه‌است وآن قسمت از
آثارش که به زبان فرانسه نگاشته شده‌داستان
هایی است و هم‌انگیز وسرشار از خیال‌پردازی
دنیای پراز کابوس و وحشت واشمئزازی که
در سراسر داستانهای او نشان داده شده آنها
رابه «کتابهای نفرینی» و مضر معروف ساخته
است . آثار او به بیشتر زبانها ترجمه شده
است ، مهمترین آنها عبارتند از :
«گرفتار حوادث» ، «مراقب اشباح» ،
«عظمت شبانه» ، «شهر هراس» ، «آخرین
قصه های کانتر بوری» و ...



درصورت ریزی که در اینجا ملاحظه میکنید « **سیلاس هـومبلت** » نام مرده‌ایست و «**آبل‌تال**» نام زنده‌ایست که خودم هستم . و چون من از شوخی ومطایبه مضایقه نمیکنم میتوانم بطور دربست دریك جمله بشما بگویم که «**سیلاس**» معدن طلاست و «**آبل**» استخراج کنندهٔ آنست . باکمی حوصله جریان را خواهید فهمید .

من هربار پیش‌از شروع بکار صورتی باین شکل ، حاوی مشخصات محل کار وتجهیزات خودم تهیه میکنم و جلویم میگذارم :

«سیلاس هومبلت» :	**«ابل تال»** :
تابوت— از چوب‌جنگلی ضخیم	لوله استوانه ای
سرپوش — با ۸ پیچ هشت گوشه و دو فنر بسته شده	آچار نمره ۳
گور— باکچ پوشیده شده(نه با سیمان)	میله چنگك‌دار
طلوع ماه ساعت دو ونیم	چهارمن گچ
وضع هوا — متغیر ، همراه با ابر متراکم	شروع ساعت ۲۳
نگهبان شب — آخرین گشت ساعت ۲۱ و یکربع	چراغ الکتریکی با نور قرمز و زرد
علت مرگ— سرطان	دستکش کائوچوئی

من این نظم و انضباط را زمانی که در دانشگاه کامبریج درس میخواندم از استادم دکتر «وهلر» پرفسور متدولژی آموختم. تئوری «وهلر» این بود که نباید وقت را از دست داد واحتمالات نامطبوعی را که در پیش است باتمام ناچیزی کوچك شمرد واعتنا نکرد. من این نظریه‌را در زندگی خود بکار بستم و همهٔ موفقیت‌های خود را مدیون آن میدانم.

من صورت اسامی مردگان وآگهی های مربوط بآنها را در تمام روزنامه ها بادقتی زیاد بررسی ودنبال میکنم، با بهانه های استادانه‌ای وارد مطب پزشکان درجه اول شهر میشوم واز اسم و رسم بیمارانی که درحال مرگ هستند آگاه میکردم و همین کار را در مورد بیمارستانهای خصوصی ومهم از قبیل بیمارستان «وست مینیستر»، «رویال»، «کنك‌کویج» و... غیره میکنم.

من خود را کاملا در جریان آنچه که در مطب دندانپزشکان میگذرد قرار میدهم ودر مورد گورستانهای پایتخت نیز هیچ رازی برایم نهفته نیست.

میدانید چرا؟ خوب بود این راز را از همان آغاز داستان برایتان می‌شکافتم، چون کم‌کم فراموش میکردم.

من دندانهای طلای مردگان را میربایم و خیال نمیکنم این کارمن، جناب مرده‌را ناراحت ومغبون‌کند. زیرا این روکشها خواه از طلا باشد خواه از پلاستیك، دیگر بدرد دندانهای آنها نمیخورد ونمیتواند آنان را در گور خوشبخت سازد.

«**سیلاس هومبلت**» مرده و درگورستان «برونتون» دفن شده بود. او در مطب دکتر «ماردن» مرد ودرآخرین روز حیاتش يك رشته دندانهای عاریه طلا در دهان داشت.

مقبره خانواده «هومبلت» در قسمت شرقی گورستان و محصور در میان درختهای عرعر و کاجهای کوتاه نزدیك حصار گورستان قراردارد واین خود کار مرا آسان میکند، وباین ترتیب، پیش‌از طلوع آفتاب قبرستان را باچندین انس طلای ناب هیجده عیار ترك خواهم کرد.

گورهای اشراف باوضع مجللشان همیشه برای آنچه میخواهم آماده است: کافی است بایك بیلچه مقداری از قشر روی گور را بکنم تا بسنگ چینهای عمودی برسم که بعنوان در ورودی گور میباشد.

خیال نکنید که میخواهم طرز نبش قبر را بشما یاد بدهم.

در انگلستان در آرامگاهها، اطاقهایی که در آن مرده ها را بندرت زیر زمین میگذارند قبل از بستن مقبره محفظه گور را فقط

با چند آجر و مقداری گچ درست میکنند .

این آجرها تازمانی که گچشان تازه‌است براحت‌کنده میشوند دوباره وبآسانی کار گذاشته میشوند اما کار دشوار بازکردن تابوت است .

در این کارهم من بآسانی موفق میشوم ، با وسیله‌ای که خودم آنرا اختراع نکرده‌ام بلکه از یك ماشین که برنده جایزه در پاریس شد تقلید کرده‌ام .

این آلت از دومیله فولادی ساخته شده‌که دسته‌آن خمیده است ونوك فلزی دارد که می‌توانم آنرا بسهولت در زیر تابوت بلغزانم ، چند دورکه دستهٔ آن چرخید ، تابوت بسمت من برمیگردد ودوباره با حرکت معکوس آن سرجایش قرار میگیرد .

باآچار نمره ۳ هشت پیچ تابوت را ظرف چهار دقیقه باز میکنم و ظرف دو دقیقه آنها را دوباره میبندم ، بایك چرخش دست صفحه سربی را که قطر آن چهار میلیمتراست برمیدارم ، زیرا کافیست این عمل ده سانتیمتر مربع بالای دهان مرده انجام گیرد . اینها که تمام شدیگر بقیه عملیات برایم‌چیزهای پیش پاافتاده‌ایست.

باین ترتیب ، من همیشه بامرگ زندگی میکنم و مصاحب و همنشین من اواست ، همیشه بامن وهمراه من است ، ماهردو باهم سازش داریم ، گاهی هم مرادست میاندازد ولی در پیچ و خم گورها ناکام و مأیوس و سرگردان نمی‌کند . فقط در مورد مرده‌ای که بیاد دارم چقدر خون وعرق ریختم تا پیچ و مهره‌های کج ومعوجی را که باسرب آمیخته وسخت شده بود بیرون بکشم وآخر کار تیغه نمره ۱ خودرا هم آنجا جا گذاشتم وتازه وقتی دندانهای عاریه جسد را برداشتم بطرز دردناکی متوجه شدم‌که‌از فلزی پست‌ساخته شده‌اند وپشیزی نمیارزند .

مرده شوی این خسیسها را ببرد که باخست‌شان پس‌از مرگ‌شان هم اینگونه آدم را ببازی میگیرند .

اما مرگ ، این همکار جسور من چیزی نگذشت که جبران این غبن مرا کرد .

خانم «لادی‌بلینگام» که شش دندان طلا در دهان داشت ودر طی زندگی‌اش مرتبا زرداب وزهر از دهانش تف میکرد تازه در گورستان در نزدیکی خانواده «گرو» ها دفن شده بود .

وقتی خواستم صفحهٔ سربی را طبق معمول از جا درآورم، متوجه شدم جنس آن از سرب نیست بلکه از روی است ، این برایم محظوری بود ، زیرا میبایست برای کندن و جاگذاشتن آن ازچراغ جوشکاری استفاده کنم .

این موضوع مرا ناراحت کرد ، زیرا نمیتوانستم از شعله چراغ جلوگیری کنم وگوشت جسد باتماس شعله بسرعت چین و چروك میگرفت وبوی متعفنی می‌پراکند .
باین ترتیب ، مقداری از جسد آنمرحومه را به هنگام عمل بریان کردم ، اما در مقابل این زحمت پاداش خوبی یافتم زیرا ناب ترین و خالصترین طلا ها همراه بامقداری از پوست کنده شده و سوختهٔ صورتش در دستم افتاد .
اما در همین هنگام درخشندگی های سپیدی در زیر نور چراغ قوهٔ دستی‌ام پرتو افشانی کرد وچشمهای مرا خیره ساخت . عجب چه می‌بینم ! این سلیطهٔ نجیب زاده گردن بند الماسش را با خود بگور آورده‌است ! باخود گفتم که تنها همین گردن‌بند نباید باشد ، دوباره شعلهٔ چراغ جوشکاری‌ام بصدا درآمد .
اشتباه نکرده‌بودم‌زیراچهارانگشترالماس‌انگشت‌های‌لاغرش‌را زینت میداد ودرمچ دستهایش دودست‌بند درخشان که با زمردهای بزرگ ستاره نشان شده بود . آنشب ثروت سرشاری بدست من آمد نخستین گام را در جاده خوشبختی گذاشتم .
اطاق اجاره‌ای را که در محله «**ستوك نونیگتن**» داشتم‌رها کردم ومنزل زیبائی در «**بوری اسکار**» گرفتم ویك اتومبیل کوچك نیز خریداری‌کردم . لازم‌بود زن‌خدمتگاری‌هم دراختیار داشته‌باشم، چیزی که درلندن ودرتمام انگلستان روزبروز کمیاب‌تر می‌شود .
بخت بمن روی آورد و «**میس‌مارگارت**» را یافتم ، اوزنی مسن ، استخوانی ، خشن وزننده بودکه بسختی حاضر میشد دعوت مرا بپذیرد . زیرا قبلا در «پانتویل» اقامت داشت ودر خدمت دولت بود . وقتی اورا بخدمت خویش گرفتم ، مرا تقدیس میکرد واحترام میگذاشت ودلایل دیگری بود که بمن حق میداد اورا در خدمت خود داشته باشم .
نه‌دوستی ونه آشنایی داشت ، کمتر از منزل خارج میشد ، خریدهایش را بسرعت و چهارنعل انجام میداد و ساعت هشت‌شب میخوابید . آشپزیش زیاد بد نبود ، از پر حرفی خوشش نمیآمد و تنها بکار و وظیفه خود علاقه‌مند بود .
تنها چیزی که میتوانستم دربارهٔ آن او را سرزنش کنم ، این بود که همیشه پیش بند کثیفی همراه داشت با کلاه کهنه‌ای که هیچگاه از سرش برنمیداشت وتنها بدرد صندوق خاکروبه میخورد. چنین موجودی لایق من بود ، شبنمی بود که مناسب گلهای زندگی من بود .
همانطور که شاعران شبنم وگل را خواهران هم دانسته‌اند،

من نیز اکنون از گلی که درکنار این شبنم یافتم ، حرف میزنم
این گل ، خانم «روت» است او با خواهرش «الزا» درمحله «پوری‌اسکار» ، درهمسایگی من مسکن دارد .
من با این دو خواهر تقریبا بشکل افسانه‌ای وجالبی آشنا شدم .
وقتی ، آن دو از قصابی برمیگشتند ، یکی ازآن سگهای بزرگ ولگرد که آدم را بیاد لندن میاندازد بمحتوی سبد آذوقهٔآنها حمله‌ور شد . من پریدم وسگ را گرفتم وپشت اورا باچترم نوازش دادم ، سگ در طلب طعمه بسویی دیگر روی آور شد .
بخانمها سلام کردم و خودرا معرفی نمودم :
ـ ارادتمند «آبل‌تال»
ـ میس «**الز ـ کنکتن**» ...... میس «روت» خواهرم
باران سردی میبارید ومن آن دو را در پناه چتر خود گرفتم ، میس الزا گفت :
ـ شما بسیار باجرات هستید ، آقای «تال» این سگ‌ممکن بود شمارا گاز بگیرد .
و «روت» در حالیکه میلرزید ولی سعی میکرد لبخندی بزند افزود :
ـ یا شمارا میبلعد ....
لبخند یك زن زیبا ، معمولا دندانهای سپید چون مروارید اورا آشکار میکند ، اما لبخند میس «روت» برق ـ درخشان طلارا در چشم من ریخت .
پیش خود گفتم : «چه دندانهای طلای زیبائی!»
«چون من پیش از همه مرد کار کشته‌ای هستم : پیش‌خود حساب کردم ، اینکه در عین زیبائی خیره کننده این همه رنگ پریده است قاعدة باید از بیماری سل برخاسته باشد .
میس «الزا» ادامه داد :
ـ آقای «تال» میترسم اعصاب شما ناراحت شده باشد ، بعلاوه هوا سرداست وباران‌هم هرلحظه شدیدتر میشود . ممکن‌است کمی شراب تقدیم کنم ؟
بعداز اینکه شراب‌را کم کم سر کشیدم ، روی صندلی راحت در اطاقی که هنوز شیوهٔ قدیم و غیر معمول ولی مطبوع داشت ، نشسته سرگرم تماشا شدم .
«**میس‌الزا**» باید نزدیك پنجاه سال داشته باشد ، زنی است تنومند باقیافهٔ جدی و چشمهایی خاموش و نافذ ، احساس طراوت را درانسان برمیانگیزد ، گیسوانش چون شعلهٔسیال حنایی‌رنگ‌است.

خواهرش که بسیار جوانتر از اوست ، دختر گندم گون و ظریف وباملاحتی است ، تماشایش مطبوع و لذت بخش‌است و هیچ گاه عطر بکار نمی‌برد .

با این وصف اینها همه مانع آن نمیشود که زن خانه‌داری باشد ، آشپزی ، رختشویی ، نظافت ودوخت دوز کند .....

میس‌الزا درمقابل زنی‌است که مغزی متفکر در جمجمه دارد ، آثار شاعرانی مانند «**شکسپیر**» «**شوسه**» را مرتبا میخواند ومهمتر اینکه همه آنها را نیز می‌فهمد .

کشش من بسوی «روت» گندم گون ومليح ، از چشمهای نافذ الزا پنهان نمی‌ماند ومن میدانم که این علاقهٔ من برای او هرگز ناخوشایند نبود . او غالبا ما را تنها میگذاشت ، ودر خلال همین دقایق لذت‌بار بودکه آن حادثه احترازناپذیر اتفاق افتاد .

من دیوانه وار عاشق او شده بودم ، این يك عشق انسانی بود، اما چه کسی میتواند قبول کند که من ، «آبل‌تال» اشعاری هم برای این زن زیبای سی‌وپنج ساله ساخته‌ام !

چند مصرع آنرا از شعرای دیگر : «**بورن** » و «**سوتای**» گرفتم . اما «**روت**» زیبا متوجه آنها نشد .

در ملاقات اولمان ، «میس‌الزا» مرا يك مرد باجرات‌خوانده بود . شاید در مورد راندن يك سگ خشمگین مرد باجراتی باشم ولی درمواردديگراینطورنیست، بخصوص اگرمسئله ، مسئلهٔعشق‌باشد... بااین وصف يك شب تصمیم گرفتم و پیش رفتم ودر حالیکه در آتش خجالت می‌سوختم ، وعرق میریختم از«روت» تقاضای‌ازدواج کردم .

«روت» جواب داد :

– باید در این باره با خواهرم گفتگو کرد .

بعد دندانهای طلایش ، مثل شعله‌های خورشید غروب درخشیدند .

با دو یا سه گیلاس ویسکی حجب خود را از دست دادم، و جرات یافتم با الزا با قیافهٔ جدی و چشمهای نافذش وارد مذاکره شوم و دل خود را بازکنم .

الزا گفت :

– ازدواج چیزی نیست که سرسری انگاشته شود ، من‌باید دراین باره بازهم فکر کنم .

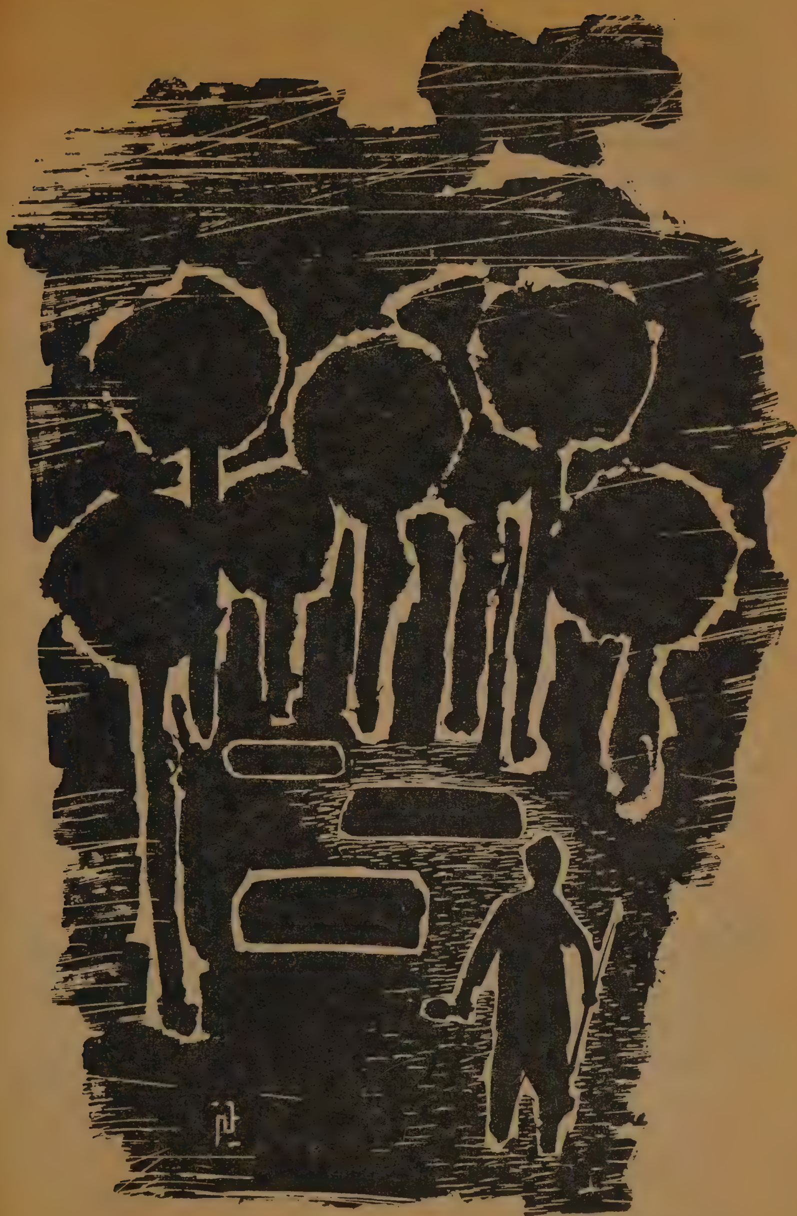
اما از آن لحظه ، من دیگر خود را نامزد «روت»میدانستم.

*

طبیعت آشفته بود ، رعد و برق دوزخ بپا کرده بود . با این وصف ، همه چیز بدلخواه من جریان داشت ...
شب ظلمانی بود و بادی عنان گسیخته طوفان وارمیوزید. کوچه های اطراف گورستان کهنه «برونتون» همچون جزیره‌های گمشده ، متروک و خلوت بود .
در اطراف آرامگاه **«هومبلت»** ها عرعر ها و کاجهای کوتاه حصار محافظی ساخته بودند که برای کارمن مناسب بود .
با چند ضربهٔ بیلچه خاك سست گور را پس زدم ، تابوت در برابر میله فولادی من مقاومتی نکرد ، پیچ ها براحت باز شد و صفحهٔ سربی مثل نان قندی جدا شد و در دستم افتاد .
با خود گفتم :
ـ چقدر هوا طوفانی و جهنمی است !
وقتی انگشتانم را در میان لبهای سرد **«سیلاس»** پیر لغزاندم ، آنرا در حیرتی بزرگ خالی یافتم . حیرتم بقدری بودکه نمیتوانستم آرام بگیرم ، منی که اگر یك دندان طلا در منقار گنجشکی میدیدم دریافتن آن دچار اشتباه نمیشدم ، چگونه ممکن بود در این یکی اشتباه کرده باشم .
بعلاوه من خانواده **«هومبلت»** ها را می‌شناختم ، آنها هیچ عادت نداشتند دندانهای طلای یك نجیب‌زادهٔ پیر را در موقع مرگش بردارند .
ناگهان ، کلید معما در دستم افتاد : روی صفحهٔ سربی یك بریدگی کوچك یافتم ، که از بکار رفتن چراغ جوشکاری الکتریکی حکایت میکرد و وقتی پیچ‌ها را آزمایش‌کردم اثرهایی از روغن‌های ریخته چراغ را یافتم .
مختصراینکه شخص دیگری پیش از من دست باینکار زده بود ، کسی‌که مثل من استادانه و بی سروصدا کار کرده و وسایلی نظیر وسایل من داشته است . و حتی با توجه بچراغ جوشکاری الکتریکی که داشته ازین حیث از من هم مجهزتر بوده‌است .
بخانه‌ام برگشتم، درحالیکه مثل‌برگی‌که درچنگ باد پاییزی گرفتار باشد، بخود میلرزیدم، بی هیچکاری به بستر افتادم و با اشکهای داغ و خاموش گریستم .



باید تسلیم شوم !
درظرف سه هفته هفت‌گور را شکافتم و هفت‌دهان خالی دیدم ! هفت اقدام بی نتیجه ! :



۱ ــ سرهنگ جمس گاستکو گورستان جدید هاکنی‌مارش
۲ ــ دوشیزه ژانت فورلن گورستان بروملی
۳ ــ ابنه رزشارپ گورستان دولویش
٤ ــ روبن گودوین گورستان هلی‌گروس
٥ ــ لیونل شاپمان گورستان کوچك «گرو»ها
٦ ــ گوستا و پترسن گورستان لادویل

در حالیکه باچه دقت و باریك بینی تعقیب ومراقبت شده بودند ، هفت‌بار شخصی‌وحشت آور و مرموز ازمن‌پیشدستی جسته است !

آری ، باید تسلیم شوم ، و قبول کنم که این موجود «وحشت آور مرموز» از من‌چیره دست‌تر است‌وبا وسایل‌کامل‌تری کار میکند .

میل ندارم وارد جزئیات بشوم ، اما خود من با همهٔ تجربه‌های درازی که در این راه دارم ازین معما سر در نمیآورم .

هربار که خود را در برابر یك دهان خالی می‌یابم احساس میکنم که در پشت یکی از آن سنگهای بزرگ گورها همکار جسور من مرگ ، پنهان شده و مرا کمین کرده است و دیگر آن تفاهم و سازش ، برای همیشه از میان ما گریخته است .



تنها درکنار «روت» و «الزا» است که میتوانم یأسها و ناکامیهای بی‌سرانجامم‌را فراموش‌کنم : سایه‌ها و اشباح ، همیشه‌تا زیر نور قرمز رنگ چراغ اتاق کوچك آنها مرا تعقیب و از آنجا رهایم میکنند . با اینهمه ... بگذارید در این باره بیش از این پیش نرویم .

ما هرسه دور میز گرد آمده بودیم ، عصرانه‌مان را خورده بودیم و روی میزماهی ، گوشت گوساله و مربای تمشك و تنقلات دیگر بود .

«الزا» دوباره برشی از گوشت در بشقابش گذاشته سرگرم خوردن بود .

ناگهان بطرف خواهرش برگشت .

ــ «روت» عزیز میدانید که در **استوك‌نونیگتن** «امروزصبح یك نفر را بخاك سپردند ؟ و من بی اراده پرسیدم :

ــ در گورستان «آبنی» ؟

و او نیز بنوبهٔ خود پرسید :

ــ مگر اسم آنجا «آبنی» است ؟

– بله خانم ، محل سکونت قدیم من هم درهمین محله بود .

الزا بطرف «روت» برگشت .

– من فکر میکنم کس دیگری جزآن مرد «دهان طلایی» نباشد ، همان پیرمرد ابله «گاستن دروم» ، که هنگام مسافرتش در امریکا تمام دندانهایش را کشید و بجای آن ، دوردیف دندان مصنوعی از طلای سنگین گذاشت و بقدری سنگین بود که بیچاره نه‌میتوانست گازبزند ، ونه میتوانست بجود ، باید یادتان باشد روت عزیز .

– بلی بسیار مبهم بیاد میآورم ،

الزا در حالیکه توجهش را بسمت مربای تمشك جمع میکرد نتیجه گرفت :

– مرد وحشتناك غیر قابل تحملی بود ، خداوند بروح فلك زده و بیچاره‌اش رحم کند .

ابروهایم را درهم کشیدم وخودرا نا راحت وعصبانی یافتم . باوجودیکه از برنامه هایم منصرف شده بودم، در آخرین لحظه ها ، باز ازکارم غفلت نمیکردم . بااینکه درمیان فهرست های مردگان ویادداشتهای جیب من ، دهان های خالی دهن دره‌می‌کردند وخاموشانه فریاد میزدند که دیگر اسامی مردگان را صورت‌برداری نکنم ؛ بااینهمه تصمیم گرفتم که فرصت را ازدست ندهم .

بسرعت فنجان قهوه‌ام را خالی کردم واجازه مرخصی خواستم ،

اتومبیل کوچك من ازکوچه های غمگین **«استوك‌نونیكتن»** گذشت وسه ساعت بعد همه گونه اطلاعات لازم را برای ملاقات بامرحوم «دروم» دردست داشتم .

درمحوطهٔ گورستان ، ازنگهبان و مراقب شبانه خبری‌نبود. اینجا گورستان ویژه نجبا و اشراف نبود . گور «دروم» شکلی‌ساده و در راهرویی مشجر قرار داشت و درمیان سروها وکاجها محصور بود .

ماه تانوك درختها بالاآمده بود ، اما ازین حیث ناراحت نبودم زیرا توده های مه سایه غلیظی درکنار من انداخته و سکوت مطلقی درآنجا گسترده بود .

اطاقهای آرامگاهها ، باتیغه های چوبی بسته شده بود، زیرا گورکن های گورستان «آبنی» به‌تنبلی وکندکاری مشهورند وهنوز حتی حفره جلوی مقبره «دروم» پرنشده بود .

با اولین حرکت میله فولادی ، تابوت بالا آمد و پیچ ها

خودبخود باز شدند ، صفحهٔ فلزی از روی بود ولی‌جوشکاری نشده بود ، بطوریکه چنگك من بآسانی آنرا تاکرد .

احتیاج بروشن کردن چراغ دستی‌هم نداشتم زیرا نور باندازه کافی بودوآقای «دروم»مثل اینکه‌می‌خواست کار مرا ساده‌تر کند بادهان کاملا باز درگور دراز کشیده بود .

دست بردم تادوردیف دندانهای سنگین طلارا بردارم .

ـ وای !

جیغی دلخراش کشیدم : مرده دهانش را بست ودندان هایش ازلای دستکشهای کائوچویی . درانگشتهای من فرو رفتند.

خواستم دستم را بیرون بکشم .... تلاش بیهوده بود .

بیرون کشیدن وپیچ دادن دستم باتمام نیرو، درمیان وحشت وهراسی که داشتم کارعبثی بود ، سرمرده را بلند کردم، استخوانهای مهره‌های گردنش بصدا درآمدند ، اما دنـدانهایش همچنان انگشتهای مرا میفشرد .

دست دیگرم را بطرف ساك ابزارم دراز کردم تامیلهٔ آهنی را بردارم و باصدائی خشن و گرفته گفتم :

ـ بدجنس ! مرا ول‌کن اگرنه مغزت را متلاشی میکنم .

اما ازبخت بد ونفرین گرفته‌ام ، ساك ابزارم کاملا دور از دسترس من بود .

باز دستم را باتمام نیرو کشیدم ، اما هرچه میکشیدم‌موفق نمیشدم ، جزاینکه دندانها بیشتر وعمیقتر درگوشت من فرو میرفت، و نیشهای شوم مرده بیش‌تر ازپیش بسته تر میشد و بهم میآمد .

جغدی گرسنه درسیاهی شب صدائی کرد ، چند موش صحرائی در نزدیکی من جست وخیز کردند ، سیاهی بود وسکوت، تنها همین حشره شوم گور صدای مرا درظلمت گورستان می‌شنید، احساس ترك و تسلیم مرا احاطه کرده بود ، «دروم» مرا چون زندانی دربند کشیده ودندانهای طلایی‌اش چون دستبند فولادین زندانیان بدستم بسته شده بود .

چاره‌ای نداشتم ، تسلیم ، سرنوشت من بود . وباآن تمام آرزوها وامیدهایم نابود شده بود .

ناگاه چیزی درپشت سرو ها تکان خورد وصدائی بلندشد.

ـ بخودتان زحمت ندهید ..... اینجا دامی است برای‌آنها که ناشیانه بدین کار دست می‌زنند!

آن موجود «وحشت آورمرموز» که تصورش را داشتم، نمیتوانست کس دیگری جز صاحب این صدا باشد . تاسه قدمی

گور پیش آمد و درمیان مه شبانه نیم‌رخ بلند اورا دیدم ، دوباره تکرار کرد :
بله ، دام ظریف اما مستحکمی برای ، رقیبان ناشی .
بالتماس گفتم :
ـ مرا رها کنید ، ازین پس همه گورستانها را برای شما میگذارم .
ـ اما شرایط ، چیز های دیگری است .
تازه صدا را شناختم وباحیرت فریاد زدم :
ـ میس الزا !
ـ بله ... میس الزاواگر «آبل» عزیزم میخواهد «دروم» اورا رها سازد ، باید بزودی مرا «الزاتال» بنامد وازین پس‌همسر او باشم .
بالکنت زبان گفتم :
ـ فقط شرایط شما همین است ؟
ـ وبرای آن میتوانی جواب «آری» یا «نه» بدهی
باصدائی کشیده گفتم :
ـ آری !
زیرا اگر بجای **الزا** اژدهایی هفت‌سر یاعفریت هول‌انگیز دیگری هم ازمن چنین چیزی می‌خواست باز هم بناچار همین‌جواب را میدادم .
دقیقه‌ای بعد در پشت سروها ، درکنار میس الزا بودم و او دست مجروح مرا وارسی میکرد :
ـ جراحت شدید نیست .... دندانهای دام زهرآلود نبود ، کمی تنتورید ، یك پانسمان کوچك ، و ظرف چند روز طوری خوب خواهد شد که اثری از آن نباشد ، فعلا استراحت کنید تا من بروم سرگور را ببندم .
من اینکار را معمولا ظرف بیست دقیقه انجام میدادم ، اما میس الزا بفاصله ده دقیقه گور را بست و تمام کرد . سپس‌گفت :
ـ همراه من بیائید ، اما در جستجوی اتومبیلتان نباشید ، زیرا کسی را درنظر گرفتم که آنرا می‌پاید ، من آنرا به « پارك استریت» بردم .
ازکوچه‌های خلوت و متروك بآهستگی گذشتیم ، بعد از یك سکوت دراز الزا شروع‌به صحبت‌کرد :
ـ آبل ، من شما را آنجا که میخواستم بردم . ازاضطراب و درد و دلهره‌ای که کشیدید متاسف‌هستم ، ولی امیدوارم که این موضوع درمیان ما فراموش شود . فردا برای گرفتن جواز

ازدواج اقدام خواهید کرد . از بابت «روت» هم ناراحت نباشید و فکر نکنید ، مسؤولیتش را من بگردن میگیرم . ما در منزل شما مسکن خواهیم داشت و «روت» هم امور خانه را انجام خواهدداد. «مارگارت» را مرخص میکنی ، یك اسکناس پنج‌لیره‌ای همراه نامه‌ای حاکی‌از قدردانی از زحمات و خدمات صادقانه‌اش باو میدهی ، و باین ترتیب کار خاتمه یافته است .

اتومبیل مقابل منزلش توقف کرد الزا گفت .

ـ شب بخیر «آبل» ، شما ازین پس حق دارید مرا در آغوش بگیرید .

و بعد چیزی سنگین و سرد در دست من گذاشت وگفت:

ـ و این هم دندانهای آقای «دروم» ، می‌بینی که واقعا سنگین است .



اکنون میبایست این خبر بزرگ را به«مارگارت» بدهم و تصمیم گرفتم که آنرا با حداکثر سیاست که ممکن باشد انجام‌دهم.

ـ «مارگارت» بزودی در منزل ، اشخاص دیگری نیز با ما خواهد بود .

پرسید :

ـ میخواهید چند اطاق آنرا اجاره بدهید ؟ البته اگر مستأجر خوبی باشند وپول خوب بدهند اشکالی دراین کارنمی‌بینم.

ـ نه موضوع این نیست «مارگارت» ، بااینهمه آنها بیش‌از دو ... حرف مرا قطع‌کرد و سرش را با قیافه‌ای ناراضی تکان‌داد و زیرلب قرقر کرد :

ـ دوتا سگ یا دو تا گربه . بهرحال برای یك خدمتگار چیز خوبی است .

خندیدم ودرحالیکه یك اسکناس پنج‌لیره‌ای روی میز گذاشتم ادامه دادم :

ـ خوب حدس نزدید !

و باین‌ترتیب ماجرای ازدواجم را باطلاع او رساندم .

نگاهی باسکناس‌کرد و مثل اینکه بخواهد درمقابل یك حشرهٔ کثیف یا یك سوسك سیاه عکس‌العملی‌نشان دهد دستهایش را بکمرش‌زد .

وقتی «مارگارت» خشم می‌گیرد بسیار جسور میشود ، سخنش‌لحن‌سخن عامیانه باربران ولاتها را پیدا می‌کند و حلاوتی پرستیدنی دارد .

دستهایش را بکمرش‌زد و بینی بالا کشید و سه‌بار پشت سرهم تف‌کرد ، یکی را روی زمین انداخت ، دومی را روی‌اسکناس پنج‌لیره‌ای و آخری را روی پاهای من :

ــ اینهم برای زنی که میخواهی بیاوری ، خوك ! تاسف میخورم که چیزی دردهان نمی‌جویدم وگرنه همه را به‌پوزه تو پرتاب میکردم . خوب..! حضرت آقا میخواهند ازدواج بفرمایند ! و من که سالیان دراز دراینجا برای پشیزی زحمت‌کشیده‌ام باید شاهد آن باشم ؟ نه‌خیر ، جناب دزد دندانهای طلا ! اینکار انجام نمیشود و تحفهٔ تو وارد اینجا نخواهد شد ؟ فهمیدی؟ــ

مبلها و دیوارها دورسرم چرخید : دزد دندانهای طلا ؟ عجب ! ازکجا این ماده شیطان چنین حرفی زد !

زبانش با سرعتی باور نکردنی بحرکت درآمد و من فرصت هیچ‌حرفی نداشتم و زبانم بسته بود .

ــ بی‌شعور ! اگر تو خیال کردی که من چیزی نمیدانم ، خودت راگول زده‌ای ، آقای دندانپزشك مرده‌ها ! مردهایی احمق‌تر از تو که خودشان را با دندانهای طلاشان درگور چپاندند . احمق.... من همه‌چیز را میدانم از الف ابجد تا تای تمت و تا اینجا برای من دردسری نداشت حتی اگر سروکار تو با موجودات زنده‌ای هم بود و تو سر می‌بریدی و رگ میزدی باز من چیزی نمیگفتم . اما حالا ، بله حالا حضرت‌آقا میخواهند ازدواج بفرمایند ! اگر هم زنی میخواستی که دربسترت خرناسه‌بکشد، باز «مارگارت»رامیتوانستی همیشه داشته باشی ، من کسی نیستم که به لچکی دل ببندم و همه‌چیز را رها کنم . حالا که همه‌کارها انجام یافته انتخاب را بتو واگذار میکنم : مارگارت و لاغیر . وگرنه پته‌ها را روی‌آب میریزم !

«مارگارت» چرخی‌زد و با خنده‌های ریشخند آمیز دوباره شروع کرد :

ــ « آبل ــ تال » ... تال ... سابق بمن گفته بودند که یك لقمه چرب و نرم را هم باین نام مینامند . به‌به ، عیناً مثل آجان‌هائی که وقتی بمرغ کباب‌کرده ، پرپیه وپرگوشت میرسند لبهایشان را می‌لیسند .

دوباره شروع به‌خنده کرد و دهان بی‌ترکیبش را آنچنان بازکرد که من توانستم دو دندان آسیای طلا را که باو هدیه داده بودم به‌بینم . این دندانها جانشین دندانهایی بودند که قبلا یکی از رفقای زندانش با یك مشت محکم ربوده بود ....

ــ حالا صبرکنید . جرات داشته باشید !....

من کاملا سرکوفته ، رنجور و مچاله شده بودم . من آدم

کوچك و چاقی هستم و دوست ندارم بشنوم که بیك لقمهٔ چرب و نرم هم « ابل‌تال» میگویند . اما برخلاف آنچه که میس الزا گفته بود من مرد کم جراتی شده بودم . گفتم :

ــ «مارگارت» من باید برای مدت چند روزی بمسافرت بروم ودرخلال این مدت دراین‌باره فکر خواهم کرد .

ــ بمیل توست ولی بدان که تغییردادن برجی از جایش ، بسیار ساده‌تر از منصرف‌کردن «مارگارت» ازعقیده‌اش است.

همان روز بسراغ الزا رفتم و جریان واقعه را شرح‌داده گریه‌کنان گفتم :

ــ فردا مچ من باز خواهد شد ، و دست مرا همه خواهند خواند .

الزا کاملا آرام و بی‌دغدغه ماند و بمن گیلاسی ویسکی نوشاند و گفت :

ــ صحبت از مسافرت کوتاهی کرده‌اید ، خوب این بد نیست ، فرصتی بما میدهد ، این مدت را در مهمانخانهٔ «کورن» بگذرانید ، بخورید ، بیاشامید ، استراحت کنید و اصلا درباره «مارگارت» فکر نکنید .

چندروزی را که درهتل « کورن » گذراندم ، بهترین روزهای استراحت من بود ، هرگز شیرینی‌ها ، بوقلمون‌ها و ... باین خوبی نخورده بودم .

روز سوم ، سرمیز ناهار وقتی منتظر تخم‌مرغ و ژامبون بودم ، نگاهی سرسری بروزنامهٔ صبح انداختم ، ناگاه درستون حوادث مقاله کوچکی باین شرح خواندم :

« دیروز ساعت ۵ بعدازظهر زن خدمتگاری بنام «مارگارت بلکسون» ساکن «بوری‌اسکار» بوسیلهٔ اتومبیل ناشناسی در درهٔ «بلومسترت» سرنگون شد و در دم جان سپرد »

درآن لحظه ، هیچکس در سالن غذاخوری نبود و من ازین حیث بسیار راحت بودم ، و میتوانستم آزادانه هرطور که دلم میخواست بخورم هیچوقت تخم‌مرغ و ژامبون اینهمه برایم گوارا و لذیذ نبود ، یك پرس دیگر هم از آن خواستم .

هنوز لقمه آخری را فرو نداده بودم که به عزم رفتن پیش الزا برخاستم و حرکت کردم .

او مرا با ویسکی و سیگار پذیرائی کرد و گفت :

ــ بگیر عزیزم ، برای اینکه اضطراب و تاثرت رفع شود بنوش !

سپس پاکت کوچکی راکه درمیان یك کاغذ زرورق پیچیده

شده بود بمن داد ، ازمیان پاکت دو دندان آسیای طلائی را که به«مارگارت» ، درلحظه‌ای که بذل و بخشش احمقانه‌ام گل کرده بود هدیه داده بودم ، بیرون کشیدم . بلند پرسیدم :

ـ عجب ! چطور توانستید .....

با ریشخندی کوچك حرف مرا تکمیل کرد ،

ـ آنهم در وسط روز ،

خداوندا ! چه زنی !.... چه زن پرستش‌انگیزی !

***

زندگی سه‌نفره در منزل‌من در«بوری‌اسکار» بسیار مطبوع بود . هرگز نتوانستم تصور کنم که یك مرد بتواند اینقدر درناز و نعمت مانند من نوازش ببیند و پذیرائی شود .

دروضع «روت» هیچگونه تغییری روی نداده بود ، انگار ازدواج من و خواهرش را طبیعی‌ترین چیز این دنیا میدانست .

او با مهارت و استادی بی‌نظیری جانشین «مارگارت» شد : منزل از پاکیزگی مانند سکهٔ نو میدرخشید و غذاها مطبوع و مطمئن تهیه میشد . نسبت بمن آنچنان رفتار میکرد مثل اینکه هرگز بین ما مسئله عشق مطرح نبوده است .

ارزش و اعتبار زنم پیش من روز بروز بیشتر میشد .

او روش مرا تکمیل میکرد ، سخت‌ترین اشکالات را بآسانی و سادگی طوری رفع میکرد که مرا بحیرت می‌نشاند و باین ترتیب افق کارهای مرا وسیع میکرد .

بدون راهنمایی و همکاری او هرگز من جرأت نمیکردم این مسؤولیت را بپذیرم که بمقبره مجلل و قدیمی صومعهٔ«تورنیکتون» دستبرد بزنم . از آنجا یازده تصویر مقدس مسیح را با قاب طلایی که به‌سنگهای قیمتی مزین شده بود بیرون بردم .

اما ، خدای مهربان ، چرا بهار ، یکبار دیگر با نغمه‌های بلبلان و عطر یاسمن هایش مرا این چنین بناهنجار ببازی گرفت ؟

«روت» را در پله ها دیدم ، موقعی که خورشید برپنجرهٔ سرسرا میتابید و از نور دور سر او هاله‌ای ساخته بود که شکوه مقدسان باو میداد .

بلوز سبز و زیبایی بتن داشت که بشکل هلال بزرگی‌بریده شده بود .

او را درمیان بازوانم گرفتم، درآغوشش کشیدم و برچشمهاءِ لبهایم کشیدم . آرام زمزمه کردم :

ـ هنوز مرا دوست داری ؟

بسادگی و با خنده‌ای ملیح ، که از برق دندانهایش طلائی شده بود ، جواب‌داد :

ـ هیچوقت از دوست‌داشتن تو فارغ نبوده‌ام آبل ...

صدایی از پله‌ها بلند شد و ما بتندی از هم جدا شدیم اما هیچکس را غیر از « گریمی » ندیدیم : گربه‌ای که با چشمهای شمی‌اش بما خیره شده بود .

بنظرم رسید که عطر خنگ رختشویی را استشمام کردم ولی شاید هم این بازی تصور یا تشویش من بود .

موقع عصرانه ، هنگامیکه بفاصله یك دقیقه «روت» غائب شد ، زنم از من پرسید :

ـ فکر نمی‌کنی که حال «روت» عوض شده باشد .

با صدائی نامطمئن جواب دادم :

ـ نه ، ابدا

ـ حالش خوب نیست ..... خوب نمی‌خوابد ، باید بداروخانه رفت و یك شربت خواب‌آور برایش خرید .

من آهی‌کشیدم ، آنجا نمیتوانستم خود را ناراحت کنم .

الزا قهوه‌اش را با همان لذتی که از چشیدن یك چیز خوشمزه می‌برد ، مینوشید . من آدم سحرخیزی نیستم دوست دارم آنقدر در رختخواب بمانم تابوی قهوه وصبحانه را ازآشپزخانه بشنوم .

آنروز صبح ، بااینکه آفتاب تا روی پرده‌ها آمده بود و با نقشها مدتها مشغول بازی بود ، هنوز آن بوی فریبنده مرا درانتظار گذاشته بود .

ناگهان ، صدای الزا را شنیدم که مرا از پائین پله‌ها صدا میزد :

ـ آبل ، تند بیا پائین ...... وضع«روت» بسیار خراب‌است....

«روت» بی‌حرکت به پشت دراز کشیده بود ، رنگ پریده‌تر ازهمیشه ، لبهایش نیمه‌باز بود و دندانهای طلایش درنور خورشید میدرخشید . پرسیدم :

ـ خوابیده ؟

ـ فکر میکنم موضوع وخیم‌تر ازاین باشد ، بروید دکتر «ستیلر» را خبر کنید .

شیشهٔ شربت خواب‌آور ، خالی ، روی میز بالا سرش دیده میشد .

دکتر «ستیلر» بی‌آنکه اصرار و خواهش زیادی بشود آمد، مردی بود بی‌پیرایه ، با لباسی نامرتب ، دستها و صورتی نشسته

داشت که هنوز هم درصبح بوی الکل و مشروب میپراکند.
روی «روت» با حرکتی مخصوص خم شد و گفت:
– باین میگویند مرگ!
نسخه‌اش را از جیبش درآورد و شروع بنوشتن کرد و درحالیکه کاغذ را با خطی تند و متلاطم می‌پوشاند با خنده‌ای ریشخندآمیز گفت:
– بله، بله، زندگی مانند بسیاری از چیزهای دیگر انتهائی دارد، درصورتیکه سوسیس دوانتها دارد. خواهیم گفت: براثر اختلالات شریانی ... اوه ... سکته قلبی این ساده‌تر است: اینهم گواهی وفات، شش شلینگ پول این میشود، شیش شلینگ هم برای اجازه دفن و پنج شلینگ هم برای اینکه مرا درساعات‌مشاوره دعوت کرده‌اید. میشود هفده شلینگ که آنهم، از شما مجموعا تا یك لیره میگیرم که ازین‌پس مجبور باشید پول خوردها را نگهدارید. فعلا بمن یك چیز گرمی بدهید بخورم زیرا این نوشیدنی‌های سرد صبح هیچ بدرد من نمیخورد.
یك‌چهارم بطری ویسکی را خالی کرد و بعد با دست بگونهٔ «روت» زد:
– وعدهٔ ما دربهشت، خوشگل من!
و بعد سوت‌زنان رفت.

***

نه من و نه الزا، هیچ‌کدام اعتنایی بخرج نداشتیم «روت» درگورستان کوچك «گرو»ها درمقبرهٔ مجللی از سنگ خارا میارامد. او خاکستر و غبار خواهد گشت بی‌آنکه خواب او را برهم بزنیم، زیرا دندانهای طلایش را برای خودش گذاشتیم و همیشه برای او خواهیم گذاشت.

پایان

اثر : گی‌دوموپاسان

اطاق شماره ۱۱

ترجمهٔ : محمد قاضی



طور ؟ شما نمی‌دانیدچرا آقای‌آماندون Amandon رئیس دادگاه را از اینجا منتقل کردند ؟

ـ خیر ، ابداً اطلاع ندارم .

ـ بلی ، خودش هم نمی داند و هرگز از این راز آگاه نشده است ولی داستانی از این عجیب تر نیست .

ـ لطفاً حکایت کنید !

ـ شما که بانو «آماندون» را بیاد دارید ؛ خانم خوشگلی بود ریز و لاغر اندام و گندم گون ، و آنقدر شوخ و عیار و متین و متشخص‌بود که بیا و ببین . درسر تاسر **پر تی‌لولنگ** (Perthis-le-long) به مادام مارگریت معروف بود .

ـ بلی ، کاملا بیاد دارم .

ـ خوب ، حالا گوش کنید . لابد خوب هم بیاد دارید که‌او در تمام شهر محترم و معزز و مورد نظر بود و مردم از همه کس

بیشتر دوستش می‌داشتند . درآداب مهمانداری و برپا کردن‌جشنها و انجمنهای خیریه و جمع آوری پول برای بیچارگان ومستمندان و سرگرم کردن جوانان بطرق گوناگون سرآمد اقران بود .

بانو آماندون بسیار خوش پوش و برازنده و عشوه‌گر و دلربا بود لیکن عشوه‌گری افلاطونی و برازندگی دلفریب خاص زنان شهرستانی را داشت ، چون هرچه باشد او یك زن شهرستانی بود ، آنهم یك زن شهرستانی زیبا و خواستنی .

این نویسندگان پاریسی فقط در وصف زن پاریسی است که داد سخن می دهند زیرا بجز زن‌پاریسی زن دیگری نمی‌شناسند، لیکن من به بانگ بلند می‌گویم که زن شهرستانی وقتی یك مزیت اخلاقی هم علاوه داشته باشد صدبار برزن پاریسی ترجیح دارد.

زن شهرستانی شوخ و عیار ، اطوار و رفتار خـاص خود دارد و خوددارتر از زن پاریسی است و از او بسیار متواضع تر است؛ زنی‌است‌که هیچ وعده‌نمی‌دهد وبسیار وفا می‌کند وحال‌آنکه زن پاریسی بسیار وعده می دهد و به کسی که همه چیز خود را در راه او داده است ذره‌ای وفا نمی‌کند .

زن پاریسی مظهر غلبه و تجلی بیشرمانهٔ دروغ است وزن شهرستانی نمودار تواضع حقیقت و راستی است .

یك زن زبر و زرنگ شهرستانی با وضع اعیان منشی‌و باآن سادگی فریب دهندهٔ کدبانوئی خود ، با آن لبخند ساده که ازچیزی حکایت نمی‌کند و با آن هوی و هوسهای کوچك و ماهرانه ولـی سمج ، برای آنکه بتواند امیال و هوسهای خویشتن را ارضاکند و کار های زشت خود را بپوشاند بی آنکه اندك ظن و گمانی در کسی برانگیزد و یا قیل وقال براه اندازد و یا در آن شهر کوچك کـه با همهٔ چشمها و از پشت همهٔ پنجره هایش مراقب حرکات‌وسکنات او است جنجال و هیاهوئی بپا کند باید هزار بار بیش از همهٔ زنان پاریسی حیله و نیرنگ و نرمش و ابتکار و مکر زنانه از خود نشان دهد .

بانوآماندون نمونهٔ یکی ازاین زنان‌نادرولی جذاب ودلفریب بود . هرگز کسی گمان بدی به او نبرده بود و هرگز هم کسی تصور نمی‌کرد که زندگی او به صفا و روشنی نگاهش نباشد ، ـ نگاهـی وحشی و گرم و شفاف و در عین حال پاك و شریف . ـ حال باقی داستان را بشنو .

باری بانو آمانـدون مهارتی قابـل تحسین و ابتکاری هوشمندانه و حاکی از نبوغی عجیب و سادگی و صفائی غیرقابـل

تصور داشت .

تمام فاسقان خود را از میان افسران ارتش و برای مدت سه سال ــ معادل دوران اقامتشان درپادگان شهر ــ انتخاب می‌کرد. با این وصف بانوآماندون عشق نمی‌ورزید بلکه اطفاء شهوت می‌کرد. بمحض‌آنکه هنگ جدیدی به پرتی‌لولنگ‌وارد می‌شدآن بانواطلاعاتی دربارهٔ اوضاع واحوال افسران بین‌سی تا چهل‌سال بدست‌می‌آورد؛ زیرا افسران جوان‌تر ازسی سال را خوددار ومحرم راز نمی‌دانست و از چهل سال ببالا هم اغلب مردان ضعیف میشوند .

او ، هم کادر افسران را خوب می شناخت و هم سرهنگ فرماندهٔ ایشان را . ازهمه چیزشان ، ازعادات واخلاق وخصوصیات و تعلیم و تربیت و مشخصات جسمانی و نیروی مقاومت در برابر خستگی و اخلاق صبور یا مزاج تند و عصبی و از میزان دارائی‌و علاقهٔ ایشان به امساك یا افراط در خرج آگاه می شد و آنگاه شخص مورد نظر خود را از آن میان انتخاب می‌کرد . او مردانی را که مثل خودش‌سلیم‌النفس وآرام بودند ترجیح می‌دادولی بهرحال‌میبایستی خوشگل باشند . بعلاوه می بایستی فاسقانش قبلا هیچگونه روابطی که زبان زد مردم باشد با کسی پیدا نکرده و کاری هوس آمیز کـه اندك اثری از آن بر جا مانده و یا سر و صدائی ایجاد کرده است‌از ایشان سر نزده باشد ، زیرا مردی که داستان عشقبازیش را برسر بازار ها بگویند هرگز نمی تواندمردی‌خویشتن‌دار و محرم رازباشد.

پس از آنکه بانو مرد مورد نظر خود را پیدا می‌کرد ، مردی که می بایستی درطی سه سال اقامت اجباری خود بااوعشق‌بورزد، فقط این مشکل باقی می‌ماند که او را بدام اندازد .

چه بسا زنان دیگر که در این مرحله سرگردان می شدندو برای نیل به هدف طرق مبتذل و معمولی را انتخاب می‌کردند و از راههائی می رفتند که همهٔ زنان رفته‌اند ، یعنی مرد را وامی‌داشتند که با ایشان عشقبازی کند و همهٔ مراحل مقاومت وپیروزی‌را درجه بدرجه بپیماید ، بدین ترتیب که بمرد اجازه مــی دادند یك روز انگشتانشان‌را ببوسد ، روزدیگرمچ دستشان‌را ، روز بعدصورتشان را و بعد دهانشان را و سپس باقی اعضاشان را .

اما او روشی بسیار سریع و محرمانه و مطمئن داشت ، یعنی مهمانی می داد .

افسری که انتخاب شده بود بانوی خانه را به رقص‌دعوت می‌کرد . بانو در حین رقص و در همان حال که با حرکات تندوسریع رقص کشیده می شد و از مستی پای کوبی گیج و سرخوش بـود

خویشتن را بحال تسلیم و رضا بمرد می چسبانید و دست او رابا فشاری تند و عصبی و مداوم می فشرد.

اگر مرد چیزی ازاین حرکات نمی فهمید احمقی بیش‌نبود و او رهایش می‌کرد وبه نفر بعدی‌که نامش درجریدهٔهوی‌وهوس‌های خانم در ردیف دوم ثبت شده بود می پرداخت. او اگر می فهمید فبهاالمراد و منظور بانو بی سر و صدا و بدون عشقبازیهای رسوا کننده و بی آنکه نیازی به دیدار های متعدد باشد حاصل می‌شد.

راستی چه روشی از این ساده تر و عملی تر ممکن بود؟

چه بسا زنان که میبایستی از چنین روشی پیروی کرده باشند تا بما بفهمانند که از ما خوششان می آید! این شیوه تا چه اندازه از مشکلات و ترس و تردید ها و گفته ها و حرکات وسکنات و اضطرابها و ناراحتیها و سوء تفاهم ها جلو می گرفت! چه بساکه ما اغلب از کنارسعادتی سهل‌الوصول‌می‌گذریم ومتوجه آن‌نمی‌شویم، زیراکیست‌که بتواند براز فکرها و اندیشه ها پی ببرد وازولنگاری‌ـ های پنهانی اراده و طلب های گنگ و خاموش تن و از ابهام روح‌زن که دهانش خاموش و چشمانش روشن و غیرقابل نفوذ است سر در آورد؟

باری همینکه مرد، موضوع‌را می‌فهمید ازبانو قرار ملاقات می خواست و بانو همیشه او را یك ماه یا شش هفته به انتظار می‌گذاشت تا در کمینش بنشیند و او را بهتر بشناسد، و اگر آن مرد عیب خطرناکی داشته باشد خود را از شر او در امان‌بدارد.

در خلال آن مدت مرد سخت با خود می اندیشید تا بداند که کجا می تواند بدون ترس و خطر با بانو ملاقات کند، و راه حل های مشکل و غیرقابل اطمینانی بفکرش می‌رسید.

بعد، در یك جشن رسمی، خانم آهسته درگوش آن افسر می گفت:

ـ سه‌شنبه شب، ساعت ۹ برو به مهمانخانهٔ اسب‌طلائی، نزدیك برج و بارو های کنار جادهٔ «ووزیه» و دوشیزه کلاریس را بخواه؛ من آنجا منتظر تو هستم. بخصوص فراموش مکن که لباس شخصی بپوشی!

درواقع قریب به‌هشت‌سال بود‌که خانم، سالانه یك اطاق مبله درآن مهمانخانهٔ گمنام اجاره کرده بود. این فکر از فاسق‌اولش بود که بنظر خود بانو هم عملی بود و بعد از رفتن فاسقش باز آن آشیانه را نگاهداشته بود.

باری، آن آشیانهٔ محقر اطاق کوچکی بود که چهاردیوارش

از کاغذی برنگ خاکستری روشن و منقش به‌گلهای آبی‌رنگ‌پوشیده بود ؛ تختخوابی از چوب صنوبر با پرده های موسلین و یك‌صندلی دسته دار راحتی داشت که مهمانخانه‌چی بدستور خانم برای آن اطاق خریده بود ، ودو صندلی و یك قالیچهٔ کوچك پای‌تختخواب و چند ظرف لازم برای توالت نیز درآن دیده می شد . بیش از این دیگر چه لزومی داشت .

سه عکس بزرگ بدیوار آویخته بود ، عکس سه سرهنگ اسب سوار ، که هر سه فرماندهٔ فاسقان او بودند .

چرا ؟ چون نمی توانست یادگار مستقیم فاسقانش را نگاه دارد شاید می خواست بدین وسیله غیرمستقیم بیاد ایشان باشد.

در تمام رفت و آمد هائی که به مهمانخانهٔ اسب طلائی‌کرده بود تاکنون هرگز کسی او را نشناخته بود .

آری ، هرگز کسی‌او را نشناخته بود !

وسیله‌ای که او بکار می برد ساده و قابل تحسین بود . ترتیب تأسیس و تشکیل یك دوره انجمن های خیریه وعام‌المنفعه داده بود که خود اغلب به آنجا ها می رفت و گاهی هم غیبت‌می‌کرد. شوهرش که از کار های خیر و تقدس مآبانهٔ بانو باخبر بود وخیلی هم گران برای او تمام می‌شد هرگز گمان بدی بدل راه نمی‌داد .

باری ، همینکه بانو قرار ملاقات با فاسق خود می گذاشت برسر شام جلو نوکر ها می‌گفت :

ــ من امشب به انجمن «کمربند فلانل» که به نفع‌پیرمردان افلیج است میروم .

و نزدیك ساعت ۸ از خانه خارج میشد و داخل انجمن می‌گردید ؛ کمی بعد ، از آنجا بیرون می‌آمد و ازکوچه وپس‌کوچه‌های متعدد می گذشت ، و همینکه در کوچه‌ای باریك یا گوشه‌ای تاریك و بدون چراغ خویشتن را تنها می‌دید کلاه از سربرمی‌داشت و بجای آن، شب‌کلاهی از آن کلفتها را که زیر بالاپوش خود گرفته بودبرسر می‌گذاشت و پیش‌بند سفیدی که آنرا نیز مخفیانه با خود آورده‌بود باز می‌کرد و بدور کمر خویش می‌بست ، و کلاه مهمانی و بالاپوشی را که هم‌اکنون شانه‌های اورا پوشانده بود دریك کیف‌دستی که همراه داشت مخفی میکرد و با آن سرووضع ، خرامان و چالاك میرفت ، و بخدمتگاری می‌مانست که پیغامی بجائی می‌برد ، و حتی گاهی نیز می‌دوید ، چنانکه گفتی درکار خود شتاب بسیار دارد .

حال ، چه کسی میتوانست در این کلفت چست‌وچالاك و زبر و زرنگ ، بانو آماندون ، خانم رئیس دادگاه را باز شناسد ؟

بااین وضع ، بانو به مهمانخانهٔ اسب طلائی میرسید و از پله های اطاق خود که کلید آنرا همراه داشت بالا میرفت ، و مهمانخانه‌چی شکم گنده ، بنام **استادترووو** (Maître Trouveau) وقتی او را درحال عبور می‌دید از جلو پیشخوان زمزمه‌کنان می‌گفت :

ـ اینم مامزل کلاریس که میره پی کیفاش !

واین شکم گندهٔ شیطان چیزی بو برده بود ولی نمی‌خواست بیش از آن کنجکاوی کند ، و مسلماً اگر میدانست که مشتریش همان بانو آماندون و یا بقول مردم «پرتی‌لولنگ» بانو مارگریت زن رئیس دادگاه است سخت دچار حیرت و تعجب می‌گردید .

باری ، اینك شرح ماجرا که چگونه این راز وحشتناك برملا شد :

*

مادموازل کلاریس از آنجا که بسیار زرنگ و محتاط بود هرگز دو شب پشت سرهم بمیعادگاه نمی‌آمد . «استادترووو» ازاین موضوع بخوبی آگاه بود زیرا از هشت سال به اینطرف حتی یکبار هم اورا ندیده بود که فردای ملاقاتش باز به‌آنجا بیاید . اغلب نیز در روزهائی که مهمانخانه زیاد شلوغ می‌شد « استاد ترووو» یکشب از آن اطاق استفاده می‌کرد .

باری ، درتابستان گذشته چنین پیش‌آمد که آقای رئیس دادگاه یك هفته از شهرغیبت‌کرد . ماه ژوئیه بود. بانو شوق‌وحرارت زیادی به‌عشق‌ورزی داشت و چون خاطرش جمع بود که غافلگیر نخواهد شد یك روز عصر سه‌شنبه از فاسق خود که افسر زیبائی ازاهالی «وارانژل» بود ، حین وداع ، خواهش کرد که اگر مایل باشد فردا نیز یکدیگر را ملاقات کنند .

افسر درجواب گفت :

ـ چه ازاین بهتر !

و قرار شدکه فردای آنروز ، یعنی چهارشنبه ، درهمان ساعت یکدیگر را ملاقات کنند . بانو آهسته در گوش افسر گفت:

ـ عزیزجان ، اگر تو زودتر آمدی بروتوی رختخواب، تامن هم برسم .

سپس یکدیگر را بوسیدند و ازهم جدا شدند .

فردای آنروز ، نزدیك ساعت ده ، درآن هنگام که «استاد ترووو» به‌خواندن یك روزنامهٔ ولایتی ، ناشر افکار جمهوری‌خواهان ، مشغول بود ناگهان زنش‌را ، که درحیاط ، مرغ‌کشته‌ای را پرمی‌کند، صدا زد و گفت :

ـ ای وای ، در ولایت وبا پیدا شده و همین دیروز مردی

در «ووینی» مرده است .

لیکن چون مهمانخانه خیلی شلوغ بود دیگر به فکر این موضوع‌نیفتاد و سرگرم کارهای جاری خود شد .

نزدیك ظهر ، مسافری پیاده که به‌جهانگردان می‌مانست به مهمانخانه وارد شد و ناهار مفصلی خواست ، و قبل‌از ناهار ازشربت تلخی که بهمراه داشت دو قاشق خورد ، و چون هوا بسیار گرم‌بود یك لیتر شراب و دست‌کم دو لیتر نیز آب سرکشید .

بعد قهوه‌اش راخورد و سه‌استکان کوچك هم مشروب نوشید ، سپس چون احساس کرد که قدری سنگین شده است‌اطاقی خواست تا یکی دوساعت درآنجا بخوابد . درتمام مهمانخانه یك‌اطاق خالی نبود ، و استاد تروو ، پس از مشورت با زنش ، اطاق مادموازل کلاریس را به‌او داد .

مرد داخل اطاق شد ، لیکن نزدیك ساعت پنج ، چون کسی بیرون‌آمدن او را ندید مهمانخانه‌چی خود برای بیدار کردن وی رفت .

عجبا ! مردك مرده بود !

مهمانخانه‌چی از پله‌ها پائین دوید و بسراغ زنش رفت‌وگفت:

ـ چه‌نشسته‌ای ، آن یارو که من دراطاق شمارهٔ ۱۱ منزلش دادم گویا مرده باشد .

زن بازوان خود را بلند کرد و گفت :

ـ چطور ممکن است ! سبحان‌الله ! نکند از وبا باشد!

استاد تروو سری تکان‌داد و گفت :

ـ خیال می‌کنم سکتهٔ مغزی کرده باشد ، چون سروصورتش مثل درد شراب سیاه شده است .

اما زن مهمانخانه‌چی متوحش بود و پی‌درپی می‌گفت:

ـ مبادا بمردم چیزی‌بگوئی والا خیال می‌کنند وبا آمده است. فقط برو به‌کلانتری خبربده و کاری بکن که شب دیروقت او را از اینجا ببرند ، تاکسی نبیندوخبردار نشود .

مرد زمزمه کنان گفت :

ـ مادموازل کلاریس دیروز آمده بود ، بنابراین اطاق او امشب خالی است.

بعد عقب پزشك رفت واوتشخیص داد که مرگ براثرغلبهٔ خون پس‌ازافراط درخوردن‌طعام روی داده‌است.سپس‌مهمانخانه‌چی با پلیس محل توافق کردند که نزدیکهای نیمه شب نعش را از آنجا ببرند تاکسی درمهمانخانه بو نبرد .

•*•

ساعت ۹ شب بود که بانو آماندون ناگهان و بی‌آنکه کسی او را دیده باشد بشتاب از پلکان مهمانخانهٔ اسب طلائی بالا رفت. جلو اطاق خود که رسید در را بازکرد و داخل شد. شمعی بر سر بخاری می‌سوخت. بانو رو به‌تختخواب برگشت. افسر عاشق خفته ولی‌پرده‌های تختخواب را کشیده بود.

خانم زمزمه کنان گفت:

– عزیزجان، یکدقیقه صبر کن. الان آمدم.

این بگفت و با شتابی تب‌آلود به‌کندن لباسهای خود پرداخت و پوتین‌هایش را از پا درآورد و بکناری انداخت و کرستش را روی صندلی راحتی گذاشت. سپس پیراهن سیاه و دامنش را از تن بدر آورد و بکناری پرتاب کرد، بعد پیراهن خواب سرخ رنگی پوشید وهمچون گلی شد که تازه شکفته باشد.

چون از افسر عاشق کلمه‌ای بگوش نرسید خانم پرسید:

– عزیز، خوابت برده است؟

باز جوابی از افسر نیامد. خانم بخنده افتاد و زیر لب گفت:

– عجب! خوابیده است! راستی خیلی عجیب است!

ودرحالیکه جورابهای سیاه ابریشمی خود را پائین می‌کشید بطرف تختخواب شتافت و با یك جست زیر لحاف خزید و نعش مسافرمرده را به‌تصور عاشق خود تنگ درآغوش گرفت، و برای آنکه ناگهان او را بیدار کند بوسه‌ای گرم برآن لبان سرد زد.

یك‌ثانیه بیحرکت و وحشت‌زده برجا ماند تا مگر چیزی از این حال درك کند، لیکن قبل‌از آنکه فکرش بکار بیفتد سردی آن گوشت بیروح وحشتی عجیب و دیوانه‌وار درجانش سرداد.

ناگهان‌درحالیکه ازسرتا پا می‌لرزیدبایك جست‌از رختخواب بیرون پرید، بسوی‌بخاری دوید، شمع را برداشت و دوباره بطرف تختخواب آمد و نگاه کرد. چهرهٔ وحشتناکی دیدکه‌اصلا نمی‌شناخت. صورتی بود سیاه و باد کرده، باچشمان بسته که فك‌هایش‌باداخمی هراس انگیز کج شده بود.

خانم جیغ زد، از آن‌جیغهای‌تیز و مداوم که زنها وقتی دیوانه می شوند می کشند. شمع‌از دستش افتاد، در را باز کرد و همچنانکه سراسیمه و وحشت‌زده زوزه می‌کشید لخت به وسط راهرو دوید.

مسافری که دلال سیار بود و در اطاق شمارهٔ ٤ منزل‌داشت جوراب بپا بیرون‌آمد و درهماندم خانم درآغوش او افتاد.

مسافر، وحشت‌زده پرسید:

ـ چه‌خبر است ، قشنگم ؟

خانم هراسان گفت :

ـ در .... در .... اطا ...ق من ... کسی را ... کشته‌اند !

مسافران دیگر نیز آمدند و مهمانخانه‌چی هم سررسید .

در همین دم ناگهان قد وبالای رشیـــد افسر فاســق از انتهای راهرو پیدا شد .

خانم همینکه چشمش به‌فاسقش افتاد بسوی او دوید و فریادزنان گفت :

ـ ای امان ، گنتران (Gontran) ، نجاتم بده ، نجاتم بده! دراطاق ما کسی را کشته‌اند ...

*

ادای توضیحات کار مشکلی بود . با این وصف استاد تـرووو حقیقت مطلب را برای همه بازگفت و خواهش کرد که فوراً مادموازل کلاریس را آزاد کنند ، و گفت من ضامنش هستم . اما مسافرجوراب بپا پس از معاینهٔ نعش تأکید کرد که جنایتی روی داده و مسافـران دیگر را هم قانع کرد که از فرار مادموازل کلاریس و عاشقش جلوگیری کنند .

ناچار به‌انتظار رسیدن افسر پلیس ماندند و او ایشان را آزاد کرد ولی آدم رازپوشی نبود .

ماه بعد ، آقای رئیس دادگاه شهر ضمن دریافت حکم ترفیع بجای دیگری منتقل شد .


خونخواهی!
اثر :((تامس دیوئی))
ترجمهٔ ضمیر

سرپاسبان میکی فیلیپس وزنش‌کتی در خانه خود مورد سوءقصد دو ناشناس قرار می‌گیرند . کتی‌کشته‌می‌شود ومیکی نجات‌یافته شخصاً به‌جست‌وجوی قاتل میپردازد ...

«میکی» با تفحص در آرشیو عکس و مشخصات جنایتکاران ، عکس یکی از دوجانی را پیدا کرده درمی‌یابد که «لو ـ رابرتز» نام داشته قبلا در شیکاکو در محله‌های بدنام بسر می‌برده است .

«میکی» به شیکاکو رفته به نام «جو ـ مارین» در خانهٔ که قبلا محل سکونت «لو» بوده ساکن می‌شود و با «ایرن» رفیقهٔ سابق وی آشنائی حاصل می‌کند وتوسط وی پی می‌بردکه «لو» در «لورل‌ـفلاتز» بازن‌مهمانخانه داری زندگی می‌کند .

«میکی» شخصاً بدانجا رفته «لو»راتنها در مهمانخانه گرفتار می‌کند و در جریان زدو خورد وحشت‌انگیزی اورا به قتل می‌رساند . ولی «لو» پیش‌از مرگ اعتراف می‌کند که همدست دیگر او ، مردی به‌نام «فرنچی‌ویستر» بوده که در « ویستادل‌سول » مهمانخانه دارد؛ همچنین می‌گوید در قتل زن «میکی» فقط دستیار «فرنچی» بوده از علت آن هم اطلاعی ندارد ، زیرا «فرنچی» راهم شخص دیگری برای قتل «کتی» اجیر کرده بوده است.

«میکی» پس از پنهان کردن جنازهٔ «لو» به شهر برمی‌گردد و «ایرن» را برای‌فرستادن به «لاس‌وگاس» سوار هواپیما می‌کند. «ایرن» هنگام خداحافظی باو می‌گوید که در غیاب‌وی، شخصی که عکسی از «میکی» در دست داشته به هتل آمده سراغ‌اورا گرفته است!ـ«میکی» درحالی‌که ازاین خبر پریشان شده» پس از عزیمت «ایرن» خودرا به « ویستادل سول » می‌رساند ودر مهمانخانه‌ئی که «لو» آدرس‌داده بود اتاقی اجاره می‌کند واز زن صاحبخانه می‌شنودکه شوهرش درآنجا نیست ...

میکی با « مارگارتا » زن «فرنچی ویستر » روابطی پیدا می‌کند و ضمنا هنگامی که برای صرف غذا به رستوران می رود با چارلی متصدی بار آشنا می شود ...

۱۴

درساعت نه به‌مهمانخانه برگشت . کمی‌بیشتر ازروز پیش درآنجا خودرا خسته کرد وعاقبت هم نتوانست چیز دیگری از **چارلی** دربیاورد .

بنابراین درحدود نیمه‌شب بود که به «متل» بازگشت وهمان بازیهای شب گذشته‌را بامارگاریتا تکرار کرد . چندان حرفی باهم نزدند ، ومیکی بزودی‌خودرا دربالین او یافت . حال آنکه **مارگاریتا** آرام وآسوده بخواب رفته بود .

دیگر ازهیچ‌چیزی متعجب نبود ... حتی ازاینکه پاسی ازشب رفته درآنجا بود ودربالین این‌دختر مکزیکی که دوران آشنائیشان ازدو روز تجاوزنمی‌کردبه‌شب زنده‌داری ونگهبانی می‌پرداخت . هیچ‌گونه تعجبی نداشت . برعکس، بسیارمایل‌بود که ازروز وساعت مراجعت **ویستر** خبردار شود ، زیرا مصلحت وی دراین بود که **ویستر** اورا دربالین زن دلفریب خود نبیند .

ای‌بسا که چیزهای دیگری هم دربارهٔ **ویستر** می‌خواست بداند...

چنین پنداشت که موقع تفتیش خانهٔ **ویستر** وزنش فرا رسیده‌است... لازم بود که همهٔ احتیاطها را درنظر بگیرد تا **مارگاریتا** را ازخواب بیدار نکند . بهرقیمتی بود میبایست اعتماد واطمینان این‌زن زیبارا بدست بیاورد .

پس ازآنکه اطمینان یافت زن درخواب عمیقی فرو رفته است ، دراتاق‌را بست. ودر آن اثنا که هردم گوش بزنگ بود ، به‌طرز مرتبی اتاق نشیمن را کاوش کرد .

مقصود ازاین کاوشها وجست‌وجو ها ، یافتن عکسی بودکه **ویستر** پس‌ازکشتن **کتی** برداشته وبی‌شك آن‌را به‌عنوان «تضمین» یادست کم برای تهدید نزد خـود نگهداشته بود .

کاوش وجست‌وجو درآشپزخانه خیلـی پیش ازتفتیش اتاق وقت اورا گرفت .

فشاری که هنگام جابجا کردن اسباب وظروف آشپزخانه ، برای جلوگیری از بروز کمترین صدا به‌اعصاب خود آورده بود ، اورا چنان به‌هیجان آورد کـه دستهایش به‌لرزه افتاد .

در دفتر مهمانخانه ، همهٔ کشوها را زیرورو کرد . اما هیچ نتیجه‌ای بدست نیامد . تمام آن پولی‌که **مارگاریتا** گرد آورده بود ، درجعبهٔ سیگاری جا داشت. و اما درباره صندوق مهمانخانه بایدگفت که ویستر می‌توانست باو اطمینان داشته باشد ... یکی آنکه مارگاریتا ازوی وحشت داشت ودوم اینکه بعنوان مهاجر سرنوشتش دردست ویستر بود .

ساعت چهار صبح بود وچشمهایش ازبیخوابی آتش گرفته بود . به‌سوی صندلی خود برگشت و بخواب رفت .

مارگاریتا که در سپیدهٔ صبح بیدار شده بود ، فریاد زد :

ــ صبح بخیر ، **سنیورجو** .... قهوه برایتان درست‌کنم ؟

ــ بسیار خوب ...

میکی به‌رفت و آمد این زن می‌نگریست و ازنیروی تازه‌ای‌که زن دلفریب دراین دوشب آرام وآسوده بدست آورده بود ، درتعجب و حیرت بود ... درآن‌اثنا که گلویش گرفته بود ، همه حرکتهای این بدن نیرومند ولغزان را درنظر داشت .

قهوه را خوردند ... درآن هنگام طلوع خورشید برفراز صحرا هردورا به تحسین و اعجاب واداشت ... آفتاب‌زرین پوست گرم «مارگاریتا» را جلوه‌هایی برنگ مس قهوه‌ای می‌داد . میکی درموقع عزیمت باو گفت که باید بشهر برود... اما پیش ازآنکه هوا تاریك شود ، برخواهد گشت .

وزن بالحن متینی گفت :

ــ بسیار خوب ... «جو»

تامرکز بخش دوساعت راه بود . کمی پیش‌ازظهر به‌آنجا رسید . بآسانی عمارت دادگستری رایافت و به‌دایره ثبت رفت . ودراین دایره عاقبت دفتر ثبتی‌راکه می‌خواست ، بدست آورد و پس‌از آنکه درحدود یکساعت این دفتر را ورق زد واین نتایج را بدست آورد :

ــ «متل یوکا» به «فردتلر» و «آرنولدویستر» تعلق داشت ... مالك سابق آن تنها فردتلر بود ... وتاچندی پیش باشرکت خانم میشلین «پ» . تلر آن را اداره می‌کرد . برای نخستین بار انتقال نیمی از«متل» به‌تملك آرنولد ویستر اندکی کمتر از یکسال پیش صورت گرفته بود .شرکـت « فرد تلر ــ آرنولدویستـر » درحدود ششماه پیش بمرحله عمل درآمده بود ... درست ده روز پس ازآن تاریخی‌که کتی فیلیپس کشته شده بود ...

واما درباره مهمانخانهٔ مونتزوما باید بگویم که ازسه‌سال پیش وشاید بیشتر درتملك فردتلر وخانم میشلین پ. تلر بود .

کشف جالب دیگری نتوانست صورت بدهد ... جزاینکه اطلاع یافت که تقریباً همهٔدهکده به«فردتلر» تعلق دارد ... وحال آنکه تاچندی پیش به‌فردتلر خانـم میشلین پ تلر تعلق داشت .

دفتررا به‌منشی دایره داد وازعمارت دادگستری بیرون آمد . وقتی که‌ازجلو روزنامه فروشی می‌گذشت ، براثر الهامی که ناگهان براو دست داده بود ، کتابی‌بنام «مکالمهٔ زبان اسپانیائی» خرید .

وقتی که مارگاریتا را دید که درجاده بسمت دهکده می‌رود ، از «متل» چندان فاصله نداشت . مارگاریتا بلوجین وبلوزی پوشیده بود ودستمالی به‌موهای خود گره زده بود .

تاوقتی که میکی درماشین‌را باز نکرده بود ، زن نتوانست اورا بجابیاورد... بخواهش میکی سوار ماشین شد اما درگوشه‌ای نشسته بود ، همچنان متشنج بود .

عاقبت دست خودرا به‌داشبورد ماشین گذاشت ولبخند زنان‌گفت :

ــ ماشین بسیار ظریف وخوشگلی است .

ــ آری ، ظریف است ... اما ماشین خوبی است . سرعت آن زیاد ومصرف بنزینش کم است !..

ــ آری .

مارگاریتا را تا بازار ، مرکز شهر ، برد و درماشین بانتظارش نشست.وقتی که مارگاریتا ازبازار سرپوشیده بیرون آمد تقریباً هوا تاریك شده بود ... زن راه خودرا پیش گرفته بود ومی‌رفت ... اما ناگهان چشمش به‌میکی افتاد ووقتی که‌سوار ماشین شد وازاینهمه لطف او تشکر کرد درمنتهای تعجب پرسید :

ــ مگر منتظر من بودی ؟

ـ اشکالی ندارد

وقتی که جلو دفتر «متل» می‌خواست ازخدمت مارگاریتا برود ، تردیدی درقیافهٔ زن پیدا شد . چنین بنظر می‌آمد که حرفی بااو دارد ... اما جز تشکرچیزی نگفت .. وپس ازآنکه تشکر کرد برگشت ورفت .

میکی آن شب گرسنه نبود ودرساعت هشت هنوزدراتاق خودبود و یادداشتهایی راکه درکاخ دادگستری نوشته بود ، مرور می‌کرد . اما نخواست نتایج شتاب‌آمیزی ازاین یادداشتها بگیرد . هنوز چیزهایی کم داشت واگر اندکی مهارت بخرج‌می‌داد شاید می‌توانست «چارلی» را بپزد واین مطالب راهم ازاو دربیاورد .

کمی پیش از ساعت ۱۰ به‌مهمانخانهٔ مونتروما رفت . اما چارلی هنوزسرگرم ومشغول بود ... هومربریجز ، سرپیشخدمت رستوران بیش ازاندازه ، هیجان عصبی داشت و پشت سرهم دررفت و آمد بود .فرد تلر دوباره به رستوران آمد و نظری به‌اطراف انداخت .

درحدود ساعت ۱۱ که «بار» رفته رفته خالی می‌شد ، چارلی به‌نظافت میزها پرداخت و درآن‌اثنا که به‌این طرف وآنطرف می‌رفت ، غرغر کنان می‌گفت :

«که به این فکر می‌افتد که دراین‌جهنم دره رستورانی براه اندازد ... پدر سگ صاحب» خیال کرده که اینجا هم پام‌اسپرینگز است !

بنظرم حداقل روزانه هزار دلار برای «تلر» خـرج دارد کـه فقط از دراین رستوران بردارد ...

میکی گفت :

ـ شاید پس ازایام نوئل کار وبار خوب بشود .

چارلی شانه هارا بالا انداخت .

ـ بین خودمان بماند ... وجود وعدم این رستوران برای «تلر» یکسان است . بهرحال آن قدر پول دارد که سالها ازپس این‌گونه خرجها برمی‌آید .

ـ چه ؟ چه گفتی ؟

چارلی نگاهی به‌اطراف خود انداخت وگفت :

ـ بسیار خوب ... این نکته را درنظر داشته باش که تاچندی پیش زن داشت ... یکسال پیش ازهم جدا شدند ـ وقتی‌که همه‌چیز روبراه شد ، تمام این رستوران مال زن خواهد شد ..

یکسال مهلت داده بود که کارها روبراه بشود .

ـ موضوع ازچه قرار بود ؟

ـ خیال می‌کنم که زن پول مهمانخانه را داده بود همچنین برای براه انداختن آن خرجهایی کرده بود . وانگهی ، درسابق ، زن‌شخصاً این رستوران و مهمانخانه را اداره می‌کرد ... وباید عرض‌کنم که کمی هم اهل بازی بود ...خانم‌تلر درکسب وکار کمی استعداد داشت .

چارلی پس‌از آنکه باردیگر به‌اطراف خود نظر انداخت ، بالحن رازگویانه‌ای دردنبالهٔ حرفهای خود گفت :

ـ ازاین گذشته باید بگویم که تلر پولهای اورا بالاکشید . پسر بدردبخوری نیست ... قیافه آدمهای خوب‌را بخود می‌گیرد . اما مرد بی‌شرفی است . شنیده‌ام که درکار های نادرست گوناگونی دست داشته .. بنده هم که‌اینجا این حرفهارا خدمت‌تو عرض می‌کنم ، یکی دوبار بااو همدست بوده‌ام ... وبرای آنکه چیزی‌را ازتو پنهان نکنم ، باید بگویم که من ازروی اجبار به‌این کارها دست زده‌ام ... برای آنکه از ارباب می‌ترسم . زنش هم ازاو وحشت داشت . ازقرار معلوم بضرب کمربند تن‌اورا کبود می‌ساخت .. حتی یکبار نزدیك بود اورا بکشد .. ـ چند گیلاسی را روی میز

چیدودر دنباله حرفهای خود گفت :ـ شاید توجه‌کرده‌باشی که همه افراد این رستوران . وبیشتر ازهمه «بریجز» تاچه اندازه دلخور هستند ... «خانم‌تلر» بزودی به‌اینجا خواهد آمد تااداره‌ٔ مهمانخانه و رستوران را بدست بگیرد وهمه می‌دانندکه شوهر سابق باین آسانی کارها را بدست او نخواهد سپرد و مرافعه و جنجالی براه خواهد افتاد .

میکی گفت :

ـ اما اگر این‌زن ازلحاظ قانونی حق داشته باشد شوهرش کاری نمی‌تواند صورت بدهد ...

ـ تو برای تلر غصه‌نخور ... حقه‌ای سوار می‌کند . وبرای آنکه چیزی ازتوپنهان نداشته باشم، باید بگویم که این‌حادثه دریکی ازآن‌روزها اتفاق‌خواهدافتادکه من درمرخصی باشم .

چارلی ناگهان حرف خودرا برید وبرای آنکه به‌مشتریها بپردازد به‌سالون رفت . دراین موقع سروکلهٔ تلر پیدا شد. بطرف متصدی «بار» رفت وچند دقیقه‌ای آهسته باهم حرف زدند. میکی خیال کردکه آندونفر دربارهٔ وی‌حرف می‌زنند . عاقبت «تلر» بیرون رفت وچارلی بطرف «بار» بازگشت وپرسید :

ـ تو، اینروزها به‌لاس‌وگاس رفته‌ای ؟

میکی جواب داد :

ـ من هرگز قدم به‌لاس وگاس نگذاشته‌ام .

ـ پس تو قمار دوست نداری ؟

ـ بسته باین است که اوضاع واحوال چه‌باشد ... گاهی برحسب اتفاق بازی می‌کنم .

ـ مثلا پوکر بازی می‌کنی ؟

میکی بتندی پرسید :

ـ مقصودت ازاین سؤال چیست ؟

چارلی ناله‌کنان گفت :

ـ آه !...ببین این مرد پدرسوخته مرا بچه کارهایی وامی‌دارد ! . گوش بده . آقای تلر فکر می‌کرد که شاید ازبازی دوستانه‌ای خوشت بیاید . سه‌چهار نفر هستند که گاه بگاه دردفتر تلر جمع می‌شوند ...

ـ... واو ترا مامور کرده است که دربارهٔ من به‌تحقیق بپردازی . تا بدانی که من آدم مطمئنی هستم یانه ...

ـ آری . . دونفر ازاین اشخاص معاون «کلانتر»هستند. وباید مواظب آبروی خودشان باشند .. توجه دارید ؟. وبتندی گفت : ـ اما گمان نبرید که دامی برای جیب بری درمیان باشد .. حقیقتهٔ بازی دوستانه‌ای است : تلر احتیاجی به‌پول ندارد ...

و چون «میکی» همچنان خاموش مانده بود ، چارلی گفت :

ـ بهرحال ، تلر ازتو تقاضا کرده است که اگر هیچ‌کار دیگری نداری بدفتر اوبروی ...

ـ بسیار خوب، چارلی .. راه را به‌من نشان‌بده ...

میکی ، وقتی که بطرف دفتر «تلر» می‌رفت ، ازخود پرسید که این‌دعوت ناگهانی یابزبان دیگر این «اتمام‌حجت» چه معنی دارد ؟

دفتر مدیر جای ساده وآسوده‌ای بود .. همه‌چیز درآنجا تناسبی داشت ... باستثنای مردی که آنجا نشسته بود و باآن هیکلی که داشت میزتحریر خودرا خرد می‌کرد و آن‌را بصورت اسباب‌بازی درآورده بود. صورت سرخش حکایت از ادب

وملاطفت داشت وبعلامت «خوش‌آمد» دست خودرا بطرف میکی دراز کرد .
ـ آقای مارین، بسیار لطف فرمودید که بدیدن من آمده‌اید .. بفرمائید بنشینید .. وسیگاری بردارید .. راستی .. چارلی بایدبشما گفته باشد که موضوع ازچه قرار است؟ .. فکر کردم شاید خوشتان بیاید که به‌جمع‌ما ملحق بشوید ...
ـ مقصودتان ، آقای تلر .
تلر دست خودرا بحالت آشتی جویانه‌ای بلند کرد وگفت :
ـ عزیزم .. من متوجه سوءظن شما هستم .. اما شما نباید هیچ واهمه‌ای داشته باشید .. حتی اگر بخواهید می‌توانید ورق خودتان را بیاورید
میکی گفت :
ـ من بشما اعتماد دارم .. اما مقصودم موضوع داوها بود ..
ـ همه‌ما اینجا کارگر هستیم .. چه خیال می‌کردید ؟. داوی که خواهیم گذاشت حداکثر پنج یاده خواهد بود ..
ـ پنج یاده **سنت** ؟
صورت مرد درشت به تشنج افتاد .
تلر پس‌از آنکه سینهٔ خودرا بسرفه‌ای روشن ساخت ، گفت :
ـ بسیار خوب .. دراینصورت .. شاید یکبار دیگر بتوانیم ..
میکی پاشد اما تلفن زنگ‌زد و تلر که گوشی‌را برداشته بود، اشاره کرد که بماند ...
و درگوشی تلفن گفت :
ـ آری .. آری . اینجا . فردتلر !..
بلندتر حرف‌بزنید . خواهش می‌کنم . کجا ؟. آری. صدایتان‌را خوب می‌شنوم . بسیارخوب . دستور می‌دهم . حالم منقلب است . بدیهی است . متشکرم که به‌من خبردادید . ـ گوشی تلفن را گذاشت وبطرف میکی برگشت !ـ بسیار خوب، آقای مارین . بسیار متاسف هستم ...
درهرحال .. می‌ترسم که امشب هیچکس نتواند پوکر بازی‌کند . لحظه‌ای اجازه بدهید .ـ دوباره گوشی تلفن‌را برداشت ودستور داد که «هاری» بااو حرف بزند . ووقتی که هاری درآنطرف سیم گوشی‌را برداشت ، بزبان کوتاهی گفت: هاری فردا صبح زود به‌متل خواهیم رفت ... کاری کن که دیر نیایی ..
عاقبت گوشی تلفن را سرجای خود گذاشت و پیشانی خودرا با دستمال پاك کرد .
ـ آقای مارین، معذرت می‌خواهم که‌رشتهٔ حرفمان بریده شد. اما خبر بسیاری‌بدی شنیدم .. یکی ازدوستان بسیارخوب من که ازشرکای من‌نیز بود در جریان حادثه‌ای که درجاده روی داده است کشته‌شده .. واین حادثه در ایالت **نوادا** .. اتفاق افتاده ...
سپس چشم خودرا ازپشت عینك حاشیه‌صدف بچشم میکی دوخت وگفت :
ـ فرنچی‌ویستر را می‌گویم .. شما ازقرار معلوم هنوز اورا ندیده‌اید.. به‌مسافرت رفته بود . وبرای آنکه بتحقیق گفته باشم . به‌لاس‌وگاس رفته بود .
درمیان سکوتی که تقریباً همه‌جارا فراگرفته بود . تلر ازقرار معلوم منتظر بود که میکی چیزی‌بگوید .
وعاقبت میکی گفت:
ـ نه .. من هرگز آقای ویستر را ندیده‌ام . تسلیت عرض می‌کنم . خدا حافظ . وازدعوتی که فرموده بودید ، متشکر هستم ...
بطرف درروانه شد مثل اینکه زیره کفشش ازسرب بود .

ـ اختیار دارید .. آقای مازین، امیدوارم که درمیان ما بشما خوش خوش بگذرد .
میکی درحالی که بطرف «متل» چشم دوخته بود ، وضع را بـرای خود روشن ساخت .
تااینجا هیچگونه مدرك محسوسی علیه «تلر» بدست نیاورده بود : آنچه داشت تنها شك وسوءظن بود ....
همچنین می‌دانست که «تلر» و «ویستر» روابط بسیار خوبی باهم دارند واین یکی درست چندروز پس‌از قتل «کتی» مالك نیمی از «متل» شده است ... بقیهٔ چیزها حرف بود وبس ... باوجود این حقیقت مطلب آن بود که تلر بهمهٔ وسایل دست خواهد زد تا ازمراجعت زنش جلوگیری کند وخودش یگانه مالك مهمانخانه بمانـد ....
متل درتاریکی فرو رفته بود. تنها پشت‌در دفتر نور افسردهٔ چراغی ازخلال پنجرهٔ کرکره‌ای به بیرون راه می‌یافت .
در قفل نشده بود . مارگاریتا را دید که پشت میز نشسته است .
میکی گفت :
ـ خیال می‌کردم که خوابیده‌اید ...
مارگاریتا گفت :
ـ گفته بودید که خواهید آمد .... ومن درانتظار شما بودم ...
به مارگاریتا نزدیك شد ، دستش‌را روی بازوی او گذاشت ؛
مارگاریتا بتندی برخاست ...
ـ مارگاریتا ....
ـ چه می‌گوئید ... جو ...
ـ هیچ ... اکنون باید بروید وبخوابید ...
مارگاریتا پس‌از تردیدی بطرف اطاق خود روانه شد .
میکی لبخندزنان گفت :
ـ شبتان بخیر ....
جواب لبخند اورا به‌لبخندی داد وگفت :
ـ وشب شماهم خوش ....
دراطاق بروی او بسته‌شد .
ازآنجاکه زن راجع به‌حادثه جاده هیچ‌چیز نگفته بود ، میکی خیال‌کردکه هنوز اطلاعی ازتصادف جاده وقربانی شدن ویستر ندارد ...
به‌این ترتیب وظیفهٔ اوبودکه این قضیه را به‌مارگاریتا اطلاع بدهد ... و نمی‌دانست که درصحبت را ازکجا بازکند ...
تاکنون این‌راه را انتخاب کرده بودکه نزد مارگاریتا نقش معینی بازی‌کند وقصد نداشت که ازحدود خود قدم بیرون بگذارد ... ونقش خودرا تغییر بدهد. اما رفته ، رفته پی‌می‌برد که خودش گرفتار دام خود شده است . نمی‌توانست بگویدکه چگونه تااین حدبخود تسلط یافته است ... اما هرچه بود ناگزیر بودکه در مقابل حقیقت سرفرود بیاورد .

پلی بر رودخانه درینا



ئی‌وو آندریچ
(برنده جایزه نوبل ۱۹۶۱)

٦

"همه چیز می‌بایست آماده شود تا بهنگام نیمروز رادیساو را در خارجی‌ترین قسمت بنا، برفراز بلندترین نقطهٔ آن، زنده بردار بیاویزند تا همه اهالی شهر و کارگران از کناره‌های رود تماشایش کنند.

مرجان می‌بایست وسایل لازم را فراهم آورد و جارچی خبر اعدام را در تمام نقاط شهر اعلام‌کند تا بهنگام نیمروز همهٔ مردم شهر ترکها و دهاتیان و بچه‌ها و پیرمردان در کناره‌های رود جمع شوند و ببینند بسرکسانیکه مانع ساختمان پل میشده‌اند چه می‌آید.

روزیکه درپیش بود یکشنبه بود. یکشنبه‌ها نیز همچون دیگر روزها کار ادامه داشت اما دراین روز حتی ناظران هم دست ازکار کشیده بودند.

با روشنائی روز که برهمه‌جا گسترده می‌شد، خبر دستگیری مجرم و شکنجه و اعدام او نیز که بنا بود در نیمروز انجام‌گیرد نیز به‌همه‌جا رسید... سکون و خاموشی اصطبل تمام اطراف پل را فراگرفته بود.

آنان که می‌بایست کارکنند خاموش و آرام کار می‌کردند و هرکسی از نظاره به دیگری خودداری می‌کرد، هرکس سرگرم کار خویش بود، گویی این‌کار آغاز وانجام دنیای او بود.



از یکساعت به ظهر مانده ، مردم‌شهرکه اکثر ترکها بودند ، در زمین هموارِی نزدیك پل گرد آمدند .پدرها و مادرهابچه‌هاراروی‌بلندی‌سنگهای بناگذاشته‌بودند. کارگرها دور تخت باریکی جمع شده‌بودند که معمولا جیرهٔ بخور ونمیرشان درآنجا توزیع میشد دهان می‌جنباندند وخاموش بودند ونا‌آرام‌گرداگرد خود رانگاه میکردند.

کمی بعد ، **عبیدآغا** بهمراهی‌توسون‌افندی ، ماستروآنتونیو و یکی دونفر از بزرگان ترك ظاهر شد .

همگی روی‌تپه‌کوچك‌خشکی‌که میان‌پل و طویله قرار داشت ایستادند ،**عبیدآغا** یکبار دیگر به سوی طویله رفت . به او گفته‌بودند که همه چیز مهیاست در آنجا تیری از چوب بلوط به بلندی هشت‌پا افتاده‌بود که به‌قدرکفایت‌تیز وآهن‌کوب وچربش کرده بودند.

روی چوب‌بست کنده‌هایی بودکه می‌بایست آن تیرچوبی درمیان‌شان کار گذاشته شده میخ‌کوبی شود، وطناب و چکش چوبی‌و هرچیز دیگر که مورد نیاز بود در آنجا فراهم بود .

سرنگهبان آشفته بود . رنگش چون‌خاك وچشمانش خون گرفته بود . حتی اکنون نیز قادر نبود نگاههای آتشزای**عبیدآغا** را تحمل کند .

« ــ گوش‌کن ! اگرکارها آنطورکه‌باید انجام نشود ، اگر مرا در نظر مردم رسواکنی ، دیگر روی تو و بچه کولـی‌حرامزاده‌ات را نخواهم دید ؛ برای اینکه هردویتان را مانند یك جفت توله سگ‌کوربه رودخانه می‌اندازم .»

عبیدآغا سپس به آن کولی‌که ازترس‌می‌لرزید روکرده با لحنی مهربان گفته‌بود:

« ــ برای کار خود شش قروش می‌گیری . اگرتاشب زنده ماند . شش قروش دیگر هم می‌دهم . حواست جمع باشد !. »

از مسجد جامع بازار بـه صوت بلنددعا می خواندند ونگرانی در میان تودهٔ مردمی که‌کنار پل گردآمده بودندگسترده‌می‌شد .چند لحظه بعد ، درطویله باز شد ده نگهبان ، در دو ردیف ، هرطرف‌پنج‌نفر ، صف‌کشیده بودند .

رادیساو سرو پا برهنه ،نیمه‌بیهوش ومثل همیشه خمیده ، درمیان آنان بود . بطرزی غریب باقدم‌های کوتاه راه می‌رفت؛میشدگفت که روی پاهای ناقص خود جست می‌زد ؛ پاهائی که ناخنهایش راکنده بودندو خون از آن جاری بود .

رادیساو روی شانه‌هایش تیر بلند وسفیدی را حمل میکرد . در پشت سر او **مرجان** ، و دو کولی دیگر که می‌بایست‌او را به‌اجرای حکم کمك کنند ، راه می‌آمدند .

ناگهان سردستهٔ نگهبانان سوار براسب‌کهر خود از گوشه‌ای پدیدار شد و در جلو آن دسته که می‌بایست تنها صدگام می‌رفتندتا به اولین چوب بست برسند ، حرکت‌کرد

مردم گردن‌کشیده بر نوك پنجه‌هایشان ایستاده بودند تا مردی را که توطئه می‌چید وپل را خراب می‌کرد ببینند ، وهمگی از سیما وظاهر رقت‌انگیز او ، که درگمان مردم می‌بایست چیز دیگری باشد،در شگفت بودند .

بدیهیست که هیچکس نمیدانست چراآن مرد به این شکل مسخره جست می‌زند و قدمهای تند وکوتاه‌بر میدارد؛وهیچکدام‌از تماشاگران نمی‌توانستند سوختگیهای‌سینهٔ او راکه بر اثر پیچیدن زنجیر گداخته‌حاصل آمده بود ببینند ؛ زیرا پیراهن و ردایش آنها را پنهان می‌کرد .

به این ترتیب **رادیساو** به نظر همهٔ‌آدمهایی که آنجا ایستاده تماشاگر مراسم اعدام او بودند آدمی‌بس حقیروبی اهمیت‌می‌آمد . تنها آن تیر چوبی میخکوب و سفید و بلند که شکوهی‌خوف انگیز به‌صحنه می بخشید ، باعث می شد کـــه هیچکس چشم از منظـره بـر نـدارد

هنگامیکه دستهٔ اعدام به محل گـودال در کنارهٔ رود رسید ، سردستهٔ نگهبانان با قیافه‌ای ساختگی از اسب بزیر آمد و دهنهٔ آن را به یك مهتر داد . سپس همراه با دیگران در طول جادهٔ گل‌آلودی که به کنارهٔ آب ختم می‌شد ناپدید گشت. اندکی بعد مردم دوباره آن را دیدند که بهمان ترتیب سابق به سوی چوب بست باز گشتند و به آهستگی و دقت از آنان بالارفتند . درگذرگاههای باریك چوبـی ، نگهبانان رادسیاو را سخت تنگ در میان‌می‌گرفتند تا مبادا به درون رودخانه‌بجهد آنقدر جلو آمدند تا به انتهای آن رسیدند. آنجا بر فرازآب اطاقکی چوبی قرارداشت که رادیساو و سرنگهبان و سرکولی درآن‌قرار گرفتند و بقیهٔ نگهبانان گرد چوب بست ایستادند .

تماشاگران به ناراحتی می‌جنبیدندو تغییر جا می‌دادند . یکصد گام تاچوبها فاصله داشتند ومی‌توانستندآنها وحرکاتشان‌را ببینند اما قادر بشنیدن صدا و تشخیص جزئیات نبودند .

مردم و کارگرانی که در ساحل‌چپ‌رود بودند فاصله‌ئی سه برابر آن‌دیگری ها داشتند و تقلا می‌کردند تا بهترببینند. اما مطلقا چیزی نمیشنیدند و آنچه می دیدند ابتدا عادی و کسل‌کننده بود ، امابعد آنچنان خوف‌انگیز شد که ناگزیر رو برگرداندند و عده‌ای با سرعت هرچه‌تمامتر به خانه های خود رفتند و از اینکه‌بدانجا آمده بودند پشیمان بودند .

هنگامیکه به رادیساو دستوردادنددراز بکشد ، لحظه‌ئی درنگ کرد و سپس نگاهی تند به کولیها و نگهبانان‌انداخت. به نزدیك سرنگهبان آمد و خیلی آهسته، چنان که گویی دارد با رفیق خویش گفت‌وگو می‌کند ، نرم و سنگین و اندوه زده گفت :

«گوش کن ! ترا به دنیا وآخرت‌قسم میدهم کاری کنی که چون سگان‌در دم مرگ رنج نکشم.»

سرنگهبان چنانکه‌گوئی می‌خواست‌دربرابر اظهار خصوصیت و دوستی‌رادیساو از خود دفاع کرده باشد بر سر او فریادزد :

«ـ کنار برو !... تو که چون‌پهلوانی کارهای سلطان را خراب می‌کردی اکنون چون‌زنی‌زاری‌می‌کنی‌تابخشندت؟...دربارهٔ تو به همان ترتیب کـه فرمان داده‌اند و به همان گونه که حق تست‌رفتارخواهد شد !»

رادیساو سر به‌زیرافکند و کولی‌هابه بیرون آوردن لباسش پرداختند . روی سینه او زخم زنجیر های تافته ، قرمز وباد کرده نمایان شد ... رادیساو بی آنکه دیگر چیزی بگوید ـ همانطور که‌دستورداده بودند دراز کشید .

کولیها نزدیك آمدند و نخست‌دستهایش را به پشت بستند . سپس به هر مچ پایش طنابی بستند و بعد طنابها را ازکنار کشیدند و پاهایش را از هم دور کردند . آنگاه مرجان چاقوی کوچك‌وپهنی را از کمر بیرون کشید و با آن شلوار مرد را درید و سپس میخ چوبی‌رافرو کوبید .

این خوفناك ترین قسمت کار بود،که خوشبختانه برای تماشاگران قابل‌رویت نبود ... آنها تنها بدن‌فروبستهٔ مرد را می‌دیدند که گوئی براثر دردی خوف‌انگیز به لرزه درمی‌آمد. نیم خیز می‌شودودوباره‌برزمین می‌افتد .

مرجان کار خودراتمام کرد جستی‌زد و بر خاست و با چکش ضرباتی آهسته به میخ چوبین فرود آورد . با هرضربه،لحظه‌ئی می‌ایستاد و و نگاهی به رادیساوو سپس به دوکولی می‌انداخت . و خاطرنشان‌می‌کرد که می‌باید آهسته و یکنواخت ، طنابها را از هردوسو بکشند .

بدن رادیساو هربار متشنجانه بـه‌پیچ و تاب می افتاد و به هرضربهٔ چکش،

ستون فقراتش پیچ می‌خورد و خم میشد، اما دراین هنگام طنابها را می کشیدند و بدن را استوار و قائم نگه می‌داشتند .

درهردوکرانهٔ ، چنان سکوتـــی‌حکمفرما بود که هرضربهٔ چکش وصدای انعکاس آن را بوضوح میشد درکناره های‌سراشیب رود شنید .

آنها که نزدیکتر بودند ، مـــی‌دیدند که چگونه آن مرد پیشانی خودرا به تیر چوبین می‌کوبد و صدای‌غیرعادیش‌را می‌شنیدند که نه فریاد بود و نه‌ناله، و نه حتی صدای انسانی ...

از آن بدن پیچ و تاب خورده‌صدای شکسته شدن و غژوغژ مانندی‌همانند شکستن یك پرچین یا سقوط یك درخت، بر می‌خاست . بعد از هرچند ضربه، کولی به روی بدن رادیساو خم میشد تا مسیرمیخ‌چوبی را ببیند و از کار خود راضی‌باشد، و سپس بر می‌گشت و ادامه میداد .

همهٔ اینها را تماشاگران ساحلـــی‌کمتر می‌دیدند و می‌شنیدند ، اما باوجود این ، همهٔ آنهایی که در آنجا ایستاده‌بودند می‌لرزیدند وصورتهایشان پریده‌رنگ وانگشتانشان سرما زده بود .

لحظه‌ئی چکش کاری متوقف شدومرجان دید که پوست و عضلات حدودشانهٔ راست مرد متورم شد . به تندی پیش‌رفت‌و محل بادکرده را با دو برش متقاطع برید . خون سیاهی ، نخست به آرامی وسپس سریعتر و سریعتر بیرون تراوید. دو سه ضربهٔ آرام و حساب شدهٔ دیگر زده‌شد،ونوك آهنی میخ چوبی ، محل بریده‌را شکافت و بیرون آمد و با چند ضربهٔدیگر،نوك آهنین میخ چوبی ، در طرازگوش راست رادیساو ایستاد .

رادیساو را همچون برده‌ای به سیخ‌کشیدند جز آنکه نوك سیخ از دهانش بیرون نیامده بود و به روده‌ها و به‌قلب‌و ریه‌اش آسیبی زیاد وارد نکرده بود . آنگاه مرجان چکش چوبی را به گوشه‌ای‌پرت‌کرد ونزدیك آمد . نگاهی به بدن بی حرکت رادیساو انداخت‌در حالیکه ازخونی‌که از مکانهای ورود و خروج میخ چوبی بیرون می‌تراوید و درگودالهای کوچك‌بین تیرها جمع می‌شد ، احتراز می‌کرد .

دو کولی ،بدن میخکوب شده‌را به‌پشت بر گرداندند و پاهایش رابه‌پایهٔ میخ بستند . در اینهنگام مرجان خوب نگاه کردتا ببیند آیا رادیساو مرده است یانه ،وبا دقت صورت بادکرده و پهن‌تر و بزرگترشدهٔ او را بررسی کرد . چشمها کاملا باز و بی قرار ، اما پلکها بی‌حرکت بود .دهانش نیز باز بود اما لبانش خشك و منقبض شده بود و در میانشان دندانهای‌سفید درخشان کلید شده دیده می‌شد . از آنجا که عضلات صورت در اختیار مردنبود،صورت رادیساو درست همانند صورتکی ساختگی شده بود اما قلبش به‌تندی می‌زدوششها با نفسهای تند و کوتاه می‌تپید . کولی‌ها او را مانندگوسفندی به‌سیخ‌کشیده‌بالا کشیدند . مرجان فریاد زد که دقت کنند و بدن مرد را تکان ندهند و خود به‌کمکشان شتافت . آنگاه انتهای ضخیم میخ چوبی را بین دوتیر برافراشتند و سپس بامیخهای بزرگ استوارش کردنده و نیز در پشت آن ، شمعی‌کوتاه قرار دادند و آن رابه میخ چوبی و به تیر چوب‌بست به هردو میخ‌کوب کردند .

هنگامیکه این‌کار نیز به پایان رسید،کولیها پائین آمدند وبه نگهبانان ملحق شدند و در آن فضای باز اطاقك ، تیرچوبی هشت‌پائی برافراشته شده ، که مردی بر آن قرار گرفته بود ، تنها ماند ، ازدورچنین دیده میشد که تیری که پاهایش را به آن بسته‌اند راست از میان بدنش گذشته‌است و به این ترتیب مردم او را همچون مجسمه‌ای می‌دیدندکه معلق در هوا وبرفرازرود قرارگرفته است .

زمزمه و موج جنبشی میان تماشاگران کنار رودخانه افتاده بود . بعضیها

چشمانشان را پائین انداختند و برخی بی‌آنکه سرشان را به‌پشت برگردانند ، باتندی به خانه‌هایشان رفتند اما بقیه گنگ ومبهوت‌به انسانی که در وضعی آنچنان غیرطبیعی در فضا ایستاده بود ، خیره شده بودند .ترس درونشان را سردکرده بود . پاهایشان می‌لرزید اما هنوز قدرت آن را نداشتندکه حرکت کنند یا چشم از آن منظره برگیرند .

ایلینکای دیوانه درمیان آن جمعیت‌به هراس افتاده ، بسختی راه می‌گشود و درون چشم همه را نگاه می‌کرد و تاازمیان‌آنان بخواندکه بچه‌های قربانی شده او درکجایند .

بعد از اینها سرنگهبان ، مرجان ودو نفر از نگهبانان بسوی مرد مصلوب‌رفتند و او را به دقت وارسی‌کردند . تنها رشتهٔنازکی از قطره‌های خون از تیر چوبی جریان داشت اما خود او زنده و بیهوش‌بود . دنده‌هایش بالا و پائین می رفت . سیاهرگهای گردنش ضربان داشت چشمانش‌آهسته اما دردناك می‌چرخید . از میان دندانهای کلید شده‌اش ناله‌ای کشیده وممتد بیرون می‌آمدکه درمیان آن می‌شد به دشواری چند کلمه‌ای را تمیز داد .

مرد مصلوب می نالید که :«ترکها،ای ترکها مثل سگ بمیرید ! مثل سگها بمیرید ! »

کولیهاوسایل‌شان‌را برداشتندوباتفاق‌سرنگهبان ازچوب پائین آمده‌بسوی ساحل روان‌شدند . مردم‌برایشان‌راه‌بازکردندوخودپراکنده‌شدند . تنهابچه‌هاکه‌روی‌بلندی‌سنگها یا درخت‌ها نشسته بودند اندکی در انتظارماندند و نمیدانستند که این پایان ماجراست یا باز هم دیدنیهای دیگری هست و بایدماجراهای دیگری بر مرد عجیبی که بر فراز آبها معـلق مانده بود ، بگذرد .



سرنگهبان به نزد **عبیدآغا** رفت وگزارش داد که تمام کارها صحیح و بـه طرزی رضایت بخش انجام شده ، و آن‌تبهکار هنوز زنده است و چون اندامهای داخلیش آسیبی ندیده بنظر می رسدکه‌مدتی زنده بماند .

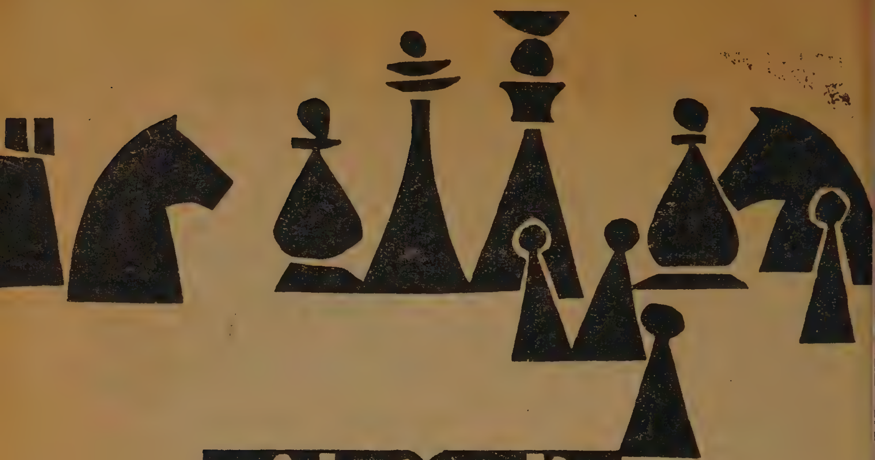
عبیدآغا جوابی نداد ؛ تنها بادستش‌علامت داد که اسبش را بیاورند و بـــا **توسون افندی** و **ماستروآنتونیو** بـه خداحافظی پرداخت .

جمعیت متفرق می شدند . در تمام‌بازار صدای جارچی شنیده میشد که اعلام می‌کرد حکم اجرا شده و همین مجازات‌یا بدتر از آن در انتظار کسی است که بار دیگر بدین کارها اقدام کند .

سرنگهبان ، در آن مکان هموار که‌اکنون به تندی داشت از جمعیت تهی‌میشد سرگشته مانده بود . نوکرش اسب رانگه داشته بود و نگهبانان منتظر دستوراتش بودند احساس کرد که باید چیزی بگویداما ناتوان بود زیرا طوفانی از احساسات در درونش بپا شده بود که داشت خفه‌اش‌می‌کرد . اینك چیزهائی به فکرش آمده بود که چون سرش گرم کار اجرای حکم‌بود فراموش کرده بود : تهدید **عبیدآغا**که چون مجرم را دستگیر نکرده است خودباید بر فراز چوب باشد . او تا کنون از وحشت گریخته بود ، اما تنها در آخرین‌لحظه ... اکنون همه چیز دیگر گون‌شده بود : منظرهٔ آن مرد که دست و پا بسته‌بر فراز رودخانه بدار آویخته شده هنوز زنده بود ، او را از هراس لبریز میکرددر ضمن از شادمانی دردناکی احساس می کرد از آن که چنین سرنوشتی بـرای‌او پیش نیامده است و هنوز صدمه‌ای‌ندیده ومی‌تواند حرکت کند و آسمان را ببیند...

(دنباله دارد)

نویسنده : رضا جمالیان



کتاب شطرنج

شطرنج
پیکار اندیشه‌ها

برای مبتدیان
- اهمیت تئوری دربازی شطرنج
- غفلت در گسترش مهره‌ها
- قربانی برای مات کردن حریف

برای بازیکنان ورزیده
- شطرنج وسرگرمی
- حل سرگرمی ها

اهمیت تئوری دربازی شطرنج

تئوری های شطرنج براثر خیال‌بافی یك یاچند نفرشطرنجباز بوجودنیامده است بلکه بعد از پیکار های طولانی که‌بین‌استادان بزرگ شطرنج اتفاق افتاده، تجربه نشان داده که عده‌ای از حرکات‌دارای نتیجه خوب هستند و به پیروزی منتهی میشوند برعکس یك سری ازحرکات‌وایده ها باعث از دست رفتن بازی‌میگردد. جمع آوری وتدوین این تجربیات، قوانین‌بازی شطرنج را بوجود آورده است .

شما هم اگر مدتها تمرین کنیدپس‌از صد ها پیروزی وشکست ، طبعابمقداری ازاین اصول پی خواهید برد ولی فایده‌تئوری آن است که ، آن چه را که شما بعد از چند سال ممارست کسب میکنیدباچند دقیقه مطالعه دراختیار شما خواهد گذاشت .

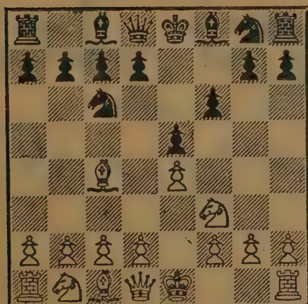
ازاین شماره بتدریج باذکر نمونه‌های زنده‌ای از بازی های انجام شده ، حرکات خوب و بد را به شما عملا نشان‌میدهیم و شما را متوجه خواهیم کرد که چگونه یك اشتباه باعث ازدست رفتن سریع بازی میشود .

غفلت در گسترش مهره ها

در لحظه شروع بازی، سوارها نقشی برعهده ندارند بلکه درجریان گسترش‌مهره ها در حمله و دفاع شرکت میکنند . غفلت‌درگسترش سریع و صحیح باعث از دست رفتن بازی میشود .

دربازی زیر اشتباه سیاه درتأخیر گسترش و حرکت مکرر پیاده باعث شده که در شش حرکت مات شود .

	سفید	سیاه
1	e 2 — e 4	e 1 — e 5
2	cg 1 — f 3	c b 8 — c b
3	f — c 4	f 7 — f 6 ??



شکل اول

برای مشاهده وضع بازی دراین حالت بشکل اول مراجعه نمائید .

همانطور که ملاحظه میکنیدبرای حرکت سوم سیاه علامت خیلی بد (؟؟) گذاشته شده است زیرا حرکت پیاده جلوی فیل ـ شاه ، زمینه را برای کیش دادن وزیر حریف آماده میکندکه اکثراً ناراحت کننده است و بعلاوه قلعه رفتن با وجود فیل سفید در خانه C4 درشرایط موجود غیرممکن است .

سفید حالا قصد دارد از اشتباه‌سیاه درگسترش بهره برداری نماید .

4	c — h 4	g 7 — g 5 ??

یك اشتباه بزرگ سیاه ، سفیدحالا میتواند با اتکاء به موقعیت متزلزل شاه سیاه و گسترش پیدا نکردن سوار های او،بدو حرکت سیاه را مات کند !

5	D — h 5 +	R — e 7
6	C — f 5 +	

+ علامت کیش و ++ علامت مات‌شدن شاه می باشد .

قربانی برای مات کردن حریف

درمیدان جنگ گاهی برای‌شکست‌دادن قوای دشمن فداکاری و از جان گذشتگی افراد بسیار مهم و با ارزش‌است. مانند خلبانی که هواپیمای خود را پراز بمب کرده و خودرا با آن بکشتی های‌بزرگ دشمن بزند و یا سربازی که با حمل نارنجك خودرا بزیر چرخ های تانگ می‌اندازد و یا فرماندهی که با دادن تلفات زیاد ارتفاعات مهمی را اشغال میکند .

در شطرنج هم برای مات کردن‌شاه حریف اکثراً قربانی نمودن مهره های خودی ضرورت پیدا میکند .



شکل دوم

حالا به شکل دوم توجه کنید. سفید بقلعه رفته و عده‌ای از سوار های خودرا گسترش داده است درحالیکه سیاه‌از گسترش عقب مانده است .

رخ های سفید ستونهای خوبی‌را اشغال کرده‌اند حالا نوبت حرکت سیاه است .

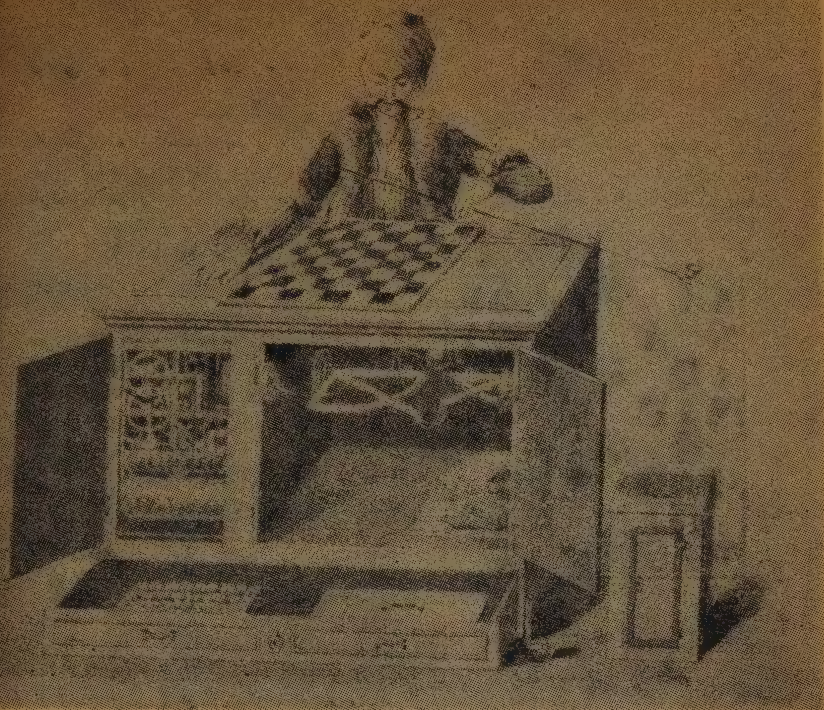
	سفید	سیاه
1	....	D — f 6
2	D — d 3	D — c b

سیاه با این حرکت از نقشه مات‌کردن سفید با کیش وزیر درخانه d 7 جلوگیری کرد ولی سفید با قربانی کردن‌یك رخ بازی را می‌برد .

3 T × a b !!

برای این حرکت علامت بسیارخوب (!!) منظور شده زیرا این رخ بوزیر ورخ سیاه حمله‌کرده واگرسیاه‌بارخ یا وزیر این مهره سفید را بگیرد فوراًباکیش وزیر سفید مات میشود .

سیاه مجبوراست تسلیم شود وبازی‌را واگذار نماید .



دستگاه خود کار شطرنجباز

وجود ماشینی که بخوبی می‌توانسته‌است به بازی شطرنج پرداخته اکثریت حریفان خود را مات کند مورد تأئید تاریخ شطرنج و کتاب هائی است که در این زمینه نوشته شده . در تاریخ شطرنج همچنین باین موضوع اشاره رفته است که ناپلئون اول یکی از حریفان انگشت شماری بوده است که توانسته بااین دستگاه به بازی پردازد وآن را مغلوب کند .

عقیدهٔ مؤلفان دربارهٔ این دستگاه متفاوت است . گروهی‌آنرا شاهکار یك نابغهٔ ریاضی میدانند و گروهی از آن به عنوان یك حقه بازی بزرگ یاد می‌کند .

قضاوت دربارهٔ این موضوع آسان نیست ، ولی این اواخر درآمریکا دستگاه الکترونیك دقیقی ساخته‌اند که به سادگی محاسبات عادی شطرنج را انجام می‌دهد وبر بازیکنان متوسط پیروز می‌شود .

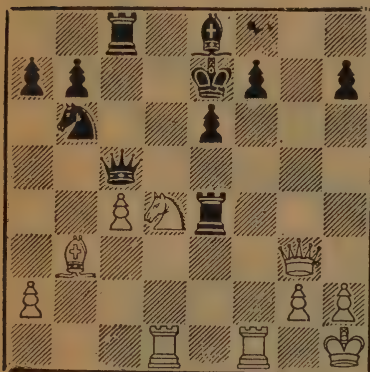
عکس وشرح مختصری ازاین دستگاه پیچیده که هزارها لامپ الکترونی در آن بکار رفته است ، در بعضی از مجلات هفتگی ایران نیز انتشار یافته.

برای بازیکنان ورزیده

شطرنج و سرگرمی

در این صفحه که به بازیکنان ورزیده اختصاص دارد همیشه از آخرین و بهترین بازیهای انجام شده استفاده میشود و خوانندگان ما در جریان یك بازی واقعی باکوشش در راه پیدا کردن ترکیب های برنده ، خود را مشغول کرده ودر ضمن بازی خود را پیشرفت میدهند .

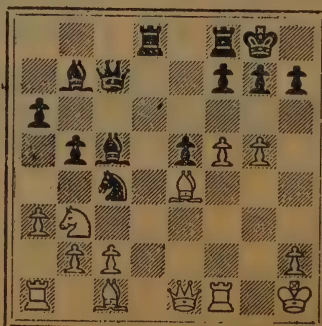
ما بهمسئله شطرنج اعتقادی نداریم‌زیرا مسئله محصول تفکریك شطرنجباز است که در یك وضع غیر متعادل شاه سیاه را در بین انبوهی از سوارهای سفید بی‌حرکت کرده ومی‌نویسند مات در سه حرکت یا چهار حرکت . بنظر مااین صحنه‌های مصنوعی ارزشی ندارند ولی اگر خوانندگان ما بجای مطالبی که فعلا از لحظات حساس بازی استادان بزرگ شطرنج جهان تهیه میشود بمطالبی نظیر مسئله ، بازیهای تفسیر شده ویا آخر بازی علاقه داشته باشند ، سعی میکنیم حتماً نظریات خوانندگان خود را در تنظیم صفحات کتاب شطرنج مراعات کنیم .



شکل سوم

۱ ــ شکل روبرو یکی از بهترین‌آثار کوتوف استاد بزرگ شطرنج شوروی را نشان میدهد .

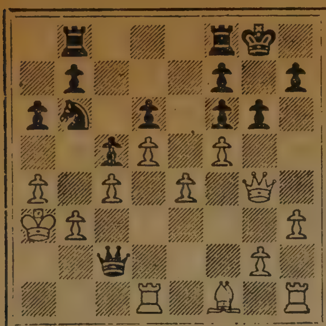
سفید در شش حرکت در آستانه‌پیروزی قرار می‌گیرد .



شکل چهارم

۲ ــ دیاگرام روبرومربوط بمسابقات بمسابقات قهرمانی۱۹۶۱ زلندجدید می‌باشد.

سیاه در شش حرکت بطرز درخشانی حریف خود را مجبور به تسلیم مینماید .



شکل پنجم

۳ ــ بازی روبرو از مسابقات شطرنج ۱۹۶۱ (Mardel plata) اقتباس شده است . سیاه در پنج حرکت بر حریف خود غالب میشود .

حل شماره اول

1	T — f 5 !!	P × T
2	C × P +	R — f 6

اگر شاه اسب را می‌گرفت فوراً مات میشد .

3	T — d 6 +	R × C
4	D — f 3 +	T — f 4
5	D — h 5 +	R — e 4
6	F — c 2 +	R — e 3

سیاه باکیش رخ و وزیر بزودی مات میشود .

حل شماره دوم

1	....	F — e 3
2	F c 1 × F	F × F +

اگر در حرکت دوم سفید فیل های خانه سفید را تعویض می‌کرد بسرعت بازی را می‌باخت .

3	R — g 1	F — a 8
4	F — c 5	D — c 6
5	D — g 3	T f — e 8
6	f 5 — f 6	C — d 2

سفید تسلیم میشود زیرا دفاع وادامه مؤثری در مقابل تهدیدهای سفیدندارد.

حل شماره سوم

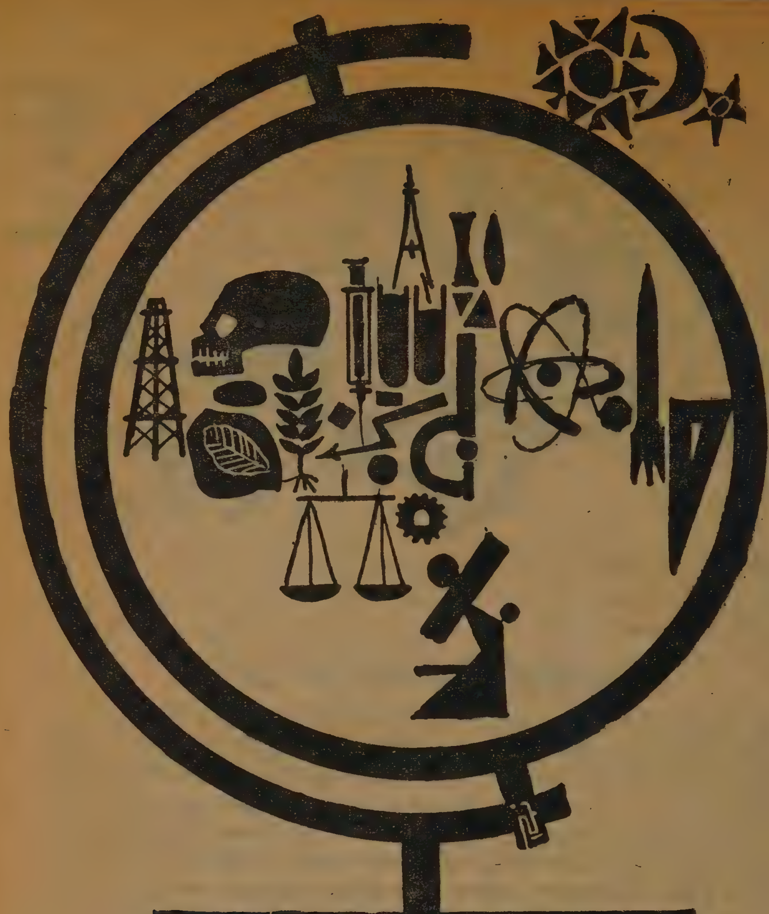
راه اول

1	....	C × a 4
2	D — e 2	D × D
3	F × D	C — c 3
4	T — e 1	C — e 4

با برتری پیاده سیاه بازی را می‌برد .

راه دوم

1	....	C × a 4
2	p × C	b 7 — b 5
3	c 4 × P	a 6 × P
4	F × P	T × F
5	P × T	T — a8 + +



کتاب دانش

خورشید، منبع انرژی

۶



دکتر ا - روشن

استاد دانشگاه

تأثیر خورشیدروی ایونوسفر

پیش از بیان مطلب لازم‌است مقصود از ایونوسفر را گوشزد کنیم . نور فوق بنفش وپاره‌ای دیگر از تشعشعات خورشید موقعیکه بجو زمین وارد میشوند باتم های گازهای جوی بر خورد میکنند وپاره‌ای از آنها را تجزیه کرده وبایون تبدیل میکنند (ایون اتمی است که یك یا چند الکترون خود را از دست داده باشد) در نتیجه دراین قسمت از جو مقداری الکترون آزاد وجود دارد واین الکترون‌ها یك لایه هادی الکتریسیته تشکیل میدهند اثر این لایه هادی روی امواج رادیوئی شبیه اثر یك آینه روی امواج نورانی است همانطور که چون دسته شعاع نورانی روی آئینه‌ای بتابد در نتیجه انعکاس امتدادش تغییر میکند هنگامیکه یك دسته امواج رادیوئی بلایه هادی مذکور میرسند در نتیجه انعکاس‌های متوالی‌تغییر جهت میدهند وبطرف زمین متوجه میگردند ونظر بوجود این خاصیت است که باوجود انحنای کره زمین امواج رادیوئی که از فرستنده ای فرستاده میشود بگیرنده هائی که در نقاط بسیار دور از کره زمین قرار دارند میرسد درواقع امواج فرستنده های با موج کوتاه بسمت بالای جو فرستاده میشود . این امواج پس‌از رسیدن بلایه هادی مذکورکه ارتفاعش میان ۸۰تاسیصدکیلومتر است بطرف‌زمین برمیگردند. آن قسمت از جو را که درآن ایونها پراکنده‌اند ایونوسفر یاکره ایون‌نام نهاده‌اند .

از سال ۱۹۳۵ که بهره برداری منظم دستگاه‌های ارتباطی بی‌سیم بافواصل زیاد آغاز گردیده ژواوست (Jouaust) در فرانسه ودلینگر (Delinger) در امریکا متوجه شدند که درپاره‌ای مواقع صدای گیرنده ها خاموش میشود بی‌آنکه عیب فنی در دستگاه باشد وخاموشی تا مدتی ادامه دارد وپس از یکربع ساعت یا بیشتر صدا شروع باشکار شدن مینماید این پیش آمد نشان میداد که انتشار امواج برای مدتی قطع میگردد . دلینگر انقطاع انتشار امواج را ناشی از پاره‌ای فعالیت های خورشیدی دانست واز دانشمندان فیزیك خورشید تقاضا نمود که موضوع را بدقت بررسی نمایند .

ریچاردسن (Richardson) در رصد خانه مونت ویلسن در تاریخ ۳۰ اوت ۱۹۳۵ یك انفجار فام سپهری را مشاهده نمود وبفاصله چند دقیقه پس از آغاز انفجار ، خاموش شدن صدای دستگاه‌های بیسیم اعلام گردید . درنتیجه این پیش آمد که موید نظریه دلینگر بود موضوع را بادقت بیشتر مورد توجه قرار دادند . از سال ۱۹۳۷ به‌بعد درج فهرست انفجار های خورشیدی در مجله سه ماهه آغازگردید وفهرست ها با فهرست پیش آمدهای خاموشی که بوسیله مراکز گیرنده بی‌سیم تهیه میگردید مطابقه میشد و وجود رابطه بین دو پدیده کاملا محرز گردید و بزودی ثابت شد که برای حدود هفتاد در صد از حالات میان زمان بروز انفجار و شروع خاموشی امواج رادیوئی فاصله‌ای کمتر از دو دقیقه وجود دارد .

مرادف با مطالعات مذکور بورو (Bureau) مطالعاتی برای تحقیق در چگونگی تأثیر انفجارهای خورشیدی روی انتشار امواج بلند انجام داد ومتوجه شد که در اثر انفجارهای خورشیدی انتشار با امواج بلند تقویت میشود (برعکس امواج کوتاه که ضعیف میشوند) درهمین موقع سنجش های مغناطیسی بوسیله لاکور (La cour) در کپنهاك وابله (Eblé) درپاریس نشان میداد که میان زمان بروز انفجار های خورشیدی وزمان اثر اولیه‌ایکه در مواقع بروز طوفانهای مغناطیسی آشکار میشود رابطه‌ای مشابه‌رابطه میان‌بروزانفجار وشروع‌خاموشی‌امواج کوتاه وجود دارد باتوجه باین نکته که سه پدیده مذکور در همان لحظه پیدایش انفجار آشکار میگردند میتوان قبول کرد عاملی که باعث بروز پدیده های مذکور است باسرعت نور از خورشید بطرف زمین منتقل میشود بنا براین باید قبول کرد که در نتیجه انفجار باضافه تابش های نورانی که بکمك اسپکترو هلیوسکوپ دیده میشود وتابش های ذره‌ای که آثار آنرا در جمله پیش تشریح کردیم تابش های دیگر نیز گسیل میشود که مانند نور در تمام جهات منتشر میشود . این تابشها ایونیزه کننده هستند ودر نتیجه وضع لایه های الکتریزه طبقات علیای جو زمین را تغییر میدهند واین تغییر باعث بروز پدیده های مذکور میگردد مطالعه مفصلتر موضوع نشان میدهد که این تابشها از فروزه های فوق بنفش با طول موج کوتاه و غیرمرئی هستند .

موضوعی که تذکر آن لازم‌است این است که بدانیم در حالیکه اختلال حاصل در ایونوسفر یك عامل واحد است چگونه باعث پیدایش سه اثر میشود که دوتا از آنها با یکدیگر متضادند (ضعیف شدن امواج کوتاه وتقویت امواج بلند) وسومی (اثر اولیه پیدایش طوفان مغناطیسی) بادو پدیده دیگر ارتباطی ندارد . برای فهم موضوع باید یاد آوریم شویم علت اینکه باوجود انحنای زمین امواج کوتاه بنقاط مختلف میرسد این است که مسیر این امواج در نتیجه انعکاس های متوالی روی طبقات سفلای ایونوسفر انحنا پیدا میکند در واقع صحیح تر آنست که بجای کلمه انعکاس کلمه پراش بکار برده شود زیرا در واقع پدیده پراش است که امتداد انتشار را بسوی زمین منحرف میکند .

آزمایش ورصدهای متعدد که باروشهای مختلف انجام گرفته و نتایج آنها موید یکدیگر است نشان میدهد که تابش های ایونیزه کننده که از انفجار های خورشیدی خارج میشود در زیر لایه ایو نوسفر که در حال عادی بازگشت دهنده‌است عده زیادی ایون تشکیل میدهد این ایونها انرژی امواج کوتاه را که در آنها پراکنده میشوند جذب میکند در نتیجه صدای دستگاه های گیرنده خاموش میشود ولی بمجرد از میان رفتن تابشهای ایونیزه کننده ایونها بسرعت‌ترکیب میشوند حالت قبلی تشکیل میشود وانتشار امواج کوتاه آغاز میگردد .

اما علت تقویت امواج بلند بدینسان توضیح داده میشود .

برای اینکه امواج بلند بطرف زمین برگردند روی این امواج انعکاس واقعی صورت میگیرد (نه‌پراش های متوالی)تشکیل عده زیادی ایون در زیر لایه بازگشت

دهنده معمولی باعث تقویت لایه مذکور وتسهیل عمل‌انعکاس میشود در نتیجه امواج تقویت میشوند .

از طرف دیگر تولید ایونهای اضافی باعث بروز تغییر در میدان مغناطیسی زمین شده واثر اولیه بروز طوفان مشاهده میگردد .

انرژی خورشید وطرق استفاده ازآن

انرژی خورشید

سنجشهای دقیق ومستمر نشان میدهد که خورشید روی هرسانتیمتر مربع ازسطح زمین‌که مواجه با آفتاب است (بادرنظر گرفتن انرژی که درجو زمین جذب میشود) بطور متوسط درهر دقیقه‌کمی بیش ازدو کالری انرژی میفرستد باتوجه باین عدد وبوسیله محاسبه ساده‌ای میتوان مقدارکلی انرژی راکه خورشید درفضا منتشر میکند حساب‌کرد . کره‌ای درنظر گیریم‌که خورشید را احاطه کند و شعاع آن باندازه فاصله خورشید از زمین باشد (صدوچهل ونه ملیون وپانصد هزار کیلومتر) هرسانتیمتر مربع از سطح داخلی این‌کره مانند یك سانتیمتر مربع از سطح زمین درهردقیقه دوکالری انرژی دریافت میکند .

برای محاسبه تمام انرژی‌که از خورشید درفضا منتشر میشود کافی است تمام سطح این‌کره را حساب‌کرده و میزان انرژی راکه درهرثانیه بتمام نقاط آن میرسد بااحتساب دوکالری برای هرسانتیمتر مربع دردقیقه معلوم‌کنیم .

نتیجه این محاسبه عدد ۳۸×۱۰^{۲۲} کیلووات درثانیه (سی‌وهشت ضرب‌در ده بقوه بیست‌ودو) را بدست میدهد . برای اینکه بزرگی این عددرا تجسم کنیم کافی است آنرا بطریق معمولی بنویسیم یعنی یك‌عدد ۳۸ نوشته ودرسمت راست آن بیست‌ودوصفر رابگذاریم باتوجه‌باینکه یك‌میلیون‌شش‌صفردارد ویك‌میلیون‌میلیون دوازده صفر خواهد داشت متوجه میشویم‌که این عدد چقدر بزرگ است . حال به‌بینیم منبع این مقدار انرژی‌که از هزاران میلیون سال تاکنون از خورشید تابیده شده وبنا بمحاسباتیکه انجام گرفته تاملیاردها سال دیگر نیز ادامه خواهد یافت کجا است واین انرژی بیزوال ازکجا سرچشمه میگیرد . این مقاله‌گنجایش آنرا نداردکه نظریه‌های متعددی راکه دراین باره بیان شده مورد بحث قراردهیم چه تشریح این مطالب بطورکامل مستلزم بیان اصول علمی مربوط است (علاقه‌مندان میتوانند بجلد دوم ازکتاب خورشید تالیف نگارنده از انتشارات دانشگاه طهران مراجعه نمایند) همینقدر متذکر میگردیم نظریه‌ای‌که اینك مورد قبول است ونتائج حاصل ازآن با نتایج آزمایش که در بالا بدان اشاره شد متوافق است این‌است‌که درداخل خورشید درجه حرارت بچندین میلیون درجه میرسد درچنین درجات حرارتی پیوند هسته‌های عناصر سبك برای تشکیل یك عنصر سنگین‌تر میسراست . مثلا چهار هستم اتم ئیدرژن ممکن است بهم‌پیوسته و یك هسته هلیم تشکیل دهد . ازطرف دیگر اگر درنتیجه این پیوند مقداری توده‌کسر شود معادل توده‌ایکه کسر شده (برطبق فرمول معروف اینشتین) انرژی آزاد میگردد .

وزن اتمی هسته ئیدرژن مساوی ۱٫۰۰۸۱٤۲ گرام است‌که چون آنرا در چهار ضرب‌کنیم مساوی ٤٫۰۳۲۵۷ میشود وزن اتمی هلیم ٤٫۰۰۳۸۹ است بطوریکه ملاحظه میشود درنتیجه تبدیل چهار اتم‌گرام ئیدرژن بیك‌اتم گرام هلیم باندازه :

$$۰٫۰۲۸۶۸ = ٤٫۰۰۳۸۹ - ٤٫۰۳۲۵۷$$

نقصان توده روی داده واین توده چنانچه گفته شد بانرژی بدل میشود .

فرمول اینشتین بدین شکل است $E = mc^2$

که درآن M توده ماده است‌که بانرژی بدل میشود و E انرژی معادل آن و C

سرعت‌سیر نور یعنی سیصد هزار کیلومتر در ثانیه است بنابراین برای یک‌گرام‌ماده که تبدیل شود باندازه 9×10^{20} (یعنی عدد۹که درجلو آن بیست‌صفرگذارده شود) ارگ انرژی بدست میاید (ارگ واحد انرژی‌است) باتوجه ببزرگی این عدد و بزرگی کره خورشید میتوانیم بخوبی‌درک‌کنیم‌که‌چه‌منبع لایزال انرژی درداخل خورشیدوجود دارد . بنا بمحاسباتی‌که شده خورشید تاچهل هزار ملیون سال دیگر میتواند بنحو فعلی تابش‌کند و پس از گذشت‌این زمان‌است‌که درنتیجه تغییر شرائط داخلی آن (درنتیجه تبدیل ئیدرژن‌های موجود بهلیم) نورانیت آن تغییر میکند و در ردیف دیگری از طبقات کواکب قرار میگیرد.

شاید پاره‌ای از خوانندگان اعداد و محاسباتیراکه بدان اشاره شد اعدادی خیالی تلقی کنند ولی حقیقت امرآنست‌که این نتائج متکی بنظریه‌هائیست که صحت آن با آزمایش ثابت شده است .

فعل‌وانفعال‌هائی که در بمب‌های موسوم به بمب ئیدرژنی بظهور میرسد از نمونه همین فعل وانفعال‌هائی‌است‌که درخورشید صورت میگیرد. دربمب‌های‌ئیدرژنی میزان انرژی‌که در بمب آزاد میشود باتوجه بمقدار مواد قابل تبدیلی‌که در ساختمان بمب بکار میرود قبلا حساب میشود وپس از ساختمان وآزمایش بمب انرژی‌آزادشده بوسیله اسبابهای بسیار دقیق اندازه‌گیری میشود. درتمام آزمایشهائیکه بعمل آمده صحت نتائج نظری ثابت شده است. نمونه دیگر از فعل و انفعال‌های هسته‌ای که باعث تولید مقادیر زیادی انرژی است فعل وانفعالهائی است که درضمن آن‌هسته های اتم‌های سنگین تجزیه میشود و هسته‌های اتم‌های سبکتر تشکیل میگردد مثلا هسته اورانیوم ممکن است درنتیجه بمباران شدن بوسیله نوترن (نوترن یکی‌ازذرات کوچکی است‌که در هسته‌های عناصر وجود دارد) تجزیه شود وهسته‌های عناصری مانند لانتان(Lanthane)، باری‌یوم (Barium)،یود (Iode) ، بروم (Brome) ... تشکیل گردد در بسیاری ازاین نوع فعل وانفعالها که آنها را شکاف هسته‌ای نامند نقصان ماده صورت میگیرد و انرژی آزاد میشود. این همان فعل و انفعالهائی است که دربمب‌های موسوم به بمب اتمی وهمچنین در کوره‌های اتمی صورت‌میگیرد همه میدانندکه اینك بوسیله این کوره‌های اتمی‌که کاملا تحت‌کنترل است کارخانه‌های‌مولد برق را براه میاندازند بنابراین انرژی‌که بوسیله فعل وانفعال‌های هسته‌ای آزاد میشود کاملا پیش‌بینی شده و مشخص است و میزان آنرا قبلا با محاسباتیکه متکی باصول نظری فیزیك اتمی است حساب میکنند و نتائج آزمایش مؤید صحت نظریه هائی است‌که برای انجام محاسبات بکار رفته است. اگر چنین‌نبود ممکن‌نبودکوره‌ها را کنترل کرد . درست است‌که ما بداخل خورشید دست‌رس نداریم‌ولی مقدار انرژی که خورشید در هر ثانیه بخارج میفرستد برای ما معلوم است ترکیب عناصر شیمیائی در جو خورشید را میدانیم در اثر مطالعه لکها و مشعلها و فورانها وسائر فعالیتهای خورشید به بسیاری از خصوصیتها و آثار خورشید واقف شده‌ایم . بنابراین برای حل مسئله غامض تعیین چگونگی تشکیلات داخلی خورشید یك عده معلومات دراختیار داریم . ضمن تهیه طرح یك کوره‌اتمی یا بمب ئیدرژنی‌شرائط‌داخلی مانندمواد یکه بکار رفته و خصائص هریك از آنها از معلومات مسئله هستند بکمك قواعد فیزیك و معادلات تعادل‌ترمودینامیك نتیجه فعل وانفعالات ومیزان انرژی حاصل را که مجهول است حساب میکنند. برای کشف شرائط موجود در خورشید مسئله بطریق عکس حل میشود. بدینمنظور نخست شرائطی متناسب باوضع تعادل کره عظیمی مانند خورشید را درنظر میگیرند سپس بافرض وجود شرائط مذکورو بروز فعل و انفعالهای موردنظر میزان انرژی راکه باید آشکار شود بکمك معادلات فیزیکی وریاضی‌که صحت وامکان تعمیم آنها بثبوت‌رسیده است حساب‌میکنندودامنه مطالعه را تا آن جا ادامه می دهند که نتائج حاصل از محاسبه و نتائج حاصل ازاندازه‌گیری انرژی خورشید ومطالعه سائر فعالیتهای آن متوافق‌گردد

دراینحال قبول میکنندکه شرائط مفروض بااوضاع واحوال داخلی خورشید منطبق است . باقبول این شرائط راه برای حل مسائل غیرمکشوفه دیگر باز میشود بدیهی است ضمن حل هرمسئله‌ای دانشمند محقق با اشکالاتی جدید مواجه میشود وسعی و کوشش دررفع هراشکال وسیله‌ای برای کشف قانونی جدید میگردد . این تلاش مداوم برای کشف رموز طبیعت وآثار خلقت است‌که روز بروز بردانش بشر افزوده وبا چنان سرعتی درحال پیشرفت است‌که در مدتی‌کمتر از صدسال بشریرا که با کمك چهارپایان طی طریق مینمود قادر نموده است درفواصل بین ستارگان باسرعت چندین هزار کیلومتر درساعت فضاپیمائی کند . چون اشاره‌ای بسفینه فضائی شد لازم است متذکر گردیم ازجمله مسائلی‌که حل آن با اشکالات فراوان همراه بوده است مجهز کردن سفینه فضائی باوسائلی است‌که بتوانند راکب سفینه رااز تأثیر پاره‌ای تشعشعات خورشیدکه مرگ‌آور است درامان نگاه‌دارند بنابراین لازم است طبیعت تشعشعات خورشیدی وچگونگی اثرآنها روی موجودات زنده وطرق جلوگیری از تأثیر این اشعه مطالعه شود .

این یك مثال ونمونه از سهمی است‌که مطالعات خورشیدی در پیشرفتهای علمی اخیر ایفا نموده واهمیت این قبیل مطالعات رانشان میدهد .

طرق استفاده از انرژی خورشید

نوع بشر ازآغاز خلقت ازانرژی خورشید استفاده نموده است . دراثرتابش خورشید و جذب آن درزمین وجو آن درجه حرارت بالارفته وزندگی‌کردن میسر شده است همه میدانند که رشد ونمو گیاهان وتبدیل مواد معدنی بمواد قابل استفاده برای تغذیه انسان و حیوان بوسیله‌گیاه دراثر تشعشعات خورشید است پس بدون وجود تابش خورشید ادامه حیات درکره زمین غیرمقدور است . ازطرف دیگر ترقیات مهم صنعتی عصرحاضر درنتیجه امکان استفاده از مخازن انرژی است‌که در اثر تبدیل انرژی آفتاب درزمین ذخیره شده‌است . میدانیم‌که برای بحرکت انداختن تمام ماشینهای صنعتی یا ازسوخت‌ها (چوب ـ ذغال سنگ ـ انواع نفت) استفاده می شود و یا از برقیکه بوسیله آبشارها تهیه می‌شود . منبع این هردو انرژی اشعه آفتاب است که روی سطح دریاها میتابد آب را بخار میکند بخار صعود کرده و برف وباران تولید میشود ونزول آن درجاهای مرتفع آبشارها را تشکیل میدهد . ازطرف دیگر معادن ذغال ونفت ازتراکم بقایای موجودات گیاهی وحیوانی درطبقات زیرزمین تشکیل شده‌است وچنانکه دربالا اشاره شد بدون وجود اشعه خورشید گیاه وحیوانی نمیتواند وجود داشته باشد . بنابراین میتوان گفت منبع تمام انرژی موجود و مورد استفاده درزمین خورشید است . ولی‌آنچه مسلم است باوجودیکه مقادیر عظیم انرژی بنحوی‌که گفته شد وبطور طبیعی ازانرژی خورشید استفاده میشود این مقدار نسبت بآنچه خورشید بزمین میفرستد ناچیز است . در آغاز این‌گفتار گفتیم که هرسانتیمتر مربع ازسطح زمین‌که مواجه با آفتاب است (بادرنظر گرفتن جذب‌جوی) درهر دقیقه دوکالری دریافت میکند میتوان فرض‌کردکه درهر شبانه‌روز هرسانتیمتر از سطح‌کره بطور متوسط ده‌ساعت باخورشید مواجه است برای محاسبه میزان انرژی‌که در هرروز بزمین میرسد سطح‌کره‌زمین را بحسب سانتیمتر مربع حساب‌کرده ونتیجه را دردو ضرب‌می‌کنیم تا مقدار کالری‌که در یك‌دقیقه بزمین میرسد بدست‌آید وبا ضرب‌کردن این عدد درششصد مقدار کالری که درده ساعت بکره ما میرسد معلوم میشود نتیجه محاسبه عدد ۱۳×۱۰^{۲۰} (سیزده ضرب در ده بقوه بیست)کالری را بدست میدهد .

در سنوات اخیر ، مطالعات دامنه‌داری انجام شده است تا با بکار بردن‌وسائل مناسب ازانرژی خورشید بیش ازپیش استفاده بعمل آید این مطالعات باکمبود مواد سوختی مانند نفت وذغال درنتیجه استخراج روزافزون معادن اینك اهمیت شایانی پیدا کرده است. استفاده ازانرژی خورشید درتمام نقاط کره بویژه در

ممالکی مانند ایران که تعداد روزهای آفتابی آن درسال زیاد است بسیار مقرون بصرفه است . چه‌که انرژی خورشید رایگان است ودر بسیاری مواقع میتوان با اسبابهای ساده وارزان قیمت ازآن استفاده نمود . در نتیجه مطالعاتیکه تاکنون بعمل آمده موارد استعمال گوناگونی برای استفاده ازانرژی خورشید پیش‌بینی شده ووسائل لازم تعبیه وساخته شده‌است اینجا چند مثال برای نمونه ذکرمیشود .

کوره‌های آفتابی ــ وقتیکه دست خودرا رو بآفتاب میگیریم گرم میشود ولی نمیسوزد ولی اگر یك ذره‌بین درمقابل آفتاب گرفته ونوریرا که از ذره‌بین خارج میشود ودر یك‌دائره کوچك متمرکز است روی دست بیاندازیم دست ما میسوزد اینجا چون تمام انرژی که روی‌سطح ذره‌بین وارد میشود متمرکز شده‌است تاثیر آن بقدری است‌که میتواند دست را بسوزاند یاکاغذ و چوب خشکی را آتش بزند ازاین خاصیت استفاده میکنند وبکمك آینه‌های بزرگ نور خورشید را روی یك آینه‌کروی یاشلجمی منعکس میکنند خاصیت آینه اخیر آن است‌که تمام نوریرا که روی سطح آن وارد میشود منعکس کـرده و در کانون خود جمع میکند در محل این کانون بوته نصب میشود . بکمك دستگاههائیکه مانند ساعت میچرخد آینه‌های بزرگرا میچرخانند که در تمام ساعات روز مواجه با آفتاب باشد و همواره نورآفتاب را روی آینه کروی بفرستد . بدینسان موفق شده‌اند کوره‌هائیکه درجه حرارت آن بچندهزار درجه میرسد تعبیه کنند و برای ذوب فلزات وپاره‌ای دیگر ازکارهای صنعتی مورد استفاده قرار دهند .

آب گرم‌کن آفتابی ــ دستگاههای خیلی ساده ارزان درست شده که روی بام عمارت‌ها نصب میکنند دراین دستگاه اشعه آفتاب آب موجود درآن را گرم میکند آب‌گرم شده بمخزنیکه درداخل ساختمان است فرستاده میشود ازاین آب‌گرم برای مصارف خانه استحمام وشستشو وحتی گرم‌کردن اطاقها استفاده میشود . وسائلی تعبیه شده که در روز گرمای مازاد مصرف را ذخیره میکنند و ازاین‌گرمای ذخیره شده درشب برای گرم‌غردن اطاقها و سائر مصارف استفاده میگردد .

دستگاه تقطیر ــ موضوع تهیه آب شیرین از آب‌شور ازجمله مسائل مورد توجه ممالکی است‌که درکنار دریا قراردارند . حوضچه‌های تقطیر بزرگ تعبیه شده و برای اینکه عمل‌آنها کامل‌تر وسریع‌تر گردد روی این حوضچه‌ها رااز شیشه ویا صفحات پلاستیکی مخصوص میپوشانند اشعه آفتاب درون حوضچه ها را گـرم و آب تبخیر میشود آب تبخیرشده درمخازن جمع وازآن استفاده میشود درضمن از املاح حاصل نیز استفاده میکنند .

موتورهای آفتابی ــ درماشین‌های حرارتی متداول بامصرف سوخت آب را بخار میکنند وبکمك بخار ماشین را بحرکت میاندازند در ماشین‌های آفتابی نیز وضع عمل بهمین قسم است با این تفاوت که برای تهیه بخار ازآب گرم‌کن‌های مخصوص آفتابی استفاده میشود .

موارد استعمال انرژی آفتاب درکارهای صنعتی وسائر امور عام‌المنفعه منحصر بآنچه گفته شد نیست ازانرژی آفتاب برای کارهای کشاورزی مانند تهیه گرم خانه ها برای خشك کردن غلات و علوفه در صنایع شیمیائی ــ و در خانه برای تهویه (اعم از خنك کردن ویا گرم کردن) ــ اجاق‌های غذاپزی ... استفاده شده است . بسیاری از این وسائل تکمیل وبمرحله تجارتی رسیده وپاره دیگر درمرحله آزمایش و تحقیق است آنچه مسلم است باتکمیل این وسائل دراغلب ممالك مخصوصاً در ممالکی مانند ایران که تعداد روزهای آفتابی‌آن درسال زیاداست میتوان بنحواحسن ازوسائل مذکور استفاده نمود .

دراینجا بحث خویش را درباره خورشید خاتمه میدهیم ضمن چندگفتاریکه دراین‌باره در کتاب هفته بخوانندگان عزیزکتاب هفته عرضه شد شمه‌ای از خصائص خورشید این کره آتشین‌که زندگی وحیات ماوابسته بآن است مورد بحث قرار

گرفت وامکانات عملی استفاده ازانرژی آنرا گوشزد نمودیم امیدواریم مطالعه این گفتارها توجه خوانندگان عزیز مارا بشگرفی‌های خلقت وقدم‌های بلندی‌که دانش جدید برای پرده برداری ازرموز آن برداشته جلب نماید ووسیله تشویق ایشان بمطالعه مطالب علمی گردد ـ اگرچنین باشد بهدفی که داشته‌ایم (تشویق هم‌میهنان عزیز بمطالعه و تحقیق) رسیده‌ایم .

در دنیای امروز تنها راه ترقی وتعالی ملتها درآنست‌که اکثریت افراد آن درراه کسب علم پویا باشند هرکس باندازه استعداد وحوصله خویش ازخرمن دانش خوشه‌ای چیند وبسهم خود برکتاب بینش ورقی بیفزاید .

آخرین اخبار علمی

برای اولین بار زیردریائی تاعمق پنج هزار متر زیر آب میرود

★ دانشمندان امریکا دست بکار ساختن یك زیردریائی مخصوص شده‌اند که‌میتواند تا عمق پنجهزار متر در دریا فرو رود...



این زیردریائی که شباهت کاملی دارد به نهنگ بزرگ‌موسوم به Sperm Whale ازآلومینیوم ساخته شده و دو نفر سرنشین خواهد داشت. زیردریائی مجهز است به تلویزیون و دستگاه فیلم‌برداری، دستگاه Sonar که از روی امواج وصوت و رادار، موانع و اشیاء را از راه دور تشخیص میدهد ... و دارای دو موتور است. حرکت عمودی و عمقی آن و سیر درجهات مختلف بوسیله دستگاههای‌جداگانه صورت میگیرد. زیردریائی بقدری محکم است که بآسانی میتواند فشار سنگین آب‌را درعمق پنجهزار متری تحمل کند. پرتو افکن های آن بقدری قوی است که دانشمندان میتوانند بآسانی از اعماق اقیانوسها فیلم بردارند.

●

سال۱۹٦۵ سال پیاده شدن‌انسان بکره ماه است

★ دانشمندان‌کشور های امریکا و شوروی دربرنامهٔ پیاده کردن کیهان نوردان خود به کره ماه تسریع میکنند. تسریع برنامهٔ قمری علت مهم علمی دارد و آن اینکه‌از سال ۱۹٦٦ تا۱۹۷۰دورهٔ یازده‌ساله‌شعله‌وری خورشید است. دراین سالها خورشید شعله های مهیبی در فضا پخش میکند که پراست ازامواج کشنده. در چنین سالهائی‌مسافرت های فضائی خطرناکتر میگردد. ادارهٔ کیهان پیمائی امریکا بجای سال ۱۹٦۷، سال ۱۹٦۵ را جهت مسافرت بکرهٔ ماه تعیین کرده و دانشمندان شوروی ضرب‌الاجل را بجای ۱۹٦۷ سال ۱۹٦۵ قرار داده‌اند.

واکسن برای جلوگیری از کرم خوردگی دندان

★ دکتردوران‌زی‌نر Doran Zinner مدیر قسمت تحقیقات و مطالعات علمی تحقیقات دامنه‌داری را آغاز کرده است تا دریابد آیا میکروب‌های مخصوصی‌مسئول کرم خوردگی دندان اطفال‌است یا خیر؟ـ وی امیدواراست بتواند عامل کرم‌خوردگی را تشخیص بدهد و واکسنی علیه آن تهیه کند تا همه از کرم خوردگی دندان‌مصون بمانند.

●

دو قمر مصنوعی جدید

★ روز پانزدهم نوامبر ۱۹٦۱ دو قمر مصنوعی جدید بوسیله یك فشفشه بمدار انداخته شد. این آزمایش از آن لحاظ حایز اهمیت است که اصل جدیدی را در ساختن سفاین مورد بررسی قرار میدهد.



اولی قمر «ترانزیت ـ چهار ـ ب» Transit-IV-B مخصوص جهت یا بیست و هدایت کشتیها و هواپیماها در هرنوع هوا و طوفان . ضمنا میدان‌جاذبیت زمین را درحوالی خط استوا با دقت می سنجد و اندازه‌گیری میکند و این برای برنامهٔ اقمار هدایت‌کننده لازم است.

اما قمر مصنوعی کوچکتر که بشکل دستگیرهٔ در است و Traac نام‌دارد این نکته را مورد آزمایش قرار میدهد که آیا میتوان با استفاده از قوه جاذبیت کره زمین ، سفاین فضائی را طوری در حال حرکت مداری مستقر بدارند که همیشه‌یك سوی آن روبزمین باشد ؟ اگر بتوان این فکر را عملی کرد ، فواید بسیار خواهد داشت . اول آنکه میتوان یك قمرمصنوعی راطوری‌در مدار گذاشت که دستگاه گیرنده و فرستنده آن همیشه روبزمین باشد تابهتر امواج رادیوئی و تلویزیونی را بگیرد و تقویت کند و بنقاط دیگر مخابره کند.. ثانیا حرکت «افتادن و غلطان»اقمار مصنوعی را مبدل به استقرار محورخواهد کرد تا دستگاههای بسیار دقیق درون‌اقمار از نوسان و ارتعاش مصون بماند .

دستگاه تهیه اکسیژن برای سفاین فضائی

✦ با این دستگاه یك یا چند نفرمیتوانند تا مدت سه سال با همان هوای محدود و اکسیژن محدودتر سفینهٔ فضائی‌زندگی‌کنند. این دستگاه بطورخودکارگازاسیدکاربونیك (حاصل‌تنفس) را مبدل به اکسیژن خالص میکند ودرمحوطه سفینه بجریان درمیآورد. درآزمایشهائی که شده این دستگاه‌توانسته تمامی گاز اسیدکاربونیك را مبدل به اکسیژن کند . طرز کار اینست که بنسبت دو به یك گاز هیدروژن را وارد مخزنی کند که گاز اسیدکاربونیك جذب میکند و سپس این گاز مخلوط را از لوله‌ای بگذراند که بسیار داغ است تا مبدل‌شود به بخار آب و ذغال . آبرا از طریق‌تجزیه الکتریکی Electrolysis به‌هیدروژن و اکسیژن تجزیه میکند که هیدروژن آن دوباره بکار می‌افتد ودردستگاه میماند و اکسیژن وارد سفینه میشود . نکته مهم‌این است که این دستگاه در فضای کیهانی‌ودر حالت عدم جاذبیت (بیوزنی) نیز عمل میکند .

امواج رادیو کار دینامیت رامیکند

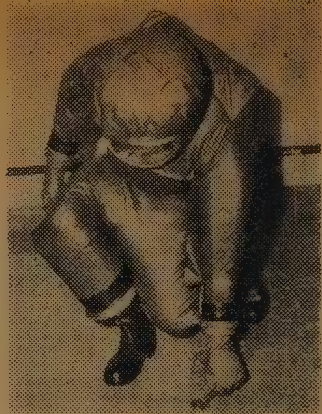
✦ طریقه جدیدی برای انفجار و از بین بردن خاره سنگها ـ مخصوصا در راه‌سازی و استخراج معادن ـ اعلام شده است. طریقه جدید اینست که یك دستگاه کوچك ولی قوی‌فرستندهٔ رادیوئی را بجای‌دینامیت بکار ببرند . این دستگاه فرستنده ، آنتن ندارد . بجای آنتن ، امواج رادیو را با سیم به‌خاره سنگ‌ها ومحلی راکه‌میخواهند منفجر سازند ، وصل میکنند . تولیدامواج رادیو ـ موج کوتاه ـ باعث میشود که آن قسمت از خاره سنگ گرم شود و این اختلاف حرارت ـ ودر نتیجه انبساط‌آن ـ موجب خرد شدن سنگ میشود ـ بدون صدا ، بدون خطر و بدون انفجار !

آب درکرهٔ ماه زیاد است

✦ برخلاف دانشمندان دیگر که معتقدند کرهٔ ماه بکلی فاقد آب است ، پروفسور توماس گولد Thomas Gold رئیس قسمت علوم فضائی دانشگاه کورنل Cornell طی یك کنفرانس اخیر علمی گفت که در کرهٔ ماه ، بعقیدهٔ او ، منابع بزرگ آب وجود دارد . فرضیهٔ پروفسور **گولد** براین اصل متکی است که همچنانکه آتشفشانهادر کرهٔ زمین از راه‌حرارت زیاد ،آبی‌راکه‌در مولیکولهای خاره سنگها وجود دارد، مبدل به بخار میکند ، درکرهٔ ماه نیز حرارت رادیواکتویته در اعماق زیاد موجب میشود که بخار آب بطرف سطح ماه متصاعد شود و آنجا به مجرد برخورد با برودت، منجمد میشود و خلل و فرج صخره سنگها را مسدود میسازد و این خود بشکل جسمی عایق در میآید تا از نشر زیادتر آب جلوگیری شود .

با این فرضیه ، پروفسور گولد معتقد است که در ماه باید منابع عظیم آب‌وجود داشته باشد .

لباس جدید فضائی



★ لباس جدید فضائی بتن اشخاصی است که هرگز شاید قدم بیك سفینه فضائی نگذارند . این لباس جدید که هفته گذشته تکمیل شد از نوعی پلاستیك و آلومی‌نیوم ساخته شده و قادر است در برابر برودت ۱۰۰ درجه زیرصفر تا حرارت پانصددرجه پوشنده را از آسیب حفظ کند ، کاملا غیرقابل نفوذ است ، پاره نمیشود ، تیزآب برآن کارگر نیست ، دستگاه تنفس و حرارت و برودت از خود دارد و دارای رادیوی فرستنده و گیرنده است . این لباس را برای مهندسان و کارگران کارخانه‌ها و آزمایشگاههای موشك سازی وقمرمصنوعی سازی و کوره های اتمی ساخته‌اند ودر فضای ماورای جو نیز می‌توان پوشید و سالم ماند .

اطلاعاتی درباره جانوران

از آنچه در بارهٔ جانوران شنیده‌اید ، چه‌چیزهادرست و چه چیز ها افسانه‌است...

درچه تاریخ اولین حیوان بر روی زمین ظاهر شد ؟

یکمیلیارد و دویست میلیون سال قبل از میلاد مسیح بطور تحقیق کرمهائی در روی زمین بوجود آمده‌اند ، این کرمها براثر خروج حیوانات دریائی بروی زمین و فساد اجساد آن ها تولید شد .

یکمیلیارد سال بعد مارمولك ها و سوسمارهای کوچك ذوحیاتین بوجودآمدند، بعداز هزاران سال دیگر ماموت ها و انواع آن ها ظاهر شدند .

کوچکترین ؟

« پارامسی Paramecie » حیوانیست که شباهت کلی بیك لنگه کفش راحتی دارد ولی رویهمرفته اندامش پنج میلی متر طول دارد !

این حیوان در دریا زندگی میکند ، پنجه و آلت شنا ندارد ، دستگاه تنفسی (ریه) نیز در بدنش دیده نمیشود ،غذای خود را بلع میکند و با کومك موهای بسیار ریزی که آلت هدایت او بشمار میرود حرکت میکند .

از آب گرم وحشت دارد ، از نمك نیز خوشش نمیآید ، با این حال در نوع خود حیوان ناراحت و جنگجوئیست و پیوسته در صدد بلع موجودات تك یافته‌ئی « پروتوزوئر » هاست .

بزرگترین ؟

بزرگترین حیوانات کره زمین بالن آبی‌رنگ است که وزن‌اوممکنست به صدو بیست و پنجهزار کیلو گرم برسد !

قدش در بعضی موارد از سی و سه متر تجاوز میکند ، اما با این هیکل‌جسیم‌حاق

کوچکی دارد که نمیتواند حیوانات بزرگ دیگررا ببلعد درعین حال دهان بالن تقریباً یکمتر ونیم تا دو متر طول دارد ولی گلوی کوچك او شانس بزرگی برای‌سایر حیوانات دریائیست ؛ وگرنه نسل همه آنها را بر میانداخت !

وقتیکه بالن ها میزایند بچه هاشان تقریباً نصف قد مادرشان هستند و درحدود ۸ تن وزن دارند !

بنابراین نوزاد بالن آبی وزن‌طبیعی‌اش هنگام تولد ۱۳۳۰ برابر نوزاد انسانیست!

سریعترین ؟

سریعترین حیوانات عقاب شکاری است وقتیکه این پرنده شکارش را تعقیب‌میکند سرعتش به ۳۲۰ کیلومتر در ساعت میرسد ـ بعداز عقاب یوز پلنگ است که هنگام حمله بشکار ۱۱۰ کیلومتر سرعت داردبعداز اینها بترتیب آهو ۹۵ کیلومتر و شتر مرغ ۸۰ کیلومتر در ساعت سرعت دارند .

چگونه خفاش پرواز میکند ؟

لابد میدانید که خفاش کور است و چشم ندارد ، با این حال در شب چنان پرواز میکند که از پرندگان بینا نیز بعید مینماید . عامل موفقیت خفاش سر اوست که حالت «رادار» را دارد و امواجی صادر میکند که چون به مانعی‌بر خورد ، باز می گردد و حیوان را ازوجود مانعی در جلو راهش آگاه میسازد .



اگر در اتاقی تاریك مقدار زیادی‌طناب به اطراف ببندید و موانعی از این قبیل در فضای آن به وجود آورید خواهیددید که خفاش قادر است با کمال سرعت و مهارت و بدون بر خورد با این موانع به پرواز خود ادامه دهد .

هزارپا واقعاً هزار پا دارد ؟

حداکثر پاهائی که یك هزارپا میتواند داشته باشد از صد جفت تجاوز نمیکند .

هزارپائی که معمولا در خانه ها وجود دارند ، تقریباً پانزده جفت یا سی لنگه، پا دارند .

هزارپاهای دیگری که در باغها هستند معمولا دارای حداکثر بیست جفت پـــا هستند :

گاوهای وحشی و رنگ قرمز

گاوها بطور کلی قادر بتشخیص و تمیز رنگها نیستند ، و دنیای گاوها فقط دو رنگ سیاه و سپید را دارد .

تا چند سا لقبل بعضی مردم تصور می کردند که گاوها از رنگ قرمز میترسند و بهمین سبب گاو بازهای اسپانیولی در جدال با گاو آستر شنل های خود را که در هنگام بازی به دست میگرفتند برنگ قرمز در میآوردند ، اما اکنون ثابت شده است که گاوها از رنگ قرمز نمی ترسند، بلکه همان رنگ سیاه است که آنان را دچار وحشت میکند .

این حالت ، یعنی سیاه و سپید بودن مناظر ، نه تنها برای گاوها ، بلکه برای عموم پستانداران وجود دارد . غیر از میمونها و انسان که قادر بتشخیص رنگهای دیگری نیز هستند .

حیوانات دیگر چه رنگهائی را می‌بینند؟

پرندگان رنگهای قرمز ، سبز و زردرا بهتر تشخیص میدهند و معمولا از رنگهای آبی و بنفش خوششان نمیآید .

در این مورد جغد حالت استثنائی دارد و از آبی و بنفش نمیهراسد .

زنبورها و مورچگان قادر بتشخیص و دیدن رنگهائی هستند که حتیّ انسان بـــا چشمهای خود نمیتواند ببیند .

مهمترین این رنگها ، رنگ ماوراء بنفش است‌که مورچگان و زنبورهابخوبی آن‌را می‌بینند ولی انسان قادر بمشاهده آن‌نیست.

فقط رنگ قرمز برای زنبورها ومورچگان بارنگ سیاه فرقی ندارد .

بادبان سنجاب ها



سنجاب ها از دم خود استفادهٔ جالبی می‌کنند : این حیوان ، هنگام عبوراز رودخانه بر پاره چوبی سوار می شود و با استفاده از دم خود به عنوان بادبان ،به سوی دیگر رودخانه میرود !

آیا « موش کور » واقعاً کور است ؟

موشهای صحرائی یا موش های کور، واقعا کور هستند . بظاهر چشمهائی باندازهٔ ته یك سنجاق دارند ولی این چشم هابرای دیدن بکار نمیرود بلکه فقط قادر بتشخیص روشنائی از تاریکی است .

فیل ها با خرطوم آب مینوشند ؟

فیلها باخرطوم خود آب نمینوشند ، بلکه خرطوم برای فیل وسیلهٔ جذب‌کردن و کشیدن آب است تا بعد آب را بدهان بریزد و بنوشد . بچه های فیل نیز هنگام شیر خوردن پستان مادر را مستقیماً در دهان خود میگذارند و نه به خرطوم خویش !

قبرستان پنگوئن ها

تا بحال کسی جسد مردهٔ فیل را نیافته است همچنین تا به امروز اسکلت فیل هارا بطور دسته جمعی در جائی مشاهده نکرده‌اند .

اما سگهای آبی گاه‌گاه در سواحل‌دریا قبرستانی برای خود دارند . از این‌گذشته تا بحال برای دانشمندان مکتوم مانده بود که پنگوئن‌ها اجساد مردگان خود را چه میکنند . اما اکنون این موضوع نیز روشن شده است که پنگوئن‌ها همینکه احساس کردند مرگشان نزدیك است بمحلی که قبلا در نظر دارند میروند و این محل در واقع قبرستان پنگوئن ها است . دکتر روبرت مورفی رئیس موزه علوم طبیعی امریکا موفق بکشف قبرستان پنگوئن ها شده است .

آیا پرندگان دندان دارند ؟

مسلماً پرندگان دندان ندارند هنگامی‌که جوجه در تخم بسر میبرد ، نوك او حالت استخوانی ندارد و نمی تواند که تخم را شکافته خارج شود . در این صورت بربالای نوك او دندانی سخت و استخوانی پدیدار میگردد که جوجه با کومك آن پوست سفت تخم را شکافته و خارج میشود . اما این دندان پس از آنکه عمل شکافتن تخم و خروج جوجه انجام میگیرد ، خود به خود میافتد .

وفاداری میان زوجهای حیوانات

وفادار نسبت به جفت ، خیلی‌کم در حیوانات دیده میشود (بغیر ازپرندگان) و در میان حیوانات ، تنها زوج خوشبخت ووفادار ، روباه‌ها هستند .

روباه در زندگی زناشوئی کاملا از اصل وفا پیروی میکند و هرگز جنس مخالف خود را ترك نمی گوید .



تنها مرگ است که میتواند نرو مادهٔ روباه‌رااز یکدیگر جدا سازد . پدرخانواده

هرگز از محل سکنای خویش چندان دور نمی شود و مدام مراقب زن و فرزندان خویش است و هرچه گیر بیاورد ، اول با آن شکم زن و فرزندان خود را سیر میکند.

تیراندازی جوجه تیغی ها

در میان عوام شهرت دارد که جوجه تیغی‌ها با تیرهای خود تیراندازی میکنند! تیرهای جوجه تیغی برای او یك وسیله دفاعی محسوب میشود . ولی باید دانست که تنها هنگامیکه حیوان عصبانی میشود، براثر شوك‌های عصبی و کاملا به طور اتفاقی است که تیرهای بدنش به اصطلاح « در می رود » !



اما باید دانست تیرهای جوجه تیغی که در حال عصبانیت از پوست او رها می‌شود، قادرست یك بز کوهی ، یك خوك و حتی یك گرگ را از پای در آورد !

پرندگان دریائی و آب شیرین ؟

پرندگان دریائی در حقیقت آب شیرین نمیخورند و با همان آب شور و تلخ‌دریا رفع عطش میکنند . اما ماهیهای دریا آب دریا را وسیله گوشهای خویش تصفیه‌کرده نمك آن را میگیرند و آب شیرین را برای رفع عطش مینوشند .

بنابراین گوشهای ماهیها مانند دستگاه تصفیه آب ، نمك‌و مواد خارجی دریا را گرفته ، آب آن را برای ماهی قابل شرب میسازد .

ماهی مورو

ماهی« مورو » بیش از تمام موجودات کره زمین تولید مثل میکند ، زیرا که‌در هربار در حدود هفت میلیون تخم می گذارد .

مگس ها در زمستان کجا میروند ؟

هنگامیکه سرما فرا میرسد، قسمت اعظم مگس ها میمیرند . بعض آن ها نیز در زیر برگها ، در سوراخ ها و درزهای ساختمان ها مخفی شده به حال نیمه خواب باقی میمانند . اگر سرما شدید شود این عده‌نیز از بین میروند . سرمائی که قادرست کلیه مگسها را از بین ببرد در حدود ۱۰ تا ۱۲ درجه زیر صفر است .

کثرت مگس‌ها بخاطر توالدوتناسل‌عجیب آنهاست .

هرمگس بطور تصاعد هندسی زاد وولد میکند . هر مگس هشت روز پس از تولد، مگس کامل شده برای تخم گذاری‌آماده می شود . و بعد ، بطور مرتب هرده روز یکبار تخم میگذارد و هر دفعه از بیست تا سیصد و چهار صد تخم . بنابراین در فصل تابستان ، هرمگس نه بار تخم میگذارد بطوریکه در طول سه ماه و نیم یك مگس ۳۳۵ر۹۲۳ر۲۰۰ر۰۰۰ر۰۰۰ مگس دیگر تولید کرده است !

آیا افعی ها پا دارند ؟

بلی ، در منتهی‌الیه هریك از طرفین بدن افعی ها ، بازوهائی نامرئی قرار دارد که سلسله اعصاب محکم و حساسی آن ها را بحرکت در میآورد . هر افعی دارای چهار بازوی نامرئی است که بوسیله آن قدرت تحرك می یابد ، در حقیقت وضع جسمانی افعی‌ها را دراین مورد میتوان اینطورتشبیه کرد که یك حیوان چهارپا را در داخل یك کیسه استوانه‌ئی شکل کرده باشند !

زبان مارها و افعی‌ها برای گزیدنست ؟

بطوری که همه میدانند مارها وافعی‌ها بازبانشان کسی را نمیگزند ، بلکه‌دندانهای تیزی در فك اعلی دارند که بوسیله‌مجرائی بکیسهٔ زهر منتهی میشود و هنگام گزیدن، دندان ، مانند سرنگی محتویات کیسه زهر را ببدن انسان فرو میکند .

زبان مارها وافعی ها همیشه بیرونست ، برای سنجش هوا ، میزان رطوبت ، جهت باد و غیره بکار میرود .

در حقیقت زبان مارها شاخص گرما و سرماست و حیوان با آن تغییرات هوا را پیش بینی میکند . ترجمهٔ : ح . لعل



با همکاری یداله رؤیائی

مهدی اخوان . امید

پرستار

اقول والیل فی امتداد
و ادمع‌الغیث فی انسفاح
اظن لیلی بغیر شك
قدبآت یبکی علی‌الصباح
« لادری »

شب از شبهای پائیزی است .
ازآن همدرد وبا من مهربان شبهای شك‌آور .
شبی گریان و طولانی .
شبی‌که درگمانم من‌که آیا برشبم گرید ، چنین همدرد ،
و یا برِبامدادم گرید ، ازمن نیز پنهانی .
من این میگویم ودنباله دارد شب .

خموش و مهربان با من
بکردار پرستاری سیه‌پوشیده پیشاپیش ، دل برکنده ازبیمار ،
نشسته در کنارم ، اشك بارد شب
من اینها گویم ودنباله دارد شب .

ابر و نور

فرو بگرفته چنگش را ناهید از ابر
آهنگش - زرین - می‌ریزد
گیاه از لذت بر می‌خیزد

بلند انگشتانش را بگشوده بر چنگ

سرشك آویزان از مژگانش
به‌سایه‌روشن‌هاآوازش‌رامی‌بیزد

***

زمین را ابر از اندوهی سنگین پوشانده ،
در زیر ابر
سکوت رنگین‌رستن ، آوازیست
طبیعت رازیست

***

کمان رنگین پل بسته بر ما
تو بامن لبها غمگین از ناگفتن
بسرگردان آوازی در کوهی می‌مانیم
فرو بگرفته چنگش‌را ناهیداز ابرروشن

منوچهر آتشی تهران ۲۲ر۸ر۴۰



تاگور از نظر شعر پلی‌است میان شرق و غرب . او نه تنها خصائص کـلی فکر وبینش هندی‌را در شعر خود نگهداشته ، بلکه از تأثیر مکاتب شعری غرب نیز دور نمانده‌است . تاگور انسانی است که در طبیعت زندگی می‌کند ؛ انسانی گاه شوریده و عاصی و گاه آرام وتنها وخاموش ، ولی همیشه شاعر ... چشمان نافذاو از هر شیئی تصویری شاعرانه میسازد و مغز متفکر او در همه چیز بکارمیافتد و میاندیشد . او درشعرش عاشق زیبائی، طبیعت و انسان رنجور ودردمند است. اوکوشید با شعرش طبیعـت ابـدی را بـا کلمات جاویـدان سازد. اوشاید بزرگترین مظهر عرفـان جدید در شعر است . او نه فقط روح هند بلکه‌روح شرق است . میگوید :

طبیعت نـه هسته است و نـه پوسته بلکه‌هم‌مجموعی ازآنهاست وهم فردفرد آنها.ـ

او با زبان کلمات ، درهای قلب خودرا بسوی آنچه انسانی ، شکوهمند وطبیعی‌است می‌گشاید و به‌تحسین وستایش زیبائی وهنر بر میخیزد .



تو ای زن
نه تنها آفریدهٔ خدا ،
بلکه مخلوق مردان زمین نیز هستی .
مردان ، زیبائی قلبهای خود را به پای تو میریزند
شاعران با رشته های خیال طلائی خویش
تارهای وجود تورا می‌تنند
ونقاشان همیشه برپیکر تو جاودانگی‌می‌بخشند
دریا ، مروارید معدنها ، طلا ،
وباغهای تابستان ، گلهای خودرا نثار تو میکنند
تاتورا بیارایند، بپوشانند وزیباترت سازند .
ای زن !
افتخار آرزوهای قلبهای مردان برپای جوانی تو ریخته میشود
ای زن !
تو نیمه‌ئی زن ، نیمه‌ئی رویائی !

۲

من ای گیتی گل تورا چیدم
وآن را بر قلب خود فشردم .
خار آن درقلبم خلید
هنگامیکه روز سپری شد وشب گسترش یافت
دانستم که گل پژمردولی درد خار همانگونه بماند.

توای گیتی .
گلهای معطر فراوان خواهی داشت
وافتخار از آن تو خواهد بود ، ای گیتی !
اما زمان گل چیدن من سپری گردیده‌است
ودراین شب تاریك
من گلی ندارم
ولی درد خاررا بردل دارم ، ای گیتی !

۳

تو ای زیبائی
در میان آشوب و غوغای زندگی
برسنگ حك شده‌ای
آرام و خاموش ، تنها وبلندی .

زمان بزرگ شیفته ومجذوب تست
وبرپاهای تو نشسته‌است و زمزمه میکند :
«بگو عشق من ، با من حرف بزن ، عشق من ، عروس من»

ولی زمان تو ای زیبائی
ای زیبائی ثابت و لایتغیر
درپیکر سنگ خاموشی گزیده وجاودانه به‌سکوت گرائیده است

۴

« ـ تو ای جوان
با ما بگو که چشمانت لبریز از دیوانگی چراست ؟

ـ راستی را نمیدانم
نمیدانم کدامین بادهٔ خشخاش های وحشی را نوشیده‌ام که‌چشمانم
لبریز از دیوانگی است .
ـ آه و افسوس ـ

ـ چنین است !
بعضی عاقلند و گروهی دیوانه ،
برخی محتاطند و برخی دیگر سرکش و بی‌احتیاط
چشمانی هست که می‌خندد و چشمانی هست که اشك می‌ریزد ،
و چشمان من لبریز از دیوانگی است ...
ـ ای جوان
درسایه درخت ، این چنین آرام چرا ایستاده‌ای ؟

ـ بار سنگین اندوه دل
پاهای مرا خسته کرده‌است و اینك در سایهٔ درخت ایستاده‌ام .
ـ آه و افسوس ـ

ـ چنین است !
بعضی حرکت میکنند وگروهی می‌ایستند ،
برخی آزادند وبرخی در زنجیر ،
وبار سنگین اندوه دل ،
پاهای مرا خسته کرده‌است
وچشمان من لبریز از دیوانگی است ! ...

ترجمهٔ دکتر ـ رضا براهینی

از کتاب باغبان

[متن انگلیسی]

نابینا

روزی درگلزار دخترکی نابینا به سوی من آمد و حلقهٔ گلی پیچیده دربرگ نیلوفر به من پیشکش کرد .
آن را به گردن آویختم ، و اشك درچشمانم دوید .
بوسیدمش و گفتم «توهمچون گلها نابینائی .»
«تو خود نمیدانی که هدیه‌ات چه زیباست !»

رؤیا ها

پس واپسین ترانه را به پایان رسان
و بگذار تا به راه افتیم .
اکنون که شبی نیست ، این شب را فراموش کن .
که را می‌کوشم درآغوش بفشارم ؟
رؤیا ها را که هرگز فراچنگ نتوان آورد .
دستان آرزومندم ، «تهی» را بردلم می‌فشارد وسینه‌ام را می‌ساید .

چشمان تو

دل من ، این پرندهٔ صحرا ، آسمانش را درچشمان تو یافته است .
آنها گهوارهٔ بامداد و ملکوت ستارگانند .
ترانه های من دراعماق آنها گم شده است .
بگذار درآن آسمان ، در بیکرانگی غمناك آن بپروازآیم.
بگذار ابر های آن را بشکافم و در آفتاب آن بال‌بگشایم.

ترجمه : محمودکیانوش

واپسین ارمغان

I

روز از باران تیره‌گون است .
تندر خشمگین ، از دل پاره ابرها فرو می‌تابد
و جنگل ، همچون شیری محبوس ، یال خود را تکان می‌دهد .
درچنین روزی ، میان نسیمی که بال بهم می‌کوبد ،
بگذار آرام و قرار خویشتن را درپیشگاه تو بازیابم ؛
چرا که آسمان ماتمی، برتنهایی من سایه گسترده است
تا نوازش مهرآمیزت را در ژرفاژرف دل خویش احساس‌کنم.

II

اگر عشق ترك من می‌گوید ، چگونه است‌که صبحگاهان شکسته دل
نغمه می‌سراید و نسیم ، این نجواها را میان برگهای نوشکفته ،
پراکنده می‌کند ؟

اگر عشق ترك من می‌گوید ، چگونه است که نیمشبان ، درسکوتی
آرزومند ، درد ستارگان را تاب می‌آورد ؟
و چگونه است که این قلب سبکسر من ، بی‌تابانه ، امید خویشتن را
برپهنهٔ دریائی که پایانش را نمی‌شناسد سفر میدهد ؟

III

ترا دیدم ، درآن دیار که شب برکرانه روز می‌نشیند
درآن دیار که روشنی ، تیرگی را بسوی سپیده‌دم می‌راند .
و موجها ، بوسه ساحلي را ، به‌ساحل دیگر می‌برند .
از دل افق بی‌پایان ، آوای زرینی بگوش می‌رسد
و من می‌کوشم تا از لابلای کبودی اشکها برسیمای تو چشم دوزم،
بی‌خبر که آیا در دیدگاه من تجلی خواهي یافت ؟!

IV

هرگاه سخنی برلب نیاوری ، من قلب خود را ازسکوت تو خواهم
آکند ، ومرآن را تاب خواهم آورد . خاموش و چشم درراه
خواهم ماند ، چنان چون شبانگاه با پاسداری پرستاره‌اش ، که
از بسیاری صبر ، سربزیر افکنده است .

سپیده دمان به‌یقین خواهد دمید و تیرگی ناپدید خواهدگشت و
آوای تو درجویبار زرینی که از پهنهٔ آسمان می‌گذرد فرو
خواهد ریخت .
آنگاه ، سخنانت در ترانه‌ها ، از هرآشیان پرندگان من پرخواهد
گرفت و نغمه‌هایت درتمامی گلهای جنگل من جلوه خواهد کرد

V

ای گل کوچك ! درچشم تو ، من به‌شبانگاه مانندهام : تنها ترآآرامش
توانم بخشید ... آرامشی و سکوتی بیدار ، ازآن‌گونه که درتیرگی
پنهان است ...
بدان هنگام که دیده از هم بازمی‌گشایی ، درجهانی که به‌نوای
زنبوران سرشار ازنجواها وبه‌آوای پرندگان آکنده ازنغمه‌هاست ،
ترا ترك خواهم گفت .
واپسین ارمغان من به تو ، قطرهٔ اشکی خواهد بود فروچکیده در
ژرفاژرف جوانیت ... قطرهٔ اشکی که لبخند ترا دلپذیرترمی‌سازد؛
و بهنگام سرور و شادمانی بی‌شفقت‌روز، چشم‌انداز ترا به‌غباری
تیره خواهد اندود .

ترجمهٔ حسن فیاد

از پنجره ای باز

ای بندیان روز
شلاق نور را نشکستید ای دریغ
پس پشتتان هماره چنین ریش‌ریش‌باد .

هر بامداد
من با همه شکست
از قله‌ی غرور
سنگی بآبگینه‌ی خورشید میزنم
تا شاید این سرود شب بی‌ستاره را
بار دگر ز پنجره‌ای باز بشنوم .

حشمت جزنی ـ مهر ۱۳٤۰

از : جلال‌الدین مولوی

خراباتی

من دلق گرو کردم ، مهمان خراباتم
خوردم همه رخت خود ، عریان خراباتم
ای مطرب زیبا رو ! دستي بزن و برگو
تو آن مناجاتي ، من آن خراباتم
خواهي که مرا بیني ، ای بستهٔ نقش من !
جانرا نتوان دیدن ، من جان خراباتم .
با عشق دراین مستی ، کردم طرب و، مستی
گفتا : ـ چه کسی ؟ گفتم : ـ سلطان خراباتم .
هرجا که همي باشم ، همکاسهٔ او باشم
هرگوشه همی گردم ، گردان خراباتم .
نی مرد شکم خوارم ، ني درد شکم دارم ،
زین مائده بیزارم ، برخوان خراباتم .
من همدم سلطانم ، حقا که سلیمانم
کلی همه ایمانم ، ایمان خراباتم
گویی بنمامعني، برهان زچنین دعوی ،
روشن تر از این برهان ، برهان خراباتم .
گر رفت زر و سیمم ، یا سینهٔ سیمینم
ور بی سر و سامانم ، سامان خراباتم
هرجا که غمي باشد ، من غم خراباتم
هرجا که سخن گویم دربان خراباتم

فرهنگ ادبیات جهان



مقدمه

آناتول‌فرانس میگوید : «برای‌مردم یك‌مملکت آنسیکلوپدی از نان روزانه هم واجب‌تراست .» ولی اگر ما این نظریه را هم مبالغه بدانیم باز بایدبگوئیم آنسیکلوپدی‌یکی ازمهمترین ولازمترین وسائل مورد نیاز مردم یك سرزمین است وفقدان آن نقیصهٔ بزرگی برای زبان و ادبیات یك ملت بشمار میآید.

متأسفانه زبان وادبیات فارسی این نقیصهٔ بزرگ‌را دارد و تا کنون هم بجز مرحوم دهخدا که عمر خویش را مصروف این کار عظیم و دشوار کرد هیچ‌کس دراین راه قدم نگذاشته وفکری دربارهٔ آن نکرده است . اما شکی نیست که عاقبت روزی دولت و جامعهٔ علم وادب ما باید تصمیمی در این مورد بگیرند ومثل همه جای دنیا باایجاد یك آکادمی مترقی و قابل اعتماد راه حلی برای این مشکل بزرگ پیدا کنند .

متأسفانه زبان ما علاوه برآنسیکلوپدی عمومی در رشته های اختصاصی نظیر رشتهٔ جغرافیا ، تاریخ ، روانشناسی و ادبیات هم فاقد چنین مرجعی است‌ومثلا اگر مترجمی‌بخواهد هنگام ترجمهٔ یك کتاب روان شناسی یا ادبی بیك کلمهٔ فنی دسترس پیدا کند جز آنکه‌خود کلمه یا جمله‌ای‌بسازد و بجای آن کلمه بگذارد چارهٔ دیگری ندارد .

بمنظور رفع این نقیصه بود که تألیف فرهنگ ادبیات جهان با همهٔ دشواریهائی که داشت آغاز شد و این فرهنگ ازین پس مرتب در کتاب هفتهٔ کیهان بچاپ‌خواهد رسید تاپس از پایان یافتن درمجلدجداگانه‌ای منتشر شود ومورد استفاده عموم بخصوص طبقهٔ جوان قرار گیرد .

ضمنا لازمست توضیحی دربارهٔ این کتاب بخوانندگان عزیز داده شود ، فرهنگ ادبیات جهان شامل دو جلد خواهد بود . جلد اول در شرح احوال و آثار کلیهٔ نویسندگان ، شعرا ، دانشمندان و محققان جهان از دورترین زمان تا سال ١٩١٤ میلادی و جلد دوم‌مشتمل بر شرح احوال و آثار کلیه نویسندگان و شعرا و دانشمندان جهان از سال ١٩١٤ تا امروز خواهد بود .

هوشنگ مستوفی

آرستروپ ، کارل لودویگ امیل . Karl Ludvig Emil Aarestrup.

تولد : درشهر کپنهاگ ٤آوریل ١٨٠٠ ؛ازدواج : درسال ١٨٢٧ باکارولین‌آآگارد Carolin Aagaard مرگ : درشهر اودنس ٢١ ژوئیه ١٨٥٦) شاعر دانمارکی که حرفهٔ اصلیش پزشکی بود در زمان حیاتش به‌اشعار او توجه مختصری مبذول داشتند ، ولی بعداز مرگش شهرت‌او بتدریج زیاد شد واشعارش مورد توجه قرار گرفت . یك هنرمند اصیل وطرفدار هنر قدیم فرانسه بود وعلاقه‌زیادی‌بآثار کهن این کشور داشت . از پیروان‌اپیکوروعاشق و کارشناس زیبائی بود .

از شعرای طراز اول غزلسرای‌دانمارك‌بشمار میآمد و اشعار عاشقانه و شهوانی میسرود و بسیاری از اشعارش ورد زبـان‌مردم بود و دهان بدهان نقل میشد .

آثار معروفش از این قرار است :

Digte: Efterladte Digte — Samlede Digte; Samlede Scrifter
G. Nigaard

آاسن ، ایوار آندره‌آس . Ivar Andreas Aesen

تولد : درشهر اورستاولدا Orsta, volda ١٨١٣ر٨ر٥ مرگ در شهـر کریستانیـا ١٨٩٦ر٩ر٢٣ ، شاعر و زبانشناس نروژی. پسر خود ساختهٔ یك زارع ناچیز ، آاسن یکی از بزرگترین زبان شناسهای نروژی‌بود کـه با تحقیقـات و کـارهـایش اساس و پـایـهٔ زبـان « نینورسك »را گذاشت . اشعارش توصیف زندگـی روستائی است و بتوسعه و پیشرفت زبـان«نینورسك» کمك شایانی کرده و از نظر ادبی سطح این زبان دشوار را خیلی بالابرده است . این اشعار حاوی احساسات بی پیرایه و ساده‌ای در بارهٔ طبیعت است وفلسفهٔحیات را ببهترین نحوی بیان‌میکند.

آثار او :

Det norsk Folkesproqs Grammatik;
Ordbog over det norsk Folkesprog—.
Symra—. «شعر»
I Marknaden; Ervingen «نمایشنامه»
Reis-Erindringer og Reis-Indberetninger, «نثر»
H. Koht—. Skrifter i Samling «نثر»

آباربانل «آبراوانل» اسحق Isaac Abarbanel "Abravanel"

تولد : در شهر لیسبون ١٤٣٧ ؛ مرگ‌در شهر ونیز ١٥٠٨) فیلسوف یهـودی اسپانیولی . بترتیب خزانه دار پادشاهان‌پرتقال ، اسپانی و ناپل بود . در سال ١٤٩٢ به اعلیحضرت فردیناند مبلغ٣٠٠٠٠دوکات (واحدپول اسپانی) پرداخت تا از اخـــراج یهودیـــان آن کشـــــور جلوگیری کند . کارشناس درادبیات‌هردو زبان یهودی و لاتین بود . قسمت بیشتر عمرش را صرف تفسیر انجیل کرد،وتفسیر مترقی ومدرن او در بسیاری از نقاط‌مورد استفاده دانشجویان و دانشمندان‌بوده‌است، قسمتهائی ازاین تفسیر بزبان لاتین ترجمه است. در فلسفه پیرو «میمونید» نویسندهٔ مذهبی ویهودی اسپانی وفیلسوف عرب بود.

آثار او :

Bible Commentary, «تفسیر انجیل»
Earlier Prophets, «پیغمبران اولیه»
Mashmia Yeshu'ah, Don Issaci Abrabanielis Mashima'
Yeshua,(بزبان لاتین ترجمه شده است) Yeshu'oth Meshiho; Mifaloth Elohim;
Rosh Amanah, Liber de capite Fidei.

آباربانل ، یودا (لئون اِبرِئو ، لئویودائوس)
Abarbanel, Juda. (Leone Ebreo. Leo Judaeus)

تولد: درشهر لیسبون ۱۴۶۰ میلادی ؛ مرگ: درشهر ناپل قبل از ۱۵۳۵) فیلسوف ایتالیائی و شاعر یهودی . پسر اسحق آباربانل ، در سال ۱۴۹۲ اسپانی را ترک کرد و با عنوان طبیب در «جنوا ــ Genoa و ناپل بزندگی خود ادامه داد. زیر نفوذ «پیکودلامیراندولا Pico della Mirandola بشردوست معروف ایتالیائی «که شرح احوالش بعد در همین مجلد خواهد آمد» قرار گرفت وپیرو فلسفهٔ اشراق افلاطونی شد و تحت تأثیــر همین مکتب کتــاب یالوٓ گی Dialoghi را بزبان اسپانیولی یا عبری نوشت ودر این کتاب عشق‌راحاکم مطلق و گردانندهٔ اصلی دنیا دانست. فقط ترجمه ایتالیائی این‌کتاب در دست است. همچنین قصیدهٔ حزن‌انگیزی برروی‌مکالمهٔ تند و خشونت‌آمیز خود با پسرش سرودبنام «تلوناآل‌زمان» Telunah'al Zeman (۱۵۰۳)

آثار اوعبارتند از: دیالوگی‌دل‌آموره Dialoghi del Amore یا فلسفهٔ‌عشق

آبا ، گیوسپ سزار Aba, Giuseppe Sesare

تولددرشهر قاهره ۶ر۱۰ر۱۸۳۸ ؛مرگ: درشهر برسچیا ۶ر۱۱ر۱۹۱۰) ، نویسنده و وطن پرست ایتالیائی . در قیام گاریبالدی درجزیرهٔ سیسیل (۱۸۶۰) جزو همکاران صمیمی او بود. یادداشتهائی مربوط بایام همین قیام است که نخستین بار بنام نوته‌له دونودی میل‌ادیته‌دوپووِنتانی ــ (۱۸۸۰)
"Noterelle d'uno di Mille edite dopo vent'anni"
نوشت، وبعدها این‌کتاب درسال ۱۸۹۱ بنام «داکوارتو‌ــ آل‌ولتورنو» دومرتبه‌نوشته‌شد (۱۸۹۱) . این اثررا شاهکاراودانسته‌اند، بخصوص «کاردوچی Carducci » شاعر ایتالیائی که اولین بار بانفوذ خود وسیلهٔ‌شناسائی کتاب‌مزبور قرارگرفت آنراشاهکار مسلمی دانسته است. روشنی و سادگی‌مطالب این‌کتاب و تحرك و نیروی زندگی‌که در آن وجود دارد خواننده را دچاراین‌اشتباه میکندکه نویسنده‌آنرا درمدت کوتاهی‌نوشته درحالیکه «آبا» سی سال بتناوب برروی‌آن کار کــرده است. اول آنرا بصورت حکایت منظوم نوشت (۱۸۶۶) امااین‌نسخه‌شهرتی ندارد وکسی آنرا نمی‌شناسد.یکبار هم نسخهٔ جداگانه‌ای ازکتاب مزبور که با نسخهٔ اصلی تفاوت قابل ملاحظه‌ای داشت برای خوانندگان جوان منتشر شد.

آثار او :

یك نوول‌بنام « لوریوه‌دل بورمیدانل ۱۷۹۴ ــ
"Le Rive del Bormida nel 1794-Novel"

مجموعهٔ داستانهای کوتاه بنام « کوزه و دوته Cose Vedute «لاستوریا دی‌میل نارراتاای‌جیووانتی ــ La Storia dei Mille Narrata ai giovanetti

آبت ، توماس Abbt, Thomas

تولد در شهر اولم ــ Ulm ۲۴ر۱۱ر۱۷۳۸ ؛ مرگ در شهر بوکبورگ ۳ر۱۱ر۱۷۶۶) نویسندهٔ سیاسی و فلسفی آلمانی . آبت بطور مداوم در دانشگاههای «هاله Halle وفرانکفورت Frankfurt و رینتلن Rinteln » تدریس میکرد. او یکی از وکلای مدافع و حقوقدانان اولیهٔ آلمان و پیشرو نوشته های تاریخی بود . با نمایشنامه نویس و نقاد معروف آلمانی «لسینگ Lessing وهمچنین موسیقی دان معروف آلمانی مندلسون رفاقت نزدیک داشت .

آثار او :

فوم تود فورز فادرلاند (۱۷۶۱) Vom Tode fürs Faterland

فوم وردنیست ۱۷۶۵ Vom Verdinste

ورمیشت ورك Vermischte Werke پنج جلد

آبوت ، جان (۱۶۲۳) Abbot, John

شاعر کاتولیك رومی انگلستان . تنهادوکتاب از پنج کتاب او که «شعر نام مقدس مسیح A poem of the Holy Name of Iesus نام داشت منتشر شده است .

دنباله دارد

تالیف هوشنگ مستوفی

دائرة المعارف



فهرست مندرجات

زیر نظر :
دکتر ناصرالدین خطیر

از چماق وقلاب‌سنگ

تا

موشك اتمی

چنانکه دانشمندان نظر داده‌اند ، در حدود يك ميليون سال ازپیدایش بشر میگذرد . پیشرفت تمدن بشر ، دربدوامر، بسیار کند بوده ؛ ودرست برخلاف این عصر که هرروز اختراعات و اکتشافات جدیدی در افق معلومات انسان طلوع می‌کند ، قرن‌ها می‌گذشت تاکشف یا اختراع سادهٔ تازه‌ئی صورت بگیرد .

دراینجا مختصری از تاریخ اختراع سلاح‌هائی راکه نخست بشر برای دفاع ازخود ویا جهت شکار حیوانات اختراع کرده وبعدها برای نابود ساختن‌همنوعان خویش به‌کار برده است به‌نظر خوانندگان میرسانیم :

اولین سلاح بشر ، بدون تردید ، چوب وچماق ویا در صورت ضرورت قلوه‌سنگ بوده است که بسوی دشمنان خود یاشکار خویش پرتاب می‌کرده . از اینجا تاهنگامی‌که بشر دریافت اگر برسر چماق خویش قطعهٔ کوچکی از سنگ نصب کند ، ضربات وارده خطرناك‌تر وکشنده‌تر خواهد شد سال‌های متمادی گذشت ،لیکن بی‌شك انسان ازاین تجربهٔ تازه درشکار یا مبارزات دیگر خود نتیجهٔ بهتری‌گرفت. سپس بفکر افتادکه برسر چوبدست خود سنگ نوك‌تیزی نصب‌کند بافرو بردن آن دربدن شکار ، آن‌را زودتر ازپا درآورد ... عهد حجر صیقلی شده ، ازاین هنگام است که شروع می‌شود . دراین دوره ازتاریخ ، بشر ازسنگ تراشیده ، برای

آنچه انسان خیر اندیش
از آغاز تا کنون
برای نابودی
هم نژادان خویش
به وجود آورده است

حود اسباب وابزار کار واسلحه ساخت و چماق ،گرز ، نیزه ، وبعدها قلاب‌سنگ و تیروکمانی که نوك آن‌ها به‌سنگ تیزی مجهز شده بود ، وهمچنین تبر سنگی اختراع شد درحدود چهارصد هزار سال قبل ، دورهٔ تکامل عصرحجر بود .

چندی بعد بشر بفکر افتاد از استخوان حیواناتی که شکار میکند برای ساختن اسلحه استفاده کند وبدین ترتیب با بستن شاخ گاو وحشی بنوك چوب بلندی ، نیزهٔ جدیدی ساخت وباتراشیدن استخوان ، کم‌کم توانست آلت بُرنده‌ای شبیه چاقو بسازد .

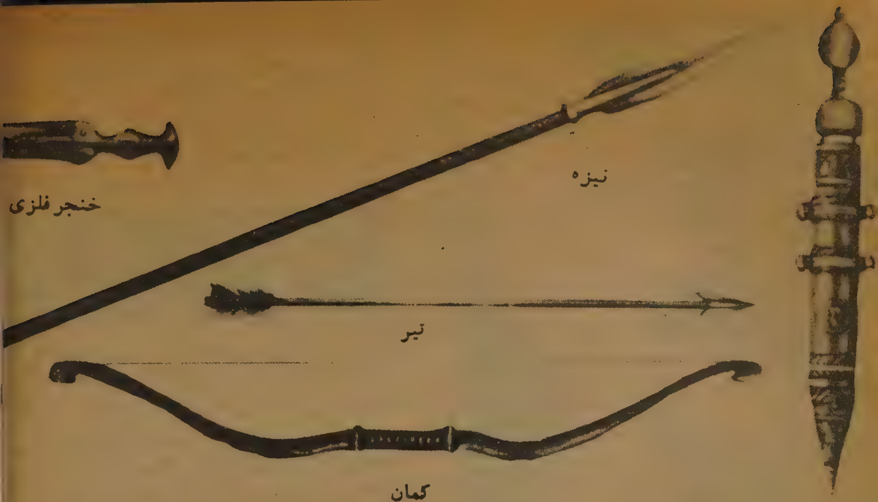
برای زه‌کمان خود ، بشر اولیه از رودهٔ حیواناتی که می‌کشت استفاده می کرد . این روده رابه دو سریك شاخهٔ درخت می‌بست وبا تیرهائی‌که ازترکه‌های مجهز به‌یك نوك سنگی ساخته شده بود، بشکار پرندگان ودیگر حیوانات‌میپرداخت.

تیروکمان ، در عرض هزاران سال ، از خطرناك ترین سلاحهای بشر بشمار میآمد .

***

در حدود هشت‌هزار سال قبل ، ساکنان چین ، آسیای صغیر ، مصر ، و قبایل دریاچه نشین سویس ، یعنی لاکوسترها (۱) به رمز ذوب مس پی بردند

(۱) Lakustes **لاکوسترها** مردمی بودندکه خانه‌های خود را روی پایه‌های چوبی درداخل‌دریاچه‌روی‌آب‌میساختندتااز گزندحیوانات وحشی‌مصون باشند .وسیله ارتباط آنها با خشکی پلی چوبی بودکه بهنگام شب آنرا ازخشکی جدا میکردند



از تیر و کمان
تا
موشك اتمی

و آنگاه باافزودن روی به مس ، ترکیب مفرغ اختراع شد وعصر مفرغ در تاریخ بشر آغازگردید .

دراین عصر بشر موفق بساختن سلاحهای فلزی شد . یعنی پس‌از آب‌کردن مفرغ ، آنرا درقالب‌هائی از خاك رس می‌ریخت و خنجر وشمشیر میساخت .

سپس زمان کشف آهن فرا رسید و بشر کم‌کم توانست سلاحهای خود را تکمیل کند .

در نقوشی‌که از عهود باستانی بما رسیده ، تصاویری ازاین سلاح‌ها دیده میشود . باایجاد حکومت‌های مختلف،کم‌کم مبارزات بین قبایل بجنگ‌های عظیم میان ارتشهای کشورهای متخاصم مبدل شد . وچون هرکشور سعی میکرد بردشمن پیروز گردد، ملتها بفکر اختراع وایجاد سلاحهائی افتادند که دشمن از وجود آن بی‌اطلاع باشد ودر نتیجه غافلگیر شده شکست بخورد .

۳۵۵ سال قبل ازمیلاد ، برای اولین بار ، منجنیق بمیدان جنگ آمد . مخترع این سلاح مقدونی‌ها بودند و در زمان « فیلیپ » پدراسکندر مقدونی ، در جنگهائی که او با یونانی‌ها می‌کرد مورد استفاده قرار گرفت . این سلاح یك دستگاه چوبی بودکه سنگهای بزرگ را از فراز باروهای قلعه یا دیوارهای شهر به‌داخل آن میافکند وباعث ویرانی میشد.

بطور کلی سلاحهای متداول ملل باستانی جهان عبارت بود از شمشیر ، نیزه ، تیروکمان ،گرز ، قلاب سنگ ،تبر، و خنجر .

سلاحهای سنگین نیز عبارت بود از: منجنیق ، برج متحرك و تنه سنگین و قطور و بلند درختهاکه برای درهم‌شکستن دروازه‌های قلاع بکار میرفت .

در عرض چندین هزار سال ، بشر در جنگها فقط ازاین سلاح‌هاکه اسلحه سرد نامیده میشود استفاده کرد تااینکه درنیمه دوم قرن چهاردهم میلادی ،باروت کشف شد .

باروت را چینی‌ها اختراع‌کرده‌بودند وآنرا برای آتش‌بازی در جشنها و غیره مورد استفاده قرار میدادند . اعراب رمز ساختن باروت رااز چینی‌ها فرا گرفتند و آنرا ارمغان به‌اروپائی‌ها کردند و

پاره‌ای ازسلاح های باستانی



سرنیزه ، ازسنگ صیقلی

اروپائیها نیز آن‌را برای ساختن اسلحهٔ گرم به‌کار بردند .

اولین توپ ازطرف ارتش جمهوری ونیز در محاصرهٔ شهر کیوجیا [۱۳۸۰ میلادی] مورد استفاده قرارگرفت .

باروت سیاه‌که مخلوطی از گوگرد ، شوره (نیترات دوپتاس) وگرد ذغال است ، دراثر انفجار ایجاد نیروئی میکند که قادراست گلوله‌های توپ را (که از فلز یاسنگ ساخته میشد) تا مسافت بعیدی پرتاب کند . بزودی این اسلحه در تمام ارتشهای اروپائی مورد استفاده قرار گرفت وبعدها ملل شرقی نیز که خود مخترع باروت بودند ، از اروپائیها طرز استفاده از باروت را برای جنگ فراگرفتند . !

چون توپهای اولیه بسیارسنگین بود وگلوله‌های آن نیز آسیب زیادی بدشمن وارد نمیآورد ، بشر خیراندیش به فکر افتاد بااستفاده از نیروی انفجار باروت، سلاح سبك‌تر و در عین‌حال کشنده‌تری بسازد . بدین ترتیب طی سالهای بعد بتدریج انواع تفنگ و تپانچه اختراع شد. این سلاحها ، باصطلاح ، «سرپر» بود . یعنی ازسر لولهٔ تفنگ یا طپانچه باروت را داخل آن می‌کردند وبعد گلوله راروی آن قرار میدادند . درعقب لوله ،سوراخی بودکه ازآنجا باروت را منفجر می‌کردند و باین ترتیب گلوله را بطرف دشمن رها میساختند . جرقه‌ایکه باروت را منفجر میساخت ، یابوسیله سنگ چخماق و یا به‌وسیلهٔ فتیله ویا مشعل ایجاد میشد .

در اواخر قرن پانزدهم میلادی ، تمام ارتشهای اروپائی و تمام کشتی‌های جنگی نیروهای دریائی ، بسلاحهای آتشین مجهز بود

در سال ۱٦۳۷ برای اولین بار « نارنجك » ساخته شد . این نارنجکها ، پس‌از پرتاب شدن، وقتی‌که باجسم سختی برخورد میکرد منفجر میگردید ... بعدها در لوله توپ شیار مارپیچی تعبیه شد که براثر آن ، گلوله درموقع خارج شدن از لوله‌گردشی بدور خود پیداکند و در نتیجه ، هم‌برد آن زیادتر گردد و هم هدف‌گیری دقیق‌تر بعمل‌آید

در اواسط قرن‌نوزدهم میلادی توپها، تفنگها و تپانچه‌های ته‌پر اختراع شد و سپس اختراع‌گلنگدن بردودقت هدف‌گیری را بیشترکرد .

در اواخر قرن نوزدهم سلاحهای خودکار ظهور کرد ؛ بدین معنی‌که با استفاده از گازهائیکه در نتیجهٔ انفجار باروت ایجاد میشد گلنگدن خود بخود بعقب رانده شده وگلوله دیگری به‌لوله داخل می‌شد وآماده برای شلیك میگردید.

در اوایل قرن بیستم . تفنگ‌خودکار (پنج‌تیر وغیره) هفت‌تیر ، مسلسل‌دستی، مسلسل سبك ، مسلسل سنگین سلاحهای معمولی ارتشهای جهان گردید . در همین موقع توپهای دورزن (که بردآنها تابیست کیلومتر میرسید) شناخته شد .

درسال ۱۸٤۷ یکنفر ایتالیائی بنام « اسکانیو سوبره‌رو » «نیتروگلیسرین » را که مادهٔ منفجره‌ئی بسیار قوی است کشف‌کرد ولی استعمال آن به‌دلیل آنکه به مختصر تکانی منفجر می‌شد خیلی خطرناك بود . وقتی بسال ۱۸٦۷ دانشمند سوئدی « آلفردنوبل » بامخلوط کردن « نیتروگلیسیرین » و «سیلیس » موفق به‌کشف « دینامیت » گردید ، صفحهٔ جدیدی در تاریخ ساختن سلاح‌ها گشوده شد

در سال ۱۹۱٦ در جنگ جهانی اول، برای اولین‌بار انگلیسی‌ها از « تانك » استفاده کردند . توپهای سنگین ،خمپاره

ازتیر وکمان

تا

موشك اتمی ...

برج متحرك

توپ قرن چهاردهم.

توپ قرن شانزدهم

توپ جدید

اندازهای بزرگ ، نارنجکهای دستی ، و «مین» از سلاحهائیست که در دورهٔ جنگ جهانی اول بعرصهٔ ظهور رسید و درهمین جنگ کم‌کم هواپیما نیز در نبردها مورد استفاده قرار گرفت ودر بعضی ازنبردها گازهای سمی نیز بکاررفت

در جنگ جهانی دوم ، سلاحهای فوق که خود سخت خطرناك بود تکمیل شد و آلات خوب بسیار خطرناك دیگری به آنها افزوده‌شد . بمب‌های مختلف، فشفشه‌های ۷۱و۲۷ ازطرف آلمانیها برای بمباران لندن بکار رفت .

در جریان جنگ جهانی دوم ، برای نخستین‌بار بمب آتمی ازطرف امریکائی‌ها در ژاپن منفجر گردید و ده‌ها هزار مرد و زن وکودك را بدیار نیستی فرستاد .

اکنون بغیراز بمب آتمی و بمب هیدرژنی و انواع فشفشه‌ها ، ارتشهای بزرگ جهان به‌انواع سلاحهای آتمی وغیر آتمی برای نابودساختن نوع بشر مجهز شده‌اند .

***

سلاحها رابرچند نوع تقسیم میکنند:

الف ــ سلاحهای سرد ،که خود به چند دسته قسمت می‌شود :

۱ ــ چاقو ، خنجر ، شمشیر ، نیزه ، غیره .

۲ ــ تبر ، چماق ، وامثال آنها .

۳ ــ تیر وکمان ، قلاب سنگ ، و غیره .

ب ــ سلاحهای گرم ، ازقبیل تپانچه و هفت‌تیر و تفنگ وتوپ وغیره ،که خود به‌سه دسته تقسیم میگردد :

۱ ــ ساده (توپ) .

۲ــ نیمه خودکار (پنج‌تیر)

۳ ــ خودکار (مسلسل) .

ج ــ فردی (مانند تفنگ ،که یکنفر آنرا حمل و از آن استفاده میکند).

د ــ دسته‌جمعی (مانند توپ‌که برای بکار انداختن آن یك دسته از افراد لازم است).

هـ ــ سبك (که حمل آن برای یکنفر امکان پذیراست).

و ــ سنگین (که برای حمل آنها از چارپایان یا وسایط نقلیهٔ موتوری استفاده میشود).

ز ــ سلاحهای دفاعی .

ح ــ سلاحهای تهاجمی .

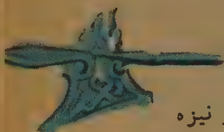
ط ــ سلاحهای اتمی (بمب اتمی ــ بمب هیدروژن) .

ی ــسلاحهای‌هدایت شونده(موشکها و فشفشه‌هاکه بوسیلهٔ امواج‌رادیو هدایت شده بهدف اصابت میکند).

ك ــ سلاحهای تاکتیکی (که مخصوصاً در نیروی هوائی برای جلوگیری ازنزدیك شدن نیروی هوائی دشمن به کار می‌رود چون : هواپیماهای شکاری ، وانواع


منجنیق

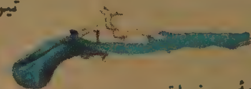

باروشکن

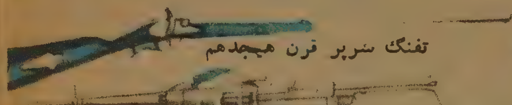

تبر نیزه

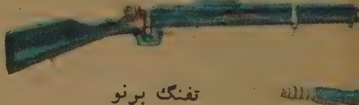

تیرکمان خودکار

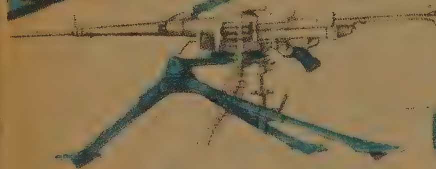

یکی از توپ‌های اولیه

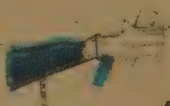

تفنگ فتیله‌ئی


تپانچهٔ چخماقی


تفنگ سرپر قرن هیجدهم


تفنگ برنو


مسلسل سنگین


مسلسل سبک



گلولهٔ تفنگ



گلولهٔ توپ



گلولهٔ ساچمه‌ئی
برای تفنگ‌شکاری

از تیر و کمان
تا
فشفشه اتمی

موشکهای هدایت شونده برای سرنگون ساختن بمب‌افکن‌های دشمن) .

ل - سلاحهای استراتژیکی (که مخصوص حمله بمواضع دشمن میباشد ، از قبیل بمب‌افکنهای بزرگ که قادر است بفاصله بسیار دور پرواز کرده وبمبهای خود را روی هدف در کشور دشمن رها سازد .

م - سلاحهائیکه در نیروی دریائی بکار برده میشود ازقبیل اژدر ،مین‌های دریائی و غیره .

سلاح های مدرن

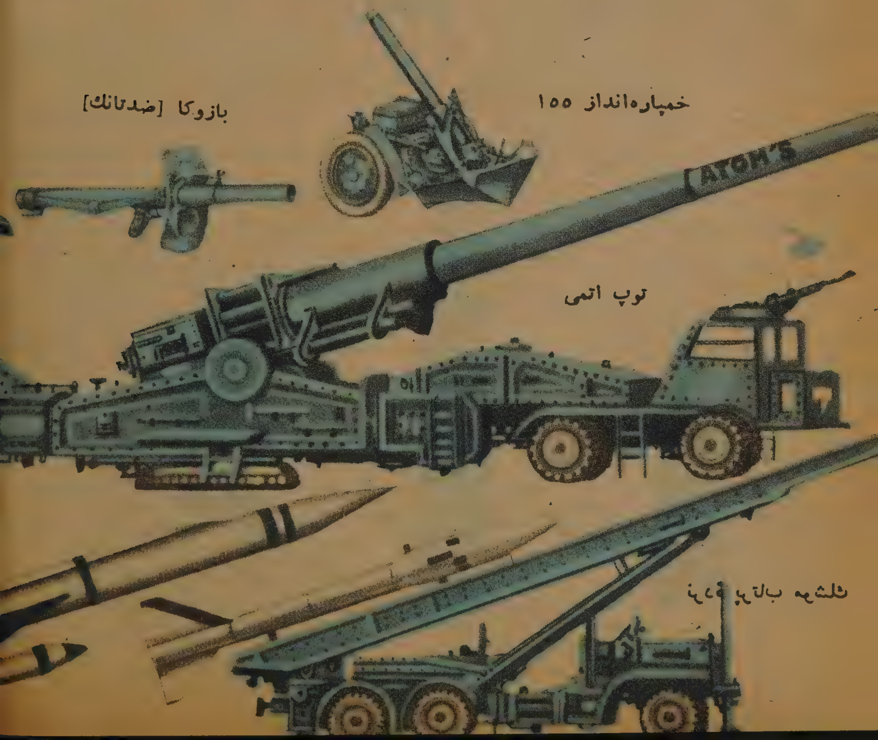
باتوجه به‌تقسیم بندی هائی که دربالا بنظر خوانندگان رسید ، سلاح هائی‌راکه بشر مورد استفاده قرار میدهد از نظر کلی بسه دسته تقسیم مینمایند :

الف- سلاح هائیکه درنیروی هوائی بکار میرود

ب- سلاحهائیکه در نیروی زمینی بکار برده میشود

ج: - سلاح هائیکه در نیروی دریائی بکا ربرده میشود

الف: مهمترین سلاح‌هائیکه نیروی‌هوائی ازآن درحمله یادفاع استفاده میکند یادر اختیار نیروی هوائی است، یا از طریق



فضا بمواضع دشمن فرستاده میشود . عبارتند از :

۱ـ بمب هیدروژن

۲ـ بمب اتمی

۳ـ موشکهای قاره‌پیما (اطلس امریکائی باحداکثر برد ۱۲۰۰۰ کیلومتر «۳ـت» شوروی بابرد حداکثر ۱۲۰۰۰ کیلومتر !

٤ـ موشکهای‌بابردمتوسط(ازقبیل ثورـ ژوپیتر بابرد ۲۵۰۰ تا ۳۰۰۰ کیلومتر)

٥ـ انواع بمب‌ها (بمب آتش‌زا وغیره)

٦ـ بمب افکنهای بزرگ که قادر بحمل بمبهای هیدروژنی و اتمی است وشعاع پرواز آن‌ها در حدود ده هزار کیلومتر یا بیشتر است .

۷ـ بمب افکنهای متوسط باشعاع پرواز ده هزار کیلومتر یابیشتر

۸ـ هواپیما های شکاری

۹ـ هواپیما های اکتشافی

۱۰ـ تجهیزات این هواپیما ها (توپهای سبك ـ مسلسل وغیره)

۱۱ـ موشکهای دفاعی برای پیش‌گیری از حمله بمب افکنهای دشمن

۱۲ آتشبار های ضد هواپیما

ب ـ مهمترین سلاحهائیکه در نیروی زمینی بکار میرود

۱ـ موشکهای تاکتیکی ازقبیل :
هانست جان بابرد کوتاه
هارك ـ لاکراس ـ کاپرال بابرد ۱٤٥ کیلومتر
ردستون بابرد ۳۲۰ کیلومتر
شوروی نیز نظیر این موشکهای‌تاکتیکی را در اختیار دارد .

۲ـ تانك سنگین :
٤۸ـ ام و۶۰ـام امریکائی ٥٤ـت و ۱۰ـت شوروی
نظیر این سلاحها درآرتشهای کشورهای دیگر نیز یافت میشود

۳ـ تانك متوسط وسبك

٤ـ زره‌پوش

٥ـ توپهای سنگین ، متوسط، سبك

٦ـ بازوکا

ج ـ مهمترین سلاح‌هائی که در نیروی دریائی مورد استفاده قرار میگیرد :

۱ـ واحدهای سنگین ازقبیل ناوشکن

۲ـ واحد های نیم‌سنگین‌وسبك ازقبیل اژدرافکن وغیره

۳ـ کشتی هواپیمابر

٤ـ زیر دریائی :

● پولاریس که قادر به‌پرتاب موشکهای پولاریس اززیر آب است

● زیر دریائی حامل موشك که پس‌از روی آب آمدن موشکهائی بابرد کوتاه پرتاب میکند .

● زیر دریائی های معمولی برای مختل کردن خطوط ارتباطی دشمن وغرق کشتی های جنگی یاتجارتی مجهز به‌اژدر.

٥ـ تمام این واحدهابه‌توپ های دریائی وسلاحهای سبك وسنگین مجهز میباشند.

٦ـ اژدر

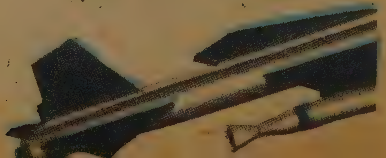
۷ـ نارنجك دریائی

۸ـ مین

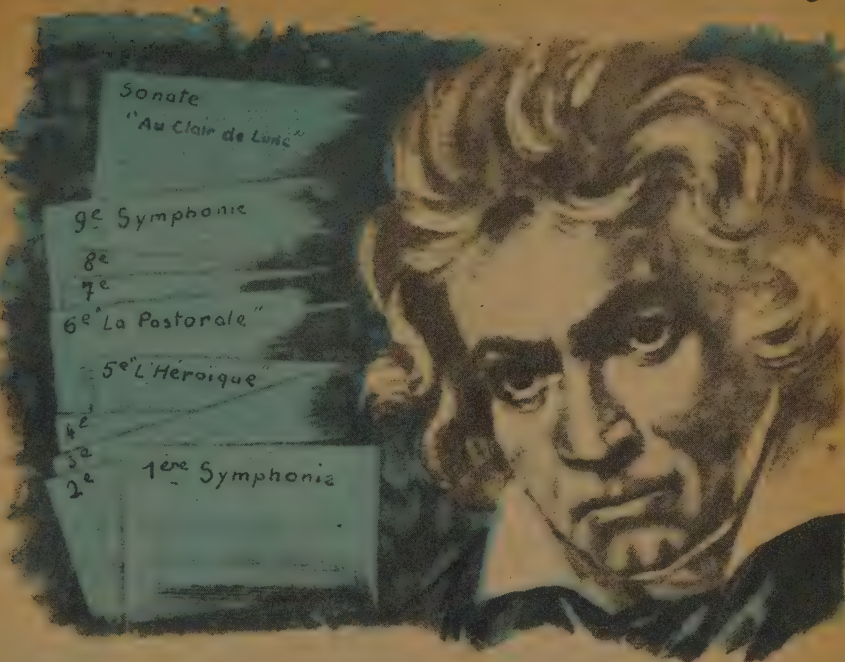
تانك



موشك قاره‌پیما



لودویگ وان بتهوون



غول رنج

روز ۱۶ دسامبر سال ۱۷۷۰ در شهربن (پایتخت فعلی جمهوری فدرال آلمان غربی) پسری با بعرصهٔ وجود نهاد که بعدها از پیغمبران جهان هنر شد.

مادرش دختر یك آشپز بود که بار اول با پیشخدمتی ازدواج کرد، و پس ازمرگ او همسر موسیقیدان فقیر و دائم الخمری شده بود.

این پسر را **لودویگ** نام نهادند. پدر بزرگش **فلاماند** (۱) و اهل « آنورس » بندر بزرگ بلژیك بود. ولی چون از وضع زندگی خود ناراضی بود به آلمان مهاجرت کرد و در شهر **بن** اقامت گزید. در آن هنگام در سراسر آلمان ملوك ــ الطوایفی بود، **بن** و حوالی آن پرنس نشین کوچکی را تشکیل میداد. پدربزرگ **لودویگ** نوازندهٔ دربار **بن** و در عین‌حال ناجر شراب بود و شاید بهمین علت زن و پسرش **یوهان** هردو بحد افراط مشروبات الکلی مینوشیدند و دائم‌الخمر بودند.

یوهان پدر لودویگ با آنکه در صرف مشروب افراط میکرد، نوازندهٔ ماهری بود و پس از مرگ پدر بسمت نوازندهٔ دربار بن برگزیده شد.

اولین مربی موسیقی **لودویگ**، پدرش بود. این پدر میخواره، با چك و سیلی بفرزند خود موسیقی میآموخت. چهارساله بود که او را در اتاقی با یك ویولون یا یك **کلاوسن** (۲) حبس میکرد تا اورا وادار به تمرین کند. نیمه شب که مست از میخانه باز میگشت، کودك بیچاره را از خواب بیدار میکرد و به او درس

... بهمین جهت ، این کودک،
دراوایل عمر ، قلباً از موسیقی متنفر بود.

پدر **لودویگ** چون در وی استعداد خارق‌العاده‌ای میدید ، بفکر افتاد که از وجود فرزند برای بدست آوردن پول استفاده کند و برای او کنسرتی در شهر **کولن** ترتیب داد . در آن موقع لودویگ هشت ساله بود ولی پدرش برای اینکه بیشتر کنجکاوی مردم را تحریك کند اعلان کرده بود که **لودویگ** شش سال بیشتر ندارد . این کنسرت موفقیتی کسب کرد و پولی بجیب **یوهان** ریخت .

بزودی **یوهان** که دیگر از فرط استعمال مسکرات قادر بکار نبود ، فرزند خود را بدست **مربیان** دیگر سپرد ، یازده ساله بود که بشاگردی **نیفه** موسیقیدان عالیقدری که در دربار **بن** ارگ مینواخت بر آمد . استاد که در شاگرد جوان خود احساس نبوغ میکرد، بتربیت او همت گماشت و تا آن جا که ممکن بود از وی تشویق بعمل میآورد و او را راهنمائی میکرد .در ۱۳ سالگی **لودویگ** اولین اثر خود را بنام «۹ وار یاسیون » انتشار داد .در ۱۵سالگی آهنگ ساز جوان شهرت و محبوبیت قابل توجهی بدست آورده بود . از کلیسای بزرگ شهر برای نواختن ارگ در مراسم رسمی و مذهبی استخدام شد . خانواده‌های اصیل او را برای تعلیم موسیقی بچه‌های خود دعوت کردند .

بسال ۱۷۸۷ ، در هفده سالگی ،**لودویگ** برای اولین بار به **وین** پایتخت اتریش رفت و دراین سفر با **موتسارت** نابغهٔ دیگر عالم موسیقی ملاقات کرد . در جریان این ملاقات ، از **لودویگ** تقاضا کردند قطعه‌ای بنوازد و او بالبداهه آهنگی ساخت و نواخت . وقتی آهنگ پایان یافت ، موتسارت بدوستان خود گفت :

« ــ این جوان یکی از بزرگترین نوابغ موسیقی خواهد شد !»

سفر اول **لودویگ** به **وین** چند هفته‌بیشتر بطول نیانجامید و بزودی به زادگاه خود بازگشت. طولی نکشید که مادرش درگذشت و **لودویگ** مجبور شدمخارج دو برادر کوچك خود را تقبل کند زیرا پدرش هرچه بدست میآورد صرف شراب میکرد.

در سال ۱۷۹۲ در بیست و دوسالگی **لودویگ** برای بار دوم به **وین** رفت و این بار برای همیشه در این شهر اقامت گزید ؛ چون هنر **او** مورد توجه عموم قرار گرفته بود در آمد زیادی پیدا کرد وتوانست به برادران خود کمك کند تا یکی در رشتهٔ موسیقی و دیگری در رشتهٔ داروسازی به‌تحصیل پردازند . پدر**لودویگ** در سال ۱۷۹۲ بدرود زندگی گفت .

بزودی نبوغ **لودویگ** تمام اشراف و نجیب‌زادگان و حتی دربار اتریش را مجذوب خود کرد . مردم شهر **وین** او را تا سرحد پرستش دوست می داشتند .پرنس **لیش‌توفسکی** در کاخ خود اتاقی به او



زادگاه بتهوون در شهر «بون»

---

۱ ــ **فلامدنها** تیره‌ای از نژاد ژرمن وساکن هلند و بلژیك می‌باشند وزبانشان یکی ازلهجه های زبان هلندی است .

۲ Clavecin آلت موسیقی شبیه پیانو که صدای آن نازکتر ازصدای پیانو است درحقیقت پیانو ازتکمیل ... بوجود آمده است .

غول رنج!

اختصاص داد و تا آخر عمر از دوستان نزدیك و از حامیان او بشمار آمد. حالا دیگر تمام درها بروی موسیقیدان جوان باز شده بود و همه باو احترام میگذاشتند وقتی مشغول نواختن قطعه‌ای از آثارخود میشد زنان ماهرو و مردان مقتدر، چون صدها پروانه بگرد شمع نبوغش گـــرد میآمدند و با سکوتی عمیق گوش فراداده مجذوب انگشتان ساحراو میشدند که بـــر مضرابها میدوید. غرور و قدرتش بدانجا رسیده بود که اگر در این گونه مواقع از جائی صدا بلند میشد، **لودویــــك** ناگهان آهنگ را قطع میکرد، با بی اعتنائی از پشت **کلاوسن** بر میخاست و میگفت:

«ــ من حاضر نیستم برای خوکهـــا موسیقی بنوازم!»

و بدون خدا حافظی از مجلس خارج میشد.

در سال ۱۷۹۶ قطعه‌ای بنام **آدلائید** ساخت. این آهنگ موفقیت بی نظیری کسب کرد و در مدت کمی ۵۰ بار تجدید چاپ شد و نت های آن در عرض مـــدت کوتاهی بفروش رسید.

هم درین سال، بزرگترین درام زندگی این نابغه شروع شد. درامی که برای یك موسیقیدان هنرمند بزرگترین فاجعه باید شمرده شود.

وی بتدریج احساس میکرد که گوشش سنگین میشود. تا اینکه پس از چند سال بکلی کرشد و از نعمت شنوائی محروم گشت. سالهای دراز، **لودویك** خجالت میکشید این نقص را که باعث شده بـــود حتی از شنیدن آثار جاودانی خود نیـــز محروم گردد بدیگران بروز دهد، و اعتراف کند. وبرای اینکه‌دیگران‌بدین نقص پی‌نبرند، از همه‌گریزان‌شده، باهمه بـــد اخلاقی میکرد، خود را میخورد و کـــار را بجائی رسانده بود که نزدیك تـــرین دوستان خود را نیز از خویشتن رنجانید. ودرزندگی یکسره تنها وبی‌یارویاور ماند.

لودویك آن چنان از نقص خویش‌رنج میبرد که حتی وصیت نامهٔ خود را تنظیم کرد و آنرا برای برادر خود فرستاد و تصمیم گرفت که بزندگی خویش خاتمـــه دهد.



در همین سالهاست که فاجعهٔ دیگری زندگی **لودویك‌وان‌بتهوون** را کـــه در آن موقع در اوج شهرت بود بکلی درهم می باشد:

به سال ۱۸۰۰ **لودویك** نسبت بیکی از شاگردان خود **کنتس جیولیه‌تا گیچاردی،** علاقهٔ شدیدی پیدا میکند. اکنون، اگرچه گوشش بشدت سنگین شده، اما هنوزکاملا کر نیست. هنوز بکلی شادی و نشاط خود را از دست نداده است و هنوز از همه گریزان نیست. هنوز اشراف‌زادگان، نجبا، و زنان ماهرو، او را چون شمعی در میان گرفته‌اند. وقتی آهنگی مینوازد، از گوشه و کنار سالن صدای خفهٔ آهی شنیده‌میشود و دانه های اشك بر گونه ها میغلطد، تو گوئی در این سیل احساسات که از قـــلب آشفته و مالامال از عشق موسیقیدان جوان سرچشمه میگیرد و جریان می یابد روحها شسته و منزه، و قلب ها پاك و صافی میشود. وقتي آهنگ پایان می پذیرد، **لودویك** لحظه‌ای سر،برروی سینه مـــی افکند، دقیقه‌ای آرام و متفکر بر جـــا میماند، دستها به پهلویش آویخته و بـــی حرکت است. آنگاه بر میخیزد، بـــر میگردد و نگاهی به گونه های برافروخته‌و دیدگان اشك آلودهٔ حضار میافکند و در حالی که با صدای بلند میخندد فریاد میزند:

«ــ **شما همه دیوانه‌اید!...**

به دلیل آنکه او خود دیوانهٔ عشق‌است. روحی حساس و قلبی پاك دارد. با همـــه مهربان است جز با شاگرد خودجیولیه‌تا... باأو سخت گیر است، ولی همیشه، پس از آنکه باأو خشونت میکند، بلافاصله بـــا مهر و محبت دستش را میگیرد، آن را با ملایمت بر روی مضرابهای پیانو مـــی گذارد و دنبال درس را می‌گیرد.

در سال ۱۸۰۱ **بتهوون** یکی ازعالیترین سونات های خود: **«سونات مهتاب»** را تنظیم و آن را به **کنتس جیولیه‌تاگیچاردی** هدیه کرد. وقتی والدین دوشیزهٔ جوان از این عشق آگاه شدند، سخت بدختر خود فشار آوردند و تصمیم گرفتند او را از **لودویك** دور سازند. از طرف دیگـــر

خود جیولیه‌تا نیز که بزندگی اشرافی خو کرده بود و از فقر و محرومیت سخت می‌ترسید تسلیم نظریات پدر و مادر و خانوادهٔ خود شد و بزودی وین را ترك گفت : نامه های بتهوون را بدون پاسخ گذاشت و چندی بعد نامزدی او با اشراف زاده‌ای بنام روبرت فون گالنبرگ رسماً اعلام شد .

نومیدی عجیبی سراسر وجود نابغهٔجوان را فرا گرفته بود و از آن پس بتهوون هرگز روی خوشبختی را ندید و دیگر یکسره فکر و همتش صرف هنرش شد.

نقص جسمی و شکست در عشق ، تأثیری کلی و عجیبی در زندگی لودویگ‌وان بتهوون گذارد . حالا دیگر کارهای عجیب و غریب میکرد .غالباً در شهر و مخصوصاً در خارج از شهر ، در مزارع‌و جنگلها تنها به گردش می‌رفت . گاهی میدوید ، سرو دست خود را حرکت میداد، سوت میزد ، و با صدای بلند آهنگهای خود را [که‌خودنمی شنید] می خواند . سر برهنه زیر باران میایستاد و تمام بدنش خیس آب میشد ، ولی ابداً متوجه نبود . باخود صحبت میکرد ، ناگهان در میان راه می ایستاد ، کاغذی از جیب بیرون میکشید و روی آن یك تم موسیقی‌یادداشت می کرد .

همه جیبهایش پراز کاغذ پاره ودفترچه نت و یادداشت بود .

وقتی بمجلسی دعوت میشد ، اول در اتاق را باز میکرد ، سر خود را بدرون میآورد و نگاهی بحضار میافکند . اگر در میان جمع از قیافهٔ کسی خوشش نمی آمد ، فوراً در را می بست و آن محل را ترك میگفت : یا در میان حضار ، درمیان صحبت ، ناگهان کتابچهٔ خود را از جیب بیرون میکشید ، چیزهائی در آن یادداشت میکرد و سپس بدون اینکه سخنی برلب آورد یا با حضار خداحافظی کند بر می خاست و میرفت .

اغلب دهقانان او را در مزارع وجنگل میدیدند که زیر باران بر زمین دراز کشیده‌خیره بنقطهٔ نامعلومی مینگرد .

وقتی بشهر باز میگشت ساعتها جلو مغازه های عتیقه فروشی توقف میکرد و بتماشا میپرداخت . گاهی نیز اشیائی راکه جلب نظرش را کرده بودند میخرید وخانهٔ خود را از آن ها می انباشت .



نیمرخ بتهوون ، در جوانی

خانه‌اش عجیب و شگفت‌انگیز بود . هیچ نظم و ترتیب نداشت . در گوشه‌و کنار آن انواع اشیاء زشت و زیبا ، بی ارزش و گرانبها ، روی هم ریخته بود . روی مبلها، زیر صندلی ها ، حتی‌روی کلاوسن بزرگ و زیبایش انواع واقسام اشیائی را که از مغازه های عتیقه فروشی خریده بود مینهاد : شمعدانهای مسی ، دوات های مفرغی ، مجسمه‌های بزرگ و کوچك ، تابلوی های نقاشی یا استامپ ، کاسه ها و قدحهای قدیمی ، کتابهای‌کهنه ونو ، سکه های مختلف ، عروسکهای‌کوچك و غیره ؛ و در میان آن هااسباب واثاث خانه و چیزهائی که هر روز مورد نیاز است : کاسه و بشقاب و کارد و چنگال، باقیماندهٔ غذا ، قطعات کوچك شمع ، شمعدان ، بطری و شیشه ، گیلاس و چیزهای دیگر .

بر خلاف خانه‌اش ، گنجهٔ لباس اوبسیار مرتب و مجلل بود . لباسهای عالی و پارچه های خوب را دوست میداشت . همیشه‌خوب‌لباس‌میپوشید، بکراوات و جلیقه سفید علاقمند بود . کفش سفید بپا میکرد اما غالباً فراموش میکرد که بند آن را



خانهٔ بتهوون درشهر «وین»

ببندد .

علت بزرگ این بی نظمی ها نقص جسمی‌او بود : کری سخت زجرش میداد . و بهمین علت نسبت بهمه چیز بی اعتنا بود، بخصوص که عشق خود را نیز از دست داده‌بود . همیشه در فکر فرو رفته و دستخوش احساسات درونی خویش بود دائماً نیروی خلاقهٔ او در ایجاد قطعات موسیقی که نام او را در جهان جاودان ساخته‌اند ، میکوشید . بیشتر وقت خود را جلو کلاوسن خویش [که روی آن را انبوهی از نوت و کاغذ موسیقی پوشانیده بود] میگذرانید و زیر لب آهنگهائی را که ساخته بود یا قصد ساختن آنها را داشت زمزمه میکرد ، قطعاتی را که ساخته بودبا کلاوسن‌مینواخت،و برای اینکه ارتعاشهای صدای کلاوسن را درك کند ، ترکهٔ بلمدی در میان دندانهای خود می فشرد ! — «تم » های خود را روی کاغذ نت می نوشت . و در حالی که دستش با سرعت روی کاغذ علامات را نقش میکرد ، باپای خود روی کف اتاق «ریتم » آهنگ را مینواخت .

اکنون دیگر بتهوون به نقص خود خو کرده بود .

وقتی انسان فکر میکند که بتهوون در چه شرایط سختی از نظر مادی ، اخلاقی، روحی و جسمی آثار خود را بوجودآورده

این مرد بشگفت میآید و نبوغی را که این همه شاهکار بوجود آورده است میستاید .

تمام آثار **لودویگ وان بتهوون** معرف یك روح حساس و یك طبع بلند و یك ارادهٔ خلل ناپذیر است .



پس‌از شکست **اتریش** از **ناپلئون** کبیر ، این کشور بدست ارتش فرانسوی اشغال شد . تمام شخصیت های بزرگ ، وین را ترك گفته بودند . دراین زمان برای اولین بار ، اپرای معروف **بتهوون** ، یعنی **فیدلیو** ، در سالنی پراز افسر و سرباز فرانسوی بروی صحنه آمد ؛ ولی فرانسوی ها که هنوز با موسیقی **بتهوون** آشنا نبودند باین اثر توجه زیادی نکردند . چند سال بعد ، دوباره این اپرا بروی صحنه آمد و این‌بار **ویلهلمین شرودر** نقش **لئونور** را در آن ایفا کرد . موفقیت بی نظیر بود ، ومدتهای متمادی تماشاچیان بافتخار **بتهوون** و هنرمندان ، مخصوصاً برای خاطر **ویلهلمین** کف میزدند .

در شب اول نمایش **فیدلیو** ، آهنگ ساز بزرگ دیگر آلمانی یعنی شوبرت ، برای دیدن آن چون پول نداشت تمام کتابهای خود را فروخته بلیتی تهیه کرده بود . بعدها وقتي **شوبرت** جوان با **بتهوون** [که دیگر پیر شده بود] برای نخستین بار روبرو شد ، بشاگردی وی افتخار کرد . ولی **بتهوون** که آثار چاپ شدهٔ **شوبرت** را نزد ناشر آن ها دیده بود به وی نوید داد که یکی از آهنگ سازان بزرگ جهان خواهد شد .

یکی دو سال پس از اشغال **اتریش** توسط فرانسویها ، دوباره اوضاع و احوال این کشور بحال اول بازگشت . شهرت **بتهوون** نیز کم کم عالمگیر شد.

سلاطین و امپراتوران اروپائی درزمرهٔ مریدان او در آمده بودند .

پس از شکست **ناپلئون** و تشکیل کنگرهٔ **وین** ، سران کشورهای اروپائی که دراین شهر گرد آمده بودند از **بتهوون** تجلیلی بسزا بعمل آوردند . و **بتهوون** نیز به عنوان تشکر ، قطعه‌ای بنام **پولونز** [اوپرس ۸۹] به **امپراتریس** روسیه تقدیم کرد .

دراین‌هنگام ، **آرشیدوك رودولف** اتریش شاگرد او بود و **بتهوون** قصد داشت بخاطر

...عالیترین آثار وی بشمار میآید **مس‌سولنل** نام دارد و اثری مذهبی است .

بتهوون برای ساختن این آهنگ بحد اعلی نبوغ خود را بظهور رسانیده است . هیچوقت این قدر در کار خود دقیق‌نبوده و مستغرق آن نشده بود . **بتهوون** دنیا و مافیها را فراموش کرده بود و تمام فکر و توجه و زندگیش صرف تهیه این اثر بزرگ میشد . وقتی **آرشیدوك رودولف** تاجگزاری کرد ، **بتهوون** هنوز بیش از یك سوم اثر را تنظیم نکرده بود . فقط دو سال بعد ، یعنی به سال ۱۸۲۲ بود که این شاهکار تکمیل شد و تقریباً دوسال دیگر طول کشید تا بالاخره در شب ۷ ماه مه ۱۸۲٤ برای اولین بار اجرا گردید .

در همین سال **سمفونی نهم** یعنی آخرین سمفونی او نیز اجرا شد و دنیای هنر و موسیقی را تکان داد .

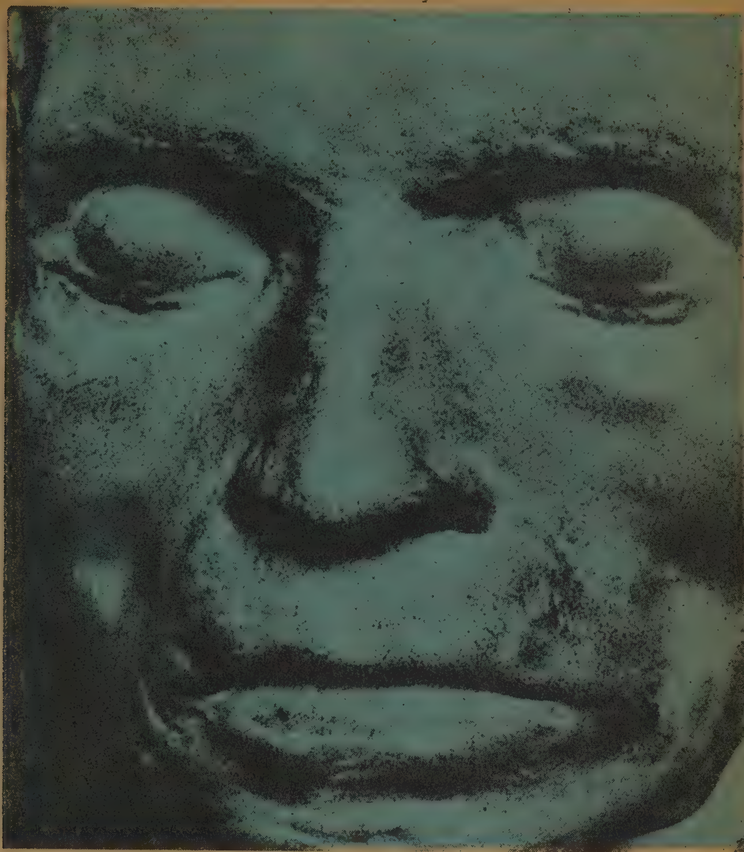
حالا دیگر برای **بتهوون** صدای دیگری ، آهنگ دیگری ، جز قطعاتی که ساخته‌بود وجود نداشت . در مغز خود ، در درون خویش ، این‌آهنگها را میشنید . کوچکترین صدای هر آلت موسیقی در یك قطعهٔ سمفونی ، در مغزش طنین میافکند ولی صداهای دنیای خارج هر قدر هم که قوی و شدید بود بگوش او نمیرسید .



از ۳۰ سپتامبر سال ۱۸۲٦ **بتهوون** در شهر **گنایزندورف** نزد برادر خود **نیکولا** [که از داروسازی ثروت هنگفتي اندوخته بود] و نزد پسر برادر دیگرش که فوت کرده بود **کارل** ، بسر میبرد . ولی یك شب میان دو برادر نزاع سختی در گرفت . **نیکولا** فراموش کرده بود که هرچه دارد ازبرادر بزرگ خود دارد. **بتهوون** خواست به قهر شبانه به **وین** باز گردد . برادر حق ناشناسش حتی حاضر نشد کالسکهٔ خود را در اختیار او قرار دهد ، و ناچار **بتهوون** بایك درشکهٔ روباز کرایه‌ای باتفاق برادر زادهٔ خود **کارل** به وین باز گشت . شب اول دسامبر بود . هوا سخت سرد بود و بادی شدید میوزید . در میان راه بتهوون که از شدت تب میسوخت در مسافرخانهٔ حقیری توقف کرد و تا صبح در اتاقي که نه پنجرهٔ درستی داشت و نه در آن آتش افروخته بودند بسر برد . نیمه

غول رنج !

ماسکی است‌که پس از مرگ از صورت بتهوون برداشته شده است .



شب تب و لرز شدیدی سراسر وجودش را فرا گرفت و سرفهٔ سختی سینه‌اش را درهم شکافت . پهلویش بشدت درد گرفته بود.

صبح روز بعد ، با کمك کارل بار دیگر سوار درشکه شد و بطرف وین رفت وقتی بشهر رسید از سینه‌اش خون میآمد و تمام بدنش دردناك بود . چند روز بعد ، قی و اسهال و یرقان نیز به سینه پهلو اضافـه شد .

بیماری بتهوون طولانی و سخـت و دردناك بود و در حدود چهار ماه طول کشید . گاهی کمی بهبودی حاصل‌میشد ولی بزودی بیماری شدت مییافت تا اینکه نزدیك ساعت ٥ بعدآز ظهر روز ٢٦ مارس ١٨٢٧ ، لودویك‌وان بتهوون بزرگترین نابغهٔ موسیقی در سن ٥٦ سالگی در حالیکه در زندگی تنها مانده بود بدرود زندگی گفت و چراغ فروزان نبوغش برای‌همیشه خاموش گشت .

بتهوون بدون تردید اعجاب انگیزترین نوابغ جهان است و تاکنون کسی نتوانسته است به مقامی نظیر مقام او دست یابد !

منظومه شمسی بکجا میرود؟



در فضای لایتناهی که خلاء کامل درآن حکمفرماست و تاریکی آنرا فراگرفته و حرارت آن درحدود ۲۷۰ درجه زیر صفر است ، ثوابت و سیارات باسرعت حیرت‌انگیزی درحرکتند . سیارات معمولا بدور ثوابت میچرخند و این منظومه‌ها بطور دسته‌جمعی در فضای لایتناهی پیش میروند. سیارات ،نور و حرارت خودرا از ثوابت کسب میکنند .

منظومه شمسی مانیز ، یکی از میلیاردها منظومه‌ئی است که قسمتی ازآنها را ما هرشب در آسمان می‌بینیم .

منظومه شمسی از خورشید و نه سیاره که بعض آنها دارای قمر هستند و چند صد سیاره کوچك دیگر که در مدار مخصوصی بدور خورشید میگردند بوجود آمده است .

۱ـ خورشید :

نزدیکترین ثوابت بکره زمین ، خورشید است‌که از زمین ما ۱۴۹ میلیون کیلومتر فاصله دارد . خورشید کره‌ای متشکل‌ازگازهای مشتعل است ، بمب آتمی عظیمی است‌که دائما درآن گاز هیدروژن تبدیل به گاز«هلیوم» میگردد و درنتیجه تولید نور و حرارت ونیرو میکند .

قطر آفتاب ، ۱۳۹۳۰۰۰ کیلومتر است یعنی۱۰۹ برابرقطرزمین. حجم خورشید یك میلیون و سیصد هزار مرتبه از حجم زمین زیادتر است حرارت آفتاب ، درمرکز آن ، درحدود بیست میلیون درجه سانتی‌گراد است ولی‌حرارت سطح آن از شش هزار درجه سانتی‌گراد تجاوز نمیکند. خورشید دارای یك حرکت وضعی است و در هر ۲۵ روز یکبار بدور خود میگردد.

این کره با سرعت ۲۰ کیلومتر در ثانیه بطرف منظومه «هرکول» درحرکت است و تمام سیارات واقمار منظومه شمسی را نیز بدنبال خود بطرف این منظومه میکشد.

۲ـ عطارد

این سیاره ، کوچکترین ، سریعترین و نزدیکترین سیارات منظومه شمسی بکره خورشید است . فاصله آن از آفتاب۵۸میلیون کیلومتر است حرکت وضعی وحرکت انتقالی خود هردورا در ظرف ۸۸ روز انجام میدهد و بهمین جهت همیشه یك سمت آن بطرف خورشید است (مثل ماه‌که حرکت وضعی آن بدور خود و حرکت انتقالی آن بدور زمین هر دو در ظرف ۲۹ روز انجام میگیرد وبهمین جهت ما همیشه یك طرف ماه را می‌بینیم وسوی دیگر کره آن را هرگز ندیده‌ایم .)

نیمی از کره مریخ‌که بطرف آفتاب است سنگلاخ، وسطح آن ملتهب است ، وحرارت آن به ۵۰۰ درجه سانتی‌گراد میرسد. درکره مریخ هوا وجود ندارد و زندگی امکان‌ناپذیر است.

قطر این سیاره ۴۸۰۰کیلومتر است وباسرعت ۴۸ کیلومتر در ثانیه بدور خورشید میگردد.

... بعد از عطارد ، نزدیکترین سیاره بخورشید ، کره زهره است. فاصله آن از آفتاب ۱۰۸ میلیون کیلومتر است . این سیاره در هر ۲۲۵ روز یکبار بدور خورشید میگردد وحرکت وضعی خودرا درمدت ۳۰ روز انجام میدهد .

کره زهره را ابرهای ضخیمی از ذرات خاك پوشانیده است . تصور زندگی دراین کره نمی‌رود زیرا هوا درآن وجود ندارد .

زهره کمی از زمین کوچکتر و قطر آن ۱۲۳۰۰ کیلومتر است و باسرعت ۳۵ کیلومتر در ثانیه بدور خورشید میگردد.

٤– زمین

کره ارض محل زندگی بشر است. سطح آنرا اقیانوسها و خشکیها پوشانیده است دارای جو میباشد و هوای آن مناسب برای زندگی کلیه موجودات زمینی است . فاصله آن از خورشید ۱٤۹ میلیون کیلومتر است و درمدت یك سال یعنی ۳٦۵ روز و یك چهارم روز بدور خورشید میگردد و حرکت وضعی خودرا دریك شبانه‌روز یعنی ۲٤ ساعت انجام میدهد (باید توجه داشت‌که تمام این اوزان و مقادیر و مسافات و تقسیمات «زمان» زائیده فکر بشر است و اگر در کرات دیگر موجوداتی متمدن باشند مسلما مقیاسهای دیگری را مورد استفاده قرار میدهند)

قطر کره زمین ۱۲۷۵٦ کیلومتر است

باسرعت ۲۹٫۸ کیلومتر در ثانیه بدور خورشید میگردد . طول مدار زمین بدور خورشید ۹٦۵ میلیون کیلومتر است .

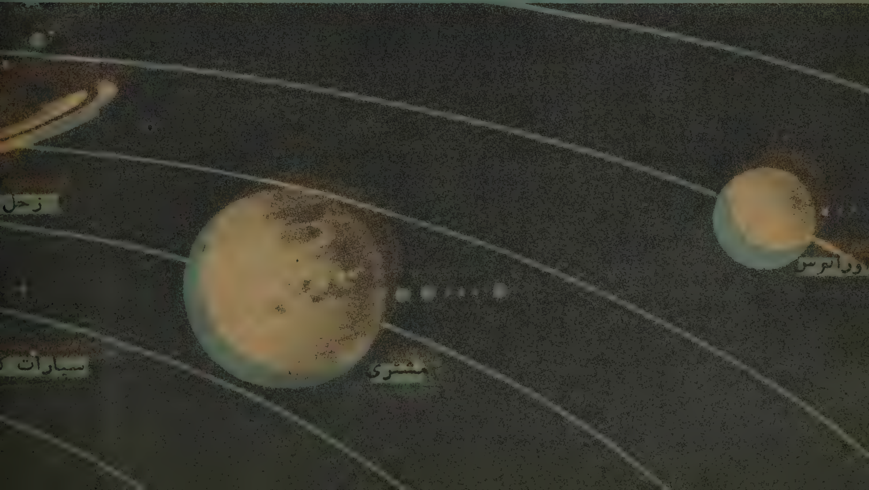
کره زمین یك قمر داردکه آنرا ماه مینامیم .

۵– مریخ

مریخ سیاره نسبتا کوچکی است ، جو رقیقی دارد ، سطح آن از خشکی و سنگلاخ‌های وسیع و احتمالا یخچالهای طبیعی وسیع در قطبین ، تشکیل شده است.

فاصله این سیاره از خورشید ۲۲۸ میلیون کیلومتر است.مریخ درمدت ٦۸۷ روز یکبار بدور خورشید میگردد وحرکت وضعی‌خودرادر مدت بیست وچهار ساعت و سی‌دقیقه انجام میدهد.

در هوای رقیق کره مریخ امکان زندگی موجودات بسیار کوچك یا ذره‌بینی و نشوونمای نباتاتی ازقبیل «خزه» و «لیکن»موجوداست



درجه حرارت سطح آن درحدود پنج درجه سانتی‌گراد است قطر کره مریخ ۶۸۸۰ کیلومتر میباشد.

این سیاره باسرعت ۲۴کیلومتر در ثانیه بدور خورشیدمیگردد

مریخ دو قمر دارد یکی بنام «فوبوس» ودیگری بنام «دهٔی‌موس» که قطر اولی ۱۵ و قطر دومی فقط ۸ کیلومتر است

۶- سیارات کوچك

بین مدار مریخ و مدار مشتری درحدود دوهزار سیاره کوچك بگرد آفتاب درگردشند.

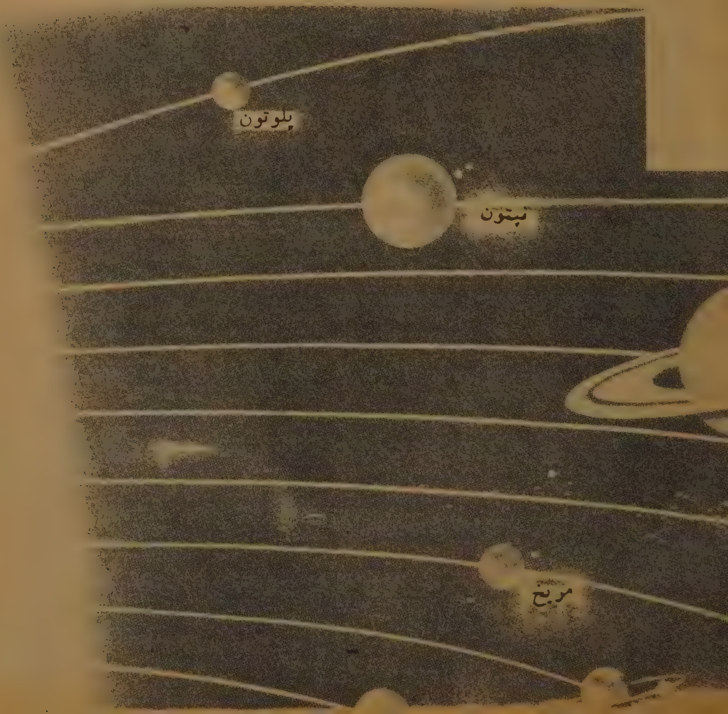
عقیده علمای نجوم اینست‌که این سیارات کوچك از انفجاریك سیاره بزرگ بوجود آمده‌اند و علت این انفجار را برخورد سیار، مذکور بایك سیاره دیگر یایك ستاره دنباله‌دار میدانند.

بزرگترین این سیارات «سِرِس» نام دارد و قطرآن ۷۶۷ کیلومتر است سپس «پالاس» باقطر ۴۸۹ کیلومتر و «وستا» باقطر ۳۸۶کیلومتر را میتوان نام برد . اغلب این سیارات قطرشان از ۴یاه کیلومتر تجاوز نمیکند و بصورت تخته‌سنگهائی در فضا معلق مانده و بدور خورشید میگردند.

۷- مشتری

بزرگترین سیاره منظومه شمسی است ۱۳۰۰ بار اززمین‌بزرگتر است فاصله آن از خورشید ۷۷۹ میلیون کیلومتر است ودرمدت ۱۱ سال یکبار بدور خورشید میگردد.

حرکت وضعی خودرا در مدت ۱۰ ساعت یعنی باسرعت‌بسیار زیاد انجام میدهد (باتوجه باینکه یکهزاروسیصدبار این سیاره از



زمین بزرگتر است معلوم میشود باچه سرعتی بدور خود میچرخد)
مشتری از یك هسته سنگی ویك طبقه یخ بضخامت چندین هزار کیلومتر بوجود آمده است. هوای آن از گاز امونیاك وگازمتان تشکیل شده است

حرارت آن ۱۳۰ درجه سانتی‌گراد زیر صفر است.

قطر این سیاره ۱۴۲ هزار کیلومتر میباشد وباسرعت۱٤کیلومتر درثانیه بدور خورشید میگردد.

مشتری یازده قمر داردکه سه‌تا ازآنها ازکره ماه بزرگتر است

۸ـ زحل

بزرگترین سیاره منظومه شمسی، پس از مشتری ، سیاره زحل است . فاصله این سیاره از خورشید ۱۷۲۸ میلیون کیلومتر است؛ در مدت ۲۹ سال یکبار بدور خورشید میگردد. این سیاره نیزحرکت وضعی خودرا باسرعت زیاد یعنی درمدت ده ساعت ویك‌ربع ساعت انجام میدهد .

این سیاره نیز مانند مشتری از یك هسته فلزی ومعدنی ویك طبقه یخ ویك جو مرکب از گاز امونیاك ومتان تشکیل شده است

حرارت سطح این سیاره ۱٤۰ درجه سانتی‌گراد زیرصفر است.

این سیاره بدور خود حلقه‌هائی داردکه بعقیده دانشمندان از درهم پاشیدن یکی از اقمار زحل بوجود آمده است. این قمردرنتیجه نزدیك شدن زیاد بکره زحل ازهم پاشیده وبصورت میلیاردها ذرات غبار و سنگ ریزه درآمده وکمربندی بدورکره زحل بوجود آورده است .

علاوه‌براین حلقه‌ها ، زحل دارای ۹ قمر است‌که یکی از آنها ازکره ماه ما بزرگتر است .

قطر زحل ۱۲۰ هزار کیلومتراست و باسرعت ٦ر۹ کیلومتر در ثانیه بدور خورشید میگردد.

۹ـ اورانوس

ازنظر حجم ، سومین سیاره منظومه شمسی است . فاصله آن از آفتاب ۲۸٦۸ میلیون کیلومتر است و در مدت ۸٤ سال یکبار بدور خورشید میگردد. حرکت وضعی خودرا درمدت ده ساعت و چهل دقیقه انجام میدهد . ترکیب این سیاره مانند ترکیب زحل ، یعنی یك هسته معدنی ویك طبقه یخ است . تنها تفاوت این دوسیارم درجو آنهاست زیرا در فضای اطراف ارانوس گازامونیاك‌یافت‌نمیشود و فقط از گاز «متان» تشکیل شده است.

حرارت سطح آن ۱۸۵ درجه سانتی‌گراد زیر صفر است

قطر آن ٥٤۰۰۰ کیلومتر است.

باسرعت ۸ر٦کیلومتر در ثانیه بدور خورشید میگردد.

٤ قمر دارد .

۱۰ـ نپتون

چهارمین سیاره بزرگ منظومه شمسی است

فاصله آن از خورشید ٤٥۰۱ میلیون کیلومتر است و در مدت ۱٦٥ سال یکبار بدور خورشید میگردد. مدت حرکت وضعی پانزده ساعت ونیم است ترکیب آن نظیر ترکیب کره اورانوس است.حرارت سطح آن ۲۰۰ درجه سانتی‌گراد زیر صفر است.

قطر نپتون ٥۰۷۰۰ کیلومتر است وباسرعت ٥ر٤ کیلومتر در ثانیه بدور آفتاب میگردد.



صاعقه

برق و صاعقه :

وقتی که هوا توفانی است ، ابرها در موقع حرکت به تدریج قطرات بسیار ریزی از آب تشکیل می‌دهند که دارای نیروی مثبت و منفی برق است .

در قسمت پائین ابرها ، توده‌ای از این قطرات ایجاد می‌شود که از برق مثبت اشباع شده است ؛ و ذرات آب اشباع شده از قوهٔ منفی برق ، این توده‌ها را احاطه‌می‌کند.

ذرات آب منجمد که در قسمت فوقانی ابر قرار دارد دارای الکتریك مثبت است .

دانشمندان معتقدند که ایجاد این نیروی الکتریك در ابرها ، در اثر اصطکاك تودهٔ هوای گرم که از زمین متصاعد می شود ، با توده هوای سرد که بسوی زمین سرازیر میگردد بوجود میآید .

نپتون ۲ قمر دارد.

۱۱ــ پلوتن

دورترین سیاره منظومه شمسی است. فاصله آن از خورشید ۵ میلیارد و ۹۱۹ میلیون کیلومتر است ودرمدت ۲۴۸ سال یکبار بدور خورشید میگردد.

ترکیب این سیاره هنوز بدرستی معلوم نیست.

حرارت آن‌را ۲۲۰ درجه سانتی‌گراد زیرصفر تخمین زده‌اند و دراین درجه حرارت تمام گازها تبدیل بمایع میشود یا منجمدمیگردد

قطر آن ٦ هزار کیلومتر است ، معلوم نیست حرکت وضعی‌خود را در چه مدت انجام میدهد. قمری ندارد، و باسرعت ٤١٧ کیلومتر در ثانیه بدور خورشید میگردد.

صاعقه

(بقیه)

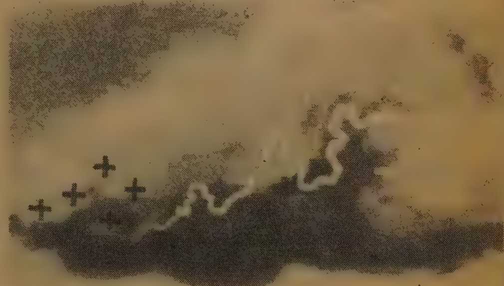
حالا اگر یك تودهٔ ابر که از برق مثبت اشباع شده بزمین نزدیك گردد ، در اثر قوانین فیزیکی ، در سطح‌زمین الکتریك منفی ایجاد میگردد بدین ترتیب از یك طرف ابر واز طرف دیگر سطح زمین‌دو قطب‌که دارای دونیروی برق مثبت و منفی است تشکیل می‌دهند . این‌اختلاف‌سطح‌قوه باعث میگرددکه دونیروی‌مثبت و منفی برق به‌تلاقی یکدیگر میروند تادرنتیجه تصادم خنثی گردند . هوا هادی مناسبی برای نیروی برق نیست ، ولی در مجاورت این نیروی عظیم، بمقدار کمی قابل هدایت میگردد ، که دراصطلاح علمی میگویند : « هوا **ایونیزه** Ionisée شده‌است ».

و بدین ترتیب ، با بوجود آمدن این‌هادی ضعیف، نیروی برق با سهولت نسبتاً بیشتری جریان پیدا میکند . آنوقت در طول این فضای «ایونیزه» شده ، یك‌سلسله تخلیه نیروی برق Décharges electrique انجام میگردد. عمل این‌تخلیه‌ها بقدری سریع است که در نظر بیننده بصورت یك دشارژ در آسمان ظاهر میگردد ، واین دشارژ را صاعقه مینامند .

این سلسله تخلیهٔ نیروی برق ، از ابر متوجه زمین میگردد ولی گاهی نیز اززمین برخاسته و بسوی ابر میرود. برای تشخیص مبدأ آن ،کافی است جهت شاخه‌ای‌آنرا مورد توجه قرارداد . ریشهٔ اصلی که ازمبداء شروع میگرددقطور بنظر میرسد و شاخه‌های آن بتدریج نازك میشود . معمولا جهت تمام این شاخه‌ها یکی است .



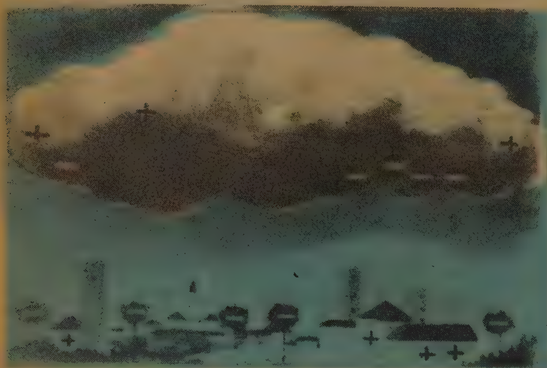
صاعقه از ابر به سوی زمین نازل می‌شود



برق ، عبارت است از تخلیهٔ نیروهای مثبت و منفی الکتریك در درون تودهٔ ابر.



ابری استکه از نیروی مثبت ومنفی الکتریك اشباع شده



نیروی الکتریکی ابر در زمین ایجاد نیروی‌معکوس می‌کند

گاهی در خود ابر اختلاف سطح قوهٔشدیدی میان‌الکتریك مثبت و منفی ایجاد میگردد. وقتی منطقهٔ وسیعی از ابر، از قوهٔ مثبت الکتریك اشباع گردید ودر قسمت دیگری از همان ابر، منطقهٔ دیگری از نیروی منفی الکتریك ایجاد شد، جرقه‌ای درمیان این‌دو تودهٔ ابر ایجاد میگردد که‌آنرا «برق» مینامیم.

بهنگام توفان ٦٥ درصد تخلیهٔ نیروی برق در داخل ابرها انجام میگردد، درآسمان « برق » مشاهده میگردد. بعد این تخلیه بانیروی الکتریك منفی زمین صورت گرفته و صاعقه برزمین نازل میگردد.



[پ]یدایش نیروی مثبت ومنفی الکتریك:در [ت]صادم هوای گرم وسرد درآسمان‌است.

بقیه ازشماره‌پیش

خرچنگی‌که بالای درخت زندگی می‌کند .

در جزایر اقیانوسیه این خرچنگ را «کاوو» مینامند ونام دیگرش «بیگ‌بل» است زیرا یك گلوله بزرگ چربی زیر شکم دارد . اهالی ازگوشت این خرچنگ تغذیه میکنند و مخصوصاً چربی‌آن بسیار لذیذ است .

این خرچنگ روی درخت نارگیل زندگی میکند و فقط از میوهٔ آن یعنی نارگیل تغذیه مینماید . ازآب گریزان است . درحدود سه‌کیلوگرم وزن دارد ، طول چنگالهای او به چهل سانتی متر میرسد و از قیچی برنده‌تر است . بااین چنگالهای « بیگ‌بل » قادر است باسهولت نارگیل رادرهم شکسته و از شیره ومغز آن تغذیه کند .



خرچنگ نارگیل

پرندگان قطبی

در قطب شمال وجنوب چند نوع مرغ زندگی میکنند که عموماً آنها راپنگوئن مینامند .

یك نوع ازپنگوئن‌ها که در سواحل شمالی نروژ و جزیره اسپتیزبرگ زندگی میکنند «گی‌مو» نامیده میشود رنگ پرآنها در پشت سیاه یاقهوه‌ای و روی شکم‌سفید است ودور چشمان آنها خطی ازپر بسفید دیده میشود گوئی این پرنده بچشم خود عینك نهاده است . گی‌مو زود با انسان مأنوس میشود . اهالی نروژ از تخم این مرغ استفاده میکنند و هرسال صدهاهزار تخم گی‌مو مصرف میشود .

دشمن این مرغان ، مرغ قطبی دیگری بنام « گوئلاند » استت‌که برفراز صخره سنگها زندگی کرده واز تخم و جوجه‌های گی‌مو تغذیه میکند . گوئلاند بایك حمله ناگهانی جوجه گی‌مو را ربوده و آنرا میخورد .



«گیمو» و دشمنش «گوئه‌لاند» !

دنباله دارد



اندیشه‌ها و هنرها...



● **پیکاسو** که در بیست و پنجم اکتبر سال ۱۸۸۱ در **مالاگا** بدنیا آمد ، چندی پیش در **ریویرا** هشتادمین سال تولد خود را جشن گرفت . شصت و پنج سال است که قلم سحر آسایش بر میدان هنر حاکم است و در پنجاه سال گذشته ، شخصیت خلاق او تمام مکاتب هنری را تحت‌الشعاع قرار داد . ناقدان هنری ، پاره‌ئی او را تا حد ستایش بالا برده ، برخی وحشیانه دشنامش می‌دهند و در این میان ، گروهی نیز - بی‌ستایش و بی دشنام - او راپد هنر نو مینامند . در عرض این مدت هرگاه **پیکاسو** ، کوچکترین تغییری د سبک‌خود داده و یا همینکه یکی ازمعشو های خود را عوض کرده است ، بلافاص خبر آن در مجلات و روزنامه‌ها با خطو درشت انعکاس یافته .

پیکاسو از نظر هنری هنوز انرژی و قدرت خلاق شصت‌وپنج سال پیش خود را حفظ کرده است . با این که تعداد بسیاری تابلو و طرح نمایش داده ، هنوز قسمتی از آثارش را در معرض قضاوت هنر دوستان و ناقدان قرار نداده است. اخیراً **دیوید داگلوس دانکن** یکی ازدوستان وی که در **ریویرا** شش‌ماه مهمان پیکاسو بود ، از پانصد طرح و تابلو که فقط چندتای آنها قبلا نمایش داده شده بود عکس برداری کرده و کتابی بنام «پیکاسوهای



پولر ، دختر پیکاسو در چهار سالگی . سال ۱۹۲۵

پیکاسو» انتشار داده است این طرحها و تابلوها معرف نبوغ خلاق واقعی پیکاسو است . تاریخ آنها از سال ۱۸۹۶ شروع و به سال ۱۹۶۱ خاتمه میابد . دوره‌های مختلف هنر پیکاسو در این کتاب بخوبی نمایان است .

پیکاسو تخیلی خستگی ناپذیر و بیان هنرمندانه‌ای بس نیرومند دارد . او نه فقط بزرگترین نقاش قرن بیستم است ، بلکه بزرگترین ... خلاق ...

● اخیراً پرسشنامه جالبی میان دختران و پسران دانش‌آموز در کشورفرانسه توزیع شده‌است دراین پرسشنامه از آنها سئوال شده‌است که میل دارند در آینده به مقام کدام یك از شخصیت های جهان نائل آیند واز نظر شهر یا ثروت یا شهامت و شجاعت به جای که باشند ؟–

از چندین هزار پاسخ رسیده ، نتیجهٔ زیر بدست آمده‌است :

پسر ها

۳۷ر۱ در صد : میخواهم خودم باشم
۱٤ر٤ در صد گاگارین (مرد فضا پیمای شوروی)
۱۲ر٦ در صد آلبرشوایتزر (فیلسوف و بشر دوست معروف)
۷ در صد پرزیدنت کندی
۹ر٥ در صد شپارد (مرد فضاپیمای امریکائی)
۲۳ در صد مختلف

دختر ها

۱۹ر۲ در صد . میخواهم خودم باشم
۱۳ درصد گریس کلی(هنرپیشه‌ایکه اکنون پرنسس موناکو است)
۱۲ر۲ در صد ژان دارك (قهرمان ملی فرانسه)
۱۱ر۸ در صد میشل مورگان (هنر پیشه سینما)
۱۰ر۷ درصد ژاکلین کندی (همسر رئیس جمهور امریکا)
۳۳ر۱ در صد مختلف

موضوع جالبی که در این آمار بچشم میخورد اتکای بنفس پسرهای جوان و ایمان ایشان بخویشتن‌است .

و اضطراب و تشویش و پوچی و نابسامانی شصت سال اخیر است .

همانطورکه **شکسپیر** طرح و زمینهٔ بعضی ازنمایشنامه‌هایش را ازشعرا و نویسندگان قبل از خود گرفته است پیکاسو نیز مواد و مصالح هنری سنین جوانیش را از نقاشان دیگر قبل از خود قرض کرده ؛ ولی البته این کار بهیچوجه جنبهٔ تقلب نداشته است . او هرنوع تأثیر و نفوذ نقاشان بزرگ قبل از خود را دگرگون کرده ، هنری بوجود آورده است که یکسره اصیل و پاك بوده و مخصوص شخص خود اوست . پیکاسو هرگز دریك حال باقی نیماند . همیشه قلمش در حرکت است . گوئی موتوری نیرومند درون مغز و قلب او کار گذاشته شده و در او اندیشه و احساس تازه‌ئی می‌دمد . بعضی از ناقدان هنری او را نمونهٔ کامل انسان قرن بیستم نامیده‌اند . بیقراری و شور و اشتیاق او برای آفریدن ، برای نابود کردن و دوباره خلق کردن ، و حالات عجیبی که ناگهان بدو دست میدهدمی‌تواند مؤید این عقیدهٔ ناقدان باشد .

پیکاسو از یك سو ، انسان ماشینی و محیط ماشینی قرن بیستم را بنحوی که هیچ نقاش نتوانسته است ، بازمی‌گوید. از سوی دیگر در بعضی تابلوها آنچه راکه در همین انسان ، بطرز وحشتناکی بدوی و ذاتی و جبلی است و با انسانهای‌اولیه و اساطیر رابطه‌ای ناگفتنی دارد ، بیان میکند . او ، هم در عصر خود زندگی میکند و هم در تمامی اعصار دیگر ... گوئی «زمان» چونان شطی مواج از درون او میگذرد ، و او ، جنبه‌های جذاب وجالب این زمان را با خطوط دقیقش برجسته‌تر می‌کند و بآنها حالتی جاودانی می‌دهد . پیکاسو دریائی از احساس و اندیشه‌است. اوهم از سطح متغییر و گاه طوفانی و گاه آرام دریا استفاده میکند ، و هم ازرسوب مرموز و مخفی و ثابت و جاویدان آن .

پیکاسو بی شك بزرگترین نقاش عصر ماست !

بعد از ظهر شنبه گذشته کارهای جدید نقاشی - سرامیک و مجسمه پرویز تناولی در «آتلیهٔ کبود» به نمایش گذاشته شد.

در این نمایشگاه تناولی مجسمه‌هائی با حجم‌های بزرگ نمایش داده بود و این مطلب از این نظر که مجسمه سازی در کشور ما از حد اتود و تفنن خارج میشد و صاحب جای خاص خود میگشت قابل توجه بود. درسری کارهای مجسمهٔ او دنبالهٔ جستجوی گذشته‌اش نمایان بود و تکنیک جوشکاریش بارزتر و جا افتاده‌تر شده بود.

در نقاشی ها کمپوزیسیون‌های جالبی بچشم میخورد. این کمپوزیسیون ها با رنگ آمیزی پاك و نظیفی روحیهٔ نقشهای سرامیك را زنده میکرد. نقاشی‌ها برخلاف گذشته خیلی کم تاثیرات اروپائی داشت و کمپوزیسیونهای باز و شادی که در کارها بود چون کار های گذشته‌اش قلب را نمیفشرد وخسته‌نمیکردو انسان میتوانست لذت کار را براحتی حس کند.





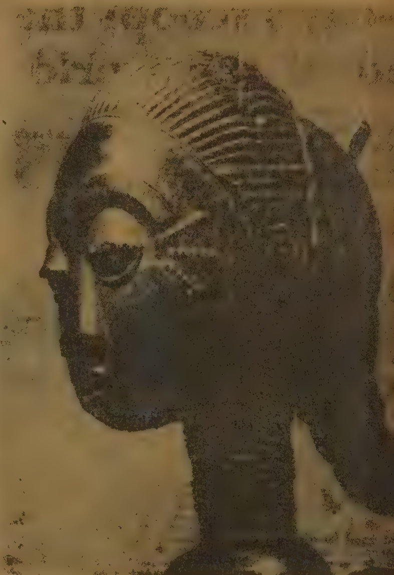
● هفته آینده نمایشگاهی از آثار «گویا» نقاش معروف اسپانیائی در پاریس افتتاح خواهدشد . دراین نمایشگاه یکصد تابلو ازاین‌استاد به نمایش گذاشته‌می‌شود که هشتاد تابلو آن را از اسپانیا بفرانسه خواهند فرستاد . بعض این تابلوها هرگز از اسپانیا خارج نشده است ولی موزه‌ها و مؤسسات مختلف دیگر این کشور برای اولین بار حاضر شده‌اند آنها را برای نمایش بخارج از کشور ارسال دارند .

بعض دیگر ازاین آثار ، از آمریکا و آمریکای جنوبی ، وبعض دیگر از کشور های اروپائی واز کلکسیونهای شخصی به‌این نمایشگاه فرستاده خواهد شد .

● گروه هنر های تزینی ، نمایشگاه تازهٔ کارهای خود را روز پنج‌شنبه در تالار فرهنگ تشکیل داد . در سال جاری این گروه دومین نمایشگاه آثار خود را بنمایش می‌گذارد . درباره اکسپوزیسیون تازه این گروه در شمارهٔ آینده بحث مفصل‌تری خواهد شد .



مریم گوتیک . اسپانیا



کنده‌کاری . آفریقای غربی

● اخیراً «اندراس فنینگر» عکاس مشهور ، از مجسمه های زنان ملل مختلف دنیا در تمام اعصار هنری عکس هائی برداشته است. وی این عکس‌ها رابصورت آلبومی در آورده ، به نام «تصویر زن» به چاپ رسانیده است . هنری میلر نویسندهٔ بزرگ امریکائی ، مقدمه‌ای براین آلبوم نوشته سعی کرده است اهمیت زن را از نظرزندگی و هنر تشریح کند .

● اخیراً یك گیاه شناس روسی - نیکیتا پورونوف - اعلام داشت گیاهی یافته‌است که‌نیروی جوانی را بازمی‌گرداند. این گیاه تیغ‌دار مورد توجه بعض حیوانات و بخصوص خرس وحشی است که با خوردن آن تجدید قوا میکند . نام این گیاه را «بوتهٔ شیطان» نهاده‌اند . در ساق جوان این بوته ، شیره‌ای وجود دارد که به انسان طول عمر ، نیرو و حافظهٔ قوی می‌بخشد .

● از کتاب «پییر دانینو» بنام «میجر تامسون» تا به حال یك میلیون نسخه چاپ شده و بفروش رسیده‌است . کمتر کتابی بزبان فرانسوی نوشته شده است که تیراژ آن به این مقدار رسیده باشد .

«دانی‌نو» میگوید «استاد من جروم . کی . جروم نویسنده بذله‌گوی انگلیسی است ؛ و مانند او ، کار و فعالیت ، مرا مجذوب میکند . به همین علت دوست می‌دارم ساعتهای متوالی کار کردن دیگران را تماشا کنم !»

● **ژان‌کو** برندهٔ جایزهٔ ادبی **گنکور** ـ که بدون تردید پس از جائزهٔ ادبی **نوبل**، از مهمترین جوایز است، به وسیلهٔ پست جایزهٔ خود را دریافت داشت.

بی مناسبت نیست که گفته شود مبلغ این جایزه پنج‌هزار فرانك قدیم، یعنی فقط در حدود هشتصد ریال است!

ژان‌کو که زمانی منشی مخصوص **ژان‌پل سارتر** نویسنده و فیلسوف اگزیستانسیالیست فرانسه بود، در سالهای اخیر با نوشتن چندین رمان پیاپی شهرت فراوانی بدست آورده است.

«ترحم خدا» کتابی است که تحت تاثیر فوق‌العادهٔ فلسفهٔ **سارتر** نوشته شده و از نظر موضوع و طرح، داستان **بن‌بست** او را بیاد میآورد. داستان، زندگی‌چهار قاتل است که محکوم بحبس ابد شده‌اند



«ژان‌کو» نویسندهٔ رمان «ترحم خدا» و برندهٔ جایزهٔ گنکور

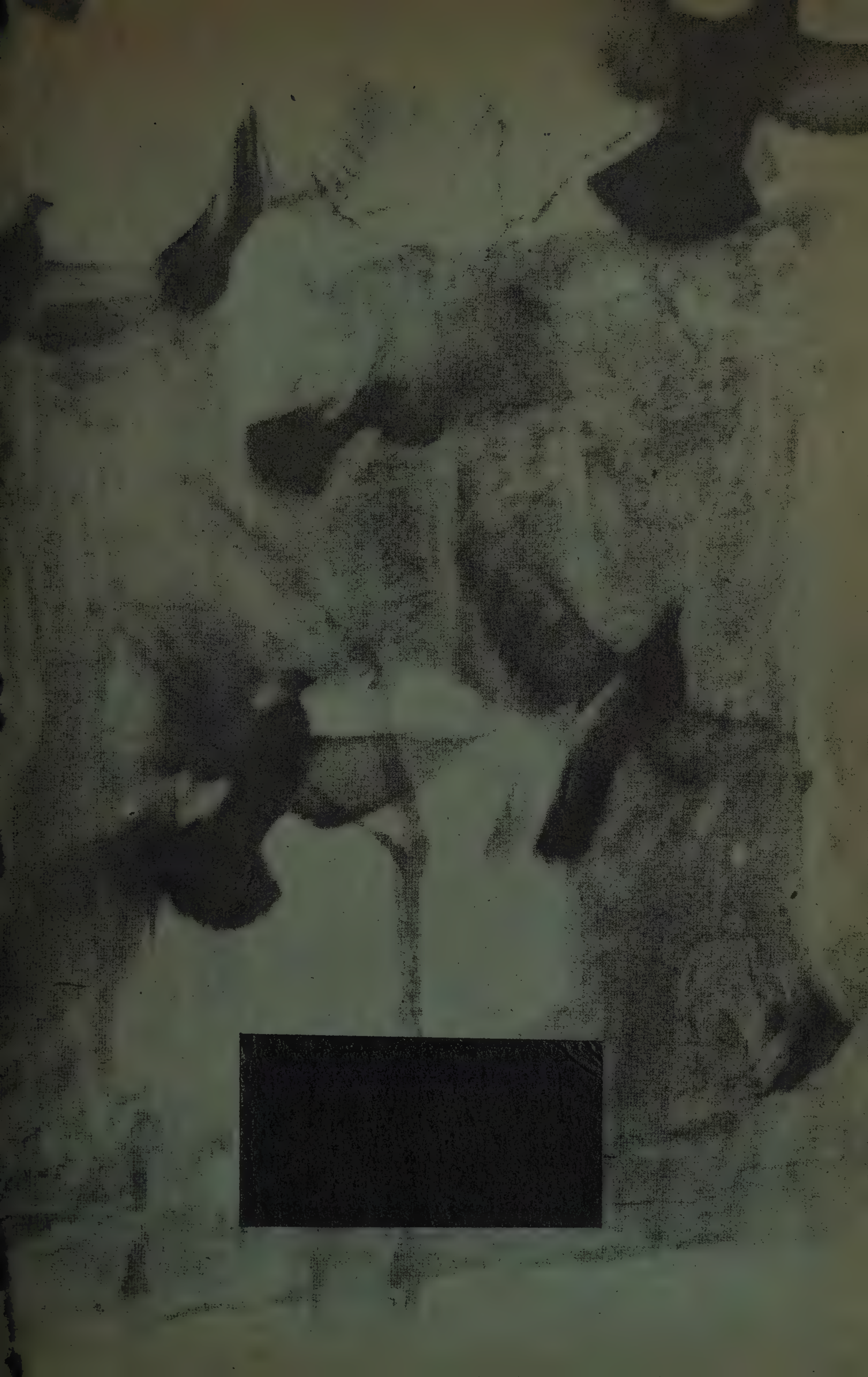


گربه‌ها

اثر : دیوید ـ ای‌تی .

دو کنارهم در سلول زندگی میکنند . این چهار نفر عبارتند از یك دکتر صرعی ، یك قهرمان بوکس ، یك روزنامه‌نویس و یك‌کارگر . این چهار نفر طیّ مباحثات فراوان و بی پایان خود بالاخره باین نتیجه میرسند که عملا گناهکار یا بیگناهی در دنیا وجود ندارد .

مفسران ادبی ، این کتاب را گام جدیدی در راه احیاء اگزیستانسیالیسم پس از جنگ دانسته‌اند .



آنچه تا کنون منتشر شده

۱
فیل در پرونده

۲
بچه‌های عموتوم

۳
بیگانه‌ئی در دهکده

٤
پیلی ★ فرار

٥
باتلاق

٦
کودک قهرمان

۷
قرعه برای مرگ

۸
اندیشه

۹
بی دلیل



کتاب هفته

نشان درجه اول علمی

آنا به گردن - مرگ گاو

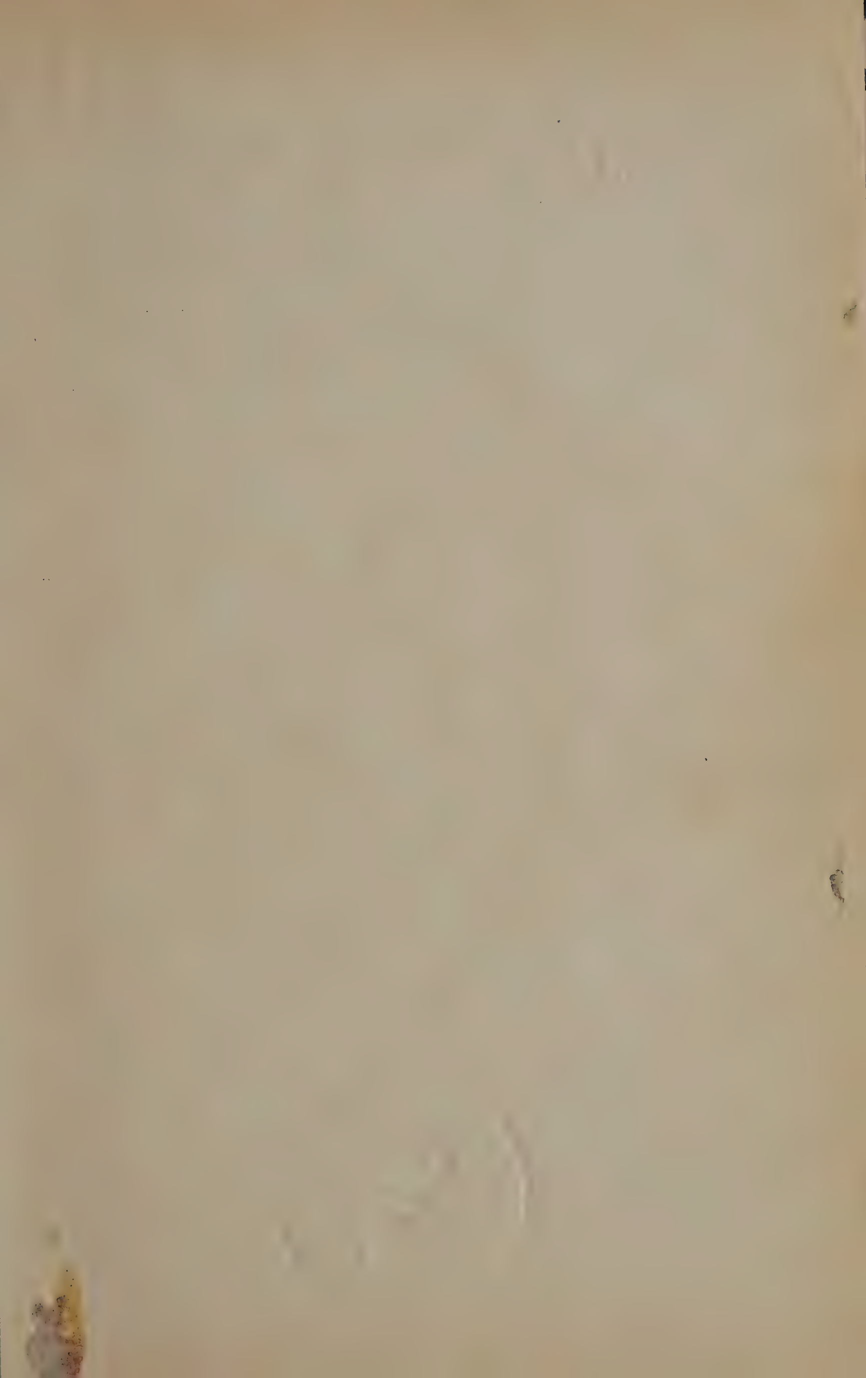
صبر کن یادت بیاد

یین چه - یك چینی در..

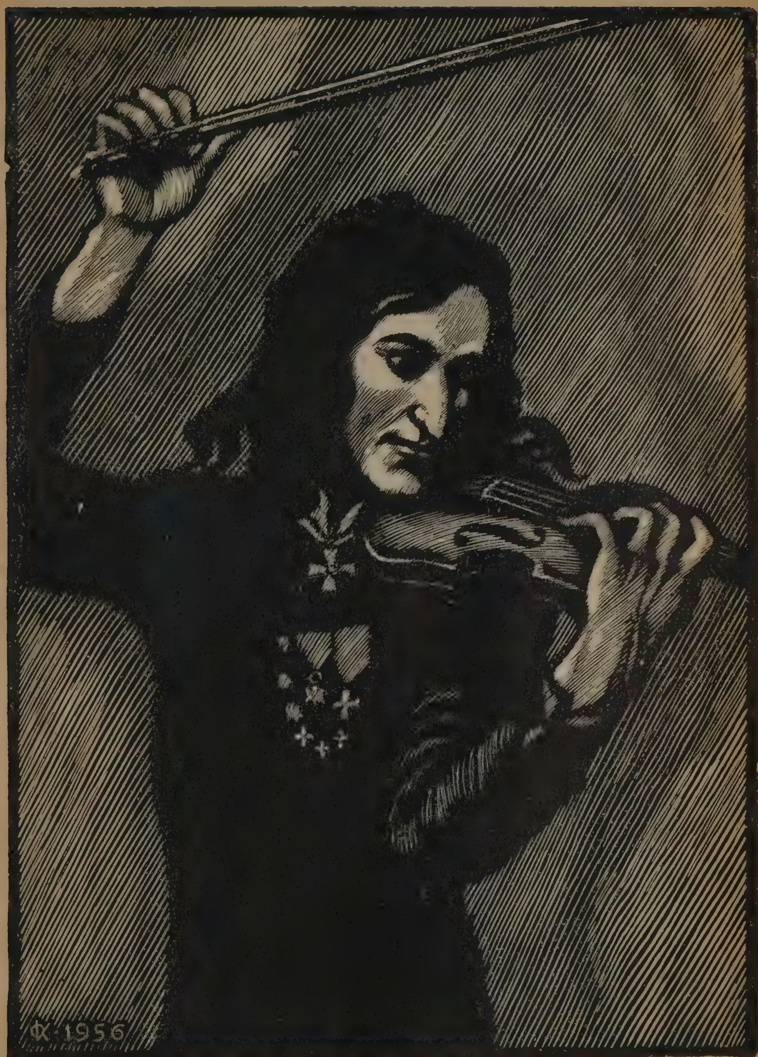
پاینده
چخوف
لاهرنی
سین
ری
ونگ‌لینگ

مدال درجه یک علمی

بها ۲۰ ریال







نیکولو پاگانی‌نی

پنجه‌های سحرآمیز

کتاب هفته ۱۱

نشان درجه اول علمی ★ ابوالقاسم پاینده

«آنا» به گردن ★ چخوف ★★ مهندس انصاری

مرگ گاو ★ لیام اوفلاهرتی ★★ ایرج پزشك نیا

صبر کن یادت بیاد ★ عزیز نسین ★★ رضا

پین چه ★ پو- سونگ‌لینگ ★★ عبدالله توکل

یك چینی درپاریس ★ ژوزف مری ★★ عبدالله توکل



در این مجلد :

داستانها

کتاب ضمیمه

کتاب شطرنج

کتاب دانش

کتاب شعر

کتاب کوچه

کتاب هفته

زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و شورای نویسندگان

●

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان

تهران . خیابان فردوسی
تلفن‌های ۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۶۵
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود

۱۱

یك شنبه ۲۶ آذر ۱۳۴۰



از ابوالقاسم پاینده

نشان درجه اول علمی



قای شعوری که از جوانان لایق»
«و فاضل و اصیل کشورند بپاس»
«خدماتی که در راه بسط تعلیمات»
«عشایری بفرهنگ عمومی کرده‌انداز»
«طرف وزارت فرهنگ بدریافت نشان»
«درجه اول علمی مفتخر شده‌اندوما»
«این حسن تشخیص را به اولیای»
«وزارت فرهنگ صمیمانه تبریك میگوئیم.»
از روزنامه «فریادایام» شماره
۳۵٤ سال ۵۹

شعوری ، فرزند شعورالدولهٔ ثانی نبیره شعورالدولهٔ بزرگ رکابدارشاه شهید در سفر طالقان ، و صاحب نشانهای مکرر از کل دول خارجه وتوابع ؛ از آنروز که چشم بدنیا گشود عاشق بیقرار «نشان» بود وهرجا سینه‌ای را مزین بنشان میدید چون عاشقی شیدا که از پس فراقی طولانی بنعمت دیدار یار رسیده باشد ، با ولعی عجیب نشان را ورانداز میکرد ؛ گوئی میخواست بادیدگان خود آنرا ببلعد ، یا تصویر محبوّب را چنان بخاطر جا دهد که هرگز از یاد نرود .

گفتی از طفولیت ، جان شعوری با «نشان» پیوسته بود . غالباً به‌رؤیا میدید یك دست بزرگ نورانی نشانی ببزرگی سنگ آسیائی بگردنش می‌بندد ؛ واو بشتاب میدود وانگشت نمای مردم

مایه این سرگذشت را ازآلفونس دوده گرفته‌ام .

است وازاین شکوه وجلال لذت میبرد . وچون بیدار میشد ، لذت خواب را مزه مزه میکرد وبیاد آن آه میکشید .

بیچاره شعوری ، از نام خود نشانی نداشت : در کلاس پنجم دو سال ماند . در کلاس ششم دوبار رد شده بود وبار سوم نیز امید توفیق نداشت . معلوم نبود این ممتحنان از خدا بی‌خبر ، بانوادهٔ مرحوم شعورالدوله چه عنادی داشتند . حقاً جای حیرت بود : این سوالات امتحان ، وقتی بپسر نانوا و بقال و خرکچی و عطار و سبزی فروش عرضه میشد ، بخاطرشان چون آب روان بود ؛ اما چون بدست شعوری میرسید ، تغییر قیافه میداد ، معما میشد ، خط هیروگلیف میشد ودرمغز یخ‌زدهٔ منگ‌اونمیرفت که‌نمیرفت! شاید جادوئی درکار بود. ای‌روزگار لعنتی ، ناجوانمردی تاکجا؟ همینت بس‌نبود که‌پسر چوپان وسپوررا‌باسرگل‌دودمان قدیمی شعورالدوله بیك نیمکت بنشانی ؟ تبعیض هم میکنی ؟ پسر شعورالدوله را میان سرو همسر خفت میدهی ؟ حقاکه جای سوختن وخون خوردنست؛ دریغا از ایام شاه شهید !

اما شعورالدوله ، فرماندار سابق ساوه وزرند ومضافات ، بموقع فرزند سوگلی خود را از خطر رهانید شعورالدوله مرد دنیا دیدهٔ بیداردلی بود . نیمقرن‌پیش که‌هنوزدنیادنیا بود ، بصف‌درباریان سلطان صاحبقران ، مقامی داشت : کفش اصطبلدار همایونی را پاك میکرد و چند بار آفتابهٔ طویلهٔ سلطنتی را شخصاً برای لحیم ببازار عباس‌آباد برده بود ، یکبار هم آن اسب کهر تاریخی که پیشقراول خاصه ، بروز سان ، سوار میشد واز دنبال شاه میتاخت، لگدی بچانهٔ او زده بود . بیادگار این واقعهٔ تاریخی یك چشمش مؤف بود .

بدورهٔ مشروطیت ، هنوز مردم معقول حقشناس فراوان بودند که مفاخر شعورالدوله را منظور داشتند . نکبت ، وزیر فرهنگ از آنجمله بود که هرسال عید به تبریك شعورالدوله میرفت. واو، یکروز صبح اول وقت ، البته باقرار قبلی ، درآن اطاق بزرگ آئینه‌کاری مسعودیه ، وزیر را دید وتوجه اورا به «بنده زاده شعوری» جلب کرد .

مبادا بد خیالی کنید ! غرض این نبود که وزیر در کار امتحان دخالت کند : کار وزیر ، همه مراقبت از قوانین و مقررات وآئین نامه هاست ، ومحال است از خط مقررات یك سر مو تجاوز کند . فرضاً آقای وزیر شکری میخورد ، مأمورین امتحان آنقدر شرف وامانت داشتند که دستور ناحق را ندیده بگیرند . اگر هم سفارش وزیر در امانتشان رخنه میکرد ، آئین‌نامهٔ امتحانات که چون

ماشین خودکار و کور، شاهزاده و گدا را امتیاز نمیکرد، آنقدر دقیق بود که سفارش بیجا را خنثی کند.

توجه وزیر در بارهٔ شعوری، همین بود که یکبار، ضمن صدور اوامر لازم، به امتحان حضور، که آن سال رئیس‌امتحانات بود، فرموده بود: «— فرزند شعورالدوله که از احرار صدر مشروطیت است، جوان مستعد باهوشی است؛ مراقب باشید در امتحان حقش ضایع نشود». همین! واین مراقبت، که باکمال دقت انجام شد، اثری معجزآسا داشت. نمره های خوب، چون‌علفهای بهار، بکاغذ روئید و حاصل آن چنان بود که شعوری را از تنگنای امتحان باموفقیت گذرداد و بصف قبولیان، از آخر شاگرد اول کرد!.. معلوم شد فرزند شعورالدوله آنقدرها هم از شعور تنك نبوده: استعدادی داشته‌چون آتش زیرخاکستر، که بموقع شعله‌ور شده است.

دریغا! این مردم بد زبان که بهر واقعهٔ کوچك پیرایه های بزرگ می‌بندند، براین قضیهٔ عادی نیز شاخ وبرگهای غیر عادی افزودند!... میگفتند:

«— سفارش وزیر بجای‌خود، اما شعورالدوله که در تئوری محکم کار ی‌مقلد ملای مرحوم بود، مقارن ایام امتحان، شخصاً ببانك رفته چکی کشیده؛ باسفارش رئیس‌صندوق، اسکناس درشت گرفته، عصر همان روز بادرشگه تا کوچهٔ پشت مسجد سپهسالار رفته؛ و آنجا دو کوچه را بقدم پیموده وعابران کنجکاو، اورا مقابل خانهٔ امتحان حضور دیده‌اند که در میزده.» وازاین مقدمات مشکوك —که بفرض صحت، دلیل چیزی نبود— احمقانه نتیجه میگرفتندکه شعورالدوله برای توفیق شعوری در امتحانات نهائی دبستان، رشوه داده است.

حقا هول انگیز است! رشوه، آنهم در کار امتحان؟ آنهم از شعورالدوله؟ آنهم به امتحان **حضور**؟ آنهم چنین علنی که مردم کوچه وبازار خبردار شوند؟ — محال بود، محال!... شعورالدوله‌را همه میشناختند: پروندهٔ خدمت او در وزارت جلیلهٔ داخله، هزار صفحه وبیشتر بود؛ وبه حکم همان پروندهٔ مفصل، این مرد استخواندار اصیل در همهٔ ماموریتها که داشت، نمونهٔ کامل امانت یکطرفی بود: یعنی اگر بحکم «مصلحت» پیشکشی چیزی گرفته بود، گرفته بود، اما رشوه دادن اورا هیچکس ندیده بود. واین مردخوب شریف چون آخوند غریق، «دست بگیر» داشت اما بهنگام دادن، وجدانش فغان میکرد!...

در همان مأموریت ساوه که بدنبال آن خانه‌نشین شد،

قالتاق دیوان ، مفتش عالی وزارتی ، که ناظر صحت انتخابات بود تامردم آزادانه به‌یمین لشکر ، پسر عمهٔ وزیر داخله ، رأی بدهند، میخواست از اعتبار شهرداری که شعورالدوله همه را بجیب میزد ، سهمی بگیرد . میگفت : «- مخارج روضه خوانی امسال لنگ است . بعلاوه ، استخوان مرحوم قالتاق دیوان بزرگ را امانت سپرده‌ایم و برای فرستادن آن پولی دربساط نیست.» اما شعورالدوله نـم پس نداد . میگفت : «پایم لب گوراست . از جهنم میترسم . فردای قیامت جواب خدا را چه خواهم داد !» ... از مفتش اصرار بود واز حاکم انکار ؛ وچون دم گرم او در آهن سرد این اثر نکرد ، باچند گزارش تند وتیز ، شعورالدوله را از ساوه بخانه فرستاد که هنوز هم در آنجا بدعاگوئی دولت ابد مدت وتذکار مفاخر قدیم بسر میکند .

واقعاً مگر میشد باور کرد این مرد شریف که تقریبا همه عمر از رشوه دادن منزه بود وحکومت ساوه را در راه امانت فدا کرده بود ، ناگهان از رویهٔ قدیم منحرف شده باشد ؟ انصاف نیست پنجاه سال سابقهٔ روشن بی‌لکه‌را باشایعات کوچه وبازار لجنمال کنیم !

فرضاً همهٔ این نکات را ندیده بگیریم وباور کنیم کـه شعورالدوله ، بخلاف رسم قدیم ، دست به جیب داشت ورشوه میداد ؛ اما مگر آن مرد خوب شریف امین ، یعنی امتحان حضور که همیشه تسبیح صد دانه بکف داشت وذکر خدا میگفت وهرشب جمعه تا حضرت عبدالعظیم میرفت وپانصد متری حرم از مرکوب دولتی- که میگفت غصبی است‌ونبایدبحرم نزدیك‌شود- پیاده‌میشد وباگردن کج‌تاحرم‌میرفت وزیارتنامهٔ مفصل عربی‌راباخضوع وتجوید میخواند واگر آشنائی در حرم بود های های اشك میریخت ؛ مگر این آقای خوب ، باآنهمه تقوی ، میگرفت ؟!

البته میدانید «رشوه» چون «امانت »شعورالدوله یك طرفی نیست؛ کار دوطرفی است و تنها بدادن محقق نمیشود : باید یکی بدهد ودیگری بگیرد . دادن بی‌گرفتن ، رشوه نیست . وما که بارها امتحان حضور را بگریه‌در حرم شهرری دیده‌ایم ، بااطمینان قسم میخوریم که امتحان حضور اهل گرفتن نیست ! راستی اگر زائر دایم حضرت عبدالعظیم رشوه گیر باشد ، پس دنیا خراب شده ودر هفت اقلیم عالم که مجموع ربع مسکون‌است ، از ختا وختن و چین وماچین تادیار بنی‌الاصفر وجزایر خالدات وبحرظلمات وجزیرهٔ واق واق وشهرمس ودشت الماس ، ازاین چند میلیون دور تسبیح بندگان خدا ، یکی «رشوه نگیر» نیست ؛ ودین وامانت وشرف از دنیا رفته وهمه فاسد وبدشده‌اند . نعوذ بالله ، چنین چیزی

نمیشود ! خدای بزرگ که امانت را برای ضبط کتابها و بحث منبرها نیافریده : آفریده که مردم امین باشند . اگر نباشند ، خلاف حکمت بالغهٔ خداوندی است . استغفار کنید ، این خیالات باطل شیطان است که برای موهون کردن بندگان خوب خدابدلها راه میدهد . عامل نشر خیالات شیطانی نشوید که خطر الحاد دارد !

بفرض محال اگر شعورالدوله وامتحان حضور «بگیر» و «بده» بودند ، کاری چنین شنیع ، دلیل و قرینه میخواهد . مردم را بی‌جهت نباید متهم کرد ! ببانك آمدن وپول گرفتن و تاخانهٔ امتحان حضور رفتن ، دلیل رشاوارتشاء نیست : هرروزه هزارها مردم شهر از بانك پول میگیرند . اتفاقاً خانهٔ امتحان حضور برمعبر عام است وخدا میداند هرروز چه کسانی از آنجا میگذرند ! بخانهٔ رئیس امتحانات رفتن دلیل جرم نیست: مردیست اداری و چندهزار شاگرد وکس وکارشان باو سروکار دارند . وقت اداره کم است ، واین مرد فداکار وطن دوست ، وقت راحت خود را صرف کار مردم میکند وارباب حاجت را میپذیرد تادعاگوی دولت ابد مدت باشند . شعورالدوله هم یکی از آنها بوده‌است . گوئی تعمد دارید مفاخر مملکت را لجن بزنید ! وگرنه ، چرا آن مردم طاق و جفت که بخانهٔ رئیس امتحانات آمد ورفت دارند وهدیه میبرند وپیشکشی میدهند همه را رها کرده ، ریش شعورالدوله پیر مرد را چسبیده‌اید ؟ خدا چشم غرض‌را کورکند که همه‌چیزرا وارونه می‌بیند !

عجبا! از اینهمه مردم بد زبان که بی‌پروا دامن پاك بندگان خدارا چرکین میخواهند ، یکی قضیه را بچشم ندیده ، و فرضاً دیده بود ، مگر نه در همه کاری نیت معتبر است ؟ پس چرا عملی‌را که محمل صحیح دارد عنوان بد میدهد ؟ فرضاً شمابه‌چشم خود دیده باشید شعورالدوله پولی داده وامتحان حضور گرفته ، اما از نیت آنها چه خبر دارید شاید قرض داده یاامانت سپرده یا هبه کرده ؟

اتفاقاً شعورالدوله اینکاره بود ؛ وهمیشه از حاصل مداخل حکومتهای قدیم ، چند شاهی در حساب خود داشت وبمنظور کارگشائی ودرك ثواب وجبران مظالم ، بمحتاجان قرض میداد و برعایت آداب ، سندی مینوشت ؛ وبمنظور یادآوری ــ که بدهکار دین خود را فراموش نکند ــ طلا یاجواهر یا ملك مرغوب وثیقه میگرفت ؛ وبر هرتومان ، هفت وهشت وگاهی دهشاهی برای خود نه‌بعنوان ربا، بل‌بنام حق‌الزحمه ، میافزود . قطعاً به‌امتحان حضور هم قرض داده بود . اگر سند ننوشته وگرونگرفته و حساب فرع ونزول نداشته ، بشما مربوط نیست . مگر جاسوس مردمید ؟ شاید

نخواسته خاطر نازکتر از گل امتحان حضور را ، خاصه درآن ایام امتحان ، رنجه کند . آن آیهٔ قرآن که میگوید «معامله گران دادوستد خودرا بنویسند » امر نیست ، ترغیب است وسرپیچی ازآن مایهٔ ملامت نیست .

اگر قرض نبوده قطعا معامله‌ای بوده . مگر اینهمه مردم که پیوسته پول خودرا ببهای اشیای مختلف میدهند ، خدای نکرده راشی ومرتشیند ؟ آقای شعورالدوله پولی به امتحان حضور داده تا «مراقبت اضافی» اورا بخرد . آقای وزیر گفته بود در امتحان شعوری مراقبت کند، اما این «مراقبت» در حدود وظایف اداری بود که بی‌دستور وزیر نیز نسبت بهمه کس انجام میشد . اصلا امتحان حضور کاری جز مراقبت امتحانات نداشت . اما «مراقبت اضافی» کردن ، سوآلات امتحان‌را قبلا گفتن، در اوراق امتحان مواضعه ودر تصحیح آن، اعمال نفوذ کردن وعاقبت ، برای تکمیل معدل ، درچند نمره دست‌بردن، هیچیك ازاین کار ها مشمول «مراقبت» نبود، میشد کردومیشد نکرد. آئین‌نامهٔ امتحانات،روشن است وامتحان حضور مجبور نبود بیش‌از وظایف خودکه اجرای دقیق آئین‌نامه بود ، کاری‌انجام دهد وطبعا حق‌داشت برای کارهای اضافی دستمزد بگیرد .

به‌نص قانون: رشوه ، پول گرفتن برای انجام دادن‌یاندادن وظیفه‌است . وقطعاً از این تهمت‌زنان بی‌انصاف یکی نیست بگوید تغییر اوراق واصلاح نمره‌ها از وظایف امتحان حضور بوده است. شعورالدوله با امتحان حضور معامله‌ای کرده ، پولی داده مراقبتی خریده، والبته درقانون مدنی خوانده‌اید که اشیای معنوی را هم معامله میتوان کرد .

فرضاً رشوه‌ای در کار بوده ، چون ثابت نشده در خور اعتنا نیست . دزدناگرفته ، حاکم ولایت است وهیچکس ، از مردم موفق نمیپرسد مایه توفیق از کجاست ؟ شعوری موفق شد واز گذرگاه امتحان که بنظروی ازصعود هیمالایا سختتر مینمود، سالم گذشت وگواهی نامهٔ اوبامضای رئیس تعلیمات ورئیس امتحانات و وزیر فرهنگ ، باچند مهر بیضی ، با استامپ بنفش صادر شد . مخصوصاً مرکب امضای وزیر بسیار غلیظ وپررنگ بود. شعوری گواهینامهٔ رسمی را قاب طلائی کرده در سالن منزل شعورالدوله گذاشت تا دوستان ببینند وشادی کنند و حسودان غصه بخورند تا بمیرند . وبتلافی این موفقیت ، سه سال اول دبیرستان را شش ساله طی کرد وبرای همین پیشرفت لاك پشتی نیز ، چنانکه مردم یاوه‌گو میگویند، مدیر دبیرستان وچندتن از دبیران بنوائی رسیده

بودند تا معلوم شود بخلاف پندار من وشما ، بلاهت همیشه مایهٔ نکبت نیست و عنکبوت بلاهت اگر به خانه مرد متمکنی چون شعورالدوله تار تنید ، برای خیلی‌ها مایهٔ نعمت است .

عاقبت ، شعورالدوله ، مثل همهٔ بندگان خدا ، شایدهم از غم بلاهت فرزند ، زودتر از موقع مرد وجواهر و طلا وپول وکتابهای گرانقیمت واشیای کمیاب و دوخانهٔ بزرگ‌شهروباغ وسیع دزاشیب وده ششدانگ ورامین وباغ انارزرند وچندهزار متر زمین شاه‌رضا وباغ ششصدهزار متری کرج وساختمان‌هفت طبقه میدان سپه‌وسه دانگ مزارع برنجکاری خمام ویك اتومبیل بزرگ که هنوز نمره موقت داشت وبیش‌از نیم میلیون مطالبات واسناد بهادار وسی‌هزار متر زمین در خیابان ایران که انبار زبالهٔ محله بود ، برای شعوری واگذاشت تا معلوم شود خدا قطعاً عادل است و همهٔ برکات دنیا را بیکی نمیدهد . اگر شعوری را از نعمت شعور که سرگل تحول موجودات زنده‌است ، محروم کرده ، موهبت وراثت شعورالدوله را که از عقل لقمان و حکمت سلیمان و منطق داود بهتر است ، از او دریغ نکرده !

شعوری که دیده بود پسران در مرگ پدران زاری وبیتابی میکنند ، مصمم بود به تبعیت این رسم ، در عزای شعورالدوله فریاد وفغان‌را به آسمان برساند وبمردم بقبولاند که دلش از داغ‌مرگ پدر کباب است . اما ناگهان به یادش آمد که حالا دیگر شعوری بدبخت وامانده همیشه دو سال مقیم یك کلاس ، نیست . بلکه وارث مکنت ومفاخر شعورالدوله است واگر ، از بخت بد ، القاب دوله وسلطنه منسوخ نشده بود ، شعورالدوله نیز بود !... بنا براین ، برعایت حرمت خاندان ، درکار گریه وزاری اصرار نکرد ، یا اصلا نکرد ، زیرا نمیدانست دوله‌ها و سلطنه‌ها در عزای پدر چه میکنند وبیم داشت رفتارش با اعتبار خاندان بزرگ و ششصد ساله شعورالدوله مناسب نباشد . حفظ ظاهری میکرد ، گردن را کج میگرفت و دیدگان بدستمال میمالید وآه میکشید ، تا مردم بد زبان نگویند از مرگ پدر خوشدل است .

دریغا ! ثروت پدر عشق «نشان» را که بخون شعوری آمیخته بود ، تخفیف نداد . خانه وباغ ده واتومبیل و طلا و جواهر وموجودی بانك ، دوای این عشق سوزان نمیشد . وشعوری پیوسته بیادداشت که‌یك نشان مطلا بانوار سه‌رنگ کم‌دارد ، وبحسرت‌آن آه میکشید . یکی دوبار اندیشه کرد باوزیر فرهنگ گفتگو کند ، اما نمیدانست باوزیر چه خواهد گفت؛ زیرا بلاهت ، منحصر فضیلت‌او نبود : خجول هم بود . بدینطریق ، معمای «نشان» در زندگی

شعوری که همه وسائل رفاه را داشت واگر کمی کمتر ابله بود میبایدش سپاسگر بخت خویش باشد ، همچنان لاینحل مانده بود .
شعوری یکسال پس‌از مرگ پدر رزا دختر احمق دیوان‌را گرفت . اول بار اورا در لاله‌زار هنگام خرید دید و جمالش چنان درخشان بود که احمق کودنی مانند شعوری را که جانوری از ذوق بی‌خبر بود ، بشور انداخت . وبرای نخستین بار در عمر خود ، احساس کرد که چیزی‌را باندازه «نشان» دوست دارد. اما رزا را آسانتر از «نشان» بچنگ آورد. وقتی عمـهٔ او بخواستگاری رفت، بگرمی پذیرفته شد . **رزای** شرمزده ، اعتراف کرد که قیافهٔ جذاب شعوری را بخواب دیده و عاشق او شده ! وبسیار خوشحال است که بمحبوب رویائی خود شوهر میکند !
چه جادوئی است مکنت ، که ابله زشتی چون شعوری را معبود دختران زیبا میکند !
اشکالی نبود عقد را بسرعت کردند . جشن عروسی در کلوپ ایران برگزار شد. مجلس باشکوهی بود: چندوزیر و نماینده و نخبهٔ رجال ، بودند . **رزا** در لباس عروسی خیره کننده بود ، و گرچه زنهای زیبا و خوش آرایش و شیك پوش در سالنهای‌کلوپ کم نبود ، اما عروس با جمال جادوئی خود همه را از رونق انداخته بود وبالباس سفید دنباله‌دار وتاج گل کـه حتماً بـاو میبرازید ، بهر سو میرفت ، نیمی از مهمانان را بدنبال خودمیکشید.
سیاست شعار ؛ نماینده استخواندار مجلس ؛ بدعـوت خانوادهٔ عروس در جمع حضار بود و بیك نگاه که عروس را دید ، دلباخته داماد شد واورا بسیار ستود واز فضائل مرحوم شعور-الدوله شمه‌ای گفت واز سوابق دوستی او یاد کـرد و گفت : «چنین پسری سزاوار چنان پدری است .» واز شعوری خواهش کرد هرچه زودتر برود او را ببینند، زیرا ازدیدار جوانی هوشیار و با ذوق مانند او که یادگار یك دوست صمیمی چهل ساله است ، بسیار خرسند میشود !
اگر شعوری از آنچه بود گیجتر میتوانست شد ، فرصتی مناسبتر از این نبود ، سابقاً برای جلب توجه سیاست شعار وسیله ها برانگیخته بود اما نشده بود، سیاست شعار گفته بود: «احمق سیب زمینی ، تصور میکند فقط با پول میشود آدم شد !» ... و اکنون این مرد سرسخت و مغرور و بی اعتنا ، کم مرحمتی قدیم را فراموش کرده طالب دیدار همان «احمق سیب زمینی» شده بود، وذوق و هوش او را میستود ! ازآن معماها بود کـه عقل قاصر شعوری هرگز بحل آن‌توفیق نیافت . میگفت : «شاید مردم



«سیاست‌شعار گفت: چنین پسری سزاوار چنان‌پدری‌است.»

حسود از قول او دروغی ساخته‌اند ؛ وگرنه اینمرد محترم بطوریکه میگوید همیشه بمن ارادت داشته است . »

مناسبات شعوری و سیاست شعار خیلی زود ریشه‌دار شد . سیاست شعار ، شعوری را «پسر عزیز» و رزا را «دختر محبوب» خود میخواند . میگفت : «نمیدانم خدا چه محبتی از این زن و شوهر در دل من نهاده که اگر یك روز نبینمشان دلم تنگ میشود !» **رزا** رنگ برنگ میشد و به شعوری مینگریست ؛ گوئی بیم داشت یك ذره شعور در مغز این عرابه پول بیدار شود و نقش خود را در این بازی ارادت ورزی بشناسد اما شعوری از این عوالم به دور سری بتواضع خم کرده میگفت : «بختش بلند است که مورد مرحمت سیاست شعار است و خود را شایستهٔ اینهمه عنایت نمیداند .»

وقتی کششی در میان باشد رشته صفا زود محکم میشود. سیاست شعار یکی دوبار شعوری و رزا را بخانهٔ خود برد و دوسه بار بخانه آنها رفت . بسرعت تکلف از میان برخاست و سیاست شعار هفته‌ای دوبار که از مجلس باز میگشت ، خستگی و گرما و دوری راه و نبودن اتومبیل و فرط ارادت و چیزهائی از اینقبیل را بهانه کرده برای سرمست‌شدن ازجلوهٔ جمال **رزا** بخانهٔ آنهامیرفت. چند بار اتفاقا شعوری در خانه نبود و **رزا** از سیاست شعار که همه میدانستند در روابط خصوصی نیز چون مسائل سیاسی طرفدارحمله‌برق آساست،صمیمانه‌پذیرائی کرده‌بود.پیشخدمتباشی مجلس ، در همان دوران بیکی گفته بود : «عجیب است که سیاست شعار در این چندماهه حتی یکبار غائب نبوده است ، وطن پرستی یعنی این!»

شعوری مطلقا نگرانی نداشت ، از آمدورفت سیاست شعار بسیار راضی بود و بی تکلفی او را دلیل تشخص خود میشمرد . گوئی اصلا **رزائی** در میانه نبود و سیاست شعار با آن سوابق‌هیزی وزنبازی ، عاشق هوش تند و دانش فراوان و چهره نیم سیاه آبله زده و سر نزدیك بطاس او شده بود !... و اصرار داشت عنایت اینمرد وقیح بی‌آبرو را که از هر طرف راه بخانه او داشت ، بهمه بفهماند ؛ و غالبا جملهٔ خود را چنین آغاز میکرد : «دیشب که سیاست شعار در خانه ما بود ...» ویا : «دیروز که سیاست شعار با خانم غزل میخواندند» و یا : «چند روز پیش که بخانهٔ سیاست شعار رفته بودم و خانم پیش ازمن آنجا رفته بود ...» اینرا میگفت و گوئی اصلا چشم نداشت و لبخند حاضران را که بدیده بصیرت یك جفت شاخ دراز زیر زلفان فلفل نمکی او میدیدند نمیدید ، و

اگر میدید معنی آنرا نمی‌فهمید .

شعوری ، از آغاز مناسبات سیاست شعار امیدوار شده بود بکمك او معمای نشان را حل کند و از پس سالها انتظار ، سینهٔ خود را بیك نشان براق خوشگل و یك نوار سه رنگ زینت دهد و در مهمانیها و مجالس رسمی که بعد از عروسی با رزا زودبزود دعوت میشد ، مثل سگ جربی لخت وعور و بی‌نشان نباشد وجلو سر و همسر خجلت نبرد که سینه‌اش چون صحرای لوت است .

چند بار مصمم شد قضیه را به سیاست شعار بگوید ؛ اما موقع ادای مطلب باضطراب افتاد ، یکی دو سرفه کرد و آب دهن قورت داد و سخن را چون سرب مایع از بن جان بسر زبان آورد اما در آنجا همه چیز چون آب باریك در ریگزار داغ محو شد و دهانش خشکید و کلمات چون کبوتران رمیده از یادش رفت وصدا ازگلویش برنیامد . ناچار به‌رزای مشگل‌گشا متوسل شد که باسیاست شعار خودمانی تر بود و از طرف وی به عنوان «دختر عزیز محبوبم» مفتخر شده بود ، تا در موقع مناسب قضیه را باو بگوید و خواهش کند با نفوذ خود ، این تمنای سوزان را که سالها چون زنبور شوریده بر جان شعوری نیش میزد ، اقناع کند واز اینهمه نشان که هرماه و سال مردم مختلف بدریافت آن مفتخر میشدند ، یکی را هم بنام شعوری بگیرد .

یك روز سیاست شعار را به ناهار خواندند و بنا شد از پس غذا ، شعوری ببهانه‌ای از خانه برون شود تا **رزا** مطلب را باو بگوید . آنروز ، تا نزدیك شب ، سیاست شعار با رزا تنها بود . میخواستند با فراغبال در بارهٔ «نشان» عزیز صحبت کنند . نوکر را ببهانه‌ای دست بسرکردند ، ننه آشپز در اطاق خود از دنیابی‌خبر بود . ساعتی در سالن موزیك شنیدند و بقیهٔ وقت را در اطاق خواب که برای مذاکرات محرمانه مناسبتر بود ، بسر بردند . و شما هم مثل شعوری مطمئن باشید که در آنجا با حرارت و هیجان فقط در بارهٔ نشان شعوری ، یعنی نشانی که باید داشته باشد ، گفتگو میکردند . نگفته بدانید که رزای جوان و سیاست شعار جاافتاده برای آنکه از مذاکرات مفصل و پیچیده خسته نشوند ، روی تختخواب دراز کشیده بودند . و برای آنکه فضولان احتمالی گفتگوی محرمانه را نشنوند ، بهم نزدیك شده بودند . و برای آنکه همکاریشان در راه تحصیل نشان موثر باشد ، لام‌الف وار بهم پیچیده بودند . البته شما هم میدانید که اتحاد مایهٔ قوت است !

واقعا چه نازنین بود رزا و چه مهربان بود سیاست شعار که یك بعد از ظهر تمام در آن اطاق خلوت همه را بفکر و ذکر

تمنای‌دائم شعوری‌بودند تازبان‌مردم بدبین‌کوتاه شودونگویند رفیق شفیق و زن وفادار علاقمند بکار شوهر ، در جهان نیست ! راستی که روزگار اگر شعوری را از برکت شعور محروم کرده بود ، بعوض زنی چون **رزا** و دوستی چون‌سیاست‌شعار باو داده بود که، باوفا و صمیمیت خود ، نقصان شعور او را جبران کنند !

فردای آنروز ، سیاست شعار در سِرسرای مجلس وزیر فرهنگ را دِید و بعد از ظهر ، بوسیلهٔ **رزا** پیغام داد برود وزیررا ببیند . آنشب شعوری از شوق نخفت و تا صبح از جوانمردی و پاکبازی و صفا و مهربانی سیاست شعار در گوش **رزا** خواند . و گاه جواب شنید : «تو کجایش را دیده‌ای !».. و صبحگاه ، خیلی زود تر از وقت‌کار ، در خیابانهای وزارت فرهنگ قدم میزد . عاقبت وزیر آمد و شعوری ، نه بی‌انتظار ، احضارشد وزیر غبغبی انداخت و خودی گرفت و شمه‌ای از اعتبار علم‌وارزش نشان علمی که عالیترین نشان رایج مملکت است، گفت ودل‌بیقرار شعوری را که سالها از عشق نشان در تب و تاب بود ، شوریده‌تر کرد وافزود که : «البته اوامر سیاست شعار که همیشه مصالح عالیه مملکت و خیرعامه را در نظر دارد و وجودش همه خیر و عفت و مناعت و شجاعت است ، مطاع و محترم است ؛ و بسیار علاقمندم سفارش ایشانرا در بارهٔ شما که باهم نسبت نزدیك دارید ، انجام دهم . اما (ای امای ملعون !) طبق آئین نامهٔ مصوب شورای فرهنگ که با مرکب مشکی و حروف درشت نو ، در چند هزار نسخه چاپ شده و چون وحی آسمانی محترم و متبع است، نشان علمی را فقط بکسانی میتوان داد که در راه فرهنگ ، خدمت برجسته کرده باشند . و شما که از قیافتان آثار هوش و درایت هویداست ، اگر میخواهید باین افتخار نایل شوید ، باید کتابی تألیف کنید یا دست کم یك مقالهٔ تحقیقی در بارهٔ یکی از معاریف علم و ادب بنویسید ؛ آنوقت با کمال میل نشان شما را بشوری پیشنهاد خواهم کرد» .

بیچاره شعوری ، کله خورده و حیران و غمزده ، راه خانه را پیش گرفت . به‌رؤیای بیداری میدید نشانی بدرشتی خورشید، بشکل ستاره از آسمان آویخته و اطراف آن شیطانکهای آتشین رقص کنان دهن کجی میکنند که این نشان ! اگر مردی بیا بگیر ! بنظر او ، مقاله نوشتن از هموار کردن دماوند مشکلتر مینمود . بیچاره نیم قرن فرنگی مدرسه رفته بود و هنوز حسن را حصن مینوشت ، میگفت صاد موقرتر است . خر را هر مینوشت و نقطه‌ای روی **ه** میگذاشت ، و با معترضان بحث میکرد که دلیل

ندارد ه بانقطهٔ خ نشود . ابله کودن ، سالها پس از مدرسه امضای خود را چند هزار بار نوشته بود ، و هنوز بیشتر چکهایش از بانك بر میگشت که امضاء با نمونه مطابق نیست !

راستی این نشان عزیز چه صعب‌المثال شده بود ! اگر اشك داشت ، ازگریستن دریغ نداشت ، اما اشگدانش چون‌مغزش خشکیده بود. خسته ودرهم شکسته بخانه رسید ، روی کاناپه افتاد ، و از خود رفت . نشان بمقاله وابسته بود ، و مقاله ، چون باز بلند پرواز در اوج آسمانها از دسترس بدور بود .

اما رزا زن محبوب او که درکارگشائی اعجاز میکرد ، مشکل را بچیزی نگرفت . گفت : «مقاله نوشتن مثل آب خوردن است دانشخوار ، همسایهٔ قدیمی ما، باشندرقاز هرچه بخواهی مینویسد . من خودم وقتی دانشسرا میرفتم ، همیشه انشاهای مرا او مینوشت وبیست میگرفتم . هوشی جون که دبیرسفارت جهنمستان است پس از ختم دانشکده‌عجله داشت زودتر لیسانسش را بگیرد . عموجانم عزت‌الدوله ، از دوسال پیش ، ثباتی سفارت برزیل راخالی نگهداشته بود تااو دانشکده راطی کند . وقت کم بود و فرصت رساله نوشتن نبود . دانشخوار بیست و پنج تومان گرفت و سه روزه یك رساله تحویل داد که با نمرهٔ خوب از تصویب گذشت و برادرم بار سفر امریکا را بست که هنوز هم آنجاست .»

همانروز پیغام دادند ، و عصر دانشخوار آمد . اشارهٔ رزا کافی بود که او را بکوهکنی وادارد .

هفتهٔ بعد مقاله نه ، بلکه «رسالهٔ تحقیقی» در پنجاه صفحه بزرگ ، با دو ضمیمه و یك تکمله و چند فهرست ، آماده بود . دانشخوار کشف بدیعی کرده بود و چنانکه فلکشناسان دقیقه‌یاب، بکمك‌دوربینهای غول آسا در اقصای فضا پنجه میزنند و کهکشانهای تازه میجویند و قلمرو علم فلك را بسط میدهند و دفتر نجوم را مفصلتر میکنند ، او نیز بهدایت عشق رزا که در عمق جان نهان داشت ، درظلمات قرون قرائنی یافته ازترکیب آن بکمك حدس و تخمین شاعری ساخته ، از گزارش حال و مجموع اشعار شاعر مفروض‌الوجود ، رساله‌ای بدیع پرداخته بود و بنام شعوری بدوستداران مفاخر ایران عرضه میداشت .

توفیقی عظیم بود ، و بتعبیر دانشخوار ، یعنی شعوری ، از پس قرنها ، غفلت یا غرض مورخان ادب که یکی را بناحق از صف شاعران برون رانده یا اصلا بزمرهٔ ایشان نیاورده بودند ، تلافی میشد، بحقدار میرسید ، وشاعر فعلی که در مجاهل

قرون سرگردان و بی نام و نشان و بی دیوان بود ، بر اورنگ ادب تکیه میزد . جان حقیقت بوجد میآمد ، پردهٔ ستم میدرید ، و شاعر بزرگ نوظهور ، در افق پرنور تجدید حیاط خود را جشن میگرفت و سر فخر برآسمان میسود ؛ و از نغمهٔ ملکوتی ، جانهای فرسوده را نشاطی تازه میداد .

مشکل اینجا بود که از احوال شاعر هیچ ، و از اشعار وی تقریبا هیچ بدست نبود . روزگار قساوتگر همهٔ آثار او را اگر بود فنا کرده بود ، بهمین جهت کشف وی افتخار عظیم و حادثهٔ بزرگ قرن اخیر بود . اعلام وجود شاعر ، دلیلی میخواست که از یك جنگ قدیم خطی بدست آمد : دو تك شعر و یك سه بیتی و یك رباعی ناقص که ضمن آن سه بارکلمهٔ «عقرب» تکرار شده بود ، اساس کار شد . البته شاعری بوده که شعری گفته؛ و از کاشان بوده که دمادم از «عقرب» دم زده : شهادت دانیال عتیقه ساز یهودی ، و نوع کاغذ که ترمهٔ خانبالغ بود ، و شیوهٔ خط که بنسخ یاقوت مینمود ، کهنگی جنگ را مسلم میداشت . قطعا بیش از دو قرن‌عمر داشت . اما این اشعار مختصر ، کمتر از آن بود که بدست آویز آن ، شاعری را از ظلمات . فنا بنور وجود توان آورد . دانشخوار این مشکل را آسان کرد : طبعی روان داشت و هر وقت شکمش سیر بود سخنش از شاعران عادی سلف کم نمکتر نبود . شبی تا صبحدم زیت فکرت بسوخت ، و صدو چند شعر بهمان سیاق بر ما ترك شاعر مفروض کاشی افزود ، و بی انصافی مورخان ادب راکه در روایت اشعار وی خست کرده بودند ، تلافی کرد . این ، سنگ اول بنا بود مجموع اشعار عقربدار اصل و بدل ، دفترکی شد که ناچار میبایست شاعری برای آن جست . شایسته نبود آنهمه شعر خوب و پخته که در هر مصرعش عقربی میلولید ، سرگردان بماند. دانشخوار ، بقدرت پندار ، شاعری ساخت و دفتر اشعار رابگردنش انداخت تا اشعار بیصاحب ، چون‌طفل زنازاده ومردم بی‌شناسنامه، در عرصه ادب آشوب نکند . شاعر تراش هنرمند ما ، در این تلاش شاعر یابی ، همه جا از پی قرائن قوی که مایه ظن قطعی است گام میزد . هدف روشن بود : دفتری بود و شاعری نبود : میبایست بکمك دفتر موجود ، شاعر مفقود را جست . اگر قرائن نبود ، میباید ایجاد کرد ؛ اگر بود و قوت کافی نداشت ، از تقویت آن دریغ نمیباید کرد

شخصیت شاعر را از دکان آهنگری بیرون کشید . پشت کتاب عین‌الحیوة ، خطی از واقعات عجیب کاشان نوشته بود که : «آهنگر پسری حالات عجیب داشت و ضمن چکش‌کاری کلمات

موزون زمزمه میکرد و اینحال از بیداری بخواب نیز رسید » . کلید معما همین بود : پسرك آهنگر قطعا شاعری بود که درس از اشیاء و طبیعت گرفته ، و از اشعار وی کمی مانده و بیشتر گمشده و بی‌شك اشعار جنگ خطی از اوست . اتفاقا در اشعار جنگ ، پتکی نیز بود که : **چنان پتك ، کوبم بر این عقربان ...**
و این ، قرینهٔ دیگر بود که قطعاً گویندهٔ اشعار ، آهنگر بوده است .
شرح قرینه سازی و وصله کاری دانشخوار در راه ایجاد شاعر مفقود ، باین مختصر نمی‌گنجید . اگر خواستید همه رابدانید، رسالهٔ شعوری ، یعنی دانشخوار ، را بخوانید . البته میدانید عالم شعر ، عالم شور و ذوق و حال است دقت هندسی ، شور را میکشد و مایهٔ شعر را فنا میکند ، و اگر در اتصال و دلالت قرائن، خلل یا تساهلی هست از اینجاست .
حاصل مقالهٔ مفصل دانشخوار و شعوری چنین بود که شاعر گمنام ، ابوالحسن بن زین‌الدین کاشی از سادات علوی بوده و **حسنی** تخلص میکرده و در نیمهٔ قرن هفتم در کاشان زاده ، و محتملا همانجا در سن هفتاد سالگی با حضور و اطلاع کسانی که اشعار آبدارش را برغبت میخوانده و بصدای بلند به‌به میگفته‌اند از گرسنگی مرده ، و چون او را بگور میکرده اند کفن نداشته . مدفنش معلوم نیست . شاید مدفن نداشته ، چونکه تولدش محقق نبوده . بنابراین مرگش مسلم نیست. و شاید هنوز زنده است .
چه تحقیق دقیق کم نظیری ! اینرا میگویند بالاتر از اعجاز مسیح ، که اعجاز و هنر مسیح همه این بود که مردهٔ موجود سابقا زنده‌ای را بکمك روح‌القدس بصف زندگان پس آرد ، اما محقق عزیز ما مرده‌ای را که باید زنده کند شخصا ابداع کرده بود ، یعنی اعجاز مضاعف داشت . هنر یعنی این !
شعوری ، بشوق تمام ، رساله را خرید . دانشخوار بیست و پنج تومان میخواست، و او با گشاده دستی پنجاه تومان داد تا معلوم شود بازار ادب آنقدر ها هم که میگویند کساد نیست . همانروز بعد از ظهر ، قسمتی از آنرا در حضور سیاست شعار خواند و با وجود غلطهای رسوا که‌کرد ، احسنتها شنید . و شبانگاه **رزا** را که چون همهٔ دختران حوا زن تشخص دوستی بود ، از همیشه مهربانتر و گرمتر دید . معلوم شد بخلاف معروف که جنس لطیف فقط بمسائل مادی و عملی راغب است . رزای قشنگ که تاج خوبان زمان بود و مردان پرتوقعی چون سیاست شعار را مسحور میکرد بمعنویات نیز راغب بود و شوهر خود را که لیاقت داشته

و چنان رساله شیوائی را خریده بیشتر از سابق دوست دارد و فضیلت و ادب و شعر شناسی وتاریخدانی او را تمجید میکرد .

همان هفته ، شاعر بزرگ معاصر ذوقی خان که شعر نو میسرود جیغ بنفش میکشید و علمدار ترویج «نثم» بود و چشمان فتان رزا را میپرستید ، در مجله «جاجرود روان» از کان شعرنو کشف بسیار بسیار بزرگ شعوری را که شاعری بر انبوه شعرای بیسروسامان ایران افزوده بود ، تبریك گفت و تاکید کرد که وزارت فرهنگ باید اینگونه جوانان ادب دوست و محقق را که دود چراغ میخورند و نبش قبور میکنند و استخوان شعرای گمنام را از قبرستان ایام بیرون میکشند ، تشویق کند .

از بخت بد همانروز ها دولت افتاد . تا چند روز دولتی نبود و مجلسیان چون اسبداران قمار باز ، بدوز و کلك بودند تا اسب خود را سوگلی کنند و وطن را از خطر برهانند . وقتی دولت نوآمد وزیر فرهنگ اهل شعر نبود و نشان علمی را والاتر از آن میشمرد که جایزه کشف شاعر گمنام شود . اهل دین بود معاون خود را بگناه نطقی که درباشگاه زنان کرده بود اردنگ زد . مدارس مختلط را بست . میخواست بخشنامه کند تا دبیران مرد درمدارس دختران چادر بسر کنند تا دختران حوا از دیدن قد وقامتشان خیالات بد نکنند و گناهی نشوند. بدتر از همه وزیر جدیدباسیاست شعار میانه نداشت و به پیغام مکرر او اعتنا نکرد . میگفت : «نشان علمی بازیچه نیست باید باهلش داد . اگر سلف من بفاحشه‌ای یا عمله‌ای نشان داده غلط کرده ، آبروی مملکت و دولت را برده ، بخدا اگر شاعرگمنام کاشی شخصا بانسب‌نامه مشخص و شناسنامه عکس‌داربیایدبخلاف مقررات نشان نخواهد گرفت . مملکت مشروطه است . باید احترام قانون محفوظ باشد . قوه مقننه حق دخالت بکار دولت ندارد . من وزیر مجلس و شاهم نه منشی سیاست‌شعار. جناب ایشان باید بروند زن بگیرند .» و از این هتاکی‌ها که موهن مشروطه بود .

و شعوری از فراق نشان در آستانه جنون بود . بخت بد از پس سالها انتظار که آرزوی عمیقش صورت امید گرفت و دست برد آنرا بگیرد ، معلوم شد میان او و منظور فاصله‌ها است! بیخواب شده بود ، همه شب تا صبح هذیان میگفت ، وضعش رقت انگیز بود !

و رزا که او را در خطر میدید ، شبی سر بسینه سیاست شعار نهاده گریه سرداد که مامان فکری بکن ! اگر این جانور از غصه دق کند ، مالش سگ خور میشود . بدبختی اینجاست که‌بچه

ندارم و گرنه از ریخت نحسش بیزارم‌عاشق‌توام. وصورت پرچینش را غرق بوسه کرد.

و فردا سیاست شعار بوزیر پیغام داد «سماجت مکن عاقبت ندارد.» و جواب آمد. «باج نمیدهم. نردبان فاسق نمیشوم. وزیرم و بفرمان شاه و رای مجلس تکیه دارم. مگر نشان علمی بادمجان و خیار است که هرکس یکی از آنرا سفارش دهد. هر غلطی میخواهی بکن.»

هنوز چندماه از عمر دولت نگذشته بود که آشوب سیاسی آغاز شد و در سرسرای مجلس زمزمه مخالفان برخاست. سیاست شعار آتش بیار معرکه بود. ناراضییان از هرکنار بدو پیوستند و واوطنا کردند. نماینده نطنز از سقوط مملکت و غفلت دولت جلزوولزی داشت. لاستیك اتومبیلش فرسوده بود. درآن ایام از نتایج جنگ لاستیك بسیار گران بود و هر حلقه را پنجاه و شصت هزار ریال میخریدند. باربری راه لاستیك ارزان یکی هزار ریال بنمایندگان میداد تا چرخهای مشروطه از کار نیفتد و او نه یك نه دوبل سه‌بار لاستیك ارزان گرفته و بقیمت‌گران بمستحقان داده بود و بازهم خواسته بود که آن امریکائی مدمغ نداده بود. سقوط مملکت وغفلت دولت وکهنگی لاستیکها خطری‌بودکه فتنه‌مغول‌رابیاد میآورد! نماینده گرمرود از بدبختی مملکت و فقر مردم که از سوء تدبیر دولت زاده بود چنان مینالید که دل سنگ آب میشد و همه را از غیرت وطن پرستی خود متحیر میکرد. سیاست خارجی آشفته بود در جنوب و شمال غوغا ها بود، قیمتها گران بود و این دولت احمق آنقدر عرضه نداشت که داماد نماینده گرمرود را بسفارت سگستان بفرستد و یك مشگل بزرگ ملی را حل کند. نماینده نوسود از آشفتگی دارائی و بی‌لیاقتی وزیر آن خوندل بود و از این باب داستانهائی عجیبتر از هزار و یکشب میگفت. این احمق بی‌هنر وزیر دارائی آنقدر عرضه نداشت که خالصجات گرمسار را بقیمت مناسب بنماینده محترم بفروشد و مملکت را ازخطر نجات دهد. نماینده بیابانك وزارت پیشه و هنر رابطویله نیم‌ویران تشبیه میکرد میگفت: «آنجا هرچه میکنند بخلاف مصالح مملکت» قصه این بود که در معاملات نخ و پارچه که نان و آب کلان داشت نماینده محترم را به شب درگذاشته بودند مملکت وملت و دین و وطن همه بخطر بود خطری که جبران آن میسر نبود، وزارت پیشه و هنر دیگر نخ و پارچه برای فروش نداشت.

بزودی صف مخالفان فشرده شد و یك روز صبح که بنا بود لایحه «نظارت دواب» مطرح شود سیاست شعار اجازه نطق

پیش از دستور خواست دولت از هفته پیش میدانست هوا پس است و نخست وزیر ضمن یك ملاقات تشریفاتی از رئیس مجلس تقاضا کرده بود یکی دو جلسه از نطق مخالفان جلوگیری‌کندتادولت اطراف کار را به‌بیند . تصادف بد آنروز رئیس مجلس دیر پیداشد و تارفت فوری بزند وقت مجلس رسید و با عجله راهی شد و در راه و پشت صندلی ریاست پیاپی خمیازه میکشید ، میان دوخمیازه بخلاف میل خود اجازه نطق بعلمدار مخالفان داده بود .

سیاست شعار با قدمهای محکم پشت تریبون رفت، دستی بجیب جلیقه نهاد ، گردن راست گرفت . و با سرفه‌ای پرصدا سینه را صاف کرد . آنگاه بجای بانوان تماشا گر خیره شد تا مطمئن شود که فرشته الهامش آنجاست . شب پیش هنگامی که از رزا جدا میشد در سرسرا یکبار دیگر او را بوسید و گفت : «فردا بیا ببین چه محشری بپا میکنم . »

مجلس ساکت و دولت حاضر بود . نخست‌وزیر ، متحیر رئیس مجلس را مینگریست . نطق غرای سیاست شعار آغاز شد . خدا را بشهادت گرفت واشکش بچشم غلطید که از غم مملکت شب‌و روز خواب‌و آرام ندارد . گفت : «ملت مارا اینجا فرستاده که بدردهایش برسیم واگر در اینکار قصور کنیم خیانت کرده‌ایم » گفت : «بحران اقتصادی وبیکاری مملکت را بطرف فنا میبرد ودولت بفکر معاش مردم نیست .» گفت : «دولت ضعیف است و وزیران که بعضیشان آدمهای بدی نیستند وبیکی دو نفرشان شخصاً ارادت دارم متجانس نیستند وکارها از پیش نمیرود . سیاست خارجی آشفته است . سفیر ونزوئلا را بیخود عوض کرده‌اند و میخواهند یك آدم کودن را که ادب وتربیت ندارد بسفارت آرژانتین بفرستند . اوضاع داخله مشوش است ودولت قدرت ندارد از نفوذ تبلیغات افراطی جلوگیری کند .» خرابی وآشفتگی فرهنگ از همه بیشتر بود . گفت بوزیر فرهنگ شخصاً علاقه دارد و اورا مرد دیندار خوبی میشناسد اما شایسته وزارت نمیداند . بیسوادی ننگ ملی است وآقای وزیر سواد درستی ندارد ومعلوم نیست چرا مقدرات کتابهای درسی را بدست چند ناشر طماع داده که مردم را غارت کنند . احسنت‌واحسنت ، صحیح است ، صحیح‌است ، ازنمایندگان مخالف بلند بود .

سیاست شعار که گاه نگاهی بجانب رزا میکرد واز آن سرچشمه فیض نیرومیگرفت با فصاحتی مافوق انتظار نطق خودرا بپایان برد وگفت . «اگر هرچه زودتر تغییری در اوضاع رخ ندهد بحکم وجدان وقانون واخلاق وشرف دولت را استیضاح خواهد

کرد .» ومجلسیان چنان مجذوب گفتار او شده بودند که همگی کف زدند . نخست‌وزیر جیم شده بود ، وزیر دادگستری ضعف کرده بود ، و وزیر جنگ نزدیك به آخر نطق عقب‌نشینی کرد و رفت وزیر بهداری بترکی رئیس مجلس را نفرین میکرد که الهی جوان مرگ شوی ! آقای رئیس که بخلاف قرار قبلی قافیه را باخته بود جای خود را بنایب رئیس داد ورفت .

همانروز عصر ، هیئت دولت تشکیل شد . نخست‌وزیر وخامت اوضاع را بهمکاران خود تذکر داد وگفت : «کار مملکت خوب نیست باید چاره‌ای کرد وگرنه دشمن شاد میشویم .» وزیر کشاورزی میگفت : «بخدا مریضم اگر دولت بیفتد نمیتوانم پیاده پیش طبیب بروم .» وزیر دادگستری باوزیر بهداری نجوی داشت صحبت از فروش دوا واجرای حکم بود . وزیر خارجه ببازی تسبیح مشغول بود ولبخند میزد . از ملاء اعلی اطمینان داشت که فرضا دولت برود او نخواهد رفت . وزیر فرهنگ که میدانست کار از کجا آب دارد خاموش بود و چون التهاب نخست‌وزیر را دید آهسته باو گفت که طلسم سکوت سیاست شعار را در بغل دارد . نخست وزیر که از بیم سقوط اشك دردیده داشت چنان‌شاد شد که اشکش فرو ریخت و صورت پشمالو و کریه اورا بوسید و گفت : «مرحبا مرد میدان بسیاست توئی .»

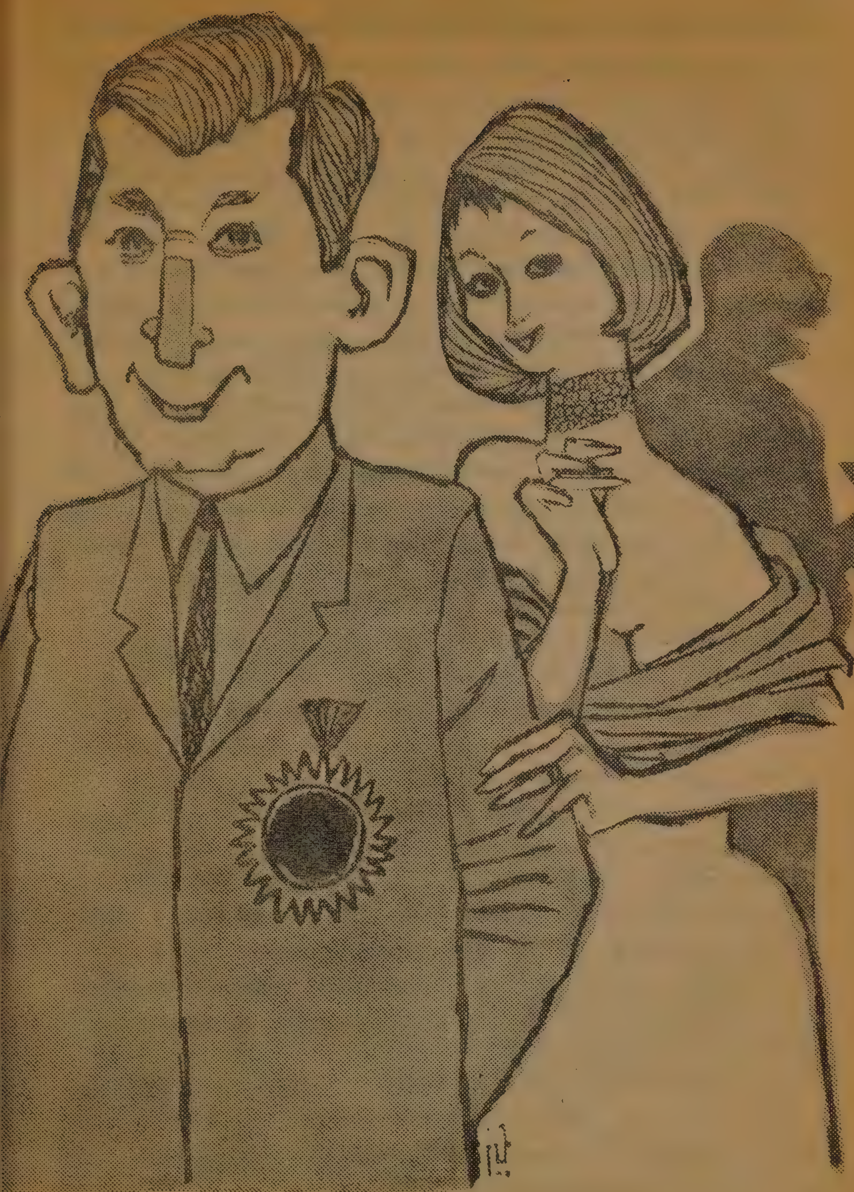
همانشب سیاست شعار و وزیرفرهنگ در کلوپ ایران خلوتی داشتند . پیشخدمت بعادت دیرین پشت در باستراق ایستاد اما گفتگو آهسته و بیشتر کلمات نامفهوم بود . وزیـر میگفت : «همین فردا (نامفهوم) بشوری‌میفرستم.» سیاست‌شعار میگفت: «عجالة در (نامفهوم) عجله‌نیست‌مأموریتی‌بدهید که (نامفهوم) نباشد.» گویاهمان وقت چشمان قشنگ رزا را بیادآورد ودلش بفنج‌افتاد . وزیرگفت: «... (نامفهوم) و سیاست شعار بلند خندید وگفت : « بسیار عاقلانه است بسیار عاقلانه است .» وبلند خندیدند .

وجلسه بعد وزیر فرهنگ ، زودتر از معمول بمجلس آمد و ازجانب دولت اعتراضات ناطق محترم راکه اطمینان داشت از غم مملکت ، دولت را بانتقاد گرفته جزء بجزء جـواب داد . گفت : « دولت وارث خرابیهای گذشته است ودر همین مدت کوتاه وظائف خودرا ، درحدود وسائل موجود ، خیلی خوب انجام داده است . آب‌یخ همه‌جا بقدر کافی هست . نان گران نشده ومردم بکارهای خود مشغولند . دراصفهان سی‌هزار دوچرخه و در بهبهان دویست گاری و درآبادان سه‌هزار خانه شیروانی آهنـی هست . گمرك خرمشهر پراز ماشین و جنس وصندوق است وخیابانهای تهران

پراز اتومبیل است . شیلات دوملیون ماهی فروخته و بابت آن بیست ملیون تومان وصول کرده است . گوشت کمی گران است ، آنهم تقصیر قصاب است . دولت یکی است ودوهزار وپانصد قصاب بی‌انصاف را نمیشود کنترول کرد . بعلاوه اگر مردم‌کمتر گوشت بخورند صحتشان بهتر میشود !». درباره وزارت فرهنگ گفت : «که درانجام وظائف خود بسیار ساعی است . نقشه های عالی برای بسط تعلیمات عمومی طرح کرده واز آنجمله نقشه تعلیمات عشایری است‌که در مدت سه‌سال ، در همه ایلات مملکت ، یك بیسواد نخواهد گذاشت واینمردم سلحشور و رشیدکه در قرون سلف ، پیوسته مدافع استقلال ایران بوده‌اند بسلاح دانش مجهز خواهند شد . هم‌اکنون لایحه قانونی تعلیمات عشایری ، بمجلس تقدیم میشود و برای آنکه درانجام منظور تاخیر نشود ، گروههای مجهز از مامورین مجرب برای مطالعات مقدماتی وایجاد زمینه این نقشه بزرگ ، انتخاب شده‌اند که همین دوروزه بسراسر مملکت اعزام میشوند . وهریك ازاین گروهها یك‌دستگاه ضبط صدا و یك‌دوربین دقیق عکاسی همراه دارند که ازآهنگهای محلی ومناظر زندگی ایلات ، نوار وعکس بردارند ؛ زیرا بیاری خدا و تائید مجلس شورایملی ، تادوسال دیگر ازایل‌نشینی اثری در مملکت نمی‌ماند و حیف است این آثار ظریف ودلپسند که یادگاری ازتمدن قدیم نیاکان ماست ، باسیر زمان محو شود .» و فریاد احسنت احسنت از مجلس برخاست .

همانروز عصر نامه‌رسان وزارت فرهنگ ، حکمی بامضای وزیر بخانه شعوری آورد وانعامی گرفت ورفت‌که بموجب آن‌آقای شعوری بسمت بازرس کل تعلیمات عشایری کشور منصوب شده بود وباید فوراً برای تحقیقات در وضع زندگی و عادات ورسوم عشایر و تهیه مقدمات کار ، بطرف جنوب حرکت کند وگزارشهای دقیق ازایل بختیاری وقشقائی وبویر احمدی وممسنی و طوائف کهگیلویه ، مستقیماً بوزیر فرهنگ بدهد ودر محل منتظر دستور باشد . وشعوری بیخبر از همه‌جا حکم‌را که تاسه‌بار نخواند معنی آنرا نفهمید برزا نشان دادوگفت :« چیز غریبی است من نشان میخواهم مقام میدهند.» رزا گفت : « البته مقام مقدمه نشان است، بیمقام که بکسی نشان نمیدهند » .

شب ، سیاست‌شعار آمد و بکمك رزا شعوری را برای سفر آماده کرد . شعوری میگفت : « ازسفر بدم نمیآید ؛ بخصوص که مقام معتبری بمن داده‌اند ، اماز بابت رزا نگرانم.» سیاست‌شعار میگفت :« آسوده باش رزا تنها نمیماند .» وشعوری از مرحمت او



تشکر کرد وبتاکید گفت درغیاب او رزا را تنها نگذارد . و سیاست‌شعار قول شرف دادکه باهمه گرفتاریهای سیاسی از رزا غافل نشود ! وشعوری ازروی حقشناسی دستش را بوسید .

دوروز بعد بازرس‌کل تعلیمات عشایری سفری شد . هنوز باصفهان نرسیده بود که رنج راه ودوری رزا ، هوس مقام وشوق سفر را سست‌کرد . ازهمانجا برگشت و نیم شبی بخانه رسید . دربسته بود ، نخواست مزاحم شود ، ازدیوار بالا رفت و پشت اطاق خواب رسید . چراغ روشن بود ، معلوم شد زن خوب وفادار در فراق شوهر شب‌زنده‌داری میکند . یکی بلند میخندید ، گوئی رزا تنها نبود وشعوری ناراحت شد . دررا تکان داد ، ازداخل بسته بود . دررا کوفت ورزا راصدا زد . حرکتی شد ، چیزی بدیوار خورد ویك‌دقیقه بعدکه سالی بود ، درباز شد ، رزای حیرت‌زدهٔ نیمهٔ لخت باموهای پریشان بگردن شعوری آویخت وازحال رفت ! اطاق بهم ریخته بود . روی صندلی نزدیك تختخواب یك فراك بود که گل میخکی بسینه آن بود وزیرگل نشان علمی بانوار سه رنگ چشمك میزد . شعوری بنشان خیره شد . ازرزا پرسید : « این چیه .» واوکه داشت زیربار اضطراب له میشد لبخند زد وگفت : « این‌نشان است‌نشان علمی‌است مال‌تواست » وشعوری چنان غرق سرور شد که نزدیك بود اشکش بریزد . یادش رفت ازرزا بپرسد : « کی پیش توبود وچه شد ؟» نشان ازمنست اما فراك ازکیست ؟ باوجود رزای خوشگل و نشان دلفریب ، فرصتی برای افکار بد نبود . رزا را بغل‌گرفت وسرورویش را غرق بوسه‌کرد و گفت : « مرحبا زن باوفاکه همیشه بفکر منی !» وفراك راکه خیلی گشاد بود بتن کرد وتا مدتها پس‌از نیمه شب دراطاق قدم زد وجلوآئینه سینه خودرا ورانداز کرد وخندید ، بکمال آرزو رسیده بود .

فردا صبح زود ، سیاست‌شعار که از بیداری شب کوفته ووامانده بود ، بخلاف همیشه‌که بوزیران پیغام میداد سرافرازش کنند ، شخصاً بوزارت فرهنگ رفت ودراطاق وزیر نشست تا پیشنهاد نشان درجه اول شعوری بازرس کل تعلیمات عشایری ، حاضر شد وبدفتر شورای فرهنگ رفت ووزیر با تلفون دستور داد همان روز جلسه فوق‌العاده شوری پیشنهاد را به‌بیند وتصویب کند . وروز بعد بحکم وزیر ، شعوری بپاس لیاقت و خدمات فرهنگی و کوشش فوق‌العاده در کار تعلیمات عشایری ، صاحب نشان درجه اول علمی بود !

گویا نشان علمی علم نمیآورد وشعوری بازرس کل تعلیمات عشایری و صاحب نشان درجه اول علمی و نجل مرحوم‌شعورالدوله

که ببرکت رزا وحمایت سیاست‌شعار سری میان سرها آورده بود و کارهای مهم دولت درخانه او فیصله میبافت ، معنی دیوث را که یکی بشوخی آمیخته بجد باوگفته بود نمیدانست و یکروز از سیاست شعار پرسید : « راستی عموجان ! دیوث یعنی چه ؟» و سیاست‌شعار رندکه ازاین‌سئوال ناگهانی بوی خطر استشمام میکرد، درقیافه او دقیق شد وچون مثل همیشه آیات بلاهت را بخط جلی دردیدگان او خواند گفت : « دیوث یعنی آدم بد ، یعنی‌کسی که زنش را بدیگری میدهد .» وشعوری سری تکان داد و فکری کرد وگفت : «عجب ! اینکه خیلی بداست .» وسیاست شعار حیرت‌زده گفت : « بله بداست خیلی بداست .» وصدایش لرزید .

شعوری بانشان‌علمی‌که همیشه درخانه بسینه داشت بازی میکرد و رزاکه درانتهای سالن جلو آینه بموهای خود ور میرفت ، برای آنکه گفتگوی خطرناك را ببرد بشتاب پیش آمد و با تعرض بشعوری گفت : « مگر نمیدانی دیوث عربی است وعربها مــردم مزخرفی هستند ! اگر نبودند موش وسوسمار و ملخ نمیخوردند. آدم حسابی بجای مرغ و بوقلمون و بره و ماهی ، این آشغالها را میخورد ! واقعاًکه همشان دیوثند .» وانگشتان شعوری روی نشان لغزید وگفت : « واقعاًکه دیوثی چیزبدی است .»

وسیاست‌شعار گفت : «البته که چیز بدی است . »

ورزاگفت : « البته‌که چیز بدی است .»

و همه باهم خندیدند .

از : چخوف

«آنا» به گردن

ترجمه : مهندس کاظم انصاری





س‌از انجام مراسم عقد حتی شربت و شیرینی هم ندادند . عروس وداماد هـریك گیلاسی مشروب نوشیدند و بایستگاه راه‌آهن رفتند . بجای آنکه جشن عروسی با موسیقی و رقص ترتیب دهند و برای مهمانان شام تهیه کنند بقصد انجـام فرائض دینی برای رفتن به‌صومعه‌ئی که تاآنجا دویست « ورست » فاصله داشت ، سوار قطار شدند . خیلی‌ها این عمل را پسندیدند . می‌گفتند که چون **مودست آلکسیویچ** عضو عالیرتبهٔ دولت است و دوران جوانیش سپری شده ، دیگر عروسی پرسروصدا زیبندهٔ او نیست . به‌علاوه ، وقتی یك کارمند پنجاه‌ودوساله بادختری‌که هنوز هیجده سالش تمام نشده عروسی می‌کند ، دیگـر شنیدن آهنگ موسیقـی ملال‌انگیز است . بعضی‌ها هم معتقد بودند که **مودست**

آلکسیویچ به‌این جهت نقشهٔ مسافرت به‌صومعه را طرح کرده که به‌همسر جوانش بفهماند حتی در ازدواج هم به‌مذهب واخلاقیات بیش‌از چیزهای دیگر اهمیت می‌دهد .

عروس وداماد را تاایستگاه راه‌آهن مشایعت کردند . گروهی از همقطاران و خویشاوندان داماد ، گیلاس به‌دست منتظر حرکت قطار بودند تاهورا بکشند . **پیترلئونیچ** ، پدر عروس ، بالباس فراك وكلاه سیلندر ، مست ورنگ پریده وگیلاس به‌دست ، دائم خودرا به‌طرف پنجرهٔ واگن می‌کشید و باتضرع و التماس می‌گفت :

« ـ **آنیوتا** ! **آنیا** ! **آنیا** ، یك‌كلمهٔ دیگر !

آنا از پنجره به‌سوی او خم شد وپدرش که بوی تندشراب از دهنش بیرون می‌زد ونفسش رابه‌گوش او می‌دمید ، آهسته سخنی‌گفت ـ که مفهوم نشد ـ وروی صورت و سینه و دستش صلیب ساخت . ضمن انجام این عمل ، نفسش می‌لرزید و اشك در چشم‌هایش حلقه بسته بود . **پتیا** و **آندریوشا** ـ برادران **آنیا** ، که دانش‌آموز دبیرستان ادبی بودند ـ پشت فراك پدرشان را گرفته بودند ومی‌کشیدند و شرمنده و پریشان ، زیرلب می‌گفتند :

«ـ باباجان ! بس‌است دیگر ... باباجان ! دیگرکافی است ...

وقتی قطار به‌حرکت درآمد ، **آنیا** مشاهده کردکه چگونه پدرش درحالیکه تلوتلو می‌خورد و شراب داخل گیلاسش به‌اطراف ترشح می‌کرد ، اندکی دنبال قطار دوید . به‌علاوه دیدکه پدرش چه قیافهٔ رقت‌انگیز ومهربان و پوزشخواهی داشت .

پدرش فریاد کشید :

«ـ هورررآآآآآ...

عروس وداماد تنها ماندند . **مودست آلکسیویچ** به‌اطراف کوپه نگریست ، اسباب واثاثه را روی رف‌ها چید و تبسم‌کنان رو به‌روی همسر جوانش نشست . کارمند میانه قامت و بسیار چاق و گوشتالود و سیرخورده‌ئی بود . ریش دوشقهٔ دراز بدون سبیل داشت و چانهٔ تراشیده وگرد و برآمده‌اش شبیه پاشنهٔ پا بود . فقدان سبیل ، مشخص‌ترین علامت صورت وی به‌شمار می‌رفت . این محل تازه تراشیدهٔ لخت ، به‌تدریج به‌گونه‌های چربی‌دارش که مثل لرزانك می‌لرزید می‌پیوست . خودرا سنگین و باوقار نشان می‌داد ، حرکاتش آهسته ورفتارش ملایم بود .

تبسم‌کنان گفت :

«ـ دراین لحظه نمی‌توانم واقعه‌ئی راکه پنج سال پیش اتفاق افتاد به‌خاطر نیاورم . درآن موقع **کاسوروتوف** به دریافت مدال **آنای** مقدس درجهٔ دوم مفتخر گردید و حضرت اشرف در

جواب سپاسگزاریش گفتند : « پس حالا شما سه **آنا** دارید : یکی به‌یقه ، ودوتا به‌گردن !» باید توضیح بدهم که درآن موقع ، همسر **کاسوروتوف** ، زن ستیزه‌جوی و سبکسری که **آنا** نام داشت به‌نزد وی بازگشته بود . امیدوارم که وقتی من به‌دریافت مدال **آنای** درجه دوم مفتخر گشتم ، حضرت اشرف بهانه‌ئی نداشته باشند که آن حرف را به‌من هم بزنند .

آن وقت با چشم‌های ریزش تبسمی‌کرد . **آنا** هم خندید . تصور اینکه هرلحظه ممکن است این مرد بالب‌های چاق و مرطوب خود اورا ببوسد واودیگر حق ندارد وی‌را ازاین عمل بازدارد ، **آنا** را به‌هیجان می‌آورد . حرکات ملایم اندام فربه این مرد ، او را به‌وحشت می‌انداخت . هم ازش می‌ترسید و هم ازش نفرت داشت. **مودست آلکسیویچ** از جابرخاست و باتأنی مدال را ازگردن خود بیرون آورد . فراك و جلیقه‌اش را کند وجبه‌ئی پوشید و کنار **آنا** نشست و گفت :

«ــ خوب !

آنا به‌خاطر آوردکه مراسم عقد چقدر وحشتناك بود . در آن موقع به‌نظرش می‌رسید که کشیش ومهمانان و تمام کسانی‌که در کلیسا بودند باچنان تأثر و اندوهی به‌وی می‌نگرند که گوئی می‌خواهند بگویند : « چرا ... آخر چرا او ، به‌این زیبائی ونازنینی، زن این‌آقای پیری می‌شودکه هیچ چیزجالبی ندارد ؟»

صبح همان‌روز بودکه آن‌قدر اشتیاق داشت مراسم عقد به‌خوبی و آبرومندی برگزار گردد ؛ ولی اکنون‌که در واگن نشسته بود ، خودرا گناهکار وفریب خورده و خنده‌آور می‌پنداشت . به‌مرد ثروتمندی شوهر کرده بود ولی بااین حال خودش پول نداشت ، برای تهیهٔ پیراهن عروسی مبلغی وام گرفته بودند وامروز ، وقتی پدر وبرادرانش اورا مشایعت می‌کردند ، درقیافهٔ آنها می‌خواندکه حتی یك **کوپك** توی جیبشان ندارند . آیا امشب شام خواهند خورد؟ فردا چه می‌کنند ؟ چنین پنداشت‌که اکنون ، بدون او ،پدر و برادرانش گرسنه نشسته‌اند ، وهمان اندوهی راکه در نخستین شب پس‌از به‌خاك سپردن مادرشان برآنان چیره شده بود احساس می‌کنند ... باخود می‌اندیشید : « آه که من چه‌بدبختم ! چرا من این اندازه بدبختم ؟»

مودست آلکسیویچ باناشیگری مرد متین و باوقاری که به‌معاشرت بازنان عادت ندارد ، به‌کمر اودست کشید و ضربت کوچکی به‌شانه‌اش نواخت . امااو به‌پول ، به‌مادرش و به مرگ او می‌اندیشید :

وقتی‌که مادرشان مرد ، پدر آنها ، **پی‌تر لئونتیچ** ، معلم مشق خط ونقاشی دبیرستان ، شروع به‌میخوارگی کرد وبه فقر و مذلت افتاد . بچه‌ها کفش وگالش نداشتند . پدرش را به صلحیه کشاندند ، امین صلح آمد وازاثاثهٔ خانه صورت برداشت .... چه ننگی ! **آنیا** می‌بایست از پدر مست خود مراقبت کند ، جوراب‌های برادرانش را رفوکند ، برای خرید به‌بازار برود . هنگامی‌که اززیبائی و جوانی وظرافت او تمجید می‌کردند ، می‌پنداشت که تمام عالم کلاه ارزان‌قیمت و سوراخ کوچك کفش‌هایش راکه به‌جای واکس مرکب روی آن مالیده است می‌بینند . شب‌ها می‌گریست و دائم بااضطراب دراین فکر بودکه نکند همین روزها پدرش را به‌علت ضعف وناتوانی از دبیرستان جواب‌کنند . تحمل یك چنین خواری و خفتی را نداشت واگر این اتفاق رخ می‌داد ، اوهم مثل مادرش دق می‌کرد و می‌مرد . اما زن‌ها دستی بالاکردند و برای **آنیا** دنبال شوهر مناسبی گشتند . وطولی نکشیدکه همین **مودست آلکسیویچ** که اززیبائی وجوانی بهره‌ئی نداشت اما پولدار بود ، پیدا شد . صدهزار **روبل** در بانك ذخیره‌کرده بود ویك ملك پدری هم داشت که اجاره‌اش می‌داد . مردی بودپای‌بند اصول اخلاقی ، وبا حضرت اشرف هم رابطهٔ خوبی داشت . چنانکه به **آنا** می‌گفتند ، برایش هیچ زحمتی نداشت که از حضرت اشرف نامـه‌ئی بـرای رئیس دبیرستان و حتی برای رئیس فرهنگ بگیرد تا **پی‌تر لئونتیچ** را از دبیرستان اخراج نکنند ....

هنگامی‌که این جزئیات را به‌خاطر می‌آورد ناگهان آهنگ موسیقی آمیخته باسروصدا وهیاهو ازپنجرهٔ واگن به‌گوش رسید . قطار درایستگاه کوچکی توقف کرده بود . پشت سکوی ایستگاه ، میان جمعیت ، باگارمون و ویولن ارزان قیمت و بدصدائی آهنگ نشاط‌انگیزی می‌نواختند وازپشت درخت‌های بلند قان وتبریزی ، ازیك خانهٔ ییلاقی‌که غرق درنور مهتاب بود ، آهنگ دستهٔ موزیك نظامی به‌گوش می‌رسید . ظاهراً درخانهٔ ییلاقی مجلس رقص و شب‌نشینی دائربود . روی سکوی ایستگاه ، ییلاق نشینان وشهریانی که برای استنشاق هوای پاك ولطیف به‌آنجا آمده بودند گردش می‌کردند . **آرتینوف** ، مالك تمام این دهکدهٔ ییلاقی ، مرد ثروتمند وبلندقامت وسیه‌چرده‌ئی باچشم های غلتان ولباس عجیب وصورتی که به‌ارمنی‌ها شباهت داشت، آنجابود . پیراهن دراز یقه‌باز پوشیده بود وچکمه‌های ساقه بلند مهمیزدار به‌پا داشت واز شانه‌اش قبای سیاهی آویخته بود که مثل دنباله‌ئی به‌زمین می‌کشید . پشت سرش دواسب تیزرو پوزه‌های کشیدهٔ خودرا آویخته ایستاده بودند .

هنوز اشك در چشم‌های **آنا** می‌درخشید ؛ اما دیگر نه‌مادرش رابه یاد داشت ونه درفکر پول وعروسیش بود ، بلکه دست دانش آموزان و افسران را می‌فشرد و به‌شادی می‌خندید و تند تند می‌گفت :

«ــ سلام ! حال شما چطوراست ؟

ازقطار پیاده شد وزیر نورمهتاب به‌میدان کوچکی رفت و طوری ایستادکه همه سراپای اورا درآن لباس مجلل و با آن کلاه قشنگ ببینند .

پرسید : «ــ چرا اینجا توقف‌کردیم ؟

وبه‌اش جواب دادند : «ــ اینجا دوراهی است ، باید منتظر بشویم که قطار پست بیاید .

چون متوجه شدکه **آرتینوف** به‌او می‌نگرد با عشوه‌گری چشمش را تنگ‌کرد وباصدای بلند وبه‌زبان فرانسوی صحبت کرد. به‌این سبب‌که صدایش آهنگ زیبائی داشت ونوای موسیقی به‌گوش می‌رسید و نورماه در استخر منعکس می‌شد وبه‌این سبب که **آرتینوف** ، این **دون‌ژوان** مشهوروناقلا به‌وی‌می‌نگریست وبه‌این‌سبب که همه خوشحال بودند ، ناگهان درخود احساس سرور وشادی کرد وهنگامی‌که قطار به‌راه افتاد وافسران آشنا برای خداحافظی به‌او سلام نظامی دادند ، شروع به‌زمزمهٔ آهنگ **پولکائی** کرد که ارکستر نظامی درجائی پشت درخت‌ها می‌نواخت و به بدرقهٔ او می‌فرستاد ، و چون به‌کوپه‌شان برگشت ، احساس می‌کردکه گوئی درآن ایستگاه کوچك متقاعدش کرده بودند که علیرغم همه‌چیز یقیناً خوشبخت خواهد شد .

عروس وداماد دو روز درصومعه توقف‌کردند وبعد به‌شهر بازگشتند . درخانهٔ دولتی منزل کردند . در مواقعی‌که **مودست آلکسیویچ** به‌سر خدمت می‌رفت **آنیا** پیانو می‌زد یااز دلتنگی می‌گریست یاروی تختخواب دراز می‌کشید و رمان می‌خواند و مجلات مد را تماشا می‌کرد . موقع ناهار ، **مودست آلکسیویچ** بسیار زیاد می‌خورد و راجع به‌سیاست و انتصابات و انتقالات وپاداش‌ها ، ودربارهٔ این‌که باید زحمت‌کشید و زندگی خانوادگی خوشی و لذت نیست بلکه‌وظیفهٔ مقدسی است ویگانه راه‌ثروتمند شدن صرفه‌جوئی است و به‌عقیدهٔ وی مذهب ومعنویت در جهان مقدم برهمه‌چیز است ، صحبت می‌کرد .

درحالیکه کارد رامثل شمشیری دردست نگهمیداشت ، می‌گفت :

«ــ هرکس باید وظایفی داشته باشد .



آنیا به‌حرف‌های او گوش می‌داد ، می‌ترسید ونمی‌توانست غذا بخورد ومعمولا گرسنه از سرسفره برمی‌خاست . پس‌از ناهار ، شوهرش می‌خوابید وبا صدای بلند خرناس می‌کشید . **آنیا** هم به‌خانهٔ پدرش می‌رفت . پدر و برادرانش به طرز عجیبی به‌وی می‌نگریستند ، گوئی یك لحظه قبل از ورودش به‌سبب آنکه برای خاطر پول با مرد دوست نداشتنی و ملال‌انگیز و کسالت‌آوری عروسی کرده است شماتتش می‌کرده‌اند .خش خش جامه ودستبندها وبه‌طور کلی قیافهٔ بانوانهٔ او سراسیمه و آزرده‌شان می‌کرد . در حضورش اندکی دستپاچه می‌شدند و نمی‌دانستند که بااو راجع به‌چه مطلبی صحبت کنند . اما با این حال هنوز هم مثل سابق دوستش داشتند وهنوزعادت نکرده‌بودندکه بدون اوناهاربخورند . **آنیا** می‌نشست و باآنان آش وآبگوشت و سیب زمینی سرخ‌شده در پیه‌خوکی که بوی شمع می‌داد می‌خورد . **پی‌تر لئونتیچ** با دست لرزان ، گیلاسش رااز تنگ شراب پر می‌کرد و تند و حریصانه می‌نوشید ، و بعد گیلاس‌های دوم و سوم ... **پتیا** و **آندریوشا** پسربچه‌های لاغر ورنگ پریده با چشم‌های بزرگ ــ تنگ شراب را برمی‌داشتند و پریشانحال وسراسیمه می‌گفتند :

«ــ باباجان ! بس‌است دیگر .... باباجان ! دیگر کافی است ...

آنیا نیز مضطرب می‌شد والتماس می‌کرد که پدرش دیگر مشروب نخورد . اما پدرش ناگهان برآشفته می‌شد ، مشت‌هایش‌را بروی میز می‌کوفت و فریاد می‌کشید :

«ــ من به‌هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم که سرپرست و قیم من باشد !... پسرها ! دختر ! همه‌تان رااز خانه بیرون می‌اندازم !

امااز آهنگ صدایش ضعف ومهربانی احساس می‌شد ، و هیچ‌کس ازش نمی‌ترسید .

پس‌از ناهار ، معمولا خودرا می‌آراست ؛ بارنگ پریده و چانه‌ئی‌که با تیغ صورت‌تراشی بریده بود ،گردن درازش‌را می‌کشید ونیم‌ساعت تمام جلو آینه می‌ایستاد وبه‌خود ور می‌رفت : گاهی موهای سرش را شانه می‌زد وزمانی سبیل‌های سیاهش را می‌تابید، به‌خودش عطر می‌زد ، گره کراواتش را مرتب می‌کرد، بعددستکش‌ها را می‌پوشید ، سیلندر را به‌سر می‌گذاشت ، و برای تدریس درس‌های خصوصی از خانه بیرون می‌رفت . واگر روز تعطیل بود درخانه می‌ماند وبا رنگ وروغن نقاشی می‌کرد یابه نواختن ارغنونی می‌پرداخت که خش‌خش می‌کرد و می‌غرید . آن‌وقت ، می‌کوشید که از آن آهنگ‌های موزونی بیرون بکشد ، وهمراه آن آهنگ ، آواز می‌خواند ؛ یاخشمناك می‌شد وبه‌سر فرزندان خود بانگ‌می‌زد :

«ــ پست فطرت‌ها ! اراذل ! سازمرا خراب‌کردید !
شب‌ها شوهر **آنیا** باهمقطاران خودکه در همان خانهٔ دولتی منزل داشتند ورق‌بازی می‌کرد . هنگام ورق‌بازی ، همسران این کارمندان ، زنان زشتی‌که بابی‌ذوقی بزك می‌کردند و مثل‌آشپزها خشن بودند ، می‌آمدند و شایعات وسخن‌چینی‌هائی‌که مانند خود آنها زشت وبی‌مزه بود شروع می‌شد . گاهی **مودست آلکسیویچ** با **آنیا** به‌تآتر می‌رفت . در‌تنفس میان پرده‌ها ، یك‌قدم هم ازاو دور نمی‌شد وبازو به‌بازوی او می‌انداخت در راهروها و سالن انتظار راه می‌رفت . پس‌از سلام‌کردن به‌کسی فوراً به‌گوش **آنیا** نجوامی‌کرد که : «ــ مشاور دولت ... حضرت اشرف اورا به‌حضور می‌پذیرد !».
یااین‌که : « پولدار است ... خانهٔ شخصی دارد !».
موقعی‌که از برابر بوفه می‌گذشتند **آنیا** هوس شیرینی می‌کرد . شکلات وپیروگ سیب را خیلی دوست می‌داشت اما پول نداشت و خجالت می‌کشید که ازشوهرش پول بخواهد . شوهرش یك‌گلابی برمی‌داشت ، باانگشت‌ها فشارش می‌داد و مردد و دودل می‌پرسید :
«ــ قیمتش چنداست ؟
«ــ بیست‌وپنج کوپك .
«ــ چه‌گران !
گلابی را به‌جایش می‌گذاشت اما چون دورشدن از بوفه بدون خریدن چیزی شایسته نبود ، یك بطری آب معدنی می‌خرید و تمامش را به‌تنهائی می‌خورد واشك در چشم‌هایش ظاهر می‌شد . دراین‌گونه مواقع ، **آنیا** نسبت به‌او یك‌پارچه تنفر می‌شد .
یاناگهان تمام صورتش سرخ‌می‌شد وشتابان به‌**آنیا** می‌گفت:
«ــ به‌این بانوی سالخورده تعظیم‌کن !
«ــ اما آخر من باأو آشنا نیستم .
و شوهرش مصرانه زیرلب می‌غرید :
«ــ عیب ندارد ! این بانو همسر رئیس خزانه‌داری است . تعظیم‌کن ! سرت کنده نمی‌شودکه .
و **آنیا** تعظیم می‌کرد وحقیقتاً هم سرش کنده نمی‌شد . اما این تعظیم ، رنج‌آور بود . آنچه شوهرش می‌خواست انجام می‌داد واز اینکه مانند ابله‌ترین دیوانگان فریب اورا خورده بود، برخویشتن خشم می‌گرفت . فقط برای خاطر پولش به‌او شوهر کرده بود ، ولی اکنون کم‌تراز موقعی‌که دختر خانه بود پول داشت . آن‌وقت‌ها پدرش دست‌کم یك سکهٔ بیست‌کوپکی کف دست اومی‌گذاشت ، اما حالا حتی یك‌سکهٔ نیم‌کوپکی هم نداشت . نمی‌توانست مخفیانه پول

شوهرش را بردارد یااز او تقاضای پول کند . ازاو می‌ترسید ، واز شنیدن اسمش می‌لرزید . می‌پنداشت که ازمدت‌ها پیش ترس و وحشت ازاین مرد دردلش بوده‌است . زمانی ، درکودکی ، رئیس دبیرستان را پیوسته مانند ابرسیاه یا لوکوموتیوی درنظر مجسم می‌ساخت که به‌سوی او می‌شتابد و نزدیك است که اورا زیر فشار و سنگینی خود خرد ومتلاشی کند . نیروی مهیب دیگری که در خانه همیشه راجع به‌آن صحبت می‌کردند و به‌سببی نامعلوم ازش می‌ترسیدند، عالیجناب کشیش بود . ده‌ها نیروی وحشتناك کوچك‌تر نیز وجود داشت که معلم دبیرستان با سبیل‌های تراشیده و قیافهٔ خشن وبی‌رحمش ، وبالاخره این **مودست آلکسیویچ** ــ مردی که پای‌بند اصول اخلاقی بود وحتی صورتش به‌صورت معلم دبیرستان شباهت داشت ــ در عدادآن نیروهای وحشتناك به‌شمار می‌رفتند. در تصور **آنیا** تمام این نیروها درهم می‌آمیخت و به‌صورت خرس سفید عظیم ومخوفی درمی‌آمد که به‌ناتوانان و گناهکارانی امثال پدرش حمله‌ور می‌شد . او می‌ترسید حرفی مخالف آنها بزند و هنگامی‌که با خشونت به‌نوازش او می‌پرداختند و بادرآغوش‌کشیدن او آلوده وناپاکش می‌ساختند و به‌ترس ووحشتش می‌انداختند ، به‌اجبار لبخند می‌زد وتظاهر به‌رضایت وخرسندی می‌کرد .

فقط یك‌بار **پی‌تر لئونتیچ** به‌خود جرأت داد تابرای کم کردن شر طلبکار سمج و نامطبوعی از سرخود ، ازدامادش پنجاه **روبل** وام بخواهد . امااین وامخواهی ، رنج ومشقت بزرگی بود !

مودست آلکسیویچ پس‌از لختی تفکر گفت :

«ــ خوب ، این وام رامی‌دهم ؛ اما اخطار می‌کنم که دیگر ، تاوقتی‌که از میخوارگی دست نکشید به‌شما کمك نخواهم کرد . این ضعف وناتوانی ، برای‌یك کارمند دولت‌ننگ‌آور است . نمی‌توانم ازتذکر این حقیقت که برهمگان معلوم‌است خودداری‌کنم که ،شهوت میخوارگی ، بسیاری ازمردم بااستعداد را نابود وتباه کرده است ، درحالی‌که شاید اگر راه تقوا و پرهیزگاری را پیش می‌گرفتند ، می‌توانستند به‌تدریج به‌مقام و مرتبت عالی برسند .

مدت‌ها سپری شد و هربارکه **پی‌ترلئونتیچ** از دامادش تقاضای وام کرد ، به‌جای پول مقادیری : برحسب آنکه ... از آن نقطهٔ نظر ... بارعایت آنچه گفته شد ... تحویل گرفت و **پی‌ترلئونتیچ** بیچاره از ننگ و خواری رنج می‌کشید وعلاقه شدیدی به‌میخوارگی احساس می‌کرد .

پسران اوکه معمولا باکفش‌های مندرس و شلوارهای نخ‌نما نزد آنا به‌مهمانی می آمدند نیز ناگزیر بودند مقادیری نصیحت

بشنوند ...

مودست آلکسیویچ به‌آنها می‌گفت :

«ـ هر فردی باید وظایفی داشته باشد .

به‌همسرش پول نمی‌داد ولی درعوض دستبندها وسنجاق های سینه و انگشترهائی به‌وی می‌بخشید ومی‌گفت که این اشیاء را باید برای روزهای سیاه ناداری نگهداشت . واغلب گنجهٔ اورا می‌گشود و بازرسی می‌کرد تاببیند هدایائی که به‌او داده موجود است یا نه .

ـ۲ـ

دراین اثنا زمستان فرارسید .

مدتی پیش‌از عید میلاد مسیح ، در روزنامه‌های محلی آگهی شده‌بودکه در بیست‌ونهم دسامبر ، درانجمن اشراف ،مجلس رقص زمستانی سنواتی دائر خواهد شد .

مودست آلکسیویچ هرشب پس‌از بازی ورق با هیجان بسیار ودرحالی‌که بااضطراب و نگرانی به‌**آنیا** می‌نگریست باهمسران کارمندان همقطار خود بیخ‌گوشی صحبت می‌کرد وسپس تا مدتی دراز ازگوشه‌ئی به‌گوشهٔ دیگر اتاق قدم می‌زد وبه‌مطلبی می‌اندیشید.

سرانجام ، دیرشبی ، **مودست آلکسیویچ** در برابر **آنیا** ایستاد و گفت :

«ـ توباید برای خود لباس رقص بدوزی . می‌فهمی ؟منتها خواهش می‌کنم که با **ماریاگریگوریونا** و **ناتالیا کوزمی‌نیشنا** مشورت کنی ! وصد **روبل** به‌وی داد .

آنیا پول راگرفت ولی بدون این‌که باکسی مشورت کند لباس رقص را سفارش داد . فقط باپدرش دراین باب صحبت‌کرد و کوشید به‌خاطر بیاورد که مادرش باچه‌نوع لباسی به‌مجالس رقص می‌رفت . مادر مرحومش همیشه طبق آخرین مد لباس می‌پوشید و همیشه با **آنیا** ورمی‌رفت ومانند عروسکی لباس‌های قشنگ به‌او می‌پوشاند وزبان فرانسوی ورقص **مازورکا** به‌وی آموخت .[مادرش پیش از ازدواج ، مدت پنج‌سال آموزگار سرخانه بود] . **آنیا** نیز مانند مادرش می‌توانست جامهٔ‌کهنه را پشت‌ورو کرده آن‌را به‌جامهٔ نوی مبدل سازد ؛ دستکش‌هارا بابنزین پاك‌کند و جواهر عاریه بگیرد ؛ ومانند مادرش می‌توانست چشم‌ها را تنگ‌کرده حرف «ر» را غلیظ تلفظ کند ، ژست‌های زیبائی بگیرد ، هروقت لازم باشد به‌وجد و سرور آید ، یااندوهناك ومرموز نگاه‌کند . ازپدرش نیز رنگ سیاه چشم و مو ، عصبانیت ، و تمایل دائمی به‌آرایش را ارث برده بود .

هنگامی‌که **مودست آلکسیویچ** ، نیم‌ساعت پیش‌از رفتن به‌مجلس رقص ، بدون نیم‌تنه به‌اتاق اوآمد تامدال خودرا جلوآینهٔ توالت اوبه‌گردن آویزد ، ازز یبائی او ودرخشندگی جامهٔ نو ولطیف ونازکش به‌شگفت آمد واز سر رضایت دستی به‌ریش خود کشید و گفت :

«ـ چه زن زیبائی دارم !... **آنیا** ! راستی‌که چه‌قدر زیبائی!
اما ناگهان لحن متین همیشگی رابه‌صدای خودداد وگفت :

«ـ آنیوتا ! من ترا خوشبخت کردم وتوهم می‌توانی امروز وسیلهٔ خوشبختی مرا فراهم‌کنی . ازتو خواهش میکنم‌که باهمسر حضرت اشرف گرم بگیری ! برای رضای خدا ازاین‌کار امتناع‌نکن ! به‌وسیلهٔ اومن می‌توانم مقام سخنگوئی رابه‌دست بیاورم .

به‌مجلس رقص رفتند . به‌انجمن اشراف رسیدند . دربان میان هشتی ایستاده بود . اتاق انتظار ، بارخت‌آویزها و پالتوهائی به‌آنها آویخته بود ، خدمتکارانی‌که نفس نفس می‌زدند و بانوان دکولته‌پوش که سینهٔ خودرا با بادزن‌ها از جریان هوا محافظت می‌کردند . بوی‌گاز روشنائی وسربازها به‌مشام می‌رسید . هنگامیکه **آنیا** دست به‌دست شوهرش انداخته بود واز پله‌ها بالا می‌رفت وبه‌موسیقی گوش می‌داد وتمام اندام خودراکه چراغ‌های بسیاری روشنش می‌ساخت درآینهٔ قدی تماشا می‌کرد ، وقوع سعادتی‌که درآن شب مهتابی ، درآن ایستگاه کوچك راه‌آهن احساس کرده بود ، دردلش بیدار شد . مغرور ومطمئن قدم برمی‌داشت وبرای اولین‌مرتبه خودرا نه‌دختر ، بلکه بانوئی می‌پنداشت ؛ وبی‌اختیار ازشیوهٔ راه‌رفتن وحرکات واطوار مادر مرحومش تقلید می‌کرد . برای نخستین‌بار در زندگی خودرا ثروتمند و آزاد احساس می‌کرد. حتی حضور شوهرش مزاحم اونبود ، زیرا هنگام عبور از آستانهٔ انجمن اشراف ، باغریزه وهوش طبیعی خود دریافت که نزدیکی شوهر پیر ، نه‌تنها به‌هیچ‌وجه موجب تحقیر او نمی‌شود ، بلکه برعکس ، رنگ مرموز اشتهاآوری راکه‌فوق‌العاده مورد پسند مردان است به‌وی می‌دهد .

درتالار بزرگ ، ارکستر می‌نواخت و رقص آغاز شده‌بود. **آنیا** پس‌از مدت‌ها ، سکونت درخانهٔ دولتی ، تحت تأثیر چراغ‌ها و جمعیت رنگارنگ وموسیقی و هیاهو نگاهی به‌اطراف تالار انداخت و دردل‌گفت : «ـ آخ ! چه‌قدر خوب است !» ویکمرتبه ، در میان جمعیت ، تمام آشنایان خود ، تمام کسانی را که پیشترها در شب‌نشینی‌ها یادر گردش‌های دسته‌جمعی می‌دید ، تمام‌این افسران ودبیران و وکلای عدلیه وکارمندان و ملاکان و حضرت اشرف و

ارتینوف وبانوان برهنه و بیش‌از اندازه دکولته وزیبا وزشت جامعهٔ اشراف راکه جای خودرا در غرفه‌های بازار خیریه اشغال کرده بودند تابه‌نفع بیچارگان معامله را شروع کنند تشخیص داد .

افسر تنومندی که **آنیا** در خیابان **استاروکیوسکایا** هنگام تحصیل در دبیرستان باوی آشنا شده بود ولی حالا نام خانوادگیش را به خاطر نداشت ، گوئی ناگهان از زمین سبز شد و او را بـه رقص والس دعوت کرد . **آنیا** از شوهرش گریخت و یك لحظه بعد به نظرش رسید که در توفان شدیدی باقایق بادبانی به میان دریای پهناور می‌شتابد واز شوهرش که در ساحل ایستاده پیوسته دور ودورتر می‌شود . باشور واشتیاق ، هم **والس** می‌رقصید وهم **پولکا** و هم **کادریل** ... دست به‌دست می‌گشت آهنگ موسیقی و هیاهو دیوانه‌اش کرده بود زبان روسی را با فرانسوی درهم می‌آمیخت . حرف «ر» را «غ» تلفظ می‌کرد . می‌خندید . نه به فکر شوهرش بود نه در اندیشهٔ کسی وچیزی دیگر ... توجه همهٔ مردان را جلب می‌کرد . جز این هم نمی‌توانست انتظار داشته باشد . از فرط هیجان نفس نفس می‌زد . با تشنج بادزن را در دست می‌فشرد ودلش می‌خواست مشروب بخورد . پدرش — **پی‌ترلئونتیچ** — بافراك مچاله شده‌ئی که بوی بنزین ازش بلند بود به طرف او آمد وبشقابی را با بستنی قرمز رنگ به وی تعارف کرد ، و در حالی که با اشتیاق باو می‌نگریست ، **گفت** :

«— امروز خیلی دلربا شده‌ای ! هیچ وقت به قدر امروز از شتاب تو در شوهر کردن متأثر نشده‌ام ... چرا ؟ من میدانم که تو این کار را برای خاطر ما کردی ... اما ...

با دست های لرزان یك بسته اسکناس از جیب خودبیرون کشید و گفت :

« — امروز حق‌التدریس درس‌های خصوصیم‌را گرفته‌ام ومی‌توانم قرضی را که به شوهرت دارم بدهم .

آنیا بشقاب بستنی را در دست پدرش گذاشت ودر حالـی که کسی اورا در آغوش می‌گرفت شتابان از وی دور شد واز بالای شانه همپای رقص خود ، برای لحظهٔ کوتاهی پدرش‌را دید همچنانکه روی کف چوبی تالار می‌لغزید ، بانوئی را در آغوش گرفت وبااو به رقص پرداخت .

آنیا خود اندیشید : «— راستی وقتی که هشیار باشد چه قدر دوست داشتنی است !»

مازورکا را باهمان افسر تنومند رقصید . این افسر سنگین

و با ابهت ، مانند لاشه‌ئی در نیم تنهٔ نظامی ، راه می‌رفت و شانه‌ها وسینه‌اش را حرکت می‌داد وپا به زمین می‌کوفت . به هیچ وجه دلش نمی‌خواست برقصد ، اما **آنیا** ازکنار او پروار می‌کرد . بازیبائی خود مضطربش می‌ساخت وگردن و سینهٔ عریانش اورا به هیجان می‌آورد . در چشم های **آنیا** برق جوانی شعله می‌کشید حرکاتش شهوت انگیز بود ، اما افسر هنوز بی‌اعتنا ایستاده مانند پادشاهی دست تفقد به سوی او دراز کرده بود .

جمعیت فریاد می‌زد : « – آفرین ! آفرین !

اما اندك اندك افسر تنومند نیز شکیبائی خود را از کف‌داد، جان گرفت ، به‌هیجان آمد و تسلیم سحر و افسون او شد . روح پیدا کرد و حرکاتش آرام و سبك و جوان شد . ولی **آنیا** فقط شانه ها را حرکت می‌داد و مکارانه نگاه می‌کرد ؛ گوئی اکنون دیگر او ملکه است و افسر بردهٔ او . دراین لحظه **آنیا** می‌پنداشت که تمام تالار به‌ایشان می‌نگرد و تمام این مردم از شور و هیجان بی‌حال و بی‌حس‌شده‌اند و به‌آنها حسد می‌برند . هنوز افسر تنومند فرصت نکرده بود از او سپاسگزاری کند که ، ناگهان ، جمعیت عقب رفت و مردان به‌طرز عجیبی قد راست‌کردندودست‌ها را پائین‌انداختند... حضرت اشرف با فراك و دوستاره به‌جانب **آنیا** می‌آمد ... آری ، حضرت‌اشرف مخصوصا به‌سمت او می‌آمد ، زیرا که مستقیم باو می‌نگریست و لبخندی شیرین برلب داشت و درضمن لب خود را می‌جوید ؛ همان کاری که همیشه ، وقتی زنان زیبا را می‌دید انجام می‌داد . حضرت اشرف گفت :

« – بسیار خوشحالم ، بسیار خوشحالم ... دستورمی‌دهم شوهر شما را برای‌آن‌که‌چنین گنج شایگانی را از ما پنهان‌نگهداشته، به‌زندان بیندازند !

و درحالی‌که دست **آنیا** را می‌بوسید به‌حرف‌خود ادامه‌داد:

« – من به‌مأموریت ازطرف همسرم پیش‌تان آمده‌ام . شما باید به‌ما کمك‌کنید ... آری ... باید جایزه‌ئی برای زیبائی شما تعیین کرد ... مثل آمریکا ... آری ! زنان آمریکائی ... همسرم با بی‌صبری منتظر شماست .

آنیا را به‌غرفه‌ئی نزد بانوی سالخورده‌ئی بردکه قسمت تحتانی صورتش فوق‌العاده بزرگ بود ؛ چناکه به‌نظر می‌رسید سنگ بزرگی را در دهان گذاشته است

این زن ، با صدای یکنواخت تودماغی ، گفت :

– به‌ما کمك کنید ! تمام زنان زیبا در بازار خیریه کار می‌کنند و فقط شما یکی معلوم نیست چرا بیکار می‌گردید . چرا

نمی‌خواهید به‌ما کمك کنید .
او رفت و **آنیا** کنار سماور نقره‌ئی و فنجان‌های چایخوری جایش را اشغال کرد ... بی‌درنگ معاملهٔ گرمی آغاز شد : **آنیا** برای هر فنجان چای یك **روبل** می‌گرفت و افسر تنومند را به‌نوشیدن سه فنجان چای واداشت .
آرتینوف ، ثروتمند مشهور با آن چشم‌های غلتان ، که از بیماری تنگ‌نفس رنج می‌برد ولی دیگر آن لباس عجیبی را که **آنیا** هنگام تابستان به‌تنش دیده بود دربرنداشت بلکه او هم مثل دیگران فراك پوشیده بود ، به‌غرفه نزدیك شد . بی‌آنکه چشم از **آنیا** بردارد یك‌گیلاس شامپانی نوشید و صد **روبل** داد . بعد یك فنجان چای نوشید و باز صد **روبل** داد . درتمام این مدت خاموش بود و از بیماری تنگ نفس رنج می‌کشید ....
آنیا خریداران را دعوت می‌کرد و ازآنان پول می‌گرفت دیگر کاملا مطمئن بود که تنها لبخند و نگاه او رضایت و خرسندی این مردم را فراهم می‌سازد . دیگر دریافته بود که فقط برای این زندگی پرهیاهو و درخشنده و خندان توأم با موسیقی و رقص و ستایندگان جورواجور آفریده شده است. دیگرازهیچ‌کس‌نمی‌ترسید و فقط ازاین متأثر بود که مادرش نیست تا اکنون درکنار او از موفقیت‌های درخشانش مسرور و شادمان گردد .
پی‌تر لئونتیچ که دیگر پاك رنگش راباخته بود ولی هنوز هم می‌توانست خود را روی پا نگهدارد ، به‌غرفه نزدیك شد و یك گیلاس‌کنیاك خواست . **آنیا** از بیم آنکه مبادا پدرش حرف نامربوطی بزند تا بناگوش قرمز شد [دیگر از داشتن چنین پدر معمولی و فقیری شرم داشت .] اما او کنیاك را نوشید و از بستهٔ اسکناسش ده **روبل** برداشت روی پیشخوان انداخت و بدون آنکه کلمه‌ئی به‌زبان آورد دور شد ... پس‌از چند لحظه ، **آنیا** دید که چگونه پدرش با بانوئی سرگرم رقص است و این‌بار دیگر سخت تلوتلو می‌خورد و برسر همپای رقص خود فریاد می‌کشد . و **آنیا** به‌خاطر آورد که چگونه سه سال پیش ، پدرش در مجلس رقصی نظیر مجلس‌امشب، تلوتلو می‌خورد و عربده می‌کشید ، و سرانجام پاسبانی او را به‌خانه برد و در بستر خواباند ، و روز بعد ، رئیس دبیرستان اورا به‌اخراج از خدمت تهدید کرد ... راستی که این یادآوری چه‌قدر بی‌جا بود !
وقتی که سماور غرفه‌ها را خاموش کردند و فروشندگان بازار خیریه ، عواید را به‌بانوی سالخورده‌ئی که انگار سنگی دردهان نگهداشته بود تحویل دادند ، **آرتینوف** دست به‌دست **آنیا** داد و او را به‌تالاری که در آن ، برای شرکت کنندگان در بازار خیریه میز



شام چیده شده بود ، راهنمائی کرد . یك عدهٔ بیست‌نفری شام می‌خوردند اما هیاهو خیلی زیاد بود . حضرت اشرف جام خود را برداشت و گفت :

« ـ در سراین سفرهٔ رنگین و مجلل ، بسیار به‌جا و به‌موقع است‌که برای رونق و برکت سفره‌های فقیرانه‌ئی که هدف ما از تشکیل این شب‌نشینی هم رنگین‌ساختن آنها بود ، جامی‌بنوشیم!»

سرتیپی پیشنهاد‌کرد : «بسلامتی نیروئی‌که دربرابرآن،حتی توپخانه‌ها درهم می‌شکنند » بنوشند ؛ و آنگاه ، همه ، جام‌های خود را به‌جام خانم‌ها زدند ... بسیار ، بسیار نشاط‌بخش بود !

هنگامی که **آنیا** را به‌خانه رساندند ، دیگر هوا روشن شده بود و آشپزها برای خرید به بازار می‌رفتند . شادمان و مست و سرشار از تأثرات جدید و خسته و فرسوده ، لباسش را کند و دربستر غلتید و بلافاصله به‌خواب رفت ....

ساعت دوبعدازظهر ، خدمتکار بیدارش کرد و ورود آقای **آرتینوف** را که به‌ملاقات او آمده بود اطلاع داد . **آنیا** به‌سرعت‌لباس پوشید و به‌اتاق پذیرائی رفت .

اندکی پس‌از **آرتینوف** ، حضرت اشرف برای سپاسگزاری از شرکت او دربازار خیریه آمد . ودرحالی که با چهره‌ئی به‌شیرینی قند به‌وی می‌نگریست و چیزی می‌جوید ، دست او را بوسید و از وی اجازه خواست که بازهم به‌ملاقاتش بیاید و ... رفت .

آنیا ، شگفت زده و افسون شده ، وسط اتاق پذیرائی ایستاده بود و باور نمی‌کرد که به‌این زودی در زندگی او تغییری ؛ تغییری چنین عجیب ، روی داده باشد .

درهمین‌موقع شوهرش ، **مودست‌آلکسویچ** ، به‌اتاق‌آمد... اکنون شوهرش نیز با همان قیافهٔ مهرآمیز و شیرین و مؤدب و بنده‌واری که درحضور اقویا و اشراف به‌خود می‌گرفت درمقابل وی ایستاده بود . **آنیا** که دیگر اطمینان داشت تحقیر و تنفر شوهرش هیچ‌گونه عواقب نامطلوبی نخواهد داشت ، درحالی‌که هر کلمه را شمرده ادا می‌کرد ، با تحقیر و تنفر گفت : ـ گم‌شو ، احمق !

ازآن پس **آنیا** دیگر یك روز آزاد نبود ؛ زیرا مدام ، یا در پیك‌نیك بود یا درگردش ، یا درمهمانی ها و در تآتر ها ... هرشب نزدیك صبح به‌خانه بازمی‌گشت و دراتاق پذیرائی ، روی زمین می‌خفت و بعد ، با هیجان و احساسات برای همه‌کس نقل می‌کرد که چگونه شب‌ها پای گل‌ها می‌خوابد . به‌پول بسیار زیادی احتیاج داشت ، اما دیگر از **مودست‌آلکسیویچ** نمی‌ترسید و پول‌های اورا ـ دوست مثل این که به‌خودش تعلق داشته باشد ـ خرج می‌کرد

نه‌ازش خواهش می‌کرد ، نه مطالبه ؛ بلکه فقط و فقط صورت حساب‌ها را با یادداشتی بدین مضمون : « دویست **روبل** به حامل بدهید !» یا «فوری صد **روبل** بپردازید !» برای او می‌فرستاد .

***

روز عید **پاك** ، افتخار دریافت مدال **آنای** درجهٔ دوم‌نصیب **مودست‌آلکسیویچ** شد ...

هنگامی‌که برای عرض سپاسگزاری به‌خدمت‌حضرت‌اشرف شرفیاب شد ، حضرت اشرف روزنامه را کنارگذاشت ، کمی‌بیشتر درصندلی راحت خود فرو رفت ، ودرحالی که به‌دست‌های سفید خود که ناخن‌های گلگونی داشت می‌نگریست ، گفت :

« ـ خوب ... پس شما حالا سه‌تا ـ **آنا** دارید : یکی به‌یقه و دوتا به‌گردن !

مودست‌آلکسیویچ ، از بیم آن‌که مبادا به‌خنده بیفتد ، دوانگشتش را روی لب‌ها گذاشت و گفت :

ـ حالا باید درانتظار به‌دنیا آمدن **ولادیمیر** کوچولو بود اجازه می‌خواهم از حضرت اشرف تمنا کنم‌که سمت پدر تعمیدی‌او را قبول بفرمائید .

منظورش مدال **ولادیمیر** درجهٔ چهارم بود ، و پیش چشم خود مجسم می‌ساخت که چگونه این جناس لفظی را که از لحاظ حاضرجوابی و گستاخی موفقیت‌آمیز بود ، بعدها برای همه‌کس حکایت خواهد کرد ؛ و قصد داشت سخن به‌جا و موفقیت‌آمیز دیگری تحویل بدهد ، ولی حضرت اشرف که دوباره غرق درمطالعهٔ روزنامه شده بود ، بااشاره سر مرخصش کرد ...

اما **آنیا** دائم سورتمه‌سواری می‌کرد . با **آرتینوف** به‌شکار می‌رفت ، درنمایش‌های تك‌پرده‌ئی شرکت می‌کرد ، بیرون از خانه شام می‌خورد و رفته رفته کم‌تر به‌خانهٔ پدرش می‌رفت . پدرش و برادرانش ، دیگر بدون او غذا می‌خوردند . **پی‌تر لئونتیچ** بیش‌تراز سابق مشروب می‌خورد . پول نداشت . ارغنونش را برای پرداخت بدهی‌هایش فروختند . بچه‌ها دیگر نمی‌گذاشتند او تنها به‌خیابان برود و دائم مراقبش بودند که به‌زمین نیفتد .

هنگامی که **آنیا** درموقع گردش با سورتمهٔ دواسبه‌ئی که **آرتینوف** راننده آن بود درخیابان **استاروکیوسکایا** به‌آنها برمی‌خورد، **پی‌ترلئونتیچ** کلاه سیلندرش را از سر برمی‌داشت و می‌خواست با صدای رسا چیزی بگوید ؛ اما **پتیا** و **آندریوشا** دست‌هایش را می‌چسبیدند و با التماس و تضرع به‌اش می‌گفتند :

« ـ باباجان ، لازم نیست !... باباجان ، کافی‌است !....   [۱۸۹۵]

از : لیام اوفلاهرتی
نویسندهٔ ایرلندی

مرگ گاو

ترجمه ایرج پزشک‌نیا



وساله مرده‌ای به‌دنیا آمده بود. اول دمش از شکم مادر بیرون آمد وبعد که خودش ، سنگین و لخت، روی علف‌ها افتاد ، مردهٔ مردهٔ بود . سرش روی گردنش تا شده بود . کسانی که‌در آنجا ایستاده‌بودند، خاموش سر می‌جنباندند . و زن دهقانی که صاحب گاو بود ، آهی از ته دل کشید و گفت : « خدا اینطور می‌خواست . » گاو از درد ناله‌ای کرد . بعد به زحمت چرخی زد و روی پاهایش ایستاد . پاهایش بی‌توان شده بود و سمهایش توی زمین فرو می‌رفت . بالای سر گوساله‌اش ایستاد و باز ناله‌ای کرد و آنرا بو کشید . آنگاه با زبان زبرش بدن بی‌جان گوساله را لیسید . زن روستائی پیشانی او را نوازش می‌داد و اشك توی چشمهایش جمع شده بود . او نیز مادر بود و همه چیز را احساس میکرد .

بعد گاو که درد همهٔ وجودش را گرفته بود ، از گوساله‌اش دور شد و درحالیکه سرش را پائین‌گرفته بود ، در کناری ایستاد . سنگین و سخت نفس‌می‌کشید. بخار نفسهایش مثل شعاع‌های آفتاب بود که ازپنجره‌ای بدرون نمازخانهٔ تاریکی تابیده باشد . او را بگوشهٔ مزرعه بردند و درآنجا خسته و کوفته سرش را روی پرچین گذاشت و ایستاد . گاهگاه دمش را نیز خسته و بی‌رمق به‌پهلوها و پشت خود می‌کوفت .

پای گوسالهٔ مرده را گرفتند و روی علفها تا پای پرچین کشاندند . و بعد ، از پرچین گذشتند و دوباره روی علفها افتادند و همچنان گوساله را تا لب پرتگاهی که دریا در زیر آن بود بردند و از آنجا بپائین سرنگونش کردند. گوساله روی سنگهای لب دریا افتاد . بعد، همه، پس از درست‌کردن پرچین‌ها ، بسوی گاو آمدند . زن دهقان برایش شیر آورده بود . ولی گاو نمی‌خورد . شاخی را چون قیف در دهانش گذاشتند و شیر را در آن ریختند . گاو بینوا کمی خورد وبعد همه‌را باپوزه‌اش کنارزد .

بعد ، همه‌بخانه‌های خود و بسراغ کارهای خویش رفتند و زن دهقان هم پیوسته در غم‌گوساله‌اش ناله می‌کردواز خدا می‌خواست که ناشکریهایش را ببخشاید. دهقان با گاوش ماند و منتظر بود تا جفت هم بیاید و چون آمد آنرا زیر سنگها چال کرد و بعد مشتی خاك از روی زمین برداشت و با آن بر پهلوی گاو علامت صلیبی رسم کرد و اندکی بعد او نیز راه منزل را در پیش گرفت .

گاو همچنان سرش روی پرچین بود، مدتی‌ایستاد تا دردش کمتر شد . ناگهان چرخی بخود داد و سرش را به‌حرکت درآورد . کمی به پیش دوید . عضله‌های کوفته پایش مثل کفشهای نو صدا می‌کرد .بازدرنقطه‌ای ایستاد و دوروبرش را نگاهی کرد و هیچ نیافت کنار پرچین‌ها بنای دویدن را گذاشت . اینجا و آنجا سرش را روی آنها می‌گذاشت و به‌پائین می‌نگریست. هیچ‌چیز نمی‌یافت . چندبار نعره کشید . اما جوابی نگرفت و هرچه بیشتر می‌گشت و گمشده‌اش را نمی‌یافت ، از خود بی‌خودتر و وحشی‌تر می‌شد . زمین را بو می‌کشید




گاهی تند و زمانی آهسته در میان علف‌ها چرخ می‌زد.

ناگهان بهمانجائی رسید که اندکی پیش گوساله‌را زائیده بود. همانجائی که علف‌ها زیر پای دهقانان له شده بود و اینجا و آنجا خاك زیرش بیرون زده بود. همینطور که زمین را بو می‌کشید، بنقطه‌ای رسید که گوساله‌اش ابتدا در آنجا افتاده بود و علفهایش هنوز خیس بود. نگاه خشمناکی باطراف انداخت و بعد پوزه‌اش را روی زمین گذاشت، رد بو را گرفت و از همانطرف که گوساله را کشانده بودند براه افتاد. در کنار پرچین ایستاد و مدتی بوکشید و سعی کرد تامگر بفهمد که دنبالهٔ بو ازکدام طرف می‌رود. بعد به‌پرچین فشار سختی آورد. سنگ‌ها سینه‌اش را خراش‌دادند و اندکی بعد پرچین فرو ریخت و گاو با شتاب ازمیان آنها گذشت واین بار کنار پستانش هم خراشید. اما بی‌توجه بدرد، جلو رفت و همچنان بو کشید و رد گوساله را دنبال کرد.

برسرعت خود افزود، گاهی سرش رابالا وزمانی پائین می‌گرفت و دراین‌حال سروگردنش مانند بادتندی بود که ناگهان در کنجی بخود پیچیده باشد. دم پرچین دوم از نو ایستاد این‌بار نیز بدان فشار آورد و این پرچین هم مثل آن دیگری پیش رویش فرو ریخت. چون خواست از قسمتی که ریخته بود لای دو تکه پرچین گیر افتاد. زوری زد و خودش را بیرون کشید. پهلوهایش هم زخمی شد. خون زخمها سرازیرگردیدو روی خال سفید پهلوی چپش فروخزید.

خودرا بشتاب به‌تخته سنگ لبهٔ پرتگاه رساند و چون ناگهان دریا را دید، از غرش موجها که بسنگ‌ها می‌خورد وحشتی کرد و کمی پس‌رفت. هوا را بوکرد و بعد وجب بوجب ترسان و لرزان جلو رفت تا بلب پرتگاه رسید که دیگر علفی درآنجا نروئیده بود و زیر پایش‌جز سنگ چیزی نبود. با وحشت چرخی زد و دوباره بازگشت. می‌دیدکه بوی گوساله‌اش همانجا تمام شده است و دیگر نمی‌تواند رد آنرا بگیرد و برود. هوا را هم بو کرد. اما چیزی جزبوی شور دریابمشامش نرسید. نالهٔ دردناکی سرداد و بعد بپائین سنگها نگاهی

انداخت و ناگهان چشمش به‌گوساله‌اش افتاد که روی تخته سنگهای کنار دریا پهن شده بود .

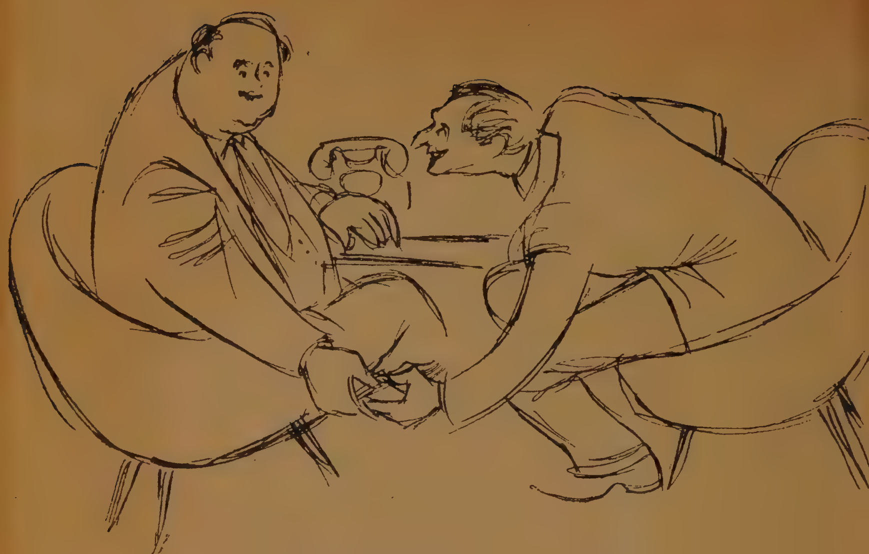
نعرهٔ شادمانه‌ای درداد و بعقب رفت تا راهی‌برای پائین رفتن بیابد . ازاینطرف‌بآنطرف‌رفت و اینجا وآنجا را بو کشید . از لبهٔ پرتگاه نگاهی بپائین انداخت. روی زانوانش نشست و زیر سنگها را نگاه کرد و سرانجام راهی که او را بگوساله‌اش برساند نیافت . دوباره بعقب بازگشت ودراین‌موقع بنقطه‌ای رسیدکه گوساله‌اش را ازآنجا بزیر پرتگاه انداخته بودند .

پاهایش را محکم روی سنگها کوفت وکوشید تا مگر پائین رود اما قرارگاهی برای پاهای خود نمی‌یافت. پرتگاه بسیار عمیق بود . نزدیك به‌سی‌متر .

با نگاههای ناتوان و ساده‌لوحانهٔ خویش و بی‌آنکه جنبشی‌کند بگوساله خیره شد . چندبار نعره‌ای کشید . اما پاسخی نشنید . می‌دید که آب دریا کم‌کم بالا می‌آید و دور گوساله حلقه می‌زند . فریادی کشید تا گوساله را از خطر آگاه کند . اما موجها پی‌درپی می‌آمدند و آنرا درمیان می‌گرفتند . گاو بینوا باز نعره‌ای درداد و سرش را وحشت‌زده از اینسو بدانسو جنباند . انگار می‌خواست موجها را با شاخهای خود نهیب زند و بترساند و عقب بنشاند .

اما ناگهان موج بلندی بساحل خورد و هنگام بازگشت گوساله را نیز در کام خود فرو برد و رفت. و گاو نعرهٔ دردناك و بلندی کشید و خود را از فراز پرتگاه بزیر انداخت .

نوشته : عزیز نسین



صبر کن یادت بیاد...

ترجمهٔ : رضا



استش را خواسته باشید ،
حقوق ماهانهٔ من از دویست
لیره تجاوز نمی‌کند ، اما فقط کرایهٔ منزلم دویست و هشتاد لیره است ! ــ وقتی از خدا پنهان نیست ، از بنده های خدا چرا پنهان باشد ؟ از آن گذشته ، حالا دیگر این مسئله علنی شده و همه آنرا میدانند .

خلاصه ، مطلب ، لب‌وپوست‌کنده ، این‌است‌که ما ، همه‌مان رشوه میگیریم . این را روسای شرکت هم مثل باقی خلق خدا ، می‌دانند اما کاری از دستشان ساخته نیست .

اصولا ، می‌دانید ؟ وضع و ترتیب کار ها طوری است که نمیشود رشوه نگرفت . کار ما طوری با رشوه گرفتن پیوند داردکه بدون آن نمیتواند جریان پیداکند . بنابراین ، حالا دیگررشوه گرفتن ما برای خودش قانونی شده .

رؤسای شرکت هم پس از سالیان دراز تجربه به‌این نتیجه رسیده‌اند که «این‌جوری بوده و همین جور هم باید باشد» .. البته آنها چندین بار برای تغییر این وضع دامن همت به‌کمر زده‌اند : مثلا بارها همهٔ کارمندان را ، از کوچك تا بزرگ و از صدر تا ذیل تغییر داده‌اند ؛ ولی بدون نتیجه .....

من که‌گفتم : وضع‌کار ماطوری‌است‌که نمیشود حق‌وحساب نگرفت : اگر نگیریم کار ها جریان پیدا نمیکند و اوضاع نمیچرخد و همه چیز درحال‌رکورد و وقفه ، لنگ‌می‌ماند . بعلاوه ماکار خلاف قانونی انجام نمیدهیم که حتی یك صناری هم از صندوق شرکت کش نمیرویم . فقط به مراجعین میگوئیم که :

«آره بابا ... کارتون در جریانه .. می‌دونین ؟ متأسفانه ... هنوز حاضر نشده ... آخه ... بله ... هرچیزی راهی داره !» بله‌فقط همثین یك‌جمله ... اگرکارخلافی‌میکنیم ، تنهاگفتن‌همین‌یك‌جمله‌است. و آنوقت ، مراجع محترم ، باکمال صمیمیت و از ته دل و بارضایت کامل زمزمه میکند که :

«ـ اختیار دارید آقا ... اما شما خودتون میدونید که‌راهش چیه ...»

و ما هم هرچه می دانیم بی‌ریا به‌اش میگوئیم . آخر ما میتوانیم کاری را ده پانزده روز زودتر ، یا ده پانزده روز دیرتر از موقع انجام بدهیم . درهردوصورت ، ارباب رجوع به حق‌خودشان می‌رسند و مثلا طلبشان را وصول می‌کنند . ولی همانطوریکه عرض کردم ، گاهی ممکن است اسناد مربوط ده پانزده روز زودتر وگاهی برعکس ، یعنی ده پانزده روز دیرتر آماده بشود . می‌فهمید ؟ دراین میانه حق ، هیچ‌کس از بین نمیرود : نه شرکت ضرری می‌کند و نه ارباب رجوع .

با اینکه دو سال است دراینجا کار می‌کنم هنوز نتوانسته‌ام بفهمم این پول های زبان بستهٔ بی دست و پا چطوری به کشو میز یا کف دست و از آنجا به داخل جیبم سرازیر میشوند ... رفقای‌دیگر هم هنوز این معما را به درستی کشف نکرده‌اند . ما که حق کسی‌را نمیخوریم ؛ به کسی هم که زور نمی‌گوئیم ؛ مال کسی را هم که نمی دزدیم . پس چطوری است که توی دریای پول دست و پا می‌زنیم ؟

اصلا می دانید چیست ؛ دفتر کار ما درست مثل یك‌ماشین پول سازی است . مرتب وبدون تعطیل برای ما پول می‌سازد . نمی دانم چطوری به‌تان بگویم . فرض کنیم پنجرهٔ اتاق باز باشد ؛ دراتاق

هم همینطور ؛ و آن وقت ناگهان باد شدیدی بوزد و همهٔ اوراق روی میز را به هوا بلند کند ... خوب ، معلوم است دیگر ... همهٔ این کاغذ ها از پنجره به طرف در پرواز می‌کنند . پول هم عملا برای ما همین وضع‌رادارد . فقط با این فرق که پول، دم‌درکه رسید پرهایش می‌ریزد و همان جا گیر می‌افتد . اصولا این پول ها مال شخص به خصوصی نیست و بی صاحب است . این دفتر کار ماست که بدون توقف و بدون ذره‌ئی استراحت پول چاپ می‌زند .

به نظرم حالا دیگر فهمیدید ، نه ؟ فهمیدید یا مثل من‌هنوز هیچ چیز دستگیرتان نشده است ؟ آخر این پول ها مال کسی‌نیست و بی صاحب است ؛ و چون بی صاحب است ، پس به‌ما می‌رسد. بله . ما نه تنها حق کسی را ضایع نمی‌کنیم و از بین نمی بریم بلکه با تسریع کار مردم و جلو انداختن تقاضاهایشان ، به آنها مساعدت هم می‌کنیم ، به آنها خدمت هم می‌کنیم ...

کاری که راه می‌اندازیم و رشوه‌یی که ازاین بابت می‌گیریم، همه علنی و آشکار است . و به این سبب ، درآمد خالص ، برادروار میان همـهٔ ما قسمت می‌شود ... اما ــ اشتباه نکنید ــ منظور از «برادروار» این‌است که به برادرهای بزرگ بیشتر ، و به‌برادرهای کوچك کمتر می‌رسد . یعنی هرکس به نسبت مقام و اهمیتی که در این مؤسسه دارد سهم می‌برد.

بین ما ، خود به خود وحدت و اتفاق کامل به وجود آمده؛ به طوری که هیچ وقت مقدار سهم اشخاص به بیرون درز نمی‌کندو کسی از آن اطلاع ندارد . در تقسیم درآمد ، تعصب و صداقت و مردانگی کاملی داریم و هیچ وقت به هیچ عنوان حق کسی پامال نمی‌شود . اگر یك روز یکی از ما غیبت کند ، مریض شود و یامثلا به‌تماشای بازی فوتبال برود، روزبعد بچه ها حق‌وحساب دیروزش را بی کم‌وکاست می‌گذارند جلوش . حتی آن هائی که به مرخصی سالیانه می روند هم ، از این بابت کم‌ترین دغدغه‌یی ندارند . چه‌کار بکنیم چه نکنیم ، سهم حق و حساب به جای خودش محفوظ‌است.

هیچ‌کس نمی‌تواند سردیگری را کلاه بگذارد ، یا حق‌کسی را کش برود و یا مبلغی از درآمد حاصله را از دیگران پنهان کند : همه مجبورند آنچه را که کاسبی کرده‌اند ، بی ریا درطبق اخلاص بریزند و بگذارند وسط . حساب همه چیز مثل روز روشن است. میپرسید از کجا ؟ بسیار ساده است :

لیست ها و تعرفه های تعیین درآمد ما ، از لیست ها و تعرفه های وزارت دارائی هم مرتب تر و دقیق تر تنظیم شده‌است.

داین تعرفه‌ها ، برای درخواست‌هایی‌که جمع‌مبلغ آن تاحدود صد هزار لیره است یك درصد ، و از این مبلغ به بالا ، تا دویست هزار لیره ، سه درصد حق و حساب درنظرگرفته شده . به علاوه ، طبق این تعرفه ، اگر کار ده روز زودتر انجام‌گرفته باشد ، به همان‌نسبت به حق ما اضافه می‌شود و اگر بیست روز زودتر انجام بگیرد این نسبت به دوبرابر افزایش می‌یابد .

ضمناً البته نوع کار نیز دراین مسأله دخیل است : مثلااگر درخواست وجه برای کار های مربوط به حمل و نقل باشد ، حق‌و حساب بیشتری باید گرفت ؛ و اگر مربوط به امور ساختمانی باشد که ، دیگر نورعلی‌نور است و سهم ما چیز چاق و چله‌یی از کار در می‌آید . اما درمورد درخواست‌های مربوط به خریدوفروش ، وضع ثابت و معینی نداریم ؛ و در واقع پول چائی بچه ها بستگی به‌عرضه و تقاضا و وضع بازار دارد ، گاهی کم و گاهی زیاد می‌شود و مدام درحال نوسان است .

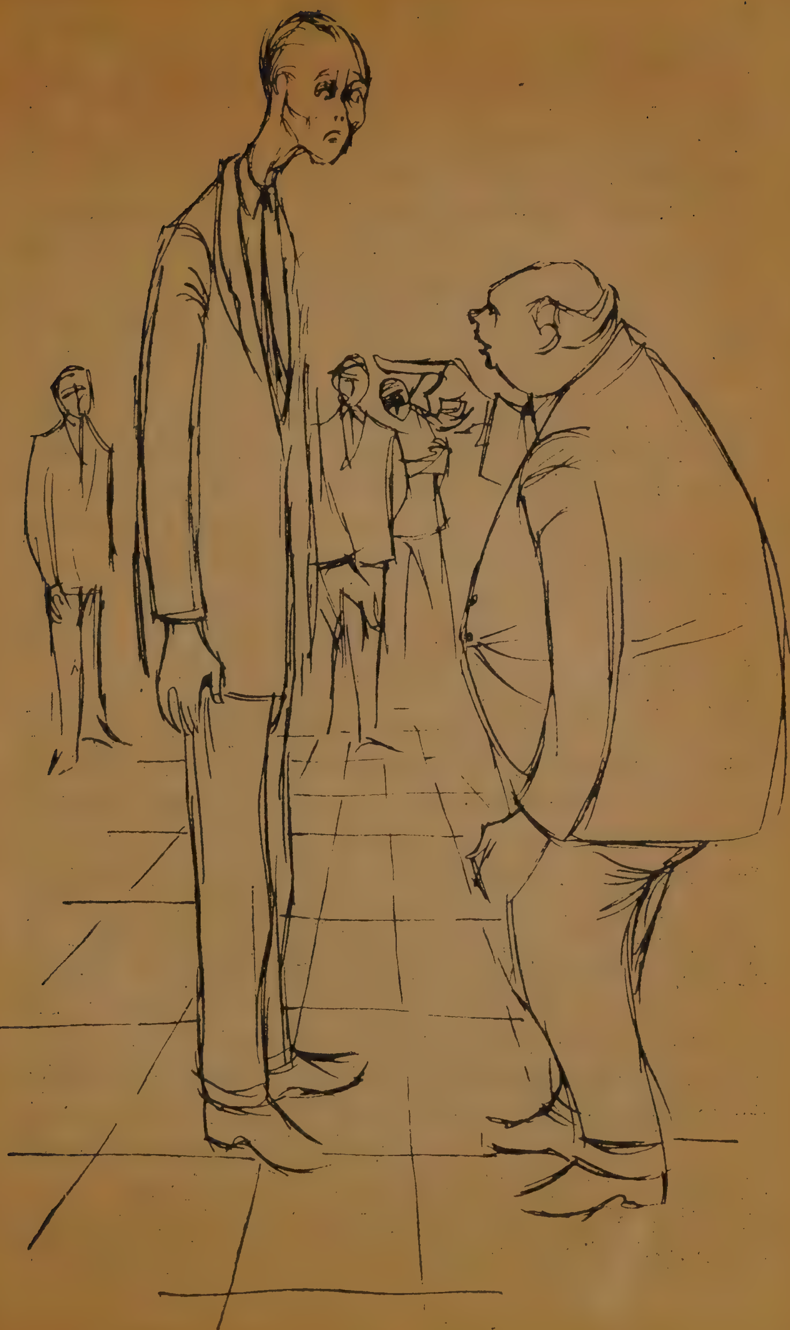
خلاصه ، درسایهٔ این تعرفهٔ تنظیمی ، از رئیس اداره‌گرفته تا پیشخدمت دم در ، همه می‌توانند درآمد حاصله را دقیقاًمحاسبه کنند و به اصطلاح «درجریان کار ها باشند» !

پیش‌از آمدن من ، یکی دو نفر از همکار ها کوشش کـرده بودند یك قسمت از حق و حساب دریافتی را به جیب بزنند ؛ ولی همانطور که از قدیم گفته‌اند ، اتحاد منبع قدرت است ؛ ودرسایهٔ این اتحاد ، رفقا موفق شده بودند که این بی همه چیز های نترو خودخواه را به هروسیله شده از آنجا دك کنند .

قدیم ها ، چندین بار از این نادرستی ها و نارو زدن هـا پیش آمده بود ؛ ولی حالا دیگر آن جور چیزها به‌کلی از بین رفته. با آن تجربه های تلخ ، هیچ‌کدام ما دیگر آن اندازه بی‌شعور نیستیم که مرغ تخم طلا را بکشیم یا از دست بدهیم : درآمدها را با کمال صداقت وصمیمیت می‌گذاریم وسط‌وهمان طورکه‌گفتم : برادروار قسمت می‌کنیم ...

پیش از آمدن به این شرکت ، با ماهی پانصد لیره درمحل دیگری کار می‌کردم . از این پانصد لیره چشم پوشیدم و چهارهزار لیره به دوست‌خیرخواهی باج‌سبیل دادم‌که این شغل ماهی دویست لیره‌یی را برایم دست و پا کند .

هیچ یك از کارکنان شرکت ما حاضر نیستند به هیچ‌عنوان شغل پردرآمد خود را از دست بدهند ؛ و دوستی که این فداکاری را در حق من کرد هم ، راستش ، مجبورشده‌بود استانبول را ترك



کند و به آنکارا برود ؛ و تازه از من قول هم گرفته بود که وقتی بر گشت ، کارش را به خودش واگذار کنم .

من این کار موقتی را به چهار هزار لیره خریده بودم. البته، بودند کسانی که تا بیست هزار لیره هم حاضر بودند بسلفند ؛ منتها دوست خیرخواه من به آنها اعتماد نمی‌کرد ، و می ترسید که پس‌از مراجعت کارش را به‌اش پس ندهند و سرش بی‌کلاه بماند . بعلاوه چون دلش می‌خواست که خدمتی به من و کمکی به عائلهٔ فقیر و بیچاره‌ام‌کرده باشد ؛ به همین مبلغ جزئی قناعت کرد .

پس از پرداختن به کار جدید ، تحول عظیمی در زندگی‌ما روی داد : بچه ها و زنم گوشت نو آوردند و همه‌شان گرد و قلمبه شدند . خود بنده که چه عرض کنم ! کمر شلوار ها دیگر جواب قطر شکمم را نمی داد و لباسهای قدیمی همه از گردونه خارج شدند و ناچار لباس های جدیدی سفارش دادم . از دور، با یك نگاه می‌شد تشخیص داد که چه تغییر عظیمی در زندگی ما ایجاد شده ... زنم، درظرف این بیست سالی که با من ازدواج کرده بیست مثقال هم چاق نشده بود ؛ اما در سایهٔ شغل جدید ، در هربیست روز ، طبق یك برنامهٔ منظم دو کیلو به وزنش اضافه می‌شد و معلوم هم نبودکه این برنامهٔ منظم تا کی ادامه پیداخواهد کرد و به‌کجا خواهدانجامید. درهرصورت زن بیچارهٔ من همهٔ عقب‌افتادگی های بیست ساله‌اش را با سرعت هرچه تمامتر جبران می‌کرد خانهٔ مسکونی مان نیز مثل شلوار های من تنگ شده بود و دیگر گنجایش مارا نداشت. بنابراین به خانهٔ وسیع‌تری کوچ کردیم . دختر بزرگم که باعث ناراحتی‌خیالم بود و همیشه فکر می‌کردم که نکند طفلك درخانه بماند و بترشد، روز بروز قشنگ تر شد تا حالا این روزها که سخت سرگرم است و دارد خودش را برای شرکت در مسابقهٔ ملکه زیبائی آماده می‌کند.

دردسرتان‌ندهم . هرچه دربارهٔ تغییرات‌زندگی خودم بگویم کم گفته‌ام . اصلا نمی‌دانم کدام هایش را تعریف بکنم ... بله ، مثلا، حزب خودمان را هم عوض کردیم و حالا دیگر به کاندیداهای حزب طبقهٔ خودمان رای می دهیم ... فهم بقیهٔ تحولات ناشی از درآمد جدید را به هوش سرشار و فهم زیاد خودتان واگذار می‌کنم.

وضع به همین منوال ادامه داشت تا روزی که کارمند جدیدی به اسم **حیدربیك** را به محل کار ما فرستادند.

با آمدن او ، رشتهٔ کار ها یك هو پاره شد ...چه‌کسی این شخص را به دفتر کار ما فرستاد ، معلوم نبود ؛ شاید هم به توصیهٔ یکی از رؤسای شرکت استخدام شده بود .

درهرحال، رئیس قسمت او را به دایرهٔ حمل و نقل فرستاد . چهره‌یی عبوس و اندامی لاغر و مردنی داشت و ما تصور می‌کردیم یك ماه نخواهد کشید که او هم مثل ما چاق و چله بشود، گونه هایش گل بیندازد و خنده روی لبانش جا خوش کند .

چه تصور باطلی ! این مرد چاق نشد که هیچ ، روزبروزهم ضعیف تر و مردنی تر می شد . وقتی که توی سالن راه می‌رفت، صدای تق‌تق قدم های بلند و کشیده‌اش آدم را به یاد مرده‌هائی می‌انداخت که از قبر در رفته باشند ...

فردای روزی که به کار مشغول شد ، رئیس قسمت سهم اورا هم تعیین کرد . پس از مدتی مذاکره و یك و دو کردن ، چون آن روز ها کسادی بود و کاروبارمان چندان رونقی نداشت، چهل و شش لیره سهم او شد و به من مأموریت دادند که دمش را به بینم و درجریانش بگذارم .

عصر ، نزدیك های آخر وقت ، پیشش رفتم و به‌اش گفتم :

«ـ سلام **حیدربیك** .

و پول را که توی پاکت بود ، روی میزش گذاشتم .

پرسید : «ـ این چیه ؟

گفتم : «ـ پوله . قسمت امروز شماس .

گفت : «ـ قسمت چی ؟

خندیدم . چه می‌توانستم بکنم ؟ وقتی‌که انسان حرفی برای زدن ندارد و یا دلیل و علتی برای اعمال خود نمیتواند بیان کند می‌خندد . خیلی هم احمقانه می‌خندد . من هم خندیدم .

با پشت دستش پاکت پول را پس زد و به زمین انداخت، و با خونسردی تمام گفت :

«ـ من قسمت مسمت سرم نمیشه ... لازم هم ندارم !

پاکت پول را از روی زمین برداشتم و با لب و لوچهٔ آویزان برگشتم نزد رفقا . رئیس متفکرانه گفت :

«ـ آدم درستیه ، با پاکدامنی زندگی می‌کنه . کار همه‌مونو خراب خواهد کرد ...

یکی از رفقا حرف اورا برید و گفت :

«ـ به نظرم فکر می‌کنه که این پول کمه ...

سهمش را بیشتر کردیم . فردا همکار دیگری پول را برداشت و به سراغ یارو رفت و باو فهماند که این رویه ، خلاف‌اخلاق و مغایر اصول همکاری است . نباید توقع خارج از اندازه داشته

باشد و به حق دیگران تخطی کند .
حیدربیك اورا هم از خود راند .
وجود این بابا عجب دردسری شده بود ! اگر یکی از ما ناجور در می‌آمد و پول نمی‌گرفت ، می‌توانست اسباب زحمت همهٔ ما بشود . این مردك رك و راست می‌خواست نان همهٔ ما را آجر کند . اگر موفق می‌شدیم فقط یك بار به کارش بکشیم و یا یك‌برگه ازش به چنگ بیاریم کار درست بود : ریشش به دست ما می‌افتاد و دیگر هیچ غلطی نمی توانست بکند .
یك چهار پنج روزی از ترس یارو هیچ‌کار نمی توانستیم بکنیم ، ودرآمدمان به‌کلی تعطیل شد . اگر وضع به همین منوال ادامه پیدا می‌کرد ، بروبچه ها دوباره شروع می‌کردند به لاغرشدن. اگر آدم همیشه ، و تا آخر عمر ، لاغر و ضعیف باقی بماند ، مهم نیست ؛ ولی امان از آن روزی که مزهٔ فربهی را بچشد !ـ دیگر به هیچ عنوانی نمی تواند لاغری و ضعف را تحمل کند . خدا نصیب گرگ بیابان نکند ....
هرحقه‌ئی زدیم ، هردوز وکلکی جور کردیم ، نتوانستیم **حیدربیك** را از میدان درکنیم . همهٔ نقشه های ما نقش بر آب می شد . هرروز صبح ، مثل مردهٔ از قبر درآمده ، صدای تق‌تق‌مشمئز کنندهٔ کفشش درسالن طنین می‌انداخت و پشت ما را می‌لرزاند؛ و عصر هم با همین تق‌تق لعنتی که گوشت تن ما را آب می‌کرد از در خارج می‌شد ... اصولا آدم سرد و از خود راضی و عبوسی بود، وبه هیچ کدام ما هم محل سگ نمی‌گذاشت .
یك جور دلواپسی و ناراحتی خیال ، دامنگیر همهٔ ما شده بود : نکند که شرکت این یارو را برای جاسوسی ما فرستاده تا ازته توی‌کارمان سردربیاورد و به‌آنها گزارش بدهد . اگر همه‌اش یکبار بتوانیم پولی به دستش بدهیم کار تمام است و دیگر ترسی نخواهیم داشت .

بالاخره رئیس قسمت پس از تفکر زیاد به ما گفت :
«ـ گمون کنم یارو میخواد حساب وکتابش از ما جداباشد. هرچی‌که‌می‌گیره خودش‌بدونه‌وخودش.. بهتره‌که یکی‌ازارباب‌رجوع را مستقیماً به سراغش بفرستیم و ببینیم چی پیش میاد .
و همین کار را هم کردیم : یعنی یك مراجع سابقه دار وکار کشته را سروقتش فرستادیم . رفتن یارو همان و برگشتن همان: درحالی‌که مثل گوجه فرنگی سرخ شده بود ، گفت :
«ـ مرتیکهٔ بی شرف بی ناموس! هرکار کردم نگرفت . آخر

سری پولو تو جیبش چپوندم ، چیزی نمونده بود که داد و فریادراه بندازه و کاروبه صورت مجلس کردن بکشونه ... تا حالا آدم به این بداخلاقی و بدعنقی ندیده بودم .

از آن روز به بعد ، هر کدام از ما نقشهٔ جدیدی برای‌حریف طرح می‌کردیم و به مورد اجرا می‌گذاشتیم ، منتها یخ هیچ‌کدامان نمی‌گرفت . تا اینکه سروکلهٔ آدمی به اسم **جلیل** پیدا شد و پیشنهاد کرد :

«ـ اگه منو توی شرکتتون استخدام کنین ، کفش های یارو را واکس می‌زنم و جلو پاش جفت می‌کنم .

گفتیم : «ـ تو قالشو بکن ، هرچی‌بگی‌قبول‌داریم: استخدامت می‌کنیم ، قربونتم میریم .

«ـ سهم منو چند میدین ؟

مقدار زیادی چانه زدیم ، و آخر توافق کردیم که اگربتواند **حیدربیك** را از آنجا فرار بدهد با ماهی پنجاه لیره استخدامش کنیم و از درآمد نیز به اندازهٔ سهم رئیس دایره حق ببرد .

روزی که مدیر عامل شرکت همراه دو نفر از شرکاء برای رسیدگی به دفتر کار ما آمده بودند ، سر و کلهٔ جلیل هم پیدا شد. ناهار را همه‌مان همان جا درشرکت خورده بودیم و حالاداشتیم قهوه می خوردیم . **حیدربیك** یك گوشهٔ سالن کز کرده بود و خیره خیره ما را تماشا می‌کرد .

جلیل ، رسیده و نرسیده به طرف حیدربیك خیز برداشت ودرحالی که با صدای بلند «**حیدر** جان ، **حیدر** جان» می‌گفت ، او را محکم در آغوش گرفت .

حیدربیك دست و پایش را گم کرد و با تعجب گفت :

«ـ شما را بجا نیاوردم .

«ـ صبر کن ، جان من ، صبر کن .

«ـ ببخشید ... هیچ نشناختم ...

همهٔ سر ها به طرف آن دو چرخید ، و همه با دقت به‌آنها نگاه می‌کردند . **جلیل گفت :**

«ـ مگه یادت رفته ؟ تو آنکارا ، با همدیگه ، تواون‌معامله... یادت اومد ؟ مچت گیرافتاده بود ... یکسال محکوم ... یادت نیومد؟

«خیر آقا ! عوضی گرفتین ...

«ـ صبر کن داداش ! یه خورده فکر کن ... صندوقداربانکت کردن ... چطور یادت نمیاد ؟ با پونزده هزار لیره غیبت زد... بازم یادت نیومد ؟ فکر کن !

حیدربیك سخت از کوره در رفته از عصبانیت تا پشت گوش قرمز شده بود.

«ــ فکر و مکر نداره، من اصلا ترا نمی‌شناسم.

«ــ بازم یه خورده فکر کن، الآن یادت میاد. چه کم‌حافظه شدی! یادت رفته که عاشق اون زنیکه شده بودی؟ ها؟ یادت‌اومد؟ بعدم برای اینکه پول و پله‌یی به‌اش برسونی ... ها؟ یادت اومد؟...

«ــ عوضی گرفتی برادر!

«ــ درست فکر کن ... عجب! یادت نیومد؟ آخه چطـور ممکنه عوضی بگیرم؟ مگه یادت رفته موقع رشوه‌گرفتن پته‌ت‌روآب افتاد و مچت را گرفتن؟ بعدم دخترت ...

«ــ چی مزخرف میگی! کدوم دختر؟

«ــ هنوز هم به جا نیاوردی؟ صبرکن ببینم: آها، یادت اومد؟ «والّلا من که هیچ چی نمی فهمم.

«ــ صبرکن برادر ... **حیدر** جون! مگه فراموش کردی که تو زندون چند دفعه به ملاقاتت اومدم؟ چه‌قدر برات انگور وسیگار و چیز های دیگه آوردم؟

«ــ تو دروغ میگی! تو داری به من دروغ می بندی.

«ــ صبر کن داداش، همین الآن یادت میاد ...

حیدربیك با عصبانیت سالن را ترك کرد.

کسانی که آنجا بودند، هیچکدام ایـــن حرف ها را باور نکردند؛ همه می دانستند که این صحنه ساختگی است؛ و با همهٔ اینها، هرکدام به نحوی شروع به بدگویی دربارهٔ **حیدربیك** کردند:

«ــ دیدی؟ عجب مرتیکهٔ چموشیه!

«ــ چه خودشو به موش مردگی می زد؟

«ــ عجب حقه بازی است!

«ــ قدیمی ها خوب گفته‌ن: ازاون نترس که های و هو داره، از اون بترس که سر به تو داره ......

***

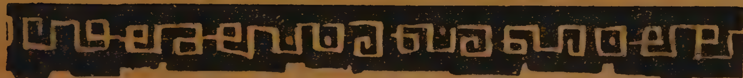
دو روز از این قضیه گذشت. روز سوم، عذر **حیدربیك**را خواستند. مردك هیچ کار دیگری نمیتوانست پیدا کند. اسم **جلیل**را توی شرکت «صبرکن یادت بیاد» گذاشته بودند. ــ «صبرکن یادت بیاد» در شرکت ما با ماهی پنجاه لیره پیشخدمتی می‌کند، اما سهمش از درآمد های دیگر، بیش از رئیس دایره است. حقش‌هم هست؛ آخر مگر او نبود که وضع کار ما را سروسامان داد؟ مگر او نبود که جلو بدبختی ما راگرفت؟



اثر : پوسونگ‌لینگ
(نویسندهٔ چینی)

بین چه

ترجمهٔ : عبدالله توکل



«این داستان زیبای پلیسی که اکنون‌بزبان فارسی درمی‌آید درقرن هفدهم و به قلم پوـ سونگ‌لینگ نویسندهٔ بزرگ چینی نوشته شده است و در دنیای هنرو ادب چین گوهر درخشانی شمرده می‌شود .**

داستان ین‌چه به وسیلهٔ یکی از کشیشان چین به زبان‌فرانسوی برگردانده شد و برای نخستین بار به‌سال ۱۹۴۳ در روزنامه سویسی کوریو Curieux انتشار یافت .

«ین‌چه» یگانه دختر پین P'ien دامپزشگ سالخوردهٔ شهر تونگ چانگ Tong-Tchang درایالت شان‌تونگ Chan-Tong بود و از روزی که مادرش درگذشته بود به همهٔ کار های خانه می پرداخت .

گذشته ازهوش وفراست درحسن وجمال نیز بیهمتا بود . همهٔ آن چیزهائی راکه دختر چینی باید فرا بگیرد ، یاد گرفته بود

وبخصوص خوی ملایم ونیکویی داشت. ازاینرو پــدرش محبت بسیاری به‌او یافته بود . واگرچه آرزو داشت دختر خود را به‌عقد جوانی دربیاورد که ازحیث طبقه ومقام دراجتماع برتر ازطبقهٔ او باشد اما ازجوانان طبقهٔ اعیان واشراف که شغل خفت‌آور دامپزشگی را خوار می‌شمردند ، علاقه ای به‌خواستگاری ازدختر پین دیده نمی‌شد وکار چنان شده بود که «یین‌چه» در هیجدهمین بهار عمر خود هنوز شوهری نیافته بود . چه‌بسا درنهان می‌گریست ودرکنج تنهایی به‌بدبختی وحال زار خود که داشت تأسف می‌خورد .

نزدیکترین دوستانش زن دلفریب و جوانی بنام بانووانگ Wang بود که مقابل خانهٔ آنها منزل داشت و دیوانهٔ شوخی و خنده بود . بانو وانگ اغلب بدیدن او می‌آمد وساعتهای درازی‌را باهم بسر می‌آوردند .

آن روز ، برحسب عادت . دوزن جوان درکنار هم بودند. بهنگام جدایی ، یین‌چه دوست خودرا تادرخانه بدرقه کرد . ودرست درهمان لحظه ، جوانی ازبرابرشان گذشت که بسیار زیبا بود و لباسش نشان می‌داد که گواهینامــهٔ دبیرستانی خود را گرفتــه است .

«یین‌چه» به‌محض دیدن این جوان دراندیشه فرو رفت وچشمان پراز شرم وآزرم خودرا بسوی او دوخت ... دیپلمهٔ‌جوان مسافتی دور شده بود اما یین‌چه هنوز ازاندیشه های خود بیرون نیامده بود .

بانووانگ که روانشناس کار آزموده‌ای بود ، هماندم‌دانست که دوستش دل به‌عشق این جوان داده است و به‌لحنی که آمیخته به‌جدواستهزا بود ، گفت :

ـ اوه! دوست جوانم ... ازدختر زیبائی مثل‌تو و پسر خوشگلی مثل او جفتی بوجود می‌آید که عالی‌تر ازآن دیده نشده باشد وهرگاه بتوانی شوهر خوشرو وآراسته‌ای مثل او داشته‌باشی دیگر حسرتی در عمر خود نخواهی داشت .

«یین‌چه» لب ازجواب فروبست اما سرخ شد و بانــو وانگ دردنبالهٔ حرف خود چنین گفت :

ـ این جوان را می‌شناسی ؟

دختر جوان باتردید گفت :

ـ نه .

ـ این جوان نگوتسیوچن Ngô Tsiou Tchen فارغ‌التحصیل دبیرستان است . پدرش که درگذشته است یکی ازسرشناسترین لیسانسیه ها بود . من پیش از ازدواج خود بااو هم محله بودم واین

است که اورا می‌شناسم .

راستی دراین دنیامردی آراسته‌تروشایسته‌تر ازاو نمی‌توان یافت . می‌بینی که عزادار است ؟ چندماه پیش زنش مرده است . اگر منظوری داشته باشی ، من می‌توانم اورا به‌خواستگاری ازتـو وادارم ...

«یین‌چه» که دختری پراز شرم وآزرم بود نتوانست بـه چنین پیشنهاد گستاخانه‌ای جواب بدهد . اما درضمیر خود فریفتهٔ این اندیشه شده بود .

دوستش خنده‌کنان ازوی جداشد .

مدت چند روز ، یین‌چه درانتظار خبری ازجانب دوست خود بانووانگ چشم براه بود . اما بانووانگ بدیدنش نیامد . یین‌چه ازاین بابت بسیار غمگین بود . گاهی دردل خود می‌گفت که‌دوستش مجال وفرصتی برای دیدن «نگو» نیافته است وگاهی بیم آن‌داشت که مبادا خانواده‌ای مانند خانوادهٔ نگو که ازاعیان و اشراف بود به وصلت باخانواده وی تن ندهد ... باین ترتیب دقایق عمر خودرا در اندیشه های بیهوده بسر می‌برد . این چند روز بنظرش چندین قرن آمد . وعاقبت ازشدت اندیشه‌های سودازدهٔ خود واحساس تلخ نومیدی وناکامی دربستر بیماری افتاد .

بانووانگ که ازبیماری اوخبر یافته بود ، بدیدنش رفت واز حالش جویا شد .

«یین‌چه» بالحنی خسته وغمزده جواب داد :

ـ خودم نیز علت بیماریم را نمی‌دانم . چندروز پیش ، وقتی که توازمن جدا شدی ، حالم چندان خوب نبود . و اکنون چنان ضعفی درخود می‌بینم که گمان می‌برم عمرم بسر رسیـده است .

بانووانگ پی‌برد که بیماری دوستش بیماری عشق است و بگوش یین‌چه گفت :

ـ شوهرم هنوز ازسفر باز نگشته است و هنوز وسیله‌ای برای ارتباط با «نگو» جوان نیافته‌ام : آیا منشاء بیماری توهمین است ؟

«یین‌چه» جوابی نداد اما بانووانگ درصورت زیبای‌یین‌چه که ناگهان سرخ شده بود جوابی مثبت درمقابل سوآل خود بدست آورد وچنین گفت :

ـ جانم ، وقتی که کار به‌این مرحله رسیده باشد ، چـه فایده‌ای داردکه بازهم زیر نقابی ازشرم وآزرم پنهان شوی؟ من دریکی ازاین شبها معشوق جوان ترا می‌خواهم . هرچه پرهیزگار

باشد ، ازمیعاد عشق دختری مثل‌تو نخواهد گریخت و شب‌عشق، بیماری ترا شفا خواهد داد .

یین‌چه آهی ازدل برآورد وگفت :

ـ خدایا !... اکنون که کار به‌اینجا رسیده است دیگرعشق دیوانه‌وار خودرا ازتو پنهان نخواهم داشت. اما این‌را بـدان کـه من دختر سست ونادانی نیستم . هرگاه راضی باشد که باوجود اختلاف طبقه ومقام ، طبق قانون وشرع ، بامن ازدواج کند، بگوکه مطابق معمول برای خواستگاری پیش پدرم بیاید واطمینان دارم‌که بزودی شفا خواهم یافت . برعکس، تصور هرگونه ارتباط ووصلتی که برخلاف شرع باشد مرا ازننگ خواهد کشت .

بانووانگ قول‌داد که این پیام آرزومندی را به « نگـو » برسانَد ووقتی که از «یین‌چه» جدا می‌شد ، اظهار داشت که‌وظیفه خودرا هرچه نیکوتر بجای خواهد آورد .

***

شبی که بدنبال آن روز آمـد ، پنجرهٔ خوابگاه «یین‌چه» آرام آرام کوفته شد .

«یین‌چه» وحشت زده پرسید :

ـ که بود ؟

صدا ازبیرون جواب داد :

ـ منم ، «نگو» .

یین‌چه ازپشت پنجره گفت :

ـ اوه ! تویی !... اما دراین شب تاریك برای چه اینجـا آمده‌ای ؟

آرزوی من این است که تو درسراسر عمرم مال من باشی.. نه‌اینکه شبی بامن بروز آوری ... اگر راستی عاشق من هستی باید مرا ازپدر پیرم خواستگاری کنی. اما باید بگویم که من مرگ را از عشق‌حرام خوشتر می‌دانم .

مرد جوان این پیشنهاد را باکمال میل پذیرفت اما بااینهمه خواست که دست وی‌را بفشارد .

«یین‌چه» چنان دل مهربانی داشت که نتوانست ازقبول چنین خواهش بی‌ضرری امتناع کند. وباآنکه بسیار رنجور وناتوان بود براه افتاد وپنجره‌را بروی او گشود . اما جوان همینکه بـه خوابگاه دوشیزه قدم نهاد دختر جوان را بخشونت دربغل‌گرفت و به‌تضرع والتماس ازوی خواست که آغوش گرم وآتشین خودرا ازوی دریغ ندارد . دختر درصدد مقاومت برآمد اما چندان ناتوان بود که حتی نتوانست خودرا ازمیان بازوان نیرومند جوان نجات



دهد. به‌زمین افتاد ونفسش برید . آنگاه جوان درصدد برآمد که اورا اززمین بلند کند .

«یین‌چه» که دستخوش خشم وخجلت شده بود فریاد زد :

«چه مرد بداخلاق وبی‌ایمانی !.. من ترا جوان شریف و ملایمی می‌پنداشتم وحال آنکه درحقیقت حیوان خشنی بیش‌نیستی. هرگاه توحقیقة همان دیپلمه خوشنام بودی ، بحال زار وبیماری من رحم می‌نمودی . این چه رفتار ناشایسته ای است ؟ توکه از ایام کودکی نوشته‌های کنفوسیوس را خوانده‌ای چراکاری می‌کنی که مخالف تعالیم او باشد. هرگاه دراین رفتار زشت خود سماجت کنی جز مرگ وسیله‌ای برای من نخواهد بود. واین امر نه برای تو فایده‌ای خواهد داشت ونه‌برای من... چه هردو تقوی وفضیلت خودمان را ازکف خواهیم داد» .

عاقبت مرد جوان برسر عقل آمد. اما از «یین‌چه»خواست که تاریخی برای دیدار آینده تعیین کند و «یین‌چه» درمنتهای‌وقار باو جواب داد که امیدوار است تاروز ازدواج روی اورا نبیند .

جوان بالحنی آمیخته به‌التماس وتضرع گفت :

ـ تاآن روز بسیار دور است ...

ـ درآنصورت روزی ترا خواهم دید که خوب شفا یافته باشم .

جوان درمنتهای ناشکیبائی گفت :

ـ آیا می‌توانم به‌قول تو امیدوار باشم ؟ آیا می‌توانی یکی ازچیزهای خودت را بعنوان وثیقه به‌من بدهی ؟

ـ نه ، نمی‌توانم چیزی بتو بدهم .

اما دیپلمهٔ جوان باوجود اعتراض آن دوشیزهٔ زیبا یکی از کفشهای اطلس گل نشان را بزور ازپای وی درآورد .



چند دقیقه پس‌از رفتن مردی که «یین‌چه» از عشقش می‌مرد و اکنون رفته رفته کینه‌اش را بدل می‌گرفت ، هیاهوی کشمکشی بسیار سخت ازحیاط بگوش آمد . «یین‌چه» که ازهیجان چندلحظه پیش هنوز بخود نیامده بود بسختی ازجای خود برخاست و چون به‌حیاط رسید جسد پدر خود را که سرش شکافته بود ، نقش زمین دید . بسیاری از همسایگان به‌این محل شوم شتافته بودند . پیرمرد مدتی پیش مرده بود و کفش اطلس‌که هرکسی‌ازتعلق آن به «یین‌چه» خبرداشت ، درکنار جسد افتاده بود .

این حادثه ، بیدرنگ ، به‌قضات و حکام شهر خبرداده

شد . افسری که ازطرف پلیس مامور رسیدگی به‌این قضیه بود پس از تحقیق کامل و دقیق به‌این نتیجه رسید که قتلی صورت‌گرفته است . درسر مقتول شکاف خون‌آلودی دیده می‌شد که بیچون و چرا براثر ضربت خنجر پدید آمده بود . کاری که برای این افسر پلیس مانده بود عبارت از تحقیق درباره انگیزه‌های جنایت بود . ازاینرو بسوی «یین‌چه» های های می‌گریست برگشت و به لحن آرامی پرسید :

ـ آیا آن کفش اطلس که درکنار جسد پیدا شده است‌به‌تو تعلق دارد ؟

دختر زیباکه ازمرگ نابهنگام و ناگهانی پدر سخت غمگین و ماتمزده بود ، به‌صدای گرفته‌ای جواب‌داد :

ـ آری ، این کفش مال من است .

ـ این کفش چگونه از خوابگاه تو بیرون آمده ؟

دختر جوابی‌نداد . های‌های می‌گریست . این حادثه برای وی ضربهٔ وحشت‌آوری بود . او که همیشه از حیث عفت و عصمت زبانزد مردم بود ، اکنون باعث مرگ دردناك پدر خود شده بود ! درآن‌لحظه آرزو داشت که بجای پدر خود مرده باشد . اما افسر پلیس دوباره به‌لحن قاطعی دادزد .

«یین‌چه» لحظهٔ درازی در تردید فرو رفت و به سؤال نماینده قانون جواب‌نداد . می‌دانست که وجود ضعیف و رنجورش زمان درازی درزیربار محنت جانگداز آن‌شب مقاومت نخواهد کرد. گمان می‌برد که یکی دولحظه دیگر خواهد مرد و امیدوار بود که رازش را با خود بگور ببرد .... و درآن دیار ظلمت به‌پدر خود بپیوندد و کفارهٔ ننگ خود را با پشیمانی جاودانی بپردازد .

ناگهان هوس انتقام بروجودش چیره آمد . مگر «نگو» جوان نبود که پدر او را کشته بود ؟ و چون بیاد آورد که دل‌به‌عشق قاتلی‌داده است ، وجودش از شدت ننگ و کینه به‌رعشه افتاد .

ـ اکنونکه می‌خواهم حقیقت را بتو بگویم ازشدت ننگ و شرمساری می‌میرم . می‌دانم که دختر تیره‌روز و گمراهی هستم اما نمی‌خواهم چیزی از تو پنهان بدارم ... می‌خواهم بگویم که قاتل پدرم «نگو» دیپلمهٔ جوان است . دراین‌شب تاریك به‌خوابگاه من‌آمد و قصدی‌که داشت شایستهٔ جوان درس‌خوانده‌ای نبود. و چون او را از خوابگاه خود راندم و گفتم که اگر دست از من برندارد دادخواهم‌زد ، پای به‌فرار نهاد و کفش اطلس مرا که درکنار جسد پدرم پیدا شد ، باخود برد . و هنوز لحظه‌ای از خروج‌وی ازخوابگاه من نگذشته بود که همهمه و هیاهوی کشمکشی بسیار سخت که

میان او و پدرم درگرفته بود، بگوشم آمد . پدرم اورا متهم می‌ساخت که شرف خانوادهٔ ما را ازمیان برده است . و بسهولت پی‌خواهی‌برد که «نگو» پدرم را برای آن کشته است که از پنجهٔ عدالت بگریزد .

افسر تعظیمی کرد . قضیه دیگر هیچگونه راز ناگشوده‌ای برای او نداشت .

همین بس بود که‌گزارشی به‌قاضی شهر بدهد تا «نگو» دیپلمهٔ جوان به‌اتهام قتل دامپزشگ دستگیر وزندانی‌شود .



صبح فردای آنروز ، قاضی «تونگ‌چانگ» دستورتوقیف «نگو» جوان‌راداد .

«نگو» درحدود نوزده سال داشت . دیپلم خود را گرفته بود و کمابیش اطمینان داشت‌که درآینده‌ای نزدیك بتواند در مسابقه ورودی دوره لیسانس پذیرفته شود. درخانواده‌ای پیرو کنفوسیوس بدنیا آمده بود و در سراسر شهر بعنوان امید نسل خود شمرده می‌شد و گذشته ازآنکه به فکر عمیق استاد راه برده بود و با آن جوانی در چنین امر نادری توفیق یافته بود فلسفهٔ کنفوسیوس را در زندگی خود بکار می‌بست و این نیز صفت بسیار گرانبهاتری بود . و باز صرفنظر ازآنکه از حیث اخلاق و سواد انگشت نمابود از حیث حسن و جمال نیز همتا نداشت . و ازاینرو پس‌از مرگ زنش دختران جوان طبقهٔ اشراف برای ازدواج با وی رقابتی داشتند .

خبر توقیف «نگو» درمحافل علم و ادب شهر تونگ‌چانگ حیرتی شگرف و تعجبی وصف‌ناپذیر ببار آورد .

درمقابل دادگاه بدنش همچنان دستخوش لرز بود .

قاضی بلحن آرامی گفت :

تو متهم به قتل دامپزشگ «پین» هستی . برای‌آنکه حکم توقیف ترا بدهم بسیار رنج‌بردم . جرم تو برای آن مایه تعجب‌شدید من شده است که تو درسراسر شهر بسیار خوشنام بودی . چه جوابی داری ؟

«نگو» جز چند کلمه‌ای‌که مفهوم روشنی نداشت ، چیزی نگفت . همچنان دستخوش لرز بود .

قاضی اصرار کرد :

ـ صلاح درآن‌می‌بینم که به‌سؤال من جواب بدهی . سکوت، جز تشدید جرم تو ، فایده‌ای ندارد و هرگاه همچنان سکوت‌کنی ناگزیر خواهم بود که ترا محکوم به‌اعدام کنم .

مرد جوان درمقابل این سخن بیهوش شد و چون چند لحظه‌ای پس‌ازآن بهوش آمد ، یین‌چه را که رنگ افسرده‌اش از گذشت شبی درمیان درد و پشیمانی خبر می‌داد و بدن رنجورش بسختی می‌توانست تعادل خویش را نگهدارد ، دربرابر خود یافت

قاضی بملایمت پرسید :

ـ دوشیزه پین آیا این مرد را می‌شناسی ؟

دختر جوان با لحن پرکینه‌ای، اشکریزان جواب‌داد :

ـ آری ، او را می‌شناسم .

ـ کی او را دیدی ؟

ـ دیشب لحظه‌ای پیش از آنکه پدرم کشته شود ... من او را مردی درس‌خوانده و خوش‌اخلاق می‌پنداشتم و اکنون ، جناب قاضی ، از گفتنش شرم دارم که دیوانه‌وار دل‌به‌عشق او داده بودم. اما دیشب پنهانی به‌خوابگاه دخترانهٔ من آمد و برای آنکه دامن‌شرف و عفت مرا آلوده سازد و بزور و خشونت توسل جست .

ـ آیا اطمینان داری‌که این مرد همان مردی باشد که دیروز دیده‌ای ؟

دختر دامپزشگ بدبخت جواب‌داد :

ـ آری .

درآن‌لحظه «نگو» فریادزد :

ـ نه ، نه ، این حرف دروغ‌است .

دراین‌هنگام «یین‌چه» بسوی او برگشت و چشمان خشم آلودش را بروی او دوخت .

ـ چندان جسارت داری‌که حرف مرا تکذیب می‌کنی ! هرگز نمی‌توانی خود را ازقتل پدر من مبری نشان دهی ... تو که مرد درس خوانده‌ای هستی ، راستی مانند پست‌ترین عناصر رفتار کردی ... مگر نمی‌دانی‌که در شب تاریك ، ورود به‌خوابگاه دختری مخالف اصول کنفوسیوس است ؟ مگر نمی‌دانی که وجود قاتلی مانند تو در صف اهل علم ننگ است ؟ تو قاتل پدر من هستی ... چه‌کفش اطلس من که تو دزدیده بودی ، درکنار جسد او پیدا شده‌است !

«نگو» نتوانست جوابی بدهد . چه هرکس‌پیروکنفوسیوس باشد ، باید احترام دختران جوان را رعایت‌کند حتی اگر سر خود را از دست بدهد . پس هیچ‌حرفی نزد .

آنگاه قاضی به‌لحنی آمیخته به‌تحکم پرسید :

ـ آیا اعتراف می‌کنی که دامپزشگ پین ، پدر این دختر ، بدست تو کشته شده است ؟

«نگو» لب از لب برنداشت .

قاضی گفت :

– نگو صلاح تو دراین‌است که به‌جرم خود اعتراف‌کنی .

اما مرد جوان بازهم جوابی نداد .

قاضی به‌دستیاران خود گفت که او را تازیانه بزنند. « نگو » که در زیر این شکنجه‌ها تاب نیاورده بود ، با لحنی که نشانهٔ تسلیم بود به‌رئیس دادگاه گفت :

– دامپزشک پین را من کشته‌ام .

– قاضی پرسید :

– آیا اعتراف می‌کنی که شب گذشته به‌خوابگاه یین‌چه رفته‌ای ؟

– آری

– آیا کفش اطلس را ، درموقع جنایت ، تو در حیاط بجا گذاشتی ؟

– آری

– « پین » سالخورده را چگونه و چرا کشتی ؟

دیپلمهٔ جوان که آشکارا متنفر بود ، گفت :

– ازجناب قاضی اجازه می‌خواهم که به‌همهٔ این سؤالها جواب ندهم . و چون مجرم شناخته شده‌ام چه‌فایده دارد که این سؤالهای بیهوده را از من بکنی ... از من بینوا که بی‌شك حکم مرگم داده خواهد شد ... چه‌می‌خواهی ؟

قاضی‌شهر ازنتیجهٔ بازپرسی خشنود شد. پس به‌رئیس خود فرماندار ناحیهٔ تسینان‌فو Tsinan-Fou گزارش‌داد و دراین گزارش متهم را مجرم دانست .

و قضیه باین ترتیب بدست «ئو» ou فرماندار «تسینان‌فو» سپرده شد . «ئو» درناحیهٔ حکومت خود محبوب همهٔ مردم بود برای آنکه سخت شیفته عدالت بود و ظلم را در سرزمین زیرفرمان خود مانند سیل و گرسنگی آفتی وحشت‌بار می‌شمرد . هرگز در دورهٔ حکومت خود متهمی را که گناهش بدلایل فسخ‌ناپذیری روشن نشده بود ، بچوبه‌دار نفرستاده بود . از خون دهشت داشت و از مجازات اعدام اجتناب می‌کرد . سکنهٔ ناحیه را مثل اطفال خود دوست‌می‌داشت وازاینرو خطا نبودکه بزبان مردم ناحیه«ئوآسمانی» یا ئو عادل خوانده می‌شد .

ئو ازاین قضیه که بنظر قاضی شهر خاتمه یافته بود ، به‌حیرت افتاد و بیدرنگ به مطالعه متن پرونده پرداخت و به‌نیروی احساس و مطالعه دریافت‌که ممکن نیست‌جوان‌درس‌خوانده با آنهمه خونسردی دست به‌قتل زده باشد . نام نیك متهم بارها بگوشش

خورده بود . پس برآن شد که به‌همه چیز از نو رسیدگی کند . «ین‌چه» را به‌فرمانداری‌خواست. و چون دوشیزهٔافسرده راکه براثر حوادث چند روز پیش بیمار شده بود ، دربرابرخود دید بالحنی‌پدرانه گفت :

ـ بسیار متاسفم که ترا با این‌حال خراب به‌اینجا احضار کرده‌ام . بااینهمه پای مرگ و زندگی مردی درمیان است که چه‌بسا ممکن است بیگناه باشد . من دراین نکته با تو همداستانم که باید انتقام پدرت‌گرفته شود . ازاینرو کوشش خواهم کرد که مجرم حقیقی را پیدا کنم و کیفر بدهم . و اکنون به‌عنوان مقدمه بگوبه‌بینم که راستی به‌عشق «نگو» گرفتار بوده‌ای یا نه .

«ین‌چه » درمنتهای حجب و حیا جواب‌داد :

ـ آری ، جناب فرماندار .

ـ و وقتی که برای نخستین‌بار او را دیدی ، هیچکس با تو نبود ؟

ـ هیچکس با من نبود .

ـ به‌چه‌وسیله‌ای او رااز‌عشق خودآگاه کردی ؟

ـ نمی‌دانم . «نگو» به‌ابتکار خودش آمد .

فرماندار «ئو» دیپلمهٔ جوان را «زنجیربدست» نزد خود خواست و دید که بسیار ضعیف شده است . درقیافهٔ جوان صفا و صداقتی پدیدار بود . «ئو» از علاقه و محبت خود و آرزوئی که برای تبرئه و اثبات بیگناهی او داشت سخن گفت و باو توصیه کرد که بی‌ترس و بیم حقیقت قضیه را بازگوید .

ـ نگو ، دیپلمهٔ جوان ، به‌من بگو ببینم شب جنایت‌به‌خوابگاه این دختر رفته بودی ؟

جوان درس خوانده بی‌اختیار گفت :

ـ نه ... من از جریان قضیه بی‌اطلاع هستم ، جناب‌حاکم...

ـ هرگز این دختر را ندیده‌ای ؟

جوان به‌لحنی که نشانه صفا و صداقت بود ، گفت :

ـ چرا ، بیاد دارم که روزی او را جلو درخانه‌اش دیدم . زنی بنام بانو وانگ که پیش‌از ازدواج همسایهٔ من بود ، درکنارش دیده می‌شد .

ـ با آندو حرف زدی؟

ـ هرگز .... من که پیرو کنفوسیوس هستم خود را مجاز نمی‌دانم که با زنان جوانی که نمی‌شناسم ، حرف بزنم .

«ئو» بزرگ تعظیمی‌کرد . می‌دانست‌که «ین‌چه» چیزی را پنهان می‌دارد . بسوی دختر برگشت و بشدت و خشونت‌گفت :

– تو که می‌گفتی درآن روز ملاقات با نگو تنها بودی .... بگو ببینم ، همسایه‌ات بانو وانگ دراین قضیه چه دخالتی دارد . و اگر حقیقت را نگویی‌ترابزندان می‌فرستم.

دخترجوان ترسید :

– اگرچه بانو وانگ آن روز با من بود ، هیچ دخالتی در قضیه ندارد .

فرماندارجواب داد :

– تا ببینیم ...

و ناگهان از «نگو» پرسید به‌چه‌علتی درمقابل قاضی شهر ، تونگ‌چانگ به‌جرم خود اعتراف کرده است . مرد جوان آنوقت ، دزدیده ، نگاهی به‌روی «یین‌چه» انداخت و بملایمت‌گفت :

– تنها برای آن به‌جرم خود اعتراف کردم که تعالیم کنفوسیوس را از یاد نبرده‌ام .

ئو عادل لبخندی زد و در دل خود رفتار این پیرو جوان کنفوسیوس را تصدیق‌کرد .



چند روز پس‌ازآن ، بانووانگ به‌دادگاه فرمانداری خواسته شد و فرماندار ناگهان از وی پرسید :

– دامپزشک پین را چه‌کسی کشته است ؟

زن جوان با تعجب جواب‌داد :

– جناب حاکم ، من چه‌می‌دانم .

حاکم با لحنی تهدیدآمیز گفت :

– «یین‌چه» همه‌چیز را به من گفته واعتراف کرده است‌که تنها تو می‌دانی قاتل چه‌کسی است . حقیقت را به من بگو .

آنگاه بانو وانگ سخت از جای خود در رفت و با خشم و تغیر فریاد زد :

– امان ازاین ستمگری !... دختر پلید دل به‌عشق «نگو» دیپلمه داده و این کار که کار اوست چه‌ربطی به‌من دارد . درست است‌که من بشوخی قول دادم که میان او و «نگو» جوان واسطه بشوم . اما درحقیقت این‌کار را نکردم و او خودش پنهانی به‌عاشق خود وعدهٔ دیدارداد . من ازهیچ‌چیز خبر ندارم .

و داستان «یین‌چه» را که از شدت عشق بیمار شده بود، بتفصیل بازگفت .

فرماندار «یین‌چه» را بحضور خواست و بالحنی خشم‌آلود چنین گفت :

– تو که می‌گفتی بانووانگ از قضیه خبرندارد . اما بانو

وانگ با من گفت که تو او را واسطهٔ عشق خود ساخته‌ای . چرا این مطالب را از من پنهان داشتی ؟

«یین‌چه» گریه‌کنان جواب‌داد :

- من خودم باعث قتل پدرم هستم و روا نمی‌دانم که پای کس دیگری بناروا به‌میان آورده شود .

آنگاه ئو عادل به‌طرف بانو وانگ برگشت و پرسید :

- پس‌از شوخی با « یین‌چه » از بیماری او با هیچکس حرف نزدی ؟

- جناب حاکم ، به‌هیچکس چیزی نگفتم .

حاکم که خشمگین شده بود ، گفت :

- دروغ می‌گویی ... تو شوهر داری و بی‌شك این داستان‌را به‌شوهر خودت گفته‌ای .

- اما شوهر من مدتی‌است‌که درشهر تونگ‌چانگ نیست

- اگر حقیقة به‌تقاضای «یین‌چه» ترتیب‌اثر نداده باشی ، بی‌شك خواسته‌ای او را ریشخند کنی ... و هرکس که دیگری را ریشخند کند به‌هوش و فراست خود می‌نازد . پس ، بی‌شك ، ازاین قضیه برای‌کس دیگری حرف‌زده‌ای ؟

پس‌از بیان این مطالب ، حاکم به‌دستیاران خویش دستور داد که زن جوان را تا لحظه‌ای که اعتراف نکرده باشد ، تازیانه‌بزنند.

بانو وانگ که به‌وحشت افتاده بود ، با تردید گفت :

- درحقیقت من‌این قضیه رابه‌عاشق دیپلمهٔ خود سو Sô حکایت کردم .

- کی ازاین‌موضوع با او حرف زدی ؟

- شب همانروزی که «یین‌چه» را دربستر بیماری دیدم.

- روز پیش ازجنایت ؟

بانو وانگ وحشت‌زده جواب‌داد :

- آری ...

حاکم بیدرنگ دستور توقیف «سو» دیپلمه را داد و در همان زمان نگو را اززندان‌مرخص کرد و از وی خواست‌که دراختیار دستگاه عدالت باشد .

چند روز پس‌ازآن سو دیپلمه به‌شهر تسینان‌فو رسید و بیدرنگ به نزد ئو عادل برده شد .

«ئو» می‌دانست‌که«سو» معاشرت‌زنان‌را خوشترازمعاشرت اهل علم و ادب می‌داند . جوان بیست‌وپنجساله‌ای بود که گرچه حسن‌وجمال نگو را نداشت از ملاحت و جذبه‌ای برخوردار بود که درنظر زنان پسند می‌افتاد . درمحفل ادبا به‌عنوان شاعر برجسته‌ای

شهرت داشت اما اخلاق زشتش او را از احترام و ملاحظهٔ پیروان کنفوسیوس محروم ساخته بود.

فرماندار با لحنی آمیخته به تحکم پرسید:

– دامپزشگ پین را تو کشته‌ای ؟

گستاخانه جواب‌داد:

– چگونه ممکن است که این‌کار از دست من برآمده باشد ؟

«ئو» بصدای بلند گفت:

– «سو»دیپلمه ، گوش بده ... مرد درس خوانده‌ای که‌نتواند ازحیث اخلاق پیرو تعالیم کنفوسیوس باشد پست‌ترین مردم‌است شب قتل چه‌می‌کردی ؟ و به تو اخطار می‌کنم که اگر حرف راست بزنی ، بنفع تو خواهد بود.

«سو» رنگ رخ از کف‌داد و پس‌از چند لحظه با لحنی که نشانهٔ تسلیم بود ، گفت:

– من ازایام کودکی بانو وانگ را می‌شناختم. پیش‌از ازدواج خود و حتی پس‌از ازدواج نیز معشوقهٔ من بود. همیشه در سایهٔ غیبت و مسافرت پیاپی شوهرش توانسته‌ام شبی در کنار او بروز آورم. چه‌شوهرش دربیشتر ایام سال برای کسب وکار به سفر می‌رود ... خلاصه ، شبی که درخانهٔ او خفته بودم برحسب‌تصادف از من پرسید که نگو دیپلمه را می‌شناسم یا نه ... و چون گفتم که نگو یکی‌از دوستان من است ، اظهار داشت که «یین‌چه» دخترزیبای دامپزشگ دیوانه‌وار دل به‌عشق نگو داده است وازمن خواست‌که بدوست خود بگویم که به‌خواستگاری این دختر برود. و اما من خودم نیز فریفتهٔ زیبایی «یین‌چه» بودم. وقتی که از قضیهٔ عشق او و «نگو» خبردار شدم هماندم طرحی ریختم که درلباس «نگو» به‌خوابگاه او راه بیابم. بااینهمه نگذاشتم که بانو وانگ از طرح من آگاه شود ... برای آنکه بی‌دلیل و بی‌سبب گرفتار آتش حسد می‌شد. باین ترتیب شب فردای آنروز پیش‌ازآنکه بخانهٔ بانو وانگ بروم از دیوار خانهٔ دامپزشگ به‌حیاط جستم. همینکه به‌حیاط رسیدم پنجره خوابگاه «یین‌چه» را زدم و خود را «نگو»ی جوان قلم‌دادکردم. ابتدا می‌خواستم که این دختر زیبا را به‌تصرف‌درآورم اما چون بسیار رنجورش دیدم دلم بحالش سوخت و بااینهمه وقتی که از وی جدا می‌شدم یکی‌از کفشهای او را بردم تااینکه دیگر نتواند از وعدهٔ دیدار بگریزد. سپس به‌خانه بانو وانگ رفتم و چیزی به هیچکس نگفتم. اما صبح فردای آنروز دیگر کفش اطلس را نیافتم و در دل خود گفتم که باید آن را درحیاط گم کرده باشم. جناب حاکم ... این بود کارهایی که من در شب وقوع جنایت صورت‌داده‌ام.

به‌عنوان اینکه نزدیك بود دامن عفت دوشیزه‌ای پاك و پرهیزگار را آلوده سازم ، خود را گنهکار می‌دانم اما چون پیرو کنفوسیوس هستم هرگز درفکر ارتکاب قتل نبوده‌ام .

درصدای لرزان «سو» صفا و صداقتی بود که ازنظر «ئو»ی عادل پنهان نماند .

«سو» به‌زندان فرستاده شد .



«ئو»ی عادل وقتی که به خانهٔ خود بازگشت از اندیشه‌قتل دامپزشگ فارغ نبود . هنوز نتوانسته بود پرده از روی این راز بردارد . با خود گفت : اگر درسایهٔ اعتراف «سو» توانستم «نگو» جوان را تبرئه کنم ، با اینهمه نمی‌توانم گمان ببرم که «سو» ــ هر گناهی که از حیث هتك عفت‌کرده باشد ــ دست به‌خون پیرمرد آلوده باشد ... وباوجود این همه‌چیز بضرر این شاعر عاشق‌پیشه شهادت می‌دهد .... این مرد خودش را به‌لباس «نگو» درآورده‌است تااینکه بتواند به‌خوابگاه دوشیزه‌یی راه‌بیابد.... و از آن‌گذشته‌این‌مرد کسی است‌که کفش اطلس دختر جوان راکه درکنار کشته پیدا کرده‌اند بزور ربوده است . »

بااین‌ترتیب ، سراسر شب را درمیان اندیشه‌های خود بسر آورد .

وقتی که صبح فردای آنروز از خواب بیدار شد ، ناگهان فکری چون برق به‌ذهنش راه‌یافت . با مسرت و تسلای خاطر فریاد زد : « «سو» دیپلمه قاتل نیست »

بیدرنگ بانو وانگ و «سو» دیپلمه را احضار کرد وبمهربانی ازاین یکی پرسید :

ــ آیا بیادداری‌که کفش اطلس «یین‌چه» را درکجا گم کردی؟

متهم پس‌ازکاوش درحافظهٔ خود جواب‌داد :

جناب حاکم ، دیگر این موضوع بیادم نمی‌آید . اما چیزی هست‌که درآن‌باره شك و تردید ندارم : وقتی در خانه بانو وانگ‌را می‌زدم کفش اطلس گم‌شده بود .

حاکم سپس بسوی بانو وانگ برگشت و بلحن‌خشنی‌پرسید:

ــ گذشته از «سو» چند عاشق دیگر داری ؟

زن جوان ترسان و لرزان جواب‌داد :

ــ هیچ عاشق دیگری ندارم .

ــ ممکن نیست ... زنی که براه خیانت قدم نهاده باشد نمی‌تواند لطف و مرحمت خود را تنها به‌یك شخص ارزانی بدارد.

ـ جناب حاکم ، بااینهمه عین‌حقیقت را گفتم . من نتوانستم روابطی را که با «سو» داشتم پس‌از ازدواج ببرم برای‌آنکه از ایام جوانی خود اورا دوست می‌داشتم . واگرچه مردی به‌من اظهارعشق کرده است همیشه جواب رد داده‌ام .

ـ پس نام این مرد را بگو .

ـ اسم این شخص مائوتائو Mao-Tao است . چندین‌بار حرفهای جلفی به‌من زده است اما من هرگز به حرفهایش جواب نداده‌ام . وانگهی مرد هرزه‌گردی است که پیوسته از وی نفرت داشته‌ام .

ـ تو که به‌شوهر خود خیانت کرده‌ای ازکجا ناگهان درقبال مائوتائو اینهمه پرهیزگار و پاکدامن شده‌ای ؟ بازهم چیزی‌را از من پنهان می‌داری !

زن جوان‌که‌ازلحن سخنش صفا و صداقتی آشکاربودگفت:

ـ من چیزی را از تو پنهان نداشته‌ام . گاهی از روح زن نمی‌توان سردرآورد .

نجیب‌زاده بزرگ باوجود سختگیری خود ، بی‌اختیار خنده‌ای کرد و دوباره پرسید :

ـ درغیاب شوهرت آیا کسی ببهانه‌ای به‌خانه توآمد ؟

ـ چرا ... مردی بنام «لی» Li ومردی هم‌بنام‌چائو Tchao که ای‌بسا هدایایی برای من آورده‌اند ، بخانهٔ من آمده‌اند .

ـ بنظرت قصد خاصی نداشته‌اند ؟

زن جوان و خوشگل عاقبت پیروزمندانه گفت :

ـ شکی نیست ... گمان می‌برم که عاشق من هستند اگرچه چیزی نگفته‌اند .

ـ و تو هدایای آندو را پذیرفته‌ای ؟

ـ آری، جنس مرد بسیار احمق است! و باید ازاین‌حماقت استفاده کرد .

***

«ئو» هرسه عاشق بانو وانگ را احضار کرد و چون به فرمانداری رسیدند هرسه را باتفاق «سو» دیپلمه به‌معبد الهه‌ای‌که نگهدار شهر است روانه کرد . خود نیز باجلال و شکوه بسیار همراه افسران و سربازان بسوی معبد روی نهاد . خبر زیارت معبد ازطرف حاکم ، شور و اشتیاقی دردلهای مردم برانگیخت. وقتی‌که تخت روان مجلل وی از خیابان ها گذشت همه مردم شهر «تسینان‌فو» لحظه‌ای دست‌ازکارهای روزانه خود برداشتند تا رسم احترام بجای بیاورند و زنده‌باد بگویند . از همه‌جا این سخن بگوش می‌آمد : ئو



آمد !... «ئو» آمد .

حاکم ، به‌محض رسیدن به معبد برای شستن گناهان خود استحمام کرد تا بتواند رابطه‌ای میان خود و خدا فراهم آورد . سپس لباس روز مراسم را که به‌عنوان ردای راهب بود به تن کرد .. و ساعتی چند درمقابل مجسمهٔ الهه زانوزد و دعا و ورد خواند سپس‌از معبد بیرون رفت و به‌چهار مرد مظنون که لرزان و هراسان درحیاط معبد مانده بودند ، گفت :

ـ دیشب ، الههٔ معبد درخواب به‌من گفت که یکی از شما قاتل دامپزشک است و اکنون شما دربرابر الهه‌ای قرار گرفته‌اید که هیچ حرفی را نمی‌توان از وی پنهان دشت . باید حقیقت را به‌من بگویید . واکنون هرکس را که بجرم خود اعتراف‌کند، خواهم‌بخشود وگرنه ناگزیر خواهم‌بود که مجرم را بشدت کیفر دهم .

«سو» دیپلمه درمقابل او بزانو افتاد و با لحنی لرزان‌گفت:

ـ جناب حاکم ، من پیرمرد را نکشته‌ام . خدا شاهد است.

«مائوتائو»، «لی» و «چائو» نیز همین کار را کردند .

آنگاه «ئو» آسمانی با لحنی پرعظمت اظهار کرد :

ـ چون شما حقیقت را نمی‌گویید خود الهه ازمیان شما قاتل را به من نشان خواهد داد .

پس‌ازاین حرف به‌افسران خود دستورداد که باید همه پنجره‌های معبد را پرده‌های سیاه بزنند . ناگهان معبد چنان تاریك شد که دیگر چیزی پیدا نبود . به‌فرمان حاکم آن‌چهار مرد لباس از تن درآوردند و دستهایشان را در طشتی شستند . سپس همه را بدرون معبد فرستاد و گفت :

ـ هرکسی باید روبدیوار بی‌حرکت بماند . دست الهه کلمهٔ «قاتل» را برپشت مجرم خواهد نوشت . آنانکه وجدانشان آسوده باشد ترسی نخواهند داشت چه الهه مظهر عدالت است.

پس‌ازآن، بیدرنگ معبد را باتفاق زیردستان خود ترك‌گفت.

یکساعت پس‌ازآن ، چهار متهم را از معبد بیرون آورد . در روشنایی حیاط هرچهار تن را یکی پس از دیگری معاینه کرد سپس خواست که لباسشان را بپوشند .

هریك ازاین چهارمظنون درانتظار روشن‌شدن حکم خدایی گرفتار وحشتی بیکران بود .

«ئو» آسمانی آرام آرام به‌سوی مائوتائو پیش رفت و چون دربرابر او رسید ، گفت :

ـ قاتل تو هستی !

مائوتائو بصدای بلند اظهار کرد :

- «دروغ است»
«ئو» عادل اظهار داشت :
- چرا ، قاتل تو هستی .... حکم معبد چنین است .
مائوتائو دربرابر او بسجده افتاد و التماس کرد که به‌هوی و هوس الهه گوش ندهد .
ئو عادل که آشکارا خشمگین شده بود ، اعلام داشت :
- تو برای این دست به‌جنایت‌زده‌ای که ازخوف الهه غافل مانده‌ای ... به‌جرم خود اعتراف‌کن .
مائوتائو اعتراف نکرد .
حاکم بزرگ به‌افسران خود دستورداد که او را شکنجه دهند . مائوتائو که نتوانسته بود در زیر این شکنجه تاب بیاورد ، عاقبت به‌قتل دامپزشگ «پین» اعتراف‌کرد.
ئو عادل با لحنی پرازاقتدار پرسید :
- چرا و چگونه این پیرمرد را کشتی ؟
- جناب حاکم ، ازآنجا که الهه راز مرا آشکار کرده است، حقیقت‌را می‌گویم. من‌ازمدتی پیش عاشق بانو وانگ بودم . اما هرگز فرصت نیافتم که شبی باو نزدیك شوم . و چون می‌دانستم که هر شب درکنار «سو» شاعر عاشق‌پیشه بسرمی‌برد ، از چندماه پیش درجستجوی فرصتی بودم‌که خود را از شر این رقیب مزاحم نجات بدهم . خلاصه ، شب وقوع جنایت ، دراطراف خانهٔ بانو وانگ سرگردان بودم . نیمه‌شب «سو» دیپلمه را دیدم که از دیوار خانهٔ دامپزشگ که همان خانه روبرو باشد بالا می‌رود ... تا جلو پنجره بدنبال او رفتم . گوش دادم و هماندم دانستم که «سو» خود را بجای «نگو» قلمداد می‌کند . پس‌از رفتن «سو» خواستم به‌خوابگاه دختر جوان بروم و اورا ازاین تقلب آگاه کنم و غرض آن بود که از این‌راه اسباب دستگیری «سو» را بتوسط قاضی شهر فراهم‌آورم. اما درهمان لحظه‌ای‌که می‌خواستم پنجرهٔ خوابگاه «یین‌چه» را بزنم ، دامپزشگ، شمشیر بدست، بسوی من شتافت . گویا چنین پنداشته بود که من قصد سرقت دارم . برای آنکه از خود دفاع‌کنم ، شمشیر ازدست او گرفتم تا نتواند صدمه‌ای به‌من بزند . و چون به عفت و عصمت دختر خود ایمان داشت و توضیح من وی را اقناع نمی‌کرد، ناگزیر با همان شمشیر خودش او را کشتم و امان ندادم که فریاد بزند .
«ئو» عادل بدقت به‌اعتراف مائوتائو گوش‌داد .
و پیش‌ازآنکه به اداره فرمانداری برگردد ، شکر الهه را بجای آورد .

چندروز پس‌از آن سکنهٔ «تسیان‌فو» ازاین نکته آگاه شدند که «ئو» عادل مائوتائو قاتل را محکوم به‌مرگ ساخته و «لی» و «تاچائو» را از زندان آزاد کرده است و «سو» عیاش و «بانو وانگ» بیوفا را بصدضربه چوب‌خیزران کیفر داده است.

***

فردای روزی‌که حکم مرگ‌داده‌شد، قاضی شهرتونگ‌چانگ برسم ادب و برای عرض تبریك بدیدار فرماندار رفت و درجریان گفتگو، درکمال احترام، اظهار داشت:

ـ جناب فرماندار، اجازه می‌خواهم سؤالی ازحضور مبارك بکنم. می‌دانم که این سؤال موردی ندارد اما از چندی پیش هیجانی در دلم ببار آورده است. آیا راستی به‌حکم معبد اعتماد داری؟

ئو آسمانی لبخندزنان گفت:

ـ مگر کنفوسیوس ما نگفته است: تو که این دنیا را نمی‌شناسی، چگونه‌می‌توانی آن‌دنیا را بشناسی!

ـ پس عزیمت آنجناب با آن جاه و جلال به‌معبد صحنه سازی بود؟

فرماندار که همچنان لبخند می‌زد، جواب‌داد:

ـ مذهب برای عوام مفید است. اما برای حکمای بزرگ مفید نیست و بدبختانه در دنیای ما حکیمی وجود ندارد.

ـ جناب فرماندار ازکجا درمعبد دانستی که مائوتائو قاتل دامپزشگ پیر بوده؟

حاکم «پیروکنفوسیوس» جواب‌داد:

ـ این مطلب ساده‌ترین چیزها است. من از همان ابتدا بو برده بودم که «نگو» و «سو» بیگناه هستند. چه‌طبق گزارشی که به من داده بودی قتل و جنایت بوسیله شمشیر صورت گرفته بود.. و من آن زور بازو را چه در «نگو» و چه در «سو» نمی‌دیدم که بضرب شمشیرشان چنان شکاف عمیقی درسر پیرمرد پیدا شود. همینکه مائوتائو را دیدم سوءظن من بسوی او رفت. چه مردی بلند قد بود و شغل منظمی نداشت و بی‌گفتگو اهل رفت‌وآمد بجاهای بدنام بود. اما درآن موقع هیچگونه مدرکی در دست نداشتم که‌گناه اورا نشان دهد. از اینرو به‌معبد توسل جستم. پیش‌از عزیمت بسوی معبد به‌زیردستان خود دستور داده بودم که‌بایدهمه‌دیوارهای معبد درخفا بوسیله دوده سیاه بشود. مطمئن بودم که چون این عده را بدرون معبدبفرستم مائوتائو وجدان‌آسوده‌ای نخواهد داشت و این بود که پیش‌ازاین کار اعلام داشتم که دست الهه کلمهٔ «قاتل»

را بر پشت مجرم خواهد نوشت . فکر کردم که مائوتائو ازفرط خوف و وحشت پشت بدیوار تکیه خواهد داد تااینکه منشی آسمانی نتواند کلمهٔ قاتل را برپشت او بنگارد . حدس من صائب بود و وقتی که یکساعت پس‌از آن عده را از معبد بیرون آوردم پشت مائوتائو را براثر تماس‌به‌دیوار سراپا سیاه دیدم درصورتیکه هیچ لکهٔسیاهی برپشت دیگران نبود ... و حکم معبد نیز ازلحاظ روانشناسی دلیلی برای من فراهم آورد که مائوتائو را مجرم بدانم .

قاضی‌شهر تونگ چانگ که‌ازاین همه بصیرت به حیرت افتاده بود از اظهار تحسین خود عاجز بود و وقتی‌که‌رخصت‌عزیمت خواست ، ئو چنین گفت :

– اندکی مذهب برای تو ضرری نخواهد داشت . امیدوارم که ازاین‌پس دیگر بیگناهی مثل «نگو» را بچوبه‌دار نفرستی .

قاضی شهر که بسیار خجل و منفعل بود ، دربرابر حاکم به‌سجده افتاد و با ترس و لرز پرسید :

– جناب فرماندار ، چگونه می‌توانم این ظلم را که به‌این‌مرد جوان کرده‌ام جبران کنم ؟

حاکم گفت :

– خوب می‌توانی ظلم خود را جبران کنی ... « یین‌چه » دختری خوشگل و پرهیزگار است . و اکنونکه پدر خود را ازدست داده است هیچ پشتیبانی ندارد ... و اینکه دل به عشق «نگو» – پیرو شایستهٔ کنفوسیوس – داده خطائی نکرده است . و چون قصد نیکی کردن داری ، ترا مأمور می‌سازم که «یین‌چه» را مثل دختر خود با جهازی‌که شایسته مقام تو باشد به‌عقد ازدواج «نگو» که از این‌پس زیرحمایت من خواهد بود ، درب‌یاوری .

قاضی شهر بمناسبت اینکه فرماندار راه سلامت و نجات را نشانش داده بود ، تشکر و امتنان نمود .

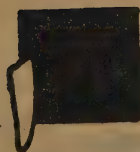
پایان



ژوزف مری
نویسندهٔ فرانسوی

یک چینی در پاریس

ترجمهٔ : **عبدالله توکل**



ینجا چون از تماشای آتشبازیهای لذت‌بخش «پکن» محروم‌مانده‌ام هرشب‌به‌اپرا می‌روم وچندساعت ازوقت خود را درآنجا می‌گذرانم . اپرا ، تئاتری است‌که عده‌ای « عربده‌کش » درآن نمایش می‌دهند و سالانه پنجاه هزار«چاخی»مواجب می‌گیرند.

هرگاه جوانی خانوادهٔ خویش را از شدت فریادهایش‌بستوه بیاورد ، او را به هنرستانی می‌فرستند و در این‌هنرستان ، کسی‌که استاد «عربده‌کشی» است بمدت بیست و چهار ماه قمری درس «عربده‌کشی» باو می‌دهد . و این شاگرد مدرسهٔ عربده‌کشی پس‌از اتمام این دوره ، به اپرا می‌رود و شغل خود را درمقابل پنجاه آلت مسی که هزاربار سخت‌تر از او فریاد می‌زنند ، آغاز می‌کند . و شما خوب می‌دانید که هر چینی خوب و پاکنژاد ـ یعنی کسی که

از زمان کودکی به آهنگ دلنشین « ترانهٔ سپیده‌دم» عادت یافته باشد - نمی‌تواند برای بار دوم این فریادها را تحمل کند . ازاینرو، من شب اول که به آنجا رفتم ، وسط کار گریختم . اما دفعهٔ دوم چون شنیدم که نمایشنامه‌ای را بروی صحنه آورده‌اند که هیچکس درآن حرف نمی‌زند ، بار دیگر به‌اپرا رفتم . این‌کارها نشانه‌ای از روح پرتناقض‌ملت فرانسه‌است. این‌نمایشنامه‌ها بوسیلهٔ چندرقاصه خاموش و زبان‌بسته بروی صحنه می‌آید و «بالت» خوانده می‌شود اعتراف می‌کنم که من به‌این نمایش علاقه یافته‌ام. پاریس جز همین «بالت» هیچ‌حسنی ندارد . اما باید عرض کنم‌که تماشای «بالت» حتی «پکن» را هم از یاد می‌برد . پنجاه زن را بنظر بیاورید که کلمه‌ای حرف نمی‌زنند و با پاهای چینی دلبرانه برقص می‌پردازند . برای تماشای «بالت» لژی گرفته‌ام .

رقاصه‌ای هست که نامش «الکساندرین» است . موهای مشگی دلفریبی دارد . می‌توانم بگویم که پا ندارد و اگر هم پائی داشته باشد در طوفان جست و خیزها و حرکتهائی که چشم را خیره می‌سازد ، بچشم دیده نمی‌شود . باور کنید ، مدت ده شب بادقت بسیار به این رقاصه چشم دوختم . حتی وظیفهٔ عالیهٔ خودرا فراموش کرده بودم .

شبی در لژ من باز شد و مرد بسیار محجوبی تعظیم‌کنان بدرون آمد و درکمال احترام به‌من گفت :

« ای‌شعاع امپراطوری آسمانی!... ای‌ستارهٔ تین ... تقاضائی از حضورتان دارم . »

اشاره‌ای باو کردم که معنی آن درتمام جهان چنین است: « بفرمائید ... حرف بزنید » و او بسخن آمد و چنین گفت :

- من صحنه‌ساز اپرا هستم . و اکنون به‌ساختن یك دکهٔ چینی اشتغال دارم که باید در بالتی بنام « چین بی‌دروازه» یا «عشقبازی ما » بکار برود . استدعای من این است که در فواصل دو پرده تشریف بیاورید و نظری به این دکه بفرمائید ... و اگر نقصی داشته باشد بگوئید »

گفتم :

- از تقاضای شما بسیارخوشحالم .... راه را به‌من نشان بدهید تا همراهتان بیایم .

فریاد زد :

-خدایا به‌منتهای آرزوی خود رسیدم .

مدتی در زیرزمینهای نمناك راه رفتیم تا سرانجام به پشت صحنهٔ اپرا رسیدیم .

دکور ساز کارش را به من نشان داد ... و حقیقتاً دربرابر کار وی ، من جز مدح و تحسین چیزی نداشتم . منتهای ذوق‌چینی درساختن این دکه بکار رفته بود .

درپشت سرما ، زمزمه‌های دلنشین و کودکانه‌ای شنیده می‌شد که بی‌اختیار مرا بآنسومتوجه ساخت. دسته‌ای ازرقاصه‌های جوان که از آزادی و فراغت میان دو پرده استفاده کرده بودند ، باهم حرف می‌زدند . برقی چشمانم را بست : مادموازل الکساندرین درآنجا حضور داشت !

برای آنکه وضع آرامی بخود بدهم و نگذارم که کسی به تشویش من پی‌ببرد ، بجستجوی دکورساز پرداختم . او ناپدید شده بود . از روح پرفتوح اجداد پرافتخارم مدد خواستم تا شجاعت و سکون خاطری بدست بیاورم . و این دو فضیلت همان است که در عشق و خطر ، پهلوانها را بوجود می‌آورد .

مادموازل الکساندرین مثل ملکه‌ای بنظر می‌آمد . بدن چست و چالاك و نرم وی‌تنها روی پای‌چپش استواربود. سینه‌اش‌را در منتهای غرور جلوداده بود و پای راستش را که پنجه آن روبپائین بود و بشکل منقار کرکس خم شده بود ، از راست بچپ ، نوسان می‌داد . چشمانم بروی این پای اعجازآمیز گشوده ماند و دیگر از آن جدا نگشت .

تعجب‌وحیرت‌مرا- هنگامی که صدای مادموازل‌الکساندرین بگوشم خورد -خودتان حدس بزنید . با آن تهوری که در فرمانده گارد شاهی دیده می‌شود ، مرا مخاطب قرارداده بود :

- آیا این افتخار را خواهیم داشت که آن جناب در شب اول نمایش بالت چینی «ما» در اپرا حضور بیابد ؟

برای آنکه بصورت این رقاصه بنگرم ، چشم از پای وی برداشتم و با لهجهٔ پاریسی‌که خوب از عهدهٔ تقلید آن برآمده بودم، درکمال ادب چنین جواب‌دادم :

- مادموازل ، برای آنکه چشم بپای شما بدوزم ، درآنجا حضور خواهم یافت .

مادموازل الکساندرین ناگهان بی‌هیچ ملاحظه‌ای بازویم را گرفت و مرا کشان کشان به‌راهرو میان تجیرها برد و چنین‌گفت :

- عزیزم ... پس‌ازقرار معلوم ، مملکت چین در دنیا وجود دارد و شط زرد افسانه نیست ... ببینید ... با من بصراحت حرف بزنید ... آیا همهٔ چینیها از چینی ساخته نشده‌اند ؟ پس آنجا کسانی هستند که مثل من و شما راه می‌روند ... و حرف می‌زنند ؟ خیال می‌کردم که در دنیا باستثنای «اوریول» و «فرانکونی» چینی‌دیگری

وجود ندارد . آیا «اوریول» را می‌شناسید ؟

همهٔ این سؤالها با چنان سرعتی صورت می‌گرفت که‌مجال جواب گفتن برای انسان نمی‌ماند . وقتی‌که رقاصه به آخر حرفش رسید بوسیله مضرابی به‌صحنه فرا خوانده شد . آنوقت بازوی مرا بشدت رها کرد و مثل غزالی ازجای جست . قدرت این را نیافتم که بدنبالش بروم ... واین‌بود که به‌انتظار پایان رقص درهمانجا ماندم . امیدوار بودم که برای شنیدن جواب سوالهای خود بنزدم برگردد .

ودرواقع دوباره پدیدار شد ... و من بازو ببازوی او دادم . گوئی دیگر پرسشهای خود را بیاد ندارد . خنده و نشاطش ناپدید شده بود . نگرانی و اضطرابی قیافه زیبا و دلفریبش را درهم فرو برده بود .

گفت :

ـ ملاحظه فرمودید که امشب مردم چه‌اندازه بی‌علاقه بودند ؟ درمملکت شما هم اپرائی هست ؟

ـ نه ، مادموازل ...

ـ چه مملکت بدی !... اگر درآنجا اپرا نیست ، پس مردم چه‌می‌کنند ؟

ـ مادموازل ازاینکه شما درآنجا تشریف ندارید ، ازشدت غصه می‌میرند .

ـ عجب !.. چه‌مرد خوش‌زبانی !.. فرقی ندارد ... شما بادبزنهای زیبائی درمملکت خودتان دارید ... برادرزاده یکی از سناتورهای فرانسه بمناسبت سال نو یکدانه بادبزن چینی به من داده بود جواهر بود ! پره‌های آن از عاج بود . ملیلهٔ نقره‌ای داشت و روی پارچه آن تصویر دو گربه دیده می‌شد که با خروسی بازی می‌کردند . من این بادبزن را گم کردم

ـ غصه نخورید ، من سی و سه‌بادبزن باخود آورده‌ام ...

ـ آه ، خدایا !... این مجموعه را چه‌خواهید کرد ؟

ـ هدایائی است‌که برای بانوان وزراء و سفراء آورده‌ام .

ـ عجب ! بانوان وزراء بادبزنهای شما را مسخره‌می‌کنند.... صورت این زنها مثل یخ سرد است . اگر سی‌وسه بادبزن شما مال من بود همه رقاصه‌ها را از غصه می‌کشتم .

ـ مادموازل ، فردا همه این بادبزنها را دم در دولتسرا تحویل می‌دهم .

ـ شما از تمام فرانسویان دوست داشتنی‌ترید ... اینها هستند مردمی‌که ما «چینی» خطابشان می‌کنیم .

من اکنون آدرس خودم را بشما می‌دهم ... خوب بیاد داشته باشید : « مادموازل الکساندرین دوسن فار - خیابان پروانس - طبقه اول » سرایدار من هدایا را پس‌از ساعت هفت صبح می‌پذیرد ... و پس‌ازظهر همه را دست نخورده به‌کلفت من می‌دهد .

چرخی‌زد و ناپدید شد .

وقتی‌که پس‌از نمایش به‌عمارت خود بازگشتم ، خواستم که مساله را جدی‌تر بگیرم و دراین باره به تفکر و تأمل بپردازم اما تشویش عظیمی بر مغزم استیلاء یافته بود . شما از حرم من که در «خه‌امیل» است اطلاع دارید . حرم من یکی‌از حرمهای بی‌نظیر است . پانزده زن از نژاد تاتار و پانزده زن از نژاد خالص چینی در آنجا می‌توان یافت . بیست زن‌صیغه‌ای هم دارم‌که نمی‌خواهم ازآنها صحبتی بمیان بیاورم . بسیار خوب ... اگر مادموازل الکساندرین دوسن فار قدم دراین حرم بگذارد چون قرص قمر که فروغ‌ستارگان خرد و ریز سپیده دم را از میان می‌برد ، گرامیترین زنان مرا تحت‌الشعاع قرار خواهد داد . آری ، بدبختانه احساس کردم که من دین و دل از کف داده‌ام و علاقه‌ای را که به سی زن حرم خود داشتم نثار خاکپای یك‌زن کرده‌ام .

چه سرنوشت غم‌انگیزی !.. خوشابحال آن سه نجیب‌زادهٔ درجهٔ هفتم چینی که همراه من به‌پاریس آمده‌اند . شامشان را در « روشه‌دوکانکال » می‌خورند ، در شب‌نشینیهای وزراء شرکت می‌کنند . و از پای مادموازل الکساندرین دوسن فار هم‌خبری‌ندارند!

فردای آن روز درساعت هشت، سی‌وسه بادبزن را باضافه یك بسته چای «ساتوران» به‌سرایدار دادم .

بعدازظهر لباس درباری خود را بتن کردم . زیباترین عرقچین زردرنگ و پرنشان خود را بسر گذاشتم و لبادهٔ بزرگزادگی خود را که برنگ مهتاب است و آستینهای کرپ لیموئی دارد بتن کردم . وچون به‌آئینه نگریستم دیدم که شبیه «شاهزاده» روشنائی شده‌ام ... همان شاهزاده‌ای که درمقابل دروازه‌های مینگ‌تانگ از نو زنده شد . و چون آئینه به من دل و جرأت داده بود ، بدرخانهٔ مادموازل الکساندرین رفتم و با سهولت تعجب‌آوری اجازه ورود بدست آوردم . چنین بنظرم آمد که لباس شهری او را بزرگترنشان میدهد . تنها پایش همان بود که بود . این‌پاها پیوسته حرکت تشنج آمیزی داشت . گوئی که روح رقاصه درپای او نهفته است و مغزن جوان درانگشتان پایش جای دارد .

بنحو خودمانی دستهایم را گرفت و گفت :

- دکتر عزیز ، من خوشبخترین زنها هستم . هدیهٔ شما

حقیقةشاهانه است . روی این صندلی بنشینید کمی صحبت‌کنیم.
می‌خواهم خواهر کوچولویم را به‌حضورتان بیاورم ... خواهید دید
که فرشته‌ای است .
دخترك دوازده ساله‌ای که چون میمون خوشگلی شیطان
بود بدامن من جست و عرقچین را ازسرم برداشت .
رقاصه به من گفت :
ـ خواهرم را چگونه می‌بینید ؟
با نگاهی پرمعنی جواب‌دادم :
ـ خواهر شما می‌بینمش .
ـ آه ! دکتر عزیز ، چه تعبیر لطیفی !..
ـ مادموازل ، اسم این دختر زیبا چیست ؟
ـ دکتر عزیز ، هنوز اسمی ندارد ... درانتظار این است‌که
پدری برای مراسم تعمیدش پیدا شود . و این رسم عالم بالت‌است...
آیا می‌خواهید پدر او باشید ؟...
ـ باکمال میل ، مادموازل
ـ ببینم .... اسم قشنگی برای او پیدا کنید ... یکی ازنامهای
مملکت خودتان را ...
ـ بسیار خوب ... من اسم او را «دیلری» می‌گذارم ... این
اسم مغولی است .
معنی این اسم چیست ؟
ـ سرور چشم ... حظ بصر ... خـوب اسمـــی است ،
مادموازل ؟
ـ دیلری بسیار اسم قشنگی است ... مغولها چنین نامهای
زیبائی دارند و باز هـم مغول مانده‌اند ؟ .. افسانـه آمیز است !..
خوب ... مادموازل دیلری ازپدر خودتان تشکر کنید .
ـ آیا این بچه زیباراهم به‌عالم تآتر می‌خواهید ببرید ؟
ـ دکتر عزیز ، دخترخوانده شما کجا وتآتر کجا ... هیهات..
اگر اورا به‌صومعه بفرستم صدبار بهترازاین است که بعالم تآتر
ببرم ... زندگی یك زن هنرپیشه ، زندگی جهنمی است . استعداد
های پاك ازمیان می‌رود و نمی‌تواند بجلوه درآید ... حسد ایـن
استعداد ها را می‌کشد . باید صدبار قربان وصدقه نویسندگان
رفت تا نقش ناچیزی به‌انسان بدهند . درنمایشنامهٔ «ژیزل» تنها
وعدهٔ رقصی به‌من داده شده بود ومن هیچ چیز ندیدم . بااینهمه
صرفنظر از غرور وعزت نفس ، باید بگویم مردم مرا می‌پرستند . اما
فاطمه‌که از حمایت سه‌روزنامه بزرگ‌و دوروزنامه کوچك برخوردار
است مرا لگدمال کرده است . من ازدسیسه نفرت دارم وهرگـز

بدربان یك روزنامه نویس یا یك نویسنده هم سلام ندادهام . وقتیکه دورهٔ تعهدم خاتمه پذیرد ، استعفا می کنم و بزندگی ساده خود با زمیگردم ... همین وبس ...

با لحن سهل‌انگارانه‌ای ازمادموازل الکساندرین پرسیدم که‌به ازدواج علاقه دارد یا خیر .

پاهای دلفریب خودرا روی چهارپایه مخملی بروی هم انداخت وگفت :

ـ خدایا ! من از ازدواج نمی‌ترسم اما از شوهر می‌ترسم. شما ، دکتر عزیزم ، ازجنس شوهران فرانسوی خبر ندارید . آه! چه شوهران خودخواهی ! بازن زیبائی ازدواج می‌کنند برای آنکه برده‌ای داشته باشند ... وحال آنکه قانون ، خرید و فروش انسان‌را منع کرده است . ووقتی که زن را بزنجیر کشیدند ، مثل چیزهای دیدنی بدوستان نشان می‌دهند تادلشان را کباب کنند ... بسیار خوب ، چون دروازه های چین باز است ، درجستجوی شوهر به‌چین خواهیم رفت . دکتر عزیز ، شما درپاریس شوهری‌نخواهید یافت که سی‌باد بزن‌به‌زن خود هدیه بدهد و هیچ تعارفی هم نداشته باشد ... دکتر عزیز ، آیا چینیها شوهران خوبی هستند ؟

ـ مادموازل ، چینیها هستند که ماه عسل‌را ابداع کرده‌اند. کرده‌اند .

ـ منهم حدس می‌زدم . افسوس که چشمهای زنان چینی این‌طور است !

ـو باین سبب است که مابرای زن گرفتن به پاریس خواهیم آمد .

ـ راستی ؟ دکتر عزیز شما قابل ستایش هستید ... ومن ازاینهمه لطف شما شرمنده‌ام و نمی‌دانم بچه‌وسیله‌ای از عهده تشکر درمقابل الطاف وهدایای شما برآیم !... اجازه می‌فرمائید که لژی دراختیار خدمهٔ شما بگذارم ؟ فردا نمایشنامهٔ «ژیزل»بروی صحنه می‌آید . عمه‌زادهٔ من در تآتر «آمبیگو» درامی را روی‌صحنه آورده است . می‌خواهم از وی تقاضا کنم که لژی در اختیار شما بگذارد . امشب شب نمایش است . آیا قبول می‌فرمائید که بلیط یکماهه مسافرت بوسیلهٔ راه آهن به شما تقدیم کنم ؟

ـ متشکرم ، مادموازل ... ازمراحم شما متشکرم ... مثل اینکه همهٔ این چیزها را به‌من داده‌ایدو من‌هم پذیرفته‌ام ...خواهشی از حضورتان دارم .

ـ خواهش شما همیشه پذیرفته می‌شود ، بفرمائید .

ـ من کاغذ و مرکب چینی آورده‌ام و استدعا می‌کنم اجازه

فرمائید که تصویر پای راست شمارا بکشم .
رقاصهٔ زیبا قهقهه زنان فریاد زد :
ـ آه! چه فکر چینی زیبائی !... شما اسم این را خواهش می‌گذارید ؟
دکتر عزیز، قلمتان را بردارید ، این پای من واینهم شما... آیا میل دارید که تصویر آن‌را بنحو طبیعی بکشید یادرکفش کنیز سلطان عثمانی ؟
ـ می‌خواهم تصویر آن‌را بهمان صورتی که اکنون دارد بکشم .
ـ بسته به‌میل مبارك است . هرطور که دلتان می‌خواهد... منهم می‌خواهم باخواهر کوچولویم تصاویر سی‌وسه بادبزن شمارا تماشا کنم .
مادموازل الکساندرین به بادبزن سوم رسیده بود که من تصویر آن‌پای گرانبهارا دردست داشتم . تصویر چنان شبیه پای مادموازل الکساندرین بود که رقاصه همینکه نظری به‌آن انداخت فریاد تحسین واعجابش بلندشد وچنین گفت :
ـ دکتر عزیز ، شما تصویر پای‌راست مرا بیك قلم کشیدید ؟
ـ مادموازل ، می‌گویند که من اگر عبور نسیم را ببینم می‌توانم تصویر آن‌را بکشم . ومن تصویر پای شمارا که تند تر ازطوفان است ، کشیده‌ام .
ـ دکتر عزیز ، اگر این وضع دوام یابد می‌ترسم که دل به‌عشق شما بدهم . وحال آنکه چند روزپیش درخانه خودرابروی یك شاهزاده یونانی بستم ودوصراف بزرگ را راندم .
در مقابل این‌زن زودباور وساده دل که اسرار سینهٔ خودرا با من درمیان نهاده بود ، سرتعظیم فرود آوردم .
وقتی‌که اجازه رفتن گرفتم این سعادت نصیبم شد که بتوانم بالبان خود سرانگشتان اورا که مثل پاهایش دلفریب بود ، ببوسم .
وزیرامور خارجه در ساعت پنج منتظر من بود تا درباره مراسم پذیرائی ازسفرای اروپا درپکن ازمن کسب اطلاع کند ودر بارهٔ سیاست چین درمقابل ملکه ویکتوریا چیزهائی بداند . در ضمن این ملاقات ومصاحبه ، من بارها پریشان حواس گشتم وناگزیر خطای چندی از من سرزد . خدا کند که‌پریشانی حواس من‌مصیبتی برای امپراطوری آسمانی فراهم نیاورد ! وقتی که وزیر اعظم قوم نصاری بامن حرف می‌زد من درفکر پای مادموازل الکساندرین



دوسن فار بودم . خواهید دید که این پای دلفریب چگونه شهر پکن را برهم خواهد زد !

شب ، پس از شام ، نامهٔ عطر آلودی بدستم داده شد که کاغذ آن بدوبال پروانه شباهت داشت و من این مطالب را در آن خواندم :

دکتر عزیز :

بقرار اطلاع شما چیزهائی دلفریب و پرستیدنی ازمملکت چین آورده‌اید . دختر خوانده زیبای شمادیلری، آن‌قدر ازبادبزنهای شما لذت برده که میل دارد همهٔ ثروت پدر خودرا ببیند . باوقول داده‌ام که فردا ظهر اورا بخدمت شما بیاورم .

دختر خواندهٔ نازنینتان پیشانی خودرا به بوسه هایتان می‌سپارد ومن شمارا دربرابر پاهایم بزانو درمی‌آورم .

الکساندرین دوسن‌فار

***

«چینگ‌بیت‌که‌کی» عزیزم ، خودتان اطلاع دارید که من اشیاء فراوانی از چین نیاورده‌ام .

جز مقداری هدیه برای وزراء ووکلاء چیزی نداشتم . خوشبختانه وقتی که نامهٔ مادموازل الکساندرین بدستم رسید ، هنوز هیچ‌چیز ازمنزل من بیرون نرفته بود. بااینهمه دیدم که اشیاء واسباب ناچیزمن شایستهٔ تماشای آن رقاصهٔ آسمانی‌نیست. درصددبرآمدم که خودرا بیشتر ازآنچه بودم ، نشان بدهم .

باکسب اطلاع ازمنبعی موثق ، بدکان «داربو» در خیابان ریشلیو و بدکان «گانیا» درخیابان «نوودکاپوسن» رفتم که اشیاء واجناس ساخت چین شهرتی فراوان برایشان فراهم آورده است.

در تجیر چینی ، یك بتخانه از خمیر برنج ، دو جعبه تخم قرنفل ، چهار گلدان لاله ، دوسرویس ظروف چینی برای سفره ویك سرویس چای خوری مخصوص حرم ومیزی از چوب کافور و سرو وچهار مجسمه از خاك رست ، دوازده جفت کفش زنانه و چندین چیز دیگر خریدم که باید «گاوآهن امپراطور» را از آن میان نام ببرم .

نصف این اشیاء چینی ساخت پاریس بود . مخصوصاً «گاوآهن امپراطور» سوءظن مرا برانگیخت . اما تقلید چنان بودکه تنها چشم نجیب زاده ای چینی می‌توانست‌اصل را از بدل تشخیص بدهد .

از اینرو من برسر قیمت چانه نزدم ودرمقابل این اشیاء مبلغ سی وهفت هزار «لان» پرداختم .

شب بارؤیاهای شیرین بخواب رفتم و صبح فردای‌آنروز، وقت خودرا صرف تنظیم اشیاء واسباب چینی کردم و نمایشگاهی ازآن فراهم آوردم .

باخود می‌گفتم :

ــ اگر باپای خود گرانبهاترین این اشیاء را نشان بدهد و بگوید که من آن‌را برای سالون پذیرائی خود لازم دارم ، چه سعادتی خواهم داشت .

عاقبت ظهر آمد ودر باز شد. آه! بی‌شك ، شهر پریان که دختری مثل مادموازل الکساندرین نزاده است ، روزی ویران خواهد شد ! زیبائی دخترانهٔ وی چون صاعقه‌ای مرا آتش زد. رقاصهٔ آسمانی دست خواهر کوچولوی خود را بدست داشت.شال وکلاه خودرا روی نخستین صندلی انداخت، دست مرا فشرد ، همه سالون را پیمود ، درمقابل هریك ازاشیاء واسباب چینی‌برقص درآمد وفریاد تحسین ازدل برآورد .

وقتی که مراسم تعارف را بجای آورد ، گفت :

ــ دکتر عزیزم ، حقیقة متاسفم که دختر خوانده شما را اینجا آورده‌ام. او هرچه ببیندمی‌خواهد... آه!امان ازدست بچه‌ها!... انسان نباید چیزی به‌بچه نشان بدهد !... دکتر عزیز، منهم درحقیقت مثل بچه‌ها هستم . اگر قرار این بود که منهم چیزی ازاین میان انتخاب کنم ، بی‌شك مستاصل می‌ماندم .

وقتی که این حرفهارا می‌زد، پای راست خودرا از زیر پیراهن کوتاهش بیرون آورد . بی‌شبهه تراش عجیب این ساق ، می‌توانست پرهیزکارترین «لاما»ی تبت را هم فریب بدهد .

گفتم :

ــ مادموازل ، اجازه بدهید که شمارا از زحمت انتخاب آسوده سازم .

ــ آه! دکتر عزیزم، این وسیله را بمن نشان بدهید .

ــ آیا قسم می‌خورید که‌از این وسیله استفاده کنید ؟

ــ قسم می‌خورم .

ــ سوگندتان را نخواهید شکست ؟

ــ نه ... هرگز ...

ــ بسیار خوب ، مادموازل ... همه‌را ببرید !

رقاصه بازو های خودرا بالطف تمام بالا برد و سرش را به‌پشت انداخت ومن گردن عاج مانند اورا که گرفتار تشنج بود، دیدم .

فریاد زد :

– چه مرد نادری .... پوست چنین مردی را پس از مرگش باید پراز کاه کرد ... دکتر عزیزم... شما چطور زنها را نمی‌شناسید؟ آیا نمی‌دانید با این حرفها خودتان‌را درچه مخاطره‌ای می‌اندازید؟.. اگر من حرف شمارا شوخی ندانم ، چه خواهید گفت ؟

– خواهم گفت که شما زن خوش قولی هستید که به‌عهد خودتان ... به‌سوگند خودتان وفا می‌کنید ....

– نه ... نه ... شوخی را کنار بگذاریم ... این دکتر عزیز می‌خواهد مرا امتحان کند .

– هرگز .. هرگز .. شوخی نمی‌کنم .. این اشیاء و اسباب چینی دیگر مال من نیست ... همه مال شما است .

– پس شما امپراطور چین هستید ... که به‌این لباس در آمده‌اید ...

زنده‌باد امپراطور !...

بپاهای او افتادم و گفتم :

– من بنده ای ازبندگان خدا هستم که در مقابل زیبائی شما عقل خودرا ازدست داده است !

– دکتر ، پس بلند شوید ...

و ناگهان قیافه‌ای گرفت وگفت :

– پس بلند شوید ... جلوی دختر خوانده‌تان این کار های حماقت آمیز را کنار بگذارید ... می‌خواهید این دختر چـه خیال کند ؟ فردا هزار حرف مفت درخانه و خانواده می‌زند ... بچه هـا خبرچین هستند !..

درمنتهای شرمندگی از زمیـن برخاستم و تاآنجا کـه می‌توانستم معذرت خواستم .

خشمش فرو نشست .

دستش را بسوی من دراز کرد وآهی از دل بر آورد و گفت :

– آه! ... راستی !.. اگر همه این چیزها مال من بود خودرا خوشبختر از ملکهٔ افسانه‌ها می‌پنداشتم .

– مادموازل ، امشب سالون چینی من درخانه شماخواهد بود .

– بسیار خوب، دکتر عزیزم .... من خانه‌ام را برای آن آماده می‌سازم ... و چون چنین چیزی بندرت اتفاق می‌افتد ، میل دارم که قول شما مردانه باشد تا حداقل پاریسیها شرمنده و سر افکنده شوند !... آیا میل دارید تصویری نیز ازپای چپ‌من بکشید ؟ بخودتان سخت نگیرید ...

یك‌پا به‌چه دردتان خواهد خورد ؟ قرینهٔ آن هم ضرورت دارد ...
– مادموازل ، من جرات نداشتم که این تقاضا را از شما بکنم .
– آه! من زن سخاوت پیشه‌ای هستم .... من هیچ چیزرا نیمه‌کاره نمی‌گذارم .
– چه لطف و احسانی !. مادموازل ، من نمی‌خواستم این هدیهٔ ناچیز را بخدمت شما تقدیم دارم . دلم می‌خواست که‌بتخانهٔ «وای لوچینگ» را که پایه های چینی وسفالهای طلا دارد ، بپای شما بریزم .
– دکتر عزیز ، چنین هدیه‌ای بی‌اندازه به‌من می‌آید .... مخصوصاً سفالهای آن ... آیا پایم را خوب قرار داده‌ام ... دستش بزنید ... نترسید .
– مادموازل ، نقاشی من تمام شد اما تشکر من هرگز تمام نخواهد شد آیا می‌توانم فردا برای عرض احترام بـه حضورتان بیایم ؟
– دکتر عزیز ، صبر کنید فردا ،... روز بدی است . من رقص دارم ... پنج ساعت باید بال‌وپر بزنم .
– پس‌فردا چطور ؟
– پس‌فردا شنبه است ... من روز های شنبه ، ناهار را مهمان مامان جانم هستم . اما روز یکشنبه مثل هوا آزادم ... هیچ کاری ندارم . آیا می‌خواهید روز یکشنبه به «ورسای» بروید ؟ ... گوشت خرگوشی درخانهٔ نگهبان می‌خوریم و شیر می‌نوشیم ...من شعر هائی دربـارهٔ «ورسای» می‌دانم کـه می‌خواهم برای شما بخوانم :

ورسای ! ای‌قصر بزرگ پادشاه بزرگ
دوست دارم که زیر درختانت
عکس مرمرهای تورا درآبهای تو ببینم ...
دوست دارم که ...

قبول دارید ؟ خوب ! قرار گذاشته شد ... چقدر به‌هوای مزارع احتیاج دارم . پس روز یکشنبه ... دکتر عزیز .. نزدیك‌ظهر... کالسگهٔ من دم‌درخانه شما خواهد بود .. من‌مثل ساعت «برگه» وقت شناس هستم ... خدا حافظ .

***

حقیقة مادر چین خودمان اصلا «زن» نداریم . زن یگانه چیزی است که اجدادماز اختراع‌آن غفلت نموده‌اند . اگر مادموازل

الکساندرین در پکن پدیدار بشود ، امپراطوری آسمانی را صدمه ها خواهد زد . محال است شما بتوانید این موجود دلفریب را که مثل پرنده‌ای سرزنده است و مثل پرنده نغمه خوانی حرف می‌زند ومثل پرنده‌ای می‌پرد و مثل ستارگان دربازار آسمان چشمك می‌زنند، درنظر خودتان مجسم کنید . وقتی‌که ازسالون من بیرون رفت غم مبهمی درآن بجای گذاشت که اعصاب مرادرهم شکست. دیدم که من به‌این زن احتیاج دارم و برای آنکه ازشدت ملال نمیرم باید باو بپردازم. باینجهت برای‌چهارطرف محلهٔ خوددستور فرستادم...گری وکارگر لازم داشتم . درسایهٔ پول درعرض یك ساعت سالون اشیاء واسباب چینی خودرا براه انداختم . رقاصهٔ زیبای من پیش از شام همه چیزرا به‌تملك خود درآورده بود! چه‌شب خوشی به‌من گذشت! هریك از پا ها را دریك‌دست داشتم و بخود می‌گفتم :

– دراین ساعت مادموازل الکساندرین درفکر ستایش من است ... اکنون درنظر او یك‌مرد وجود دارد وبس ... وآنهم من هستم ... بقیهٔ دنیا ازمیان رفته است .

باچه ناشکیبائی درانتظار یکشنبه ای که آنهمه سعادت‌به‌من نوید می‌داد ، دقیقه شماری کردم ! دلم می‌خواست همهٔ ساعتهای دیواری را بشکنم .. برای آنکه‌گفتی توطئه‌ای ازطرف این ساعتهای چیده شده بود که روز شنبه بسر نرسد ... باوجود سوءنیت زمان، وقت‌می‌بایست بگذرد ... وعاقبت یك‌قرن پس‌ازساعت‌یازده ، صدای زنگ ساعت ۱۲ ظهر یکشنبه را شنیدم .

در بالکون عمارت خود بودم و باحرص و ولع بهمهٔ کالسگه ها می‌نگریستم . درساعت شش عصر همه کالسگه ها و همه درشگه های پاریس را دیده بودم و بازهم تنها بودم !

وقتی‌که انسان بخود نوید همصحبتی داده باشد ، تنهائی کشنده است . تمام هذیان نومیدی دراین گونه ناکامیها نهفته است .

فردای آنروز راهم بانتظار نشستم .

درنخستین لحظه‌ای که برای دیدوبازدید مناسبت داشت، بمنزل مادموازل دوسن‌فار شتافتم . دربانی که سخت اهل تمسخر و استهزاء بود ، گفت :

– مادموازل دوسن‌فار ازشهر بیرون رفته است .

باصدائی که مثل صدای مرده بود ، پرسیدم :

– کی برخواهد گشت ؟

– درعید فصح یاعید تثلیث ...

وقتی که از آنجا بیرون می‌آمدم ، یکی از آن قهقهه ها را

که بدربانها اختصاص دارد شنیدم .
دیگر خبری از مادموازل دوسن‌فار بدست نیامد .
هرشب به‌اپرا بدیدن بالت می‌رفتم. وی‌دیگررقصی‌نداشت.
نام‌او از اعلانها ناپدید شده بود ... همچنانکه جسم او از خانه‌اش رفته بود ....
آیا من که نماینده امپراطوری آسمانی بودم می‌توانستم شرف خودرا درجستجوی خبری راجع به یك رقاصه لکه‌دار سازم؟ آنوقت وزیر امور خارجه درقصر خود ، دربولوار «دکاپوسین» دربارهٔ من چه می‌گفت ؟.. باید می‌سوختم و می‌ساختم ... و سوختم و ساختم ....



چهل روز پس از آن یکشنبهٔ شوم ، از خیابان عریض و طویلی گذشتم که نامش را فراموش کرده‌ام . عادت دارم که تابلوها را بخوانم و این تابلو مرا متحیر ومبهوت ساخت .
«درشهر پکن
اشیاء ساخت چین
قیمت یك‌کلام »
وقتی که نظری به‌بساط پشت شیشه انداختم بآسانی قسمتی از هدایای خود را شناختم و برای آنکه از قیمت یك‌کلام. امتعهٔ خود اطلاع بیابم و درصورتیکه فروشنده پرتوقع نباشد، این امتعه را بخرم ، قدم دردکان گذاشتم .
بی‌اختیار فریادی از حنجره‌ام بیرون آمد . فروشنده زن جوانی بود ... وآن مادموازل دوسن‌فار بود !
خشکم زد و درآستانه دکان میخکوب شدم. اما رقاصه لبخند دلفریبی بروی من زد وبی‌آنکه دست از گلدوزی خودبردارد، باخونسردی جانانه‌ای گفت :
ـ سلام ، دکتر عزیز ، از این تشریف فرمائی شما تشکر می‌کنم ... بسیار لطف فرموده‌اید ... ببینید چیزی مطابق میل شما داریم یانه ... دختر خوانده شما سرخك درآورده . دیلری نازنین ومهربان هرروز ازاحوال پدر خوانده خودش جویا می‌شود
دستهایم را صلیب‌وار روی سینه گذاشتم و سرم راتکان دادم . این حرکت را دریکی ازدرامهای تآتر آمبیگو دیده بودم و معنی آن چنین بود . «بی‌شرف!»
مادموازل دوسن‌فار چپ‌چپ به‌من نگریست . شانه هارا بالا انداخت . نخ سرخی را بادندانهای خود برید وگفت :

ــ راستی ، دکتر عزیز ، یادم رفت بگویم که من ازدواج کردم واکنون زن پانزده روزه‌ای هستم ... مادام تلامون! با شوهرم آشنا شوید ... ببینید چه مرد خوشگلی است ! اگر روی پاشنه هایتان بایستید تازه سرتان به‌کمر او می‌رسد ... ببینید این شوهر من است .

«خدا حافظ» تندی گفتم وبعجله ازدکان بیرون آمدم .

وقتی که نظری به‌شوهر حقیقی یاقلابی او انداختم ،مردی راکه نام دکورساز بخود نهاده بود ومرا برای دیدن دکهٔ چینی خود به‌پشت صحنه تآتر دعوت کرده بود ، شناختم . قربانی دسیسهٔ دهشت باری شده بودم و چیزی آشکارتر ازاین نود . لازم بود که بازهم توکل وتسلیم پیشه کنم .

پانزده روز پس از آن ، لباس کهنه وارزان قیمتی بتن‌کردم و بصورتی ناشناس بسوی آن دکان رفتم تا معبود ناشایسته‌عشق خودرا برای واپسین بار ببینم .

شوهر غول پیکر مشغول گردگیری مجسمه چینی یک نجیب‌زاده چین بود واین سخنان وحشت‌بار را ازدهان او شنیدم.

ــ اگر آن دکتر احمق باینطرف‌ها بیاید کاه در پوستش می‌چپانم وبه پانزده سکه می‌فروشمش .

آه ! نه ، من دیگراین غول‌زیبا را نخواهم دید ... جراتی‌بخود خواهم داد که شایسته مردی حکیم باشد ... ووظیفهٔ بزرگوارانه خودرا تاانتها بجای خواهم آورد .

پایان



خونخواهی!

اثر : «تامس دیونی»

ترجمهٔ ضمیر

سرپاسبان میکی فیلیپس وزنش کتی در خانه خود مورد سوءقصد دو ناشناس قرار می‌گیرند . کتی‌کشته می‌شود ومیکی‌نجات یافته شخصاً به‌جست‌وجوی قاتل میپردازد ...

«میکی» با تفحص در آشیو عکس و مشخصات جنایتکاران ، عکس یکی از دوجانی را پیدا کرده درمی‌یابد که «لو ـ رابرتز» نام داشته قبلا در شیکاکو در محله‌های بدنام بسر می‌برده است .

«میکی» به شیکاکو رفته به‌نام « جو۔ مارین » در خانهٔ که قبلا محل سکونت «لو» بوده ساکن می‌شود و با «ایرن» رفیقهٔ سابق وی آشنائی حاصل می‌کند و توسط وی پی می‌بردکه «لو»در «لورل‌ـفلاتز» بازن مهمانخانه داری زندگی می‌کند .

«میکی» شخصاً بدانجا رفته «لو»راتنها در مهمانخانه گرفتار می‌کند و در جریان زدو خورد وحشت‌انگیزی اورا به قتل می‌رساند . ولی «لو» پیش از مرگ اعتراف می‌کند که همدست دیگراو ، مردی به‌نام «فرنچی‌ویستر» بوده که در « ویستادل‌سول » مهمانخانه دارد، همچنین می‌گوید در قتل زن «میکی» فقط دستیار «فرنچی» بوده از علت آن‌هم اطلاعی ندارد ، زیرا « فرنچی » راهم شخص دیگری برای قتل «کتی» اجیرکرده بوده‌است .

«میکی» پس از پنهان کردن جنازهٔ «لو» به شهر بر می‌گردد « ایرن » هنگام خداحافظی باو می‌گوید که در غیاب وی ، شخصی‌که عکسی از «میکی» در دست داشته به هتل آمده سراغ اوراگرفته‌است!ـ «میکی» درحالی‌که ازاین خبر پریشان شده ، پس‌از عزیمت «ایرن» خودرا به «ویستادل سول » می‌رساند و درمهمانخانه‌ئی‌که «لو» آدرس‌داده بود اتاقی اجاره می‌کند واز زن صاحبخانه می‌شنود که شوهرش درآنجا نیست ...

میکی با «مارگاریتا» زن «فرنچی ویستر» روابطی پیدا می‌کند و ضمنا هنگامی که برای صرف غذا به رستوران می‌رود با چارلی متصدی بار آشنا می‌شود ...

« میکی » خبر پیدا می کند که « فرنچی ویستر» دریك حادثه کشته‌شده‌است وموقع روبرو شدن با زن‌وی « مارگاریتا » از گفتن این حادثه خودداری میکند ومثل شبهای قبل‌مشغول نگهبانی در اطراف‌مهمانخانه میشود ...

در اتاق آهسته باز شد .مارگاریتا چراغ را خاموش کرده بود .صدای رفتن‌او بەرختخواب . بەگوش میکی رسید. آنوقت داخل‌اتاق شدوباز مثل دیروز وروزپیش ازآن، بربالین اونشست . یکی ازدستهای زن‌جوان روی شمد آرام یافته بود . میکی این دست را میان دو دست خود گرفت بی آنکه فکررنجش‌از این رفتار ،از ذهن زن جوان بگذرد ... ناگهان گفت :

« ــ جو !چرا به این شکل بەاینجا می‌آئید و نزدمن می مانید ؟

میکی گفت : « ــ نمی دانم . [و دست او را تالبان خود بالابرد و بوسه‌ای بر آن داد]. نمی دانم ،و یا بهتر بگویم : چرا ... می‌دانم .

زن‌جوان دست خودرا ازمیان دستهای وی‌درآورد وپس‌از سکــوت درازی آهسته گفت :

« ــ جو !..سنیورویستر شوهر من نیست ...

« ــ اوه ....

ــ نه ، نیست ،بمن دستور داده است که برای نجات ازشر پلیس‌این حرف را بزنم ...حتی اسنادی به من داده است کەنشان بدهم ..اما این اسناد صحت ندارد فقط برای پلیس است .

میکی گفت :

« ــ متوجهم ....

« ــ در مکزیك ، همهٔ مردم فقیر هستند .... من سعی کردم کەکاری پیدا کنم. اما هیچ کاری پیدا نشد. سنیورویستر ازمن خواست که برای کارکردن باینجابیایم‌و من هم آمدم ....

میکی درمنتهای ناشکیبائی منتظر بقیهٔ سرگذشت بود . زن بزودی دردنباله حرفهای خود گفت :

«ــ سنیورویستر مرد بسیار شریری است ... اغلب خواسته‌ام بروم ...اماپول نداشتم واز پلیس هم بیمناك‌بودم

میکی گفت :

«ــ اکنون دیگر احتیاجی بەرفتن نخواهید داشت ... سنیور ویستر هرگــز برنخواهد گشت . تصادفی برای اورخ داد... تصادف اتومبیل .. و براثر این‌تصادف مرده است ...

« ــ مرده ؟...

« ــ آری ...

زن درمقابل این خبر عکس‌العملی نشان نداد وبهتراست بگوئیم که این‌عدم‌بروز عکس‌العمل جنبهٔ گمراه کننده‌ای داشت

عاقبت ، وقتی که دنبالهٔ حرف خود راگرفت ، تقاضای رفتن کرد ومیکی ،پس ازمدتی دانست‌که یگانه مقصود زن بیرون رفتن خوداو ازاتاق است .

پس به اتاق نشمین بازگشت و درصندلی خود نشست . آن وقت‌صدای بلندشدن و رفت وآمد زن را در خوابگاه شنید وهماندم هیجانی در روح‌او پیدا شد ... شاید ویستر از وی خواسته بود کەاگر حادثه‌ای بسرش بیاید ، اسناد بدنام کننده‌ای را از میان ببرد ؟... باین ترتیب اسنادی که وی از ماهها پیش در جست‌وجوی آن بود ، دود می شد یا در قعر گنداب‌روئی فرو می‌رفت ... بر آتشی سوزان نشسته بود .عاقبت چون نمی توانست صبر وقرار پیشه کند بەپشت دراتاق رفت وپرسید:

« ــ می‌توانم داخل شوم ؟

« ــ آری .

در راباز کرد و دید که زن جوان ازسرتا پا لباس بتن کرده است ... مانتو

بی رنگی پوشیده و شال گردنی بزیر چانه گره زده‌است . زیر پایش بستهٔ لباسی‌دیده می شد .

زن صورت زیبای بیضی شکل و افسردهٔ خود را بسوی او آورد .

« ــ مارگاریتا ،کجا می‌روی ؟

« ــ نمی دانم ...دیگر کاری نیست ... پلیس بزودی خواهد آمد باید بروم به مکزیکو ...

« ــ اما شما که پول ندارید ، چطور می خواهید به مکزیکو بروید ؟

« ــ اشکالی ندارد . پیاده می روم .

خم شد ، بسته لباس خود را برداشت و بدوش انداخت .میکی چنین می پنداشت که بدنیائی وهم‌آمیز پرتاب شده ودرعین حال دردنیای خود تنها مانده‌است . انگار ناگهان و در آن واحد به‌دوقسمت شده بود !

شال زن جوان از روی موهایش لغزید ودرامتداد صورتش پائین آمد. در آن اثناء که هنوز کمی نفس‌نفس میزد، چشم‌زیبای سیاهش را به روی او دوخت میکی‌دیگر نمی توانست حقیقتی را که نخواسته بودبه‌خود اعتراف‌کند ،از خود پنهان دارد : عاشق‌این زن شده بود و این زن رابا همهٔ وجودش دوست می‌داشت .اما نه بآن‌ترتیبی که کتی را دوست داشته بود ؛ ونه‌بآن‌محبت‌آشفته‌ای‌که در آخر کار به ایرن پیدا کرده بود ... نه ... عشق و علاقه وی‌به مارگاریتا شبیه علاقه ئی‌بود که انسان به درختی ،به کشوری ،به محلی که روزگارش در آن به خوشی گذشته است پیدا می کند.

شانه های او را بملایمت گرفت و گفت :

ــ مارگاریتا ، لطفاً لحظه‌ئی بنشینید ...

زن کنار تختخواب نشست .میکی یکی از صندلی‌ها را برداشت و روبروی‌او جای گرفت .

ــ مارگاریتا !من نمی خواهم که‌شمابروید . می‌خواهم که شما بامن بمانید.خودم کارتان را درست می کنم.

« ــ شما؟ چرا ،جو ؟

میکی گفت :

« ــ فردا به یوما می‌رویم و خانهٔ کوچك‌خوشگلی پیدا می کنیم .... هرگز دیگر احتیاجی به کارکردن نخواهید داشت .

« ــ اما من نمی‌توانم اینجا بمانم ،جو ... پلیس بزودی می‌آید و مرا درکامیون بزرگی می‌اندازد تا به‌مکزیکو ببرد ...

« ــ گوش بده ، مارگاریتا ... من دراین مهمانخانه کار مختصری دارم .امــا مدت درازی طول نخواهد کشید .چند روزی‌هم دریوما خواهم‌ماند . اما همینکه کارم تمام شدبه مکزیکو خواهم‌رفت ... باهم ازدواج خواهیم کرد و آن وقت‌هرجا که باشد خواهم رفت .

چنان به هیجان درآمده بود که بیشتر از آنچه ابتدا در نظرداشت ، حرف زده بود ... اکنون چون مارگاریتا دستخوش تشویش وعذاب بود .

« ــ جو ! چه گفتید ؟... مهمانخانه ؟ مکزیکو ؟ ازدواج بامن ...؟

« ــ آری مارگاریتا ،تو زن من خواهی شد ... واکنون هم لباست را در آرو بخواب . فردا صبح دربارهٔ همهٔ این چیزها حرف خواهیم زد .

« ــ بسیار خوب جو !... کی خواهیم رفت ؟

« ــ فردا ...

صورت زن جوان را میان دستهای خود گرفت واو را واداشت که‌درصورت وی بنگرد ... آن وقت خواست به‌ملایمت بوسه‌ای به‌صورت اودهد ،اما زن به‌بازوی اودر

آویخت ،او را کنار زد و باتضرع والتماس گفت :
ــ نه ، **جو** !اینجانه ... مخصوصاً اینجا نه... من این جا بیش از حد بدبخت بوده‌ام ...
آنگاه ، زن ، ناگهان از آغوش وی‌بیرون جست ،از تختخواب‌به زیرجست‌و به طرف رخت‌آویز شتافت .کشو بسیار عمیقی درقسمت پائین رخت آویز وجود داشت. این‌کشورا گشود ، زیر پارچه‌ها را کاوش کرد و صندوقچه فلزی سیاهی بیرون آورد که‌به جعبه سیگاربزرگی شبیه بود ... آن را بزمین گذاشت ، برگشت و جیبهای لباس مردانه‌ای را که دررخت‌آویز بود ،کاوش کرد .عاقبت وقتی که بازگشت ، کلیدی دردست داشت ، خون در شقیقه‌های میکی می‌کوبید .
باردیگر گفت: «ــ سنیور ویستر مرد بسیار شریری بود .
عاقبت صندوقچه را باز کرد ، کاغذهائی را کنار زد و آنچه را کهمی جست یافت و به جانب **میکی** دراز کرد .هدیه‌ای بود که‌بوی مرگ‌و فنا می‌داد ... احتیاجی نبود که میکی دوبار به آن بنگرد :
در آن اثناکه اعصابش از شدت دهشت درهم‌گره خورده بود ،چیزی را که از روز ازل درجست وجوی‌آن بود ،باز شناخت : عکسی بود که‌بدن شکنجه دیدهٔ **کتی** را نشان می داد ... اما تنها نیستند وی تا نیمهٔ رانها دیده میشد ، واز صورت وی خبری نبود .
«ــ **جو**! این عکس‌را سنیورویستر به‌من نشان داد ... چرا ؟ چرا ؟
عکس‌را ازدست زن جوان گرفت وکوشید جلولرزش دستهای خودرا بگیرد. سپس آن را به جیب خود انداخت تا بهتر بتواند **مارگاریتا** را که حالش منقلب شده بود ،از افتادن باز دارد .
زن جوان را روی تختخواب برد وگفت :
« ــ نمی دانم ... اما اکنون باید بخوابی .من‌نزد توخواهم ماند .
به روی صندلی بزرگ نشست و پس‌از لحظه‌ای سند جرم را از جیبش درآورد. وقتی که‌تاثیر نخستین ضربت ازمیان رفت ،مشاهده کرد که‌می‌تواند عکس را باچشم حقیقت‌بینی بنگرد. اما بدن قابل شناختن نبود. اگر خودش درآن صحنه دهشت‌بار حضور نمی‌داشت ،نمی توانست به نام ونشان زن خودپی ببرد .این عکس بی‌نام چگونه می‌توانست ثابت کند که ماموریتی درمیان بوده ؟... مگراینکه نام‌ونشان قربانی‌جنایت راازپیش‌به دست‌قاتل داده باشند ... اما آن وقت ، چرا بایداین نام ونشان ، نام و نشان **کتی** ،ویا حتی نام ونشان **میکی فیلیپس** باشد ؟
دو سند دیگر نیز به آن عکس ضمیمه بود: یکی نگاتیف آن ،و دیگر برش روزنامه‌ای که دراثر گذشت زمان زردشده بود .عنوان دراز خبری بود که از روزنامهٔ شهر خودش جدا کرده بودند و تاریخ آن روز قتل **کتی** بود ...این خبر مشعر براین بود که

« **تبهکاران دیوانه ناپدید شده هیچگونه اثری برجا نگذاشته‌اند** »
و زیر این عنوان چنین خوانده می‌شد :
« پلیس به‌طعنه وتمسخر اهانت‌آمیزی گرفتار شده است .»
و نخستین سطر مقاله از این قرار بود :
« **زن جوان میکی فیلیپس ، یکی از پاسبانان شهر ما ...** »
و بقیهٔ مقاله کنده شده بود ...

همهٔ این چیزها را در لحظهٔ زیرکمربند خود جای داد وکمی‌پس از آن‌بخواب رفت .وقتی که بیدار شد، هواروشن شده‌بود .ساعت هفت گذشته بود ومی‌دانست که سرو کله **تلر** و رفیقش **هاری** یکی دو لحظهٔ دیگر پیدا خواهد شد . لحظه‌ای بفکر

فرو رفت تا بداند چه کاری باید صورت بدهد . سپس آهسته به‌اتاق رفت ، کلید صندوقچه را از جیبش در آوردو آن را جلوچشم ،روی زمین انداخ ت... وقتی که می خواست بیرون برود ، **مارگاریتا** بیدار شد و نگاهی‌به جانب او کرد...**میکی** بسوی او خم شد ،بوسه‌ای به‌صورت اوداد و گفت :

« ــ هم اکنون می‌رویم ،**مارگاریتا** ... همهٔ لباسهای توراخودم در ماشین می گذارم ...

«ــبسیار خوب، **جو** ... ودرحالی که **مارگاریتا** لباس می‌پوشید ، میکی‌بستهٔ اورا برداشت به‌گاراژ برد ودرماشین انداخت . چمدان خودرا ازروی تعمد دراتاق خویش گذاشته بود ــ وقتی که عقب عقب از گاراژ بیرون می‌آمد . زن جوان باماَنتو کلفت خود به‌ایوان آمد .. مو های سرش زیر شال‌گردنی پنهان‌بود . کنار **میکی** نشست ودر آن هنگام که ماشین بطرف مشرق و بسمت یوما درحرکت بود ، خاموش وآرام جاده‌را زیرنظر گرفت ....



ناگهان بیادش افتاد که در مرز ایالت ، **متل‌هائی** دیده است ... به‌جانب‌نزدیکترین **متل** که اسم شاعرانهٔ« پرستوها » به آن داده شده بود ،به اسم زن وشوهر ــ آقا و خانم **مارین** ــاتاقی دراین **متل** گرفتند که دارای تختخواب دو نفره و حمام مخصوص بود . **درمتل بوکا** جز «دوش» چیزی نبودو حمامهای اتاق‌ها **وان** نداشت .و به همین دلیل ،**میکی** ، **مارگاریتا** را دید که غرق تماشای وان حمام است . آن گاه به وی‌یاری کرد‌که پالتو دست وپاگیر خود را از تن در آورد .سپس گفت :

« ــپالتو دیگری‌برایت‌خواهم خرید ... حالا باید دوباره به **متل یوکا** برگردم.. به مجردی که باز گشتم باهم ناهار خواهیم خورد .

پولی به او داد واز او قول گرفت که باهیچکس حرفی نزند . سپس بمهربانی او را بوسید و براه افتاد .



ماشین مجللی‌جلو **متل یوکا** توقف کرده بود . میکی هماندم بخود گفت که این ماشین جز ماشین بزرگ **تلر**نباید باشد .بدنبال چمدان خود به‌اتاق خویش رفت وآنگاه بطرف دفتر مهمانخانه برگشت ،و**تلر** را در آن‌جا دید که با هیکل‌چون کوه خودپشت میز تحریر نشسته است و کشوهای آن را یکی پس‌از دیگری بازرسی می‌کند. گرچه **تلر** عرق‌از پیشانیش فرو می‌ریخت اما برای استقبال از **میکی** ، همهٔ مهربانی خود را بــاز یافت .

« ــ از دیدارتان بسیار خوشحالم آقای **مارین** ...!بدبختانه به‌خاطر اتفاقی که افتاده است. درحال حاضر کمی سرگردان ، هستیم ... چه خدمتــی از دست مــا بر می آید ؟

میکی گفت :

« ــمن در شرف حرکت هستم . فقطبرای آن باینجا آمدم که این موضوع را به آن خانم جوان اطلاع بدهم ....

« ــ بسیار متاسف هستم که شما به این زودی از این‌جامی روید ... این خانم جوان که فرمودید ، بنظرم بهوا پریده است ... آه ! امان ازاین زن های مکزیکی !... حرفشان را هم نزنید! ... حالا چه ؟منظورتان این است که حساب و کتابی دارید،نه؟

« ــنه .. من همهٔ حسابم را پیشکی داده‌ام .

« ــ در این صورت ، دیگر حرفی دراین باره نزنیم آقای **مارین** ... دیگربرای

من چیزی نمانده جزاینکه سفر خوشی از خدا برایتان بخواهم .

میکی گفت : ــ آخ ، نه، جای خیلی دوری نمی روم ... می خواهم‌سری به **یوما** بزنم...

ــ بسیار خوب ، دراین صورت شاید یك بار دیگر هم بتوانیم از دیدار شما خوشحال بشویم .. باور کنید ، بسیار متاسف هستم که نتوانستیم پوکری باهم بزنیم ...

میکی چمدانش را در اتومبیل گذاشت و راه یوما را درپیش گرفت . پس از آن‌که دو کیلو متری از راه را طی‌کرد ناگهان چرخی زد و از راه فرعی به دهکده بازگشت .در حدود یك کیلومتر از متل گذشت ، ماشین خود را پشت پمپ بنزین متروکی گذاشت و پیاده از میان جاده بازگشت .

سد چوبی بلندی زمین های متل را از طرف مغرب محدود می ساخت . همان‌روز صبح ، وقتی ازپشت پنجره اتاق **مارگاریتا** نظر کرد ، این سد را دیده بود .

به‌راهرو تنگ قدم گذاشت وپاورچین پاورچین تا زیر پنجرهٔ اتاق پیش رفت.

لحظه‌ای نزدیك پنجره ماند و گوش فراداد . عاقبت لغزش درهای کشوئی صندوقخانه را شنید . آهسته نزدیك شد و سعی کرد که چیزی از خلال دریچه ها تشخیص بدهد . چراغی در اطاق روشن نبود و لحظه‌ای طول کشید تا چشمش به تاریکی نیم رنگی که درآن‌جا حکومت داشت ، عادت کند .

عاقبت هیکل درشت تلر را که به روی زانو برزمین افتاده بود و کوشش داشت که صندوقی را بوسیله کلید باز کند ، تشخیص داد .**تلر** پس از کوشش بسیار در صندوقچه را باز کرد و دست‌درشت خود را به داخل آن فروبرد وبسته‌ئی اسناد و مدارك از آن در آورد و باقیافهٔ تشنج آمیزی به‌زیرورو کردن آن ها پرداخت .

میکی در دل خود گفت :

« ــ این مرد باید در بارهٔ شرکت در قتل زن من ،و شرکت در این جرم ، به من جواب بدهد. واین کلمهٔ خشك قضائی ناگهان او را به تشویش انداخت : ــچگونه توانسته بود که همانجا بماند و ازپشت شیشه به‌مردی‌که به احتمال بسیار قوی فرمان قتل زن او را داده است ، به‌آرامی‌نگاه کند؟

مبادا غیرت و همت خود را از دست داده باشد ؟شاید دراعماق وجودش آن چیز مهمی که یکی از انگیزه‌های اصلی اعمال ما است ، تغییر یافته باشد ؟

تصمیم گرفت که این اندیشه های ملال‌انگیز را از خود دور سازد . آنگاه به تماشای منظره‌ای پرداخت که **تلر**، درآن سوی پنجره برای او بوجود آورده بود: مرد غول پیکر ، در آن‌موقع ، همهٔ اسناد را بیرون آورده بود . ناگهان صندوقچه را در دستهای گوشتالود خودگرفت و جلو چشم های خود بلند کرد . انگار نمی‌خواست چیزی را که عیان بود ، بپذیرد .تشنجی دهانش را پیچ و تاب داد .صندوقچه را بر گرداند و با شدت غیظوجنون تکاند .در آن موقع وضع ناهنجاری که روی زمین به خود گرفته بود ،به بچه غولی می‌مانست که به‌بازیچهٔ خود حمله آورده است .ناگهان، خشمگین ، صندوقچه را بزمین کوفت و در آن حال چنان می نمود که گوئی جنون قتل بدو دست یافته است .

میکی از کمینگاه خود بیرون آمده بطرف ماشین خود برگشت آفتاب روشنی به بیابان می تافت ... بدین ترتیب ،مطابق آنچه از ظواهر امر بر می آمد ،**تلر** سردستهٔ تبهکاران بود ... دیگر کاری جز این نمانده بود که او را با حقیقت روبرو سازد و به اعتراف وافشای انگیزه های‌جنایت وادارد

فرصتی بدست آمده بود که شاید دیگر هیچگاه به دست نمی آمد ....

دشمن ، همانجا ، دردسترس انتقام قرار داشت و تاحدودی ازپا در افتاده بود ؛ اما او ــ **میکی** ــ بهتر آن می دید که راه فرار در پیش بگیرد .... چرا ؟

همینکه این سئوال راآز برای خود مطرح کرد جواب روشنی به دست آورد : هر گاه در آن حالت و باآن هیجانی که داشت به تلر حمله می‌کرد ، در حکم این بود که‌خودرا به‌مخاطره‌انداخته‌باشد...هیکل غول‌آسای‌این‌مرد نیزنکته‌دیگری بود...وبدین ترتیب ، اگر در حملهٔ خود شکست می‌خورد ، چه برسر مارگاریتا می آمد ؟

پس سوار ماشین خود شد و راه یوما را در پیش گرفت از لحاظ منطق ،تلرعاقبت این نتیجه را بدست می آورد که ویستر همهٔ اسرار را به مارگاریتا گفته و از اوتقاضا کرده است که اگر حادثهٔ بدی روی دهد آن عکس بدنام کننده را از میان ببرد یابه شخص ثالثی تحویل دهد . و طبیعی بود که در چنین صورتی به تعقیب مارگاریتا می پرداخت .

وقتی‌که به متل پرستوها رسید ، لوحهٔ «خواهشمند است مزاحم نشوید»راکه‌خود به دراتاق آویخته بود ،بر سر جای خود دید . آهسته کلید را درقفل چرخ داد و پاورچین پاورچین داخل اتاق شد ... و دهان بسته و خاموش بجای خود میخکوب گشت . اکنون دیگر نمی دانست که می‌باید بخندد یا بگرید : ــمارگاریتا براثرغیرت و حرارتی که به ناچار جنبهٔ حرفه‌ئی داشت ، چهار دست و پا بزمین افتاده بود و کف زمین را با همت‌بسیارمی مالید .

مارگاریتا که بوی صابون می‌داد ، خود را در آغوش وی انداخت این زن‌در واقع عروسکی بود که از گوشت و خون ساخته شده بود ...میکی این عروسك‌را در بغل گرفت و بروی تختخواب نهاد . کنار او بزانو افتاد و بدوحالی کرد که ازآن روز ، دیگر نباید «زمین‌سایی» کند. به‌تدریج که مارگاریتا به‌حرف های او گوش می‌داد ، چشم های درشتش را نقابی از آزردگی فرا می‌گرفت :

« ــ جو ! آخر پس من چه خواهم کرد ؟

«ــ کارهای خوبی هست که می‌توانی بکنی ... مثلا آشپزی ..و استحمام ... رفتن به سینما ... خوب سینما رادوست داری ؟

« ــ سینما را ؟ آری ... دهکدهٔ ما سینما نداشت ... من راك هودسون را خیلی دوست می دارم

ــ بسیار خوب ... ترا بدیدن یکی از فیلمهای راك هودسون می‌برم ...

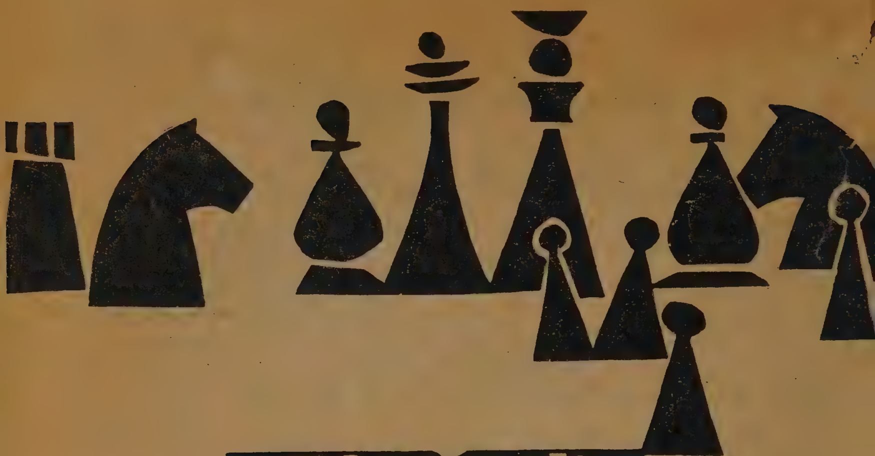
۱۶

تمام روز درجستجوی خانه‌ئی گذشت . عاقبت ویلائی کوچك وکمی‌دور افتاده ، نزدیك محلهٔ مکزیکی ها پیداکردند . و علت انتخاب این ویلا آن بود که به طور هفتگی اجاره داده می‌شد و ازاین‌گذشته نگهبانی نیز در میان نبود .

با وجود این فرصتی یافته بودند که چند دست لباس برای مارگاریتا بخرند و مقداری خواربار نیز از مغازهٔ بزرگی بگیرند .

پس از صرف شام ،مارگاریتا به اتاق خود رفت تا لباس های تازهٔ خود را امتحان کند . گاه بگاه باکمروئی بنزد میکی می آمد تا میکی دامن ،بلوز ،یاکفشهای تازهٔ او را تحسین کند .

نوشته : رضا جمالیان



کتاب شطرنج

شطرنج
پیکار اندیشه ها

برای مبتدیان

- نقاط ضعف بازیکنان مبتدی
- تفسیر یك بازی کوتاه

پیشرفت بانوان در بازی شطرنج

برای بازیکنان ورزیده

- بهترین بازیهای مسابقات ۱۹۶۱ امریکا
- جواب بازیهای بالا

نقاط ضعف بازیکنان مبتدی

تجربه استادان بزرگی‌که تعلیم صد ها هزار شطرنج باز را سالیان متمادی زیرنظر داشته‌اند باین‌نتیجه رسیده‌است که ۹حرکت‌را همیشه دربازی‌کسانی‌که تازه با شطرنج آشنا میشوند وجود دارد .

ابتدا این‌نقاط ضعف شایع‌را به شمامعرفی‌میکنیم و بعد با مثالهای متعددی که از بازی های عملی اقتباس شده ، بد بودن‌آنها را که بنظر بازیکنان مبتدی ممکن‌است بسیار خوب جلوه کند ثابت میکنیم .

۱ـ غفلت در گسترش سوار ها ، چه از نظر سرعت و هم از نظر تاکتیك بازی .
۲ـ قراردادن شاه در معرض حمله‌مهره های حریف .
۳ـ انجام حرکات متعدد با وزیر درشروع بازی که خیلی مورد توجه بازیکنان مبتدی است .
٤ـ گرفتن پیاده های حریف در شروع‌بازی بجای گسترش مهره های خودی.
٥ـ ضعیف کردن موقعیت شاه در قلعه‌با راندن پیاده ها یا ایجاد ستون آزاد روی آن که حریف بوسیله رخ های خوداز آن برای حمله برعلیه شاه استفاده‌کند.
٦ـ آچمز شدن سوار ها که باعث بی‌حرکتی آنها شده وحریف امکان حمله‌بآنها را پیدا میکند .
۷ ـ بحریف امکان حمله یا دادن قربانی‌های مؤثر داده شود .
۸ـ عدم توجه به نقشه های حریف وبی‌اعتنائی به آنها
۹ـ از دست دادن بازی برنده براثربی قیدی یا اشتباه واضح

تفسیر یك بازی کوتاه

در بازی زیر ، شما بعده زیادی از (۹حرکت بد) که در بالا به آن اشاره شد آشنا میشوید .

	سفید	سیاه
1	e2 — e4	e7 — e5
2	C — f3	D — f6 ?

یك حرکت اشتباه سیاه ، ورود زودرس‌وزیر به صحنه نتایج اسفناکـــی را ببار خواهد آورد .

3	F — c4	D — g6 ?

درحالیکه سفید بسرعت گسترش میدهــدسیاه حرکات بی ارزشی را با وزیر خـود انجام میدهد .

4	0 — 0 !	D × e4 ??

در چهارحرکتی‌که بازی شده سیاه ۳حرکت‌با وزیر انجام داده است حالا سفید خودرا برای حمله شدیدی آماده میکند (!علامت‌حرکت خوب ؟ حرکت بد + علامت کیش به شاه می‌باشد.)

5	F × f7 +	R — e7

شاه سیاه نمیتوانست فیل سفید را بگیرد زیرا بلافاصله باکیش اسب سفید درخانه g5وزیر او ازدست میرفت .

6	T — e1 !	D — f4
7	T × e5 +	....



سفید با اتکاء به نیروهائی که تجهیز کرده از قربانی دادن فیل خود هــراس ندارد . برای مشاهده وضع بازی در این حالت به شکل روبرو مراجعه کنید .

7	....	R × F
8	d2 — d4 !	....

سفید با حمله بوزیر بیچاره سیاه گسترش خودرا تکمیل میکند . حالا دیگر تا مات شدن سیاه فاصله زیادی وجود ندارد .

8	....	D — f6
9	C — g5 +	R — g6
10	D — d3 +	R — h5
11	g2 — g4 +	R — h4
12	D — h3 + +	مات

در جریان ۱۱حرکت ، سیاه ۵حرکت‌با وزیر و ۵ حرکت با شاه خود انجام داده است . سیاه به گسترش مهره های خوداقدام نکرد و شاه خود را در معرض حمله سوار های دشمن قرار داد ، با وزیر یــك پیاده سفید را گرفت و باعث شد که رخ سفید وارد صحنه شود و حملات سنگینی‌را علیه شاه او انجام دهد .



پیشرفت بانوان در بازی شطرنج

درکنفرانس فدراسیون شطرنج‌جهانی که ماه قبل در صوفیه برگزار شد ۴ نفراز بانوان عنوان (استاد بین‌المللی شطرنج)را که بزرگترین مقام شطرنج جهانی است کسب‌کردند . در همین‌کنفرانس چهار نفر از آقایان نیز به دریافت این عنوان نائل شدند .

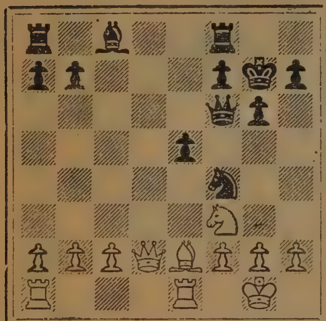
هم‌اکنون هزاران استاد بزرگ بین بانوان جهان وجود دارند. در ایران نیز بانوان ورزیده شطرنجباز فراوانند. در ضمن مسابقات شطرنج کتاب هفته‌که بزرگترین مسابقات تاریخ شطرنج ایران خواهد بود عده زیادی از بانوان و دوشیزگان شرکت میکنندکه ما کسانی‌را که موفقیت بیشتری کسب کنند معرفی خواهیم کرد.

درضمن بزودی یکدوره مسابقه‌شطرنج مخصوص بانوان ترتیب میدهیم .

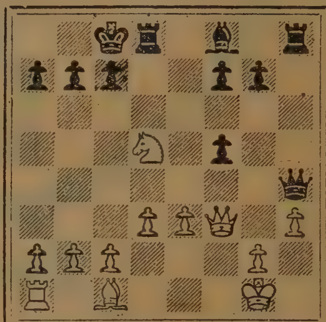
درعکس بالا خانم الاین پریچارد راکه جزء کاندیداهای قهرمانی شطرنج بانوان جهان است درجریان یك بازی رسمی ملاحظه میکنید .

بهترین بازی‌های مسابقات ۱۹۶۱ امریکا

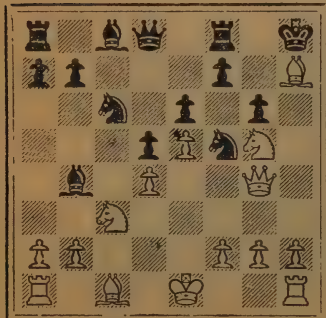
صحنه‌های زیر از لحظات حساس مسابقات قهرمانی امریکا اقتباس شده است پس از اولین حرکت برتری قاطعی کسب میشود که حداکثر با تعداد حرکاتی که درکنار آنها نوشته شده به نتیجه میرسد.
درکلیه شکل‌ها ، پیاده های سفیدبطرف بالا حرکت میکنند .



۱ــ در شکل روبرو Benko قهرمان معروف آمریکا با مهره سیاه بازی کرده است .
سیاه در (۲) حرکت سفید را مجبور به تسلیم میکند .



۲ــ دراین‌بازی **کاستلا** مهره سیاه‌داشته است .
سیاه در (۳) حرکت بنحو دلپذیری در آستانه پیروزی قرار میگیرد .



۳ــ در شکل روبرو قهرمان آمریکا ترمبوآ مهره سفید داشته است
سفید در (۳) حرکت حریف خود را مغلوب میکند .

جواب بازیهای صفحه گذشته

حل شماره اول ــ

1	....	e5 — e4
2	C — d4	D — g5

سفید تسلیم میشود زیرا اگر بخواهدازمات‌شدن فوری رهائی پیدا کند در آنصورت سیاه با اسب خود در خانه h3 کیش داده‌و وزیر سیاه را با وزیر خود میگیرد.

حل شماره دوم

1	....	T×C
2	D × T	D — e1 +
3	R — h2	F — d6 +

باین ترتیب سفید بزودی مجبور به تسلیم میشود چون دفاعی در مقابل مات شـدن حتمی و فوری ندارد.

حل شماره سوم

1	F × g6	C — h6
2	D — h4	R — g7
3	C × e6 +	....

سیاه دفاعی درمقابل حمله قاطع سفید درمورد کیش وزیر در خانه h6ندارد و مجبور به تسلیم است.

چاپ کتاب پلی بر رودخانه درینا ازاین شماره درکتاب هفته متوقف می‌شود.
کتاب پلی بر رودخانه درینا داستان ساده‌ای نیست که بتوان بمفاهیم عمیق وسبك زیبای آن از خواندن تدریجی آشنا شد وکوشش دائمی برای تنوع کتاب هفته جای قابل ملاحظه‌ای برای چاپ پلی بر رودخانه درینا بصورت پاورقی باقی نمیگذاشت باین علت این‌کتاب بزودی در یك مجلد جداگانه طبع ونشرخواهد گردید.



کتاب دانش



دکتر محسن هشترودی

کیهان پیمائی

آنچه‌که تاکنون گفته شد * امور نظری مقدمه کیهان‌پیمائی محسوب میشود . یعنی قراردادن جسمی وزین در مدار معینی بقسمی‌که حول کوکب معینی دوران‌کند . سرعتهائی‌که برای این‌کار لازم است یعنی سرعت پرتاب جسم ازروی سیاره برای رسیدن بمدار مخصوص در حول‌کوکب منظور و همچنین سرعت دوران جسم حول کوکب یابعبارت دیگر سرعت حرکت این جسم برروی مدار خود سرعتهائی هستندکه ازقبیل سرعتهای کیهانی محسوب میشوند ومانند سرعت حرکت قمرحول خود (یادور زمین) و سرعت حرکت سیارات گردآفتاب سرعتهای بسیاربزرگی میباشند. عملا ایجاد چنین سرعتهائی باوسائل عادی برروی زمین بآسانی ممکن نیست . ازطرف دیگر استقرار قمری مصنوعی برروی مدار (یاهرمتحرکی برروی مدار حرکت حول جسمی فلکی) صرفاً اگر بقصد ملاحظه ومطالعه حرکت قمر مصنوعی واحیاناً مشاهده و بررسی فضا در مجاورت کوکب منظور باشد مشکلات کار چندان

مهم نیست . قراردادن چند اسباب الکترونیکی و ادوات مشاهده و اندازه‌گیری در درون قمر مصنوعی حصول نتیجه راکم یا زیاد تامین می‌کند . اما اگرمنظور اعزام هیئت کارشناسان و یامسافرین فضائی باشد برمشکلات پیش موانع دیگری افزوده میشودکه غلبه برآنها چندان آسان بنظر نمیرسد .

اکنون به‌این موانع ومشکلات بطورکلی اشاره میشود وآنها را به‌طبقاتی چند تقسیم می‌کنیم تا یك‌به‌یك بطور ساده مورد بررسی قرار گیرند :

۱) درمرحله نخست ایجاد سرعت حرکت برای ترك زمین است (وبطور کلی ایجاد سرعت ترك برای جسم فلکی که ازروی آن هدفگیری میشود).

۲) در مرحله دوم ایجاد سرعت حرکت برای‌گردش برروی مدار معین است (که قبلا حساب شده است) بفرض آنکه باسرعت ترك (سرعتی‌که در مقال پیش ذکرشد) جسم پرتاب شده بارتفاع منظور (شعاع مدار حساب شده) رسیده باشد .

۳) کیفیت افزایش سرعت خصوصاً در مرحله نخست بقسمی‌که موجود جاندار در مراحل افزایش سرعت صدمه نه‌بیند . دراین قسمت باید وضع موجود جاندار در مقابل افزایش وزن یا کاهش آن وخصوصاً درمقابل ازبین‌رفتن وزن کاملا مطالعه شده باشد چه درتمام مدت دوران قمر مصنوعی حول زمین (یا حول هرجسم فلکی دیگر) وزن قمر مصنوعی وتمام محتویات او ازبین میرود . این مسئله اساساً مسئله‌ای زیست شناسی و معرفت‌النفسی است .

۴) کیفیت کاهش سرعت در برگرداندن قمر مصنوعی برروی زمین . مسلم است‌که دراین مورد هربار قمر مصنوعی بر روی مدار تنگتری هدایت شود در مدت سقوط یاتنزل برروی این مدارکاهش وزن رخ میدهد .

۵) نشاندن قمرمصنوعی بر فرودگاه خود بقسمی که نه سفینه فضائی‌به‌خطری‌مواجه‌گرددونه‌سرنشینان‌آن صدمه‌ای‌به‌بینند.

۶) مشکلاتی که درمدت پرواز اوج‌گیری و یا هدایت سفینه درفرونشستن بااصطکاك جوزمین پیش میآید .

هریك از مشکلات پیش در عمل مشکلات دیگری ایجاد می‌کند که به‌یکایك آنها اشاره خواهد شد . مثلا درایجاد سرعت ترك هرنوع موتور محرکی که درنظر گرفته شود وزن دستگاه و وزن سوخت واحیاناً سوزاننده مورد احتیاج به‌وزن سفینه یاقمر مصنوعی خواهد افزود وممکن است وزن قمر مصنوعی بحدی برسدکه پرتاب امکان‌پذیر نگردد . مشکلاتی ازاین قبیل بامشکلاتی شیمیائی درمیآمیزد .

۷) انتخاب مسیر سفینه فضائی برای جلوگیری ازبرخورد بااجرام سرگردان فلکی ازقبیل شهاب‌های ثاقب یا سیاره‌های کوچك منظومه شمسی .

۸) موانع و مشکلات کیهانی از قبیل اشعه کیهانی و الکترون های پراکنده درفضا ـ وجستجوی طریقه ووسیله حفظ و صیانت جانداران .

۹) گرم شدن سفینه فضائی در نتیجه جذب اشعه اجرام فلکی وخصوصاً آفتاب .

۱۰) نشاندن سفینه فضائی یاقمر مصنوعی برروی اجسام فلکی خصوصاً برروی آنهائی‌که اززمین سنگینتراند .

دراین مورد مسئله ایستگاههای فضائی نیز مطرح میگردد . آیا ممکن است بین راه مسافرت کیهانی ایستگاههائی ایجاد کرد که دراین ایستگاهها بتوان کم وبیش شرائط جو زمین و زندگی زمینی را به‌تقریب بوجود آورد ؟

اینك به‌اجمال وسادگی به‌شرح وسائلی‌که تاکنون در این موارد برای غلبه برموانع بدست آمده‌است می‌پردازیم .

ایجاد سرعتهای زرك

دراین قسمت ، مبدأ پرتاب جسم (قمر مصنوعی یاسفینه فضائی) راکره زمین فرض می‌کنیم . چه عملا هنوز سفینه‌ای را برروی جسم فلکی دیگری ننشانده‌اند که از روی آن مجدداً پرواز دهند .

همچنانکه قبلا گفته شد سرعت پرتاب جسم برای آنکه برروی زمین عودت نکند اقلا یازده‌کیلومتر درثانیه است ـ این سرعت را باوسائل کنونی (ایجاد سرعت بوسیله موتورهای محرکه حرارتی یابرقی ـ ایجاد سرعت بوسیلهٔ پرتاب درنتیجه احتراق و انبساط گازها مانند وسائل عادی نظامی توپ وخمپاره‌انداز و سایر سلاحها) هنوز نمیتوان بایك مرحله ایجاد کرد . اساساً موتورهای محرکه سرعتهای بیشتر از ۳۰۰ یا ۴۰۰ کیلومتر در ساعت را نمیتوانند تامین‌کنند . امکان عملی از این نظر محدود میشود که هرچه سرعت موتور بیشتر شود وزن سیلندر وپیستون موتور ودرنتیجه‌وزن‌سایر قطعات‌موتورافزوده‌خواهدشد.هواپیمائی که بارگیری می‌کند ومسافرینی برای انتقال سوار می‌کند باید با موتورهائی که‌کم حجم‌وکم‌وزن وپر قدرت‌کار‌کندتابتواند مازادقدرت محرکه را برای بارگیری وحمل مسافر بکار برد . چه روشن است که‌مقداری ازقدرت‌موتورصرف‌حرکت‌بدنه هواپیما(که‌موتورهم جزءآن است) میگردد . برای ایجاد سرعتی برابر ۱۱ کیلومتر درثانیه وزن

موتور حرارتی بقدری زیاد میشود که سرعت حاصل ازآن برای حرکت خود موتور (یعنی پرواز دادن آن) کافی نیست . وانگهی تامین سوخت موتور حرارتی برای ایجاد چنین سرعتی میسر نیست . چه‌اگر فرض کنیم که چنین موتوری نیز ساخته شود برای پرواز هواپیمائی باچنین موتور بارگیری حتی برای تامین سوخت موتور کافی نخواهد بود تاچه رسد که بارهای دیگر یا مسافری نیزباآن حمل گردد . بنابراین استفاده از موتورهای عادی برای ایجاد سرعتهای بزرگ ممکن نیست و وسائل دیگری برای این‌کار باید بکار بست .

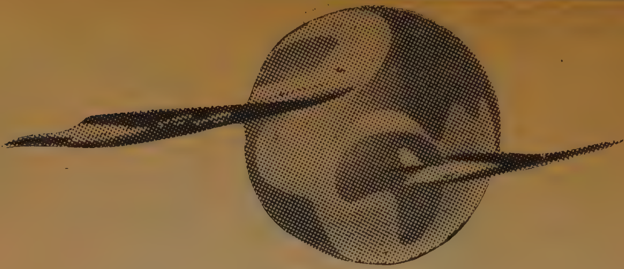
تجربه نشان داده‌است که اگر جسمی راباقدرت کافی پرتاب‌کنیم مسافتی رامیتواند به‌پیماید وهرچه قدرت پرتاب بیشتر باشد مسافتی‌که جسم طی می‌کند بیشتر خواهد بود . حال اگر فرض‌کنیم که جسمی باقدرتی کافی پرتاب شده‌است وپیش‌ازآنکه سرعت خودرا ازدست بدهد مجدداً بوسیله‌ای بتوان اورا دوباره پرتاب کرد (یعنی درواقع سرعتی دیگر به‌سرعت اولیه او افزود) علاوه برآنکه به‌سرعت‌اومیافزاید مسافتی‌بیشتر میتواند طی کند. این امر ساده قابل تصور است ولی عملا به‌همین سادگی انجام‌پذیر نیست . اما‌اگر تجربه خیالی پیش را درمورد مخزنی از آب درنظر بگیریم بدین قسم که فرض‌کنیم قایقی سبك وکوچك دارای مخزنی مرتفع وپراز آب است .

اگر درجدار این مخزن سوراخی ایجاد شده‌باشد و آب از آن سوراخ فوران‌کند تجربه نشان میدهدکه مخزن و در نتیجه قایق درخلاف جهت فوران آب بحرکت درمیآید وهرچه فشار آب در مخزن بیشتر باشد (یعنی ارتفاع آن بیشتر باشد) سرعت حرکت قایق بیشتر خواهد بود . یعنی اگر میزان معینی از آب‌را درمخزنی ذخیره کنیم هرچه مقطع این مخزن تنگتر باشد ارتفاع آب بیشتر خواهدبود وهرچه سوراخ فرار آب درجدار (قائم) مخزن تنگتر باشد آب بافشار بیشتری تخلیه خواهد شد ودرنتیجه به‌سرعت حرکت قائق خواهد افزود .

اکنون اگر بجای آب ومنبع آن ذخیره‌ای ازگاز فشرده و متراکم درنظر بگیریم و آنرا ازسوراخی بقدر کافی تنگ تخلیه‌کنیم موتور محرکی بوجود میآیدکه انواع مختلف‌آن درصنعت بنام توربین معروف است . اساس ایجاد سرعتهای بزرگ براین اصل ساده‌است و معمولا بنام موتور ضربه‌ای یا فشفشه یاموشك معروف است . یعنی اگر فرض‌کنیم درهرثانیه یکبار گاز فشرده ازمخزن خارج شودسرعتهای متوالی‌که درنتیجه تخلیه بهم‌افزوده میشود سرانجام سرعت این مخزن رابمیزان موردنظر خواهد رساند . البته هربار که تخلیه صورت می‌گیرد فشار گاز در مخزن کم میشود ولی

درمقابل‌بعلت‌تخلیه متوالی‌ازوزن مخزن‌نیز (یعنی وزن ظرف جدار مخزن ووزن گاز فشرده محتوی آن) میکاهد. در عمل تخلیه متوالی گاز تقریباً متصل است وهمچنین کاهش وزن مخزن نیز متصل می‌باشد. چنین مخزنی باگاز فشرده متراکم طرح ساده یك موشك بدون احتراق است.

حال اگر فرض‌کنیم‌که گاز فشرده درون مخزن گازی قابل احتراق است ودرموقع خروج ازجدار بااکسیژن هوای جو زمین ترکیب شده ومیسوزد درنتیجه این‌احتراق ایجادحرارت ودرنتیجه نوعی انبساط وازدیاد فشار پیدا میشود که بر سرعت حرکت مخزن خواهد افزود.



آغاز عصر پرواز

درهفدهم دسامبر ۱۹۰۳ ، انسان‌برای نخستین بار توانست اززمین جدا شود و آسمان‌ها را به زیرپای خود درآورد . و امروز ، ۱۷ دسامبر ۱۹۶۱ ، درست پنجاه وهشت سال از آن تاریخ میگذرد .

توجه بیشتری که دراین شماره‌کتاب هفته به مسائل فضائی شده بهمین مناسبت است . وخوانندگان، خواهند توانست طی مقالات دیگر همین شماره ، با گوشه‌های دیگری‌از تاریخچهٔ تسخیر فضا آشنائی حاصل کنند .

درآنروز – پنجاه‌و هشت سال پیش – طیارهٔ برادران رایت Wright درمدت ۵۹ ثانیه ، ۲۴۳ متر طی مسافت کرد ، یعنی ساعتی ۱۴٫۵ کیلومتر ... ماه گذشته هواپیمای ۱۵–x فشفشه‌ای، رکورد سرعت پرواز را درحواشی جوبساعتی ۶۵۱۲ (ششهزاروپانصدو دوازده) کیلومتر رسانید.

اگر از هواپیمائی به کیهان‌پیمائی قدم نهیم ، شمه‌ای از این پیشرفتهای محیرالعقول دستگیر ما خواهد شد ....



در اساطیر ملل از پرواز بشر صحبت بسیار شده . در تاریخ علوم میخوانیم‌که ده قرن پیش ، سه دانشمند : یکی ایرانی، یکی اندلسی و یکی انگلیسی ، وسایلی ساختند وباآن پرواز کردند.اماتاریخ حقیقی پرواز و آغاز عصر پرواز از روزی است که هواپیماهای سنگین‌تر از هوا ، بوسیلهٔ موتور به پرواز درآمد، وآن، روز هفدهم دسامبر ۱۹۰۳ میلادی مطابق با ۲۴ قوس ۱۲۸۲ خورشیدی و ۲۶ رمضان ۱۳۲۱ هجری قمری بود ...

۱۰

صبح یکروز بسیار سرد پائیزی، دو جوان ، دو برادر ، درهای یك کلبهٔ چوبی را گشودند و با یاس بآسمان خیره شدند. دراین نقطهٔ دور افتاده در نزدیکی سواحل شرقی امریکا ، درجهٔ حرارت از صفر پائین‌تر بود ، ابر غلیظی زمین و زمان را در تاریکی فرو برده بود و باد نسبتاًشدیدی می وزید .

برادر بزرگتر **ویلبر** Willbur خونسردی خود را حفظ کرده بود ولی **اورویل** Orville برادر کهتر ، تاب و تحملش به سر رسیده مکرر زیر لب میگفت : «باید آزمایش را ــ آزمایش آخری را ــ همین امروز ــ همین امروز ــ انجام دهیم ... هرچه بادا باد ! همین امروز ، همین الساعه !»

روابط **ویلبر** و **اورویل** خیلی بیش از روابط دو برادر بود ؛ آن دو هم برادر بودند و هم دوست ... همه آن ها را یك دل و یکجان میدانستند ، مانند دو مغز در یك‌پوست . استعداد خلاقهٔ مکانیکی از پدر، ونبوغ‌ریاضی‌را از مادر بارث برده بودند ـ پدر که بدرجهٔ اسقفی یکی از فرقه های مسیحی رسیده بود ، در گوشهٔ آشپزخانه آزمایشگاهی ساخته سرگرم تکمیل نوعی ماشین تحریر بود . مادر که در ریاضی مهارت‌و معلومات عمیقی داشت ،پسران‌خود را حساب و جبر و هندسه و مثلثات آموخته بود .

اما پدر به پرواز عقیده‌ای نداشت وبا آن لحن «شوخ ــ جدی » آخوندی خود می گفت: «پرواز به انسان نیامده ...اگر خدا می خواست آدمی‌زاد پرواز کند ،بال و پری به اش می‌داد !»



در آن روز سرد پائیزی ، **ویلبر** و **اورویل رایت** میدانستند که اگر طیاره‌ئی که ساخته‌اند از عهدهٔ آزمایش بر نیایند و قادر به پرواز نشد ، سرمایهٔ خو درا بکلی از دست داده‌اند و زحمات چند سالهشان بهدر رفته است .

در آن ایام ، فن پرواز ــ یعنی پرواز در جهت و سمت معین و به اراده واختیار انسان ــ مراحل مقدماتی را می پیمود و هیچکس به درستی از اصول ریاضی و مکانیکی آن اطلاعی نداشت . برادران **رایت** درك کرده بودند که نخست باید معماهای پرواز را حل کرد . مدت شش سال‌به آزمایش پرداختند و دراین سال ها از درآمد کارگاه دوچرخه سازی خــود نان میخوردند و حسابهای پرواز را روی کاغذهای باطله حل میکردند .

اکنــون موتــوری ساخته بودنــد و بدنه‌ای بر آن موتور سوار کرده بودند و میگفتند : اگر حسابشان درست باشد باید این ماشین پرنده بتواند پرواز کند . بی صبری برادر کوچکتر به اوج خود رسیده، مکرر زیر لب میگفت : «باید همین‌امروز همین امروز ، آزمایش را انجام دهیم !»

برادر بزرگتر هنوز نقاهت یك دورهٔ هشت سالهٔ زمین گیری و بیماری را مــی گذرانید و آثاری از آن زمیــن خوردن شدیدی که در یخ بازی برایش پیش آمده بود در تن داشت . با این حــال موافقت کرد که : « هرچه باداباد !» ساعت ده و پانزده دقیقه صبح روز هفدهم دسامبر ۱۹۰۳ بود که این دو برادر موتور ماشین پرندهٔ خود را روشن کردند .

اورویل به زحمت وارد مقر طیاره شد و در محلی که برای راننده ساخته شده بــود دراز کشید . این محل رانندهٔ طیاره ، درست شبیه به گهوارهٔ اطفال بود و راننده می بایست با حرکت بدن خود ، از راه‌پهلو به پهلو گشتن ، تا حدی حرکت طیاره را تحت اختیار و کنترل‌خود دربیاورد ....



همینکه **اورویل** در مقرطیاره‌قرارگرفت، برادرش **ویلبر** موتور طیاره را روشن و مهارآن‌را رها کرد . **اورویل**یکی از اهرمها را کشید و طیاره با صدائی مهیب ،مانند پرنده‌ای سبکبال از زمین بر خاست وقریب دوازده ثانیه در هوا پرواز کرد ...

آنگاه برادر دیگر سوار شد ، و از آن پس ،به نوبت ، چهار بار طیاره را به‌پرواز



برادران رایت‌ونخستین ماشین پرندهٔ آن‌ها .

در آوردند و بار آخر بجای ۱۲ ثانیه ، طیاره مدت ٥٩ ثانیه در هوا ماند ومسافتی معادل ٢٤٣ متر طی کرد ...
عصر پرواز آغاز گشته بود !



وقتیکه خبر این پرواز حقیقی بــه نزدیکترین شهر آن ناحیه رسید ، هیچکس باور نکرد . تلگرافچی آن شهر که ضمناً مخبر یك روزنامه نیز بود ، خبر را بــه اصطلاح «با قید احتیاط» به مدیرروزنامه مخابره کرد ولی آقای مدیر با تشدد و تهدید او را توبیخ کرد که روزنامـــه « قصه نامه » اطفال نیست که در آن داستان های خیالی و توخالی به جــای «اخبار موثق» درج کنند !

اما یکماه بعد ، در ژانویه ١٩٠٤ که برادران رایت در ملاء عام به نمایش پرواز پرداختند ، با اینکه جنگ روس و ژاپن به‌اوج‌شدت خود رسیده بود و حریق عظیم شهر شیکاکو اخبار دیگر راتحت الشعاع قرار می داد ، همان روزنامه ، خبر پرواز پیروزمندانهٔ برادران رایت را در صفحه اول منعکس میکرد و در آن باره سرمقاله می نوشت .



برادران رایت پس از دو سال آزمایش پرواز ، اسرار کنترل طیاره را کشف‌کردند وتوانستند در ضمن پرواز ، جهت و سرعت طیاره را تغییر دهند . سفری به اروپا رفتند و مورد تجلیل عظیم قرار گرفتند. پنج سال بعد هواپیماهای کارآمد ساختند و برای اولین بار دولت امریکا یك طیارهٔ دیده‌بانی از آن ها خرید .

برادر بزرگتر ــ ویلبر رایت ، در سال ١٩١٢ در حالی که ٥٦ سال بیش نداشت درگذشت ولی اوریل به تکمیل اختراع هواپیما ادامه داد و چون بسال ١٩٤٨ به درود حیات گفت ، در زمرهٔ مشاهیر قرن بیستم بود .



۲

فرنگی ها ، به قالیچهٔ حضرت سلیمان می‌گویند : «قالیچهٔ پرنده ایرانی» ...

درجائی‌خواندم که روزی حضرت‌سلیمان با این وسیلهٔ پرندهٔ کم خرج و با دوام ،

پرواز میکرد که ناگاه قالیچه کج شد و نزدیك بود دو تن از بانوان حرم به زمین پرتاب شوند . سلیمان به قالیچه [که ناطق نیز بوده] عتاب کرد که چرا تعادلت را حفظ نمیکنی ؟ و قالیچه به فریاد آمد که تو تعادل فکر خود را حفظ کن تا من هم حفظ کنم ... حضرت سلیمان دریافت که در آن لحظه «این فکر صحیحی» نبوده ! فکر خود را «تصحیح» کرد و سفر بخیر گذشت ..

داستان‌هائی از این قبیل که معرف تمایل بشر نسبت به امر پرواز است ، در اساطیر همهٔ ملل یافت میشود .

در اساطیر یونان می خوانیم که دیدلوس و فرزندش ایکاروس ، به جهاتی در غارهای جزیرهٔ کرت محبوس گشتند . پس ایکار باموم از برای خود و پدرش بال هائی ساخت تا از راه هوا بگریزند .. ایکار از این که توانسته است به آسمان پرواز کند غره شد و اوج گرفت و به نصایح پدرش که او را از بلند پروازی منع میکرد وقعی نگذاشت ، و آن قدر به خورشید نزدیك شد که موم بال‌هایش از تابش آن ذوب گشت و مرد بلند پرواز را از آسمان ها بزیر انداخت ... وامروز ، درزبان های اروپائی ، کلمهٔ ایکار مرادف بلند پروازی است .

اساطیر ایرانی از این نیز قدم فراتر میگذارد :— در شاهنامهٔ فردوسی میخوانیم که دیوان تنوره میکشیدند و مانندهواپیما های جت یا فشفشه‌ای (که قدمی بالاتر از طیاره های ملخ دار است!) بپرواز درمی آمدند و احتیاجی به پرو بال نداشتند .

عملا متجاوز بر یکهزار سال پیش مخترعین متهور بفکر پرواز افتادند وسر سلسلهٔ این مخترعان ، دانشمندان ایرانی، آندلسی وانگلیسی بودند . طی یکصد و پنجاه سالی که آغاز آن تقریباً از سال ۸۷۵ میلادی است ، این سه دانشمندمخترع موفق شدند پرواز کنند ، یکی از آنان دراین راه — یادراین پرواز — جان خودرا از دست داد و دو دیگر کمر و پایشان شکست !

اشتباهی که این سه کردند ، ربطی داشت به طیران مرغ و طیران آدمیت : هیچ یك درك نکردند که طیران آدمیت می‌باید — لااقل از نظر میکانیکی — شبیه به طیران مرغ باشد !... هیچ یك دقت نکرده بودند که ببینند پرندگان هنگامی که بزمین می نشینند ، دم آن ها چه‌نقش مهمی بعهده میگیرد و چگونه تعادل بخش پرواز کننده‌است ، و پرندگان چگونه به اصطلاح «روی دم» فرود می آیند :

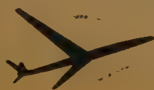


اولی ، از حیث قدمت ، دانشمندی آندلسی‌است بنام **ابوالقاسم عباس‌بن‌فرناس** (باکسر ف) ...مردی دانشمند وطبیعی‌دان، حکیم وپزشك ، شاعر ومخترع وموسیقی‌دان بود که از اختراعات وی ، یکی نوعی میزان‌شمارموسیقی (مترونوم Metronome) را می‌توان نام برد ، ودیگر ساختن باور از نوعی سنگ ، ودیگر دستگاهی عجیب برای انبساط خاطر دوستان ، که صدای غرش رعد میداد و صاعقه ازآن برمیجست واتاق را پراز دود ومه میکرد ، ومخترع دانشمند ، به وسیلهٔ آن در محافل درباری قرطبه شهرتی یافت .

المقری — مورخ مراکشی — مینویسد که **بن‌فرناس** بالهای مصنوعی ساخت و یکروز در حضور جمعی زیاد این بال‌هارا برخود بست واز مقامی بسیار مرتفع خیز برداشت وخودرا بدست‌هوا سپرد و مقداری راه مانند پرندگان پرواز کرد . لیکن هنگام فرود آمدن ، کمر وپایش سخت آسیب دید ، چرا که دستگاه پرواز وی دم نداشت .

اگر فقط **المقری** این روایت را نقل کرده بود ، امکان داشت که دربارهٔ صحت آن تردیدی بدل راه دهیم ، ولی ازحسن اتفاق ، شاعری همعصر وهم مجلس او در دربار **آندلس** که مانند **بن‌فرناس** مقیم شهر قرطبه بود ، بحکم «القاص لما یحب‌القاص» شعر وشاعری واختراعات **بن‌فرناس** را به‌باد دشنام وناسزا گرفت ودربارهٔ پرواز تاریخی او چنین سرود که :

«... واز سمندر سریعتر پرید
هنگامیکه‌بال‌لاشخوران‌را به‌پیکرخودبست!»



دومین دانشمندی که در تاریخچهٔ پرواز بمقام «شهادت» رسیددانشمند شهیر ایرانی **الجوهری** است که هم درفقه‌اللغه استاد بوده‌است وهم درعلوم فیزیکی . بنا به نوشتهٔ مورخان علوم ، **الجوهری** در حدود سالهای ۱۰۰۳ تا ۱۰۰۸ میلادی بالهائی ساخت و بخود بست واز گلدستهٔ مرتفع مسجدی در شهر نیشابور خود را در هوا رها کرد ، ولی بال های او به حرکت درنیآمد و **الجوهری** جان خود را در این راه ازدست داد .

در همان ایام وشاید در سال ۱۰۱۰ میلادی بود که کشیشی از مردم انگلستان به نام **ایلمر** Eilmer ، از فراز گنبد **کلیسای بزرگ مال مزبوری** Malmesbury پرواز کرده چند صدمتری پرید وبرحسب روایت **ویلیام اف‌مالمزبری** مورخ انگلیسی که خودسالها مقیم ومعتکف همان کلیسا بود ــ «مخترع ، خود ، معتقد بود که شکستن پایش به هنگام نشستن برزمین ، بدان سبب بود که نقش دم پرندگان را از یاد برده بود ودستگاه پروازش دم نداشت!»

نام **بن‌فرناس** و **الجوهری** و **ایلمر** از قلم مورخین معاصر علوم افتاده بود وکمتر کسی میدانست که آن اندلسی وآن ایرانی وآن انگلیسی از پیشروان این فن بوده‌اند، تاآنکه در شمارهٔ بهار ۱۹۶۱ مجله فن و فرهنگ ارگان بین‌المللی انجمن تاریخ فنون ، طی مقاله‌ای بقلم دکتر **لین‌وایت** Lynn white استاد تاریخ دانشگاه کالیفرنی (در لوس‌انجلس) از خدمات آن هرسه یاد شد وپروفسور **وایت** شرح مبسوطی راجع به اختراع آنان نوشت ونام ایشان را زنده کرد .



دورهٔ دیگر ، دورهٔ تجدید حساب علم ودانش بود که در آن اندك اندك ، خیال وفکر پرواز به دایرهٔ جدی‌تری پای نهاد ودانشمندانی از قبیل **لئوناردو دا وینچی** Leonardo Davinei نقاش ، پیکر تراش ، مهندس ومخترع ایتالیائی ، تصاویر وطرحهای بسیار جالب و صحیحی از ماشینهای پرنده کشید ، وکیفیت پرواز هواپیماهای عمود رو را (**مثلا هلی‌کوپتر**) تشریح کرد ولی اسرار آنرا به سنت علمای قرون وسطی ، در رمز مخفی ساخت !

پس‌از آن ، دورهٔ اختراع بالون فرا رسید که تا قرن نوزدهم از مرحلهٔ آزمایش نیز گذشت ودر محاصرهٔ پاریس (سال ۱۸۷۰) از آن استفادهٔ نظامی بعمل آمد ، کمااینکه در جنگهای داخلی امریکا نیز مورد استفاده قرار گرفته بود .



بشر ، پیش‌ازآن‌که به فتح آسمان‌هاتوفیق یابد به هزاران تجربه گوناگون اقدام کرد.

بعقیدهٔ متخصصین هوانوردی ، بالون وسیلهٔ پرواز حقیقی نیست ، بلکه فقط وسیلـه‌ئی برای صعود بـه هوا وسپردن خویش به دست هوی وهوس باد وطوفان است ! ــ اگر در قرن نوزدهم مسافرتهائی با بالون انجام می‌گرفت ، در مواقعی بود که جهت وسعت وزش باد ، معین ومعلوم وطویل‌المدة بود ، واین مسافرتهای بالونی در مناطقی صورت میگرفت که معمور و مسکون بود .

بعد ، وسیله‌ای ساختند موسوم به Glider یا «هواپیمای بی‌موتور» وآن عبارت از دوبال سبك وزن‌است که

آن‌ها را به مقر محکمی استوار کرده‌اند : **گلایدر** را در ارتفاع زیادی رها میکنند ؛ وچون‌سبك است ، بربال‌هوا سوار میشود ومانند پرنده‌ای سبکبال به پرواز درمی‌آید و آهسته آهسته برزمین می‌نشیند. هنوز هم از **گلایدر** استفاده میشود ولابد به یاد دارید ویا شنیده‌اید که آلمانیها برای نجات موسولینی (سپتامبر ۱۹۴۳) از **گلایدر** استفاده کردند .

نام یك مخترع متهور در پرواز های ممتد ومکرر با **گلایدر** ، معروف تر ازهمه است وآن **اتولی‌لین‌تال** Otto Lilienthal آلمانی که‌متجاوز از دو هزار بار باگلایدر پرواز کرد وسرانجام هم به‌سال ۱۸۹٦ میلادی در اثر سقوط آن به هلاکت رسید .

فصل آخر کتاب «آغاز عصر پرواز» در ۱۷ دسامبر سال ۱۹۰۳ میلادی ، در صحرای **ایالت کارولنیای شمالی** بدست برادران **رایت** Wrigh نوشته شد .

۳

اگر سیر علم و حکمت وتنویر افکار همیشه همراه بابت شکنی بوده ، پیشرفت‌فن پرواز نیز باشکستن چند سد عظیم توام بوده‌است .

سد اول ، جاذبیت زمین است ... سدی که نمیگذارد چیزی سنگین تر از هوا ، صعود کند مگر آنکه قدرتی بیش‌از قدرت جاذبیت درآن محل ودر آن ارتفاع، آن شئی را از زمین‌بلند کندوبهوا بیندازد وچون آن نیرو زایل و خنثی شد ، شئی دوباره بجای خود برمیگردد .

این سد ، در همان روز ۱۷ دسامبر ۱۹۰۳ میلادی بدست **برادران رایت** شکسته شد وطیاره‌ای با موتوری نیروزا از زمین برخاست ، اوج گرفت وبزمین نشست . هواپیمائی سنگین‌تر از هوا ، از عوامل فیزیکی همین پردهٔ جواستفاده کرد وبه پرواز درآمد ؛ و اکنون دو سد دیگر باقی بود : سد اقتصادی وسد «بعد مسافت» .

مسئله این بود که آیا باهواپیما مسافرت کردن وحتی مال‌التجاره فرستادن مقرون بصرفه هست یا خیر ؟ البته پست را میفرستادند و خیلی هم مردم راضی بودند . اندك اندك شرکتهای هواپیمائی این فکررا در سر مردم انداخته که آیا بهتر نیست کمتر در مسافرت باشید وبیشتر در مقصد ؟ همان مخارج یومیهٔ مسافرت با کشتی وترن واتوبوس ، مساوی است باآن پول‌بیشتری که به‌بهای بلیت طیاره‌میدهد! نیست ؟ حساب کنید که ارزش یك روز از زندگی ــ روزی که چون گذشت ، دیگر هرگز باز نمیگردد چقدر است !..

سد اقتصادی را حقیقتاً آگهی نویسان زبردست وتبلیغ‌چیان‌چابك‌قلم شکستندودر ضمن ، مهندسان ، هواپیما سواری را کم خطر ومطمئن‌تر ساختند ، بطوری که از نظر آماری خطر مسافرت هوائی از خطرات اتوموبیل رانی کمتر شد ....

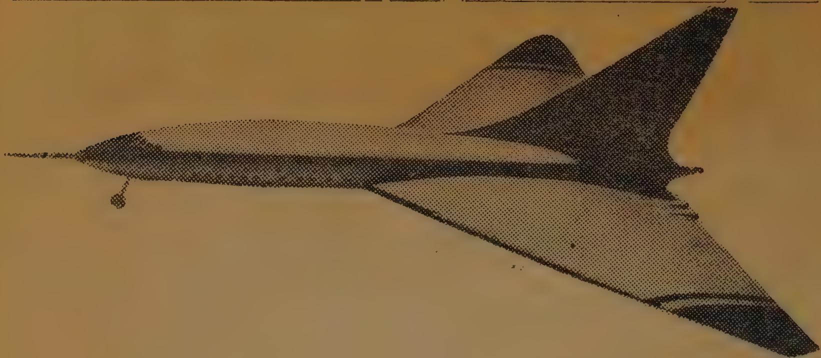
واین بود ، تا سال ۱۹۲۷ ... اکنون نوبت شکستن سد سوم رسید ، و آن سد ، **بعد مسافت** بود .



اگر حقیقتش را بخواهید ، تاسال ۱۹۲۷ میلادی در واقع دو دنیا برکرهٔ زمین وجود داشت : دنیای قدیم ودنیای جدید . میان آسیا واروپا از یکطرف ، و آمریکا از طرف دیگر ، روابط تلگرافی و مواصلاتی وجود داشت ، کشتیها آمد وشد میکردند ؛ واخبار نیز میرسید ، ولی فاقد پیوستگی بود .

پرواز نیز درین دو جهان ، جنبهٔ محلی داشت . آسیا واروپا خارج ازحدود هوائی آمریکا بود وامریکا خارج از حدود هوائی اروپا وآسیا . از یکطرف اقیانوس کبیر واز سوئی دیگر اقیانوس اطلس ، این دوجهان را از دسترس و حیطهٔ عمل پرواز خارج کرده بودند .

امادر روز بیستم‌ماه مه ۱۹۲۷ میلادی (سی‌ام اردی‌بهشت ماه ۱۳۰٦ خورشیدی) واقعه‌ای روی داد که همهٔ وقایع را تحت الشعاع قرار داد .



یك خلبان جوان و شجاع امریکائی بنام **چارلز لیندبرگ** Charles Lindenburg در یك هواپیمای کوچك یك موتوره (که محمولش بیشتر بنزین برای هواپیما بود تا غذا برای خلبان) موفق شد که پس از سی وسه ساعت پرواز لاینقطع، مستقیماً از نیویورك به پاریس پرواز کند.

وقتی که خلبان، پس‌از طی ۵۶۰۰ کیلومتر راه، در فرودگاه پاریس برزمین نشست، از فرط خستگی و بیخوابی رمقی به‌تن نداشت ... استقبال هیجان انگیزمردم چنان بود که پلیس های فرودگاه بالطایف الحیل اورا «از محبت مهلك خلق» نجات بخشیدند. شور وشعف مردم پاریس علت دیگری هم داشت: آخر نام هواپیمای **لیندبرگ**: «**روح‌سن‌لوئی**» بود!



چهار سال بعد، خلبان دیگری بنام **پست** Wiley Post جهان را باهواپیما دور زد تا ثابت کند که سد بعد مسافت شکسته شده واین مرغ روئین‌تن آتشخوار قادر است که در هر نقطه‌ای از ربع‌مسکون به پرواز درآید ودر هر نقطه‌ای آشیان بگیرد.

امروز هواپیما و مسافرت هوائی امری بسیار عادی است. از آن سرعتهای ساعتهای شصت وهفتاد کیلومتر اولیه،و یکصد ویکصدوهشتاد کیلومتر دورهٔ دوم نیز، اکنون‌کمتر خاطره‌ای باقی مانده‌است.

قرن بیستم که به نیمه رسید، سد دیگری هم شکسته شد، وآن سد صوت بود . . . هواپیماهائی ساختند که در ارتفاعات عادی پرواز، از سرعت سیرصوت سریعتر پرواز می‌کنند؛ یعنی شما اول هواپیما را می‌بینید که بی‌هیچ صدائی می‌آید ومی‌گذرد، و بعد از چند لحظه صدای آنرا میشنوید؛ وآن موقعی است‌که ممکن است دیگر خود هواپیما را نتوانید ببینید!

سد آتش هم‌شکسته‌شد. وآن پیروزی دانش است بر حرارت اصطکاك باهوا، که هنگام ورود مجدد به جو غلیظ، تولید می‌شود.

هواپیمای ۱۵ ـ X فشفشه‌ای امریکا که هنوز در حال آزمایش است، ماه گذشته با سرعتی معادل ۶۵۱۲ کیلومتر در ساعت، در حوالی جو پرواز کرد ... یعنی باسرعتی بیش‌از دو برابر سرعت گلوله های توپ، وسه برابر سرعت‌گلولهٔ تفنگ! ..

پرواز شب نیز مساله‌ئی بسیار عادی شده‌است ... در مه وابر وتوفان، هواپیما را به طور خودکار وارد فرودگاه می‌کنند آن را با **رادار** هدایت می‌کنند وبدون دخل وتصرف خلبان، از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر میرسانند. مسافرت باهواپیمای جت هم دیگر جنبهٔ تفنن وتعیین را از دست داده‌است.

اگر کسی در آنروز سرد پائیزی ۵۸ سال پیش‌پرواز طیارهٔبرادران **رایت** را را می‌دید وبعد باو می‌گفتند که نیم‌قرن بعد، عصر هوانوردی به عصر کیهان‌نوردی خواهد رسید چه می‌گفت؟

خدا می‌داند!

محمد رئیس



این جهان ما ...

« ــ این جهان عظیم ، این گیتی ، این ستارگان و این کهکشان‌ها از کجا آمده است؟
« ــ وسعت این جهان شگرف تا به‌کجاست ؟
« ــ آن سوی این همه ، چیست ؟
« ــ آیا گیتی پایانی ندارد ؟ وچگونه چنین امری ممکن است ؟
« ــ آن سوی بی‌نهایت ، چیست ؟

مذاهب ، به‌آسانی پاسخ میدهند که جهان را، خداوند ، درشش روز خلق کرده است ، لیکن دانش بدین پاسخ اکتفا نمی‌کند.

نسل‌ها و تمدن‌ها ، بی‌آن‌که پاسخ مذاهب را نفی‌کنند، دراین باره به‌اندیشه پرداخته‌اند .

قرن‌هاست که آدمی ، در جمجمهٔ کوچك خویش بدین پرسش‌ها اندیشیده ، اندك‌اندك پاسخ‌هائی در برابر آن نهاده است . مجموع این پاسخ‌ها ، در قرن‌بیستم، به‌حدود سرگیجه‌آوری کشیده .

واین است پاسخ دانش قرن‌ما ، به معمای بزرگ خلقت :

۱

جهان و حدود آن..

اینجا رصدخانهٔ **مونت ویلسون** است و دو دانشمند ستاره‌شناس ، به یاری یکدیگر، درآنجا سرگرم کار و مطالعه‌اند : یکی از آن دو در قسمت فوقانی ، پشت دوربین عظیم نشسته است و دیگری درپائین . اما اشتباه نشود : شخصی که در قسمت فوقانی قرارگرفته ، این لباس عجیب راتنهابرای حفظ خویش از سرمای گزنده هوا به بر کرده است ، وگرنه رصدکردن ستارگان احتیاج به پوشیدن لباس خاصی ندارد.

نفر بالائی‌مشغول رصداست. نفردیگر، آن‌که در قسمت پائین قرارگرفته کارش کنترل دستگاه‌ها است .

دوربینی‌که برای رصد کردن به‌کار می‌رود، پانصد تن وزن دارد. علاوه‌براین، گنبد رصدخانه نیز طوری ساخته شده‌است که می‌تواند به‌نرمی گرد خود بگردد :پس، وزن‌گنبدرا نیز باید به وزن دوربین‌افزود؛ زیرا دستگاهی که بوسیله نفر دوم کنترل می‌شود ، دستگاهی است‌که باید دوربین‌و گنبد رصدخانه را باسرعت حساب شده‌ئی به‌گرد خود بچرخاند تادرنتیجه ، حرکت وضعی زمین جبران شود و دوربین بتواند درهمه‌حال رو به‌یك نقطه ازفضا ثابت‌بماند.

رصدکردن ، می‌باید در ظلمت مطلق صورت بگیرد. اگر در فاصلهٔ ده‌متری‌گنبد رصدخانه ،کسی برای روشن کردن سیگار خویش کبریتی بکشد ، کار رصد کردن‌مختل می‌شود.

شکوه دانشمندانی‌که مطالعات خودرا در رصدخانهٔ **مونت‌ویلسون** انجام می‌دهند، از همینجاست که‌رصدخانه، به‌منابع‌روشنائی [ازقبیل دهکده‌های اطراف ، جاده‌های اتومبیل‌رو وجزاینها] نزدیك است‌وانعکاس نور چراغ‌ها ، مانع پیشرفت کارومطالعهٔ ایشان می‌شود. دانشمندان ستاره‌شناس از رصدخانهٔ **مونت‌ویلسن** شکایت می‌کنند و رصدخانهٔ **پالومار** را برآن ترجیح‌می‌دهند، اگرچه درآنجا نیزگاه به‌گاه‌عبورهواپیماها و سوسوی چراغ‌های دهکده‌های دوردست، در کار رصد کردن اختلالاتی ایجادمی‌کند.

قطر عدسی دوربین ستاره‌شناسی رصدخانه **ویلسن** دومترونیم است. و با دوربینی‌که چنین عدسی غول‌پیکری‌داشته باشد، می‌توان شعله شمعی راکه در هیجده هزاروهشتصدکیلومتر فاصله روشن کرده باشند مشاهده‌کرد ! معذلك، این دوربین‌را نمی‌باید بزرگترین دوربین نجومی موجود جهان دانست، زیرا دراین صورت‌ازدوربین رصدخانهٔ **پالومار** بی‌خبر مانده‌ایم.

یك محاسبهٔ جالب‌توجه ، این نتیجه شنیدنی را به دست داده است‌که اگرممکن بود دوربین رصدخانه **پالومار** را از همان جا که هست متوجه زمین کرد و هرگونه منبع نوری را از سرراه آن برداشت ، کرم‌های شبتاب خیابان **شانزه‌لیزه** ازپشت آن به خوبی دیده می‌شد !



وسایل و سیستم‌های تازه به تازه‌ئی که در این سال‌ها ــ تقریبا می‌توان گفت‌که «هرروز» ــ برای مطالعات وبررسی‌های هرچه عمیق‌تر فضا در اختیار رصدخانه‌ها

قرار می‌گیرد ، امکانات بیشتری بـرای نفوذ در اعماق فضا به دست می‌دهد:

هم‌اکنون در **سن‌میشل‌دو پرووانس**، کارهای نصب و به راه انداختن یك‌دوربین نجومی الکترونیکی پایان یافته است که به‌راستی دوربین‌های **مونت‌ویلسون** و**مونت پالومار** در برابر آن درحکم بازیچه‌کودکان به شمار می‌آید... تا به امروز، برای‌اکتشاف کیهان ، چیزی عظیم‌تر از این دوربین، حتی دراندیشه بشر نیز نگنجیده است.

برای این‌که عظمت‌کار این دوربین تاحدی روشن شود ، به این حساب «مختصر» دقت‌کنید :

یکی از واحدهای فواصل بعید که‌در دانش ستاره‌شناسی وکیهان شناسی‌به‌کار می‌رود ، «سال‌نوری» است.

سرعت حرکت نور ، در هر ثانیـه سیصدهزارکیلومتر است . بدین معنی که اگر در فاصله سیصد هزار کیلومتری شما منبع نوری قرار بگیرد، فقط یك ثانیه‌طول خواهد کشید تاشما بتوانید آن‌رابببینید...

فاصله زمین تا خورشید یکصدوپنجاه میلیون کیلومتر است . پس نور خورشید، چیزی‌کمتر از هشت دقیقه طول می‌کشد تا به زمین برسد؛ وبااین حساب می‌توان گفت‌که : خورشید ، از زمین، هشت‌دقیقه نوری فاصله دارد...

اما در نجوم اعدادی هست‌که در ذهن و در عقل نمی‌گنجد . به‌همین دلیل است‌که فاصله پاره‌ئی از ستارگان راباسال نوری می‌سنجند ، وهر ۹۴۶۰ میلیارد و هشتصد میلیون کیلومتر را «یك‌واحد» حساب می‌کنند تا رقمی‌که به دست‌می‌آید، لااقل چیزی باشدکه بتوان «خوانـد» ؛ وگرنه ، هضم‌کردن و به‌تصور در آوردن این چنین فاصلـه‌ئی ، به قول معـروف «پیشکشمان» !

بسیارخوب . اکنون باز می‌گردیم به رصدخانه جدیدالتاسیس «سن‌میشل دو- پرووانس» :

تاکنون ، دوچشم این دوربین آماده کار شده است :

چشم اول آن می‌تواند ستارگانی‌راکه پانصد میلیون سال نوری تازمین فـاصله دارند مشاهده کند ؛ و چشم دوم، دارای قدرتی معادل دو برابر این مقدار است ؛ وباعدسی خودکه قطرش معادل پنج‌متراست ستارگان را در فاصله یك میلیارد سال‌نوری می‌بیند و فاصله زمین با ستاره‌ئی که دریك میلیارد سال نوری قرارگرفته باشد، عبارت از چنین رقمی است :

۹٫۴۶۰٫۸۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰
کیلومتر !

واین ، رقمی بی‌مزه و خودپسندانه است‌که اگر بی‌معنا نباشد ، لاجرم بیهوده خواهد بود ، زیرا ذهن‌ماکه به‌زحمت بسیار می‌تواند رقمی نزدیك به میلیارد را(هزار مرتبه هزار ضرب درهزار) درخودبگنجاند، بطور قطع در برابر این‌عدد بیست‌ودورقمی چند سانتیمتری عکس‌العملی ازخود نشان خواهد داد ! این ، رقمی است برتر از خیال وقیاس وگمان و وهم، وتنهاخاصیت آن این است‌که سرما را دربرابر عظمت خوف‌انگیز گیتی فرود آورد.

✶✶✶

یك‌گروه پانزده نفری از بزرگ‌ترین دانشمندان علم نجوم ، در دو دسته، وهر دسته به نوبت ، سه یا چهارشب، در خانه سفیدی‌که در خیـابان مشجر سانتاباربارا (واقع در **پاسادنیـا**) بدیشان اختصـاص داده‌اند ، به‌کار و مطالعه می‌پردازند.

نکته شنیدنی این است که این مردان علم، از صورفلکی ما ــ از آنچه‌مادرشبان پر ستاره تابستان در آسمان بالای سر خود می‌بینیم ــ از دب‌اکبر و دب‌اصغروهفت برادران و جزاینها کوچك‌ترین اطـلاعی ندارند ... دانش این مردان ، درست از آنجائی آغاز می‌شود که پایان شعاع دیـد ماست .

معذلك قبول کنیدکه ابزارکار این دانشمندان ، دراین خانه که مرکز مطالعات ایشان است ، جز یك میکروسکوپ قوی چیز دیگری‌نیست .زیرا اینان‌که‌دانشمندانی سرشناس نظیر بد ، **هماس**، **مین کووسکی** و **بوول** درمیانشان هست، کم‌تر اتفاق‌می‌افتد که شخصا پشت دوربین‌های عظیم نجـومی بنشینند و به اعماق آسمان‌هاچشم بدوزند.

امروزه دوربین‌های ستاره شناسی با مجهز بودن به دستگاه‌های بسیار کامل عکاسی ، همه آنچه راکه یك چشم سالم

بتواند از پشت آن در اعماق آسمان ببیند، بر فیلم‌های مخصوصی ثبت کرده دراختیار دانش فوق‌العاده دقیق وتکامل یافته‌ئی می‌گذارد که «طیف‌نگاری» نامیده‌شده‌است.

نوری که بریك جرم آسمانی می‌تابد، پس از انعکاس و تجزیه، طیفی به وجود می‌آورد ...

دوربین‌های نجومی، تصویراین‌طیف را به دوربین‌های عکاسی مخصوص‌انتقال می‌دهند تا برصفحه حساس ثبت شود. و دانشمندان، با استفاده ازدانش طیف‌نگاری به همه خواص ستاره‌ئی که تصویری ازطیف آن را به دست آورده‌اند آگاه می‌شوند: ترکیب جرم آن، ساختمان شیمیائی آن، حرارت و برودت‌آن، فاصله آن ازخورشید سرعت و جهت‌حرکت آن‌ها، وهمه‌اطلاعات لازم دیگر ...

اطلاعاتی که وسیله طیف‌نگاری‌از وضع ستارگان به دست می‌آید، به حدی دقیق وکامل است که دانشمندان به هیچوجه در صحت آنها تردید نمی‌کنند ... به وسیله طیف نگاری ازیك ستاره، می‌توانند فاصله آن ستاره از خورشید را به دست آورند. سپس، بـا در دست داشتـن این فاصله، می‌توانند بدانندکه تاچه میزان تغییراتی‌در طیف آن ستاره به وجود آمده سپس‌بااصلاح این تغییرات و به‌دست‌آوردن یك «طیف خالص» می‌توانند در جزئیات اطلاعاتی که مورد لزوم ایشان است، محاسبه و مطالعه مستقیم به دست آورند.

کهکشان، جزئی ناچیز ازعالم‌است!

دریك‌جمله: طیف‌نگاری‌توانسته‌است. به نومیدکننده‌ترین پرسش‌هائی‌که انسان، ازبدوخلقت‌تبارخودتابه‌امروزازخویش کرده است پاسخ‌های امیدبخشی بدهد:

ـ عالم هستی ازکجا پیدا شده‌است؟

ـ اگر عالم هستی به وجود نیامده بود، چه بود؟

ـ هستی چیست وبه‌کجا می‌رود؟



متاسفانه مرگ «ادوین‌هبل»، پادشاه سپتامبـر ۱۹۵۳ در لوس‌آنجلس براثـر خونریزی مغزی درگذشت، چنان نابه‌هنگام دررسیدکه بسیاری از اندیشه‌ها وتصورات وی همراه او نابود شد...

«ادوین‌هبل» در نخستین جنگ‌جهانی سرگرد پیاده‌نظام ارتش فرانسه بود. به ورزش علاقه بسیار داشت ودر «آکسفرد» به مقام قهرمانی سنگین‌وزن بکس رسید. واین درهنگامی بودکه‌به‌تحصیل‌رشته‌حقوق اشتغال داشت ...

پس ازآن، به شغل قضاوت‌پرداخت اما دیری نگذشت‌که از شغل قضـاوت، چیزی‌که سخت بی‌شفقت و خونخوار و انعطاف‌ناپذیر یافته بود آزرده‌دل شدوبه تحقیق در آسمان و ستارگان پرداخت.

«جورج‌هبل» کـه رصدخانه «مونت ویلسون» راایجاد کرده بود، الحاق«ادوین هبل» را به‌گروه ستاره‌شناسان وابسته‌به رصدخانه «مونت‌ویلسون» پذیرفت، و در همین رصدخانه بودکه «ادوین‌هبل»به‌کشف راز کهکشان‌ها توفیق یافت.

ما تا کنون منظومه شمسی را کـه زمین جزو آنست می شناخته‌ایم و مـی پنداشتیم کهکشان هم که از ستارگان بـی شمارئی تشکیل یافته در کنار منظومهٔ شمسی قرار دارد ... اما، با کشف‌ادوین‌هبل این پندار درهم ریخت: امروز، حتی‌شاگردان مدارس ابتدائی هم می دانند که:

«منظومهٔ شمسی» واحدی از یك کهکشان است که از تراکم دویست‌میلیارد منظومهٔ نظیر «منظومهٔ شمسی» تشکیـل یافته.و عالم خلقت عبارت است ازمیلیاردها میلیارد کهکشانهائی نظیر این کهکشان!

تاسی سال پیش از این، ستاره‌شناسان حتی حاضر به «شنیدن» این فرضیـه نبودند! ـ معذلك دو ستاره شناس بزرگ فرانسوی: **ماژلان** و **مسیه** توانسته بودند چیزهای «تازه به تازه»ئی ببینند.

ماژلان، دو روشنائی پریده رنگ را که در آسمان جنوبی دیده بود و مسیه لکهٔ درخشان موسوم به **آندرومد** (زن زنجیر شده) را، رصد کرده بودند و دریافته بودند که این ها «ستاره نیستند بلکه در هر حال عبارتند از «مجموعه»هائی واگر می‌توانستند این گستاخی را داشته باشندکه تصور کنند کهکشان های دیگری نیز شاید در اعماق کیهان وجود داشته باشد، شاید می‌توانستندبگویندکه: «ما این کهکشان‌ها

را در تلسکوپهای خود دیده‌ایم !» ـ اما این گستاخی درایشان نبود ؛ و در نتیجه جز این نتوانستند تصور کنند که : « این چیزها جز غبارهای کیهانی ، که میـــان ستارگان کهکشان در تموج است چیزی نیست . »و تا هنگامی که هبل و رصدخانهٔ **مونت ویلسن** این پردهٔ شك را ندرید ،دانش ستاره‌شناسی‌بر عقیدهٔ **ماژلان** و مسیه استوار بود .

هبل ثابت کرد که این «**چیز** »ها « **مزرعه‌ئی از ستارگان**» است ، و سردی‌و بی فروغی آن ها به خاطر فاصلهٔ عظیمی است که میان آن ها و دوربین های‌نجومی ما وجود دارد ... این دوری به‌اندازه‌ئی است که حتی با حساب «قرن نوری » به جای «سال نوری » نیز در تصور نمـی گنجد !

پس از آن که **هبل** توانست در دور دست های کیهان ستارگانی با فــروغ متغیر پیدا کند ، با استفاده از محاسباتی که اساس آن رابانو«**هنری‌یت‌تالی‌ویت** » [از ریاضی دانان دانشگاه هاروارد] ترتیب داده بود ثابت کرد که فواصل میان پاره‌ئی از ستارگان یك کهکشان ،ممکن است از فواصل میان کهکشان ها نیزبیشتر باشد ...





تاریخ ستاره شناسی ، تاریخ حیرت‌ها و شگفتی زدگی‌هاست :

نخستین بار ، هنگامی که دانشمندان هیئت و نجوم یونان عتیق گفتند که : « بعید نیست سطح خورشید از مساحت کشور یونان نیز بزرگتر باشد » دهـان مردم از شنیدن این « لطیفه » باز ماند !

پس از آن ، علمای بزرگ **رنسانس** در بارهٔ عالمی سخن گفتند که عظمت و ووسعت آن ، مردم را بر آشفت !

در قرن نوزدهم ، دانشمندان کیهان شناس ، برای محاسبات خود « سال‌نوری» را به کار بردند و با ارقامی که به دست دادند این توهم را بوجود آوردند که : دیگر انسان بر اقطار فضا تسلط یافتـه است !

چندی گذشت و « حرف تازه شنیدن» عادت ثانوی مردم شد ؛ هر هفته کشـف کهکشانی تازه را اعلام کردند و وسعت‌ها از صدسال‌بصدهاسال،ازهزارسال‌بهزاران، و از یکمیلیون سال نوری به میلیون ها سال نوری ترقی کرد .

دوربین **مونت ویلسون** صد میلیون و دوربین رصدخانهٔ **پالومار** یك میلیارد کهکشان کشف کرده است که هریك از آن‌ها شامل میلیون ها ستاره است ؛ ستارگانی که پاره‌ئی از آن ها فضائی معادل همهٔ منظومهٔ شمسی‌ما را اشغال میکنند !

از این کهکشان ها ، پاره‌ئی بی‌شکل هستند ، بعضی دیگر به شعله‌ئی گردنده می مانند که با زیبائی خوف انگیز خودفریاد شگفتی و تحسین از دل آدمی بر میآورد . بعض آنان پراکنده‌اند و بعض دیگر چنان انبوه و درهمند که چون عکسی از آن‌ها گرفته شود ،ده هزار کهکشان بر هر فیلم عکاسی‌ثبت‌میگردد ؛ و در ده هزار کهکشان، ده هزار میلیارد خورشید می تـوان‌یافت.

این انبوهی ، انبوهی وحشت آوری است .

فواصل میان ستارگان یك کهکشان ، گاه از فواصلی که میان کهکشان هاهست در میگذرد . فاصلهٔ میان کهکشان ها ،به طور متوسط ، ده میلیون سال نوری است؛ و بعض این فواصل به اندازه‌ئی است که اصولا قابل شمارش نیست ؛ نه با سال ،نه با قرن ، و نه با صدیا صدها هزار قرن نوری... دوربین های رصد خانه های عظیم جهان این دنیاهای عظیم را می یابد ورویتشان می‌کند ؛ اما به هنگام محاسبه ، ریاضیات با همهٔ امکانات و وسعت خویش ، چون

خرلنگی باز می ماند ؛ و همهٔ علائم و اشاراتش بی حاصل و بیهوده میشود .

به سال ۱۹۲۵ ، که هبل مطالعهٔ در بارهٔ مفروضات تازه‌تری را پیش کشیده‌بود به هلند رفت تا با **ویلیام دوسی‌تر** مدیر رصدخانهٔ **لید** دیداری کند . در این‌ملاقات شخصیت دیگری نیز حضور داشت و آن، **میلتاون هماسن** است که سرگذشتی شنیدنی دارد :



شاید تعجب‌کنیدکه هماسن تنها عنوانش «دکترافتخاری» است!

در پرونده استخدامی وی ، به خط خود او، دیده می‌شودکه در برابر سوآل «پایه تحصیلات» نوشته است : دوره دبیرستان !

میلتاون‌هماسن ، راه خود رابه‌دنیای ستاره‌شناسی ، از فراشی دفترکارستاره شناسان آغازکرد ، وامروز ، در پاسادنیا طیف‌شناسی زبردست‌تر از او نیست.

هنگامی‌که هماسن از دهان هبل‌شنید که چه دشواری‌هائی در راه ایشان‌هست، بی‌درنگ به‌یاری او شتافت وخودرا در اختیار هبل گذاشت.



هنگامی که هبل از هلند بازگشت ، دیگر گروه ستاره شناسان او کامل شده بود وکار می توانست آغاز گردد . کار ایشان چه بود ؟ ـ مطالعه در بارهٔ **تغییرات رنگ سرخ کهکشان ها** . اما باید دید «تغییرات رنگ سرخ کهکشان ها» چیست :

ـ قطاری می آید و سوت کشان‌از کنار شما میگذرد .

سوت قطار ، پیش از آنکه بشمابرسد بسیار **زیر** بود ، اما حالا که از کنار شما گذاشته است آن را **بم** می شنوید ؟ آیا این تغییر ، ناشی از یك **اشتباه سامعه** است ؟ نه ! اگر سوت این قطار را روی یك‌دستگاه ضبط صوت هم ضبط کنیم همین حالت را خواهد داشت .

خیر ، این تغییر صوت از زیر بم ، ناشی از **اشتباه سماعی** نیست ، ناشی‌از **تغییر امواج صوتی** است ؛ و تفاوتی که درطبیعت وجود دارد ایجاب میکند که این تغییرات ، در مورد **امواج نور** نیزهمچون **امواج صوت** صادق باشد :

فرض کنیم ناظری در نقطه‌ئی ایستاده است‌و در برابر او سه منبع نور قرار دارد: منبع اول ثابت است ،منبع دوم نزدیك می آید و منبع سوم دور می شود . این سه‌منبع امواجی از خود می پراکنند که نسبت‌به یکدیگر قابل سنجش هستند . به این‌ترتیب که امواج منبع نزدیك شونده ، نسبت به امواج منبع ثابت ، دارای بسامد بیشتر ؛ و امواج منبع دور شونده ، نسبت به امواج منبع ثابت ،دارای بسامد کمتر است .

دستگاه طیف نگاری که اسباب‌اعجاز آمیزی است ، دارای دو قطب است : **قطب سرخ** و **قطب بنفش** .

هنگامیکه این دستگاه در برابر طیف یك جرم آسمانی قرار گیرد ، عقربك آن را به سوی یکی از دو قطب سرخ یا بنفش حرکت می دهد . و این ، نشانهٔ آن است که جرم مورد آزمایش در حال دور شدن‌و یا نزدیك شدن است و در عین حال ، میزان سرعت آن را نیز قابل محاسبه می کند .

هبل دانست که می توان این دستگاه را برای محاسبهٔ حرکات کهکشان ها به کار برد ؛ لیکن تا هنگامی که طیف سنج عملا وارد خدمت ستاره شناسی شود سه‌سال دیگر نیز گذشت و دراین مدت روش ها و ابزار کار آماده شد .

به سال ۱۹۲۸ ، نخستین آزمایش روی دستگاه طیف سنج به عمل آمد و از آن تاریخ ، تا کنون‌بیش از هزار کهکشان مورد مطالعه قرار گرفت . تا آن که به سال ۱۹۶۱ نتیجهٔ عظیم همهٔ این بررسی‌ها آشکار گشت و به ناگهان اعلام شد که‌عالم، بر اثر انفجاری عظیم بوجود آمده است!

اما چرا ؟ ـ :

نخستین‌نتیجه‌ئی‌که بررسی کهکشانها به دست داد این بود که اولا کهکشان ها به سرعت سرسام آوری دور می شوند ودر عین حال از یکدیگر نیز فاصله می‌گیرند ؛ ثانیاً سرعت کهکشان هائی که‌در نقاط دورتری از کیهان قرار دارند ، بیشتراز کهکشانهائی است که نزدیك ترند ؛ وثالثاً دوری همهٔ آن ها با سرعتشان متناسب‌است.

جدول بدست آمده چنین بود :

فاصله کهکشان ، برحسب سال نوری	سرعت حرکت کهکشان برحسب کیلومتر در ثانیه
۷۰۰٫۰۰۰	۱۹۰
٦٫۰۰۰٫۰۰۰	۲٫۲٥۰
۲۳٫۰۰۰٫۰۰۰	٥٫٥۰۰
۲۲۸٫۰۰۰٫۰۰۰	٤۰٫۰۰۰



نتیجهٔ دیگری که هبل از این تحقیق خود بدست آورد این بود که سرعت گریز کهکشان‌ها ، در هر سه میلیون سال‌نوری ٥۳۰ کیلومتر افزایش می یابد . اما این نتیجه گیری نادرست ، دشواری هائی به بار آورد که بدان خواهیم رسید .

و خدا جهان را در ۳۰ دقیقه آفرید

هبل ، **هماسن** و دیگران ، همه دانشمندانی که به بررسی طیف کهکشان ها اشتغال داشتند دریافته بودند که طیف ها همه به سوی قطب سرخ درحرکتند و به عبارت دیگر : کهکشان ها ، همه ، دور می شوند !

این کشف برای «انسان» که برای توجیه نخوت و غرور خویش به دنبال موضوعی میگردد سخت دلپذیر بود . آن‌ها نخست گفتند که : کهکشان ها از «منظومهٔ شمسی» می گریزند . و با این جمله ، یکبار دیگراین عقیدهٔ خود خواهانه را-که: «زمین (و اینجا ، منظومهٔ شمسی) مرکز کائنات و عالم هستی است» بر سر زبان‌ها انداختند.این‌استنتاج ، بدون شك استنتاجی عامیانه بود ،استنتاج علمی این کشف ، آن بود که : **جهان و عالم هستی درگسترش‌و توسعه است** .

اینجا شخصیت دیگری به میدان‌آمد: کشیش جوانی که **جورج لومتر** نام داشت وی‌ازمردم بلژیك بود و درریاضیات از برای خود نامی و عنوانی داشت ، و میدان تحقیق او در این رشته ، حسابهای **اینشتین** و **تئوری نسبیت** او بود ؛واگرچه جامهٔ کشیشان به بر کرده بود ،هنوز گرد معادلات ریاضی می گشت .

اتفاق چنین افتاد که عبور او از واشینگتن با روزی مصادف شد که **ادوین هبل** نیز در آن شهر ، با دانشمندان انجمن کرده بود و ما حصل تحقیقات و اکتشافات خود را با ایشان در میان می نهاد . حضور **لومتر** دراین سخنرانی ، او را نیز به میدان کشید و خواه و ناخواه، میان دانشی که به دوربین های کوه‌پیکر کیهانی مسلح بود ، و دانشی که به جزیك قطعه کوچك گچ سلاحی نداشت ،همکاری سودمندی بوجود آمد .

امکان ندارد که کهکشان ها در فضا ثابت مانده باشند : یا براثر قوهٔ جاذبهٔ‌به جانب یکدیگر کشیده‌میشوند ویا به عکس: بر اثر قوه‌ئی نیرومندتر ، از یکدیگر دور می گردند .

اما نتیجه‌ئی که همهٔ محققان ستاره شناس از مطالعهٔ طیف ها بدست آورده

بودند ، یعنی گرایش عقربه های طیف سنج به سوی قطب سرخ نظریهٔ دوم را تاییدمی کند :

پس‌فرض نزدیك به حقیقت این است که کهکشان ها باشتابی از روی قاعده ،از یکدیگر دور می شوند .

عکس این قضیه چیست ؟ عکس این قضیه این است که همهٔ کهکشان ها از مبدائی واحد با این شتاب و گریز بهاعماق کیهان رانده شده‌اند .

چه چیز این «پرتاب» را مـی‌تواند باعث شده باشد ؟ ـ هیچ چیز به جز یك انفجار عظیم !

عقیدهٔ عجیبی است اما جز این چه می توان گفت ؟

ـ عالم هستی ، براثر انفجاری‌بزرك پدید آمده است .

به نظر می آید که به سادگی تمام می توان از این انفجار یك «رپرتاژ» کامل تهیه کرد ! ـ :

● تمام نیرو در ذرهٔ درشتی که احتمالا از یك ستارهٔ متوسط هم کوچکتر بوده گرد آمده است . غلظت و فشردگی‌به حدوهم و خیال رسیده ؛ به مرحله‌ئی که هر سانتیمتر مکعب آن معادل صدها میلیون تن وزن پیدا کرده است ...

● این فشردگی ، تولید حرارت‌می کند : حرارتی‌افسانه‌ئی به وجود آمده‌است: میلیاردها درجه ! ـ بسیار خوب ،در یك چنین حرارتی چگونه می تواند چیزی وجود داشته باشد ؟

پس هیچ چیز وجود خارجی ندارد: همه چیز فشار است و حرارت :

این چیز ،این مجموعه ،تشکیل شده است از : تعداد فراوانی فوتون [ذره‌های انرژی] و تعداد بسیار اندکی پروتون و نوترون و الکترون ... چیزی که هست ، شدت حرارت ، شدت گردش این هسته ها به اندازه‌ئی است که قادر نیستند بایك دیگرجمع‌آیند و آتمی به وجود آورند ...

پس هرج و مرجی که در آغاز خلقت وجود داشته ، نتیجهٔ **پراکندگی** بسیارنبوده، بلکه علت آن **انباشتگی** بوده است :**انباشتگی** و **فشار** تحمل ناپذیری که معلول ایـــن انباشتگی است .

● سپس ، انفجار عظیم به وقوع می پیوندد !

این انفجار ، به عینه شبیه طغیانی است که‌در جامعه‌ئی صورت وقوع می‌یابد. جامعه‌یی که در آن ، ظلم و فشار از حدو است که در جامعه‌ئی صورت‌وقوع‌می‌یابد : جامعه‌یی که در آن ، ظلم و فشار از حـد وصف ، از حد تحمل گذشته است :

ژرژ گاموف و دیگر دانشمندانی کـه تاریخ این « طغیان کبیر » را به رشتهٔ تحریر در آورده‌اند چنین می گویند :

«انقلاب ، به‌سرعتی شگفت‌انگیز آغاز گشت .

«درپنج‌دقیقه‌اول، هیچ‌چیز بهیچ‌چیز نبود:گوئی‌همه‌چیز ناگهان‌به‌حرارت‌مطلق‌مبدل شد ؛ حرارتی‌که قابل درك وقابل دریافت نبود .

«سپس، حرارت فرود آمد ودر یك میلیارد درجه سانتی‌گراد متوقف شد . حرکت سرسامی اجزائی‌که باآن شتاب و وهم‌انگیز به‌گرد خود می‌چرخیدند و مجال آمیزش و به‌هم‌پیوستنشان نبود، فروکش کرد . نوترون‌ها و پروتون‌ها به شتاب‌درهم آمیختند وآتم‌ها به‌وجود آمدند. نیروتبدیل به ماده شد .

«اکنون دوازده دقیقه از لحظه‌جهنمی انفجار گذشته است. دیگر حتی‌یك‌نوترون آزاد باقی نمانده است... عالم هستی در وجود آمده . ماده بر همه چیزی مسلط شده است . هیدروژن و هلیوم از همه سوئی پدیدار می‌شود .

«در دقیقه سیزدهم ، ماده،به‌صورت همه عناصر ، سرنوشت ازلی وابدی‌خودرا آغاز کرده است : اکسیژن ، فسفر،کالسیم، اورانیوم ، مس ، آهن ، طلا وجزاینها ...

«به‌روی‌هم ، خلقت عالم بیش ازسی دقیقه به طول نینجامیده است... اکنون ابرهای حاصل انفجار، پراکنده می‌شودو ماده‌ئی که ازتبدیل انرژی به وجود آمده است اندك‌اندك سرد می‌گردد ... صدهـا میلیون سال دیگر می‌باید بگذرد تااین توده ابر به صورت نخستین کهکشان‌هاوکهکشان های بیرونی درآید.

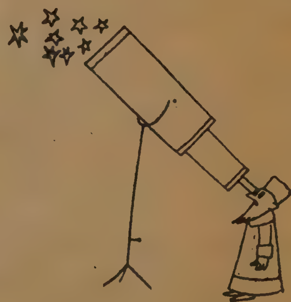
کهکشان ، مجموعه‌ئی‌است‌ازستارگان که خورشید ، جزئی ازآن است.

هرکهکشان ، به‌طور متوسط مشتمل بر دویست میلیارد ستاره‌است‌که‌پاره‌ئی‌از آن‌ها ـ مانند خورشید ما ـ از خودداری نور وحرارتند وپاره‌ئی دیگرـ مانند زمین‌ـ ازخورشیدها کسب نور وحرارت می‌کنند.

کهکشانی‌که زمین وخورشید جزوآن است، به‌طور ساده «کهکشان»نامیده‌می‌شود و کهکشان‌های دیگررا«کهکشان‌های‌بیرونی» می‌خوانند .

تاکنون توانسته‌اند با دوربین های نجومی بیش از یك میلیاردکهکشان‌درفضای لایتناهی‌کشف‌کنند... پاره‌ئی ازاین‌کهکشان های بیرونی ، تاکهکشان ما یك میلیارد سال نوری فاصله دارند !

اما این توده‌های ابر ، براثر همان نیروی وهم‌انگیزی‌که باعث انفجار اولیه شد، به شتاب، به بیرون از مرکز انفجــار رانده‌گشت و درحالیکه در طی میلیون‌ها سال سرد شده شکل می‌گیرد، هنوزهمچنان به شتاب در دل کیهان پیش می‌رود.



جورج‌گاموف و دانشمندان دیگــر ، نظرات لومترکشیش‌راکمال بخشیده‌اند.

به عقیــده اینــان : درعالم هستی ، مرحله‌ئی مرحله انبساط وگسترش است و مرحله‌ئی ، مرحله انقباض و اجتماع ؛ویك شب، دانشمندی‌که از پشت دوربین‌های‌عظیم مترصد آسمان است باشگفتی درمی‌یابد که عقربه طیف‌سنج او از قطب سرخ به قطب بنفش می‌گراید ؛ بدین معنی‌که ،کهکشان‌ها دوباره به یکدیگر نزدیك می‌شوندوازراهی که رفته‌اند، باز می‌گردند !

سپس، چون میلیون‌ها سال بگذرد ، آسمان برسر تبــار انسانی فرود می‌آیــد. ستارگان به یك‌جاگرد می‌آیند و یکدیگررا درآغوش می‌کشند. این حادثه، زودتر از پانزده میلیارد سال دیگر اتفاق نخواهد افتاد .



پیش‌ازاین‌گفتــه شد که حساب‌هــای هبل [حساب‌هائی‌که براساس سرعت حرکت کهکشان‌ها صورت‌گرفته بود] تاریخ انفجار عظیم را یك میلیارد وهشتصد میلیون سال پیش از این تعیین می‌کرد؛ حال‌آنکه همه حساب‌ها ، عمر سیاره زمین را کم و بیش پنج میلیارد سال پیش نشان داده است ... این اختلاف ، اساس فرضیه «توسعه عالم» را سخت متزلزل کرد.

امــا هنگامی‌که دوربین **پالومار** را برای مطالعه دراین اختلاف به‌کارانداختند، معلوم شدکه هبل در حساب‌های خوداشتباه کرده ، وحد متوسط سرعت توسعه عالم‌که‌او ۵۳۰ کیلومتر در ثانیه حساب کرده بود ، یکصدوهشتاد کیلومتر درثانیه است.بنابراین زمان انفجار بزرگ ۲٫۸ برابر عددی‌است که هبل به دست آورده .

ازآن روز ، نظریه «توسعه عالم» به طور قاطع مورد پذیرش همه کیهان‌شناسان قرار گرفت و همه دانشمندان و محققان کیهان ، پذیرفتندکه :

عالم ، در پنج میلیارد و «اندی»سال پیش ، درعرض نیم ساعت ، بر اثر انفجار توپ عظیمی به وجود آمده است !

اما ...

اما یك دیوار عظیم پولادین دربرابر این عقاید (که به عقیده **پالومار** معروف شده) قد برافراشته است .

این دیــوار را ستاره‌شناسان دانشگاه کمبریج (انگلستان) تشکیل داده‌اند کــه کسانی چون **گولد، بندی،لی‌تل‌تون‌وسیوتا** درآن میان هستند و فرزند سرتق هیات جدید ، یعنی استاد **فردهوئیل** برایشان‌حکم میراند .

هوئیل مرد فوق‌العــاده بدقیافه و بدهیکلی است‌که او را «ستاره‌شناس‌زشترو» می‌نامند ؛ هرگز به سرولباس خود توجــه

می‌کند و هیچگاه لهجه غلیظ روستائیان یورکشایر را از دست‌نمی‌دهد. کبروغرورو خودپسندی او کار را به وقاحت کشانیده است .

هوئیل ، صاف وپوست‌کنده می‌گوید که : ستاره‌شناسان دیگر «سواد ندارند» ! آنها ریاضی نمی‌دانند و خودشان نمی‌فهمند که درباره چه‌چیـزی دارند اظهار لحیه می‌کنند !»

بـه سال ۱۹۵۰ ، هنگامی‌که بنگاه رادیوی انگلستان ازاو خواست چند جلسه درباره هیات جدید سخن بگوید ، سراسر انگلستان را به‌گفت‌وگوی درباره خویش برانگیخت ؛ زیرا سخن وقلمی فوق‌العاده جذاب وگیرا دارد .

کیهـانی کـه فردهوئیل ازآن سخن می‌گوید ، کیهانی است وهم‌انگیزتر از آنچـه **جورج‌گاموف ولومتر** کشیش بـا حساب‌های خود ساخته وپرداخته‌اند.

او معتقـد است . که افروختگـی خورشیدها حکایت جالبی است... می‌گوید:

«ابر سردی متشکل از ماده کیهانی، برائر انقباض شدیدی گرم شده وحرارت آن به جائی رسیده است‌که هیدروژن آن به هلیوم تغییرشکل داده ودرنتیجه‌نیروئی عظیم فراهم آورده است.»

درباره کهکشان‌ها می‌گوید :

«آن‌ها باسرعتی هیجان‌انگیز به دور دست‌های فضای‌کیهانی می‌شتابند ودرعین حال ، از یکدیگر دور می‌شوند... من نیز باگرایش آن‌ها به سوی رنگ‌سرخ موافقم. آری. اما بگوئیدببینم : اینهابه‌کجامی‌روند؟ بگذارید من بگویم : ـ آنها از عالم خارج می‌شوند . به عبارت دیگر : آنها، ازجائی‌که بشر بدان عالـم نام داده است بیرون می‌روند. »

هوئیل باحساب‌های خود حدود این عالم را «دومیلیارد سال نوری» می‌داند؛ یعنی دوبرابر آنچـه دوربین رصدخانـه **پالومار** می‌تواند ببیند و بررسی کند.

سپس می‌گوید :

« ـ مگر نه‌اینکه کهکشان‌ها باسرعتی که هرچندگاه یکبار افزوده می‌شوددرحال گریزند ؟ ... بسیار خوب . حساب کنید تا ببینیدکه آنها ، چون به سرحددومیلیارد سال نوری رسیدند، سرعتشان معادل‌سرعت نور خواهد شد ، و به ناچار چند ی‌بعد، ازاین سرعت نیز درخواهد گذشت... و ناگزیر، چون سرعت کهکشان‌ها به سرعت نور رسد ، دیگر هرگز بشر نخواهدتوانست آن‌ها را مشاهده کند . و کهکشان‌هادرآن سوهای افق نابود خواهند شد. امابه‌جانب کدام مقصود ؟ ـ پرسش ابلهانه‌ئی‌است!... آنها ، برطبق قوانینی‌که انیشتین پیـدا کرده است ، در سرعتی معادل سرعت نور به صورت توده بی‌پایانی درمی‌آیند.»

بدینگونه، می‌توان گفت‌که : فرضیه **فردهوئیل** ، عالم خلقت را خالی می‌کند ! براساس این تئوری، هرچندگاه یك بار، یکی از کهکشان‌ها ، دویست میلیاردستاره و ده میلیارد خورشید ، به‌آن سرحدمحتوم و مقدر خواهد رسید‌که سرعتی معادل‌سرعت نور پیداکند و ناپدید شود...

امانکته اینجاست‌که در عالم وجود، هیچ‌چیز نابود نمی‌شود و همه چیز درحال تکوین مداوم است : هرگاه کهکشانی از میان برود ، کهکشانی دیگر پدید می‌آیدو خلائی راکه هرگز به وجود نمی‌آید، پر می‌کند.

فردهوئیل دربرابر این «واقعیت» نیز ساکت نمی‌نشیند . او فریاد می‌زندکه :

« ـ درست است ، اما این پیدایش چیزی به غیر ازآن **انفجارعظیم** است که **پالومار** اختراع کرده !... دربرابر هرآتمی که از میان برود ، آتم دیگری جانشیـن می‌شود... اما ازکجا ؟ ـ ازهیچ‌جا ! این آتم‌ها خودبه‌خود **پدیدار می‌شوند**، همین‌و بس !»

هوئیل معتقد است‌که طبق محاسبـه قطعی وی ، در هر ثانیه ، درهرمیل‌مکعب یك‌آتم هیدروژن (که تاروپود عالم‌خلقت است) به‌وجود می‌آید . وازآنجاکه اوادعا می‌کند **آتم‌های‌تازه** ازراه تکوین آتم‌هـا پیدایش می‌یابند ، هروقت که دانشمندان‌او را به‌رصدکردن تکوین‌آتم‌ها دعوت‌می‌کنند، ریشخندشان می‌کند و دستشان می‌اندازد.

تذکر این نکته خالی از فایده‌نیست که در یك قاشق مرباخوری ، پنجاه‌میلیون میلیارد آتم جای می‌گیرد!

عقل متوسط ، در برابر این گونـه

محاسبات سر به طغیان برمی‌دارد: ــ آخر خلقت و تکوین آتمی چنین ناچیز باچنین بطوء وآهستگی ، چگونه می‌تواند فقدان میلیاردها خورشید را جبران کند ؟

نکته در همین‌جاست : فضای کیهان چنان عظیم و بیکران است که همین آفرینش یك آتم در ثانیه در هر میل‌مکعب ، به میلیاردها میلیاردها میلیاردها مگاتن سر می‌کشد .

مساله دیگر این است که فضای کیهان، حدو کرانه‌ئی ندارد . نمی‌توان گفت این فضا چند میل مکعب است تابتوان گفت که درهر ثانیه چه مقدار آتم به‌وجود می‌آید. آنچه معین است این است که فضای کیهان لایتناهی است ، پس در هر ثانیه به‌مقدار بی‌نهایتی آتم به وجود می‌آیدکه باگاز موجود در فضای کیهانی درمی‌آمیزند وحرکت مداوم عالم را فراهم می‌کنند، در اثر نیروهای جاذبه به‌هم نزدیك می‌شوند و کهکشان‌هارا به‌وجود می‌آورند و جانشین کهکشان‌های «فناشده» می‌گردند.

فردهوئیل می‌گوید :

«فیلم خلقت را به صورت معکوس تماشا کنید ، خواهید دیدکه کهکشان‌هااز افق دوردست کیهان‌که در فاصله‌دومیلیارد سال نوری ازما قرار دارد پدیدار شده پیش می‌آیند ، نزدیك می‌شوند وبه‌تدریج از میان می‌روند.»

با پوزش بسیار . . .

در شمارهٔ گذشته نام آقای‌حسن‌فیاد به‌عنوان مترجم قطعهٔ زیبای **پرندگان آواره** [اثر رابیندرانات‌تاگور] از قلم افتاده بود که بدین وسیله جبران میشود.



باهمکاری یدالله‌رویائی

زبان شعر

... به‌هرحال ، آنچه طبیعی تر به‌نظر میرسد اینست که شعر یك هنر زبانی است ، هنری است که عوامل مادی‌اش راواژه‌ها می‌سازند . ودر این معنی ، گاهی شاعر را فقط کاتب کلمه‌هامیدانیم، کلمه‌هائی که اساسی‌ترین ابزار و مصالح کارگاه شعری او می‌باشند

دراین کارگاه ، او وظیفه دارد که کلمه‌اش را هم به‌عنوان یك **علامت** و هم به‌عنوان **حامل معانی** به‌کار گیرد . کلمه به عنوان علامت ، دونقش را بازی می‌کند : یکی لباس وقیافهٔ ظاهری اش‌را– یعنی جسمش را – بروز می‌دهد (و به‌گفتهٔ دیگر تصویر بدوی‌ای که ازدنیای مادی وام گرفته است) ؛ ودیگر طنین و صدایش را . و در نقش **حامل معنی** باری را درمصراع شاعر به‌زمین می‌گذاردکه فرهنگ‌های کوچك و بزرگ لغات از یك طرف و محاورات روزانه و انس دهانها ازطرف دیگر بردوشش نهاده‌اند .

پس مصرع شاعر – که با توجه به‌دونقشی که از کلمه ذکر شد ساخته می‌شود – مامور تحقق و ایجاد تعادل بین نیروی‌جسمی (مادی) و نیروی ذهنی (معنوی) زبان است ، مأمور ایجاد سازشی کامل و پنهانی بین صدای کلمه و معنای آنست ، ارضاء توأمان میل گوش و میل ادراك آدمی .

به‌این جهت ، جسم کلمه و طنین و صدای آن به‌اندازهٔ معنی آن در شعر نقش دارد ؛ حتی نقش جسم و صدای کلمه گاهی بیشتر و مؤثر از معنی آن نمودار می‌شود . یعنی قدرت مادی کلمه بیشتر از قدرت ادراکی آن است همانطور که برعکس در نثر معنی

کلمات بیشتر از خود کلمات قدرت دارند . و به علت همین نیروی دوگانهٔ زبانی که در شعر وجود دارد ، مفاهیم و معانی در واژه‌ها بیشتر درنگ می‌کنند و ثبوت می‌یابند . اینست که زبان شعر خیلی دیرتر و بطی‌تر از زبان نثر درحال تطور و تغییر است ، و شعر در کنار تکامل و تغییرات نثری عزلت آرامی را به گذشت قرنها پیشکش می‌کند .

بدینگونه، شاعر هر کلمه را با چهره و طنین مخصوصی برداشت می‌کند و به هرکدام خصلت و خصیصهٔ معینی می‌دهد و درموقع کار شاعری ، با انبوهی از واژه‌ها ــ با صفات و خاصیت‌های مختلفشان ــ سروکار دارد : دو کلمه را با هم متحد می‌کند و شخصیتی واحد به‌آن دومی‌دهد، دوکلمهٔ دیگر را بالاستقلال‌دربرابر هم قرار می‌دهد ، واژه‌هائی را درگریبان هم رها می‌کند ، تصادم میدهد و برقی می‌آفریند ، دوجفت مهجورراکه‌دیری در جستجوی هم بوده‌اند هم‌آغوش می‌کند و بالاخره کلمه‌هائی را در فاصله‌های معینی می‌نشاند تا با هم نهانی مهر بورزند و پیوند یابند . بهرصورت، درهریك از حالات فوق ، غرض اینست که پیوندی ایجاد شود . و وقتی پیوند دلخواه پیدا شد ، جوهر شعر پدید آمده است . يك قطعه شعر را مجموعهٔ این پیوندها می‌سازند و دراینجا شعرمنظومهٔ کلمات است و شاعر جادوگر یا بازیگر آنها است .

باین ترتیب ، جهش‌های ذهنی شاعر و ترنم‌های ضمیر ناآگاه او چیزی جز تقارن و پیوند واژه‌ها نیست و به عبارت‌دیگر، آنچه که به‌صورت بیان اندیشه‌های درون او به خواننده منتقل می‌شود ، محصول همان مشغلهٔ زبانی است و شاید بتوان گفت که آن چشمهٔ جوشانی که به **الهام** از آن نام می‌برند درحقیقت مجموعهٔ کلماتی است که از ستوه تنهائی ، در ذهن شاعر به‌هم می‌ریزند و تخمیر می‌شوند .

درتخمیری که بدینگونه در ذهن شاعر صورت می‌گیرد ، ملاك و معیار یا صدا ها و لحن‌ها است یعنی تجانس و هم‌آهنگی واژه‌ها مثل ملاك و معیار مولوی یا قاآنی و یا اتحاد و هم‌آهنگی پرطنین حروف بی‌صدا (سجع) . آنچنانکه سعدی و حافظ را مثلا قادران‌مطلق‌این قلمرو می‌توان‌به‌شمارآورد. شاعری‌حرکت‌ها وهجاها را سان می‌بیند ، شاعری دیگر چهرهٔ واژه‌ها و جسم و جان آنها را در ذهنش تصویر می‌دهد . شاعری ممکن است واژه‌ای را از استعمالی که در زبان جاری دارد باز بدارد و برعکس لغتی را که دیری از دهانها مهجور مانده دوباره زندگی و پروبال بدهد. وشاعری دیگر ممکن است کلمه را با تمام سمت‌هائی که در فرهنگ لغات‌دارد

بکار گیرد و از این راه ترکیب و ساختمان اندیشه‌اش را در شعر توسعه دهد.

بالاخره این تخمیر بهر طریق که انجام شود، در تمام‌جوانب نشان دهندهٔ آن چیزی است که نامش را **سبك** نهاده‌اند. چه‌سبك به‌نظر من چیزی جز شیوهٔ نوشتن یابعبارت دیگر «شیوهٔ بیان اندیشه» نیست. درمثل سبك یك نویسنده در چهارچوب «شیوهٔ نوشتن» او مشخص می‌شود و غالباً سبك را بنام خود او مینامند مثل سبك جمال‌زاده یا مثلا سبك حجازی. همچنین است شیوه‌ای که با آن شاعری شعرش را می‌نویسد و می‌سازد و در این مرحله، سبك او را بیشتر باید در زبان شعری او جستجو کرد و همین است‌که می‌بینیم یکی درنوشته هایش دارای سبکی ساده و روشن است ویکی دارای سبکی پیچیده ومعضل و دیگری مثلا سبکی معتدل دارد.

بااستنباطی که باینطریق از سبك پیدا می کنیم، باید گفت که سبك آن نیست که منعکس کنندهٔ صفات و کاراکترهای یك نویسنده یا شاعر و نوع کار آنها باشد و یا مبین وابستگی آنها بیکی از مکاتب ادبی باشد و یااینکه به تنهائی بتواند مکتب معینی را بروز دهد، بلکه سبك تنها، اتیکت یا مارك خصوصی یك شاعر است...

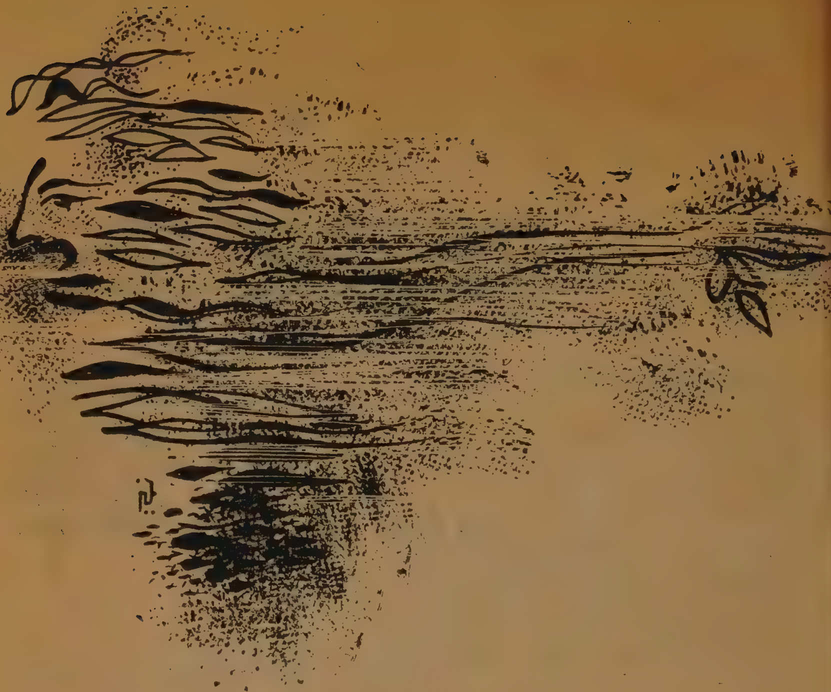
«از میان یادداشتها»
رویا

اقتراح

کتاب هفته موضوع زبان شعر (نوشته آقای رویا)را مورد اقتراح و **اظهارنظر** قرارمیدهد. مقالاتی که توسط صاحب نظران و شاعران می‌رسد به‌تدریج در بخش اقتراح کتاب شعر، تحت عنوان «پیوند واژه‌ها» چاپ خواهد شد.

ازشاعرانی که دراین بحث شرکت می‌جویند تقاضا میشود ضمن بیان عقیدهٔ خویش نمونه‌ای ازشعر خودرا نیز که بیشتر می‌تواند نشان دهندهٔ سبك وزبان شعریشان باشد ارسال دارند.

کتاب هفته امیدوار است که بابه‌پیش کشیدن این بحث بتواند درراه بالا بردن فهم‌شعر و بخصوص درراه شناساندن بیشتر شعر امروز گامی مؤثر بردارد.



من مرگ را ...

اینك موج سنگین گذر زمان است که درمن می‌گذرد .
اینك موج‌سنگین گذر زمان است که چون‌جوبار آهن در من می‌گذرد
اینك موج سنگین گذر زمان است که چونان دریائی از پولاد و سنگ
درمن می‌گذرد .

●

درگذرگاه نسیم ، سرودی دیگرگونه آغاز کردم
درگذرگاه باران ، سرودی دیگرگونه آغاز کردم
درگذرگاه سایــه ، سرودی دیگرگونه آغاز کردم

نیلوفر و باران در تو بود
خنجر و فریادی درمن ،
فواره و رؤیا در تو بود
تالاب وسیاهی درمن ،
درگذرگاهت سرودی دیگرگونه آغاز کردم .

●

من برگ را سرودی کردم
سر سبز تر ز بیشه ،

من موج را سرودی کردم
پر نبض تر ز انسان ،

من عشق را سرودی کردم
پر طبل تر ز مرگ .

سرسبزتر ز جنگل
من برگ را سرودی کردم ،

پر تپش تر از دل دریا
من موج را سرودی کردم ،

پر طبل تر از حیات
من مرگ را
سرودی کردم .

ا . بامداد
آذر ماه چهل

شکوفه سوگند

آمدم از کوره راه رفته ، پشیمان
ناله ، گره درگلو و حسرت فریاد
با من ، اندوه بود و خستگی موج
با من ، افسوس بود و سرزنش باد



بر لب او ، رنگ خشم و طعنه و تردید
با لب من ، طرح گفته ، پوزش و نجوا
تا چه کند با شکنجه های جدائی ،
باز دلی می تپید با من ، تنها



سنگ در اندیشه بود و کوه بفریاد
زانهمه بیداد تا بجای توانسوز
ساقهٔ هر سبزه ، خار سینه گدازی
سایهٔ هربوته ، گور خاطره افروز



پرسشم اما بلب ، که او نه چنین بود
وانکه چنین می‌گریزد از من ، او نیست
در نگه او که بی فریب سخن گفت
بانگ فریب آشنای یار درو نیست

*

بر لب او می شکفت شعلهٔ لبخند
وز دل من میزدود سایهٔ پرهیز
من چه بگویم که با لبش چه سخن بود
یا نگه او چه وعده داشت دلاویز ؟

*

او همه با من نشست خوشدل و خاموش
با دل او هر ترانه ، مژدهٔ پیوند
با نگه او هزار بوسه به پیغام
بر لب من هرسخن ، شکوفهٔ سوگند

*

او همه با من نشست خوشدل و خاموش
از چه خدا را بقهر و همهمه برخاست
باچه کسش شکوه‌ای ز من بزبان رفت ؟
یا چه کسش عشق من بسینه فروکاست؟

*

آنهمه بیهوده ماند ، با هوس من
آنهمه بیهوده ماند ، با هوس من
کز لب او بوسه می ربود برؤیا
برلب او طعنه ها گذشت نه پنهان
در دل من اشکها نشست نه پیدا

*

گرچه هوای گزند من بدلش بود
نیست ولی دردلم هوای گزندش
گرچه دلم در فریب زودگذر سوخت
کیفر او با امید دیر پسندش

*

من که ز شهرم بکوه و دشت سفر بود
خار نهفتم بسینه ، سخت و دلازار
زین سفرم حاصلی نبود و بپایان ،
از همه بیگانه گشتم ، از همه بیزار .

حسن هنرمندی
۲۸ خرداد ۱۳٤۰

○ بر پاك و پليد ...

چون خور ز فروغ خود جهان آراید ،
بر پاك و پلید اگر بتابد شاید ؛
نه نور وی از هیچ پلید آلاید ،
نی پاکی او ز هیچ پاك أفزاید .

جامی

○ امید آوردم ...

چون عود نبود ، چوب بید آوردم ،
روی سیه و موی سپید آوردم ؛
تو خود گفتی که نا امیدی کفر است ،
بر قول تو رفتم و امید آوردم .

ابوسعید مهنه

○ شرم

با نفس همیشه درنبردم ، چه کنم ؟
وزکردهٔ خویشتن به دردم ، چه کنم ؟
گیرم که ز من درگذرانی به کرم ،
زین شرم که دیدی که چه کردم چه‌کنم ؟

خیام

○ دُرد ته پیاله

چون درد ته پیاله باقی است هنوز ،
شادم که بهار لاله باقی است هنوز ؟
در کیش توکل غم فردا کفر است ،
یکروزه می دو ساله باقی است هنوز .

غالب

○ دریاب

ای ((درد)) مرا ز نغمه هایم دریاب ،
آهنگ من از صوت و صدایم دریاب ؛
ای زمزمه پرداز بسان قانون ،
تفصیل مقامم از نوایم دریاب .

درد



معلقات

« معلقات » نام هفت قصیدهٔ معلقه استکه توسط هفت‌شاعر عهدجاهلیت سروده شده است . این شاعران قصیده‌هاشان را به مرور زمان در عکاظ ـ آنجاکه متاعها را عرضه میکرده‌اند ـ خوانده و سپس به دیوار کعبه آویخته‌اند که تا ظهور اسلام و نزول قرآن به‌همان حال باقی بوده‌است .

این قصاید ، بعدها برسر زبانها افتاد وبر شعر پارسی نیز مؤثر واقع شد بطوریکه میتوان رد پای آنها را در بسیاری از دواوین شاعران پارسی گوی پیدا کرد .

همکار ما آقای عبدالمحمد آیتی این قصایدرا به‌فارسی برگردانده‌اندو ازاین پس به‌تناوب آنهارا در صفحات کتاب شعر خواهید خواند .

لبیدبن ربیعه

ابوعقیل لبیدبن ربیعةالعامری یکی از شعرای بزرگ جاهلیت است . پدرش « **ربیعةالمعترین** »ازبخشندگان وخالش « **ملاعب‌الاسنه** » از شجعان عرب است . لبیدجودوسخا رااز پدر و شجاعت ومردی رااز خال خود بمیراث داشت . لبید زمان پیغمبر را درك کرد . وهمراه وفد «**بنی عامر**» خدمت اورسید واسلام آورد وقرآن را ازحفظ نمود . واز شعر سرودن توبه کرد .

در زمان خلافت « **عمربن‌الخطاب** » بکوفه رفت وآنجا سکونت گزید ، در اوایل خلافت معاویه بسال ٤١ هجری درگذشت گویند ۱۲۰ سال زندگی کرده است . مصراع اول معلقه او این است: « **عفت‌الدیار محلهافمقامها**»

۱

عُفت الدیار...

خانه‌های او ، آنجاکه مدتی درنگ میکردند ، آنجاکه لحظه‌ای می‌آرمیدند و میگذشتند ، ویران گردیده وآثارشان محو شده‌است . دریغاکه در سرزمین «منی» بردامنهٔ کوههای «غول» و «رجام» دیگر اثری ازآنها نیست .

از اطراف سرچشمه «ریان» پراکنده شده‌اند و با آنکه سیلهای صحرا سنگچین‌ها را ویران ساخته ، هنوز یادگارهای اوچون نقشی برسنگ هویدااست .

براین سرزمین ، ازآنوقت که آن‌یار دلنواز رخت سفربسته سالهای درازی گذشته است .

دربهار ابرهای تندرخیز برآن سایه افکنده ، بارانهای بهاری برآن باریده واکنون برآثار خانه‌هایشان گیاه روئیده است .

ابرهائی که در تابستان شب هنگام برآسمان ظاهر میشوند وبرآفاق کسوت قیرگون می‌پوشند وابرهائی‌که دربهار هنگام روز نمودار میگردند . ابرسیاهی از یکطرف آسمان میغرد وابر سیاه دیگر از جانب دیگر پاسخش میدهد .

درآنجاکه خیمه میزدند «ایقهان» سیراب قد برافراشته ودراطراف بیابان شترمرغها بیضه نهاده وجوجه برآورده‌اند وغزالان زائیده‌اند .

پس‌از آنان گاوان درشت‌چشم وحشی بچه‌های خودرا آسوده و بی‌خیال درزیر پستانهای خود شیرمیدهند وهرسو بدنبال می‌برند .

سیلی‌که ازکوه فرو غلتید چون قلمی‌که برروی کاغذ کلماتی ظاهر سازد یاچون خالکوبی که برساعد زنی خالهائی زند ، آثار خانه‌های اورا اززیر ریگها نمودار ساخت .

من ایستادم و باقلبی دردناك پرسیدم : ای ریگهای صحرا ، ای صخره‌هـای کوهستان ، ای ویرانه‌های متروك ، ازآن یار سفرکرده چه‌خبر ؟ افسوس‌که‌از سنگ وریگ پاسخی برنمیخیزد .

چه‌زود ازاین سرزمین کوچ کردند ، تنها دیواره‌های خاکی اطراف خیمه‌ها وبوته‌های خاری راکه باآن روزنه‌ها را می‌پوشانیدند برجای‌گذاشته‌اند .

نمیدانی ، وقتی قبیله‌ای‌کوچ میکند ، درآن گیرودار که طنابها را میگشایند وخیمه‌ها راaز جای میکنند ، دیدار زنانی‌که دسته دسته بهودجها هجوم میآورند،

چقدر زیبا و دلفریب است . هودجهایشان پوششی از بافته هـای گرانبهای پنبه‌ای دارد .

تا کجاوه‌نشینان ماه‌روی از تابش خورشید آزرده نشوند بر کجاوه‌هایشان پرده‌ای زیبا میاندازند .

چشمان سیاهشان بچشمان گاوان وحشی «توضح» می‌ماند وگردن زیبایشان وقتی بعقب مینگرند آهوان «وجزه» را بیاد میآورد .

اشتران کاروان وقتی در کران بیابان درکنار تلالؤ «سراب» دیده شوند چون درختان تناور وصخره‌های عظیمی هستندکه برسر دوش یکدیگر نهاده باشند .

ای دل من ! یادشیرین «نوار» رافراموش کن . اوفرسنگها دور شده وترا این وصال میسر نخواهد شد .

ای شاعر هجران‌کشیده ، چگونه باو دست‌خواهی یافت ، آن دختر «مری» گاه در «فید» وگاه در «حجاز» خواهد بود .

شاید «نوار» اکنون درسرزمین «فرده» ویا نزدیکیهای آن برکوه «رخام» ویا درمشرق آن دوکوه ویا در «محجر» خیمه زده باشد .

واگر بسوی یمن رفته‌باشد ، اکنون در «صوایق» یادر کنار «حاف‌القهر» ویا «طلخام» سکونت گزیده است .

از دوست جزاو مخواهید . زیرا آنکه درهوای دوست از خواهشهای دل خود نگذرد در دوستی صادق نیست .

آنراکه باتو از درمدارا درآید بانعام جزیل بنواز . هرچند ازتو ببرد چون دراکرام وعطایت فتوری رخ دهد .

اگر خواهی ازاین بی‌وفا یاران بگریزی برناقه‌ای بنشین که ازطول سفر گوشتش تکیده وکوهانش لاغر شده‌باشد . آنسان‌که ازلاغری استخوانهایش از زیر پوست نمایان باشد .

ناقه‌ای‌که در رفتار چون ابرگلگون بی‌بارانی است‌که همراه بادهای جنوبی درآسمان پرواز کند .

یا چون گورخر آبستنی‌است‌که‌پستانهایش شیرآورده وشوی سرین‌سفیدش‌را گاه به‌سم وگاه بدندان میراند .

وتاگورخران دیگر را باوتجاوز نباشد ، آنقدر بادندانش میآزارد تابالای تپه‌ای بگریزد . میترسد عصیان وسردمزاجی زنش بعلت آن باشدکه بگورخران دیگر دل باخته است .

بربلندیهای ساکت وخالی «ثلبوت» می‌ایستد واز دیدن سنگچین‌های راهنما میهراسد زیرا صیادان خودرا دراینگونه مواضع پنهان می‌سازند .

پس گورخر وماده‌اش برآن بلندی ، سراسر زمستان را تشنه و گرسنه بگذرانند . تابهار فرارسد وازعلفهای بهاری خودرا سیر سازند .

آنگاه بطلب آب ازآن پشته فرود آیند .

آنوقت‌که بادهای‌گرم تابستان بوزد وخارهای صحرا زیرسمهایشان‌خرد شود .

چون بسوی آبشخور تاخت آرند گردی‌که بدنبالشان کشیده میشود ، مانند دودی است‌که از مشعلی فروزان برجای میماند .

ویا دودی که از پشته‌ای هیزم‌تر و خشك که در مهب باد شمال افروخته باشند برخیزد .

گورخر هنگامیکه بآبشخور میرود ماده‌اش رااز بیم آنکه مباد بازپس بماند پیشاپیش میراند .

آنگاه برای رسیدن بآن چشمهٔ مالامال ازآب ، ازمیان نیزاری‌که بررودخانهٔ کوچکی سایه افکنده است میگذرند .

ویا ناقهٔ من دررفتار بآن گاووحشی‌ای ماند ،که بچهٔ خودرا رها کرده و باگاوان دیگر بچرا رفته ودرنده‌ای بچهٔ اورا ربوده است واو اکنون برای رهانیدنش در تکاپو است .

او بچهٔ خودرا گم‌کرده ودرندگانش ازهم دریده‌اند ، مادرمیان ریگستانها میدود ونعره میزند . شاید هم درمیان نیزار مخفی شده‌باشد .

عاقبت بچهٔ خودرا - که سری سیاه وتنی سفید دارد - درحالیکه گرگها اعضایش را ازهم‌گسیخته‌اند درمیان خاکها خواهد یافت .

آری گرگهای درنده بناگاهش ربوده وازهم دریده‌اند . راستی تیری‌که از کمان مرگ میجهد خطا نکند .

آنگاه بارانی سخت فروگیرد ، بارانی‌که ریگستانها ونیزارها را سیراب‌کند وآن گاو وحشی ، بی‌پناه ، زیرباران بماند .

او بدرختی دور ازراه پناه میبرد ومیخواهد خود را درزیر شاخه های بلندش جای دهد . اما تل ریگی‌که اطراف درخت رافراگرفته ازکارش بازمیدارد .

درشبی‌که ابر ستارگانش را پوشیده است . باران گاو وحشی را خیس میکند . تن سفید باران خورده‌اش درتاریکی نیم‌رنگ آغاز شب ، چون مروارید درخشانی است‌که ازگردن‌بندی جدا شده باشد وروی زمین بغلتد .

چون تاریکی رخت بربندد وصبح بردمد ازمیان خاکهای نمناك برخیزد و هفت روز پی‌درپی بدنبال بچه خود دراطراف غدیر «صعائد» سرگردان باشد .

و چون از یافتن نومید گردد وپستانهای پرشیرش کم‌کم خشك و لاغرشوند، نعره اندوهبار خودرا سردهد . نالهٔ اوبرای آن نیست‌که شیر از پستانش منقطع گشته ، اوبرای بچهٔ‌گم‌گشته‌اش مینالد .

آنگاه از مکان نامعلومی صدای خفیفی بگوشش آید و نداندکه دشمن از پس‌است یا از پیش . پس بترسد وبرمد . زیرا بنی نوع انسان بزرگترین آفت این وحشیان هستند .

چون صیادان یقین‌کنند که دیگر تیرشان باو نخواهد رسید ، سگان گوش فروخفته وباریك میان خودرا ازپی‌اش رها سازند .

وسگان احاطه‌اش‌کنند واو باشاخهای بلند وتیزش که به‌نیزه می‌ماند آنها را ازخود دور سازد . زیرا نیك میداند که اگر آنها را نزند و نراند طعمهٔ دندانهای تیزشان خواهد شد .

گاو وحشی باشاخهای خود یکی ازین سگان رابنام «کساب» بکشد ودیگری را بنام «سخام» هنگام حمله درخون غرقه سازد .

من برپشت این ناقه‌ام‌که گاه دررفتار چون گورخر است وگاه چون گاو وحشی می‌نشینم ونیمروز ، هنگامیکه تلالؤ سرابها در دوردست بیابان میرقصد و بر تپه‌ها حلهٔ نور می‌پوشد ، ازپی کارهای خود میروم . نه‌از ملامتگران بیمی بدل راه میدهم ونه درکارها درنگی می‌کنم .

آیا «نوار» نمیداندکه من باآنان که راه وفا می‌سپرند وفا می‌کنم وبا آنانکه طریق بی‌وفائی میسپرند بی‌وفائی .

اگر مرگ امان دهد سرزمینی را،که مرا خوش نباشد ، ترك‌کنم ، اگرچه دیار یار باشد .

ای «نوار» تو نمیدانی چه شبهای خوشی داشته‌ام . وبا ندیمان خوشخوی و تازه‌روی اززندگی چه کامها گرفته‌ام .

من درآن شبهای ماهتابی برای دوستانم ، افسانه‌های شیرین میگفتم‌وآنگاه عزم خانهٔ خمار میکردیم . باده‌فروشان تاخانه‌های خود راازخانه‌های دیگر مشخص کنند ، پرچمی برفراز خانهٔ خودزنند . وماآنقدر شراب می‌خوریم که خمهایش از شراب تهی میگشت .

چون شراب گران شود مارا چه‌باك ، شراب گران میخریم ، آنقدر که دیگر درخمهای قیراندود قطره‌ای نماند .

چه بسا که باشرابی صاف صبوحی میزنم وکنیزك عود نوازم باانگشتان زیبایش تارهای عودش رابلرزش میآورد .

وپیش ازآنکه باده خواران ببانك خروس ازخواب شبانه برخیزند مـن بجامهای پیاپی سرمست شوم .

وقتی بامدادان بادهای سرد شمال بوزد باغذای گرمی‌که انفاق میکنم باد افسارگسیخته را رام می‌سازم .

شمشیرم را حمایل‌کردم و برتکاور تیزتك خود نشستم وتا پیوسته برای حمایت ازقبیلهٔ خودآماده باشم افسارش رابگردن آویختم .

من طلایه‌دار لشگر بودم ، برکوهی فرارفتم ، دشمن ازدور نمایان شد گرد سواران ازمد منجوق علمهایشان گذشته بود .

ومن برآن قله ایستاده بودم تاآنگاه که خورشید روی بخوابگاه مغرب نهاد وتاریکی برتل‌ها وپشته‌های پرمخافت پرده افکند .

چون شب فرارسید ازکوه فرود آمدم . اسبم گردن افراشته بود ودراینحال بنخل تناوری می‌مانست که‌کس را بثمرآن دسترس نباشد .

براسبم نشستم وبتاختش درآوردم . اوچون شتر مرغ میدوید . کم‌کم عرق برآورد وگوئی استخوانهایش دررفتار سبك شده‌بود .

پوستی‌که بجای زین برپشتش بسته بودم ، درزیر رانهایم میرقصید و از گردنش عرق میچکید .

خنگ رهنورد من چنان بنشاط آمده بودکه هربار گردنش را بالا میگرفت و چنان میدویدکه گوئی کبوتری تشنه بسوی آبشخور پروازمیکند .

چه‌بسا حاشیه‌نشین بزم پادشاهان بوده‌ام و در مجالس آنان بمناظره پرداخته‌ام . مجلس نشینان یکدیگر را نمی‌شناختند ولی همگان را ازشاه امیدعطا بود وبیم جفا .

حاشیه‌نشینان در محاورت و مفاخرت چون شیران شرزه «بدی» بهم چنگ و دندان مینمودند .

وچون سخن بمیان میآمد ، من دعویهای باطلشان را رد میکردم و گفتار بحقشان را تصدیق می‌نمودم وآنان‌را برمن مفاخرتی نبود .

چه‌بسا گوسفندان که ازمال خود قربان‌کنم ، نه‌چون دیگران‌که تنها ازسرمالی برمیخیزندکه ازراه قمار بدست آورده باشند .

برای من فرق نمیکند ، اشتران زاینده را چون اشتران سترون بانیزه بلندم نحرمیکنم و بهمسایگان تقسیم میکنم .

بیگانه وخویش چون بمهمانسرای من درآیند گوئی هنگام بهار بر مرتعی پرنعمت فرود آمده‌اند .

بطناب خیمهٔ من پناه آورند ، مسکینانی‌که در لاغری چون اشتران ازکاروان مانده‌اند وفقیرانی که در ناتوانی چون ناقه‌هائی هستند که برگور صاحبانشان می‌بندند تا بمیرند .

در زمستان‌که بادهای سرد درآسمان میتوفد من‌کاسه‌های خلیج مانند لبریز از غذاراکه تکه‌های‌گوشت چون‌تاجهائی برسرشان نمودار است‌بدست فقیران میدهم .

چون قبایل عرب درمکانی گردآیند پیوسته مردی بزرگ ازما برآنان ریاست کند ؛ مردیکه دشمنان را هنگام جدال میکوبد ونابود میکند .

وچون بخواهد غنیمتی را میان قبیله تقسیم‌کند تابرحقوق آنها بیفزاید ازحق خود بکاهد .

آری همیشه کریمان ازقبیلهٔ ما بوده‌اند آنانکه نیکی را بخاطر فضیلت آن انجام دهند واقارب خودرا نیز به‌نیکی وادارند .

اواز خاندانی است که کسب معالی سنت اجـدادی آنهااست . آری هر قومی را سنتی است‌که ازآن پیروی‌کنند .

دامن عرضشان آلوده نشده است وافعالشان ناپسند نیست و عقولشان را باهوی وهوس الفی نباشد .

ای‌دشمن حریص بآنچه خداوند برای تو مقدر ساخته قانع باش زیرا آنکه روزیها وخوبیها را میان مردم تقسیم‌کرده آگاه‌تر است .

چون امانات را میان قومی تقسیم‌کنند ما بهرهٔ بیشتری بریم . زیرا در امانت خیانت روا نداریم .

خداوند برای ماکاخی ازشرف برافراشته که در رفعت سرباوج آسمان کشیده است . همهٔ افراد قبیلهٔ ماز پیروجوان دراین کاخ رفیع جای دارند .

چون حادثه‌ای پیش آید سواران دست درکار شوند وچون خصومتی رخ دهد پیران خردمند .

آنان برای همسایگان فقیر وبندگان چون‌باران بهارند .

وآنان‌علی‌رغم سعایت حاسدان وکوشش لئیمان دست اتحادبیکدیگر داده‌اند

ترجمه عبدالمحمد آیتی



کتاب کوچه

تهرانیها معتقدند که :

★ زن‌نازا اگر پوست بریدهٔ نرینهٔ کودکی را که ختنه شده است گرم و گرم بخورد آبستن خواهد شد

★ زن‌نازا اگر روز ده زائوئی بااو به‌حمام برود و«آب‌ده» اورا برسرش بریزد آبستن خواهد شد. «آب‌ده» زائو آب پاکیزه‌ای است که چهل بار «جام چهل‌کلید» را درآن فرو کرده ودرآورده باشند .

★ زن‌نازا اگر هزارپای زنده یامرده‌ای‌که اندامهای تنش سالم‌است درجام آبی فرو کند ودرآورد وآن‌آب‌را درروز چهارشنبه برسرش بریزد بچه‌دار خواهدشد.

★ زن‌نازا اگرآبی که «پیراهن قیامت» نوزادی را درآن فروکرده باشند برسرش بریزد آبستن خواهد شد. «پیراهن قیامت» پارچه‌ای است که میان آن را چاك می‌دهند وده شبانه روز برتن نواد ازنخستین‌روز زادن می‌کنند .

★ زن‌نازا اگر آب چهارگوشهٔ حمام را درپوست تخم‌مرغی جمع‌کند وبرسرش‌بریزد بچه‌دار خواهد شد .

★ برای گشادن بخت دختری که بیش ازاندازه درخانه مانده باشد (ترشیده‌باشد) اورا پس ازخواندن خطبهٔ عقد برجای عروس می‌نشانند .

★ برای بخت گشادن دختری که شوهر نرفته ، سفرهٔ پای عقد را برسرش می‌تکانند.

★ زنهای سیاه‌بخت ودختران بی‌شوهر ، نان سنگك خوانچهٔ عقد را باپنیروسبزی می‌خورند تابختشان بازشود .

★ اسفند وکندر خوانچهٔ عقد دختر عمو وپسرعمو را برای بخت‌گشائی وکارگشائی دود می‌کنند



دوبیتی های خراسانی

سرم دردو سرم دردو سرم درد
به رویم واکنین باغ گل زرد
به‌رویم واکنین چیزی نگوئین
غریبی گشته‌ام رنگم شده زرد

سرکوه بلن جنگ پلنگه
صدای گوله توپ وتفنگه
عزیزان قدر یکدیگر بدونین
که بالیشت قیامت‌تخته سنگه(۱).

ازون بالا میایه کوك وکفتر (۲)
به‌حموم میرون مادر و دختر
غلام مادرم اشنای دختر

الا دختر که موهای تو بوره
به‌حموم میروی راه تو دوره
به‌حموم میروی زودی بیائی
که آتش بردلم مث تنوره

سرم درد میکنه صندل بیارین
طبیب از ملك اسکندر بیارین
طبیب ملك اسکندر نباشه
خبر از بهره یارم بیارین

سرراهت نشینم گل بچینم
اگر بارون بباره ژاله ژاله
اگر شمشیر بباره دانه دانه
اگر رویت نبینم ورنخیزم

ازین کوچه به‌دومیروم من
به‌پابوس گل‌نو میروم من
اگر دانم گل نو مال ماهت
سه منزل را به‌یکشب میروم من

سرکوه بلن پنج پنجه شیر
خبر آمد که یارم خورده شمشیر
طبق‌را پرکنین از دانه نار
که فردا میروم بردیدن یار

قد سروت الهی خم نگرده
دل شادت بدور غم نگرده
به‌حق مصطفا، سی جزب قرآن
که سایت ازسر ما کم نگرده

گرد آورنده :
فریدون کیانی

۱ـ بالیشت ـ بالش



بازی های محلی

کلاغ فر

فریا پر (باکسر اول) دراصطلاح محلی به معنی پرواز است دراین بازی ابتدا یکی را به‌عنوان استاد معین می‌کنند ، سپس سایر بازیکنان حلقه‌وار بگرد او می‌نشینند و انگشتان خود را برزمین می‌گذارند . استاد بانام بردن پرندگان و حیوانات انگشت خودرا بالامی‌برد . باید دقت‌کردکه اگراستاد نام‌غیرپرنده‌ای رابرزبان آورد ، بازیکنان نیز انگشتان خودرا برزمین گذارند وتکان ندهند و اگر خلاف این کنند بازنده محسوب می‌شوند . بازندگان طبق فرمان استاد جریمه می‌شوند و جریمهٔ آنها اغلب رقص و آواز می‌باشند .

از کازرون ـ **حسن حاتمی**
پیام نوین ـ دورهٔ دوم ـ شماره ٤



تپ تپ خمیر

بازی کودکان خردسال است ودر بیشتر نقاط خراسان بدینسان اجرا می‌گردد : چندتن کودك گرد هم می‌نشینند . یکی از آنان استاد می‌شود وازکودکان دیگریکی باپشك‌ترياخشك وبفرمان استاد روی زانو می‌خوابد وبقیه دستشان را به‌پشت آن‌که خوابیده می‌زنند و این ترانه را می‌خوانند :

تپ تپ خمیر ،
شیشه پر پنیر ،
دست کی بالا ؟

وهمین‌که به «دست‌کی بالا » می‌رسد باید بی‌درنگ یکی دستش را

بلند نگاهدارد. اگر نفرخوابیده نام اورا بگوید برنده می‌شود وگرنه بازی را همچنان ادامه می‌دهند.

از خراسان ـ **پروین گنابادی**
سخن ـ دورهٔ چهارم ـ شمارهٔ ۱۰

❋❋❋

چندنفر بچه دورهم نشسته انگشتان را روی‌گل قالی می‌گذارند، اوسا می‌گوید «اوسا بدوش، زن‌اوساندوش، کلاغ‌پر، گنجشک پر ...».
بچه‌ها دستشان را بلند می‌کنند ولی هرگاه اوسا نام جانور یا چیز دیگری را ورای پرنده بگوید وکسی دستش را بلند بکند؛ مثلا بگوید «گاو پر!» آن‌وقت اورا به‌پشت خم‌کرده و باکف دست به‌پشتش زده می‌گویند:

تپ تپ خمیر،
شیشه پر پنیر،
پردهٔ حصیر،
توتك فطیر،
دس کی بالاس؟

این‌کار تکرار می‌شود تابچه که‌خم‌شده درست حدس بزند.

از تهران ـ **صادق هدایت**
نوشته‌های پراکنده ـ ص ۳۱٤

لالائیهای شیراز

لالا، لالا گل آبشن
کاکا رفته چشوم روشن
لالا، لالا گل خشخاش
کاکا رفته خدا همراش
لالا، لالا گل زیره
بچه‌ام آروم نمیگیره

❋

گل سرخ منی شاله بمونی
ز عشقت می‌کنم من باغبونی
تو که تا غنچه‌ای بوئی نداری
همینکه واشدی بادیگرونی
لالایت میگم و خوابت نمی‌آد

بزرگت میکنم یادت نمیاد
عزیز کوچکم رفته ببازی
بپای نازکش بنشسته خاری
به منقاش طلا خارش درآرید
بدستمال حریر رویش ببندید

❋

لالا، لالا گل پسته
بابات رفته کمر بسته
لالا، لالا کل خشخاش
بابات رفته خدا همراش
لالا، لالا گل نعنا
بابات رفته شدم تنها.

متل خراسانی

کیك نون پخته مکرد . مورچه زواله مکرد .
کیکه افتاد د تنور .
مورچه نشست خاکستر به سر رخت .
چوقوك (۱) آمد رد بشه ، گفت : «ـ مورخاکستر ! چرا خاکستر؟»
مورچه گفت : « مور خاکستر ، کیك د تنور . »
چوقوك که ئیِ‌ر شنید ، دمشه کند رفت نشست رویه درخت .
درخت گفت : « ـ چوقوك دم‌ریزون ! چرا دم ریزون ؟»
گنجشگ گفت :

«ـ چوقوك دم ریزون ،
مور به خاکستر ،
کیك د تنور . »

درخت که ئیِ‌ر شنید بلگاش زمین رخت .
کلاغ آمد نشست رو درخت ، گفت :
« ـ درخت برگ ریزون ! چرا برگ ریزون ؟»
درخت گفت :

«ـ درخت برگ ریزون ،
چوقوك دم ریزون ،
مور به خاکستر ،
کیك د تنور . »

کلاغ که ئیِ‌ر شنید ، پرهاشه زمین رخت ورفت نشست روی دیفال.
دیفال گفت : « ـ کلاغ پر ریزون ! چرا پر ریزون ؟»
کلاغ گفت :

«ـ کلاغ پر ریزون ،
درخت برگ ریزون ،
چوقوك دم ریزون ،
مور به خاکستر ،
کیك د تنور . »

دیفال که ئیِ‌ر شنید از غصه ترك برداشت
طوطی ماست‌فروش که پای دیفال بود پرسید : « ـ دیفال ترکیده !
چرا ترکیده ؟»

---

(۱)ـ گنجشك

دیفال گفت :

«ـدیفال ترکیده ،
کلاغ پر ریزون ،
درخت برگ ریزون ،
چوقوك دم ریزون ،
مور به خاکستر ،
کیك د تنور .»

طوطی هم ماستاشو به‌صورتش مالید و رفت و رفت تا رسید به یه پیرزن که نون پخته میکرد .

پیرزن پرسید : « ــ طوطی ماست‌مالی ! ، چرا ماست‌مالی ؟»
طوطی گفت :

«ـطوطی ماست مالی ،
دیفال ترکیده ،
کلاغ پر ریزون ،
درخت برگ ریزون ،
چوقوك دم ریزون ،
مور به خاکستر ،
کیك د تنور .»

پیرزن که ئی‌ر شنید ، پستوناشه چسباند به‌تنور .
آخوندی رد میشد ، گفت : « ــ ماما جیزو ویز ! چرا جیزو ویز ؟»
پیرزن گفت :

«ـ ماما جیزوویز ،
طوطی ماست مالی ،
دیفال ترکیده ،
کلاغ پر ریزون ،
درخت برگ ریزون ،
چوقوك دم ریزون ،
مور به خاکستر ،
کیك د تنور .»

آخوند هم یك لنگه سبیلشه کند و رفت به‌صحرا ، رسید به‌یه‌دهاتی.
دهاتی پرسید : « ــ آخوند یه سبیل ! چرا یه سبیل ؟»
آخوند گفت :

«ـ آخوند یه سبیل ،
ماما جیز وویز ،
طوطی ماست مالی ،
دیفال ترکیده ،
کلاغ پر ریزون ،
درخت برگ ریزون ،
چوقوك دم ریزون ،
مور به خاکستر ،
کیك د تنور .»

دهاتی‌که ئی‌ر شنید ، دودستی زد تو سر آخونده و بیلشو ورداشت و شروع کرد به شخم کردن زمیناش...



نغمه طوافان تهرانی

زال زالك : زال زال زالکه
رستم زال زالکه

○

انگور : باغت آبادشه انگوری
آی باغت آباد انگوری

○

شاه‌توت : صفرابر وصفرا شکنه شاتوت

○

شلغم : بدو بیا که ملحم سینه‌دارم ، شلغم .

○

بستنی نوبر بهاره بستنی
شیر وشکره ، بستنی .

○

زردآلو : نوری که دانش (دانه‌اش) بادومه
پول دانش را بده .

○

توت :
رطب از راه رسیده ، بیاین .
رطب توت رسیده ، بیاین .
رطب چنگالی خور شد، بیاین .
رطب حالا تموم شد ، بیاین .

□

چنگک چنگی دارم خرما

□

رطب و توت تر است این
رطب وقند تر است این .

○

خیار :
گل بەسر داره خیار
کاکل بەسر داره خیار .
صبح چیده خیار
آی بابا ورچیده خیار .

○

کاهو : یکی یه‌بره کاهو !

○

دوغ : جیگره جلاده تشنه
نبینی بلا تشنه .

○

باقــلا :
آی باقلی شوره
شور شوره
شور مزه باقلی
شیرمزه باقلی .

○

بــلال :
شیر بلال وشور بلال
شیرهای قوچانی بلال
بره بریانی بلال

○

برای فروش خوراکي های ارزان‌قیمت :
ارزون ومناسب
مال آدمای کاسب



عجایب خلقتی دیدم دراین دشت
که صد ناخن بدست وپای اوهست
سرش پیچ وتنش پیچ ونفس چار
که معنی گفتن آن ، هست دشوار !

مرده بردوش چهار نفر

●

رفتم بباغ ، بچیدن گل نرگس تر
دیدم صنمی ، سو سنمی ، نشسته در پیس پدر
گفتم : «صنما ! سوسنما ! بوسه بده صدقهٔ سر»
گفت : « امروز نه ، فردا نه و ، ده روز دگر
هم بوسه و هم لیسه و ، هم چیز دگر !»

چیستان

اگر این چیستان تو بگشائی
گوی دانش زموبدان ببری
«لبیبی»

چیستان یا «چیست آن ؟» درست در برابر «لغز» و «اغلوطه» زبان عربی‌است. لغز آن است که نشانه ها و ویژگیها و صفتهای چیز معینی را در قطعه شعر یا تکه نثری بیاورند و نام آن را جویا شوند، وچون‌بیشتر این‌گونه‌شعرها یانثرهابا «چیست آن؟» آغاز می‌شود ، بنابراین فارسی زبانان‌نام چیستان برآن‌نهاده‌اند(۱)

پسته

چیست آن لعبت پسندیده
جامهٔ سرخ و سبز پوشیده
در میان دوقاشق چوبین
باهزار ناز وغمزه خوابیده

ماه و ستارگان و آفتاب

چیست آن پادشاه هفت اقلیم
باهزاران سوار می‌گردید
ناگهان یك سوار زرد نقاب
آمد و فوج شاه درپیچید

چیستان در ایران باشعر آغاز شد وجزء صنایع شعری درآمد و اکنون در دیوانهای شاعران به صورت «قطعه» «دوبیتی» — «چند بیتی» و «تغزل» بسیار یافت‌می‌شود.

چیستان «ریواس» از رودکی :

آن چیست برآن طبق همی‌تابد
چون ملحم زیر شعر عنابی
ساقش به‌مثل چوساعد حورا
پایش به‌مثل چوپای مرغابی

پیاز

چیست آن طرفه خرگه بی‌در
اندر آن خیمه خیمهٔ دیگر
گاه باشد بسان نقره سفید
گاه باشد چویاقوت احمر
گاه بینی زمردین علفی
ازگریبان آن برآرد سر

مفلسان را مناسب سفره
منعمان را رفیق راه سفر
این لغز را هرآن که بگشاید
قطرهٔ آب آیدش به‌بصر

چیستان «شمع» از منوچهری دامغانی :

ای‌نهاده درمیان فرق جان خویشتن
جسم مازنده به‌جان وجان تو زنده‌به‌تن
هرزمان روح تولختی ازبدن کمتر کند
گوئی اندر روح تو مضمر همی‌گردد بدن
گرنئی کوکب چرا پیدا نگردی جزبه‌شب
ورنئی عاشق چرا گریی همی برخویشتن
پیرهن درزیر تن پوشی وپوشد هرکسی
پیرهن برتن توتن پوشی همی برپیرهن
چون بمیری آتش اندر تورسد زنده‌شوی
چون شوی بیمار بهتر گردی ازگردن‌زدن...

چیستان «آب» ازادیب صابر :

چه جوهر است که ماند به‌چرخ آینه‌فام
بدو دهند مگر گونه چرخ وآینه وام
اگر درآینه صورت همی‌توان دیدن
دروز چرخ توان دید صورت اجرام
همی خروشد خود بی‌دهن به‌وقت خروش
همی خرامد خود بی‌قدم بگاه خرام
حصول اوست که پرگل کندچمن‌را روی
حضور اوست که پر در کند صدف‌را کام
بدو سپرده طبایع‌منافع ارواح
در او نهاده کواکب مصالح اجسام
بدان که هست مرا ورا صفای هفت‌فلك
شده است جرم لطیفش صلاح هفت اندام
بروز باد چوهفت آسمان نیارامد
اگرچه هفت زمین را بدو بود آرام

۱ــ نگاه کنید به : المعجم فی‌معائیر اشعارالعجم ، مدارج البلاغه ، کتاب البدیع ، برهان قاطع (مصحح ــ دکتر محمد معین)

ولی هنگامی که چیستانهای گرد آوری شده چند شهروروستای ایران را بررسی و مطالعه کنیم ، درخواهیم یافت که به سه صورت درمیان مردم روائی دارد :

۱ـ چیستانهائی که‌شاعران سروده‌اند و بادیوان آنها یا سینه به‌سینه در میان مردم سراسر خاك ایران پراکنده شده است ، مردم ایران بویژه روستایان این دسته ازچیستان را چون‌ادبی وسخت‌ترکیب است کمتر می‌دانند :

قیچی

چیست کاندر دهان بی‌دندانش
هرچه افتاد ریزریز کند
چون زدی در دوچشم او انگشت
درزمان هردو گوش تیزکند

کپان(قپان)

چیست نه شلوار ونه پیراهنش
هرچه خواهی می‌نهی در دامنش
راست گوید هرچه گوید بی‌زبان
اژدهائی عقربی درگردنش

۲ـ چیستهائی‌که به صورت ترانهٔ عامیانه بیرون از چهار دیوار قواعد عروضی‌میان مردم روائی دارد . سرایندگان این نوع چیستان چون گویندگان ترانه‌ها وفهلویات شناخته نیستند و بیشتر آنها تراویده ذوق لطیف و روح ظریف مردم عادی ایران است :

آسمان

قالی لب‌بافته گل به‌گل انداخته
صنعت پروردگار خوب بهم انداخته

زعفران

زرد است که نه زردآلو
شفت است که نه شفتالو
درباغ سلیمان است
خوراك بزرگان است

۳ـ چیستانهائی که نثر است و بیشتر با«آن چیست» (ونچی‌چیی) آغازمی‌شود.

بوسه

آن چیست که از لذیذ ترین چیزهاست ولی آن را نمی‌شود خورد ؟

جـارو

آن چیست که روزها کلفت است و شبها خانم ؟

سنجد

آن چیست که بزاز نیست ، اما پارچه دارد . نجار نیست ، اما چوب دارد.دهقان نیست ، اما پنبه دارد ؟

پستان‌گاو

آن چیست که چهار برادرند دریك چاله می‌شاشند ؟

چشم

آن چیست که دوبرادرند هرچه می‌دوند بهم نمی‌رسند ؟

چیستانهای عامیانه گاهی دربارهٔ یك چیز معین در بیشتر شهرها به یك‌صورت یا باجزئی دگرگونی گفته می‌آید . مانند چیستان «سرورو‌ی» :

۱

پائین سنگ و بالاسنگ ،
بالا دولولهٔ تنگ ،
بالا دوخیك روغن ،
بالا دوشمع روشن ،
بالا کمان هندی ،
بالا تخت سلیمان ،
بالا بازار ریسمان ،
بالا گلهٔ گوسفند .

«ازتهران»

۲

حقه را برحقه زدم ،
میان آن نقره زدم ،
بالا ترش دوسرناچی ،
بالاترش دوسیب سرخ ،
بالاترش آینه کاری ،
بالاترش دوتیر کمان ،
بالاترش تخت روان ،
بالاترش گله‌چران ،

«ازقم»

(۳)

پائین سنگ و بالا سنگ ،
بالا دولولهٔ تنگ ،
بالا دوسیب قرمز ،
بالا دوشمع روشن ،
بالا کمان رستم ،
بالا تخت سلیمان ،
بالا باغ دلیجان

«ازقم»

۴

زرگری به زرگری ،
بالاترش روغن‌کاری ،
بالاترش آینه کاری ،
بالاترش تخت روان ،
بالاترش کوه سیاه ،
بالاترش گله‌چران .

«تهران»

۵

سنگ بالا سنگ چه‌چیز است ؟
آسیاب چهار سنگ چه چیز است ؟
دوخیك روغن چه‌چیز است ؟
دوشمع روشن چه‌چیز است ؟
کمند هندی چه‌چیز است ؟
تخت سلیمان چه‌چیز است ؟
بازار ریسمان چه چیز است ؟
گلهٔ گوسفند چه چیز است ؟

«ازشیراز»

۶

سنگ بالا سنگك ،
بالاتر دوقلوه پلنگك ،
بالاتر چشمه حیوان ،
بالاتر تخت سلیمان ،
بالاتر بازار ریسمان .

«ازشیراز»

۷

بالایش سنگ وبالایش سنگ ،
بالایش آسیاب چهارسنگ ،
بالایش دولوله تفنگ ،
بالایش دوشمع روشن ،
بالایش دودانه کمند ،
بالایش تخت سلیمان ،
بالایش بازار ریسمان ،
بالایش گودال چلمان

«ازاصفهان»

۸

سنگ بالا سنگ ،
دولوله تفنگ ،
دوسیب سرخ ،
دوتیر کمان ،
تخت روان ،
اجول و مجول .

«ازدامغان»

۹

می‌روم می‌روم دورج مرواری ،
می‌روم می‌روم دوجای تاری ،
می‌روم می‌روم دوگل روشن ،
می‌روم می‌روم دومار سیاه ،
می‌روم می‌روم تخت روان ،
می‌روم می‌روم بیشهٔ سیاه ،

«کردی ازایل‌شکاك»

وگاهی نیز برای یك چیز معین چند چیستان به‌صورتهای گوناگون گفته‌اند مانند چیستان «تخم مرغ»

۱

این بر (سوی) کوه سفید پلو ،
آن برکوه سفید پلو ،
میان کوه زردپلو

۲

قوطی ، قوطی ، مامان قوطی ،
دوجور روغن دریك قوطی ،

۳

این‌سر بازار سفید کاری ،
آن‌سر بازار سفید کاری ،
میان بازار طلاکاری .

۴

ازکون زن اذان گویه ،
تو خورده‌ای یانه ؟

«تفنگ»

۱

عجایب صنعتی دیدم در این دشت
که بی‌جان درپی جان‌دار می‌گشت

۲

سرش الماس ، تهش کرباس ،
زبان ترك وخدا نشناس

۳

از دور دیدم ماه را ،
ازدل کشیدم آه‌را ،
آن ترك تیرانداز را ،
برهم زده شیراز را

گرد آورندگان فولکلور می‌بایست صورت های گوناگون چیستان شهر یادهی که در آن زندگی می‌کنند اگر چه جزئی دگرگونی نیز داشته باشد یادداشت کنند.

کریستو هه‌گه‌دوشیچ

کریستو هه‌گه‌دوشیچ به سال ۱۹۰۱ دربیست وششم نوامبر ، درشهرپت‌رین‌یا دیده به‌دنیا گشود .

تحصیلات ابتدائی خودرا در **هلبین و زاگرب** بپایان رسانید واز همان ایام طفولیت ازمادر خود علاقهٔ مفرط به‌نقاشی را به‌ارث‌برد و به‌نقاشی پرداخت .

تحصیلات متوسطه وی نیز در **زاگرب** پایان یافت وپس از آن به هنرسرای عالی همین شهرستان داخل شد وپس‌از اتمام دورهٔ هنرهای پلاستیك و گرفتن دیپلم، به‌کمك دائی خود **کامیل هورواتین** با ادبیات اجتماعی آشنا شد.

دراین موقع ، یك بورس تحصیلی ازطرف دولت فرانسه به‌نقاش جوان اهـدا گردید وازسال ۱۹۲۶ تا ۱۹۲۸ درپاریس به‌تکمیل هنرنقاشی خود پرداخت .



آبهای مرده ـ سال ۱۹۵۶ ـ
به‌اندازه‌های ۹۷ در ۱۳۰ سانتیمتر
موزه هنری **زاگرب**

اولين نمايشگاه آثار او بسالی ۱۹۲٦ دريوگسلاوی و دومين نمايشگاه‌وی يك سال بعد درپاريس ترتيب داده شد .

كريستو يكی ازپايه گذاران مكتب نقاشی يوگسلاوی موسوم به‌مكتب «زمليا» (خاك وآنچه كه بآن بستگی دارد: ازقبيل كشاورزی ، زندگی روستائی وغيره) است

درسال ۱۹۳۰ كريستو موفق‌شد كه درشهر **هلبين** ، به‌مديريت **ايران‌ژنراليچ،** برای روستائيان يك هنرستان نقاشی ايجاد كند و باهمسر خود **فرانكش می‌هانوويچ،** كه‌او نيزنقاش پيكر ساز معروفی است و با **كريستو** همكاری نزديك دارد ، به‌تعليم **نقاشی وپيكرتراشی پردازد ... درسال ۱۹۳٤ كريستو انجمنی ازنقاشان كارگر درشهر زاگرب** به‌وجود آورد. بعدها بفرانسه . ايتاليا وچكسلواكی سفر كرد و سرانجام به‌استادی هنرسرای عالی **زاگرب** انتخاب گرديد . دردورهٔ جنگ چندبار توقيف گرديد و يكبار **گشتاپو** اورا بعنوان گروگان توقيف كرد وقرار بود اعدامش كنند كه به‌صورت معجزه‌آسائی ازمرگ جست ... پس از جنگ ، بسال ۱۹٤۸ بعضويت دائمی فرهنگستان يوگسلاوی انتخاب شد ، به‌كشور های اروپائی وامريكائی مسافرت كرد و نمايشگاه های مهمی ازآثار خود ترتيب داد .

اهميت **كريستو** درآن است كه علاوه برنقاشی ، نويسنده وناقد هنری و كارگردان سينمانيز هست‌واز چهره های‌درخشان هنرمعاصرملت خود به‌شمارمی‌رود.

كريستو هه‌گه دوشيچ كه از يك محيط روستائی‌برخاسته است ، بدون ترديد اولين كسی است‌كه هنرخودرا يكسره ببيان حقيقت حال وزندگی روستائيان وقف كرده است .

درپاره‌ئی از آثار او ، آثاری كه زندگی سراسر رنج ومشقت روستائيان بی‌زمين وتلخی ومرارت كار وكوشش آنها، و محروميت های ايشان را مجسم‌می‌سازد، به‌خوبی ديده ميشود كه **كريستو** دقت وظرافت وريزه‌كاری های نقاشان بزرگ‌هلندی (**رامبراندا** ، **روبنس** وديگران) را بانحوهٔ نقاشی امروز كه درپی‌تجزيه وتحليل احساسات وعواطف است ــ يعنی بحقيقت باروانشناسی جديد ــ درهم آميخته هنری مخصوص به‌خود به‌وجود آورده است .

ميروسلاوكرسه‌را ، ناقد هنری ، دريكی از تحليل های خود كه برآثار **كريستو** نوشته است :

«نقاشی او ، درواقع ، طرد ونفی عقب مانده‌ها ، منفی‌ها، ودشنام به عدم لياقت وضعف . است . **هه‌گه‌دوشيچ**، دشمن زشتی است »

كريستو ، خود درنامه‌ئی می‌نويسد :

«من همواره خواسته‌ام هنرم‌را درخدمت مردم بگذارم . مردمی كه هميشه در محروميت به‌سرمی‌برند واجتماع آن‌هارا طرد كرده است . من سعی كرده‌ام‌بازبانی كه مردم بتوانند بخوبی آن‌را درك كنند سخن بگويم . خواسته‌ام هنرم بافلسفهٔ زندگی نزديك باشد» .

عكس‌روبرو
خشكسالی ــ سال ۱۹۵۷ ــ
به‌اندازه‌های ۱٦۲ در ۱۳۰ سانتيمتر
موزه زاگرب

●

عكس رنگی اين شماره كار همين نقاش ميباشد به بنام قطار



درسال های ۱۹۲۹ و ۱۹۳۲ ، **کریستو** دوشاهکار خودرا که بهتر وبیشتراز آثار دیگر وی هنر اورا مشخص وآشکار میسازد به‌وجود آورد: یکی **«مصادره»** ابعاد ۷۵×۱۰۵ سانتی‌متر که اکنون درموزهٔ هنر **دیژگا** است، ودیگری **«سیل»** به ابعاد ۱۲۳×۱۰۵ سانتی‌متر که درموزهٔ آکادمی یوگسلاوی درشهر زاگرب، است .

دراین دوتابلو که درنهایت سادگی ، بارنگهای روشن و شاعـرانه نقاشی شده ، هنرمند به‌خوبی زجر ومشقتی راکه نیروی ظالم طبیعت واجتماع بطبقهٔ کشاورزان تحمیل میکند نمایان ساخته است .

در **سیل،** نیز وحشت وناتوانی بشر درمقابل قهر طبیعت به‌بهترین وجهی نموده شده .

مصادره ناتوانی روستائیان راکه درمقابل فشار های اجتماعی قرارگرفته‌اند مجسم می‌سازد . به‌عنوان معروف‌ترین آثار **کریستو** می‌باید تابلوهای زیررانام برد .

راه‌آهن ۱۹۵۶
تنها ۱۹۵۶
پایان ۱۹۵۷
آبهای مرده ۱۹۵۶
زندانبانان ۱۹۵۷
چهارشنبه بازار ۱۹۵۷
پس‌از آتش‌سوزی ۱۹۵۸
بازار خرده‌فروشان ۱۹۵۸



مطالب عمومی

کلمهٔ **آکادمی** ازکلمهٔ یونانی **آکادمیا** گرفته شده‌که نام پارکی نزدیك شهر آتن بود و افلاطون **آکادمی یونان** را درآنجا تاسیس کرد ، واین آکادمی از۳۸۷ **قبل‌از** میلاد تا ۵۲۹ بعد از میلاد مسیح برقرار بود .نام**آکادمی** درایتالیابوسیلهٔدانشجویان تجدد خواه دوره رنسانس که احساس‌میکردند دربارهٔ مطالعات خود احتیاج بملاقات و مذاکره بادیگران دارند،انتخاب شد .

آکادمی‌های مدرن دارای چنین مشخصاتی هستند :

۱ــ آکادمی‌های ملی کشورها، هر یك دارای دو یا چند قسمت است‌که تمام‌وقت آنها مصروف تحقیقات در رشته های مختلف میشود. این آکادمی‌ها **ادبیات** را به‌عنوان «موضوعی برای مطالعه‌وتحقیق» تلقی میکنند. اما آکادمیهای عمومی‌هم‌وجود دارند که تمام هم خودرا مصروف ادبیات می‌کنند . بسیاری از این‌ها، آکادمی‌های خصوصی‌است‌که‌بوسیلهٔعده‌ای‌ازدانشمندان تشکیل شده است .

۲ــ بودجهٔ آکادمیهای ملی از محل بودجهٔ عمومی هر مملکت تامین میشود .

۳ــ عضویت در آکادمی محدوداست‌و بوسیلهٔ انتخابات صورت می‌گیرد و در عین‌حال کسانیرا که کارهای برجسته ومشخص علمی انجام داده‌یاازنظر علمی وفرهنگی به‌مراحل‌نهائی‌رسیده‌باشند نیز بعضویت می‌پذیرند. شاید بهمین دلیل باشدکه گاهی کلمهٔ «**آکادمیك**» بایك نوع‌احساس تحقیر همراهست ، زیرا عده‌ای چنین استنباط می‌کنندکه **آکادمیسین‌دورهٔ** اولیهٔ زندگی و فعالیتهای ادبی و کارهای مهم خودرا گذرانده واکنون‌بصورت‌عضو عاطلی درآمده است‌که به عضویت آکادمی‌برگزیده‌شده.مانند **آکادمی‌فرانسز که «مهمانسرای بیماران علیل ادبیات»** خوانده شده است .

۴ ــ **فعالیتهای** اساسی آکادمی‌ها شامل تکمیل **لغت‌نامه‌ها** ، **آنسیکلوپدی‌ها،** دستور زبان ، **جمع‌آوری** وانتشار آثار کلاسیك ، و **تعیین واعطاء جوائزادبی‌است.** **ضمناً** خلاصه مذاکرات و فعالیتهای‌خودرا نیز بطور مداوم منتشر می‌کنند.

آ.بکت ، ژیلبرت آبوت
à Becket, Gillbert Abbott
(تولد : درشهر لندن ۹ ژانویهٔ ۱۸۱۱ م ؛ ازدواج:درسال۱۸۳۵م ـبامری‌آن‌گلوسوپ ـ Mary Ann Glossop ؛ مرگ : درشهر بولونی ۳۰ اوت ۱۸۹٦) فکاهی نویس انگلیسی ، مصنف تاریخچهٔ کمدی و نمایشنامه‌های کومیك ، مهمترین نویسندهٔ روزنامهٔ **تایمز** ـ The Times-

آثار کومیك : کومیك بلاکستون ـ The Comic Blackston حاوی چهار قسمت که در سال ۱۸٤٦ منتشر شده است ؛ تاریخ‌کمدی انگلستان The Comic History of England منتشر شده در سال ۱۸٤۷ ـ.

نمایشنامه‌ها : ناقوسها ـThe Chimes- (درام جن وپری) در ۱۸۳۷ منتشر شده است ؛

پطرویلکینس یا مسخرهٔ آهن‌ربا و هندی‌های فراری
Peter wilkins: or the Loadstone Rock and the Flying Indians
که یك‌نمایشنامهٔ مسخره وبسیار خنده‌دار است ودر سال ۱۸۳۸ منتشر شده‌است

***

آبل ، کاسپار Abel, Caspar
(تولد : سال ۱٦۷٦ در شهر هیندنبورگ Hindenburg ؛ مرگ : سال ۱۷٦۳ در شهر وست دورف Westdorf)
شاعر عامی آلمانی‌که در حوالی‌شهر آشرسلبن Aschersleben شبان‌بود . درشعری بنام Die Hülflose Sassin از زبان آلمانی عامیانه دفاع کرده است ، و قسمتی از آثار **بوالو** ـ Boileau- شاعر فرانسوی در قرن هفدهم را نیز بزبان آلمانی برگردانده است .

***

آبه ، نوناکامارو Abe No Nakamaro
(تولد : ۷۰۱ م ؛ مرگ ۷۷۰ م) شاعر و دانشمند ژاپونی بیشتر ایام عمرش رادر چین گذراند ودر همانجابودکه مقام ادبی قابل توجه و بسیار بلندی پیدا کرد . استادی اورا در سرودن شعر بزبان چینی شعرائی نظیر **لی‌پو** و **فوتو** تأییدکرده‌اند . اشعارش بزبان ژاپونی هم مشهوراست .

آبلارد ، پطر Abelard, Peter
تولد : سال ۱۰۷۹ درشهر پالت Pallet مرگ :سال ۱۱٤۲درشهر شالون‌سورسائون Shalonsur - Sâon) ، فیلسوف فرانسوی واستاد درحکمت الهی . باتکاء بقدرت ونفوذ خود اساتید مشهوری راکه زیر دست آنها درس خوانده بود بشدت مورد انتقاد قرارداد .

عشق شدید او به‌هلوئیز "Heloise' نتایج دردناك وشوم شکست در این‌عشق در کتاب « تاریخ شکستها و ناکامیها ـ Historia Calmitatum- » بتفصیل شرح داده شده است . بعداز آنکه ترك دنیاکرد ودر حجره‌ای معتکف شد بازهم شاگردانش که اورا میپرستیدند و مریدش بودند دست از پیرویش برنداشتند . قبل ازاین اعتکاف تعلیمات او دربارهٔ مبحث « تثلیث » مورد اعتراض شدید قرار گرفت واز طرف شورای مذهبی ممنوع‌شد ۱۱۲۱). هنگامیکه اسقف کلیسای سنت‌ژیلداس ـ St. Gildas- در ایالت برتانی Brittany بود، بخاطر همین افکار و تعلیماتی‌که به شاگردانش میداد محکوم شد وبپاریس بازگشت. در اینجا **برنارد دوکلروو**-Bernard de Clairvaux اسقف‌اعظم اورا درحمایت خودگرفته ودر شورای مذهبی با استفاده از نوشته‌های خود او محکومیتش را لغوکرد . ولی‌پاپ محکومیت اورا تأیید کرد و**آبلارد** بصورت مرد درهم شکسته‌ای درآمد پطرونرابل "Peter Venerabl" اورا پناه داد ، و **آبلارد** به کلونی Cluny نزد اورفت و آخرین‌روزهای عمرش رادرپناه او گذراند

کتاب او بنام "Dialectica, Sic et Non. De Unitateet Trinitate divina"
وکتاب‌دیگرش‌بنام Theologia Christiana
مربوط بتاریخ منطق ، حکمت الهی ، و فلسفهٔ قرون وسطی است . نبوغ اودر این دواثر و سایر آثارش‌که اصالت ادبی بیشتر دارد کاملا هویداست .

کتاب Historia calamitatuma و نامه‌هائی به **هلوئیز** تکامل قدرت نویسندگی و سبك خاص اورا در زبان لاتین بخوبی نشان میدهد . این کتابها مهمترین مدارك بشردوستی بشمار میروند

وازاین نقطهٔ نظر در درجهٔ اول اهمیت قراردارند . مرثیهٔ منظوم او که خطاب به پسرش آسترولابیوس Astrolabius سروده شده یك منظومهٔ اخلاقی است که در آن به خوبی وسعت معلومات و قدرت خودرا در سرودن شعر و تعبیر نشان‌داده است .

سرود های آهنگینی که برای **هلوئیز** تصنیف کرده است و همچنین اثرچاویدان او بنام **پلانکتوس** Planctus استادی‌مسلم او را در وزن وقافیه به ثبوت میرساند.

آثار منتشر شدهٔ او :

اپرای پطری آباالاردی (۲ جلد ، از ۱۸۴۹ تا ۱۸۵۹ چاپ شده است)
"Petri Abaelardi Opera"

اعترافات فلسفی پطـرآباالارد (چاپ شده در ۱۹۱۹ م) Peter Abaelard Philosophische Schriften **نامه های تسلیت آبلارد ، به‌یك دوست**
(Historia Calamitatum)
A.'s Letters of consolation to a freind.

منظومهٔ سروده شده بوسیلهٔ آبـلارد خطاب به‌پسرش آسترولاب
Le Poème adressé par Abelard à son fils Astrolab."

آسترولابیوس (از روی نسخهٔ موجود در موزهٔ مونیخ) در ۱۹۳۲ چاپ شده‌است.

سرودهای تسلیت پتری آباالاردی (۱۸۹۱)
"Petri Abaelardi Hymnarius Paraclitensis"

پتری آباالاردی پلانکتوس
Petri Abaelardi Planctus به رسم‌الخط قدیم رم (چاپ شده در ۱۸۹۰)

***

آبلسیموف ، الکسانـدر اونی سیمویچ
Ablesimiv, Alexander Onisimovich

(تولد : در ناحیهٔ **کوستروما** Kostroma بسال ۱۷۴۲ م . مرگ : سال ۱۷۸۳)مصنف روسی . پس از کتاب «افسانه‌ها» درسال ۱۷۶۹ دهسال بعد در سال ۱۷۷۹- اپرا کومیکی بنام «آسیابان، جادوگر، حقه‌باز، وقواد» تصنیف کرد که ناگهان او را به‌اوج شهرت رسانید . این اپرا درسال ۱۷۸۹ به چاپ رسید .

آثار او :

Sobranie Sochineniy Ablesimova
Ruskaya komediya ikom. (1950)

Abercromby, Patrick

***

آبرکرومبی،پاتریك

(تولد : در شهر **فورفار** Forfar در سال ۱۶۵۶ ؛ مرگ : در سال ۱۷۱۶) مورخ و طبیب و عتیقه شناس اسکاتلندی .

در سال ۱۶۸۵ - از دانشکدهٔ طب « سنت‌آندریوس » فارغ‌التحصیل شد و اعلیحضرت جیمس دوم اورا بسمت‌طبیب مخصوص خود برگزید. دورسالهٔ استادانه برضد اتحادیهٔ ۱۷۰۷ نوشت و تاریـــخ «عملیات نظامی ملت اسکاتلند -
"Martial Achievements of the Scots Nation
را در دوجلد از سال ۱۷۱۱ تا ۱۷۱۶تألیف کردکه غیرقابل انتقاد بود و بخوبی‌نشان میداد نویسندهٔ آن با چه دقت و بصیرتی برای نوشتن آن تحقیق کرده‌است .

***

آبراهام آسانکتا کلارا
Abraham, a Sancta clara

نام مذهبی «یوهان اولریش‌مگرل -
"Johan Ulrich Megerle

(تولـد : ۱۲ ژوئیـهٔ ۱۶۴۴ درشهر کوین هاینشتتن Kreenheinstetten مرگ : اول دسامبر ۱۷۰۹ در شهر وین - Vienna

واعظ‌ورساله‌نویس آلمانی. مواعظ زنده‌وغیر عادی‌اوکه‌بهیچوجه‌مطابق رسوم موعظهٔ زمان خودش نبود وسبك موعظه‌های «رابله - Rabelais » و«فیشارت - Fischart را بیـاد می‌آورد توجـه عمـومی را بسوی او جلـب کرد ودرسال ۱۶۷۷ میلادی . واعظ دربـار شد. رساله‌ها و موعظه‌های حکیمانه‌اش شخصیت یك انسان عاقل ومنطقی‌واصولی را آشکارمیسازدکه‌تمام شیوه‌های استادانه را برای بدست آوردن محبوبیت‌وشهرت میان کلیهٔ طبقات بوسیلهٔ‌تحریك احساسات و ایجاد حالت پشیمانی وتنبه وامیدبرای یك زندگی بهتر بکار برده است. شیللر شاعر معروف آلمانی - رسالهٔ اورا بنـام
"Auffa uff ihr Christen"
که در سال ۱۶۸۳م. برضد ترکها نوشته شده (ولی نباید آنرا از بهترین رسالاتش

دانست) در منظومهٔ «آرامگاه والنشتاینز– "Wallensteins Lager"
خود مورد استفاده قرار داده، است.

آثار او :

Mercks Wienn (1680); Lösch wien (1680); Grosse Tetenbruderschaft (1680); Gack Gack Gack a Ga (1985) ; Iudas der Ertzschelm
(۱۶۹۵ – ۱۶۸۹ چهار جلد)
Etwas für Alle (1699) Heilsames Gemisch-Gemasch (1704)
وبسیاری آثار دیگر .

***

آبراهام بدرسی، Abraham Bedersi
(تولد : در سال ۱۲٤۰م–؛ مرگ : درسال ۱۳۰۰م، درشهر بزیز (Béziers))شاعر و لغت‌نویس یهودی جنوب فرانسه.مؤلف لغت‌نامهٔ "Hokhnam Tokhnit" که یك لغت‌نامه بزبان عبری دربارهٔ لغات مترادف است. (چاپ شده در سال۱۸٦٥) بیشتر اشعارش هنوز منتشر نشده است. پدر «یدایاه ها – پنی‌نی ؛ Jedaiah ha-Penini بوده است .

هوشنگ مستوفی

دائرة المعارف

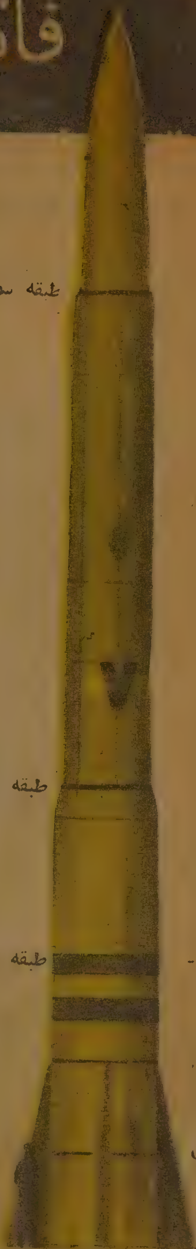
الدین خطیر

پیروزی انسان

بر آسمان ...



فاتح آسمان ها!



موشك سه طبقه

منظور از فضا پیمائی مسافرت بکرات دیگر جهان است با توجه باینکه از عمر هواپیمائی ۵۶ سال بیشتر نمیگذرد پیداست که مسافرت بکرات سماوی اولین مراحل خود را طی میکند و هنوز از مرحلهٔ آزمایش تجاوز نکرده است با این حال وسیله‌ای که بشر برای مسافرت بکرات انتخاب کرده است موشك است و موشك ۷۰۰ سال عمر دارد یعنی برای اولین بار هفتصد سال پیش چینی ها موشك ساختندو از آن در آتش بازیهای خود استفاده کردند .

تاریخچهٔ مختصر

در اواخر قرن هجدهم ، هنگامی که اولین بالن ها که مونگولفی یر نامیده میشد (رجوع شود به مقالهٔ برادران مونگولفیه درهمین شماره) در هوا رها شدند یکی از دانشمندان آلمانی بنام «کریستیان کیندرمان» کتابی در بارهٔ مسافرت بکرهٔ مریخ نوشت. در آن زمان هنوز بطور قطعی ترکیب جو زمین معلوم نشده بود . بعدها وقتی دانشمندان کشف کردند که طبقهٔ هوا ضخامت معینی دارد و بالای آن خلاء است کم کم باین فکر رسیدند که چون از فضای لایتناهی اجرام و اجسامی بسوی زمین سقوط میکند ، امکان این نیز هست که از زمین اجسامی بسوی فضا پرتاب شده و به خارج از حدود قوهٔ جاذبهٔ زمین فرستاده شود .

از قرن هیجدهم تا آخر قرن نوزدهم موضوع مسافرت بکرات جز در مخیلهٔ نویسندگانی مانند ژول ورن، ادگار آلن پو و دیگران تجسم نیافت و دانشمندان قدم مهمی دراین راه بر نداشتند .

دراوایل قرن بیستم سه نفراز دانشمندان سرگرم مطالعهٔ امکان مسافرت های فضائی شدند :

دانشمند روسی پرفسور کنستانتین ادوار دویچ زیولکوفسکی

دانشمند امریکائی ز.اچ. گووار

و مخصوصاً و مهمتر از همه دانشمند آلمانی هرمان اوبرت

این سه دانشمند بین سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۵ تعدادی موشك که سوخت مایع داشت و پرواز آن ها توسط «ژیروسکوپ» تنظیم میشد ساختند.

در سال ۱۹۳۷ عصر اکتشافات و پرواز های فضائی شروع شد دانشمند مشهور آلمانی «ورنر فون براون» طرحی تهیه کرد که این طرح بموقع اجرا گذاشته شد و در شهر «پینموند» در کنار دریای «بالتیك» ایستگاهی برای ساختن و پرتاب موشکهای فضا پیما ساخته شد.

مقارن همین زمان در ایتالیا نیز دانشمندان مطالعاتی در اطراف مسافرتهای فضائی بعمل آوردند تا اینکه در سال ۱۹۴۲ مهندس ایتالیائی «استفانی نی» نقشه موشکی را که با نیروی مواد منفجره حرکت می کرد و بوسیله رادیو هدایت میشد طرح کرد.

سال بعد در پینموند آلمانی ها اولین موشك فضا پیما «واسرفال» را باموفقیت کامل مورد آزمایش قراردادند.

ولی اولین موشکی که سرعتش ازسرعت صوت بیشتر بود و موفقیت کامل حاصل کرد و عصر تسخیر فضا رادر تاریخ بشریت آغاز نهاد موشك ٤ـ آ بود که به نام «٦ـ ۲» آلمانی ها در سال ۱۹٤٤ بتعداد زیاد ساختند و از آن برای بمباران کردن انگلستان استفاده کردند.

این موشك ۱۲ متر طول و در حدود ۱٤ هزار کیلو گرم وزن داشت سرعت آن در حدود ٥٦۰۰ کیلومتر در ساعت بود و می توانست تا ارتفاع ۸۰ کیلومتر از سطح زمین بالا رود. نیروئی که آن را بحرکت در میآورد قادر بحرکت دادن ٤ کشتی بزرگ اقیانوس پیما بود.

بعداز جنگ امریکائی ها با استفاده از نقشه موشك وـ۲ موشك «واك کارپرال» را ساختند که تا ارتفاع ٤۰۳ کیلومتر از سطح زمین صعود کرد.

سپس در سال ۱۹٥۷ تسخیر فضا وارد مرحلهٔ جدیدی شد و قدم بسیار مهمی در

انسان فاتح آسمانها ...

این راه از طرف دانشمندان شوروی برداشته شد در شب پنجم اکتبر این سال اولین قمر مصنوعی بفضا فرستاده شد و در مدار خود بحرکت در آمد این قمر مصنوعی که اسپوتینک » نامیده شد توسط موشکی سه طبقه که در حدود یکصد هزار کیلو گرم وزن داشت بفضا فرستاده شد خود قمر ۸۳۶۰۰ کیلو گرم وزن داشت و درارتفاع ۹۰۰ کیلومتری زمین شروع بگردش بدور کرهٔ ارض کرد .

یك سال بعد امریکائی ها موفق شدند بوسیلهٔ یك موشك «ژوپیتر »قمر مصنوعی خود را بفضا بفرستند .

هدف فرستادن این اقمار بفضا کسب اطلاعات دقیق علمی از وضع فضا درخارج از جو زمین بود .این اقمار بوسیله رادیو اطلاعاتی در بارهٔ درجهٔ حرارت ،غلظت هوا ، شدت امواج نور و امواج کیهانی، اثر ذراتی که در فضا معلق است بر روی جدار فلزی اقمار بزمین میفرستاد .

البته به موازات این تحقیقات وکشفیات و اقدامات از نظر پزشکی نیز مطالعات دقیقی در جریان بود تا معلوم گردد در خارج از جو آیا انسان قادر بادامه زندگی هست یانه و باید چه شرایطی برای ادامهٔ زندگی وی بوجود آورد . دراین زمینه نیز در آزمایشگاههای مجهز دانشمندان و پزشکان عالیمقام امریکائی و روسی تحقیقات و آزمایشهای زیاد و متنوع بعمل آوردندو مخصوصاً مقاومت بدن را در مقابل سرعت فوق العاده واز بین رفتن فشار جو و غیره مورد توجه قرار دادند .

دانشمند ایتالیائی پرفسور «مارگاریا » آزمایشهای مهمی بعمل آورده و موفق شده است مقاومت بدن را در مقابل سرعت فوق‌العاده بخصوص در موقع حرکت موشك و در هنگام بزمین نشستن آن ده برابر زیاد کند برای اینکار اتاقکهای مخصوصی ساخته شده که جدار آن مقاومت بسیاری دارد و بکلی از دیگر قسمت های موشك مجزا است و سرنشین این اتاقکها دستگاه مخصوص برای تنفس در آن بکار میبرد .

روز۱۳سپتامبر ۱۹۵۹ یکی از موشکهائی که روسها بفضا فرستاده بودند در کرهٔ ماه فرود آمد ، چندی بعد موشکی دیگر بدور کرهٔ ماه گردید و در نیمکره نامرئی ماه عکس برداری کرد و آن ها را بزمین فرستاد این موشك «لونیك سوم »بود .

از آن تاریخ به بعد چندین کشور سعی کرده‌اند انسانی بفضا بفرستند و تا بحال دراین زمینه موفقیتهائی بدست آمده‌است

در بهار سال ۱۹۶۱ شوروی موفق شد موشکی که حامل گاگارین اولین مرد فضا پیمای جهان بود به ماوراء جو بفرستدسپس امریکائی ها « شپارد » را بفضا فرستادند . این آزمایشها همچنان ادامه دارد و پیش بینی میشود بزودی اولین بشر بکرهٔ ماه قدم بگذارد .

برای‌مسافرت‌بسایر کرات هنوز نمیتوان پیش‌بینی صحیح کرد ، آنچه مسلم است مسافرت‌به کرات مریخ و زهره در حدود امکانات بشری است ولی دسترسی بکرات دیگر با در نظر گرفتن بعد مسافت و حرارت سطح آن ها (به مقالهٔ منظومهٔ شمسی بکجا میرود ؟ شمارهٔ ۹ کتاب هفته مراجعه فرمائید) در حال حاضر امکان پذیر بنظر نمیرسد .

وسایل مسافرت بفضا

همانطور که گفته شد در حال حاضر بشر برای مسافرت های فضائی فقط موشك را مورد توجه و مطالعه قرار داده است این موشکها برای اینکه به ارتفاعات بیشتری برسند معمولا از چند طبقه تشکیل میشوند که طبقات پائین آن بتدریج پس از تمام شدن سوخت از بدنه جدا میشوند و بزمین سقوط میکنند و آخرین طبقه در فضا بدور زمین بگردش در میآید یا بسوی کرات دیگر حرکت میکنند برای به حرکت در آوردن این موشکها از دو نوع سوخت استفاده میشود .

۱ ــ سوخت مایع

۲ ــ سوخت جامد

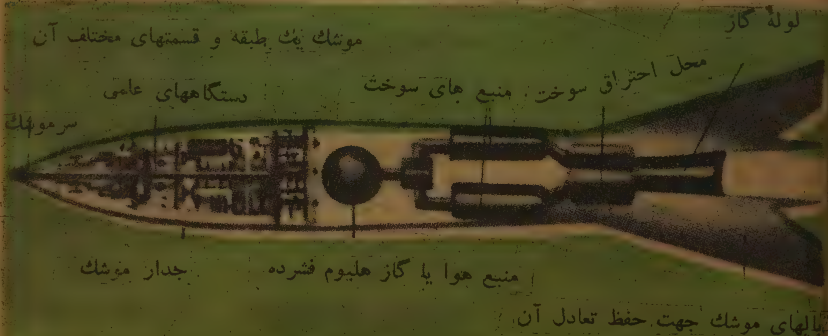
معمولا موشکها در طبقات اول و دوم



خود سوخت حمل میکنند. سوخت جامد قبلا آماده شده، مخلوط میگردد و در محلی که باید احتراق بعمل آید قرارداده میشود بر عکس سوخت مایع در دو منبع مخصوص قرار میگیرند و بعد بطرف موتور یا آتش خانه رانده شده در آن جا محترق میشود وایجاد گاز میکند نیروی این گاز که بافشار فوق‌العاده از لولهٔ پائین موشك خارج میشود ایجاد عکس العملی مینماید که در نتیجه موشك به پیش رانده میشود این عکس‌العمل در خارج از جو یعنی در فضای خالی بالای طبقهٔ هوا نیز ادامه می‌یابد.

احتراق سوختهای مایع یك فعل و انفعال شیمیائی است که در اصطلاح علمی آن را «اوکسیداسیون» مینامند. دو نوع سوخت مایع که از اختلاط و احتراق آن‌ها گاز یعنی قوهٔ محرکهٔ موشك بوجود میآید یکی خود سوخت است و دیگری «اوکسیدان Oxydant» نامیده می شود.

سرعت خارج شدن گاز از محوطه‌احتراق بوسیله لوله های مخصوص، نسبت مستقیم با سرعت حرکت موشك دارد این سرعت میان ۱۸۳۰ تا ۲۷۴۰ متر در ثانیه یعنی بین ۶۵۰۰ تا ۱۰۰۰۰ کیلومتر در ساعت است. دراین جا باید تذکر داده شود که برای خارج شدن از حدود قوهٔ جاذبهٔ





انسان فاتح آسمان‌ها ....

سرعت موشك باید ۱۱ کیلومتر در ثانیه یعنی در حدود چهل هزار کیلومتر در ساعت باشد که متاسفانه هنوز موشکهای ساخته شده نتوانسته‌اند چنین سرعتی را بدست آورند :

سوختهای مایع عبارتند از :

۱ ـ نفت

۲ ـ الکل

۳ ـ انیلین یا هیدرازین

اکسیدان ها عبارتند از :

۱ ـ اکسیژن مایع

۲ ـ اسیدنیتریك

۳ ـ پراوکسید هیدروژن

موشك ابتدا روی نردهٔ مخصوصی قرار داده میشود سپس از دور سوخت جامد یا مایع آن مشتعل میگردد و موشك از روی نرده لغزیده بحرکت در میآید اگر موشك سرعت کافی کسب کرد میتواند بارتفاع زیاد صعود کند و سپس در مدار خود قرار گیرد در غیراین صورت بار دیگر در اثر قوهٔ جاذبه به زمین سقوط میکند پس از قرار گرفتن در مدار ، سرعت موشك یا قمر

مصنوعی باید در حدود ۸ کیلومتر در ثانیه یعنی در حدود ۲۹۰۰۰ کیلومتر در ساعت باشد تا وقتی موشك یا قمر مصنوعی این سرعت را دارد در مدار خود به گردش ادامه میدهد در صورت کم شدن سرعت بتدریج بطرف زمین جذب میشود تا درآخر سقوط کند .

چگونگی فرستادن موشك به کرۀ ماه

اکنون بی مناسبت نیست که در بارۀ نخستین موفقیت بشر برای دست یافتن به کرات دیگر یعنی فرستادن موشك به کرۀ ماه سخنی چند گفته شود :

ماه که بگرد زمین در گردش است بالطبع بدور خورشید نیز میگردد . بهمین علت موشکهائی که از زمین پرتاب میشوند پس از ۳۵ ساعت به کرۀ ماه میرسند .

در ارتفاع ۱۵۰۰ کیلومتری از سطح زمین موشکی که بطرف ماه رها میگردد دیگر احتیاج به نیروی موتور خود برای پیش رفتن ندارد و با سرعت بسوی ماه حرکت میکند تا کم کم نیروی جاذبۀ ماه

طرحی که امریکائی ها برای ساختن یك موشك فضا پیما کشیده‌اند تا بوسیلۀ آن انسان را به کرۀ ماه بفرستند . این موشك بال ندارد زیرا در کرۀ ماه جو وجود ندارد ولی در عوض دارای پایه‌های عظیم فلزی است تا روی این پایه ها در کرۀ ماه قرار گیرد .

تلسکوپ

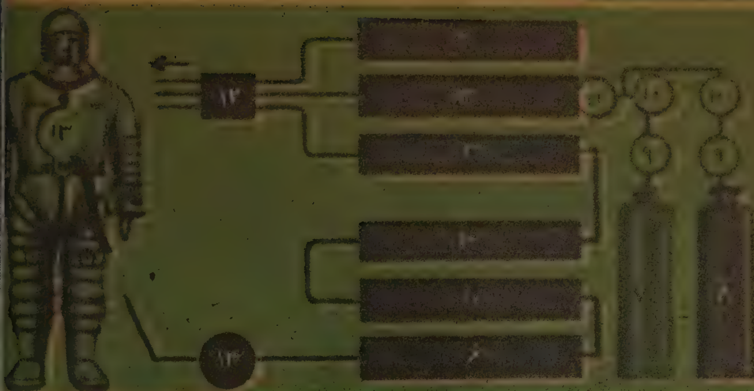
فضا پیما

گوئی که سرنشینان در آن قرار دارند

منبع اوکسیدان

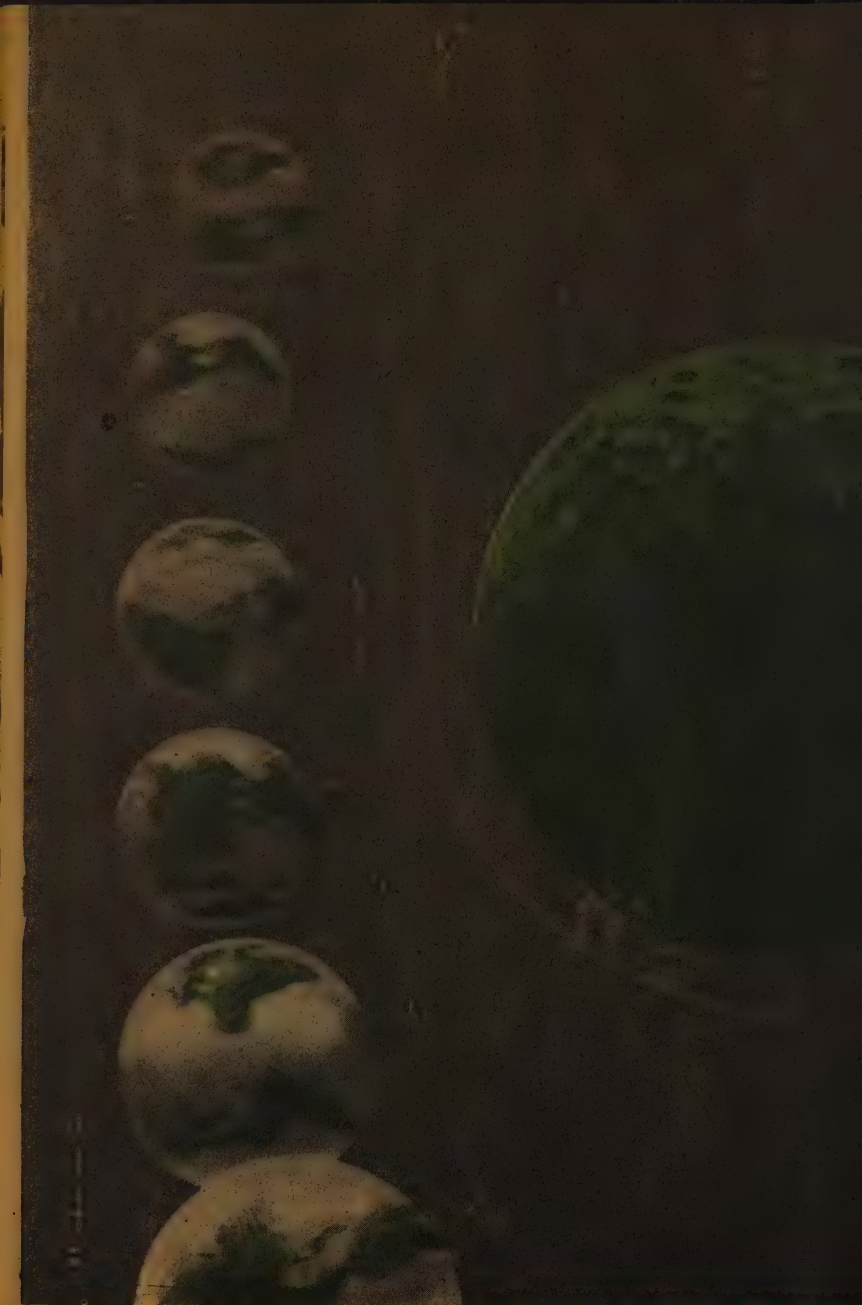
رادار

اتاق احتراق سوختها



لباس مخصوص مسافرتهای فضائی
با نقشه‌ای از دستگاههای مختلف که برای مسافرت در فضا مورد احتیاج یك انسان است تا در خارج از جو کرهٔ زمین قادر بادامهٔ زندگی باشد. (هرمربع‌مستطیل نمودار یك دستگاه علمی است)
۱ ــ دستگاه سرد کننده
۲ ــ دستگاه کنترل حرارت
۳ ــ دستگاه گرم کننده
٤ ــ دستگاه تصفیه گازها
٥ ــ دستگاه جذب انیدریت کربنیك که از استنشاق تولید میگردد.
٦ ــ دستگاه جذب آب اضافی
۷ ــ منبع اکسیژن
۸ ــ منبع هلیوم
۹ ــ دریچه برای کم‌کردن فشار گازها
۱۰ ــ دریچه که انسان با دست باز میکند (جهت بیرون دادن گاز اکسیژن یا هلیوم در موقع لازم)
۱۱ ــ دریچه‌ای که توسط آن گازهای تصفیه شده بار دیگر آزاد شده مورد استفاده قرار میگیرد.
۱۲ ــ تلمبه جهت بجریان انداختن گازها
۱۳ــ لباس غیر قابل نفوذ (اسکافاندر)
۱٤ ــ دریچهٔ اطمینان برای ایجاد فشار (در طبقاتی که فشار هوا خیلی کم میشود یا بکلی از بین میرود.)

آن را بطرف خود بکشد و هرلحظه بسرعت آن بیفزاید.
وقتی موشك به ماه نزدیك میشود سرعتی در حدود ۱۰۸۰۰ کیلومتر در ساعت کسب میکند و با همین سرعت به روی ماه سقوط کرده و متلاشی میشود. موشکی کشوروی در ماه فرود آورد بهمین سرنوشت دچار شد.
آنچه که در حال حاضر مورد توجه‌است اینست که وسایلی فراهم آید تا از سرعت موشك وقتی به کرهٔ ماه نزدیك میشود کاسته شود و بی آنکه آسیبی ببیند در ماه فرود آید.



برادران مونگولفیه

MONGOLFIER

«ژوزف مونگولفیه» درقصبهٔ «ویدالون ـ لز ـ انونه» به‌سال ۱۷۴۰ به دنیا آمد و در شهر «بالارو» به‌سال ۱۸۱۰ درگذشت.
«اتی‌ین» به سال ۱۷۴۵ تولد یافت و به سال ۱۷۹۹ در شهر «سه‌ری‌یر» بدرود زندگی گفت.
این دو برادر مقدار زیادی اسباب و آلات علمی اختراع کردند که مهم‌ترین آنها «کالوری متر» برای اندازه‌گرفتن درجهٔ حرارت و یک دستگاه میوه‌خشک‌کنی، و یک منگنهٔ آبی بود.
ولی مهمترین اختراع آنها بالون و نوعی «پاراشوت» [چترنجات] است.
ضمناً «اتی‌ین» که پدرش کارخانهٔ کاغذسازی و تجارت کاغذ داشت یک نوع کاغذبسیار خوب به‌نام کاغذ«ولن» (Velin) اختراع‌کردکه امروزه کتاب‌های خیلی نفیس را باآن کاغذچاپ می‌کنند.

برادران « مونگولفیه » برای اولین‌بار موفق شدند یک گوسفند، یک مرغابی و یک خروس به‌هوا بفرستند [این استامپ در سال ۱۷۸۳ تهیه و چاپ شده است.]

ژوزف و اتی‌ین مونگولفیه، پسران یک تاجر کاغذ بودند که از کودکی، نسبت‌به علوم علاقهٔ مفرطی نشان میدادند و همیشه اوقات خود را به مطالعات و تجربیات‌علمی میگذرانیدند.
آثار یکی از دانشمندان انگلیسی‌موسوم به پریستگی درایشان اثر عمیقی نهاد، بخصوص یکی از نوشته های او در باره هوا و هواشناسی به نام « مشاهدات دربارهٔ انواع هوا » ایشان را بدین فکر انداخت که از هوای گرم که سبک‌تر از هوای سرد است، برای فرستادن بعضی از اشیاء یا حیوانات به طبقات بالای جو، استفاده کنند.



این « مونگولفیهٔ » بزرگ ، دوتن از اشراف زادگان را روز ۲۱ نوامبر ۱۷۸۳ برفراز پاریس گردش داد .

در وهلهٔ اول چند کیسهٔ کاغذی را که از هوا ی‌گرم پر شده بود ، در داخل آزمایشگاه خود تحت مطالعه قرار دادندو مشاهده کردند که این کیسه‌ها در هوای اتاق صعود می کنند ، این تجربیات دو برادر را بر سر شوق آورد ، و تصمیم گرفتند بالن های پارچه ئی بزرگی را از هوای گرم پر کرده به فضا بفرستند .

اولین تجربهٔ مهم خود را در حضور عده زیادی تماشاچی در قصبهٔ آنونه روز پنجم ژوئن ۱۷۸۳ انجام دادند . تمام مقامات رسمی مامورین دولتی و عده‌ای از دانشمندان دراین محل حضور یافته بودند.

بالنی‌که برادران مونگولفیه ساخته‌بودند ۱۲ متر قطر داشت واز یك کیسهٔ پارچه‌ئی ساخته شده بودکه آستر کاغذی داشت تا هوای گرم از منافذ پارچه خارج نشود ، در پائین بالن ، منفذی بالنسبه فراخ تعبیه شده بود و در زیر آن تشتکی قرار داشت که با سیم های فلزی به بالن متصل شده‌بود و در تشتك مقداری کاه و پشم‌در حال اشتعال بود . گرمائی که از سوختن این مواد ایجاد می شد هوای محوطهٔ داخل بالن را گرم میکرد . این بالن، پس ازرها شدن تا ارتفاع ۵۰۰ متر صعود کرد وبدین وسیله برای اولین بار در تاریخ بشریت انسان موفق شد شیئی را به فضا بفرستند

برای اولین بار در نوزدهم سپتامبر ۱۷۸۳ ، با بالونی که قطر آن بیست و چهار متر بود ، برادران مونگولفیه یك گوسفند ، یك خروس و یك مرغابی را به هوا فرستادند .

این تجربه در شهر ورسای واقع در حومهٔ پاریس انجام گرفت . در موقع انجام این آزمایش ،لوئی شانزدهم پادشاه فرانسه ملکه آنتوانت وتمام درباریان ، شخصیت های مهم پاریس ، عده‌ئی از دانشمندان و

گروهی از اهالی حضور داشتند. برادران مونگولفیه این آزمایش را از آن جهت انجام دادند تا ثابت کنند ممکن است قوهٔ جاذبهٔ زمین را خنثی کرد و جسمی را که سنگین‌تر از هواست به هوا فرستاد.

در آن موقع طی مسافت کوتاهی درهوا، در نظر انسان به همان اندازه وحشتناك و ناممکن جلوه میکرد که امروزه مسافرت به کرات سماوی ... ولی نیروی ابتکار و شهامت برادران مونگولفیه باعث شد که بشر قدم اول را در راه تسخیر آسمان ها به جلو گذارد.

اولین انسانی که به هوا رفت

برادران مونگولفیه تجربیات خود را با حیوانات ادامه دادند و تعدادی سگ، گربه، گوسفند، مرغ و خروس بوسیلهٔ بالن بفضا فرستادند و سالم بزمین باز گرداندند. موفقیت دراین تجربیات سبب شد که خود ایشان و دوستانشان شایق شدند به وسیلهٔ بالن در فضا صعود کنند.

روز پانزدهم اکتبر سال ۱۷۸۳، **ژان پیلاتر دو روزیه** به وسیلهٔ بالنی که بند طنابی بسیار طولانی به زمین محکم شده بود، به هوا صعود کرد. وی اولین‌انسانی است که موفق شد با بالن به هوا بلند شود.

روز ۲۱ نوامبر همان سال، این تجربه تجدید شد و این بار **مارکی دارلاند** نیز همسفر **ژان پیلاتر دو روزیه** بود ولی این بار بالن که به افتخار مخترعاتش «مونگولفی‌بر» نام گرفته بود آزاد بود، یعنی باهیچ وسیله‌ئی به زمین متصل نبود.

این مرتبه مسافران مقداری سوخت‌اضافی باخود برده بودند تا مدتی طولانی‌تر درهوا سیر کنند و باین ترتیب موفق شدند مدت ۲۵ دقیقه با **مونگولفی‌بر** در هوا بمانند و مسافتی معادل ۸ کیلومتر بر فراز شهر پاریس طی کنند و بدین ترتیب عصر مسافرتهای هوائی آغاز شد.

گردش آب در طبیعت

مدار آب در طبیعت: بخار آب از سطح دریا متصاعد شده وبصورت برف و باران بزمین باز می‌میگردد وتوسط رودخانه ها باردیگر بدریا می‌ریزد. عناصری که بطور دائم در تبدیل آب به بخار و تبدیل بخار به برف و باران و بازگشت نهائی آن بمبداءذی‌اثر هستند: تبخیر، اجتماع تودهٔ بخار و تبدیل آن به قطرات باران و دانه های برف، جریان آب در سطح زمین.

آب بطور دائم درحال تغییرشکل است ؛ یعنی ازصورت جماد به صورت‌مایع، و سپس به حالت بخار درمی‌آید.



آب بیش‌از هرماده دیگر ودر همه‌جای کره زمین موجود است . به صورت جامد در مناطق قطبی و یخچالهای طبیعی و برفراز کوههای مرتفع ؛ به‌حالت مایع‌در اقیانوس‌ها و دریاها ، رودها و غیره ؛ در زیرزمین به‌صورت سفره‌های وسیع آب‌در میان طبقات مختلف تحت‌الارضی ؛ به شکل بخار درهوا وجود دارد ؛ وازاین گذشته، قسمت اعظم وزن بدن هرموجود جانداری را آب تشکیل می‌دهد. چنانکه مثلا هفتادو دو درصد از وزن بدن انسان آب است.

دوسوم از سطح کره ارض را آب فراگرفته است(اقیانوسها ، دریاها ،رودها، دریاچه‌ها) . این آبها جز در مناطق قطبی یا بر فراز قلل کوهستانها که جامد است حالت مایع دارد .وقتی‌که سطح‌وسیع‌آب‌ها از حرارت آفتاب گرم میشود ، تبخیرآب شروع میگردد.

باآنکه به ندرت ممکن است حرارت سطح آب دراقیانوسها و دریاها از۲۷درجه سانتی‌گراد تجاوزکند، در سطح آنهاهمواره آب درحال تبخیر است .

برطبق مطالعات دقیق علمی‌که بعمل آمده است ، مقدار آبی که در هر ساعت دریك متر مربع از سطح اقیانوسهاودریاها بخار میشود ، درحدود یك‌کیلوگرم است بنابراین و باتوجه به اینکه سطح آبهای

جو توده هوائی که فضای‌زمین را فراگرفته است

تبخیر قطرات باران

تبخیر آب از برگ نباتات

تبخیر آب از سطح زمین

تبخیر دریاچه‌ها

تبخیر موجودات

تبخیر آب رودخانه‌ها

گردش آب ...

روی زمین درحدود ۳٦٥ میلیون کیلومتر مربع است در هرساعت مجموعا در حدود ۳٦٥ میلیارد تن آب به‌حالت بخاردرمی‌آید ازطرف دیگر بخاری که‌نباتات‌ایجادمیکنند، بسیار زیاد است . مثلا یك درخت‌نارون بزرگ ، روزانه ۳۰۰کیلوگرم آب راتبخیر میکند. این توده عظیم بخار که در سطح آبها یا بوسیله نباتات ودیگر جانداران ایجاد میگردد ، به طبقات هوا صعودکرده درآنجا بصورت ابر درمیآید. ابرازقطرات بسیار ریز (قطراتی‌که قطر آنها در حدود یك صدم میلیمتر است) تشکیل میگردد.

ذرات بخار که بدین ترتیب به وجود آمده است ، باجریان هوا به طبقات‌بالای جو حمل می‌شود و مدتها بدین ترتیب‌در هوا سیر میکنند تا به طبقه‌ئی از هوای سرد برسد. آنجا درنتیجهٔ سرما این ذرات کوچك بایکدیگر جمع شده تشکیل قطرات بزرگتری را میدهند و چون این قطرات بزرگ و سنگین شده دیگر قادر نیستند در هوا معلق بمانند و ناچار بصورت‌باران بروی زمین سقوط میکنند .

باید در حدود ۸۰ میلیون از قطرات ریزی که ابرها را تشکیل میدهد بایکدیگر جمع گردد تایك قطره‌باران را تشکیل‌دهد. قطر قطرات باران ازیك تا پنج میلیمتر است .

گاهی ذرات بخار به طبقات بسیارسرد هوا برخورد میکنند و در اینجا این ذرات پس از جمع آمدن بگرد یکدیگر تبدیل به بلور های برف میگردد که این بلورهابه شکلهای هندسی بسیار زیبائی باهم جمع شده دانه های برف را تشکیل می‌دهند. گاه نیز نیروی برقی موجود در ابر ها ، قطرات آب را تبدیل به دانه های‌تگرگ میکند .

پس از اینکه آبهای تبخیر شده بصورت باران یا برف یا تگرگ به‌زمین بازگشت، ممکن است سه حالت پیدا کند :

۱ـ درهمانجا که فرود آمده است‌مانده مجدداً تبخیر میگردد و به طبقات بالای هوا صعود می‌کند .

۲ـ به‌زمین فرو می‌رود .

۳ـ روی زمین‌شیب‌داری جریان‌می‌یابد.

آبی که در زمین نفوذ میکند ممکن است از چند دقیقه تا چند سال در زیر زمین بماند وجریان یابد . یعنی یا بفاصلهٔ مدتی کوتاه بوسیلهٔ ریشه گیاهان جذب شده دوباره تبخیر می‌گردد ، ویا در میان طبقات تحت الارض‌جریان یافته وبه‌تفاوت، مدت نسبتاً درازی در زیرزمین می‌ماند. دراین صورت پس‌از نفوذ عمودی درطبقات شنی مسطح خاك چون به یك طبقه غیر قابل نفوذی ازقبیل طبقات سنگی یا خاك رس برخورد کرد، متوقف شده ودرشیب این طبقه جریان پیدا میکند . در چنین وضع ممکن است پس از مسافتی که گاه ازچند تاچند صد کیلومتر می‌رسد، باز دیگر برسطح خاك بصورت چشمه‌ئی ظاهر گردد بااینکه به یك سفرهٔ آب یا دریاچه های زیر زمینی به‌پیونددو سالهای‌متمادی زیر خاك بماند زیرا در این دریاچه های تحت‌الارضی ، دیگر عمل تبخیر صورت میگیرد

طبق نظریه دانشمندان ، مقدار آب دریاچه‌ها و سفره‌های‌آب زیر زمینی‌بسیار زیاد است و چنانچه این آبها بروی سطح خاك منتقل گردد ، سراسر زمین را طبقه‌ای از آب بقطر یکهزار متر فرا خواهد گرفت و تمام کرهٔ زمین در زیر آب مدفون خواهد شد .

آبی‌که بر زمین جریان پیدا میکند ، بصورت جویبار و رودخانه درآمده و پس از طی مسافتی که گاه سخت طولانی است (مثلا رود می‌سی‌سی‌پی یا شعبهٔ خود میسوری در حدود ۹ هزار کیلومتر طول دارد) مجدداً بدریا میریزد و بدین ترتیب آب دریا که بخار شده بود به مبدا خود باز میگردد و مجددا مدار سابق تجدید میشود .



چرا اجرام سماوی به گرد یك مدار میگردند؟

تمام اجرام و اجسام و بالطبع کرات سماوی ، اجسام دیگر را بسوی خود جذب میکنند . آفتاب ، زمین ، سیارات و ثوابت ، همه برروی‌هم اثر میکنند و یکدیگر را بسوی خویش میکشند مثل اینکه رشتهٔ نامرئی ولی نیرومندی آنها را بیکدیگر متصل کرده است . این نیرو را قوهٔ جاذبه مینامیم.

ازطرف‌دیگرچون این‌سیارات‌وکواکب باسرعت‌فوق‌العاده‌ای در گرد ثوابت درحرکتند ،نیروی دیگری که آنرا قوهٔ فرار از مرکز مینامیم سعی میکند سیارات را از ثوابت دور سازد .

بالنتیجه از یك طرف سیارات بطرف ثوابت کشیده میشوند و از طرف دیگر قوهٔ فرار از مرکز میخواهد سیاره را از خورشید دور کند . این دو قوه یکدیگر را خنثی می‌سازند و ناچار سیاره در مدار ثابت خود بگردش درمیآید .

دنیای شگفت‌انگیز جانوران ...

= ۴ =

حربا

این جانور کوچك شاید از عجیب‌ترین مخلوقاتی است که روی کرهٔ زمین زندگی میکند . دربارهٔ آن افسانه‌های زیاد گفته شده و عادات و رفتار شگفت‌انگیزی باو نسبت میدهند که بیشتر آنها از حقیقت به‌دور است .

تاکنون در حدود ۵۰ نوع حربا شناخته شده است.این حیوان‌بیشتر درهندوستان، جزیرهٔ سیلان ، عربستان ، افریقای‌مرکزی و جزیرهٔ ماداگاسکار زندگی میکند .

اگر چه حربا نسبت نزدیك بامارمولك دارد ، ولی از نظر شکل ظاهری وعادات و طرز زندگی با انواع مارمولك تفاوت کلی دارد . دست وپای این حیوان‌مانند گازانبر به شاخه های درخت محکم‌میشود، دم خود رانیز میتواند بدور شاخه‌به‌پیچد، زبانی بسیار دراز دارد که باآن طعمه خود را شکار میکند. چشمان این حیوان‌کوچك قادر است هریك به‌سوئی متوجه گردد و بدین ترتیب حربا درآن واحد دونقطه مختلف را می‌بیند .

حربا مدتها در جای خود بدون حرکت به‌انتظار شکار خویش یعنی حشرات‌کوچك می‌نشیند . وقتی طعمه باو نزدیك شد آهسته خود را بدان نزدیك می‌کند وچون بقدر کافی نزدیك شد ، بایك حرکت ناگهانی زبانش را که گاهی طول آن به ۲۰ سانتی متر میرسد و ازنوك آن مادهٔ‌لزجی می‌تراود ، به خارج پرتاب کرده طعمه‌را می‌رباید و بلافاصله آن‌را به دهان خود می‌برد . اگر طعمه قدری بزرگ بود ، مثلا اگر حربا ملخی را شکار کرده باشد، زبانش چون یك میلهٔ نازك پولادین سخت می‌شود ، ملخ را قطعه قطعه میکند و می‌بلعد .

حربا وقتی خشمگین شد بدنش سیاه میشود و باد در گردن خود می‌اندازد.فك های خود را بهم میکوبد تا دشمن خودرا بترساند و از خود دور سازد .

این جانور کوچك هیچ‌نوع سلاح دفاعی ندارد. در فکین خود دارای رشته‌ئی‌دندان ریز استخوانی است که فقط بکار قطعه قطعه کردن حشرات میخورد . بهمین‌جهت سعی میکند باتغییر رنگ و بزرگ نشان

دادن اندام خود و سوت زدن وبهم‌کوبیدن فکین دشمن را فرار دهدو اغلب هم موفق میشود .

حربا باسرعت میتواند تغییر رنگ‌داده و خود را بشکل و رنگ محیطی که درآن قرار گرفته است در آورد . اگر حربـا را روی زمینهٔ روشنی قرار دهند رنگ بدنش روشن میشود و برعکس ، اگر اورا روی زمینهٔ تیره‌ئی قرار دهند با سرعت رنگ پوستش تیره میگردد . هم‌چنین در مقابل حرارت ، رنگ پوستش روشن و در سرما رنگ پوستش تیره میشود . کمی و زیادی نور نیز همین عکس‌العمل‌را در وی ایجاد مینماید . علت این تغییر رنگ‌وجود سلولهائی بنام «کروماتوفور» Chromatophores در زیر جلد اوست . این‌سلولها شاخه های ذره‌بینی بسیاری دارند کـه در زیر پوست و در سطح آن پخش شده است ، در داخل سلول نیز مقداری ذرات رنگی Gramuleedepigmeuts وجود دارد، که به اقتضای مکان ، سلولها این ذرات رنگی را در شاخه ها به‌طرف سطح جلد رانده باعث تغییر رنگ جانور می‌شوند. چهار طبقه از این سلولها در زیر پوست حربا وجود دارد که یکی ذرات رنگی‌سیاه، دومی ذرات سفید ، سومی ذرات آبی، و چهارمی ذرات رنگی زرد درخود دارد. (در اینجا به‌همین توضیح مختصر اکتفا میگردد زیرا بحث بیشتر ازنظر علمی ، از حوصلهٔ این دائرة المعارف خارج است) ترکیب این رنگها چند رنگ دیگر بوجود میآورد : مثلا وقتی کروماتوفور های‌حربا رنگ زرد و آبی‌را به‌زیر جلد میفرستد ، حیوان سبزرنگ جلوه میکند و هم‌چنین آختلاط سیاه و سفید ، رنگ خاکستری و اختلاط سیاه و زرد ، رنگ قهوه‌ای را بوجود میآورد . وغیره ...

از آنچه گذشت معلوم میشود که حربا از سه جهت از جانوران دیگر متمایـز میگردد :

۱ـ چشمانش مستقل از یکدیگر است و حیوان قادر است دو جهت مخالف را در آن واحد ببیند .

۲ـ زبانش طویل و قابل انعطاف، و

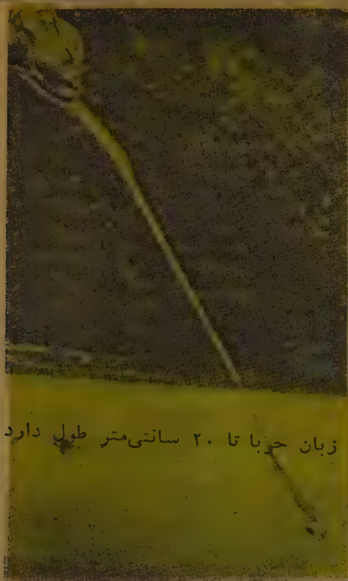


چشمها حرکت مستقل دارند و حربا در عین حال قادر است جلو و عقب یابالا و پائین را ببیند .



پنجه‌های حربا مانند گازانبر به‌شاخهٔ درخت محکم می‌شود .





زبان حربا تا ۲۰ سانتی‌متر طول دارد

سلاح شکار اوست و در موقع لـزوم‌مانند میله‌ئی آهنی سخت میشود .

۳ـ پوستش به مناسبت تغییر محیط یانور یا حرارت تغییر رنگ میدهد .

***

در اینجا بی‌مناسبت نیست تذکر داده شود که پاره‌ئی دیگر از حیوانات نیـز قادرند تغییر رنگ دهند . مهمترین آنها نوعی ماهی دریائی است بنام «پلی» کـه در زبان‌ما آنرا ماهی ویل مینامند . این ماهی به‌کف دریا می‌نشیند و منتظرطعمهٔ خود میشود . بدنش پهن و نازك است وهر دو چشمش در یك طرف صورت قراردارد. این ماهی قادر است خود را برنگ شن یا سنگ و یا هر محیطی که درآن قـرار گرفته است در آورد . حتی تجربه شده که اگر او را روی صفحه شطرنج قرار دهند در پوست بدنش چهار خانـه های تیره و روشن مانند خانه های سفید و سیاه شطرنج ایجاد میگردد .

یك نوع عنکبوت نیز وجود دارد که‌روی گلها زندگی میکند ، اگر روی گلی زردقرار گیرد رنگش زردواگر روی گل سرخ‌بنشیند رنگ بدنش سرخ میشود . اما تغییر رنگ این عنکبوت میان ۲٤ تا ٤۸ ساعت وقت لازم دارد .

مایا یك‌نوع خرچنگ دریائی است که معمولا خود را در میان خزه پنهان‌میسازد و استعداد عجیبی برای اشتتار دارد .این خرچنگ خزه هارا باچنگالهای خودبریده آنها را به برآمدگیهای پشت خود وصل میکند گوئی لباس بتن خود کرده است .

مایا در هرمحیطی زندگی کند سعی میکند خود را بشکل آن محیط واشیائی که گرد او هستند در آورد مثلا اگر در میان خزه‌های سبز باشد لباس سبز از خزه بتن میکند اگر محیط او را تغییر دهند و در محلی رها سازند که خزه ها برنگ قرمز باشد فوراً لباس خود راازتن بیرون کرده باخزهٔ قرمزبرای خود تن‌پوش میسازد .

دانشمندان مایا را در آبهائیکه بجای خزه در آن نوار های رنگا رنگ پارچه‌ای قرار داده بودند رها کردند و هر بـار مایا بلافاصله خودرا بشکل محیط جدید در آورده قطعات پارچه که به‌پشت خود وصل کرده بود عوض کرده است و سپس در میان نوارها پنهان شده است .

«دنباله دارد»

سوخت بدن انسان . . .







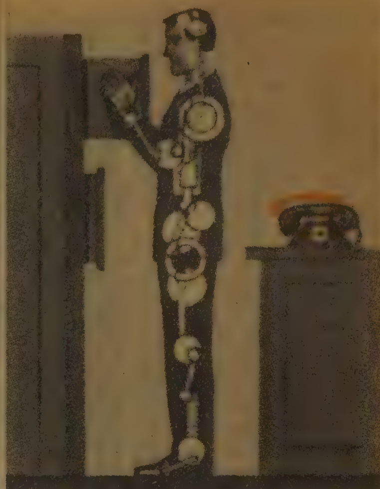
همانطورکه یك ماشین برای کار کردن احتیاج به سوخت و مواد دیگر دارد وباید به وسیله بنزین و روغن وآب یا نیروی برق و ذغالسنگ وغیره بحرکت‌درآید و این مواد مرتبا برای ادامه‌کار ماشین‌تجدید شود، بدن انسان نیز بطور دائم به مواد مختلفی‌احتیاج دارد تاآنها را تبدیل به‌نیرو و حرارت نموده و ادامه‌زندگی‌دهد.

ضمنا هر روز درحدود ۳کیلوگرم‌ونیم مواد مختلف بصورت عرق، ادرار ، انیدریدکاربنیك (گاز سمی مرکب از کربن وهیدرژن) و غیره از بدن انسان خارج میگردد‌که باید مواد جدیدی در بدن جایگزین آنها گردد. برای اینکه بشر بتواند بزندگی ادامه دهد ، برای جبران‌کمبود مواد بدن‌که بصورتهای مختلف دفع میگردد مجبور است مواد جدیدی مصرف‌کند. انسان این مواد را بوسیله غذا،آشامیدنیها وهوا به‌بدن خود میرساند.

چون بدن قادر نیست مستقیما مواد معدنی را جذب‌کند (برخلاف نباتات‌که ریشهٔ خودرا در میان خاك وسنگ دوانده و مستقیما مواد معدنی را جذب و مصرف مینمایند) مجبور است از نباتات ویا از حیوانات‌که خود از نباتات تغذیه میکنند، برای جبران کمبود مواد دفع شدهٔ بدن استفاده بامصرف این مواد و تبدیل آنهادر داخل بدن به نیرو وحرارت، موفق بادامهٔ زندگی‌گردد .

باید اعتراف‌کردکه بدن انسان شگفت‌انگیزترین ماشینی است‌که بتوان تصور آنراکرد و در داخل این ماشین عملیات شیمیائی وفیزیکی‌حیرت‌انگیزی‌صورت‌میگیرد.

سوخت بدن انسان . . .



بدن ماشینی است که دائماً ، حتی موقعی که ما استراحت میکنیم، کار میکند تاما بتوانیم حرکت کنیم ، نفس بکشیم ، فکر کنیم ، یا کارهـای دیگری انجام دهیم .



حرارت بدن انسان باید همیشه‌تقریبا ثابت و درحدود ۳۷ درجه سانتی‌گرادباشد. یك قسمت ازاین حرارت صرف تبخیر آب بدن ویاگرم‌کردن هوائی‌که استنشاق‌میکنیم یا غذاها و آشامیدنیهای سردی می‌شودکه وارد بدن میگردد.

این حرارت درنتیجهٔ احتراق مواد مصرف شده در داخل بدن و تبدیل وتبدل آنها ایجاد میگردد .

بدن ترکیبی از مواد معدنی‌وآلی است . مهمترین این مواد عبارتند از:

۱ـ کلسیم ،مادهٔ اصلی‌استخوانها

۲ـ فسفر ، ماده اصلی‌که سلولهای مغز واعصاب ازآن ترکیب یافته.

۳ـ آهن ، مخصوصا در خون زیاد یافت میشود .

٤ـ کاربن .

٥ـ ازت .

٦ـ هیدروژن .

۷ـ اکسیژن . این چهارگاز بصورت ترکیبات از قبیل قند و چربی وغیره در تمام نسجهای بدن یافت میشود.

۸ـ آب ، که ۷۲ درصد از وزن‌بدن را تشکیل میدهد .

۹ـ نمك ،که ترکیبی از گازکلروسدیم است .

و غیره ...



انسان در چند عدد

یك فرد عادی درظرف ۲۴ ساعت :

۱٫۷۵ کیلوگرم غذا مصرف میکند.
۱٫۴ لیتر آب یا آشامیدنیهای دیگر مینوشد.
۲۳۰۰۰ بار تنفس میکند.
۱۲۰۰۰ لیتر هوا را استنشاق میکندکه ۲۴۰۰ لیتر آن اکسیژن است.
۱٫۸ لیتر آب دهان تولید میکند.
۱ لیتر عرق میکند.

مقدار نیروئی که بدن انسان در ظرف ۲۴ ساعت تولید میکند قادر است یك لوکوموتیو را بوزن ۶۰۰۰۰ کیلوگرم بارتفاع یك متر از زمین بلند کند.

درظرف همین ۲۴ ساعت انسان مواد زیر را دفع میکند :

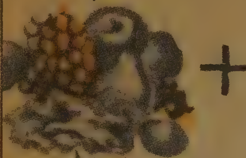
۲۵۰۰ گرم آب
۱۰۰۰ گرم انیدریدکربنیك .
۳۵ گرم اوره .
۲۵ گرم املاح معدنی .

مجموع مدفوعات انسان در روز ۳٫۶۵کیلوگرم‌است.

ازت
کربن
آب



املاح معدنی
ویتامینها
آب



کلسیوم
ازت
فسفر
ویتامینها
آب



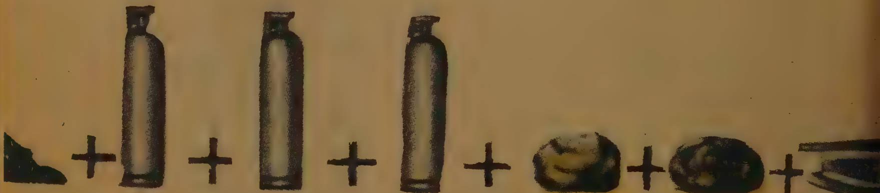
کربن
آب





اکسیژن
ازت





خبرها و هنرها



برای اولین بار در تاریخ هنر نقاشی آثار یك هنرمند زنده در موزهٔ معروف «لوور» پاریس بمعرض نمایش گذارده شده است . این هنرمند ونقاش بزرگ فرانسوی «براك» رهبر وموجد مکتب کوبیسم در نقاشی است .

نمایشگاهی که در موزهٔ لوور افتتاح شده‌است «کارگاه نقاشی براك» نام نهاده‌اند وسعی شده است آنرا بصورت آتیله‌ای که نقاش فرانسوی در آن کار میکند در آورند .

نقاشی براك ساطه ونظم هندسی‌طبیعت وهم‌آهنگی آنست براك آنچه‌دم‌دست وپیش روی اوست نقاشی میکند ، به ندرت در خارج از کارگاه خود واز روی مناظر طبیعی نقاشی کرده‌است بیشتر مدلهای خود را از اشیائی که در خانه ودرکارگاه خود می‌یابد انتخاب می‌نماید واز ترکیب این اشیاء پرده های زیبائی که از عالیترین آثار کوبیست است بوجود میآورد .

اغلب براك باتفاق پیکاسو باهم کار کرده‌اند وباکمك هم پایه های مکتب کوبیسم را محکم کرده‌اند ولی باید دانست که برای پیکاسو مکتب کوبیسم ماجرای میان ماجراهای دیگر زندگی اوست در حالیکه براك باین طرز نقاشی میخواهد احساسات و آنچه را که درك میکند بیان



پرنده (سال ۱۹۶۱)

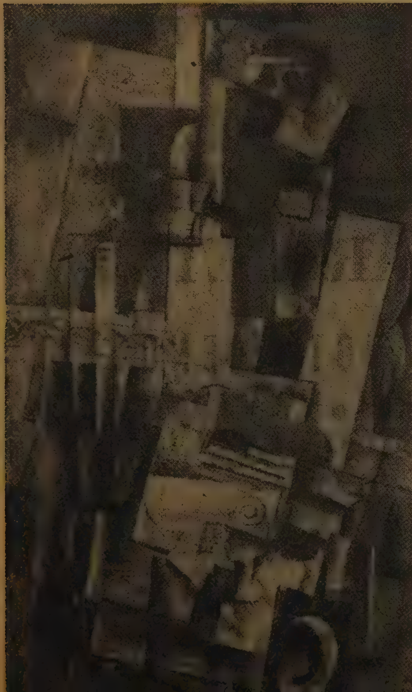
نماید ، توضیح دهد ، بفهماند وبهمین علت نیز همیشه به افکار و طرز کار اولیه خود وفادار مانده‌است .

در نمایشگاه لوور آثار ادوار مختلف زندگی براك به معرض نمایش گذارده‌شده است واین آثار کاملا معرف روحیه وسبك این نقاش بزرگ است که انقلابی در عالم هنر نقاشی بوجود آورد .



براك در شهر آرژانتوی به سال۱۸۸۲ روز ۱۳ ماه اوت پا بعرصهٔ هستی نهاد . دوران کودکی را در بندر لوهاور گذراند سپس به پاریس آمد وهنر نقاشی را فرا گرفت در سال ۱۹۰۷ باپیکاسو آشنا شد و

براك درکارگاه
نقاشی خود



مردی که گیتار میزند

اولین آثار کوبیست خود را در سال ۱۹۰۹ تهیه کرد.

در سال ۱۹۱۲ تابلوه ئی با برش کاغذ تهیه کرد و پس از چندی متوجه هنر پیکر سازی گردید ولی باز به نقاشی پرداخت.

در سال ۱۹۵۲ شروع به نقاشی طاق یکی از تالار های موزهٔ لوور کرد و سال بعد این کار مشکل را بپایان رسانید.

عدهٔ زیادی از نویسندگان دربارهٔ براك و آثار او کتاب نوشته‌اند که مهمترین این آثار از **موریس دینال ــ استانیلاس فومه ــ ژان پولان ــ پییر دووردی ــ ژان کاسو ــ موریس کریور وران له‌ماری است :**

پنجمین نمایشگاه نقاشی

«گروه طراحان تزئینی»

پنجمین نمایشگاه نقاشی «گروه طراحان تزئینی» روز ۲۷ آذر ، با حضور جمع کثیری از دوستداران هنر نقاشی ، در تالار فرهنگ گشایش یافت.

این نمایشگاه مشتمل بود بر سی‌اثر تازه نقاشی از : خانم اقدس وکیلی و آقایان : جواد حمیدی ، حشمت جزنی ، مهدی عقیقی و فرهنگ قهرمانی. یک ماه پیش نیز نمایشگاهی از آثار نامبردگان درمحل بانک صادرات دائر بود ، واز قرار معلوم درماه آینده نیز ، نمایشگاهی درانجمن روابط فرهنگی ایران و امریکا تشکیل خواهند داد . کوشش دامنه‌دار اعضاء این‌گروه ، در زمینه خلق آثارتازه وبرپاداشتن نمایشگاههای متعدد ، نشانه علاقه وافر آنان بهنر نقاشی است .

چهارسال پیش (فروردین – ۱۳۳۷) نامبردگان به‌گرد هم آمدند واین گروه را بنیان‌گذاری کردند . بافعالیتهای بدون انقطاعی‌که از طرف این‌گروه صورت میگیرد ، میتوان آیندهٔ روشنی برای اعضاء آن ، پیش‌بینی کرد زیرا هنوز درایران سابقه نداشته است‌که عده‌ای نقاش ، به‌گرد هم آیند وپس‌از مدتی‌کوتاه پراکنده نشوند .

باید دانست‌که تشکیل این‌گونه گروههای هنری ، ناگزیر سبب خواهد شد ، که افرادآن ، پیوسته درجریان کار ، مطالعه وانتقاد قرارگیرند ؛ و این خود باعث پیشرفت کارشان خواهد بود .

تاریخ نقاشی‌گواه براین است‌که نقاشان معروف، تنها درسایه‌ی چنین جماعاتی بوده‌است‌که توانسته‌اند به‌هنر خود جلا بخشند ... گامهای بنیانی اعضاء گروه طراحان تزئینی تابه‌حال ، دلیل براین بوده‌است‌که هنرشان روزبروز استحکام می‌پذیرد . درفرصت مناسب دربارهٔ شیوهٔ کار فردفرد آنان سخن خواهیم‌گفت .



روزنامه (تابلو ازبوش کاغذ سال ۱۹۱۴)



● هفتهٔ گذشته قرار بود «وینس تیلور» خواننده جدید امریکائی که آهنگهای راك‌اجرا میکند در «پاله‌دسپور» پاریس در کنسرت راك اجرا کند روز اول هنوز بیش از ربع ساعت از اجرای آهنگها نگذشته بود که جوانان پاریسی چنان به هیجان آمدند که از سروکول هم بالا رفته و درظرف مدتی کوتاه صندلیهابهوارفت،شیشه هاشکست، لوله‌های آب کنده شد ، پلیس مجبور بمداخله شد و تماشاچیان را بیرون ریختند در خیابان جوانها سنگفرشها را کندند ، درختها ریشه‌کن شد چندین اتومبیل و اتوبوس صدمه دید ، عده‌ای مجروح شدند .

خسارت وارده در حدود دوازده میلیون فرانك است و در نتیجهٔ این اعمال شهربانی اجرای کنسرت را ساخت



● یکی از آثار جدید آهنگساز معاصر فرانسوی «به‌توو» برای اولین بار ودر آن واحد در چهار پایتخت بزرگ دنیا اجرا خواهد شد !

پاریس- واشنگتن - مسکو - رم .

نام این آهنگ سمفونیك «آپوکالیپس» (قیامت) است .

جایزهٔ ادبی فه‌مینا که پس از گنکور بزرگترین جایزه ادبی فرانسه بشمارمیرود نصیب «هانری توما» برای اثرش موسوم‌به «دماغه» گردید .

- «فیلیپ سومر» نیز برای کتابش بنام «پارك» جایزهٔ ادبی «مدیسیس» رادریافت داشت بدنیست بدانید که اعضای ژوری جایزهٔ ادبی فه‌مینا از دوازده نفر بانوی ادیب و نویسنده تشکیل میگردد که عبارتند از :

۱- سیمون
۲- کامی ماربو
۳- دومینیك اوری
٤- ژرمن بومون
٥- دومینیك رولن
٦- کنتس دوپانژ
۷- انیس دولاگورس
۸- دوشس دولاروشفوکو
۹- کلرسنت‌سولن

۱۰– ژان‌گالری
۱۱– زوئه اولدنبورگ
۱۲– الیزابت باربیه

● آکادمی فرانسه به‌جای چهار نفر از اعضای خود که فوت شده‌اند چهار نفر دیگر از نویسندگان و ادبای بزرگ معاصر فرانسه را بعضویت فرهنگستان فرانسه برگزیده است.

این چهارنفر عبارتند از: کاردینال تیسران – رنه‌کلر پیس نویس و کارگردان مشهور فرانسه – ژان گیتون و هانری دومونترلان.



● خانهٔ مسکونی دانته نویسنده بزرگ ایتالیائی که اثر معروفش «کمدی الهی» به زبان فارسی درآمده است تا کنون‌مرکز یك شرکت تجارتی بود، اکنون مقامات دولتی ایتالیا تصمیم گرفته‌اند خانه را تخلیه کرده و در آنجا یك موزهٔ ملی‌تأسیس نمایند.

● چندی قبل در یکی از حراجهای‌آثار ادبی و هنری یك نامه از ولتر نویسنده و فیلسوف فرانسوی که در آن راجع به «کورنی» شاعر بزرگ معاصر خود و آثار او اظهار نظر کرده بود به قیمت چهل وپنج هزار ریال بفروش رسید.

● یکی از دونسخه انجیلی که در سال ۱۶۰۲ میلادی مخصوص گوستاو آدولف پادشاه سوئد به چاپ رسیده بود اخیراً در نزد خیاط فقیری از اهالی وین‌پایتخت اطریش یافتند دانشگاه یال امریکا این کتاب نفیس را به قیمت پنج میلیون ریال برای کتابخانهٔ دانشگاه خریداری کرد.

در حاشیهٔ این انجیل مطالب‌ویادداشت هائی بخط پادشاه سوئد موجود است.



سر شیوا [خدای جنگ]
مربوط به هزار سال قبل

کامبوج را سرزمین لبخندهای جاویدان نامیده‌اند زیرا این کشور اگر چه ازنظر هنری و مذهبی بیشتر تحت تأثیر هنر وعرفان هندقرار گرفته است ولی باز به‌همه چیز رنگی کلی و محلی بخشیده وتاحدی هنری اصیل به‌وجود آورده‌است. معابد بودائی کامبوج پر از مجسمه های زیبای خدایان است.

سرزمین هندوچین که از قرن ششم تا قرن پانزده میلادی شامل سرزمین های کامبوج ولائوس نیز میشد، امپراطوری بزرگ قمر را تشکیل میداد. اهالی این امپراطوری بزرگ را عقیده براین بودکه زمین چهارگوش است و سلسله کوههائی چون گردن بند این زمین چهارگوش را در میان گرفته است. آن سوی این‌کوهها،

اقیانوس های بیکران دنیا های دیگر موج میزد خدایان اهالی شهر در کوه مقدسی بنام **مرو** ساکن بودند و بزرگ ترین معبد شهر به شکل این کوه ساخته شده بود و خود شهر به‌صورت کره زمین چهار گوش درست شده و اطراف آن کوههای بلند و آن سوی کوهها را اقیانوسهای بزرگ و بیکران احاطه کرده بود . در این معبد هیجده کشیش بزرگ ، ۲۷٤۰ کشیش کوچك و ۲۲۰۲ نفر خدمتکار و ٦۱٥ رقاصه کار میکردند . دراین معبد پنج‌تن طلا وپنج‌تن نقره نگهداری می‌شد

هفته گذشته انجمن آسیائی **مانهاتان** نمایشگاه جالبی از تمام مجسمه های کامبوجی موجود در امریکا تشکیل داد. این نخستین نمایشگاهی است که ازهنر مجسمه سازی کامبوج در امریکا بمعرض نمایش گذاشته میشود . این مجسمه ها شامل خدایان کامبوج ، رقاصگان معابد و حتی خود بودا نیز می‌باشد .



کارل **هنی‌نگ پدرسن** بزرگ ترین‌نقاش معاصر دانمارك است که در حدود هزار تابلو ازکارهایش را در کپنهاك داخل انبار هائی گذاشته و هرگز حاضر نیست آنهارا به‌کسی بفروشد . در سال ۱۹٥۸برنده یك جایزه هزار دلاری شد و بااین پول در **ژوتلند** خانه‌ای خرید و بازنش از اجتماع کناره گرفت .

اخیراً **پدرسن** درپتزبرگ نمایشگاهی ترتیب داد و در آن قسمت اعظمی ازتابلو هایش را به معرض تماشاگذاشت . پدرسن نقاشی است که بیشتر باهوسها و آرزوها و افکار کودکی خود زندگی میکند وعین این اصلام کودکی را روی تابلو میآورد

خدای ایستاده



قایقی در شب

سعی او براینست که میخواهد ازافسانه های دوران کودکیش تابلو بسازد و برای این کار از همه چیز استفاده میکند و هنوز هم در زندگی عملی با خیالات کودکی خود سرگرم است . گوئی **پدرسن** اغلب اشیاء تابلو هایش را برای نخستین بار دیده و آنهارا روی تابلو آورده است . سعی او درابنست که ازدنیای ناآگاه خود آنچه را که زیبا و افسانه ایست بدنیای آگاه و آشنا درآورد و بدین ترتیب بین خود درونی و بیننده تابلواش رابطهٔ مطلوب را برقرار سازد .

علوم ، اختراعات و اکتشافات

● در امریکا برای هدیه های عید کاغذهای بسته‌بندی زیبائی ببازار آمده است که غیر از طرح های رنگارنگ و جالب آن در خمیر آن عطرهای فرانسوی افزوده‌اند تا کاغذ خوشبو گردد و هدیه بیشتر جلب توجه کند .

● **کشتی مسافربری «فرانس» بظرفیت یکصد هزار تن که اخیراً در بندر «سن‌نارز» بآب انداخته شد به‌قیمت ۴۰ میلیارد فرانك (هفت میلیارد ریال) تمام شده است ، برای ساختمان آن ده هزار کارگر کار کرده‌اند . این کشتی اززیباترین و مجهز ترین کشتی های مسافربری جهان است طول آن ۳۱۵٫۵۰ متر و قادر بحمل دوهزار نفر مسافر است . یك سالن‌تآتر وسینما بظرفیت ٦٦٤ تماشاچی دارد ، چندین استخر شنا ، زمین ورزش ،بار، مغازه و غیره دارد بغیر از آپارتمانهای درجه ۱ و ۲ دارای دو آپارتمان لوکس میباشد که کرایه مسافرت درآنهـا از فرانسه به نیویورك ۲ مليون فرانك (در حدود سی‌وپنج هزار تومان) است .**

● هواپیما های مسافربری و تجارتی که در ماههای اخیر بکار گمارده شده‌اند مخصوصاً C–۱۳۲ امریکائی قادراست برابر چهل و هشت هواپیمای عادی مسافربری از قبیل DC–۳ مسافر حمل نماید.

● **درامریکا برای ضبط امواج رادیوئی احتمالی که از سایر کرات بزمین مخابره گردد یك رادیو تلسکپ عظیم ساخته شده است که گوشی آن به تنهائی سی ودوهزار تن یعنی برابر دوناوشکن بزرگ وزن‌دارد. دانشمندان امیدوارند بوسیلهٔ این دستگاه پیام موجودات سایر کرات را دریافت دارند**

● رصد خانه «آبراین» در انگلستان امواج صوتی و امواج جوی انفجار های اتمی را پس از آنکه دوبار کامل بدورزمین گردش کردند ضبط کرده است. درتاریخ تمدن بشر این امر سابقه نداشته است که امواج صوتی پس از طی مسافتی درحدود ۸۰ هزار کیلومتر مجدداً قابل ضبط باشند.

پیری همیشه قوای انسان را تحلیل نمی‌برد بسیاری از هنرمندان شاهکارهای خود را درسنین آخرعمر بوجود آورده‌اند که برای نمونه به ذکر این چند مثال اکتفا میکنیم:

امانوئل کانت فیلسوف بزرگ آلمانی، سه‌اثر مهم فلسفی خود را در ۷۳ سالگی منتشر ساخت:

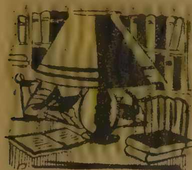
۱ – مردم شناسی عملی
۲ – پیکار نیروها
۳ – حکمت اخلاق

جاکوپو روبوستی (تنتوره) نقاش بزرگ ونیزی در ۷۴ سالگی یکی از زیباترین و بزرگترین آثار خود را بنام «بهشت» نقاشی کرد این تابلو ۲۲متر طول و ۹ متر عرض دارد.

جیوزپه وردی، آهنگساز معروف ایتالیائی، در ۷۴ سالگی اپرای «اوتللو» و ر ۸۰ سالگی اپرای «فالستاف» و در ۸۵ سالگی سه‌اثر بزرگ دیگر «آوه ماریا»، «سابات ماتر»، و «ته‌دئوم» را ساخت.

ژان باتیست لامارك دانشمند بزرگ فرانسوی در سن ۷۸ سالگی کتاب بزرگ خود را در رشتهٔ علوم طبیعی برشتهٔ تحریر کشید.

کاتون فیلسوف رومی درسن ۸۰ سالگی تازه شروع بفراگرفتن زبان یونانی کرد تا آثار فلاسفه بزرگ یونان را در زبان اصلی مطالعه کند.



● اخیرا خاطرات «ادوارد هریو» مرد سیاسی بزرگ فرانسه که بارها نخست وزیرشد ودر عین‌حال نویسندهٔ بزرگی نیز بود، انتشار یافت.

در این دفترچه یادداشتهای هریو قضاوت های شیرینی راجع به عده‌ئی از شعرا ونویسندگان دارد.

راجع به «بارس» نویسندهٔ مشهور فرانسوی، مینویسد:

«این‌مرد **سن‌سیمون** فقیران است!»

راجع به **مالارمه** شاعر فرانسوی نوشته:

«این شاعر **بودلر** درهم شکسته‌ئی است که موفق نشده قطعات خود را بهم بچسباند!»

راجع به یکی از آثار **ژول‌رنار** – مینویسد:

«به آتش بازی می‌ماند، منتهاگاهی ترقه‌هایش آب کشیده!»

راجع به **ژان ژیرودو** مینویسد:

«این مرد مثل رقاصه های بالت است: همیشه روی پنجه پا حرکت میکند!»



BOSC

آنچه تاکنون منتشر شده

1 - فیل در پرونده
برانیسلاو نوشیچ

2 - بچه‌های عمو توم
ریچارد رایت

3 - بیگانه‌ای در دهکده
مارک تواین

4 - تپلی - فرار
موپاسان - اشتاین‌بک

5 - باتلاق
میکاوالتاری

6 - کودک قهرمان
داستایوفسکی

7 - قرعه برای مرگ
کاچا

8 - اندیشه
آندریف

9 - بی‌دلیل
دوموریه

10 - مالی‌نی
تاگور



کتاب هفته



ملکوت



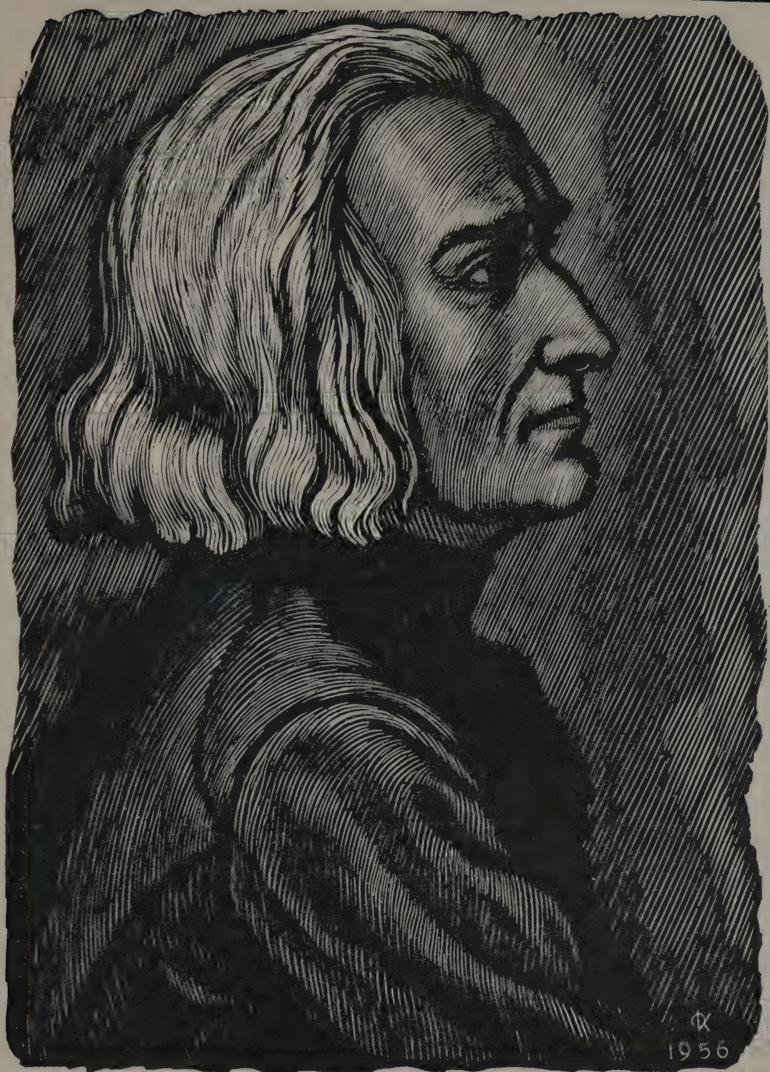
از بهرام صادقی

بها ۲۰



زنان هیزم‌کش در جنگل

اثر : میله



فرانس لیست

[۱۸۱۶ – ۱۸۸۶]



کتاب هفته ۱۲

خوانندگان گرامی

ازاین شماره تحولات محسوس دیگری در کتاب هف[illegible]
مشاهده می‌کنید :

جلد کتاب و شیوهٔ چاپ آن ، تغییرات کلی یافته است ...
ده شمارهٔ اول ما ، باظریفی کاملا تازه وابتکاری‌که درچاپ جلد آن به‌کار رفته بود ، دریك‌سری قرار می‌گیرد . ودر سری دوم که از شمارهٔ یازدهم شروع شده است ، روش دیگری در چاپ جلد کتاب‌هفته پیش گرفته‌ایم‌که آن نیزکاملا ابتکاری است وامید بسیار داریم‌که در هر شماره بتوانیم به‌زیبائی آن بیفزائیم .

دیگر اینکه از این شماره ، به وعدهٔ دیگـری جامـهٔ عمـل پوشانده‌ایم وآن توجه بیشتر به‌نشر آثار نویسندگان ایرانی است ... ازاین شماره ، آثار برگزیدهٔ نویسندگان ایرانی جای خاصی درکتاب‌هفته خواهد داشت ، وبسیار خوشوقتیم که اگر کمی دیر بدین مهم پرداخته‌ایم ، لااقل توانسته‌ایم بنای کاررا چنان پی بگذاریم که مارا ــ همچنان‌که مورد قبول و تأیید شماست ــ ازابتذال بدور نگهدارد .

کتاب هفته

در این مجلد :

داستانها :

کتاب شطرنج

کتاب شعر

کتاب دانش

کتاب کوچه

کتاب هفته

زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان
تهران . خیابان فردوسی
تلفن‌های ۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۶۰
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود

۱۲
یکشنبه ۳ دی ماه ۱۳۴۰

ملکوت



نوشتهٔ : بهرام صادقی



ر ساعت یازده شب چهارشنبهٔ هفتهٔ گذشته، جن در آقای «مودت» حلول کرد .

میزان تعجب آقای مودت را پس از بروز این سانحه ، با در نظر گرفتن این نکته که چهرهٔ او بطور طبیعی همیشه متعجب وخوشحال است ، هرکس می‌تواند تخمین بزند . آقای مودت و سه نفر از دوستانش ، در آن شب فرح بخش مهتابی ، بساط خود را بر سبزهٔ باغی چیده بودند . ماه بدر تمام بود و آنچنان به همه چیز رنگ و روی شاعرانه می‌داد و سایه‌های وهم‌انگیز به وجود می‌آورد و در جوی آب برق می‌انداخت که گوئی ابدیت در حال تکوین بود . در فضا خنکی و لطافت و جوهر نامرئی نور موج می‌زد و از دور دور زمزمه های ناشناسی در هوا پراکنده می‌شد و مثل مه برزمین

می‌نشست . یکی از دوستان آقای مودت که جوان تر از همه بود و همیشه کارهای عملی را به عهده می‌گرفت و می‌خواست تا حد امکان مفید و مؤثر باشد پیشنهاد کرد که هرچه زودتر آقای مودت را به شهر برسانند و در آنجا تا دیر نشده است از رمال ، یا جن‌گیر و یا کسی که در این امور تخصصی داشته باشد یا حداقل از پزشك شهر کمك بگیرند .

او را در جیپ سوار کردند و همان دوست جوان که «منشی» اداره‌ای بود به راندن پرداخت . جیپ در میان سکوت و خلوت‌شب باغ را دور زد و به جاده افتاد و راه درازش را به سوی شهر آغاز کرد . آقای مودت را با وضع نزاری تقریباً در عقب ماشین پرت‌کرده بودند و هیچ یك از سه نفری که خود روی صندلیهای نرم فنردار جلو نشسته بودند طاقت نداشتند که سر برگردانند و کیفیت حال او را تماشاکنند . راه با دست‌انداز های بی شمار و پیچ های متعددش به نظر تمام ناشدنی می‌آمد ، در حالی که به هنگام غروب ، وقتی که با دلی شاد و فارغ از غم و اسبابی آماده برای طرب ، از شهر به سوی باغ آقای مودت راه افتاده بودند از اینکه می‌دانستند سرانجام خواهند رسید و از لذت تفرج و سواری محروم خواهند شد ناراحت بودند .. اکنون هرسه تن در سکوت کامل ، خیره به جاده می‌نگریستند و بازی مهتاب را در پستی و بلندیها و نیز سایه های تند و زودگذر بوته های خار و پشته های سنگ و تپه‌های خاك و زمزمه غافلگیرکنندهٔ حیوانات شبخیز را به حساب عوامل مابعد طبیعه و آن جهانی می‌گذاشتند ـ اما نگرانی خاطرشان برای دوست و میزبان مهربانی که اکنون به آن صورت در کنج ماشین افتاده بود ، که دل سنگ به حالش کباب می‌شد و تن هرکس را به لرزه می‌انداخت بی‌اندازه بود ...

به شهر رسیدند و منشی جوان چراغهای جلو را روشن کرد . از خیابانهای خواب آلودوخلوت که‌مالامال‌جلوه‌های غریبانه‌ای بودکه تنها آخرشب ، در شهرستانهای دورافتاده ممکن است پدیدار شود ، گذشتند . یکی از سه نفر که بی‌اندازه «چاق» بود و چشمهایش به همین علت در میان صورت‌گرد و فربه‌اش پوشیده می‌ماند ، گفت :

ـ خیلی خوب این هم شهر ! نصف شب خودمان را آواره کردیم و آمدیم ، حالا می‌خواهم بدانم دنبال چه‌کسی می‌گردید ؟ فکر می‌کنید نتیجه‌ای داشته باشد ؟

جوابش‌رادوست دیگری دادکه بین او و راننده نشسته‌بود:

– معلوم است ! دنبال جن‌گیر می‌گردیم .
مرد چاق با صدای کلفت نکره‌اش تقریباً فریاد زد :
– آخر این روزها از اینجور آدمها پیدا نمی‌شود . شاید اگر تا صبح صبر کنیم و بعد سرفرصت در محله های قدیمی سراغ بگیریم به مقصود برسیم . حالا غیر از این که خودمان را خسته بکنیم نتیجه‌ای نخواهیم گرفت .
راننده گفت : «این‌کار خیلی فوری است . می‌بینید که نمی‌توانیم صبرکنیم . تازه آمدیم و خسته شدیم ، چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد ؟ البته ... شاید برای شما که همیشه به فکر خودتان هستید زیاد مهم نباشد ولی ما نمی‌توانیم او را همینطور رها کنیم ، خنده‌دار است ، شما به همین زودی از میدان رفاقت در رفتید ؟»
ماشین را کنار خیابانی نگاه داشتند که بتوانند تصمیم بگیرند . مرد چاق جواب داد :
– در رفتم یا در نرفتم ... به کسی مربوط نیست ، حالا که چاره‌ای نداریم ببریمش دکتر .
صدایش طنین طبلی را داشت که در دور دست بر آن بکوبند . دوست دیگر گفت : «این بهتر از هیچ است ، اما باید زودتر رفت ، چون تنها طبیبی که شبها تا صبح کار می‌کند دکتر «حاتم» است و او هم بعد از ساعت یك می‌خوابد و دیگر مریض قبول نمی‌کند .» جیپ تکان خورد و به راه افتاد . راننده پرسید :
– چطور ؟ هم تا صبح کار می‌کند و هم بعد از ساعت یك مریض قبول نمی‌کند ؟ کمی پیچیده است .
دوست دیگر ، دوست «ناشناس» که ما هیچ یك از مشخصات او را نمی‌دانیم و از این پس هم نخواهیم دانست ، جواب داد :
– هرکس به نحوی مطالب را تعبیر می‌کند . شما از پیچیدگی حرف می‌زنید اما من اصلا به فکر تعبیر و تفسیر نمی‌افتم. دراین مورد توضیح بدهم : اگر تا به حال به مطب دکتر حاتم رفته بودید به آگهی او توجه می‌کردید که می‌گوید فقط تا ساعت یك بعد از نیمه شب آمادهٔ پذیرائی است . از آن گذشته خود اوشفاهاً به همه تذکر می‌دهد که خواب و استراحت برای هرانسانی لازم است ونباید بیهوده‌مزاحم اوبشوند معهذا بارها مریضهای بی‌شماری را که بین ساعت یك و صبح به در خانه‌اش رفته‌اند پذیرفته و معالجه کرده است .
منشی جوان از سر تفنن بوق زد و گفت : «پس ما با آدم

فداکاری روبرو هستیم ؛ کسی که بهر حال در برابر وظیفه مغلوب می‌شود ! » ناشناس آهسته پرسید :
ـ شما معالجهٔبیماران را وظیفهٔ پزشك می‌دانید یا حق او؟
ـ من جواب خودتان را می‌دهم ، «هرکس به نحوی مطالب را تعبیر می‌کند» .
ـ اما شما هیچکدام دکتر حاتم را ندیده‌اید و نمی‌شناسید. فکر نمی‌کنید که همین مسئله قضاوتها و تعبیرات شما را ناقص خواهد کرد ؟
رانندهٔ جوان شانه‌هایش را بالا انداخت :
ـ همه فیلسوف شده‌اند ! اما چه قضاوتی؟ ماکه‌نمی‌خواهیم او را محاکمه کنیم یا دخترمان را به عقدش دربیاوریم . اگر بتواند رفیقمان را از این مخمصهٔ خدائی نجات بدهد کارها تمام است . برای اینکه هرکس دراین میان به وظیفهٔ خودش عمل کرده است .
ناشناس گفت : «ولی من چیزهای دیگری احساس‌می‌کنم. مثل اینکه امشب چیزی می‌خواهد اتفاق بیفتد ؛ حوادثی می‌خواهد رخ بدهد که ازدایرهٔ وظیفه خود وحق و معالجه واین بدبختی‌تازه که برای مودت پیش آمد کرده بیرون است . » مرد چاق به صدای بلند خندید و با بی تابی گفت : « خیلی خوب ! خیلی خوب ! امشب شب عجائب است . اگر عرق نخورده بودی می‌گفتم علم غیب پیدا کرده‌ای ، پس حالاکه این طور مثل بلبل شیرین زبانی می‌کنی آیندهٔ مرا پیش‌گوئی کن ! بیا این هم کف دستم ! »
ناشناس به نرمی کف دست گرد و سنگین مرد چاق را در دست گرفت و سر پائین آورد و در تاریك و روشن به خطوط فراوان و عمیق آن خیره شد :
ـ سکته میکنی .
منشی جوان بی‌اراده پایش را روی ترمز گذاشت و باز برداشت . همه به بالا جستند . مرد چاق خندهٔ خود را فروخورد و دستش را از دست دوستش بیرون کشید :
صدبار گفته‌ام که از این شوخیها بدم می‌آید . حالا به‌کوری چشم تو ... درست گوش کن ، خیال دارم صدسال عمرکنم ؛ به‌همین چاقی و سلامتی ، بخورم و کیف کنم ، بازهم زن بگیرم ، صیغه بگیرم و لذت ببرم ، انشاءالله با همین دست های خودم ترا کفن می‌کنم ! ...
منشی جوان با فریادی حرف او را قطع کرد .
ـ دیگر بس نیست ؟ همین طور به فکر او هستید ؟ کاش می‌دانستید که این شوخیها چقدر کثیف و احمقانه است ، اگر

می‌خواهید بازهم ادامه بدهید بهتر است بگوئید ، من خواهم‌رفت...
- مرد چاق زیر لب قرقر کرد . ناشناس گفت :
- خودش خواست ، با این وجود معذرت می‌خواهم .
منشی جوان به آن دو نگاه کرد و لبخند زد . ناشناس از این پس تا آخر شب ساکت ماند و دیگر هیچ نگفت ، درگفتگوها شرکت نکرد و حتی سؤالهائی راهم که از او می‌کردند بی‌جواب می‌گذاشت ...

جیپ اکنون در تنها خیابان آسفالت شهر به سرعت حرکت می‌کرد . از لامپهای کوچك و کم نور خیابان به فواصل دور لکه‌هائی گرد و زرد رنگ روی آسفالت افتاده بود . خانه‌های کوچك و بالاخانه‌های تاریك و خاموش از دو طرف جیپ به‌سوی تاریکی فرار می‌کردند و با آن در می‌آمیختند . سکوت سنگین را فقط صدای موتور جیپ می‌شکست . یك جا چند سگ لاغر ولگرد به سرعت از جلو ماشین فرارکردند .

روبروی خانه و مطب «دکتر حاتم» رفقای آقای مودت پیاده شدند و او را کشان‌کشان به آن طرف بردند . چراغ خانه می‌سوخت. دکتر حاتم که با پیژامه‌بیرون‌آمده‌بودوخستگی‌وبی‌خوابی به خمیازه کشیدن وادارش می‌کرد به سلامشان پاسخ گفت . ظاهراً غیر از «ناشناس» که او را پیش از این دیده بود و می‌شناخت ؛ دوستان دیگر از مشاهدهٔ قیافه و وضع او به حیرت افتادند . دکتر حاتم مرد چهار شانهٔ قد بلندی بود که اندامی متناسب و بانشاط داشت ، به همان چالاکی و زیبائی که در یك جوان نو بالغ دیده می‌شود اما سرو گردنش ... پیرترین و فرسوده‌ترین سر و گردنهائی بود که ممکن است در جهان وجود داشته باشد . موهای انبوه فلفل نمکیش به موازات هم و دو دستهٔ مجزا ، از دو سوی سر بزرگش به عقب می‌رفت ، درحالی که آن قسمت از سرش که میان این دو دستهٔ مشخص مو قرار داشت طاس ، براق و یکدست بود . منشی جوان در همان لحظهٔ اول حس کرد که این مجموعه شباهت به خیابان آسفالت و محدبی دارد که در دو طرفش ردیف اشجار درهم و برهم و تودرتو «تا بی نهایت» امتداد داشته باشد . از این خیال و تصور خنده‌اش گرفت ...

همه به اتاق مطب واردشدند . مرد چاق از مشاهدهٔ‌پیشانی بر آمده و چشمهای سوزان و پر فروغ و بینی عقابی و ریش کوتاه و گردن کلفت و پرچین و چروك دکتر حاتم به وجد آمده بود . دکتر حاتم پرسید :

ـ خیلی خوب آقایان ! چیست ؟ مست کرده است ؟ تریاك خورده است ؟

و در همان حال با منشی‌جوان کمك کرد که آقای مودت را روی تخت بخوابانند و تکمه های کت و پیراهنش را باز کنند . آقای مودت ، تسلیم شده و متعجب به همه چیز و همه جا نگاه می‌کرد . ناشناس روی یك صندلی نشست و مرد چاق که عرق کرده بود و سخت نفس می‌زد اجازه خواست تا برای استفاده از هوای آزاد به حیاط برود زیرا (او نمی‌توانست خستگی و کار زیاد را تحمل بکند و می‌ترسید که اگر تقلا کند از وزنش کاسته شود و اشتهایش نقصان یابد و سرخی گونه‌اش به نارنجی میل کند و جز آنها ...) دکتر حاتم گفت : « خیلی خوب ، نگفتید چه شده است ؟ لازم است که به دقت و تفصیل برای من شرح بدهید .»

منشی جوان تمجمج کرد . دکتر حاتم نبض آقای مودت را در دست گرفت و رویش را به مخاطبش کرد و با خوش روئی امیدوار کننده‌ای ـ شاید برای اینکه شرم و حجب او را از بین ببرد ـ حرفش را ادامه داد :

ـ این روزها ناراحتیها خیلی زیاد شده است . مریض و غیر مریض از سروکولم بالا می‌رود . اما من هم خسته شده‌ام ، شما فکرش را بکنید ، چندین سال در همین شهرستان کوچك با همین اتاق و همین وسائل ، همین آدمها و همان حرفها ... همین الان بود که زنم خوابید . او از اینکه من روزبه‌روز افسرده تر می‌شوم غصه می‌خورد و باز مثل همیشه پیشنهاد می‌کرد که دست بکشم و مسافرت کنم ، پیش خودمان بماند ... این کاری است که حتماً می‌کنم ...

صدای سرفهٔ مرد چاق که از حیاط می‌آمد به گوش رسید. دکتر حاتم یك دست بر قلب آقای مودت گذاشت و با دست دیگرش به ناشناس اشاره کرد :

ـ ایشان که هستند ؟ به نظرم آشنا می‌آیند .

مرد جوان جواب داد :

ـ از اول با ما بودند ، ملاحظه نفرمودید ؟

ناشناس همان طور که بی حرکت روی صندلی نشسته بود با سماجت در چشمهای ملتهب و عمیق دکتر حاتم خیره شد . دکتر حاتم این بار بی صبرانه سؤال کرد :

ـ بالاخره چیست ؟

مرد جوان ، شرم زده و اندیشناك که گوئی بار سنگین همهٔ مسؤولیتها و خرابیها را به دوش می‌گیرد بریده بریده و با

اشارات سر و دست پاسخ داد :
ـ جن ... ظاهراً جن‌دربدنشان ... جن دربدنشان رفته‌است.
دکتر حاتم آه بلندی کشید . معلوم بود که اهمیت قضیه را عمیقاً دریافته است . گفت :
ـ بنابراین کارمان خیلی مشکل است . در چه ساعتی اتفاق افتاد ؟
ـ تقریبا یك ساعت پیش .
دکتر حاتم ریش خود را خاراند . در گرمای اطاق به نظر مرد جوان آمد که دو برجستگی طرفین پیشانی دکتر هر دم بزرگتر می‌شود .
ـ ببینید ! من مدتها است از این قبیل کارها نداشته‌ام اما به خاطر شما که راه درازی آمده‌اید و بیشتر برای خود بیمار و هم چنین از نظر وظیفه‌ای که احساس می‌کنم هرکار از دستم برآید انجام خواهم داد ولی قول نمی‌دهم که نتیجه حتماً رضایت بخش باشد .
ـ آیا خطری دارد ؟ ما می‌خواهیم روز به سراغ جن‌گیر برویم .
ـ فکر نمی‌کنم . اما ازکجا گیرشان می‌آورید ؟ آنها نسلشان برافتاده است .
ـ خیلی خوب ، حالا چکار خواهید کرد ؟
ـ کمی تماشائی است . من اول باید در این قفسه های کهنه به دنبال یك لوله بگردم . لولهٔ درازی است که در « معده » فرو می‌برند . مدتها است که از آن‌بی‌خبر مانده‌ام .
ـ آیا مطمئنید که «او» به معده‌اش رفته است ؟
ـ تقریباً ، این جور چیزها را طب جدید «کوراترانژه» یا برایتان ترجمه کنم «جسم خارجی» می‌نامد . کوراترانژه وقتی به بزرگی یك جن باشد مسلماً جائی بهتر از محیط فراخ معده نخواهد جست .
ـ آیا لازم است که رفیقتان را از حیاط صدا بزنم ؟ کاری که احتیاج به زور داشته باشد ندارید ؟
ـ بی‌فایده است ، او اینجا بیهوده عرق خواهد ریخت وانگهی این‌کار به ملایمت و احتیاط بیش از هر چیز محتاج‌است .
دکتر حاتم از درون جعبهٔ چوبی گردآلود که درمیان‌انبوه شیشه‌های خالی و نیمه پردوا و پنسهای زنگ زده و سرنگهای شکسته گم شده بود لولهٔ لاستیك درازی بیرون کشید . لوله مثل مار کوتاه و بلند می‌شد و به اطراف می‌پیچید . بعد یك طشت لعابی



و شیشهٔ درازی که محتوی مایعی بنفش رنگ بود و چند سرنگ کوچك و بزرگ آماده کرد و روی میزی که پهلوی تخت قرار داشت گذاشت . آقای مودت باتکمه‌های باز در حالی که موهای وزکردهٔ سینه‌اش بیرون زده بود وحشت زده و حیران او را می‌پائید . دکتر حاتم لولهٔ لاستیکی را به نرمی و احتیاط به معدهٔ آقای مودت فرو برد . مرد جوان با بلاتکلیفی پرسید :

ـ بالاخره از دست من کاری بر نمی‌آید ؟ نمی‌توانم خدمتی بکنم ؟

دکتر حاتم همانطور که برسینهٔ آقای مودت خم شده بود و میلی‌متر به میلی‌متر لوله را به پائین می‌فرستاد جواب داد :

ـ من شمارا تقدیس می‌کنم. شمابرخلاف دوست تنومندتان هستید که گویا همیشه به خودش فکر می‌کند . شما دلتان‌می‌خواهد برای رفیقتان مؤثر باشید و در راهش فداکاری کنید ـ چند دقیقهٔ دیگر شکم او را ماساژ خواهید داد .

دکتر حاتم تمام مایع بنفش رنگ را با سرنگ از راه لولهٔ لاستیکی به معدهٔ آقای مودت فرو ریخت و پس از آن لوله رابیرون کشید . لوله به روی خود جمع شد . شکم آقای مودت از اطراف نفخ کرد و هردم برجسته تر می‌شد .

دکتر حاتم گفت : «حالا نوبت شما است .» منشی جوان با خوشحالی دست به‌کار شد . با دستهای ورزیده‌اش که دکتر حاتم را به شك و تعجب انداخت شکم آقای مودت را از بالا به پائین و از پائین به بالا وازاطراف به مرکز ماساژ می‌داد. دکتر حاتم گفت :

ـ این کار باید یك ربع ـ بیست دقیقه ادامه پیدا کند ، تازه برای شما که به فوت و فنش آشنا هستید والا بیش از این طول می‌کشید . قبلا جائی بوده‌اید ؟

ـ نه ، هیچ جا. من خیلی از کارها را ، اگر نخندید ، بطور مادرزاد می‌دانم .

ـ خنده آور نیست . من سالها پیش دستیاری داشتم که بدون تمرین و تعلیم قبلی همه چیز می‌دانست ، شاید چهل سال پیش . افسوس که خیلی زود مرد .

ـ شما چند سال دارید ؟

ـ خیلی زیاد ، بهتر است بگویم معلوم نیست !

ـ اما معذرت می‌خواهم ، اجازه می‌دهید فضولی کنم ؟

ـ آه ، می‌دانم ! چرا من او را کشته باشم ؟ فکر می‌کنید نمی‌دانم مردم پشت سرم چه می‌گویند ؟ اینها سزای خدمتهائی

است که به آنها می‌کنم .

– اما ای‌کاش به همین جا ختم می‌شد ! شایعات دیگری ؛ حتی در آبادیهای اطراف و شهرستانهای دور و نزدیك دیگر رواج دارد ، می‌گویند شما هرسال شاگرد تازه‌ای استخدام می‌کنید و چندی بعد او را می‌کشید ... و مضحك تر از همه : از آنها صابون می‌سازید !

– بله ، اما چه‌کسی باور می‌کند ؟ من قاتل نیستم ، قبل از هر چیز طبیبم و حتی اگر روزی به این کار مایل بشوم وجدان پزشکیم اجازه نمی‌دهد . این شاگرد ها هرسال با پای خودشان می‌آیند و به زور خودشان را به من تحمیل می‌کنند ، اغلب از دهات اطراف یا محلات دور شهر آمده‌اند ، فقیر و بیچاره‌اند و تصور کار راحت و مزد فراوان چشمهایشان را کور و خیره کرده است . من نمی‌توانم مخالفت کنم زیرا دست تنها هستم ... ولی آنها! پس از مدتی کار زیاد و خسته کننده ، میکربهای گوناگونی که در محیط خانهٔ من پراکنده‌اند و من خود به آنها عادت کرده‌ام ، بی‌غذائیها و ناتوانیهای قبلی و روبرو شدن با این واقعیت که پول زیادی به دست نمی‌آید آنها را از پا در می‌اندازد . چه باید کرد ؟ و در بارهٔ صابون ... من صابون خود را از پایتخت تهیه می‌کنم ، یکجا و ارزان .

– آیا بهتر نیست شما خودتان تنها کارکنید ؟ در این صورت دهان مردم را هم بسته‌اید .

– مگر شما توانستید تنها به معالجهٔ رفیقتان بپردازید ، از این گذشته مردم هیچوقت ساکت نخواهند شد ، زیرا دست دیگران در کار است– آن چند طبیب‌جوانی‌که تازه به این شهرستان آمده‌اند و جویای پول و نامند ، آنها از کثرت بیماران من و هم چنین از نیروی فراوان و شور وشوقم حسرت می‌خورند. خودشان در روز بیش از یکی دو مریض ندارند .

– اینها را به خوبی می‌دانم ، هرچند تاکنون با شما آشنا نبوده‌ام – اما دلم می‌خواهد بامن خودمانی تر صحبت کنید ، طوری حرف می‌زنید که انگار از شهر دیگری هستم .

– نه ، درد دل می‌کنم . برای من از شهرهای دیگر ، حتی از شهرهای دور هم میهمان مریض می‌رسد . آنها را بیشتر دوست می‌دارم چون راه درازتری پیموده‌اند . هم‌اکنون در بالاخانهٔ من مردی خوابیده است که احتیاج به یك عمل جراحی دارد ، یعنی خودش چنین احتیاجی را احساس می‌کند . اسمش «م.ل» است اما اینکه از کجا آمده است ؟ مجاز نیستم بگویم ...

ـ اینجا وسائل جراحیتان کامل است یا مجبورید احتیاط کنید ؟

ـ احتیاط می‌کنم . او مردبسیار متمولی است. با اتومبیلش آمده است . من به شوفر او که در عین حال پیشکار و پیشخدمت او نیز هست جائی در سرداب خانه داده‌ام ، اربابش گوئی ارزش پول را نمی‌داند یا گنجی زیر سر دارد ، بی‌حساب خرج می‌کند... اما من از او پولی نخواهم گرفت ، حتی بابت کرایهٔ اطاق وخورد و خوراکش . می‌دانید ، او به میل خودش می‌خواهد یکی از اعضای بدنش را قطع کنم .

دستهای منشی جوان بر روی شکم آقای مودت بی‌حرکت ماند :

ـ خیلی وحشتناك است ! آیا شما این کار را خواهیدکرد؟

ـ چاره چیست ، اگر من نکنم به دیگری مراجعه می‌کند و هیچکس جز من این گونه عملها را به خوبی و تمامی انجام نمی‌دهد. این نکته را هردو خوب می‌دانیم . زیرا ...

ـ این «م.ل» دیوانه است ؟

ـ نه دیوانه نیست . یا لااقل اکنون دیوانه نیست . او مرد با ذوقی است ، سواد دارد ، خاطرات می‌نویسد ، کتاب می‌خواند و گاهی هم مرا مجاب می‌کند ...

منشی جوان باز به کارش مشغول شد . دکتر حاتم گفت:

ـ زیرا ، شما که نگذاشتید حرفم را تمام کنم ، گمان نکنید او تازه کار است و راه را از چاه نمی‌شناسد . در این کار سابقهٔ فراوانی دارد و از دیگران سرخورده است . عملهای پزشکان دیگر برایش با درد و ناراحتی های بعدی توام بوده است ، این است که به سراغ من آمده است ، او اکنون می‌خواهد «آخرین» عضو ممکنش را قطع کند ...

منشی جوان آشکارا لرزید .

ـ ... دیگر بیش از یك دست برایش باقی نمانده است . چهل سال است که خودش را جراحی می‌کند . شاید بنیهٔ بسیار قوی و ارادهٔ عجیب و زندگی آسوده بی‌درد سرش به این مقصود کمك می‌کند . در این سالهای دراز او یکی‌یکی انگشتها و مفصلهای دست و پا و غضروفهای گوش و بینی‌اش را ، دو سه سال یکبار بریده است . اکنون او است و دست راستش ...

ـ می‌توان او را دید ؟

ـ نه ، نه این حرف را نزنید . گمان نکنید که خانهٔ من باغ وحش است .

ـ معذرت می‌خواهم . پس در این مدت پول زیادی خرج کرده است ؟

ـ با وجود این امیدوارم او را ببینید ، شاید همین امشب، اما نه در مطب من . از اینها گذشته بهتر است آرام‌تر ماساژبدهید و فاصله دارتر . صحبتمان بیش از اندازه گل انداخته است و نزدیك بود رفیقتان را فراموش‌کنم .

منشی جوان به سادگی یك کودك و بالحنی حسرتبارگفت :

ـ چه پولها که به جراحها داده است !

دکتر حاتم لبخند زد :

ـ شما مثل اینکه زیاد نسبت به این مسئله حساس و علاقمند هستید !

ـ من کارمند ساده و زحمتکشی هستم. هرروز جان می‌کنم که شاید پول بیشتری به دست بیاورم و زندگیم را کمی بهتر کنم . خیلی چیزهاست که برایم مفهومی ندارد ـ هنوز خانه ندارم، پس‌انداز ندارم و به آینده‌ام مطمئن نیستم . معلوم است که در چنین وضعی حساب می‌کنم با آن پولها چه‌کار ها که می‌توانستم انجام بدهم !

ـ درست است ، در آن صورت یك کارمند ساده نبودید . مالك بودید یا تاجر و یا لااقل رئیس اداره‌تان .

ـنه‌آنقدرها هم نمی‌خواهم. همین آقای‌مودت‌مالك‌است‌ولی به او حسد نمی‌برم ، زیرا خوشبخت نیست ، خودش نمی‌خواهد خوشبخت باشد وبه مفهوم زندگی خیلی پیچ‌وتاب می‌دهد . معلوم است که آنرا نخواهید فهمید ! یا آن رفیقمان که در حیاط است وشما به‌او تنومند لقب داده‌اید ؛ تاجر معتبری است و پولش از پارو بالا می‌رود ولی گمان می‌کنید در چه خیالاتی است ؟ همیشه در عذاب است . همه‌اش همین که مبادا رنگ صورتش بپرد یا تیره شود وزبانش بار پیدا کند و شکمش یبس بماند ؛ از این جهت دست به سیاه و سفید نمی‌زند وهمیشه در حال استراحت است وهیچ فکر ناراحت کننده‌ای را به مغزش راه نمی‌دهد ، به فکر هیچ کس نیست ، همه چیز غیراز خودش برایش بی‌معنی است ... اما من درست است که خیلی جوان وبی‌تجربه‌ام ، نه فیلسوفم ونه می‌خواهم باشم ، ولی زندگی را خیلی سهل وساده می‌فهمم ومی‌گذرانم و آنرا در سادگیش دوست می‌دارم . اگر فرض کنیم که زندگی کلاف نخی باشد ...

ـ می‌توانید کمی استراحت کنید . شما هم کار می‌کنید و هم‌حرف می‌زنید .

– خسته‌تان کردم ؟
– نه . اگر زندگی کلاف نخی باشد ...
– ... من آنرا باز کرده می‌بینم . کاملا گسترده و صاف . پیچ وتابش نمی‌دهم ورشته هایش را به دست وپایم نمی‌بندم . برای همین است که عده‌ای را دوست می‌دارم و عده‌ای را دوست نمی‌دارم ، اما باکسی کینه ندارم . آماده‌ام که به دیگران کمك کنم زیرادلیلی نمی‌بینم که‌از این کار سرباز زنم . هوا وآفتاب و عشق وغذا وعلم ومرگ و حیات وکوهها را به اندازهٔ کافی می‌پسندم وبه‌آنها دل می‌بندم . بــه هر چیز قانعم ، اما قناعتی که نتیجهٔ تصور خاص من از زندگی‌است.
– تبریك می‌گویم . مدتها بود ندیده بودم . شما خیلی شبیه آدمهای اولیه هستید که در همه چیز به طبیعت همان چیز نزدیك بودند . حتی اگر غلط نکنم شباهت دوری به حضرت آدم دارید ...
– آه ! این دیگر شوخی است .
– جدی فرضش کنید زیرا می‌خواهم باقی حرفهایتان را من به زبان بیاورم : شما حتی حاضرید فداکاریهای کوچك و بزرگ بکنید ، به عشق روئی سیب بخورید و آواره بشوید ، باهمه خوب باشید ، بله شما نمی‌توانید تصور کنید که بدی وجود داشته باشد ویا در راه ادامهٔ یك زندگی ساده وطبیعی با چاشنی یك عشق لطیف، زندگی شرافتمندانه‌ای که کاری به زندگیهای دیگر نداشته باشد و بیش‌از حق خود نخواهد وبه آفتاب وهوا وکوه و حتی مرگ عادلانه مهر بورزد موانعی پیش بیاید . خیلی خوب ، ببینیم ! رفیق تنومندتان بادستگاه منظم گوارشش وایشان با جنشان ودوست دیگرتان با سکوتش وشما هم باکلاف گسترده‌تان سرگرم باشید ...
– سرگرمی شما چیست آقای دکتر ؟
– من پیرم . خودم را بازنم وموسیقی و غمها وخاطرات گذشته‌ام وکتابهایم سرگرم می‌کنم .
یکی دو دقیقه سکوت جای خود را در اطاق بازیافت . دکتر حاتم از میان قفسه کتابهایش کتاب کوچکی بیرون کشید و نشان‌داد و سکوت را شکست :
اخیراً این‌را می‌خوانم . مطالب جالبی برای من در آن وجود دارد ؛ «یکلیا وتنهائی او »دیده‌اید ؟
منشی جوان قد راست کرد ودستهایش را بهم مالید و عرق از پیشانیش سترد :
– آه نه ، من وقت بسیار کمی دارم . خیلی کم کتاب می‌خوانم .
– بسیار خوب دیگر ماساژ کافی است . اکنون کوراترانژه

باجدار معدهٔ رفیقتان درجدال است شما بهتراست استراحت کنید. شاید نیمساعت دیگر بیرون بیاید.

منشی جوان نشست . صدای سرفهٔ بی‌خیالانهٔ مرد چاق به گوش رسید . ناشناس روی صندلیش جا به جا شد . آقای مودت که به سختی نفس می‌زد نیم خیز شد ومثل کسی که لقمه در دهان داشته باشد گفت :

– می‌خواهد حالُمَ بهم بخورد .

ناشناس به شتاب سر به سوی او برگرداند . منشی با خوشحالی کودکانه‌ای فریاد زد :

– شنیدید ؟ به حرف درآمد ! آن وقت تابه حال یك کلمه حرف نزده بود . آه آقای دکتر آیا خوب می‌شود ؟

دکتر حاتم جواب داد :

– بله این علامت بهبودی‌است . اما او نباید حرف بزند ، باید ساکت بشود .

آقای مودت خاموش ماند . مرد جوان کوشید که حس احترام ودلجوئی خودرا هرچه بیشتر به دکتر حاتم نشان بدهد :

– پس شما خیلی کتاب می‌خوانید ؟

– بله ظاهراً ، اما کتابهای بخصوصی را ، شما اوقات بیکاریتان را چگونه می‌گذرانید ؟

– من زن دارم .

– حدس می‌زدم . تازه عروسی کرده‌اید ؟

– شاید شش ماه ، اما به‌اندازهٔ یك دنیا زنم را دوست می‌دارم .

– چه سعادتی می‌توانید داشته باشید ، البته اگر بتوانید داشته باشید ، هردو جوانید ودر ابتدای زندگی هستید حتماً زنتان خیلی خوشگل است ؟

– اوه ، چه‌باید گفت . . . شما آقای دکتر مرا مسحور کرده‌اید ، مثل بچه‌ای شده‌ام که دلش می‌خواهد از اسباب بازیهای قشنگ وپر زرق وبرق خودش برای کسی که از او خوشش آمده حرف بزند ، اما باور کنید زنم برای من پاره‌ای از زندگی است . او را می‌پرستم . . .

– ذوق زده شدید ؟ معلوم است که واقعاً عاشقید .

– الآن اورا می‌بینم ! موهای بلوطی‌رنگش مثل آبشار تا روی شانه‌هایش فرو ریخته است . در لباس چیت گلدارش می‌خرامد آخر او سادگی را بسیار می‌پسندد ! آیا بازوهای لطیفش را به شاخهٔ یاس تشبیه کنم ؟ همیشه ، حتی تا سحر منتظر من خواهد نشست...

ـ عشق شمارا شاعر کرده‌است . اسمش چیست ؟

ـ ملکوت . . . فراموش نمی‌کنم که از همان روز اول در گوشم زمزمه می‌کرد ما باید خوشبخت باشیم ، باید باهم باشیم ، بچه‌دار شویم ، بچه‌دار شویم واسمشان را باهم انتخاب کنیم . . .

ـ ملکوت ؟ این اسم خیلی به نظرم آشنا می‌آید .

ـ من در آغوش او به سادگی و صفای زندگی پی‌بردم .

ناشناس محیلانه لبخند زد . دکتر حاتم گفت : «این تنها موردی است که به کسی حسد می‌برم . بگذارید اعتراف کنم . من در این سن وسال خودم را بیش از هروقت برای دوست داشتن وعشق ورزیدن آماده می‌بینم . شاید کسی نفهمد ، اما خودتان می‌بینید . دستها وپاهای من چالاکند ، قوی وتازه ... اما سرم پیراست ، به اندازهٔ سالهای عمرم ، من اغلب اندیشیده‌ام آن دو گانگی که همیشه در حیاتم حس می‌کرده‌ام نتیجه این وضع بوده‌است . یك گوشهٔ بدنم مرا به‌زندگی می‌خواند وگوشهٔ دیگری به مرگ . این دوگانگی را در روحم کشنده‌تر و شدیدتر حس می‌کنم . . .

ـ شما به روح عقیده دارید ؟

ـ همین را می‌خواستم بگویم . بحثمان به کجا رسید ؟ من از زن و عشق خیری ندیده‌ام . هرچند تا کنون چندین زن گرفته‌ام و اکنون آخرین آنها بامن زندگی می‌کند اما هیچکدام یکدیگر را دوست نمی‌داشته‌ایم . آن چیز که امروز به اسم شانس معروف است همیشه از من رمیده است . زنهای من یکی پس‌از دیگری می‌میرند یادیوانه می‌شوند یا خیانت می‌کنند یاطلاق می‌گیرند .

ـ آه ، پس به‌شما خیلی بد می‌گذرد ، من افتخار می‌کنم که در جریان اسرار شما قرار گرفته‌ام ، هرچند اسراری رنج آور است اما باصداقت عرض می‌کنم : کاری از دستم برنمی‌آید که برایتان انجام بدهم ؟

ـ نه متشکرم . شما مرا به سر شوق آوردید که حرف بزنم. همین کافی است . مدتها بود برای کسی از ته دل حرف نزده بودم . ولی باید به‌من قول بدهید که هرچه می‌شنوید برای خودتان نگاه دارید . من سالهای درازی است که در این شهرستان دور افتاده کار می‌کنم . همان طور که می‌بینید باتنگ نظریهای مردمش ، این طرز زندگی ، خیابانهایش ، بعدازظهرهای‌خسته کننده‌اش ، غروبهای غم‌انگیزش واین برقش که فقط آخر شب نورانی می‌شود می‌سازم . در اینجا بیش از هر محل دیگر پوسیده و فرسوده شده‌ام . پیش از این در شهرها ، دهات ، آبادیها و سرزمین های دیگری بوده‌ام . بسیار دور از اینجا . وقتی دیگر نمی‌توانستم بمانم یا مأموریت

وجدانیم را انجام یافته می‌دیدم بی‌خبر می‌گذاشتم ومی‌رفتم ...
منشی جوان آه کشید .
ـ آن روز هم گمنام وتنها به‌این حدود آمدم . اثاثیهٔ مختصر وکیف طبابتم تنها سرمایه‌ام بود . تازه آخرین زن جوان وزیبایم را که بیشتر از دیگران دوستش‌می‌داشتم به‌خاك‌سپرده بودم . اسمش...
ـ چه بود ؟
ـ این تصادف اَست . «ملکوت» بود ... او مسموم شده بود .
آنروز هم مثل همیشه وهمه‌جا همان دوگانگی سخت جان همراهیم می‌کرد . یا ... بگذارید مثل شما شاعر بشوم ـ در درون من بود ، زیرا او همسفر نا مرئی و وفادار من است ... همه وقت در درون من . . .
ـ من افسوس می‌خورم که چرا درست نمی‌فهمم . شما تجربه های زیادی دارید . علم زیادی دارید ومن فقط در برابرتان به اعجاب دچار می‌شوم .
ـ از شما تشکر نمی‌کنم زیرا مبالغه کردید . ولی بهرحال مسئله برای من باور کردن یا باور نکردن‌است نه «بودن» یا «نبودن» زیرا من همیشه بوده‌ام . در همهٔ سفرهایم ـ پای پیاده ، در دل کجاوه‌ها ، روی اسبها ودرون اتومبیل ها ، وقتی که برف و بوران جاده را مسدودمی‌کرد ، یاآن زمان که ازمیان درختان‌گل می‌گذشتم درآن غروبی که به شهری می‌رسیدیم وبه سراغ مهمانخانه‌اش می‌رفتیم یا در سحری که باران برسرمان می‌ریخت ودر خانهٔ رعیتی را می‌کوفتیم که پناهمان بدهد ، در صبحی که تك وتنها به میدان دهی می‌رسیدم واز سرچاه آب برمی‌داشتم و می‌خوردم ، اگر یکی از زنهایم همراهم بود ویا اگر تنها بودم ... همیشه بوده‌ام یا اگر برایتان ثقیل است جور دیگر بیان می‌کنم ـ احساس می‌کنم که همیشه می‌توانم باشم . ولی درد من این است ، نمی‌دانم آسمان را قبول کنم یا زمین را ، ملکوت کدام یك را ؟ (این‌جا دیگر کاملا تصادف است) آنها هرکدام برایم جاذبهٔ بخصوصی دارند . من مثل خرده آهنی بین این دو قطب نیرومند و متضاد چرخ می‌خورم و گاهی فکر می‌کنم که خدا دیگر شورش را در آورده است . بازیچه‌ای بیش نیستم واوهم بیش از حد مرا بازی می‌دهد ...
دکتر حاتم نفس عمیقی کشید . آشکارا به نفس افتاده بود .
منشی جوان از لاعلاجی به رفیق ناشناس نگاه کرد . ناشناس چه کمکی می‌توانست در فهم این مطالب به‌او بکند ؟ صدای قرقر مرد چاق که نشان بی‌حوصلگی و عصبانیتش بود از حیاط به درون اطاق می‌آمد . دکتر حاتم به صحبت ادامه داد :

ـ خودم را وقف مردم کرده‌ام . هرکار که خودشان خواسته‌اند برایشان انجام داده‌ام ، بی‌آنکه عقیده‌ام را به‌آنها تحمیل کرده باشم یا از آنها مزد وپاداشی خواسته باشم . من دو نوع آمپول دارم که هرکدام خواص جداگانه‌ای در بردارند . انبارم از آنها پر است . زنها ومردهای‌شهر ، چه‌پیر وچه جوان مخفیانه به‌من مراجعه می‌کنند و حتی‌کودکان خودرا می‌آورند تا ازاین‌آمپولها به آنها تزریق کنم . تقریباً نودوپنج در صد ساکنان شهر از خواستاران این نوع تزریقات بوده‌اند . می‌دانید ، من فردا صبح ازاین شهر کوچ خواهم کرد اما کار مردم را سامان داده‌ام وبه همهٔ‌آنها یك دورهٔ کامل تزریق کرده‌ام ـ آمپولها در غیاب من تأثیر خواهند کرد .

رنگ منشی جوان به سرخی گراییده بود .

ـ مردم این آمپولها را برای طول‌عمر می‌زنند یابرای ازدیاد وادامهٔ میل جنسی که در آن بسیار حریصند . اگر از نظر شرافت این کار من زیاد نجیبانه نباشد که تقریباً نقش دلالان محبت را بازی می‌کنم ، در پیشگاه حقیقت که «خود من هستم » مشکور خواهد بود. زیرا نه‌اراده ومیل آنها را عملی ساخته‌ام ونه‌اراده ومیل‌خودم‌را آنها جز این چه لذت دیگری چه موضوع جالب دیگری و چه سر گرمی وامیدواری و هدف دیگری می‌توانند در زندگی سراسر پوچ و خالی وخسته کننده ویکنواختشان داشته باشند ؟ اما کسانی که جور دیگر هستند وطور دیگر می‌اندیشند به سراغ من نمی‌آیند ، من هم باآنها کاری ندارم ...

منشی جوان فقط توانست بگوید : «آه ! » دکتر حاتم پرسید :

ـ شما چیزی می‌دانستید ؟

ـ خیلی مبهم . از زنم چیزهائی شنیده‌ام . او از آمپول هائی حرف می‌زد که اخیراً تزریق کرده بود ...

ـ پس همان‌است .

ـ اما او احمق نیست .

ـ خیلی‌ها احمق نیستند ، فقط گاهی انسان خودش را فریب می‌دهد . اما در مورد این آمپولها ... حساب جوانی را هم بکنید . جوانی نیروی عجیبی است که حماقت و فریب را هم مسخره می‌کند .

ـ پس به من هم خواهید زد ؟

ـ اگر مایل باشید . هم به شما وهم به دوستانتان . نوعی از آنها هست که احتیاج به تزریق مکرر ندارد ویکبارش کافی‌است .

ـ آیا این لطف را می‌کنید ؟ من اگر وقت داشتم زودتر از

این به شما مراجعه کرده بودم .
– ذوق شما مرا به شوق می‌آورد . درست مثل نویسنده‌ای هستم که از کتابش تعریف کند . شما این خود خواهی را بـه یك پزشك پیر و خرف ببخشید . این گونه شادیهای حقیر پاداش یك عمر رنجها وشاید خدمتهای من است . . .
– این موهبتی است که شما بدون تظاهر وچشم داشت پاداش در حالی که خودتان محروم ونومید هستید به دیگران خدمت می‌کنید . شاید امثال من لایق این موهبت نباشند ،
– ولی شکسته نفسی می‌کنید . شماهم لایقید ؛ کارمیکنید، شرافتمند هستید ، در اداره تان منشی خوبی هستید ، وظیفه شناس ومهـربانید ، راستـگو و پاك ، بـرای ملکوت جـوان وزیبایتان شوهر نیرومند ومحبوبی بشمار می‌روید ، در مواقع لزوم به دوستانتان کمکهای گرانبها می‌کنید وبه کسی هم کینه ندارید . دیگر چه می‌خواهید ؟ شما هم در حد خود نمونه‌اید. شاید این تصادف نیکو که در این لحظات آخر گذارتان را به‌این جا انداخت وتوانستید پا به پای زن وهمشهریانتان از داروی من استفاده کنید «پاداش» کوچکی باشد ، «پاداش» ناقابلی باشد برای در پیش گرفتن و اختیار شیوهٔ خاص زندگیتان وافکارتان و میلتان به ...
– به چه چیز ؟
آقای مودت‌در این هنگام حقیقتاً بحران سختی را می‌گذراند مرد چاق را صدا زدند تا به کمك بیاید . ناشناس از روی صندلی برخاست وشانهٔ آقای مودت را نگاه داشت . منشی جوان طشت لعابی را زیر دهان آقای مودت گرفت . دکتر حاتم با قیافه‌ای که ناگهان سرد ونامفهوم وبی‌اعتنا شده بود به آقای مودت خیره شد . آقای مودت به حال سکسکه وتهوع افتاد و فریاد های شدیدی زد . بعد نوار باریك و درخشان ولزجی از دهانش بیرون آمد . دکتر حاتم سر این نوار مهوع وتنفر انگیز را گرفته بود و آهسته دور چوب کبریتی می‌پیچید . منشی جوان باوحشت گفت :
– نکند رودهٔ نازکش باشد ؟
دکتر حاتم آنرا زیر دست امتحان کرد :
گمان نکنم . روده جور دیگری است . مسلماً قسمتی از تشکیلات همان ...
مرد چاق که عرق از سر ورویش می‌ریخت ودر غیر این وقت حالتش هرکس را به خنده می‌انداخت باصدای کلفت خود گفت :
– هرچه هست که پدر همه‌را درآورد ! مرا که از خورد و

خوراك و زندگی باز کرد . من از همان روز اول که با این مودت رفیق شدم می‌دانستم یك همچو سرنوشتی دارد ! آدمی که همیشه لودگی ومسخرگی کند بهتر از این نمی‌شود . حالا را نبین که مثل موش‌مرده اینجا افتاده است ، وقتی سرحال وسالم باشد امان برای کسی باقی نمی‌گذارد .

دکتر حاتم پرسید :

ـ راستی چه کاره‌اند ؟ یادم رفته بود بپرسم .

منشی جواب داد :

ـ آقای مودت ؟ یکبار عرض کردم ، اهل مطالعه‌اند واملاك مختصری هم دارند .

آقای مودت با قیافهٔ متعجبش که اینك اندوهگین بود دزدانه به‌دکتر حاتم نگاه کرد . گوئی می‌خواست پوزش بطلبد . دکتر حاتم فکر کرد : « مثل بچه‌ای است که ازبزرگترش ترسیده باشد .»

بعدازآن جن بیرون آمد . معلوم شد نواری که قبلا خارج شده بود دم او بوده است . جن به‌اندازهٔ یك کف دست بود . شبکلاه قرمز و درخشان و دراز و منگوله‌داری به‌سر داشت . قبا و ردائی زراندود و ملیله‌دوزی شده به‌بر کرده بود و نعلینهائی ظریف وکوچولو پایش را می‌پوشاند ، مثل منشیان درباری قاجار بود ، تمیز و باوقار ، قلمدان و طومار کوچکی دردست راست گرفته بود و با دست چپ پسربچهٔ جنی زیبارو و سبزخطی را که چشمهائی بادامی داشت تنگ در بغل می‌فشرد ، لعاب لزجی سرورویش را پوشانده بود دکتر حاتم گفت :

ـ شیرهٔ معدهٔ آقای مودت است . باید با پنبه پاکش کرد .

جن را خشك کردند . او با صدای زیر و دلخراشی خندید. دکتر حاتم بگوشه دیگر اطاق رفت تا اسباب تزریق آمپولها را فراهم کند . جن چیزی روی ورقه نوشت و سلانه سلانه به‌طرف دکترحاتم رفت و آنرا به‌او داد . منشی جوان پرسید :

ـ چیست آقای دکتر ؟ چه‌نوشته است ؟

ـ رمز است . باید کشف کنم .

دکتر حاتم کتاب قطور و سیاه رنگی از قفسهٔ کتابها درآورد و چند بار ورق زد و دست آخر آنرا روی بخاری گذاشت و به مطالعه و نوشتن پرداخت . جن روی ورقه با خطی کج و معوج و عجیب چنین نوشته بود :

تیکا

آقای مودت به‌دوران نقاهت پا می‌گذاشت و پسربچهٔ زیبا

با ریش حنا بستهٔ جن ، بازی می‌کرد . چند دقیقه درسکوت وانتظار گذشت . دکتر حاتم پشت به آنها کرده بود و سر بزرگش به روی کتاب خم شده بود . نگاهش در روی کاغذ بر رمز کشف شده می‌لغزید :

برگ انجام کار – من سراسر معده و رودهٔ آقای مودت ۴۲ساله را به‌خوبی‌کاویدم‌وایشان به‌سرطان خطرناك و کشندهٔ معده از نوع «گل‌کلمی» دچار هستند وآثار و شکوفه‌های این‌گیاه درهمه‌جای مخاط به‌خوبی دیده می‌شد . مرگ زودرس و افتضاح‌آمیز آقای‌مودت همراه با دردهای طاقت‌فرسا حتمی است – ارادتمند – مأمور شماره ۹۹۹

مرد چاق درکمال بی‌حوصلگی پرسید :

– کشف شد یا جان ما به‌لب می‌رسد ؟

دکتر حاتم با صدای رعب‌انگیزی جواب‌داد :

– مطمئن باشید . نوشته است شما بی‌جهت با من مبارزه کردید و مرا از مأموریتم بازداشتید . همین امشب خود «شیطان»، رئیس مستقیم من ، به‌سراغتان می‌آید . اگر حرفی دارید با او بزنید و اگر هم توانستید به‌جنگش بروید .

دوستان به‌هم‌نگاه کردند . آقای مودت به‌نرمی خندید. جن که‌اکنون شبیه یك جنگجوی مغولی شده بود به دکتر حاتم تعظیم‌کرد و صفیرکشان از درز در بیرون رفت و در فضا ناپدید شد . آقای مودت و مرد چاق و منشی جوان بازهم با ناباوری و سرخوشی بهم نگاه کردند و بی‌قیدانه لبخند زدند . ناشناس ازشیشهٔ پنجره به آسمان خیره شد : قوس قرمزی درهوا نقش بسته بود که اندك اندك از اطراف محو می‌شد .

دکتر حاتم آقای مودت و ناشناس را از معجون خود بی‌نصیب گذاشت وپس‌ازآنکه منشی‌جوان برای مرد چاق توضیحات لازم وکافی داد و مخصوصاً تأکید کرد که این دارو عمر و میل جنسی را زیاد میکند چهار آمپول از نوع « روتارد » به آن دو تزریق‌کرد .

خداحافظ گفتند . دکتر حاتم کیفهای پول آقای مودت و مرد چاق را به‌عقب‌زد . منشی جوان‌گفت :

– آیا بازهم می‌توانم شما را ببینم ؟ این آرزوی من‌است.

دکتر حاتم جواب‌داد :

– من فردا خواهم رفت اما شما بازهم مرا خواهید دید .

آنها بیرون رفتند . هنوز به‌خیابان نرسیده بودندکه دکتر

حاتم ناشناس را صدا زد . دیگران آن‌سوی خیابان ، کنار جیپ ایستادند . دکتر حاتم ناشناس را به‌درون‌خانه کشید و آهسته اما با لحنی قاطع گفت :

برای این با تو حرف می‌زنم که می‌دانم امشب صحبت نخواهی‌کرد . آیا مودت‌این اواخر ناراحتیهای گوارشی نداشته‌است؟ دردهائی درشکمش احساس نمی‌کرده ؟ گاهگاهی خون بالانمی‌آورده؟

ناشناس با حرکت سر به تصدیق جواب‌داد . دکتر حاتم نگاه سوزانش را درچشمهای او انداخت :

ـ به او سوزن نزدم زیرا لزومی نداشت . ترا هم بخشیدم چون به من کمك‌خواهی کرد . اما این راز را بشنو : من همهٔ زنها و شاگردها و دستیارهایم را کشته‌ام و ازآنها صابون و چیزهای‌دیگر ساخته‌ام . این آمپولهائی هم که به همهٔ مردم این شهر و به دوستان تو تزریق کرده‌ام چیزی جز یك سم کشنده و خطرناك نیست که درموعد معین ، یعنی چند وقتی که من اینجا نیستم ، وقتی که فرسنگها از شهر لعنتی شما دور شده‌ام ، و به شهر یاده یا سرزمین لعنتی دیگری پا گذاشته‌ام و سوزنها و سرنگهایم را برای تزریق به‌مردمانش جوشانده و آماده کرده‌ام اثر خواهد کرد . کودکان را خیلی زود خواهد کشت و بزرگترها را با فلجهای تحمل‌ناپذیر گوناگون و عوارض وحشتناك سرانجام از بین خواهد برد . من از هم‌اکنون آن روز فرخنده را به چشم می‌بینم ! هفت روز دیگر را ! روزی که حتی قوی‌ترین و سمج‌ترین افراد از پا درخواهند آمد و شهرتان دیگر قبرستانی بیش نخواهد بود . آن روز ناله‌ها دیگر خاموش شده است ، اجساد باد کرده‌اند و می‌گندند ، درکوچه‌ها ...

مرد چاق ازآن‌طرف خیابان فریاد زد :

ـ آقای دکتر خیلی معطل شدیم . اجازه‌اش بدهید بیاید، آخر باز باید به‌باغ برویم .

. . . .

«.... اجساد باد کرده وگندیده درخیابانها و کوچه‌ها واطاقها روی‌هم انباشته شده است . لاشخورها فضای شهر را سیاه‌کرده‌اند. بو ... بو ... بوی مرده ... بوی زنهای زشت و زیبای مرده و مردان شاد یا ناشاد .... بوی بچه‌های چندروزه و جوانهای تازه بالغ... همه‌جا . همه‌جا ! آه ! افسوس که من همیشه از لذت تماشای این مناظر محروم بوده‌ام . زیرا در هر شهر و هرسرزمین ، مجبورم زودتر از موعد کوچ‌کنم . آن‌وقت دکترهای شما چه‌خواهند کرد ؟ بدبختها ! آن‌چندجوان بیچاره ... دیوانه خواهند شد ، بو دیوانه‌شان خواهد کرد ... خودکشی می‌کنند ...

ناشناس تکان خورد . دکتر حاتم زمزمه‌کرد :

ـ آخرین زنم را همین امشب خفه خواهم کرد . این کاری است‌که شبهای آخر اقامتم در شهر و دهی که باید ترکش کنم انجام می‌دهم . او اکنون با خیال راحت و دلی سرشار از عشق و محبت من خوابیده است . چقدر دلم میخواست عقیم نبودم و می‌توانستم بچه‌دار بشوم ، آن‌وقت تشنجها و جان‌کندنهای فرزندانم را نیزتماشا می‌کردم . اما این «م. ل» ... اما این « م. ل» ... او باهمهٔ کسانی‌که تاکنون درعمرم دیده‌ام فرق دارد و تنها کسی است که خیالم را ناراحت می‌کند ، او مرا به‌زانو درخواهد آورد ! ذره‌ای از مرگ نمی‌ترسد ، به‌استقبال آن می‌رود ، مرگ ، دهشت ، بیماری و رنج برایش مسخره‌ای بیش نیست ، او چهل سال شکنجه‌ها را تحمل کرده است وهمین مرا درمقابلش ضعیف و متزلزل می‌کند ...

منشی جوان فریاد زد :

ـ نمی‌آئی ؟

دکتر حاتم همچنان زمزمه می‌کرد :

ـ برو ... برو ... سرانجام برای او هم فکری خواهم کرد ، فکر بسیار تازه و زیبائی ، اما نه‌دراین ساعات آخر شب ، مسلماً پیش‌ازآنکه کوچ‌کنم، وشاید... شاید وقتی که سپیده می‌خواهدبزند .

ناشناس لبخندزد و به‌سوی دوستانش رفت . در پشت سرش بسته شد . صدای گامهای مرتب و شمردهٔ دکتر حاتم که به‌درون خانه‌اش می‌رفت به‌طنین گنگ و خفه‌ای مبدل‌شد . دربیرون همه‌جا مهتاب بود .

فصل دوم

اکنون او سخن‌میگوید:

سر من از نالهٔ من دور نیست
« مولانا »

« روز دوم ورود به شهرستان «...»

با تنها دستم ، دست راستم می‌نویسم . دیگر عادت‌کرده‌ام . دراین اتاق عجیب‌که دکتر حاتم مرا درآن خوابانده است بیش از هروقت و مثل همیشه دنبال فراموشی میگردم . باز دلم میخواهد فراموش‌کنم و هیچ نفهمم (اما ای فراموشی میدانم که نخواهی‌آمد زیرا تو نیستی و من میدانم که نمیتوان‌فراموش‌کردزیراکه‌فراموشی درجهان وجود ندارد ، همچنان‌که هیچ‌چیز وجود ندارد ... حتی گریستن .)

اکنون سالها است که روزی ده بار یا بیشتر از خودم می‌پرسم که چرا اشک و فراموشی را از من دریغ داشتند ؟ ولی میدانم که هیچکس تاکنون چیزی را ازمن دریغ نداشته است ، جز خودم و این خودم هستم که سرآمد و سرور همهٔ تقصیرکارانم.

اتاق عجیب ؟ پیش‌ازاین گفتم ، و شاید ... گاهی تعجب میکنم که چگونه هنوز چیزهای شگفت‌انگیزی وجود دارد . اما برای من هراتاقی که سقفش را با آینه پر از ماه و ستاره کرده باشندو دیوارهایش از تداخل و ترکیب هزاران رنگ، گوناگون‌که گوئی هریك از بطن دیگری سربیرون میآورد، متموج باشد و دریچه‌های بیضی شکلش با شیشه‌های ضخیم ملون بجهان خارج بازشود هنوز هم عجیب است ، گرچه برای دکتر حاتم شاید یکنوع سرگرمی‌باشد.

من این حدسها را دیروز ، درهمان لحظهٔ ورودم ، بخیال خود راه‌دادم . ناگهان تازگی و غرابت اتاقی که ناچار باید مدتی در آن زندگی‌کنم برروحم ضربه‌ای زد . اندیشیدم که پیش ازاین چه سالهای درازی را در اطاقهای یکسان و یکنواخت گذرانده‌ام، روزها و هفته‌ها در قصر دورافتادهٔ متروکم درهمان پنج‌دری بزرگی که سرتاپا سفید بود ... آه ، آیا باور کردنی است که من بیست سال ،

سی‌سال ، چهل‌سال ، فقط در یك اطاق زندگی کرده باشم ؟ اطاقی با رنگ کفن‌ها و مریضخانه‌ها ؟

«شکو» دیروز اندکی سرحال بود و به شادمانی کمکم میکرد تا روی فنرهای چوب‌دست مدرنم فشار بیاورم و سرم را خم کنم که قدم کوتاه شود و بتوانم از در وارد شوم . دکتر حاتم از او خوشحال‌تر بود ، شایدازاینکه برای نخستین‌بار چنین بیماری را درپنجه‌های خودش دیدهٔ بود ، و به جلفی و سبکی بچه‌های ده‌پانزده ساله تصنیف عامیانه‌ای را با سوت میزد . درهمین وقت چشمم به لوحهٔ بالای درافتاد :

« پانسیون دکتر حاتم
هرکه میخواهد داخل شود باید هیچ‌چیز نداند »

من برگشتم و گفتم :

ـ آقای دکتر ، این شوخی است ؟

او گوئی از سر تفنن با من حرف میزد ، به‌آرامی جواب‌داد:

ـ نه ، تقلید مبتذلی است و کمی هم بی‌معنی ، ازیونان‌قدیم.

من گفتم :

ـ ولی آنها برسر مدرسه‌شان چیز دیگری نوشته بودند ، گویا شبیه این ؛ که هرکس هندسه نمیداند داخل نشود .

ـ اما امروز درهمه مدرسه‌ها هندسه درس می‌دهند و بنابراین هرکس چیزی از آن میداند .

من دراین هنگام باطاق پاگذاشته بودم و ناگهان خود را با دنیای تازه‌ای روبرو دیدم . نخستین چیزی‌که بچشمم خورد یك آینهٔ بزرگ قدی بود که درست روبروی تختخوابم در دل دیوار نشسته بود . پرسیدم :

ـ این تختخواب من است ؟

دکتر حاتم بمن جواب‌نداد و به شکو گفت :

ـ زودتر ، زودتر آقا را بخوابانید ، پرستاری که الآن میفرستم ترتیب همه‌کارها را خواهدداد .

من روی تختخواب نشستم ، همانطور که اکنون نشسته‌ام. شکو بالشها را دور و برم گذاشت و با اشارهٔ دست پرسید که آیا راحت هستم ؟ وقتی بیرون رفت به خودم در آینه خیره شدم ، همانطور که اکنون خیره شده‌ام و اندیشیدم .

خیلی خوب ، باید هیچ‌چیز نداند . آیا من چه میدانم ؟ من هیچ نمی‌دانم اما نه .. اما نه ... این وحشتناك است این ترس‌آور است ، این دروغ است ، من خیلی چیزها میدانم ... من همه‌چیز میدانم و بنابراین اکنون که پا به این دخمهٔ رنگارنگ گذاشته‌ام، لابد

حادثهٔ مشؤومی اتفاق خواهد افتاد .

آه ، چه‌اندازه مضحك است ! آیا این من هستم که ازوقوع حادثه‌ای شوم نگران شده‌ام ؟ برای من دیگر کدام حادثه می‌تواند شوم باشد ؟

« روز سوم ...

بعد به‌مغرب سفر کردیم . وقتی‌که دیگر حتی یك لحظه برایم ممکن نبود درآن پنج‌دری سفید قصرم زندگی کنم . چه‌خوب بیاد می‌آورم . مرا در کالسگه‌ای گذاشتند که روزنی هم بخارج نداشت ، این را خودم خواسته بودم ، و خودشان روی اسبها و قاطر ها و الاغهای بیشمار نشستند . ردیف جداگانه‌ای از قاطر ها و مالها هم اثاث و اسبابها راحمل‌میکرد- صندوقهای فلزی و چوبی و بسته های بیشمار ... مثل اینکه قافلهٔ تاجران ابریشم راه درازش را بسوی چین آغاز کرده باشد !

یك صبح درخشان بود که سفر آغاز شد و من در مدخل قصر ، هنگامی که درکالسگه می‌گذاشتندم توانستم نگاهی کوتاه و گذرا و سریع به‌کاروان غم‌انگیز خانواده‌ام ، « خانوادهٔ م. ل. » بیندازم . همین یك نگاه کافی بود که بتوانم به‌کمك آن طرحی کلی از هیأت این کاروان در ذهنم تصویر کنم ، تصویری که مقدر بود ساعتها و روزها همدم و رفیقم باشد و خاطرم را مشغول سازد... و بعد دیگر همه چیز سیاه شد ، گوئی ناگهان روز بپایان رسید - پرده‌های مخمل شب رنگ کالسگه را آویختند ، در را بستند و شکو کمکم کرد تا تکیه بدهم . آنروز هنوز دست چپ و پای راست و گوشها را با خود به‌همراه می‌بردم و لابد بسیار سنگین‌تر از امروز بودم ، زیرا بیاد میآوردم که شکو میگفت :

- م. ل ! م. ل ! شما مرا له کردید .

من او را له کردم ؟ نه... نه ... اوخدمتکار من است، پیشکار من است ، راننده و همه‌کارهٔ من است و حق ندارد اینطور حرف بزند . همه‌ازاین قبیل سخنها بمن گفته بودند و من گمان میکردم که شکو دیگر دلم را نخواهد شکست ، همان شکو که ازمیان زباله‌ها و بیغوله‌ها بیرونش کشیدم و آب و نان و زندگی خوب بهش دادم ، شکوی بیچاره ! اکنون در سرداب خانهٔ دکترحاتم چه‌میکنی ؟ آیا تو هم بیاد آن‌روزها و شبهای دراز سفر مغرب هستی که روبروی من در کالسگه نشسته بودی و در فراز و نشیب راه بالا و پائین می‌پریدی و چرت می‌زدی و به‌اطراف میخوردی؟ و یا ازاینکه این روزها من سبك تر شده‌ام و امروز و فردا سبك‌تر خواهم شد

خوشحال هستی ؟ شاید هم دفتری فراهم آورده‌ای که حماقت‌مرا تکرار کنی ، یعنی در آن خاطرات بنویسی و از من و دیگران خوب و بد بگوئی ... کاری که با زبانت هرگز نتوانسته‌ای انجام بدهی . چه‌میدانم ... آه ، چه‌میدانم ، اما همین میدانم که من ترا له نکردم ، هرگز ... **من ترا لال کردم !**

چه‌نگاه مضطرب و مأیوسی داشتی وقتی که دستهای گرسنه و حریص من زبانت را از کام بیرون می‌کشید !

« روز چهارم ...

هنوز از روز اول حرف میزنم ، زیرا این سه روز دیگر در یکنواختی و تنهائی و یکسانی گذشته است . دکتر حاتم تاریخ‌جراحی مرا مرتباً عقب می‌اندازد ، شاید میخواهد میزان حوصله و استقامت مرا بسنجد یا مقاومتم را درهم بشکند و آنگاه لذت ببرد . اما دراین میان مهمترین و جالب‌ترین چیزی که ممکن است وجود داشته‌باشد روز بروز بهتر و بیشتر به‌اثبات میرسد . او مرا نشناخته است و نمیداند کیستم و حرفهایم را باور کرده است ، اما برای من محقق شده است که او کیست . هیچ‌چیز ، از تغییر نام و شخصیت‌گرفته تا جراحی پلاستیك صورت و رنگ‌کردن موهایش نتوانسته مرا گول بزند . همواست . همان مرد ناشناس مرموز است که بیست سال پیش به‌شهر ما آمد و با پسر من دوست شد . آنروز خود را شاعر و فیلسوف می‌نامید و یك‌روز هم بی‌سروصدا غیبش‌زد ...

اما من از روز اول حرف می‌زدم . وقتی شکو رفت ناگهان خودم را تنها تر از همیشه حس‌کردم و از عرق سردی‌که مثل‌باران برتنم فروریخت لرزیدم و دیگر نفهمیدم چه‌برسرم آمد . پس‌از‌آن گرمای مطبوعی بود و دکتر حاتم نبضم را در دست‌گرفته بود :

ـ به‌شما یك بحران ناگهانی دست داده بود ، حالتی بود شبیه اغماء ، اگر بتوان گفت ...

چرا به‌او نگفتم که من با این بحرانها آشنا هستم ؟ و تمام عمرم مثل زورق خردشده‌ای در تلاطم این حالتها و اغماءها نوسان داشته است ؟ دکتر حاتم را ازمیان تب می‌دیدم که می‌پرسید :

ـ او لال مادر زاد است ؟

کس دیگری ازمیان دندانهایم به او جواب‌داد که من او را خوب می‌شناختم و می‌دانستم کیست و یقین داشتم که باز آن‌حال لعنتی به‌سراغم آمده است ؛ آن تب و غبار لعنتی ، آن بحران که مثل‌آوار بروجودم فرو می‌آید و مرا منهدم میکند تا ازمیان گرد و خاك ، از لابلای گردباد و خرابه‌ها ... همو ، همو بتواند برخیزد



(همو که با لب و زبان من حرف میزند و با لحن و صدای من)، و به دکتر حاتم پاسخ میدهدوهمو که با دستهای من فرزندم را قطعه قطعه‌کرده است و زبان شکو را بریده است) و درهیچکدام از آن لحظه‌ها، این خود من نبوده‌ام که آن کارها را می‌کرده‌ام ... آه، به‌چه‌کس می‌توان گفت که باور کند؟ من می‌سوختم و عرق‌میکردم و مغزم میجوشید و یکباره نیست‌می‌شدم واو در درونم برمیخاست و حرف میزد و به‌نوکرها دستور میداد و نعره می‌کشید و شکو را کتك میزد ... پس‌ازآن توفان آرام می‌گرفت و من از میان دریای خستگی و ظلمت باردیگر مثل بچه‌ای معصوم متولد میشدم (اما بچه‌ای که پیشاپیش، جنایتها و بدیها و گناههای محتوم و مقدر خود را بخوبی انجام داده باشد)

ـ او لال مادرزاد است؟ او لال مادرزاد است؟

طنین این سؤآل درسرم می‌پیچید و باز همو با زبان و لبهای من به دکتر حاتم جواب‌میداد:

ـ چه‌میدانم؟ چه‌کس او را بخوبی می‌شناسد که بتواند بگوید؟ کسی تابحال ازاو نپرسیده است.

ـ باو درسرداب خانه جائی دادم، بسیار راضی بود.

ـ اما پرستار چه شد؟ چرا شما مرا باین اتاق آورده‌اید؟

دراین‌لحظه دیگر حتی او نیز دروجودم خاموش ماند و من ازمیان تب هم دکتر حاتم را نمی‌دیدم. آن‌حال غریب، آن نشأة پرقدرت، اکنون مرا کاملا دربر می‌گرفت. مثل همان روزی شده بودم که دوازده سال داشتم و با خانواده‌ام بباغ رفته بودیم؛ آنروز که در ایوان باغ نشستیم و من با گلهای سرخ باغچهٔ جلو ایوان بازی میکردم. جوی آب از کنار باغچه می‌گذشت و پونه‌های خودرو بمیان بچه‌ها خزیدم و آنچه را که دیده بودم و بروجودم‌گذشته بود پشت‌سرم به‌جست و خیز و بازی مشغول بودند و من بازهم از آنها کناره گرفته بودم. چیزی بود که مثل همیشه مرا بسوی انزوا و تنهائی می‌کشاند. ناگهان مادرم از قفا صدایم زد و در همین وقت بود که غنچه‌ای در انگشتانم له شد ـ دستم از تیغ خار آتش گرفت و من فریاد زدم: میسوزد! و برای اولین‌بار ... برای اولین‌بار بود که خودم را در کشاکش کابوسی عجیب احساس کردم ـ همه‌چیز زرد شد و پرده‌ای نگاهم را کدر کرد و مثل اینکه کمی از زمین بلند شدم. سرم گیج رفت و گرمای کشنده‌ای در سراسر بدنم لول خورد. همه این چیزها چند ثانیه بیشتر طول نکشید، باز بر زمین قرار گرفتم و هرچیز بسرعت رنگ حقیقی خودرا باز یافت. من بصدای مادرم برگشتم و خودم را در دامانش انداختم و او خون

دستم را با دستمالی پاك‌كرد . من ترسیدم به‌او چیزی بگویم ، آهسته بمیان بچه‌ها خزیدم و آنچه را دیده بودم و بروجودم گذشته بود برایشان تعریف کردم . همهٔ آنها بخنده افتادند و مسخره‌ام کردند و من بار دیگر بسوی گلها راه افتادم ... امیدوار بودم که آنجا چیزی باشد که حرفهایم را باور کند ... و آنجا فقط عطر بود .

دکتر حاتم گفت :

ـ شما می‌گوئید که باید فراموش کنید و برای همین است که خودتان را جراحی می‌کنید . اما چرا «**باید**» فراموش کنید ؟ چه‌اجباری در کار است ؟ درحقیقت بجای اجبار میل و هوس در کار است‌وبهتر بگویم شما **دلتان** میخواهدکه‌فراموش‌کنید،شایدبرای اینکه از حقیقت می‌ترسید ، و آنوقت به‌خواست خودتان صورت لزوم و حتمیت میدهید . خیلی معذرت میخواهم . البته با من نیست که فضولی کنم ، اما شما با این کارهای بچگانه چه‌چیز را می‌توانید فراموش کنید ؟

همه‌چیز گرداگرد من می‌چرخید . دراطاق و درآئینه روبرویم و در ماه و ستاره‌ها توفان وگردباد بود ـ خاك سبز رنگ بهوا برمیخاست و درهم می‌پیچید و مثل خون برزمین میریخت و باد سفید صفیرزنان از راه میرسید و آنگاه همه‌چیز سیاه می‌شد و من مادرم را می‌دیدم که در دوردست صدایم میزد و دستش را بسویم دراز کرده بود . میخواستم جوابش بدهم ، می‌خواستم فریاد بزنم : مادر ! مادر ! من هنوز دوازده ساله‌ام ! من هنوز معصوم و بی‌پناهم و پسرم را نکشته‌ام! و دستم را دراز کرده بودم که به‌مادرم برسد ، شاید که او با دستمال سفیدش خون خشکیدهٔ پسرم را پاك‌كند . دستم همچنان دراز می‌شد و فریادم اوج می‌گرفت ،

(اما در این آرزو سوختم ، صدایم در گلو شکست و من میدانستم که هر فریاد و هرالتماس دراین گردباد ملون گم خواهد شد و تنها دهان خشك و تب‌زدهٔ من مثل دهان ابله‌ها و تشنه‌ها نیمه‌باز خواهد ماند .)

« روز پنجم ...

آنوقت سفر مغرب اندك اندك بپایان خود نزدیك میشد . در طول این سفر من روزها و شبها در کالسکهٔ دربسته‌ام به شکو خیره شده بودم و درخیالم کاروانی را که بدنبالم میآمد همراهی کرده بودم . همان طرحی که روز اول درآستانهٔ قصر درذهنم درخشیده بود باز ، همه‌جا می‌درخشید . اثاث خانواده‌ام بر پشت مالها ... و نوکرها و کلفتهایم بر اسبهای زیبای اصطبلم . چه مضحك بود !

من زنم را در گور کهنسالش تنها گذاشته بودم و آن قصر تودرتوی غم‌انگیز را هم برای همیشه به‌روح او سپرده بودم . خانوادهٔ من دراین هنگام تنها از خود من تشکیل می‌شد و آن روزهای خوش که همه زنده بودند ، سپری شده بود . پدرم ثروت و قصر و املاك خود را برایم باقی گذاشته و روزی خود را در شکارگاه کشته بود . من ناراحت نشدم چون دوستش نمی‌داشتم و زیاد هم ندیده بودمش ، اما مادرم ... وقتی او را از دست دادم پانزده سال داشتم وهمانوقت بود که دانستم درواقع خودم را برای همیشه از دست داده‌ام . اما چرا این چیزها را می‌نویسم و آنهم برای خودم که می‌دانم چه‌کشیده و دیده‌ام ؟ نه ... باید بنویسم ، باید از مادرم یاد کنم و او را بخاطر داشته باشم زیرا تاکنون هیچکس را زیادتر و واقعی‌تر ازاو دوست نداشته‌ام و اکنون که روی تختخواب اطاق دکتر حاتم نشسته‌ام و خودم را درآینهٔ روبرویم می‌بینم میخواهم فریاد بکشم و مادرم را صدا بزنم و بگویم که هنوز هم بوی دستهای تورا می‌شنوم و گرمی آنها را حس می‌کنم ، اما اگر او مرا با این صورت پف کرده وچشمان ملتهب و سربی‌گوش و دماغ بریده به‌بیند چه‌خواهد گفت ؟ من خود درآینه جز هیولا چیز دیگری نمی‌بینم ؛ هیولائی که دورتادورش را با بالشها وپتوها پوشانده‌اند و تنها دستی ازاو بیرون آمده و در کنارش مانده است . آه ، مادر بیچاره‌ام ... تو حق داری ، تو حق داری که ازاین هیولا بگریزی و متنفرباشی ...

. . . .

. . . .

این چند روز فکر جالبی مرا مشغول‌کرده است . آیا ازپیش میدانسته‌اند که‌من‌باینجاخواهم آمد وچرادکتر‌حاتم‌چنین‌اطاقی‌ساخته است ؟ شاید هم ابتکار او فقط در رنگ‌آمیزی دیوارها باشد ، زیرا من ازاین اطاقهای قدیمی که ماه و ستاره و پنجره‌های بیضی دارند فراوان دیده‌ام . اما هرچه باشد ، وجود من دراین میان لازم بوده است ، تا همه‌چیز را کامل کند و آن شیشه‌های بزرگ و کوچکی‌که به‌ردیف درطاقچهٔ روبروئی چیده‌ام ...

این ابتکار دیگر ازخود من است و من آنرا از علم طب الهام گرفته‌ام ـ اعضاء قطع شده‌ام را دراین شیشه‌ها با الکل نگاهداری میکنم .

« روز ششم ...

من دراین اطاق از امتیازات جالبی برخوردارم . این را دیروز هم نوشتم . هرلحظه میتوانم به‌خودم و به‌اعضای قطع‌شده‌ام

که درالکل شناورند نگاه کنم و مهم این است که حتی نباید زحمت برگشتن یا چرخاندن سر را بخودم هموار کنم – همهٔ‌آنها روبروی من هستند.

پرستاری که بالاخره دکتر حاتم فرستاد درحقیقت زن او است و من بر جوانی و زیبائیش دریغ خوردم، زیرا تلخ‌ترین تجربهٔ عمر من در همین نکته است – چرا دکتر حاتم مخصوصا میخواهد زندگی جوانها را تباه کند؟ این چه شهوت و حرص موحشی است که او را وامیدارد پسرهای جوان را گمراه کند و زنهای جوان را به‌بدترین بدبختی‌ها و پستی‌ها بکشاند؟

امابایدساکت‌بود. چرا پیش ازموعد خودم را به‌دکتر حاتم بشناسانم. او قاتل واقعی پسر من است و باید تلخ‌ترین عذابها را به‌کیفر جنایتش بچشد.

«روز هفتم...

باز بیاد سفر مغرب افتادم. من، تنها و خسته درکالسکه‌ام به‌عمری‌که گذرانده بودم می‌اندیشیدم. حتی درحضور شکو هم تنها بودم. میدانستم که نوکرهای وفادارم بدنبال کالسکه سیاهم راه می‌پیمایند و اربابی راکه نیمه‌دیوانه است و تصمیم به‌چنین مسافرت غیرمعقولی گرفته و بدون احتیاج هنوز هم آنها را درخانهٔ خود نگاه داشته است مسخره میکنند اما همیشه درتصوراتم، در خیالم و بر آن طرح سمجی که در مدخل قصر بدرون ذهنم خلیده بود یك نقطهٔ سیاه درخشان و متحرك وجود داشت. این نقطهٔ مزاحم که مثل مگسی در روح من دور می‌زد اندیشهٔ کالسگه‌ای بود بزرگتر و سیاه تر از کالسگهٔ خودم و خالی‌تر و تنهاتر و غم‌انگیزتر ازآن، که پیشاپیش همهٔ ما میرفت‌وسورچی پیری آنرا میراند. درحقیقت همهٔ ما درهمه سفرها بدنبال آن کالسگه بود که حرکت میکردیم و به‌سوی مقصدمان – همان کالسگه‌ای که نعش مومیائی شده فرزندم درمیانش، درون تابوت چوبی خوبی، باطراف میخورد، بالا وپائین می‌پرید و لابد مثل شکو چرت میزد.

این مغناطیس بود که مرا بسوی نامعلوم می‌کشید.

صدای زنگوله‌ها درفضای بیابان می‌رقصید و من فکر میکردم و فکر میکردم، آیا همیشه، آیا تا ابد، آیا حتی تا مغرب، درهمهٔ مکانها و زمانها، آه! آیا همیشه باید این نعش ساکت ومرموز را تعقیب کنم؟

بعد درمغرب خانهٔ کوچکی خریدم. معصومانه می‌اندیشیدم که اگر در یك خانهٔ معمولی زندگی کنم و با همسایه‌هایم حشر و

نشر داشته باشم و حتی خودم برای خرید به‌بازار بروم می‌توانم فراموش کنم و فراموش کنم و از وسواسها و کابوسهایم رهائی یابم . نعش پسرم را در اتاق دوردستی گذاشتم و خودم در اطاق معمولی و آفتاب‌گیری ساکن شدم . آنجا يك ده زيبا و با طراوت بود که مردم پاکدل وساده‌ای داشت، آنها بهرترتیبی‌که می‌توانستند میخواستند این غریبهٔ اعیان را تماشا کنند . بچه‌های پابرهنه و بیمار از درختها بالا می‌رفتند و با حیرت بمن خیره می‌شدند ، زنها سرك می‌کشیدند و مردها آهسته از پشت‌بامها دزدانه بخانه نگاه‌میکردند. برای آنها من بدبخت‌ترین مردم بودم ، زیرا پول داشتم و دست‌وپا نداشتم و خیلی زود شایعات فراوان همهٔ این چیزها را باضافهٔ جزئیات زندگی من ، که معلوم نبود ساختهٔ کیست ، درسراسر ده پراکنده کرد .

مردم پاکدل و ساده و بی‌خبر ده گمان می‌بردند که نقص من مادرزادی است .

« روز هشتم ...

هرروز بعدازظهر دکتر حاتم بدیدارم میآید و با هم ساعتها گفتگو میکنیم . این ساعتهای دراز و سنگین و کسالت‌آور را بهیچ طریق‌دیگر نمی‌توان گذراند . آفتاب ، رنگ باخته بدرون اطاق می‌افتد ، من همچنان به بالشها تکیه میدهم و دکتر حاتم در آن صندلی بزرگ راحتی فرو میرود ــ چه‌علاقه‌ای باین قبیل صندلیها دارد ! آنوقت شروع می‌کند ؛ از مسافرتهایش میگوید ، از آدمهائی که دیده است و بیمارانی که معالجه کرده است . من اغلب گوش میکنم و گاهی نیز در دلم باو می‌خندم ، زیرا با همه زرنگی نتوانسته است مرا بشناسد ، معهذا هیچوقت ازآن زمانی که در شهر ما می‌زیست سخن نمی‌گوید و همین مرا اندکی به شك و تردید دچار میسازد .

خیلی چیزها فهمیده‌ام ــ بعدازظهرها اورا عذاب میدهد ، نمیداند چکار کند و چطور اینهمه لحظه‌های پوچ و خالی را تحمل کند ، شبها خوابش نمی‌برد و وقتی هم بخواب میرود کابوسهای وحشتناك بسراغش می‌آید . آه ، عجیب است اما درتمام این چیزها من هم با او شريك هستم . هیچوقت نمی‌توانم فراموش کنم که يك عمر بااین دردها و شکنجه‌ها زندگی کرده‌ام و تصور اینکه بازهم باید نفس بکشم و زنده باشم مثل‌باد زمستان‌می‌لرزاندم . صبحها همیشه تا ساعت دهِ در خواب بوده‌ام. خواب! اما این آرزو را هم بگورخواهم برد که حتی يك شب مثل مردم عادی ، مثل کارگران راه ، دهقانها

و باربرها ، بتوانم بخوابم . شب‌ها را با بیدار شدنها ، خواب دیدنها و از خواب پریدنها سحر می‌کنم ، دیگر قرصهای خواب‌آور هم ، هرقدر قوی باشند ، بفریادم نمی‌رسند ، و آنوقت وقتی سپیده می‌زند اندکی راحت میشوم و از چنگال خیالها و خاطراتم رهائی می‌یابم .

ساعت ده صبح بیدار میشوم و تا ظهر همچنان در بستر می‌مانم . باید رؤیاها و کابوسهای شب پیش را نشخوار کنم - نشخوار می‌کنم و گاهی اشک می‌ریزم . ظهر چیزی باسم ناهار میخورم ، شکو مثل سگ مرا دوست میدارد و دوروبرم می‌پلکد ، آهسته بدرون میخزد و سینی غذا را روی رختخواب میگذارد ، دهانش را باز میکند و می‌بندد ، بعد با چشمان ملتمسش خیره بمن نگاه میکند . من در زیر نگاههای محبت‌آمیزش که برعکس همچون خنجری در دلم کارگر میشود آهسته غذایم را میخورم و باخودم می‌اندیشم آیا این همان شکو است ، همو است که من روزی زبانش را بریده‌ام ؟ همواست که از من مثل کودکی پرستاری میکند ؟ و آنوقت عصبانی میشوم ، احساس میکنم که شکو مسخره‌ام میکند و بااین کارها دستم می‌اندازد . اما از دست من دیگر چه برمی‌آید ؟ وقتی که ناسزا و کتك و شلاق‌زدن و زبان بریدن هم نتوانسته باشد او را ، ولو اندکی ، اذیت کند و به درد کشیدن و ناله کردن مجبور سازد ؟

اینك بعدازظهر می‌آید ! وقتی شکو سینی غذا را برمیدارد و باز دوروبرم می‌لولد و بو میکشد و همچنان که قوز کرده وسرش را در لاك خود فرو برده است بیرون میرود بخود می‌آیم و به درنگاه میکنم . مثل اینکه انتظار دارم بعدازظهر مثل دیوی از راه برسد . آنگاه دلهره‌ها آغاز میشود ، دلم می‌گیرد ، اضطراب به‌هیجانم می‌آورد ، اشک چشمم را میسوزاند بی‌آنکه فرو ریزد ، می‌خواهم فریاد بزنم و فرار کنم ، به‌کسی و به‌جائی پناه ببرم ، اما چه‌کس پناهم میدهد ؟ نه دوستی دارم و نه‌خویشاوندی و بناچار درخود فرو میروم و براعصاب کوفته‌ام فشار میآورم و در دلم می‌گریم اضطرابم را فرو میخورم و خاموش و بی‌حرکت ساعتها و ساعتها به‌درو‌پنجره خیره میشوم و اندك اندك چیزی درخیالم شکل میگیرد: قطره‌هائی غلیظ و کشدار ، بآهستگی و سنگینی درون شیشه‌ای فرو می‌چکد . آنها را می‌شمارم و می‌شمارم زیرا میدانم که این‌همان بعداز ظهر شوم است ، همان ساعتهای بلاتکلیفی‌ودربدری وبی‌پناهی و بیکسی و تنهائی بعداز ظهرها است که درمقابل چشمان سوزان و ملتهب من ، از دنیائی نامرئی بسوی زمین سرازیر میشود .

دریکی‌از همین بعدازظهرها بود که وسواسی مهیب روحم را درهم فشرد : **باید پسرم را بکشم** .

« روز نهم ...

او دراطاقش نشسته بود . یکربع از نیمه‌شب میگذشت ، او تازه از پیش فیلسوف و شاعر ناشناسی‌که مدتها بود با وی‌دوستی میکرد و مریدش شده بود برگشته بود . دربیرون همه‌جا برف میبارید و سرما هرچیز را یخ میزد ، توفان در دالانها و راهروهای پیچاپیچ قصر می‌پیچید و هوهو صدا می‌کرد ـ ساکنان قصر مدتها بود که بخواب رفته بودند . من فانوس را برداشتم و ازاطاقم‌بیرون آمدم . شکو ناگهان مثل سگی ، بیصدا جلو پایم خزید و سایه‌اش روی زمین پهن شد . به‌او اشاره کردم که برود بخوابد واو اطاعت کرد ، اما نگاه موذی کنجکاوش مثل همیشه بدنبالم روانه شد . سایه‌وار تعقیبم میکرد . از پله‌ها پائین آمدم و به‌طبقهٔ دوم رسیدم. فانوس کریدور بزرگ را که به‌درمشبك آهنی قصر منتهی میشد اندکی روشن کرد ، من آنرا بالاتر بردم که شاید از دور گور زنم را به‌بینم ـ خطی از نور تاریکی را شکافت و انتهای کریدور ، درروشنی ابهام‌آمیزی جان گرفت . چه فایده داشت ؟ میدانستم که گور زنم آنجا است و میدیدم که درنوری غبارآلود بچشم میخورد ، گورکسی که سالها دوستش داشته بودم اماز این حالت هیچ احساسی پیدا نکردم و غمی یا رنجی تازه بدلم راه نیافت ؛ وگذشته‌ازآن سردم بود ، بیش‌از اندازه سردم بود .

دستم با فانوس بپائین آمد و کریدور درتاریکی فرو مرد . من بسرعت دویدم و دراتاق پسرم را ناگهان بازکردم . او با کفش و پالتو روی لبهٔ تختخوابش نشسته بود و سرش را در دستها می‌فشرد و آهسته گریه میکرد . به من نگاه نکرد ـ من در سکوت به‌او خیره شدم ، همچنانکه شبهای پیش ، وقتی که دیرگاه از پیش فیلسوف غریبه بازمی‌گشت به‌او خیره می‌شدم و دیگر نخواستم که حرفها و سرزنشها و التماسهای هرشبه‌ام را تکرارکنم . تنهاکسی را که در این زمان ، درتمامی دنیا داشتم ، کسی را که پس‌ازمادر و زنم بیش از هرچیز و هرکس دوست داشته و باو عشق ورزیده بودم میدیدم که درکنارم ، روبرویم ، تنها و بیگانه از من در خود فرو رفته است ، آه ، چرا درد و غم خود را به پدرش نمی‌گوید ؟ و بخوبی میدانستم که او دیگر ازآن‌من نیست . این را خودش بارها بصراحت بیان‌کرده بود ...

موهای با طراوت جوانش از برفی انبوه سفید میزد و بر



ابروهایش نیز دو رشتهٔ سفید متبلور نقش بسته بود . فانوس از دست من افتاد و خاموش شد . او بازهم ساکت ماند و حتی سرش را بلند نکرد . من دیگر چه میتوانستم بکنم ؟ در درونم غیراز سیاهی چیزی نبود و غیراز خلاء و مطمئن بودم که دراین‌دم خدا هم فرسنگها از من دور است ؛ همچنان که او ؛ او که عزیزترین کس من بود ، تنها امید و یاور من بود ، پسر من بود ، و میدانستم که بهمان اندازهٔ این شب تاریك و سرد زمستانی با من و روح من فاصله‌دارد.

دست مصمم و بی‌ارادهٔ من دشنهٔ تیزم را از بغلم بیرون کشید . او پسر من بود اما دیگر پسر من نبود . هیچ چیز برایش اهمیت نداشت و بزندگی خودش و من نمی‌اندیشید . دراین لحظه تمام سخنهائی که بطور مبهم دربارهٔ آن فیلسوف ناشناس شنیده بودم بیادم آمد . او بود که پسرم را تحت‌تاثیر قرار داده بود و به‌او فکر پوچی و بیهودگی و خودکشی را تلقین میکرد . درحقیقت‌فرزند من دیگر ماهها بود که زندگی نمیکرد و در این جهان نمی‌زیست ؛ عبوس و مردم گریز شده بود و همیشه می‌گریست و بخودش پناه می‌برد ، خشمناك و پرسوءظن بمن خیره میشد و پرسشهایم را بی‌پاسخ می‌گذاشت و تنها لبان بیرحم خود را هردم بیشتر برهم می‌فشرد .

من جلوتر رفتم و با فشار دست چانه‌اش را ببالا بردم که چشمم در چشمهایش بیفتد . لبخند تحقیرآمیزی برای یك ثانیه لبهای‌بیگناهش‌را ازهم گشوداما‌نگاه‌همان‌حتی‌لحظه‌ای‌تلاقی‌نکرد.آنوقت دشنه را در قلبش فرو بردم و بیرون کشیدم . خون از سوراخی مورب فواره زد . او گفت: «آخ! پدرجان ..» وبه زمین افتاد وزلف سیاهش پریشان شد. من ضربهٔ دیگری به‌پشتش زدم و آنگـاه گوشهایش را بریدم . قالی نمناك ولزج شد و اوباز گفت: «آخ ! پدرجان...» خون‌بهمین زودی برسبیل قشنگ سیاهش خشکیده بود

برف درروی سر وابروهایش آب میشد و همراه قطره‌های گرم خون بزمین می‌چکید . آنگاه رویش نشستم ، مثل قصابی که روی قربانیش می‌نشیند و دشنه‌را زیرگلویش گذاشتم واز سرتفنن اندکی فشار دادم . اوفقط توانست بگوید: «راحتم کردی...متشکرم» ومن آخرین تشنج معصومانه‌اش را ، مثل جریانی ازبرق، درسراسر بدنم احساس کردم . صدایش دردم آخر می‌لرزید وپژمرده‌وبی‌توان شده بود ، اما بهمان پاکی و گرمی زمانهائی بود که در آغوشم بخواب میرفت و بازهم میخواست که برایش قصه بگویم . پس ازآن لرزیدم وفهمیدم که او دارد سردمیشود ودرهمین وقت بود که سرش را

بریده بودم . ناگهان شکو آرام وبی‌صدا مثل سگی بدرون خزید.
بو می‌کشید و چشمهایش دودو میزد اما باآنکه زبان داشت حتی
آهی هم برنیاورد ... تنها حدقهٔ چشمش ! وای! چه‌اندازه وحشتناك
بود ، مطمئن بودم که این حدقه‌ها درشت‌ترین و وحشت‌زده‌ترین
وگشاده‌ترین واسرارآمیزترین چشمخانه هائی است که ممکن‌است
در این دنیا وجود داشته باشد . من‌برخاستم و او فرار کرد. بـه
دنبالش همه کریدورها و پله‌ها و اطاقهارا دویدم، نوکرها هنوز هم
درخواب بودند ، وسرانجام هردو به‌حیاط رسیده بودیم. برف مثل
کفنی سرتاسر حیاط و باغچه‌ها و استخرها را پوشانده بود،انگار
گورستان وسیعی است، پست وبلند ... دراین دنیای سفید بوران
برسر ورویم کوفت و برگرده‌ام شلاق زد ومن عاقبت شکو را زیر
یـك بوتهٔ بزرگ گل سرخ که اکنون به مجسمه‌ای می‌ماند ، در
همان آلاچیق قشنگی که زنم برای فرزندمان ساخته بود گیرآوردم.
نور مبهم وبی‌جانی که از پشت پنجره های اطاق پسرم به خارج
می‌تراوید آلاچیق را نیمه روشن میکرد . شکو دردستهای نیرومند
خونینم بزانو درآمد ونگاه التماس آمیزش را تااعماق جان سیاهم
فرو برد وسرش‌را چندین‌بار به‌علامت استرحام وامتناع تکان‌داد
واشك گرمش برپشت دستم چکید وزبان داغ وقرمز خون چکانش،
برروی برفها ، مثل لکه‌ای درشت نقش‌بست .

روز دهم ..

یادداشت دیروزم‌راامروزصبح بازخواندم. معلوم بود که
درالتهاب واضطرابی خاص آنرا نوشته‌ام و نزدیك بود پاره‌اش کنم
یابسوزانمش. اما بعد براین خیالات بچگانه خندیدم . راستی‌چرا؟
مگر قصد من جمله پردازی است ویاامیدوارم که روزی این‌نوشته‌ها
را برای کسی بخوانم؟ دیگر حوصله‌ام ازهمه‌چیز سر رفته است،
چه فایده‌ای دارد که به‌نشینم وگذشته‌های سیاهم را بروی کاغذ
بیاورم ؟ این‌حالت بی‌حوصلگی وبی‌تفاوتی ناگهان بمن دست داده
است ــ حالت بی‌اعتنائی نسبت بهمه‌کس وهمه‌چیز ــ وتعجب میکنم
که دیگر ازدکتر حاتم هم کینه‌ای بدل‌ندارم . حتی بحالش افسوس
ودریغ میخورم وبرایش متأسفم . علاقه‌ام را به‌مسافرت و جراحی
نیز ازدست داده‌ام وبرعکس دلم میخواهد که‌از این دخمهٔ کثیف
آزاد شوم وبیرون بروم وبامردم حرف بزنم وبگویم وبخندم وآسوده
وراحت زندگی کنم . اما چه امیدهای عبثی ! باکدام پا وباکدام
قیافه؟ چگونه میتوانم برگردم درحالیکه پشت سرم همهٔ پلها را
خراب کرده‌ام وچطور ممکن است بازسر برآورم درحالیکه بادست

خود تیشه برهمهٔ ریشه‌هایم زده‌ام ؟

دیشب خواب زیبائی دیدم‌که اکنون درست بیاد نمی‌آورم چه بود اما بدنبال آن بودکه دکتر حاتم‌را بخشیدم . بخشیدم؟واگر نمی‌بخشیدم چه‌میشد وبااو چه میتوانستم بکنم؟ هیچ! تصمیم گرفتم که لااقل آخرین دستم را نگاه‌دارم وبه‌کمك آن بار دیگر به‌سوی زندگی وخورشید وفضای باز وهوای تازه بازگردم . خیلی خوب! چه وضع تأثر انگیز وخنده‌آوری خواهم داشت و چه‌تکیه گاه سست وحقیری !

به‌زندگی برگردم ... وآنوقت فایده‌اش چیست ؟ امروز صبح شادمانه به‌شکو گفتم که باردیگر امیدوار ونیرومند شده‌ام واو باید برایم دختری زیبا دست‌وپا کند. شکوی بینوا خیلی زود فرار کرد ، شاید فکر کرده بود که دیگر زنجیری شده‌ام ! خیلی خوب، همینطور بزندگی بازگردم ؟ اکنون که‌دیگر هیچکس‌حرفهایم‌را باور نمی‌کند ؟

ازاین قبیل خیالات شیرین ورؤیاهای دور ودراز خیلی زیاد به‌کله‌ام زده است ــ مثلا دکتر حاتم‌را عفو میکنم و بااو خدا حافظ میگویم ورازمان را تاابد مکتوم نگاه میدارم ، پس از آن باشکوی باوفا بخانه میرویم ، نعش پسرم‌را بعداز این سالهای دربدری وآوارگی وسرگردانی‌ازتابوت بیرون‌می‌آورم‌وبخاك‌می‌سپارم واعضای قطــع شده‌ام را ازدرون شیشه‌هابه‌پیش سگها مــی ــ اندازم . این خود تفریح مناسبی است،زیرا لابدالکل ها کمی‌مستشان میکند ، وپس ازآن زن می‌گیرم ، یك زن زیبای دهاتی میگیرم که فقط به‌پول من بیندیشد وازاو بچه‌دار میشوم؛ بچه‌دار میشوم و فرزندم‌را بزرگ میکنم ، بزرگ میکنم تاروزی که بتواند دشنه‌ای در دست بگیرد ...

آنوقت آن دشنهٔ خون‌آلود را به‌او میدهم وسر برزانویش میگذارم وبه‌همه‌چیز اعتراف میکنم . آیا چه خواهد کرد ؟ آیا مرا خواهد کشت یاخواهد بخشید؟ نمی‌دانم ، هیچ نمی‌دانم ، وبه او التماس می‌کنم ــ فریاد می‌زنم که این شیطان‌را در درون من بقتل برسان، این غبار مزاحم را، این تب ووسوسهٔ لعنتی‌را ، این‌دلهرهٔ تمام ناشدنی را، این رنج واضطراب سالیان را واین درخت گناه‌را درمن برخاك بینداز وریشه‌هایش را برای‌ابد بسوزان‌ــ **مرا بکش!** ، **مرا بکش !**

آه، چه لحظهٔ خوبی است ، چه‌دم نوید بخشی است ... اما چه سالهای درازی از این زمان تاآن لحظه های مبارك کشیده

است وچه راه طولانی پرمخافتی که امروز را به‌آن روز وصل می‌کند !

ومن چگونه باپای لنگ‌وتن خسته‌دراین راه قدم بردارم و این سالها وروزها وبعد ازظهرهارا باچه نیروئی بگذرانم ؟

«شب روز سیزدهم ..

دیروز چیزی ننوشتم. این عادت کثیف خود بخود ازسرم می‌افتد ، اما اکنون چند نکته هست‌که ناگزیرم بنویسم. یکی‌اینکه امشب اطاق کار دکتر حاتم شلوغ وپرسروصدا است ، باآنکه‌ازنیمه شب گذشته است وگویا برایش بیمار تازه‌ای آورده‌اند . این‌راشکو بمن گفت وگرنه خودم بصرافت نمی‌افتادم ومتوجه نمی‌شدم که دکتر حاتم برخلاف شبهای پیش سری بمن نزده است . به‌این‌بازیها هم کاملاً بی‌علاقه شده‌ام باید تکلیفم را بااو معلوم وروشن کنم- پس ازاینکه بیمارانش رفتند اورا می‌طلبم وبصراحت می‌گویم که ازقطع وجراحی دستم منصرف شده‌ام ، شاید هم اشاره‌ای بـه گذشته‌ها بکنم ، ضمناً دربارهٔ‌مسافرتش هم اطلاعاتی بدست‌می‌آورم. واقعاً اگر او میخواهد فردا صبح بسفر برود چرا بمن چیزی نگفته است و این چه‌کتمانی است ؟

نمیدانم که شکو اینهمه خبرهای گوناگون را ازکجابدست می‌آورد اما هرچه هست خیلی زود آنهارا بمن میرساند ـ خبرهارا برکاغذی می‌نویسد و آنرا لوله میکند وآهسته به‌کف دست من می‌لغزاند . شکو سالها است که به‌این وسیله حرف میزند ...

امادرتمام مدتی که شکو بامن زندگی کرده و برایم حرف زده‌است مطلبی به‌غرابت وتازگی این آخری ازاو نشنیده‌ام-می‌گفت ظاهراً دکتر حاتم مریضی دارد که جن دربدنش رفته است . آیا شکو راست می‌گفت یاباز‌هم مرا دست انداخته بود ؟

هرچه باشد برای من بی‌تفاوت است ، اما راستـی ، خودمانیم ، چه جنی آماده تر ودست به‌کارتر ازخود دکتر حاتم دراین جهان ممکن است وجود داشته باشد ؟!

فصل سوم

۱۳

«... وعقابی را دیدم و شنیدم که در وسط آسمان می‌پرد و بآواز بلند می‌گوید وای وای وای برساکنان زمین»
ـانجیل ـ مکاشفات ـ باب هشتم ۱۳

آن روز خواهد آمد! آن روز مقدس که فراموشی وشادی همچون عسل غلیظ درکام انسان غمزده آب شود وباد راحت بربوستانهای سرسبز وخرم بوزد و شکوفه های جوان ورنگارنگ بهاربرتمامی زمین خشك وتشنه بپراکند. وشکوفه های بهار ها برگور تنهای من خواهد ریخت و برگور معصوم فرزندم وآنهارا خواهد پوشاند ، زیــرا من بندهٔ گناه‌بودم واین رودخانهٔ شوم درمن به‌بیرحمی جاری بود ومن مصب همهٔ ماهیان مرده‌ای بودم که از محیطهای مسموم وتف زده بسویم سرازیر میشدند وپولکهایشان ازبرقی سیاه می‌درخشید ومن آنها را بگرمی می‌پذیرفتم وشهد زهرشان درخونم می‌نشست ومیدیدم ، بچشم خود میدیدم که‌نهال دیگری ازاعماق جانم سربرمی‌آورد وپرمی‌کشد وگناه را در من‌مثل شیره‌ای درنبات بحرکت درمی‌آورد ومثل یادی برسینهٔ زمان مخلد وجاویدان میکند ...

وآن روزرا بیاد می‌آورم کـه مادرم را از پشت پنجره‌ای می‌دیدم و او درسرمای خفیف صبحگاهی می‌لرزید و من باخود گفتم آیا این او است که این چنین لاغر ونحیف شده است و دراین هوای لطیف شانه‌ها خم کرده می‌لرزد ؟ ومیدانستم که او سرانجام خواهد مرد وگریزی وچاره‌ای نیست ومرا تنهاخواهدگذاشت واین مقدر است وبرخود گریستم ، زیرا مادرم را زیادتر از ستاره ها وآبها دوست میداشتم . اومایهٔ همهٔ خوبیهای من بود و بارفتنش دیو من آزاد می‌شد واژدهای گناه‌درظلمت جانم‌از خواب‌برمی‌خاست ومن میدانستم ، اینها را به‌نیکی میدانستم ...

... وآن‌روز را که ناگهان‌ازترس مرگ برخاستم ونمیدانستم چه باید کرد واضطراب بادندانهای سبعش قلبم‌را می‌مکید و من نمی‌خواستم بمیرم ومی‌اندیشیدم که آیا باید بزیر خاك بروم وچرا؟

وشبی را که باپدرم و دوستانش براسبهایمان سوار شدیم تابه‌شکار برویم وچهرهٔ مردانهٔ او درقرمزی نور سیگارها عبوس و تلخ بود و فرمان داد که آماده باشیم وبمن گفت پسرم ومن ناگهان رقتی درخود احساس کردم که نزدیك بود فریاد بزنم وخودم را ازاسب برزمین بیندازم ودستهای خشن پدرم را ببوسم والتماس کنم و بگویم که نمیرد وزنده باشد وهمیشه زنده باشد و نگذارد که‌مرگ برمن هم چیره شود ومرا هم زنده نگاه‌دارد زیرا میدانستم که‌پدرم سرانجام خواهد مرد واین لحظه را دیگر نخواهم دید وچهرهٔ او هرگز درقرمزی نور سیگار ها عبوس نخواهد بود، از این پس، وبلکه در روشنی بی‌حیای روز ویا درسپیدی خاکسترین سحر ودانستم که همه‌چیز طعمهٔ مرگ است وبیاد می‌آورم که باز هم آن صدای خفهٔ پرطنین را دردرونم شنیدم که بنام صدایم زد و فرمانم داد که باید این لحظه هارا جاویدان کنی که دیگر بازشان نخواهی یافت واین رقتهارا منجمد سازی‌که همیشه بیادگار داشته باشی– ومن گوش بفرمان بودم واوگفت باید بسوزانی ، بسوزانی ورنج بدهی وبکشی ، وبقتل برسانی .

وآن روزرا بیاد می‌آورم که پدرم را بخاك سپرده بودیم و من خاموش وار ازگورستان‌بازمی‌گشتم وبی‌هیچ رقتی واحساسی بودم وبوی خاك مرده دزدهانم بود وزنم وپسر شهیدم که آنزمان خردسال بود پیشاپیش می‌رفتند ودیگران دور وبرم می‌لولیدندکه آنهارا نمی‌دیدم وفقط چیزی مبهم احساس میکردم ، مثل اینکه هوا بود که فشارش کم وزیاد می‌شد و من ناگهان ازآنها کناره گرفتم وپنهان بخانه رفتم ، تفنگم را برداشتم وتمام مزرعه‌های خودم و دیگران را بااسب زیرپا گذاشتم تاآنکه هنگام غروب به‌گندم زاری رسیدم . نوری سنگین وخسته برمن وبراسبم وبرتفنگ وگندمها افتاده بود وزمین آنچنان فراخ و وسیع بود که باز درخود آن‌حال رقت وکشنده را احساس کردم وگریستم زیرا دانستم که ایـن لحظه را هم گذراندم ودیگر نخواهم داشت و بناچار طعمهٔ مرگی بی‌امان ونابهنگام هستم . آنگاه ازاسب پیاده شدم وبرفراز پشته‌ای رفتم ونگاه کردم . گوشه به‌گوشه گندمهارا انبوه کرده بودند تادرو کنند وتادوردست ، تاآنجاکه نگاه منتظرم یارای‌رفتن‌داشت ، خرمن های طلائی رنگی بود که یابرق میزد و یادرتیرگی میرفت و یا مثل شبحی هول‌انگیز برزمین سایه می‌انداخت ودرهمین وقت صدای زمزمه‌ای شنیدم و دانستم کشاورزی است که باخرش بخانه‌میرود. اورا می‌دیدم که ازمیان سبزه‌راهی پیچاپیچ می‌گذشت ودم به‌دم کوچکتر می‌شد وکولبارش برپشتش آهسته تکان میخورد . آیا در

آن چه بود ؟ وبچه کوچکی برروی خر نشسته بود وقوز کرده‌بود. این را میدانستم ، میدانستم که مرد دهقان بابچه‌اش والاغش از بازار ده برمی‌گردد و برای شب وفردایش قند و دود ونفت خریده است و شاید هم پارچهٔ چیت گل‌دار قرمزی برای زنش و کفش ساغری پولك نشانی برای دختر دم‌بختش و او مثل نقطه ای بود و کوچکتر از نقطه می‌شد که من ازپشته سرازیر شدم و دویدم و گوشه‌ای کمین کردم وتفنگم بسویش نشانه رفت و دستم ماشه‌را چکاند و صدائی برخاست که مرا اندکی به‌عقب راند ودیگرنقطه‌ای برسبزه راه پیچاپیچ نبود ، مگر غباروهمناك غروب که بوی گندم درو شده وعلف تازه میداد و صدائـی از دور کـه آهسته آواز میخواند و غم‌انگیز می‌خواند و خونی که لابد برزمین ریخته بود، ومن الاغی را میدیدم که درتاریکی فرار می‌کرد ، بی‌آنکه بچه‌ای رویش باشد .

وهمهٔ آن رقتهاوترسها واضطرابهاواحساسهارا بیادمی‌آورم وشبی که خانه‌ام درآتش می‌سوخت وشب دیگری که خانه هـای رعیتهایم درآتش می‌سوخت وروزهائی که شکو درزیر شلاقم به‌خود می‌پیچید ، اما دررؤیا دیدم و رویائی بود که هرگز ندیده بودم و میدانم که دیگر آن روز فرخنده خواهد آمد ورستاخیز من شروع شده است و باید از میان ویرانه ها برپاخیزم و باز بسازم و آن روز می‌آید که هرکس خواهد خندید و ازمرگ نخواهد ترسید و دراین جهان تنها وبی‌پناه نخواهد ماند وهیچکس‌دیگر در آن‌زمانی که باکودکش آسوده و به‌راه خود میرود وبرای شب وفردایش‌قند ودود ونفت خریده است وشاید هم پارچه‌ای برای زنش و کفشی برای دخترش؛ هدف گلوله های ناشناس قرار نخواهد گرفت وخونش درتیرگی وسوسه‌انگیز غروب برزمین سبز بیگناه نخواهد ریخت و طفلش درمیان بوته‌های خار جان نخواهد داد ... اما این زمین بی‌گناه نیست ومادر گناهکاران است وگاهوارهٔ همه آتشها وگلوله ها وخونها وشلاقها است ومن اورا نمی‌بخشم زیرا ریشه‌های درخت من ازخاك سیاه او غذا می‌گیرند و ازچشمه های زهرآلود او آب می‌نوشند وسرانجام دربستر او خواهند پوسید ومن شکایت زمین را بآسمانها وبه ملکوتها خواهم برد وآنکس که مرا دررؤیـا بوسید و تاج نور برسرم گذاشت چنین گفت که ازاین پس باید دل برآسمان به‌بندی واو بی‌شکل وبی‌صورت بود وتنهادستهای گرمی داشت که بوی مادرم را میداد و زبربود و او ناگهان برمن ظاهر شد و گرمائی درتمام تنم دوید و من اورا ، آن دیو درونم‌را دیدم که می‌گریزد ومی‌گریزد و آنگاه پاك و طاهر شدم و دیدم که

طفلی بیش نیستم و معصوم وبی‌گناهم وفرزند شهیدم را درآغوش گرفته‌ام و او بررویم لبخند میزند و قصری بود پراز دالانها و اطاقها که نقاشی بهار درآن شکوفه کرده بود ودر استخر هایش شعله آتش موج میزد و آلاچیقی بود که شمعها وقندیلها درآن میسوخت و مجمرها وعودها ونوائی ملایم ازنامعلوم می‌آمد و آن وجود مرموز مهربان بصدا درآمد و گفت : «اینك باابرها می‌آید وهرچشمی او را خواهد دید و آواز او مثل صدای آبهای بسیار است و من گفتم چه کس می‌آید ؟ و او جواب داد همان که باید بیاید وآنگاه برسر من دست کشید وبرفرزندم نیزبوسه زد وگفت نزدیك است ، نزدیك است آن روز پاك مقدس ومن گفتم کدام روز؟ ودر آن روز چه خواهد شد واو جواب داد روزی است برای هر انسان ، که دیگر خوب باشد و دوست بدارد و بدی را فراموش کند و «خدا هراشکی را ازچشمان ایشان پاك خواهد کرد و بعد ازآن موت نخواهد بود وماتم‌وناله‌ودرد دیگر رو نخواهد نمود»(۱)...

وبمن ضعف ورقتی دست داد که احساس کردم درخواب ورؤیا بسوی مرگ میروم و میخواستم فریاد بزنم اما زبانم بزیده بود و ازدهانم خون گرم سفید برزمین می‌چکید وفقط در درون خودم بود که فریاد میزدم وطنین فریادم درکاسهٔ سرم می‌پیچید ومیدانستم که تنها خود آنرا می‌شنوم و می‌گفتم کجا است! کجا است آن روز گرامی که بیاید و روح مرا بشوید زیرا که من میخواهم زنده باشم وزندگی کنم ودوست بدارم و به‌بینم وبفهمم و حرف بزنم واز مرگ می‌ترسم ومی‌گریزم که مرا پست میکند ، خاك میکند و بدهان کرمها و حشرات می‌اندازد و من میخواهم به‌خوبیها روکنم و باردیگر هرچیز پاك‌را ازسر بگیرم و باز عاشق بشوم واز همسرم بچه‌دار شوم وفرزندم را بامهربانی بزرگ کنم وبه‌او ، روزی که بتواند، دشنه‌ای بدهم ودراین لحظه شنیدم که بادی سیاه‌وزید وکسی انگار که درخلاء می‌خندید و بمن اشاره می‌کرد وپس‌ازآن رؤیا روبپایان می‌رفت‌و موجودی بود که صورتی نداشت وشکلی، وبرای من شکلك درمی‌آورد و مسخره‌ام میکرد وهمه چیز سیاه شد و من بیدار شدم .

وهمین که بیدار شدم شنیدم که کسی به آواز بلند قرائت میکرد و شکو گفت که این قاری پیری‌است که بیرون کوچه می‌خواند و برکت می‌طلبد و گدائی میکند . من ازکرخی وسستی‌رؤیا بیرون آمدم ، عرق سردی برپیشانیم نشسته بود و شکو را دیدم

۱ـ انجیل (مکاشفات)



که نگاهش طعنه‌زن است و همچنان مسخره میکند و به وضوح تمام شنیدم که دربیرون قاری پیر قرائتش را ادامه میداد. به‌شکو اشاره کردم و او پنجره های اطاق پانسیون دکتر حاتم را گشودومن توانستم کلمات‌را تشخیص بدهم - **فیماله‌من‌قوة‌ولاناصر** (۱)

۱- قرآن (سورهٔ ۸۶ آیهٔ ۱۱)

فصل چهارم

آخرین دیدار؛ پیش از صبحدم

دکتر حاتم یك راست ازدالان به‌اطاق همسرش رفت. معالجهٔ آقای مودت خسته‌اش کرده‌بود، می‌خواست کمی استراحت کند وازآن گذشته تدارك سفر فردا را به‌بیند. زنش پشت به در کرده وبرزمین نشسته بودو بی‌خیال‌درگنجه بدنبال‌چیزی می‌گشت؛ ناگهان ازحضور او یکه خورد ـ مثل کسی که غافلگیر شده باشد برگشت ودستش را که چیزی درآن پنهان بود به‌سرعت بدرون سینه فروبرد و بیرون آورد. اما همهٔ اینها چند ثانیه بیشتر طول نکشید و چنین وانمود شد که او لباسش را مرتب میکند و از ورود شوهرش ذوق زده شده است، معهذا دکتر حاتم در دل زمزمه کرد: «چیزی‌را درپستان‌بندش گذاشت» وپس ازآن بالحن همیشگی گفت:

ـ **«ساقی»** ! فقط خودت را خسته میکنی. آنجا که‌چیزی نیست ... لابد میخواستی چیز مرموزی پیدا کنی وسربه‌سر من بگذاری؟

ساقی برخاست. دکتر حاتم به‌گرمی ومهربانی سخن می‌گفت:

ـ ما هیچوقت چیزی‌را ازهم مخفی نمی‌کرده‌ایم، امابعید نیست که میخواسته‌ای باگنجه وداع‌کنی، آخر تو بهمه چیز انس گرفته‌ای وامشب هم که شب آخر است ...

ساقی آرامش خودرا باز یافته بود. قد کشید، زلف شبرنگ درازوبافته‌اش‌به‌نرمی‌وباپیچ‌وتاب‌ماری‌که‌آهسته‌جان بگیرد ازشانه های سفید عریانش به‌پائین خزید درچشمهای سیاهش برقی زد:

ـ همینطور است، ما بهم وفادار بوده‌ایم، مثل این شکوبه اربابش، اما لازم نبود شما بمن تذکر بدهید!

دکتر حاتم برلب تختخواب بزرگ دو نفری که اکنون آشفته وبهم ریخته بود نشست واز خستگی آه کشید وبه تلخی لبخند زد. دردمندانه می‌کوشید که به ساقی چشم ندوزد، تا نشان بدهد که

مشکوک نشده‌است، اما گاه‌بگاه نگاه کدر و بی‌احساسش بر سینه‌و پستان های او می‌افتاد وبعد به‌تندی مثل پرنده‌ای پرمی‌زد ودر فضا ناپدید می‌شد . ساقی همچنان به‌زیبائی وطراوت وسرسبزی یك درخت گل ، درمیان اتاق قد برافراشته بود . هنوز مردد بود و دستهایش بی‌اختیار بسوی پستان بندش میرفت . دو رشتهٔ گیسویش ، از دوسو بآرامی برکمرگاه وکپلش می‌لغزید . دکتر حاتم گفت :

– مبارك باشد ! به من «شما» می‌گوئی و خیلی هم رسمی حرف میزنی . آیا اینهارا هم نباید تذکر داد ؟

ساقی خمیازه کشید و اندام لغزانش را ماهی وار به پیچ وتاب افکند وپس‌از آن روی کاناپهٔ قرمز رنگی دراز کشید . گوشت بدنش در مخمل آتشی فرو رفت . آهسته زمزمه کرد :

– خسته‌ام ! فقط خسته‌ام ودیگر هیچ . آیا این خستگی از تابستان است ؟

دکتر حاتم اندیشناك به‌او که روبرویش خوابیده بود و برجستگی های بدنش وخطوط ظریف اندامش اکنون در زیر لباس نازك تموجی نامرئی داشت خیره شد وبا صدائی دورگه وبی تفاوت جواب داد :

– خستگی همیشه هست ... خستگی جاویدان است و نمیشود گفت از چیست و یا تقصیر کیست ... اما تو چکار میکردی؟ این مدت که من مشغول بودم تو چکار میکردی ؟

– من داشتم تدارك سفر فردارامیدیدم ، کتابهایتان را جمع کردم و چیزهای دیگر را ، میخواستم چمدانها را به‌بندم .

– تو در این کارها خیلی دقیق هستی ومن باید خوشحال باشم که چنین همسفری دارم .

– آه ... من برای شما همسفری بیش نیستم ، این را میدانستم ؛ وشما خیلی وقت‌است فراموش کرده‌اید که من باید همسرتان باشم ؛ منتهی دلم میخواست از زبان خودتان بشنوم .

– اوه ساقی ، تو زیبا وباهوش هستی وبه رنجها وبدبختی های من بیشتر از هرکس آشنائی ، ازآن گذشته اغلب فکر میکنی وکتاب‌میخوانی ، ازرومانهای مختلف‌حرف‌میزنی‌وگاهی‌هم چیزهائی ازمن می‌پرسی ، روی هم رفته یك زن عادی ومعمولی نیستی ... تازه آن مسئله همیشگی هم در مورد تو وجود دارد ؛ همان که بارها گفته‌ام – درتو چیزی هست ، چیزمرموزی هست که من نشناخته‌ام وبآن دست نیافته‌ام واین مرا عذاب میدهد . آنوقت واقعاً خیال میکنی که تفاوتی بین این چیزهاهست ؟ مگر تو نمی‌گفتی که بیهودگی وحماقت را در هرچیز دیده‌ای وحس کرده‌ای ؟



ساقی دستهایش را زیر سر گذاشت ، بی‌حرکت ماند وبه سقف خیره شد . دوزلف بافتهٔ درازش که‌اکنون درنور تند برق پس از نیمه شب مثل رگه‌ای از مرمر سیاه میدرخشید ساکت وبیجان بر قرمزی کاناپه نقش بسته بود . دکتر حاتم زمزمه کرد :

ـ ساقی ! ساقی ؛ چرا نمی‌توانم خوب نگاهت کنم ؟ زیبائیت سحر وافسونم میکند ، خوابم میکند واحساس می‌کنم که چشمهایم را میسوزاند ومن همیشه ترسیده‌ام که مبادا آنهارا از دست بدهم ، این است که فقط دورا دورت‌را نگاه میکنم ، بطور مبهم وگنگ ، مثل کسی که میدان دیدش تغییر کرده باشد ، وآنوقت ترا در خیالم تماشامی‌کنم ، دنبالهٔ‌ترا در خیالم میسازم ، آنقدرکه‌بتوانم و بخواهم.

ساقی گفت :

ـ پس شما مرا دوست نمیدارید بلکه باتصورات و خیالهای خودتان خوش هستید ...

ـ ترا دوست نمیدارم ؟ نه ... نه ... این بی‌انصافی است اما نمی‌توانم نشان بدهم واین بزرگترین عذاب من‌است ـ من محکوم به تحمل این عقوبت زشت هستم .

ـ شما همیشه از عقوبت وسرنوشت حرف میزنید ، در حالیکه من هیچ چیز ازآنها نمی‌فهمم ، ازآن گذشته من شما را نمی‌شناسم واز زندگی گذشته‌تان خبر ندارم . شما این کنجکاوی مشروع را همان روزهای اول آشنائی درمن سرد کرده‌اید . این‌است که نمی‌توانم باور کنم . مگر شما کیستید یا چه کرده‌اید ؟

ـ ساقی میخواهی گذشتهٔ مرا بیادم بیاوری ؟ وآنهم دراین شب گرم تابستان ، شب پیش از سفر که معلوم نیست چه برسرمان بیاید ، ودرست وقتی که بیشتر از همیشه ترا دوست میدارم ...

ـ میدانم چه جواب‌خواهید داد ، برای‌همین است که‌حرفم را تکرار نمی‌کنم ...

ـ و آیا حق ندارم ؟ من بارها بتو گفته‌ام که اگر کسی ادعا کند جیبش پرازپول‌است خیلی ساده می‌توان‌تحقیق کرد ویا به‌اثبات رساند ؛ کافی است که پولها را در جیبش بصدا در بیاورد ـ اگر سکه باشد ـ ویا بیرون بکشد ونشان بدهد . اما آیا ممکن‌است که کسی قلبش را در بیاورد وبه محبوبه‌اش ثابت کند که مالامال از عشق او است ؟

ـ برای محبوب گاهی اشاره‌ای هم کافی است ودیگر لازم نیست که عاشق زیاد قهرمان بازی در بیاورد !

دکتر حاتم دستهایش‌را به کمك‌گرفت و چهره‌اش را پرچین وشکن کرد تا حرف خود را نظیر مسئله مشکلی برای ساقی اثبات

کند اما پیشا پیش میدانست که شکست خواهد خورد ولحنش مثل صدای شاگرد درمانده‌ای که دیگر نمی‌داند از چه راه به‌حل مسئله بپردازد گوئی از رطوبت اشک نمناك شد :

– ساقی ! ساقی ! آخر تو نقش همه آرزوهای من هستی . زیبائیت بگریه‌ام می‌اندازد ودر جوار آن ناگهان خودم را پاك و معصوم احساس میکنم . اما ازاین زیبائی من چه سهمی دارم ؟ این زیبائی بهشتی ، وچه سهمی داشته‌ام ؟ همه و هیچ ! باآنکه روبرویم خوابیده‌ای فرسنگهابامن فاصله‌داری ودرست به‌اندازهٔ‌همان آرزوها وهمان بهشت خدا دوردست ودیریابی ومن فقط بویت‌را می‌شنوم... وصدای شیرینت را . . .

ساقی بلند خندید وبرخاست وبرلبهٔ کاناپه نشست وباز خمیازه کشید :

– خسته هستم .... این خستگی چیست ؟ از هوا است یا از تنهائی ؟ وکمی هم حال تهوع دارم .

دکتر حاتم گفت :

– واین چیست ؟ این چیست که درتست ؟ در لبها ونگاهت، که من هنوز بآن دست نیافته‌ام .

ساقی لبخند زد :

– شما همیشه مثل کتابها حرف زده‌اید ، وامشب مثل کتابهای خوب حرف میزنید ، من خوشم می‌آید ، برای اینکه سالها است سرگرمیم همین بوده‌است وتازه . . . این باعث میشود که گاهی وشاید هم همیشه خودم را بجای زنها ودخترهای رومانها بگذارم !

– تو از جواب دادن طفره میروی ، آیا این هم سرگرمت میکند ؟

– نمیدانم از چه حرف میزنید . من در خودم چیز عجیبی سراغ ندارم ، بنا براین چه بگویم ؟

– ولی این را میدانی که چطور باید مسخره کرد وببازی گرفت . خیلی خوب ، اما دیگر این چیزها برای من مهم نیست ، باید خوب درك کرده باشی ... ومن همیشه آماده‌ام که اعتراف کنم .– تو زیباتر از همهٔ زنهای من بوده‌ای... پستانها وگردنت ... وآن روزها که بخاطر من لباس بنفش رنگ می‌پوشی ... اما من میدانم که بتو بد کرده‌ام وبرایت شوهر خوبی نبوده‌ام وتو در کنار من ، دراین تاریکی وتنهائی روز بروز پژمرده‌تر میشدی وافسرده‌تر ... تو دستهای جوان لازم داری ، دستهائی وحشی که پستانهایت را فشار بدهد و لبهای گرمی که گردنت را ببوسد ، ببوید و گاز بگیرد . اما من

چه دارم ؟

ـ خیلی خوب ، خیلی خوب ، بازهم میدانم الان چـه خواهید گفت ... «اما دستهای من پیراست و لبهایم یخ زده » دیگر عادت کرده‌ام ولی بالاخره مقصودتان چیست ؟ چرا مخصوصاً امشب این حرفهارا پیش کشیده‌اید ؟

این حرفها همیشه در شبهای آخر بمیان می‌آید ، من در اینمورد تجربه های زیادی‌دارم ، همیشه همینطور تمام میشده‌است.

ـ شب آخر ؟ کدام آخر ، کدام شب ... تمام میشده است ؟ مگر بناست چیزی تمام بشود ؟ مگر تنهائی من ، خستگی من واین زندگی بیجان من آخری هم میتواند داشته باشد ؟ بازهم فردا است ویك مسافرت دراز بیفایده وبدون هدف ، ساعتهای کشنده در راه ، بی‌آنکه یك کلمه باهم حرف بزنیم وآن قیافهٔ تلخ وعبوس شما ... بعد یك شهر دیگر ویك خانهٔ دیگر ودوباره همان ... همان وهمان ... بی تغییر و بی یك حادثه ...

ـ پس سفر حادثه نیست ؟ تغییر نیست ؟

ـ برای شما ممکن است حادثه باشد ، چون لابد میدانید چه می‌کنید ، اما من‌که از کارهایتان سردر نمی‌آورم وچشم بسته دنبالتان میآیم ، مثل کورها ... برای من هم حادثه است ؟

ـ حادثه اتفاق‌خواهد افتاد ، حتی برای‌کورها ، برای همین است که باید همین امشب درد دلهایمان را بهم بگوئیم ، سرزنشها وگلایه‌هایمان را بکنیم واحیاناً ... احیاناً تومرا بآغوشت راه بدهی، چون من از سرنوشت خودم اطمینان ندارم... هیچ ! من بازیچهٔ دست تقدیرم ...

ساقی باردیگر خندید وبه تلخی گفت :

ـ ومن بازیچهٔ دست شما ... اما شما خیلی زیاده روی می‌کنید ، هرکس بازیچهٔ دست سرنوشت و تقدیر است ، از حمالها گرفته تا دکتر ها ، ولی شما می‌خواهید برای خودتان اهمیت ووضع استثنائی منحصر به فردی قائل بشوید .

ـ آنهم پیش تو وبرای تو ؟ ازاین صحنه سازیها چه سودی خواهم برد ؟

ـ شما می‌خواهید با حرف دنیای تازه‌ای برای من بسازید ، پراز تنوع وهیجان ، پراز اسرار ورمزهای ناگشودنی ، می‌خواهید مرا گیج وحیران کنید ، اما من دیگر خسته‌ام ، خسته‌ام وافسرده و نومید ، تنم فرسوده است و خودم‌را تحقیر شده حس می‌کنم . زن شما بوده‌ام اما یکبارهم در جریان کارهایتان قرار نگرفته‌ام ، از تصمیمات ناگهانیتان سر درنمی‌آورم ، حرفم را گوش نمی‌کنید و

هیچوقت بامن مشورت نکرده‌اید و نظرم را نخواسته‌اید . آیا واقعاً کنیز شما هستم ؟

– مگر تفاوتی هست ؟ تو مایهٔ زندگی من بوده‌ای ، همین برایت کافی است اما من چه گناهی دارم ؟ من خود بندهٔ زرخرید شغلم هستم وسرنوشتم ، یا اگر بدت میآید وتکراری ومبتذل شده است طور دیگر می‌گویم ؛ بندهٔ شغلم ومأموریتم ...

ساقی باردیگر خمیازه کشید :

– دراین سالهای طولانی ، تنهای تنها ، دراین خانهٔ شوم لعنتی ، بدون آنکه اجازه داشته باشم با همسایه ها رفت وآمد کنم ویا خودتان روزی مرا به‌گردش ببرید زندگی کرده‌ام ، نه بچه داشته‌ام ونه امید داشتنش را وگاهی چیزهای وحشتناکی ازاین‌وآن می‌شنیده‌ام ، دربارهٔ شما وکارهایتان ، که مو برتنم راست می‌شده است . باخود می‌گفته‌ام آیا درست است ؟ وآنوقت شبهارا باچه کابوسهای سیاه ودهشتناکی گذرانده‌ام ، آه ، چرا به‌این بلا گرفتار شده‌ام ؟ تقصیر من دراین میان چیست ؟

دکتر حاتم به تلخی خندید :

– هیچ هیچ ، تو بی‌گناه ومعصومی ، بااین وجود تاوان گذشته ورفتارت را پس میدهی ، ومن از تو بی‌گناه ترم ، معصوم‌تر وبی‌پناه‌تر ، اگر تو شبها عذاب می‌کشیده‌ای من تمام عمرم‌را در کابوس وظلمت وبدبختی بسر برده‌ام .

– پس برای چه مرا گول زدید ؟ برای چه مرا شریك سرنوشت خودتان کردید ؟

– گول زدم ؟ گول زدم ؟ ساقی ! این تو هستی که مرا متهم میکنی ؟ آه ، خوب بود یك لحظه فکرمیکردی ... پس‌گوش کن : همان است که گفتم ، این کفارهٔ رفتار تواست و عذابهائی که به‌پدر و مادرت داده‌ای ، این تو بودی که دیوانهٔ من شدی و عشق من آواره‌ات کرده بود ، از خانه وکاشانه بریدی وپدر ومادرت را ترك کردی وبمن پیوستی ، آنروز ها یك کولی عاشق بودی ، از نفرینشان نترسیدی وآنها طردت کردند . آنوقت پدرت زهر خورد ودر کاغذی نوشت که ساقی مرا کشته‌است ، ساقی مرا زجرکش کرده است ... وفراموش کرده‌ای که سالها پس‌از مرگ فجیع پدرت ، یکشب نامه‌ای از سرزمینت رسیده بود ، آن شبی که توفان و باران بیداد می‌کرد وشب تاریك تر از همیشه بود ، در اطاق کاه گلیمان ، زیر آن طاق ضربی ... در آن ده دور افتاده ... بله ساقی ، بگذار مثل کتابها حرف بزنم ، لااقل سرگرم میشوی ، آنوقت کاغذ را باز کردیم ودر نور چراغ نفتی‌که دودمیزد بازش‌کردیم . تو آنرا ازدست من ربودی

وگفتی دکتر نگاه کن ، نگاه‌کن ، هرکس آنرا نوشته گریه می‌کرده است ومن دیدم‌که‌اشک رویش خشکیده ولکه انداخته است ... وای! چه هوائی بود ، چه مهی وچه سرمائی ... خیلی خوب ، تو حتی به بالین مادرت هم نرفتی واو یك هفته تمام دور از تو جان می‌کند وفقط اسم تورا برزبان می‌آورد . اینها را فراموش کرده‌ای ؟ آن اشکهای خشکیده هنوز هم برکاغذ نقش بسته‌اند وآن التماسها و تضرعها هنوز هم در قالب بیجان خطوط بچشم میخورند ـ ساقی جان بیا ... بیا ... بیا ... وتو رفتی ؟ تو می‌نشستی وساعتها بمن نگاه می‌کردی ، حرف نمیزدی وراه نمی‌رفتی ومثل قفل غم ساکت و خاموش بودی . من به پایت می‌افتادم والتماس میکردم ومی‌نالیدم ومی‌گریستم که چیزی بخوری واستراحت کنی ، آنوقت دهانت باز می‌شد ومی‌گفتی من ترا دوست میدارم ، من فقط ترا دوست میدارم ، بگذار آن‌پیرزن لهیده‌در تنهائی‌خودش بپوسدو فریاد بزند، بگذار بمیرد ... آه ساقی ! ما هردو بی‌گناهیم ، این نفس شومی و روح بدبختی وآن مایهٔ غم وبیچارگی است که سرنوشت من وترا بهم قفل کرده‌است ... واین قفل غم گشوده میشود ... باید گشوده شود ... ومن چاره‌ای ندارم زیرا مأموریتم همین‌است ...

ساقی برخود پیچید وپاهای عریانش را دراز کرد وبامشت به‌سینه کوفت وخمیازه‌ای طولانی کشید . دکتر حاتم سرش را در دستها گرفته بود وبه کفشهایش نگاه می‌کرد . ساقی گفت :

خسته نمی‌شوید ؟ چطور ممکن است کسی اینقدر حرف بزند ، وآنهم بدون وقفه اما من نزدیك است استفراغ کنم ... هیچ احساسی ندارم و هیچ خاطره‌ای ... مادر وپدرم ؟ آنها خیلی دور شده‌اند ، خیلی از من دور شده‌اند ومن فقط خسته‌ام ... راستی این خستگی چیست ؟ خلاصه همان است ودیگر هیچ ... من هم این‌تجربه را دارم ، تجربه‌ای به قیمت جوانیم ...

دکتر حاتم گفت :

ـ جوانی ... جوانی ، اصل قضیه همینجاست ، حالا فهمیدی که این بدن تست که وادارت میکند به‌من بد بگوئی ، سرزنشم کنی وفحشم بدهی ؟ این بدن سیراب نشدهٔ تست که تشنهٔ مرد است ، تشنهٔ بوس وکناراست ، ومن چه بوده‌ام ؟ یك سراب باطل ! اما قلبت هنوز هم بمن حق میدهد و آن چشمهای قشنگ اندوهگینت، آن سیاهی عمیق ... وبازهم ممکن است اشکهایت بخاطر من برزمین بریزد ، بخاطر من که وقتی بعداز ظهر فرا میرسد نمیدانم چه بکنم . اضطراب ودلهره آتشم میزند . تو زن‌هستی وباید دل نازکت بسوزد، همانطور که همه آن آدمهای سالم که آسوده بخواب میروند و

برنامه هایشان بخوبی اجرا میشود ، آن تاجرها وحمالها و مردم کوچه وبازار ، و همه آن انسانهای خوشبخت که بدام بعداز ظهرها نیفتاده‌اند و هرساعت روز برایشان خوش آیند زیبا و مغتنم است دلشان بحال آن کس می‌سوزد که نمی‌داند بعداز ظهرها را چگونه بگذراند وبحال او ترحم می‌کنند که سرگردان است ونمیداند بااین گرفتگی و سنگینی واندوهی که ناگهان مثل آواری از سرب و آهن، در این لحظه های شوم پیش‌از غروب آفتاب برقلبش فرو می‌افتد چه کند . چنین کسی شوهر تست ، او دیگر نمی‌توانست باتو هم آغوش بشود .

ساقی گفت :

ـ یا «نمی‌خواست » چون هردو یکی است ، همانطور که همسفر و همسر یکی بودند .

ـ پس تو میخواهی مرا محاکمه کنی ؟ آنهم درشبی که نباید محاکمه کرد ؟

ـ نباید ؟ چرا ؟ برای اینکه میخواهیم از اینجا برویم ، فقط برای همین ؟

ـ شاید ، اما حالا علتش‌را بدان . ـ من‌نمی‌خواستم‌احساسم را کثیف کنم . اگر باتو هم آغوش میشدم پس با حیوان چه فرقی داشتیم ؟ این زیبائی درخشان تو ، این زلف بافته که از سرگرد قشنگت روئیده‌است وصورت کشیدهٔ رنگ پریده‌ات را مثل اینکه‌به بی‌نهایت وصل میکند و تا ابدیت می‌کشاند ... می‌خندی ؟ خوشت نمی‌آید ؟ و همهٔ این چیزها در آنصورت دیگر مفهوم خود را بتمامی از دست میداد ومبتذل وزشت میشد .

ساقی ناگهان گفتگو را تغییر داد :

ـ با م . ل . چه کردید ؟ من این سوآل را بعنوان یك‌پرستار میکنم ـ هرچند که حالا روپوش در برندارم .

دکتر حاتم گفت :

ـ به عقیدهٔ من م . ل . باید خیلی خوشوقت باشد که چنین پرستاری داشته‌است .

ـ اما او از جراحی منصرف شده است و به‌عقیدهٔ من‌شما باید خیلی متأثر باشید که چنین بیماری را از دست میدهید .

ـ من هیچوقت متأثر نمی‌شوم ، آنهم برای واقعیتها ؛ هم اکنون مسجل شد که او میخواهد یگانه دستش را داشته باشد . به نظر تو این نشانه و علامت بسیار خوبی نیست ؟ و نباید آنرا در این دم آخر بفال نیك بگیریم ؟

ـ او میخواهد زندگی را از سر بگیرد ، باز از سر بگیرد ،

باز ازدواج کند وآدم تازه‌ای بشود ، می‌گفت میخواهد همه اعتیاداتش را ترك کند ، سیگار و مشروب و چیزهای دیگر را وبه مرحله برسد که یك فنجان چایی ، همان تئین مختصری که درچایی هست؛ در عوض «تئین» های دیگر باو کیف بدهد . خیال می‌کنید چه چیز باعث تغییر عقیده‌اش شده باشد ؟

دکترحاتم ازروی تختخواب برخاست وبسوی چمدانهای بسته واسبابها رفت .

ـ من به چشمهای سیاه ولبخند مرموزت واین پیراهن سبز رنگ ، که وسوسه میکند مشکوکم ! همینها کافی‌است که هراحمقی را بهمه چیز امیدوار کند .

ساقی وحشیانه خندید .

ـ برای شما همه چیز احمقانه است ، اما حق ندارید به م . ل . توهین کنید ، اواز فراز همه این حرفها گذشته‌است .

ـ در برابر دفاع تو سپر می‌اندازم ! ولی راستی او به‌چیزی معتاد است ؟

ـ این طبیعی است،کسی که مسئله زندگیش فراموش کردن باشد مسلماً باین چیزها پناه می‌برد .

ـ فراموش‌کردن ! خیلی‌مضحك است . م . ل . خیال‌میکنید که من اورا نشناخته‌ام و نمیدانم کیست ، همیشه حرفهایش پر از طعنه و کنایه است ، بیچاره ... چه‌کینه‌ای ازمن در دل دارد !

ـ شما ؟ شما بااو آشنا بوده‌اید ؟ پس چرا بمن چیزی نگفتید ؟ چه رمزی در اینکار هست ؟

ـ هیچ رمزی در کار نیست ومن هم تاکنون اورا ندیده بودم ، دورا دور می‌شناختمش ؛ بوسیلهٔ ... بوسیلهٔ ...

دکتر حاتم ناگهان روی صندوقی نشست و چشمهای نمناکش را بادست پوشاند :

ـ اما او دوست من بود! من‌درکنارش آرامش‌ویقین داشتم ، وپاکی ومحبت را برای اولین وآخرین بار احساس کرده بودم ...

ـ از چه کس حرف میزنی ؟

ـ از همان کس که با بیرحمی و سنگدلی از من جدایش کردند . من در مقابل آن فاجعهٔ دهشتناك هیچ چاره وپناهی نداشتم جز آنکه باردیگر به قعر سیاهی ها وبه‌آتش دوزخم پناه ببرم . در واقع من هم بفکر فراموش کردن افتادم ، وفرار کردم ... ازآن شهر خونین فرار کردم ... سالها ، سالها ودر دشتها وکوهسارها گریختم ، آرامش ویقین بامن وداع کرده بود وپاکی ومحبت جلوهٔ بیهوده و ابلهانه ای داشت ... پس نمی‌توان دراین دنیا به چیزی دل بست ،

نمی‌توان به‌کسی امید داشت ، پس جز دوزخ و سیاهی کسی باتو دوستی نمی‌کند ، همان چیزهائی که هیچکس نمی‌تواند از تو بگیرد ، از تو دور کند ، آنها را بکشد و یا خفه کند ...؟ اینها را بخود می‌گفتم وکالسکه ها ، اتومبیلها ، واسبها بدن خسته وهیکل محنت زدهٔ مرا جابجا می‌کرد ...؟

ساقی در سکوت به دکترحاتم خیره شده بود وچشمهای سیاهش گوئی در حیرتِ و شگفتی غوطه می‌خورد . دکتر حاتم زمزمه کرد :

– ... م . ل . نتوانست دوستی مارا بپذیرد ودر پاکی آن تردید کرد ، ومهمتر ازآن حسدوحسرت ناگهان مثل‌طاعون برجانش افتاد ومثل خوره بردلش نشست . زندگیش در وحشتی بزرگ می‌گذشت : **«آیا باوجود دکتر حاتم او دیگر بمن تعلق دارد ؟»** آه ، چه شئامتی ! چه فاجعه‌ای ! اما من به م . ل . حق میدادم ، او تنها بود ، تنها تر از من وبه اندازهٔ یك دنیا رنج کشیده بود وتنها امیدش وآن چیز که بزندگی دلبسته‌اش میکرد او بود ... ولی چه باید کرد ، باز هم نحوست بر همهٔ ما شبیخون زد – م . ل . دراشتباه بود ، در اشتباهی بزرگ و سرنوشت نیز چنین میخواست که من نتوانم بااو ملاقات کنم و حقیقت را برایش فاش سازم واو نفهمد که من هرگز نخواسته‌ام امید زندگیش را از دستش بگیرم و خود اوهم نخواسته است دست از م . ل . بشوید وفراموشش کند ... اما افسوس ... همه‌اش تاریکی وسکوت بود ، هیچکدام حرف نمی‌زدیم وپا پیش نمی‌گذاشتیم که حقیقت را بگوئیم وسرانجام روزی اتفاق افتاد ...

ساقی گفت :

– چه چیزاتفاق‌افتاد ؟ اوکه بود ؟ پس حضور م. ل. دراین خانه بهمین سادگی نیست ؟

– شایدنباشد ، ممکن‌است او برای‌انتقام کشیدن آمده‌باشد.

– وشما همه چیز را برای من نخواهید گفت ؟

– چرا ، ساقی ، چرا ... بگذار که م . ل . انتقامش را بکشد ، آنوقت همه چیز را خواهی دانست ...

ساقی با بی‌اعتمادی و گله‌مندی خندید :

– همیشه بمن وعده داده‌اید ! ومی‌ترسم نتوانید از عهدهٔ بیان آنهمه مطلب برآئید !

دکتر حاتم سردی وبی‌تفاوتی وچهرهٔ متبسم‌خودرا بازیافته ساقی گفت :

– اما از انتقام خبری نیست ، شما بیهوده منتظرید . همان طورکه ازآن جراحی قشنگ ممنوعتان کرده‌اند ، ولابد خیلی ناراحت

شده‌اید ؟ دست کسی‌را قطع بکنید و لذت ببرید و بعد حرفهای شیرین بزنید ... اما م . ل . بخود آمده‌است ، این را هم خودش می‌گفت وهم شکو ، این روزها پشیمان است و حتی گریه میکند که چرا بیهوده اعضای دیگرش را از دست داده است . می‌گفت درمن چیزی شروع شده‌است ... الآن فراموش کرده‌ام ، نوك زبانم بود ، یك چیزی شروع شده است ...

دکتر حاتم بمیان حرف او دوید :

ـ **حتماً رستاخیز** بوده‌است ! برای اینکه دراین مواقع ، وقتی که کسی امیدوار بشود و بخواهد بزندگی برگردد رستاخیز در او شروع میشود . منتهی یك نکته هست ؛ آیا واقعاً رستاخیزی درکاراست ؟

ساقی گفت :

ـ شکو مطمئن است ، او اربابش‌را خیلی خوب می‌شناسد .

دکتر حاتم بناباوری به ساقی نگاه کرد ، مثل اینکه انتظار نداشته‌است از او چنین حرفی بشنود ، و گفت :

ـ شکو ؟ تو خیلی از شکو حرف میزنی ، چه رمزی در کار است ؟

قرمزی زودگذری از صورت ساقی گذشت . ساقی خندید:

ـ مسخره‌ام می‌کنید ؟ حرفهائی را که بخودتان گفته‌ام حالا تکرار می‌کنید ؟ چه رمزی می‌تواند درکارباشد ... فقط تنهائی‌است... تنهائی وخستگی وادارم میکند که گاهی بااو حرف بزنم ...

دکتر حاتم مثل کسی که قانع شده‌است لبخند پر مهری برساقی زد وبشوخی گفت :

ـ مصاحبت بایك آدم لال ؟ ... فکر نمی‌کنی خیلی جالب باشد ؟ راستی مردم چه خواهند گفت ؟

ساقی بگوشه اطاق رفت و خودش را در آئینهٔ قدی بزرگ که اکنون ورقه‌ای از غبار بر رویش نشسته بود دید و ناگهانی بسوی دکتر حاتم برگشت :

ـ فردا کجا خواهیم رفت ؟ به چه شهری وباچه وسیله‌ای؟ این را هم من نباید بدانم ؟

ـ تو خیلی زود م . ل را فراموش کردی ، او توسط شکوی پاکتی پر از پول برایم فرستاده است .

ـ پس فرستادی ؟ «تو» همیشه برای این فداکاریهای بی‌سبب آماده‌ای !

دکتر حاتم ناگهان با هیجان پیش‌آمد و ساقی را در آغوش گرفت وبرسرش دست کشید و مثل بچه‌ای به شادمانی گفت :

– آه ، ساقی ، باز به‌من «تو» گفتی ، آیا اشتباه کردی یا واقعاً مرا بخشیدی ؟

ساقی شکم و پستانهایش را سخت بشوهرش فشرد وبعد خواست که خودرا به عقب‌بکشد ؛ هردو بروی تختخواب درغلطیدند. دکتر حاتم گفت :

– باور میکنی ؟ باور میکنی ؟

ساقی نگاه کرد ودید که شوهرش چگونه مثل کودکی می‌گرید .

– باور میکنی که تنها همین لحظه‌است که در آرامش فرو رفته‌ام ؟ چیزی که عمرها و سالها ازآن محروم بوده‌ام .

ساقی ، بالحنی گرم وخواب آلود ، در گوش او زمزمه‌کرد :

– عمرها ؟ عمرها ؟ مگر تو بیش از یك عمر داشته‌ای ؟

اکنون در آغوش هم فرو رفته بودند ودکتر حاتم قلب ساقی را که مثل گنجشگی برسینه‌اش میخورد احساس می‌کرد . ساقی آه کشید ودکتر حاتم گفت :

– همهٔ این چیزهارا فراموش کن ... فردا به یك شهر بزرگ میرویم ... آنجا تو دیگر خسته وتنها نخواهی بود ...

– یك شهر بزرگ ؟

– وپرجمعیت. آنجاکه زندگی شبهاشروع‌می‌شود. دست‌هم را می‌گیریم وبه سینماها وتآترها میرویم... چه‌سرگرمیها وتفریحاتی خواهیم داشت !

دکتر حاتم چشمهایش را بسته بود و دستش با زلف ساقی بازی میکرد اما بوی عرق تن او را می‌شنید و تمامی طرح بدن عریان و سفیدش را در خیال میدید . هردو بآرامی و آهستگی حرف میزدند و درگوش هم زمزمه میکردند ؛ گوئی برای کودکی لالائی میگویند .

– آنجا برای تو خانهٔ بزرگی میخرم که‌آفتاب داشته باشد...

– من همیشه آفتاب را دوست میداشته‌ام ، با باغچه‌های پرگل ، اما از این نارنجستان بدم می‌آید ؛ هرچند که دیگر آنرا ترك می‌کنیم .

– چرا ؟ از نارنجستان این خانه ؟

– از همین ، مرا بیاد گناه و پستی می‌اندازد ... گناهی بی اراده و پستی و شومی لذت بخش !

– ساقی اسرار آمیزمن !... یك خانه پر از گل و درخت می‌خریم و بی نارنجستان . آنوقت تو با همسایه‌ها رفت و آمد میکنی و روزهای تعطیل همه بگردش و پیك‌نیك میرویم . آنجا



تو دوباره گل خواهی کرد و شاداب خواهی شد ...
– آه ... طلا ؟ پس طلا و لباسهای قشنگ ؟ من آنها را میخواهم ... دیگر همه این کتابها و لباسهای زشت شهرستانی را میسوزانم و تو باید برایم دستبند و سینه ریز و گلوبند طلا بخری...
– با یك انگشتری الماس ...
– و لباس و کفش و جوراب ، من باید دل تمام زنها را بسوزانم !
– و یك الماس دیگر ، درشت و درخشان ، آنرا کمی بالای پیشانیت ، لای موها جا میدهی . باورکن ، ساقی باور کن چه زندگی خوبی خواهیم داشت . چه سعادتی و چه آرامشی ... تو تلافی همه این سالهای دربدری و ده نشینی و تنهائی و دوری از پایتخت را در می‌آوری ، شاید بچه‌دار شدیم ، گاهی هم یك مسافرت بزرگ می‌کنیم و ممکن است به اروپا برویم ... آنوقت شبها من ازکار برمی‌گردم ، خسته و کوفته ...
– ... من لباسهای بنفش رنگم را می‌پوشم ، بخاطر تو ، با آن الماس درخشان ...
– و بمن بوسه میدهی ، من پستانهایت را فشار میدهم و خستگی از بدنم ، مثل بخار از روی دریا برمی‌خیزد ...
– آه ، اما حالا دستهایت را از روی آنها بردار ... تو می‌گفتی سراب باطل هستی ... این تصور را باطل کن ، زیرا من ترا دوست میدارم ، هنوز هم مثل همان سالهای اول ، و آماده‌ام که صدها پدرومادر را فدای توکنم ... من ترا می‌پرستم ... بگذار در نارنجستان گلی شکوفه نکند !
– ساقی ! میدانی‌که فکراین چیزها هم مرا عذاب میدهد ؟ اگر تو روزی حتی بفکر گناه بیفتی من تمام میشوم ... تو این را میدانی و حالا داری اذیتم می‌کنی .
– تو را دوست میدارم ... خواهی گفت ...
– بگذار بگویم ؛ راست می‌گوئی ؟ ساقی راست می‌گوئی ؟
– مرا ببوس تا بفهمی ، وتوراست می‌گوئی؟ مرا خوشبخت خواهی‌کرد ؟ مرا از این خستگی و بیحوصلگی و پوسیدگی و این خانه و کتابها و این نارنجستان بزرگ تاریك تودرتو نجات میدهی؟ بازهم شهد عشقت را بمن می‌چشانی و همه چیز را برایم می‌گوئی ؟ از م.ل. و دیگران ... و بمن می‌گوئی که همه حرفهای مردم دروغ است و تو پاك تر و خوب‌تر از گلها هستی ؟
– اینها را می‌گویم ، بشرط آنکه همه‌کس را فراموش کنی ، م.ل. و دیگران را ... **این پسرم .ل. بود** و نه کس دیگر ، تو چرا

نگران میشوی و حسادت میکنی ؟ و من قول میدهم ، قول میدهم که خوشبختت کنم و نجاتت بدهم و همهٔ آن چیزهائی را که وعده داده‌ام انجام بدهم .

لرزه‌ای شادی بخش و گرم و شهوتناك سراسر بدن ساقی را لرزاند . دکتر حاتم خودش را به او فشرد و در گوشت گرم و عرق کردهٔ بدن او فرو رفت ، پس از آن دستهایش را به گرد گردن او حلقه کرد و آهسته تر از پیش گفت :

ـ همیشه میخواسته‌ام بدن ترا در دستهایم بگیرم و در موهایت چنگ بزنم و در چشمهایت خیره بشوم شاید راز زیبائی مرموزت را کشف کنم اما تو همیشه آرام بوده‌ای و بمن مدد نمی‌رسانده‌ای و نگاهت سیاه‌تر از شب بوده است ...

ـ مرا ببوس ، ببوس و بگو که خوشبختم میکنی ...

ـ بگذار برایت لالائی بگویم ، تو باید امشب در آغوش من بخواب بروی ، به خوابی راحت و لذت بخش ، زیرا فردا راه درازی در پیش داریم و خسته خواهیم شد ... من گردنت را مثل سینهٔ گرم و سفید کبوتری با دستهایم نوازش می‌کنم ... نوازش میکنم تا خون در رگهایت گرمتر بگردد و خواب چشمت را بگیرد ، به بین چه شب دم کردهٔ دیر وقتی است ، به‌بین چه تنهائی و سکوتی است . ساقی! ساقی! مرا به بخش و یقین داشته باش که بیچاره‌ترین وبی‌گناه‌ترین و بی اراده ترین فرزند آدم هستم و مرا به آن رنجهائی که دربعداز ظهرها کشیده‌ام و از این پس‌هم خواهم کشید به‌بخش ، مرا به این شب گرم تابستان و به این شهر دور افتاده و به این خانهٔ خلوت با نارنجستان گناه آلودش به‌بخش و بگو که دوستم میداری ... همین برایم کافی است ، اگر صمیمانه گفته شود ، بگوبگو و مطمئن باش که ترا به شهری بزرگ میبرم که پراز باغ باشد و برایت طلا و لباس میخرم و شبها به تآتر و سینما میروم و تو پس از آن تا سپیده دم در آغوش من خواهی بود و لذت حتی از مژه‌هایت‌خواهد چکید و این دستهای مرا به بخش که اکنون گردن پاك بلوریت را نوازش میدهد و میخواهد روح ترا به **ملکوت** برساند ...

ساقی چشم بسته بود و لبخندی از روی رضایت بر صورتش می‌درخشید . تصور لذت نزدیك از خوشی سرشارش کرده بود . دکتر حاتم دستهایش را بهم نزدیك کرد و گلوی ساقی درمیان خشونت و نیروی ناگهانی این دستها که هردم بهم نزدیکتر میشد رو به انسداد و خاموشی رفت . نگاه دکتر حاتم سرد و خاموش بود ، ساقی از میان لبهایش که اکنون کبود شده بود زمزمه میکرد :

ـ ترا ... دوست میدارم ... ترا ... دوست ... میدارم ، و تو آیا ... به عهد خودت وفا ... خواهی کرد ؟

دکتر حاتم لب برلبان ساقی‌گذاشت وآهسته ومقطع گفت:

ـ اکنون ... میدانم که در مغزت ... چیزی میجوشد و فریادی ... از دلت برخاسته و گرمائی عجیب در کاسهٔ سرت هست و اینها همه از بی‌هوائی است ، هوا ... هوا ... تو حالا نه به خانه و نه باغ و نه طلا ولباس و نه حتی به عشق ... بلکه به یك قطره هوا احتیاج داری یك قطره هوا که مغزت را از جوشیدن باز دارد .».

ساقی دیگر نمی‌شنید . دکتر حاتم از روی تختخواب برخاست و گفت :

ـ وفاکردم ! به عهد خود وفا کردم !.

سر گرد و قشنگ ساقی به یك سو غلطید و چشمهایش که از کاسه بیرون دویده بود به قالی خیره شد و سیاهی وزردی در چهره‌اش بهم‌آمیخت . صورتش اکنون بنفش رنگ بود .

دکتر حاتم ناگهان چیزی را بیاد آورد ؛ دست برد و کاغذ مچاله‌ای را از درون پستان بند ساقی بیرون کشید و بسوی در رفت ـ صدائی از پشت آن شنیده بود .

در میان اطاق ، زیر لامپ برق ، کاغذ را گشود و غفلة دستهایش به لرزه افتاد ؛ آیا ممکن بود ؟ آیا ممکن بود که ساقی به **شکو** رو کرده باشد و در این مدت ، دور از چشم شوهرش و در خفا با مهارت تمام هرروز و هرشب ساعتهای دراز آن مرد لال را از زلالی سیراب کرده باشد که جان تشنهٔ دکتر حاتم سالها در آرزوی آن ، مثل عربی در حسرت برکه‌ها ، سوخته است ؟ دکتر حاتم بزانو درآمد ـ سرانجام چیزی او را شکست داده و روحش را درهم شکسته بود . احساس کرد که مثل بنائی کهنه در مقابل زلزله‌ای مهیب و غیر منتظر فرو میریزد و همهٔآن ستونها وعمارات و اطاقهائی که پیش از این مستحکم می‌نمود بسرعت در کام زمین فرو میرود ، زمین که دهان باز کرده است و فریاد می‌کشد و همچون دیوی قاه‌قاه می‌خندد و او را به مسخره می‌گیرد .

دکتر حاتم کاغذ را بار دیگر خواند . اما از پشت در صدائی بگوش رسید . در کاغذ ؛ ساقی برای آخرین بار به شکو وعدهٔ دیدار داده بود ، در همان محل معهود ـ گوشه‌ای‌از **نارنجستان** خانه و در ساعتی نزدیك به سحر و شکوهم در همان نامه از او تشکر کرده بود و گفته بود که می‌آید و خاطرات هم‌آغوشیهای این چند مدت را باز بیان کرده و بساقی وعدهٔ تکرار آن لذتها را داده بود .

دکتر حاتم بسوی در رفت و ناگهان آنرا گشود . شکو با چشمهائی وحشتزده و فروزان ، با صورت تراشیده و گونه‌های فرورفته ، سر درلاك خود فرو برده بود و به او مثل سگی‌هار و زنجیر شده می‌نگریست . دکتر حاتم برگشت و شکو به آرامی و نرمی ازکنار دیوار خزید و در تاریکی گریخت ؛ مثل برقی زد و ناپدید شد . دکتر حاتم در را بست و کاغذ را پاره کرد و بسوی ساقی رفت ، اندکی ایستاد و اندیشید ، آنگاه آستین‌هایش را بالا زد و به خشونت گفت :

– حالا یکبار دیگر باید ترا خفه‌کنم و این بار دیگر خودم هستم . می‌شنوی ؟ این خود دکتر حاتم است که ترا خفه میکند و نه **شیطان** ! و می‌خواهد روح تو را در **نارنجستان** بخاك بسپارد و نه آنکه به **ملکوت** برساند ...

فصل پنجم

ـ آخرین گفتگو پیش‌از صبحدم ـ

م.ل. از سر شب در انتظار دکتر حاتم بود . او هم آماده شده بود که فردا راهی دراز در پیش بگیرد و بخانه‌اش برود ـ همهٔ این چیزها و آنچه در این چند روز اتفاق افتاده بود برایش حکم رؤیائی بی سروته را داشت ، مثل اینکه در عالم خواب و بیداری چیزهائی بنظرش آمده است و اکنون از خودش خجالت می‌کشید و بد ش‌می‌آمد . چقدر بچگانه رفتار کرده بود و چه ضعفی نشان داده بود و دکتر حاتم حق داشت که او را در دل ، مثل همان سالهای گذشته ، تحقیر کند و لایق و قابل چنان‌رفتار وسرگذشتی بداند .م.ل. دراین میان فقط از تغییری که در احوال شکو پدیدار شده بود تعجب می‌کرد و نمیدانست علتش چیست ـ اما باو چه مربوط بود ؟ شکو هم آدمی بود برای خودش ؛ فردی از افراد انسانها و می‌توانست و حق داشت که تغییر کند ، خوشحال شود و یا نومید باشد و م.ل. مگر انسان بود و مگر می‌توانست که خودش را با این حال لابلای بشرها جا بزند و با مقیاسهای خود آنها را بسنجد :

م.ل. گفت :

ـ بفرمائید !

ضربه‌ای بر در خورده بود ؛ دکتر حاتم بدرون آمد . نگاه آن‌دو برای مدتی کوتاه به هم افتاد و شك و سوءظن لحظه‌ای در فضای اطاق موج زد .م.ل. گفت :

ـ خیلی خوب جن را درآوردید ؟

دکتر حاتم بهمین زودی در صندلی راحتی فرورفته بود . جواب داد :

ـ شما از کجا فهمیدید ؟

ـ شکو برایم خبر آورد .

ـ شکو ؟ راستی این شکو کیست ؟ شما تا بحال بمن نگفته‌اید ، باوجود آنکه زیاد اصرار کرده‌ام .

ـ شما خیلی خسته‌اید دکتر ! مثل اینکه چندسال پیر شده‌اید ... واقعاً کار مشکلی بود ؟

– شما هم گرمتان شده است ! در این هوای داغ چطور زیر لحاف و پتو فرو رفته‌اید ؟
– چاره‌ای غیر از این ندارم ، من‌که نمی‌توانم مثل شما روی صندلی بنشینم .
– من هم چاره‌ای جز آن نداشتم ، نه بار اول و نه بار دوم ...
– از چه حرف میزنید ؟ شما علاوه برخسته و فرسوده شدن کمی هم اسرار آمیز شده‌اید !
– از شکو حرف میزنم . ممکن است او را صداکنید بیاید اینجا ؟ من از تماشایش لذت می‌برم .
– لذت نامشروعی نیست ، اما کمی عجیب است .
– آخر فردا از هم‌جدا میشویم، من نمی‌خواهم این‌سعادت را بآسانی از دست بدهم !
– خیلی خوب ، این کار مشکل نیست – شما خودتان قبلا پیش‌بینی کرده‌اید ؛ زنك اخبار را فشار بدهید خواهد آمد .
دکتر برخاست و کنار تختخواب م.ل. رفت و زنگ را فشرد .م.ل. گفت :
– خانمتان کجاست ؟
دکتر حاتم وقتی میخواست به‌نشیند جواب داد :
– همان بالا است ، چمدانهارا می‌بندد .
در آهسته باز شد و شکو به سبکی روحی بدرون لغزید . ازکنار دیوار خزید و همانطورکه دستهایش را بدیوار می‌مالید در کنجی جاگرفت . نگاهش متناوباً از دکتر حاتم به م.ل. می‌افتاد. م.ل. گفت :
– آقای دکتر میخواستند با تو بیشتر آشنا بشوند ، به ایشان سلام کردی ؟
شکو لرزید و به دکتر حاتم تعظیم کرد و پوزه‌اش را مثل سگی تکان داد .م.ل. گفت :
– خیلی خوب آقای دکتر ! شکو در خدمتگزاری آماده است ...
شکو شانه‌هایش را جلو آورده بود و دو دستش مثل‌اینکه از جائی آویزان باشد به لختی جلو هیکلش تکان میخورد .م.ل. به حرف خود ادامه داد :
– ... او در خانهٔ ما بدنیا آمده است . مادرش يك كنيز دورگه بود که در قصر پدرم کار می‌کرد ، و کسی نمیدانست از کجا آمده است ، بزبان عجیبی حرف میزد و هیچوقت هم زبان ما را

یاد نگرفت . روزی او را در زیرزمین بزرگ قصر ، پشت خمره‌های شراب ، گیرآوردند که در بغل باغبان فرو رفته بود . باغبان ماهم آدم عجیبی بود ، گذشتهٔ تاریکی داشت و کسی از رازش سر در نمی آورد ، اما بزبان ما حرف میزد و در عین حال همه‌کاری‌میکرد— درختهای جنگل قصر را با تبر می‌انداخت و بجایشان درختهای دیگری میکاشت ، گاهی هم در باغ آلاچیقهای بزرگ زیبا میساخت. همیشه او را میدیدند که تبر بزرگش را بر دوش گذاشته است و راه میرود یا کار میکند و بعض وقتها من او را میدیدم که گوشه‌ای ، درآفتاب لم داده و سیگار میکشد . خدا همین یك شکو را برای آنها باقی گذاشت . بچه‌های دیگرشان می‌مردند و گاهی هم ناپدید میشدند ، اما آشپز ما عقیده داشت که پدرشان آنها را با تبر راحت میکند و می‌گفت با چشم خود بارها این منظرهٔ خوشمزه را دیده است ؛ در نظر او این منظره‌ها خوشمزه آمده بود ، بهرحال قصرما ازبس شلوغ و بهم‌ریخته بود کسی فرصت تحقیق و بررسی نداشت و خود آنها هم زیاد پاپی نمی‌شدند،بعید نیست چندتا ازبچه‌هایشان الان در گوشه و کنار مملکت پراکنده باشند و بالاخره ... بالاخره يك روز کنیز پیر سکته کرد و مرد . فردایش ما باغبان خودمان را هم از دست دادیم ، او قصر را گذاشت و رفت و تابحال کسی از حالش خبر ندارد ... این سرگذشت شکو و خانواده‌اش بود ، شکو بزرگ شد و من او را برای خودم انتخاب کردم چون وفادارتر و فداکارتر از او سراغ نداشتم ...

دکتر حاتم در این مدت دراز با نگاهی سوزان و نافذ به شکو خیره شده بود . شکو از وقتی که سخن به مرگ مادر و فرار پدرش کشیده بود آهسته می‌گریست و لبهایش تکان میخورد و بدنش می‌لرزید . دکتر حاتم گفت :

— می‌تواند برود . او سزای خود را پیش از این دیده‌است.

م.ل. به شکو رو کرد و گفت :

— چیست ؟ موضوع چیست ؟

اما چنان رنج و غمی در صورت او دید و نگاهش را چنان ملتمس یافت که ساکت شد . شکو اشکهایش را با آستین پاك کرد و همانطور که خودش را به دیوار می‌کشاند ، نرم‌نرمك به درنزديك شد ، دزدانه نگاهی به دکتر حاتم انداخت و ناگهان مثل تازی شکاری که رها شود در تاریکی گریخت . در ، پشت‌سرش بهم‌خورد و نیمه باز ماند . دکتر حاتم آه‌کشید و عرقی را که برپیشانیش نشسته بود پاك کرد :

— معذرت میخواهم ، شما را بیهوده زحمت دادم .

م.ل. گفت :
ـ خیلی خوب فراموش کنیم . از خودمان حرف بزنیم ... من دیگر نمی‌خواهم دستم را قطع کنم .
ـ میدانستم . چند دقیقه پیش فهمیدم ، به شما تبریك می‌گویم !
ـ تبریك ؟ تبریك می‌گوئید ؟ واقعاً خوشحال هستید ؟
ـ تقریباً ، زیرا من طبیب هستم و وظیفهٔ طبیب قطع اعضای فاسد است و نه سالم .
ـ از آن گذشته فردا این شهر را ترك خواهم کرد ، البته نه برای اینکه شما هم از اینجا می‌روید ـ زیرا بهرحال مهمانخانه‌ای میتوان پیداکرد ـ بلکه برای زودتر رسیدن ...
ـ به کجا ؟ به خانه و زندگی ؟
ـ بله به **زندگی** . چرا من حق نداشته باشم مثل دیگران لذت ببرم ؟ از آفتاب و مهتاب استفاده کنم ، سحر خیز شوم ، غذا بخورم ، زن بگیرم و لباسهای خوب بپوشم ؟
ـ آه ، هیچکس این حقوق را از شما سلب نمیکند ؛ خودتان دست و پای خود را بریدید و سالها در دخمه‌ها بسربردید و غذا و لباس و آفتاب را بر خود حرام کردید ...
ـ برای اینکه نمی‌توانستم ، پیشتر از این نمی‌توانستم . دکتر ، شما باید مفهوم واقعی **نتوانستن** را درك کرده باشید ؛ چون ما بهرحال در چند نکته باهم اشتراك داریم و این بسیار جالب است ـ لااقل در جاهائی می‌توانیم بهم نزدیك بشویم ... شما هم مثل من از بعد از ظهرها وحشت‌دارید و نمیدانید چگونه آن‌ساعات شوم و دلهره انگیز را بگذرانید ، شماهم گرفتار کابوس وبیخوابی و حالات متضاد هستید ، شما هم همیشه با خودتان درجنگید و همانطورکه بارها گفته‌اید نمی‌دانید که زمین را باید قبول داشت و یا آسمان را و پناهی و رفیقی هم ندارید ، کسی نبوده است‌که روزی حتی به حرفتان گوش بدهد؛ چه رسد باینکه‌گره‌ای ازکارتان بازکند و جوابی به مشکلتان بگوید ...
ـ و حالا می‌توانید ؟ آیا واقعاً می‌توانید ؟
ـ بله دکتر ، **باید بتوانم** ، زیرا فرصت بسیار کوتاه است و بزودی خواهم مرد ، آمدن من به اینجا و دیدار شما اگر هیچ فایده‌ای نداشت دست کم توانست در بروز رستاخیز روح من موثر واقع بشود ، رستاخیزی که بناچار روزی باید پیش می‌آمد ، چون من از خودم اطمینان داشتم ، خودم را می‌شناختم و می‌دانستم‌که محال است غرور و مناعت و ایمانم یکسره از دست برود ...

ـ آه ، نزدیك است که به شما حسد ببرم ! شما از چه چیزهای خوبی حرف میزنید : غرور .. اطمینان ... اعتماد .. و چه ایمانی به نیروهای درون و به شخصیت خودتان دارید ! حالاسوالی دارم ؛ و **کینه** چطور ؟

ـ آنرا در خود کشتم . زندگی پاك و آفتابی با کینه وبدی سازگار نخواهد بود .

دکتر حاتم اندکی سکوت کرد و پس از آن با لحنی سنگین و کوبنده پرسید :

ـ **چگونه کشتید ؟**

م.ل. آشکارا لرزید . دکتر حاتم کوبنده‌تر و سهمگین‌تر گفت:

ـ سردتان است ؟ آنهم در این شب گرم ؟

م.ل. دندانهایش را سخت بهم فشرد و ازمیان آنها گفت :

ـ با مشقتی باور نکردنی او را کشتم ! فکر می‌کنید بهمین سادگی و آسانی بود ؟

ـ نه نه این فکر را نمی کنم ، اما چه لزومی داشت ؟

چشمهای م.ل. سرخ و ملتهب شده بود . دکتر حاتم گفت :

ـ بدون او چگونه زندگی برایتان قابل تحمل است ؟ در زندگی همه چیز باید وجود داشته باشد . م.ل. هنوز هم می‌لرزید ، جواب داد :

ـ من از کینه حرف میزدم ، آیا شروع یك حیات تازه با کینه ورزیدن جور درمی‌آید ؟ و من همه را بخشیدم . حتی او را ، او را بخشیدم و فراموش کردم .

دکتر حاتم گفت :

ـ نمی پرسم که این «او» کیست چون امشب زیاد فضولی کرده‌ام .

ـ کنجکاوی طبیعی است ، اما شما نمی‌شناسیدش .

ـ خیلی خوب ، پس بگذارید من این چیز طبیعی را بحد وفور داشته باشم : فردا به کجا میروید و چگونه و پس از آن چه می‌کنید ؟

ـ شکو مرا با اتومبیل از این شهر بیرون خواهد برد .

ـ بسیار خوب است زیرا هفتهٔ دیگر در این شهر نمیتوان زندگی کرد .

ـ چرا ؟ مگر چه اتفاقی خواهد افتاد ؟

دکتر حاتم لبخند زد م.ل. گفت :

ـ پس شما همه کاره‌اید ؛ طبیب و غیب گو و **شاعر و فیلسوف** ....

این بار نوبت دکتر حاتم بود که اندکی مرتعش بشود . هردو بهم خیره شدند و لحظه‌ای سکوت در آینهٔ قدی و ماه و ستاره‌های سقف برق زد . کس ندانست که در این لحظهٔ کوتاه بر آن دو چه گذشت . سرانجام دکتر حاتم به سخن در آمد :

ـ شاعر و فیلسوف ؟ مگر من برایتان چیزهای بی معنی خوانده‌ام و یا سرتان را با حرفهای بی سروته دردآورده‌ام ؟

ـ نه طبیعی است ، هر پزشکی خودبخود کمی هم غیب‌گو و شاعر و فیلسوف است ...

ـ پس گوش کنید : این شهر کوچك قشنگ مبدل به گورستان کوچك قشنگتری می‌شود !

م.ل خندید :

ـ خیلی خوب ، خیلی خوب ، من از شوخی‌های ترسناك بدم نمی‌آید ، و دیگر چه میشود ؟

ـ دیگر هیچ چیز ... همین هم کافی است که هرکس را از خنده روده بر کند .

ـ... بعد از آن بخانه و شهر خودمان میرسیم . من این شیشه‌ها را پیش سگها می‌اندازم و کارهائی را که عمری است نکرده‌ام اما هرروز و هرشب با فکرشان کلنجار رفته‌ام شروع میکنم ـ خانه‌ام را رنگ و روغن میزنم ، صبحها زود از خواب بلند میشوم ، دندانهایم را مرتب مسواك میکنم و به این ترتیب قطرهٔ ناچیزی میشوم دراین دریای بزرگ ، در این اقیانوس یکسان و یکرنگی که اسمش اجتماع آدمها است ، یکی مثل آنها میشوم باهمان علاقه‌ها و عادات و آداب ، هرچند که حقیر و پوچ و احمقانه باشند و با آنکه خودم آنها را صدها بار به مسخره گرفته‌ام . اکنون من میان زمین و آسمان معلق مانده‌ام ، تنها هستم و بجائی و کسی‌تعلق ندارم و این بجای آنکه برایم فخر و غروری بیاورد رنجم میدهد . ممکن است حالا افکارم خیلی عالی باشد ، آدم واقع بینی باشم که همه چیزهای باطل و پوچ را احساس کرده‌است و ممکن است کسی باشم غیر از میلیونها نفر مردم عادی که مثل حیوانها میخورند و می‌نوشند و جماع می‌کنند و می‌میرند ؛ اما همین ها است که عذابم میدهد و بنظرم پوچتر و ابلهانه‌تر از هرچیز می‌آید ... از این پس ... من یکی از هزارها خواهم بود .. یکی .. از میلیونها .. و در طبقه‌ای جا خواهم گرفت و دیگر آسوده خواهم شد ! مثل همانها میخورم و می‌نوشم و جماع میکنم و زندگی را جدی و واقعی میگیرم ، لباس فاخر می‌پوشم و به جزئیاتش اهمیت میدهم ، ریشم را مرتب میتراشم و کفشم را واکس میزنم ، حساب پولهایم را

نگاه میدارم و به معامله و خرید و فروش می‌پردازم ، با این و آن زدوبند میکنم و به مقامات عالی یا نیمه عالی میرسم ، سعی میکنم مزاجم سالم و قوی باشد و مرتب اجابت کند ، ویتامین میخورم و ورزش سوئدی میکنم ، سرانجام زن می‌گیرم و به او اجازه میدهم که شبها برایم آبگوشت بپزد و روزها لباسهایم را بشوید و اتو بزند .. این یك زندگی پاك و خوب و ایدآل است ، غایت آرزوست...

دکتر حاتم بمیان حرف او دوید و گفت :

ـ معذرت میخواهم ، زیاد حرف زدن برای شما خوب نیست ، از آن گذشته مثل اینکه حالا دیگر شما شوخی می‌کنید ، خیلی خوب ، ممکن است آهسته تر حرف بزنید ... بعد از آن چه میشود ؟

ـ بسیار عالی میشود ! آنوقت است که من دیگر احساس تنهائی نمی‌کنم ، مثل حالا در فضا معلق نیستم ، تکلیفم معلوم شده است و به جائی تعلق دارم ؛ به آسمان طبقه خودم ایمان می‌آورم و با ریشخند و آسودگی به آن نداهای همیشگی درونم گوش میدهم ، آن نداها که همیشه از ابتذال ویکسانی برحذرم داشته‌اند... راستی آیا چه خواهند گفت ؟ این که تسلیم شده‌ام و یا برفهم خود گذاشته‌ام و پوچی و بیهودگی را باور نداشته‌ام ؟ بگذار بگویند .... دیگر بخودم زحمت نمیدهم که با زبان و عمل جوابشان را بدهم ... طبقهٔ من ... اجتماع من ... و همان دریای بزرگ یکرنگ و راکد و یکنواخت ، لابد از عضو خودشان ، از قطرهٔ کوچك گمنام و بی‌نام و نشان خودشان دفاع خواهند کرد !

ـ درست است ، آنها وکلای زبردستی هستند ، و اینهم درست است که شما واقعاً عوض شده‌اید ... می‌توانم خواهش کنم که آدرس آینده‌تان را برای من بفرستید ، یاهم اکنون لطف کنید ؟ گاهی من و ساقی به شما سری میزنیم و خانوادهٔ خوشبختتان را می بینیم و یاد این روزها را زنده می‌کنیم ...

ـ من از شما متشکر خواهم شد . حتماً به **ما** سری بزنید . من وشما بااین کار ثابت می‌کنیم که حتی گرته‌ای هم از آن شك‌ها و سوء ظنهای قدیم در دلمان باقی نمانده است ...

ـ سوء ظنهائی که لااقل در من وجود نداشته است ! و حالا چه کمکی می‌توانم به شما بکنم ؟ آخر بگذارید برایتان کاری کرده باشم ...

ـ شما که پول مرا نپذیرفتید ...

ـ قبول می‌کنید که این پول هم مثل صاحبش درهوا معلق مانده بود و تکلیفش معلوم نبود ؟ البته وقتی که زندگی تازهٔ شما

شروع بشود من هم پول تازه تان را بجان و دل می‌پذیرم ... درست مثل رژیم تازه‌ای است که در یك مملکت پدید می‌آید ! شما باید از نوسکه بزنید !

ـ مرا محظوظ می‌کنید ! امـا بهتر است تقویتم کنید ، دوائی بدهید که‌عمرم‌راطولانی‌کندوبه‌مزاجم قوت بدهد ومخصوصاً...

ـ نه بگوئید...چراخجالت‌می‌کشید؟ می‌دانم که‌میخواهیدزن بگیرید و بچه های زیادی بوجود بیاورید، و مسلماًباوضع کنونیتان احتیاج به مداوا و تقویت دارید ...

ـ بله ، بمن آمپولی بزنید ، یاچه میدانم ، دوائی بدهیدکه نیروی بدنی وجنسیم‌را اصلاح کند، مخصوصاً حالا که روحم‌آمادهٔ تحول شده است باید تنم‌را هم آماده کنم ..

ـ من مخصوصاً داروهای مؤثری دارم ، اما اگر خودتان نمی‌گفتید هرگز ازآنها حرف نمی‌زدم .

ـ چیست ؟ شربت است ؟

ـ نه ، آمپول است ، برای اینکه جذب روده‌ای شما ضعیف است و داروی خوراکی به‌دردتان نمی‌خورد ، بعلاوه تأثیر آمپول زیادتر است ... این آمپولها درست یك‌هفته پس ازتزریق اثرخواهند کرد و شماهم که شتاب زده‌اید و مهلتی ندارید وهرچه زودتـر می‌خواهید زندگی جدیدتان را آغاز کنید . البته نوع دیگری از آن هست که تأثیرش دیررس است ...

ـ نه‌نه، از همان زودرسها. هرچه زودتر بهتر ، من‌می‌ترسم که هرآن نظرم عوض بشود و باز مجبور شوم که همین زندگی محنت‌بار و کشنده را ادامه بدهم .

ـ بنابراین آماده باشید . خیلی زود آنها را ازمطب‌خواهم آورد ...

دکتر حاتم به‌چابکی بیرون رفت. م.ل. درآینهٔ روبرو به‌خود خیره شد ـ هیولائی خسته ! باخود فکر میکرد که تزریق این آمپولها اولین مرحلهٔ رستاخیز او است و پس ازآن باید به‌دنیای تازه‌اش قدم بگذارد، آری حیات تازه درانتظار اواست، روشن وآفتابی ... وبی آنکه آلاچیق داشته باشد . فردا باشکو اینجا را ترك خواهد گفت ، لااقل یك هفته در راه هستند و پس ازآن بخانه میرسند، راه ازکنار کویر می‌گذرد ، وقتی به‌منزل رسیدند تازه آمپولهـا تأثیر کرده است ... نعش پسرش را بخاك خواهد سپرد و همهٔ نوشته ها و یادداشتهای خود واورا آتش خواهد زد . تفنگ شکاری راهم باید بشکند و دور بیندازد، پیپ‌پدرش را ودستمالهای مادرش را هم باید ... وبعد به‌حیات تازه روکند . حمام روزانه ، واز دندانها

وباقیماندهٔ بدنش بخوبی نگاهداری کند، عذر نوکرها و کلفتهای زیادی را بخواهد و حساب درآمد واملاکش را به‌دقت واریز و تسویه کند، پس‌از آن نوبت‌عروسی وتشکیل‌خانواده است‌وراستی... تکلیف شکوی باوفا چیست ؟ آه، برای اوهم باید زنی دست وپا کرد ، زنی‌که آغوش گرمش پاداش یك‌عمر خدمت وخاموشی و سکوت و فراموشی او باشد ...

دکتر حاتم بدرون آمد وآمپولهاو سرنگ را روی‌طاقچه‌ای گذاشت .م.ل گفت :

ـ راستی دکتر ، چطور است به‌شکو هم لطفی بکنید ، میدانید که اوتاکنون رنگ زن راندیده است وطعم بوسه وآغوش را نچشیده است ؟ میخواهم برای اوهم زنی بگیرم ، او جوانی ومیل ونیروی جنسی خودرا بخاطر من تباه کرده است و من باید جبران کنم ...

ـ می‌خواهید به‌اوهم تزریق کنم ؟

ـ مگر چه عیبی دارد ؟ شاید ضعیف باشد ...

دکتر حاتم به‌تلخی وسنگینی خندید . چهره‌اش چنان‌درهم وتیره شده بود که م.ل را به‌وحشت انداخت :

ـ اما او خیلی قوی است ، نمی‌خواهد دلتان بحالش بسوزد !

ـ شما ازکجا میدانید ؟

ـ معاینه‌اش کرده‌ام .

م.ل . به‌دکتر حاتم خیره شد . دکتر حاتم چنان سرد و بی‌اعتنا ایستاده بود که گوئی مجسمه‌ای سنگی است ونباید ازاو انتظار توضیح وپاسخ داشت . م.ل. حیرت وشگفتی خودرا فرو خورد که چرا وچگونه وچه‌وقت دکتر حاتم شکورا معاینه کرده است .

دکتر حاتم پیش آمد و آستین م.ل. را بالازد . اینك هردو درآینهٔ روبرو درشیشه های دق وپراکندهٔ سقف جای گرفته‌بودند. م.ل پرسید :

ـ در رگ می‌زنید ؟

دکتر حاتم بجای اینکه باو پاسخ بدهد زیرلب زمزمه کرد :

ـ ... ازآن گذشته شکو باید مواظب حال شما باشد . این دوا یك هفته دربدن شما خواهد ماند، یعنی همانوقتی که در راه هستید، وناچار ضعفهائی برای شما پیش خواهد آورد ... این‌است که شکو را باید معاف کنیم که بتواند ماشین‌را براند وشما راسوار



وپیاده کند وپرستارتان باشد **وبالاخره به‌جائی برساند.** درآن‌بیابان دور ودراز وخشگ وسوزان نه‌آدمی هست ونه‌آبادی ونه‌جائی برای استراحت ..

م.ل. گفت :

ـ خیلی خوب ، هرطور صلاح میدانید . بهرحال من از شما متشکرم . اولین قدم را بسوی زندگی تازه ودنیای سعادتبخش آینده‌ام به‌کمك شما برمیدارم .

دکتر حاتم گفت :

ـ این وظیفهٔ من است ، این وظیفهٔ من است و شما بیهوده باالطاف خودتان شرمنده‌ام می‌کنید .

سر م.ل. باچشمهائی مثل چشم گوسفند بسوی بازویش برگشته بود . دکتر حاتم برروی م. ل. خم شده بود ونگاهی شرربار وبی‌حوصله داشت ـ هردو حرکت کند وغلیظ مایع‌را ؛ که باخون مخلوط شده بود ، درسرنگ تعقیب می‌کردند . دکتر حاتم آمپول‌را در رگ زده بود !

ناگهان صدائی ازپشت دربرخاست . دکتر حاتم در دل گفت :

«شکو .. شکو.. توباید زنـده بمانی تا تشنج و احتضار ارباب محبوبت را درمیان صحرای بی‌آب وعلف و دروسط جـادهٔ دور ودراز به‌بینی وآنگاه ندانی چه باید کرد ... وباید سالها زنده بمانی شاید روزی پدر پیرت را ویابرادران وخواهران ناشناست را درگوشه‌ای ازاین دنیا بیابی وازآنها بگریزی ودرآن بیابان فراخ.. که نه‌آدمی هست ونه‌آبادی ونه جائی برای استراحت .. نعش بیجان اربابت برروی دستهایت سنگینی میکند وتونمیدانی چه باید کرد وباخود خواهی گفت که فقط جا برای دفن کردن هست وبه‌گور سپردن ... وآنگاه شنهای سوختهٔ روان که ازدل کویر برخاسته اند اورا درکفن داغ خود به‌دور دستها خواهند برد و هنوز توزنده‌ای ودیگر کسی نیست که برایش وفادار باشی وفداکاری کنی... آنوقت درآن ساعتهای شوم وتاریك تنهائی ودرآن ظهر گرم بی‌آب که‌ریگ برتنت می‌کوبد همهٔ آن لذتهائی را که ازتن ساقی من چشیده‌ای پس خواهی داد!»

م.ل. گفت : آخ! ودکتر حاتم سوزن‌را ازرگش بیرون کشید. درآینهٔ روبرو ودرماه وستاره های دق واندوهگین ، درسراسر سقف ودرکمرکش دیوارها؛ تصویر های فراوان آن‌دو در زوایای گوناگون فرو شکست و منعکس شد ودرهم آمیخت و آنگاه ازهم جدائی گرفت ... ـ دکتر حاتم از م. ل. دور شده و بسوی طاقچه

رفته بود . اکنون در آسمان اطاق ، در ملکوت ماه و ستاره‌های لاغر و شرم‌زده و در تلالو رنگین و سرگیجه‌آور دیوارها سکوت و آرامش و خاموشی بود ، ابدیتی ظلمانی بود و تنها برآینهٔ قدی ؛ هیولائی ناقص و بیحرکت با چشمان نامفهوم و نگاه سرد نقش بسته بود .

باز صدائی نرم ، مثل طنین پای کسی که روی نمد راه‌برود از پشت در برخاست . نقشِ آینه تکان خورد و بسوی صدا متوجه شد . دکتر حاتم نیز از فراز شانهٔ خود به‌در نگاه کرد :

شکو از درز در سر بدرون آورده و بآنها چشم دوخته‌بود. دیده می‌شد که قوز کرده است و گونه‌هایش فرو رفته است ـ انگار چیزی را می‌مکد ـ پاپپا می‌کرد و دم‌به‌دم مفش را بالا می‌کشید و پوزه‌اش آهسته تکان می‌خورد . م. ل. فریاد زد :

ـ ب ... ر ... و ... !

شکو بی‌صدا وخاموش ، ناگهان مثل تیری از شست رها شد و درفضای تاریك بیرون اطاق فرو رفت

فصل ششم

گر نبودت زندگانـــی منیر
یك‌دو‌دم‌مانده‌است؛ مردانه‌بمیر!
– مولانا –

آنها از شهر برگشته بودند – جیپ را درگوشهٔ تاریکی نگاه داشتند و هرچهارنفر درمهتاب به‌سوی باغ راه‌افتادند.

منشی جوان سرخوش و با نشاط بود و به‌دنبال آقای مودت می‌آمد؛ می‌خواست ببیند او پس‌از بیرون رفتن جن چه تغییری کرده است و چگونه راه میرود و قدم برمیدارد. مردچاق نمی‌دانست که دوستانش برای‌چه در رفتن شتاب می‌کنند – مگر درباغ خبری هست یا چیزی قسمت می‌کنند که باید زودتر رسید؟– وبناچار ازآنها عقب افتاده بود. تنگ‌نفس، دانه‌های عرق، کوشش بی‌ثمر وحرکات اضافی بیهوده همراهیش می‌کرد، انگار پایش را درجای پای خود می‌گذاشت و به‌همین علت بود که هر چه می‌کوشید نمی‌توانست جلوتربرود. مثل‌کسی بودکه در رؤیا بخواهد راه برود و بدنش لخت و سنگین باشد و نتواند. ناشناس سربزیر انداخته بود و زیر لب سوت میزد. گاهی با پایش تکهٔ سنگی را مثل توپ‌بازی به‌کناری می‌انداخت و گاهی به‌اینطرف و آنطرف‌می‌جهید و یا خم می‌شد و با دستش شاخه‌ای از درخت و یا علفی ازکنار جوی می‌کند و به‌تفنن با آن بازی می‌کرد...

سرانجام دیوار بلند باغ و در بزرگ آن درسایه‌روشن‌شب مهتابی نمودار شد. آقای مودت ایستاد و گفت:

– به‌باغ برویم؟

مرد چاق ازعقب فریاد کشید:

– پس کجا برویم؟ هنوز خسته نشده‌اید؟

آقای مودت گفت:

–آخر می‌ترسم بازآن‌لعنتی آنجا بسراغم بیاید. بهترنیست همینجا کنار آب ولو بشویم؟

منشی‌جوان گوئی ازخدا می‌خواست، بی‌اندازه خسته بود واحتیاج به‌استراحت داشت؛ بی‌گفتگو روی پل سنگی بزرگی که کوچه باغ و درختها و محوطهٔ اطراف را به‌خیابان جلو در می‌پیوست

دراز کشید . ناشناس لب‌جوی نشست و شلوارش را بالا زد و پاهایش را درآب خنك و زلال فرو برد . آب گل‌آلود شد و ماه در آن شکست . آقای مودت که پیشنهاد خود را باین‌زودی پذیرفته دیده بود پیش‌ازآنکه راضی باشد تعجب کرده بود ـ آخر چرا کسی مخالفت نکرده و سخنی نگفته بود ؟ درحالیکه او دوستانش را می‌شناخت و می‌دانست که همیشه مثل خروسهای جنگی آمادهٔ بحث وجدال هستند . کمی قدم‌زد و پس‌ازآن نزدیك پل روی سبزه‌های لگدمال شده چمباتمه‌زد و سرش را در دست گرفت کمی بعد او هم دراز کشید و سرش را به‌درختی تکیه داد . مرد چاق هنوز نرسیده بود و بنظر می‌آمد که هرگز نخواهد رسید ـ سانتی‌متر به‌سانتی‌متر نزدیك می‌شد ـ منشی‌جوان گفت :

ـ باید برای او فکری‌کرد ، اصلا نمی‌تواند راه برود ...

آقای مودت خندید :

ـ خیلی ساده است ؛ کمی غذا کمتر بخورد و خواب کمتر برود ...

ـ آمدش ، مواظب باش ! راستی اینجا هم برای خودش لطفی دارد . لازم نیست همیشه آدم یکجا به‌نشیند وبخوابد ...

آقای مودت بی‌خیال زمزمه کرد :

ـ از آن گذشته شاعرانه‌تر است ؛ یك شب تابستان ، پشت در بستهٔ باغ و دراین سکوت و خنکی ، چند نفر نشسته باشند و حرف بزنند ...

مرد چاق که رسیده بود همانجا خودش را روی خاك مرطوب رها کرد و نفس‌نفس زد :

ـ ازکی تابحال شاعر شده‌ای ؟ دیگر چه ؟ دیگر چه ؟ «شب‌مهتاب»! هه ! «پشت در باغ » ! چندنفر بتمرگند و...

آقای مودت گفت :

ـ تو هیچوقت ذوق نداشته‌ای . این هوا و این لطافت ابداً خوشحالت نمی‌کند و نمی‌فهمی که پشت درباغ نشستن چه‌معنائی دارد و فرقش با نشستن درخود باغ چیست ...

مرد چاق نیشخندی زد و گفت :

ـ شماکه میدانید برایم بفرمائید! بنظرم فرقش همان باشد که بین نشستن سر مستراح‌خانه و کنار دیوار کوچه هست ...

آقای مودت حرف او را ناتمام گذاشت :

ـ اتفاقاً همان هم شاعرانه و زیبا است ، منتهی باید ذوق و احساس وجود داشته باشد . کنارکوچه چه عیبی دارد ؟ تنگ غروب ... یك سفیدی و سیاهی مخلوط بر دیوارها و خانه‌ها و یك

شفق سرخ درآسمان ... درویشی از دور آواز میخواند و نزدیك میشود ... چند بچه‌بازی می‌کنند ، عابری به‌شتاب می‌گذرد ، سگ ولگردی بهت‌زده و حیران به آدم خیره شده و منتظر پایان کار است ، چند زن جوان و زیبا که خنده‌کنان پیش‌می‌آیند ناگهان فرار می‌کنند و مرد جدی و فعال و با تربیتی که پاپیونش سبزرنگ‌است درحین عبور نگاه تند و دزدانه و سرزنش‌آمیزی به‌آدم می‌اندازد و زیر لب با کمال ادب می‌گوید : معذرت می‌خواهم ، خجالت بکشید ! اوه ... چه صحنه زنده‌ای است ! چقدر دراماتیك است !

منشی جوان ، بی‌حوصله گفت :

ـ خیلی خوب بس‌است ، بیش‌از اندازه محظوظ شدیم !

مرد چاق که دیگر بآسودگی نفس می‌کشید و آرام شده بود از منشی جوان پرسید :

ـ حالا مودت واقعاً معالجه شده است ؟

ـ می‌توانی از خود او بپرسی ، مگر زبان ندارد جوابت را بدهد ؟ من که وکیل مدافعش نیستم ...

ـ میخواستم حرف را عوض‌کرده باشم ، آخر نزدیك بود کار به‌جاهای باریك بکشد !

آقای مودت گفت :

ـ بله معالجه شده‌ام . می‌توانی مطمئن باشی و من فکرمیکنم حاذق‌تر از دکتر حاتم این دوروبرها پیدا نشود ... تو بی‌جهت به‌او مراجعه نمی‌کنی که یك‌کمی‌لاغرت کند ... حیف‌است همین‌طور چاق بمانی !

مرد چاق خودش را جلوتر کشاند و دستهای گردوفربه‌اش را درهوا تکان‌داد و به‌منشی نگاه کرد ـ انگار از او کمك می‌خواست:

ـ مگر من به‌توچه کرده‌ام که حسادت میکنی و زخم‌زبان میزنی ؟ ازمال تو خورده‌ام و یا گوشت بدنت را دزدیده‌ام ؟

آقای مودت با لحنی جدی جواب‌داد :

ـ کاش مالم را خورده‌بودی ! تو ـ شاید هم بدون آنکه خودت بخواهی ـ خواه ناخواه با دشمنان ما در یك طبقه جامی‌گیری؛ دشمنان ما سه نفر و آدمهای دیگری که لاغر و استخوانی هستند ... این یك تئوری علمی جدید است که همین چند روز پیش ثابت شده است ؛ می‌گوید مجموع وزن بدن مردم دنیا همیشه عددثابتی است ، منتهی نسبتش بین چاق و لاغرها نوسان می‌کند . می‌فهمی ؟ درست مثل پاندول‌ساعت‌که تکان می‌خورد ، این را میگویند نوسان، و آنوقت هرچه برگوشت و وزن بدن عده‌ای افزوده بشود به‌همان اندازه از وزن و گوشت عده دیگری کاسته میشود ... به‌این حساب

مقداری از عضلات و پیه و گوشت و دنبهٔ من بیچاره هم‌اکنون در بدن تست و یا در بدن افراد هم‌وزن و هم‌طبقه‌ات ...

منشی جوان به‌ماه نگاه کرد و آنچنان بلند خندید که‌ناشناس یکه خورد . مرد چاق ظاهراً درفکر این بود که تئوری تاچه‌اندازه می‌تواند حقیقت داشته باشد . منشی‌جوان گفت :

ـ پس علت کشمکش همیشگی شما همین است ؟ حالا نمی‌توان بطریقی اصلاح‌کرد ؟ راهی وجود ندارد ؟

آقای مودت جواب‌داد :

ـ نه ، ازآن مواردی است‌که پای علم هم لنگ مانده است، آخر این تئوری هنوز ناقص است ...

مرد چاق زیر لب قرقر کرد :

ـ نگاه کن ! خودشان می‌گویند تئوری است و می‌دانند ناقص است وآنوقت سربه‌سر من می‌گذارند ، آنهم برای چیزی که همین فردا ممکن است در روزنامه‌ها بنویسند باطل و ردشده است.

منشی‌جوان حرف او را تأیید کرد :

ـ آخر ازاین علما همه چیز برمی‌آید !

آقای مودت گفت :

ـ می‌شنوید ؟ بچه‌ها صدای آواز حشرات را می‌شنوید ؟ من دلم میخواهد باز عرق بخورم و کیف‌کنم ، بهتر نیست بباغ برویم ؟ خیلی احمقانه است که ما اینجا مثل غریبه‌ها و کولی‌ها دراز بکشیم و بالشها و تشکهایمان بی‌مصرف و خالی بیفتد ، شیشه‌های مشروبمان دست‌نخورده و پرباقی بماند ...

مرد چاق جلوتر آمد :

ـ نگاه کن ، نگاه کن ، ما را بچه فرض کرده است ، اول میگوید شاعرانه است و حالا می‌گوید احمقانه است ، می‌خواهد اراده‌اش را بما تحمیل کند ...

این‌بار آقای مودت به‌ما نگاه کرد و بلند خندید . منشی جوان گفت :

ـ من یك نصیحت بتو میکنم . چرا زود عصبانی میشوی؟ شاید میخواهد ترا جوشی کند و صدایت را دربیاورد ...

مرد چاق سر بزیر انداخت و خاموش شد و دستهایش‌را درگل ولای کنار جوی فرو برد و آنها را ببازی واداشت . منشی جوان به‌پهلو غلطید و سنگریزه‌ای را از روی پل برداشت و در آب انداخت :

ـ چه مهتابی ! این سنگ چه برقی میزند ! مثل چشمهای ملکوت من ، او هم اکنون بیاد من است ...

آقای مودت آهسته و محبت‌آمیز گفت :
ـ معذرت میخواهم ولی چشمهای گربه در شب برق‌میزند، درست‌است‌که وضعمان شاعرانه است اما شما دیگر شعرهای نامربوطی می‌گوئید ...
منشی جوان به‌او لبخندزد و گفت :
ـ دکتر حاتم هم زمانی زنی به‌اسم ملکوت داشته است ...
ـ خودش گفت ؟ پس‌چرا من نشنیدم ؟
مرد چاق گفت :
ـ آن‌موقع‌به‌وذاریات افتاده بودی! مثل گاو نفس‌می‌کشیدی و چشمهایت دودومیزد ، لابد گوشت هم کر شده بود ...
آقای مودت گفت :
ـ بگو مثل روباه یا شغال و یالااقل گورخر ... آخر گاو خیلی چاق است !
منشی جوان بمیان حرف آنها دوید :
ـ باز شروع نکنید ... دکتر حاتم خیلی حرفهازد که فقط من می‌شنیدم و او (به‌ناشناس اشاره کرد) ... ایشان توی حیاط خودشان را باد می‌زدند .
مرد چاق گفت :
ـ خیلی خوب ، گناه کرده‌ام ؟ گرمم بود .
آقای مودت به‌منشی جوان گفت :
ـ پس معرفت تو خیلی زیادتر از ما است . معلوم‌است‌که آدمی مثل دکتر حاتم حرفهای بسیار جالب میزند .
ـ تقریباً ! از آن‌جمله گفته‌است که همین‌امشب‌بدیدن‌ماخواهد آمد ... تنها و یا با میم ... با یکی از بیمارانش به اسم میم ... گویا میم لام .
ـ «میملام» ؟ انگلیسی است یا فرانسوی ؟
ـ هیچکدام ، خودمانی است . م. ل. گویا حروف اول اسمش باشند .
آقای مودت آه کشید و گفت :
ـ ممکن است . خیلی ها هم اسم پسرشان را دکتر و پرفسور می‌گذارند و همانطور که من بیچاره آقای «محمودمودت» هستم آنها مثلا دکتر و یا پرفسور مودت میشوند ... می‌توان گفت که ازهمان بچگی شانس آورده‌اند ...
مرد چاق گفت :
ـ تو دیگر چرا خودترا بدشانس میدانی ؟ در زندگی چه‌کم داشته‌ای و تابحال چه‌گرفتاری برایت پیش‌آمده است ؟

آقای مودت باز آه کشید و با لحنی غمزده گفت :
ـ راست می‌گوئی ، من نباید گله و شکایتی داشته باشم ... جای شکرش باقی است ، زیرا وقتی فکر میکنم که انسانهائی دراین دنیا هستند که مثل تو آوارگی و سرشکستگی روحی و ناراحتی جسمی دارند به‌زندگی خودم راضی میشوم !
مرد چاق از گرمی و محبت آقای مودت به‌هیجان آمد و گفت :
ـ این را لابد شنیده‌ای که سعدی روزگاری بی‌پول شده بود و کفش نداشت ، به‌درگاه خدا می‌نالید و زاری میکرد که ناگهان چشمش به‌یك‌آدم بی‌پا افتاد ...
آقای مودت با همان لحن معصومانه و غم‌انگیز جواب‌داد :
ـ نه نشنیده‌ام ، اما درجائی خوانده‌ام و یك چیز دیگر هم هست که باید بگویم ، هرکس این قصه را برای تو گفته است با سعدی دشمنی و غرضی داشته است ، برای اینکه سعدی اگرروزی هم به‌نان شب محتاج شده است هیچوقت بی‌کفش وکلاه نمانده ...
مرد چاق گفت :
ـ خیلی خوب ، معنایش مهم است .
ـ بله اتفاقاً همان مهم است ، من هم همیشه بتو فکر میکنم ؛ به‌زندگی خالی و دردناك تو ، به‌شبهای بیخوابی و رنجها و غمهایت ... واقعاً بتو خیلی بد میگذرد !
منشی جوان به‌مرد چاق‌روکرد :
ـ گولش را نخور ! می‌خواهد سربسرت بگذارد ، آخر تو چه رنج و غمی داشته‌ای کی بی‌خوابی به‌کله‌ات زده است ، کجای زندگیت خالی بوده‌است ؟
مرد چاق از آقای مودت روگرداند و زیرلب چیزهائی نامفهوم گفت . ناشناس از لب آب برخاست و بقدم‌زدن پرداخت آقای مودت گفت :
ـ ولی اگر دکتر حاتم بخواهد بیاید جای ما را نمیداند ، مگر اینکه اسبابی داشته باشد که محل آدمهای چاق و اندوهگین را نشان بدهد ...
منشی‌جوان گفت :
ـ گاهی حرفهای شما خیلی بی‌مزه میشود ... او را نگاه‌کن، مثل اینکه دیگر از همه ما متنفر شده است ، مثل دیوانه‌ها اینطرف و آنطرف قدم میزند ...
ـ خیلی خوب ، می‌فرستیمش دکتر حاتم را بیاورد ، بعداز آن بباغ میرویم و از او پذیرائی می‌کنیم ... بالاخره باید بنحوی از

خجالت زحماتش دربیائیم .

ــ او این چیزها را زحمت نمیداند و مزدی‌هم‌نمی‌خواهد... از روی وظیفه و بزرگی طبع این کارها را میکند ... راستی آیا باورکردنی است که مردی‌به‌این پاکی و خوبی ، با اینهمه لطف و بشردوستی دراین شهر خراب و کثیف و میان ما آدمهای احمق و معمولی و در جوار این مردم نفع‌طلب و حقیر زندگی کند و بازهم مأیوس نشود ؟

آقای مودت گفت :

ــ نه باور کردنی نیست ! پس چطور ما تابه‌حال ازوجود چنین مردی خبر نداشتیم ؟

منشی‌جوان جواب‌نداد زیرا کم‌کم بخواب فرو میرفت . درهوا بوی سحر برخاسته بود و شب بتدریج ضعیف می‌شد . مدت درازی همه ساکت بودند و در خود سیر می‌کردند ، چرت می‌زدند و تنها گاهی آه می‌کشیدند و یا سرفه میکردند . کس ندانست که چند دقیقه یا چند ساعت دراین‌حال بودند و ناگهان صدائی آنها را از عالم رؤیا و ازدنیای خودشان بیرون آورد ؛ این صدا از اتومبیلی بود که به‌سرعت نزدیك میشد . آنها مثل خزه‌هائی بودند که ناگهان دراعماق آب جان بگیرند و یا حیواناتی که درسکوت قطب ازخواب زمستانی خود بیدار شوند . از پشت درختها و شاخه‌ها گرد وخاکی بی‌شکل و تنبل ، مثل مه غلیظ ، بهوا برخاسته بود . مردچاق خسته و خواب‌آلود گفت :

ــ کیست ؟ به‌همین طرف می‌آید .

آقای مودت خمیازه کشید و گفت :

ــ هرکه هست خیلی تند میراند ، خدا از پیچ و خم این کوچه‌باغها و دست‌اندازهای غریب‌کش حفظش‌کند .

منشی جوان قد کشید و گفت :

ــ همو است ، حتما دکتر حاتم است .

به‌او حال انتظاری دهشتناك دست داده بود . ناشناس در انتهای دو ردیف درخت بید که بموازات دیوار باغ تا دور دست کشیده‌شده‌بود قدم میزد . سایه‌اش روی زمین‌تکان میخورد وبلندو کوتاه و جابجا می‌شد . ناگهان برگشت و تا درباغ دوید ... **اتومبیلی پشت یك‌درخت کهنسال و عظیم چنار ترمز کرد .**

همه برخاسته بودند و نگاهشان به‌اتومبیل خیره شده‌بود. راننده گردنش را درسینه فرو برده و دستهایش را صلیب‌وار روی فرمان گذاشته بود و سرش براین صلیب آرام گرفته بود ؛ از دور مثل لاك‌پشتی می‌نمود که به‌قلابی آویزان شده باشد . در ردیف‌عقب،



پشت‌سر راننده و در ظلمت ، دو چشم درشت ، گوئی که برصورت یك هیولا ، شکل گرفته و نقش بسته بود . چشمها خیره بود . دکتر حاتم از اتومبیل خارج شد ، در را بهم‌زد و بسوی آنها آمد . راننده و هیولا همچنان برجای خود باقی مانده بودند .

منشی جوان به استقبال دکتر حاتم رفت و با او دست داد . دکتر حاتم شنل بلند سیاهرنگی پوشیده بود و دستش بی احساس و یخزده بود . آقای مودت گفت :

ـ خوش آمدید قربان ! بفرمائید ، همین الان در را باز می‌کنیم ، ما فکر کردیم کمی هم اینجا به‌نشینیم ، برای تنوع و تماشا ...

دکتر حاتم گفت :

ـ نه متشکرم ، هیچ زحمت نکشید ، من هم فقط میخواهم کمی تماشا کنم . نیامده‌ام که مزاحمتان بشوم .

ـ شما از کجا راه را میدانستید ؟

ـ **می‌دانستم .**

مرد چاق بی‌آنکه معذرت بخواهد روی پل نشست . سنگ یك تختهٔ بزرگ پل در مهتاب رنگ باخته برق میزد . خواب از چشم شب می‌پرید . دکتر حاتم گفت :

ـ بفرمائید ! خواهش می‌کنم همه‌تان بفرمائید ! من کمی می‌ایستم و بعد مرخص میشوم .

منشی جوان آهسته پرسید :

ـ او م.ل. است ؟

ـ بله بانوکرش ، ... و اتومبیلش ، آوردمش کمی‌هوابخورد، او هم فردا از اینجا خواهد رفت .

ـ پس قطع نمی‌کند ؟ جراحی نمی‌کند ؟

ـ اوه نه ... در همان فاصله‌ای که من دوستتان را معالجه میکردم او هم تصمیم خود را عوض میکرد .

ـ اینطور بهتر است . نیست ؟ شما را از انجام یك کار طبی وحشتناك که مخالف روح مهربان و پاکتان بود معاف کرده است ...

دکتر حاتم جواب نداد . آنها هرکدام گوشه‌ای نشسته و وضع پیشین خود را باز یافته بودند ، تنها ناشناس خودش را پشت بوته‌ای از علفهای خودرو پنهان کرده بود . دکتر حاتم بدرختی تکیه داد و شنل سیاهش را بخود پیچید . مرد چاق گفت :

ـ آقای دکتر ، بنظر شما منظرهٔ ما خیلی شاعرانه است؟ این عقیدهٔ بیمارتان است .

دکتر حاتم جواب داد :
ـ متأسفم که حوصلهٔ این حرفها را ندارم . آمده‌ام که حقایقی را برایتان بگویم .
آقای مودت گفت :
ـ خیلی تلخ است ؟
دکتر حاتم پاسخ داد :
ـ اما در مذاق شما شیرین خواهد بود و در مذاق آن رفیقتان که پشت علفها مخفی شده است . چه باید کرد ... قوی باشید ! این پیش آمد و اتفاق است ...
منشی جوان گفت :
ـ خیلی خوب ، چیست ؟
مرد چاق اندیشناك سر پیش آورد . دکتر حاتم به‌منشی جوان رو کرد و گفت :
ـ آمپولهائی که به شما و این دوست تنومندتان زده‌ام چیزی جز یك زهر کشنده نیست که بنحو وحشتناکی ، همراه با عذاب و شکنجه شما را خواهد کشت ، بزودی خواهد کشت ...
سکوتی ناگهانی ، گوئی از آسمان بر همه چیز فرو افتاد، اما لحظه‌ای بیش نپایید و آقای مودت با خندهٔ بلند و پر صدای خود آنرا درهم شکست :
ـ آه ، این چه شوخی است آقای دکتر ؟ مگر نمی‌دانید... که‌این دوست تنومند ... حتی طاقت‌این قبیل شوخیها را هم‌ندارد...
منشی جوان نمی‌توانست باور کند که این حرفها را از زبان همان دکتر حاتم می‌شنود . دکتر حاتم گفت :
ـ شوخی نیست ، مطمئن باشید !
نگاه ملتمس مرد چاق از دوستانش به دکتر حاتم و از او به زمین و از زمین به آسمان و از آسمان به جائی نامرئی می‌افتاد اما در هیچ جا پناهی نمی‌جست . منشی جوان با صدائی دورگه و نمناك پرسید :
ـ آقای دکتر ! من همان دوست شما هستم که با من حرفهای خوب زدید ، ممکن است بخواهید ما را امتحان کنید ، یا ضعفها و حقارتهای روحمان را به رخمان بکشید ... ولی اینکارها لزومی ندارد زیرا ما بهمهٔ این چیزها اعتراف می‌کنیم ، ما آدمهای معمولی و مبتذلی هستیم و هیچ ادعائی نداریم ...
ـ نه ... با من نیست که از کسی امتحان کنم . کار من غیر ازآن است ، و با کسی هم دشمنی خاصی ندارم ...
ـ مگر شما کیستید ؟ چه کسی به این کارها وادارتان

کرده است ... یا مأمورتان ؟

– می‌توانید از آن رفیقتان بپرسید که امشب حرف‌نمی‌زند.

مرد چاق گفت :

– از او ؟ از او ؟ پس او هم با شما است ؟ هم دستید ؟ چه خیانتی ... برای همین بود که به او سوزن نزدید ...

آقای مودت گفت :

– ولی من ؛ هم امشب حرف میزنم و هم خیانتی نکرده‌ام، به من چرا نزدید ؟

دکتر حاتم جواب داد :

– لازم نبود .

منشی جوان زمزمه کرد :

– از او بپرسیم ؟ او از کجا میداند ؟

صدائی وهمناك که شبیه صدای ناشناس بود اما رنگ دیگری داشت از پشت بوته‌های علف خودرو برخاست و درمهتاب، فضای حیران دهشت زده را پیمود :

– او شیطان است !

آقای مودت ناگهان بخنده افتاد :

– خیلی خوب ، خیلی خوب ، پس بفرمائید شهر فرنگ بازی درآورده‌اید ، اگر آقای دکتر حاتم شیطان باشد لابد توهم عزرائیل یا میکائیل هستی و ماهم ملائکه‌ایم ، و آن دو نفر کیستند؟ آنها که در اتومبیل خشکشان زده است ؟

ناشناس بار دیگر گفت :

– م.ل. خدا بوده است .

مرد چاق و منشی جوان به بدبختی خود فکرمیکردند . برای آنها دیگر ثمری نداشت که بفهمند دکتر حاتم کیست و م.ل. چه کاره است . اگر واقعاً موضوع سوزنها راست باشد ... آه ، بگذار آقای مودت و ناشناس خوشمزه بازی در بیاورند ، آنها دلشان خوش است که زنده می‌مانند ... اما ما ؟

آقای مودت بار دیگر خندید :

– خیلی خوب ، آن یارو ، آن راننده کیست ؟ فرشته است یا جبرئیل است ؟

ناشناش بار دیگر در سکوت سمج خود فرو رفت .

دکتر حاتم گفت :

– بهتر است فکر های بیهوده را از سرتان دور کنید . این آمپولها تریاقی ندارد که دنبالش بروید ، بمن هم نمی‌توانید اذیتی برسانید و مثلا انتقام بکشید و یامجبورم‌کنید که نجاتتان بدهم .

دیگر کار از کار گذشته است . از آن گذشته شما تنها نیستید ، با اقوام و همسایگان و همشهریان و زن و بچه خود خواهید مرد ، این خودش نعمت بزرگی است ...

مرد چاق فریاد زد :

– پس موضوع جدی است ؟

منشی جوان نومیدانه به دکتر حاتم نگاه کرد و گفت :

– جدی است ؟ شوخی نمی‌کنید ؟

دکتر حاتم سرش را تکان داد – بله ، جدی است ، مطمئن باش ! – مرد چاق به گریه افتاد :

– پس این حرفهای بی‌سروته چه بود ؟ خدا و شیطان و این چیزها ... من داشتم امیدوار میشدم که بازی درآورده‌اید ...

دکتر حاتم به منشی جوان روکرد و گفت :

– من تاکنون چنین کاری نکرده بودم ؛ پیش از وقت کسی را خبردار نمی‌کردم ، اما بخاطر شما ... زیرا به شما علاقه پیدا کردم ... بخاطر شما که جوان و پاك هستید و فلسفهٔ‌زندگیتان را برایم تشریح کردید و بخاطر ملکوت زیبایتان ، این بار دست از عادتم برداشتم ... شما می‌توانید در این چند روز باقی مانده ... در این یك هفتهٔ باقیمانده ... به اندازهٔ صدها سال عمر کنید ، از زندگی و از هم تمتع کافی بگیرید ، بخوانید ، برقصید، چند رومان مطالعه کنید ، بخورید و بنوشید و یکی دو شاهکار موسیقی‌گوش کنید ... چه فرق میکند ؟ اگر قرنها هم زنده باشید همین کارها را خواهید کرد . پس مسئله فقط در **کمیت** است و نه کیفیت ، و آدم عاقل کارهای یکنواخت و همیشگی را سالهای سال تکرار نمی‌کند ... به عقیدهٔ من یك هفته زندگی در این جهان کافی است ، بشرط آنکه آدم از تاریخ مرگ خود واقعاً خبر داشته باشد و شما این موهبت را دارید ... بنابراین چه جای نگرانی است ؟ شما دردم مرگ هیچ حسرت و اندوهی نخواهید داشت ...

مرد چاق برخاست و کینه‌توز و خشمناك ، در میان گریه و فریاد و ناسزاهای درشت بسوی دکتر حاتم دوید ، اما ناگهان بر زمین افتاد . منشی جوان و آقای مودت به سرعت بطرف او رفتند . دکتر حاتم گفت :

– مرد ؟

منشی جوان زیر لب زمزمه کرد :

– نبضش که نمی‌زند ... شاید هم میزند و من نمی‌فهمم، آخر دستش خیلی چاق است ... اما دیگر مثل اینکه نفس نمی‌کشد... شاید سکته کرده باشد ...

دکتر حاتم با گامهای مطمئن و شمرده از آنها دور شد . آقای مودت بزانو بر زمین نشست و دیوانه‌وار بخنده افتاد :

– خیلی خوب ... پس فقط من زنده میمانم ، من و این یهودای‌اسخریوطی که دوستانش را به‌شیطان فروخت ، هردو زنده می‌مانیم و گاهی شبهای جمعه سر قبر دوستانمان میرویم و فاتحه‌ای می‌خوانیم ...

دکتر حاتم درمیان راه ایستاد ، حرف او را شنیده بود ، کمی جلو آمد و گفت :

– ولی مسیح چه کسی است ؟ او کجا است ؟

آقای مودت خاموش ماند . دکتر حاتم باز بطرف اتومبیل راه افتاد . منشی جوان زیر لب گفت : «باید کاری کرد ... باید کاری کرد ...» و هیکل تنومند مرد چاق را جابجا کرد ، تکمه های پیراهنش را گشود ، صدایش زد و دستهایش را باطراف تکان داد. مرد چاق سرد و رنگ پریده بود و به همین زودی بوی مرده میداد. آقای مودت همچنان می‌خندید و گاهی به ناشناس اشاره می‌کرد . ناشناس از مدتی پیش بر سر نعش مرد چاق ایستاده بود ودندانهای خود را بهم می‌فشرد . اشک به آرامی از چشمهایش فرو میریخت.

منشی جوان نمی‌دانست به چه کسی رو کند و چه بگوید، نمی‌ترسید اما گیج شده بود ، ناگهان دست مرد چاق را رها کرد و وحشیانه به ناشناس و آقای مودت حمله برد و آنها را بزمین درغلطاند و فریاد زد ، حرفهایش نامربوط و گسسته بود :

– نگاه کن ، نگاه کن ، مثل حیوان از نفس افتاد . اسم مرگ خفه‌اش کرد ... پس شما زنده میمانید ، ها ؟ شما که من خوب می‌شناسمتان ... وای ، وای ، به ملکوت من هم ... به او هم از این زهرها داده است .. شما که هیچ چیز خوب یا بد در روح و زندگیتان ندارید ... شما سالها زنده می‌مانید و این بیچاره باید بمیرد ... او به کسی بدی نکرده بود ... هرکس می‌تواند کمی بد باشد، هرکس می‌تواند از مرگ بترسد ... آنوقت اینطور بی‌سروصدا و احمقانه باید بمیرد ...

دکتر حاتم زیر درختی ، در تاریکی خاکستری رنگ ، ایستاده بود و بآنها نگاه میکرد ، دستهایش را در زیر شنل سیاه به کمر زده بود . منشی جوان هریك از دوستانش را که اکنون برخاسته بودند بار دیگر بافشار بزمین انداخت و بی آنکه توجهی بکند پا روی مرد چاق گذاشت و بسوی دکتر حاتم دوید ؛ گوئی مصروعی است که می‌خواهد ازچنگال حمله محتوم خود بگریزد و حمله او را از هر طرف احاطه کرده است وامانش نمی‌دهد . دکتر

حاتم راه را بر او بست :
ـ آنجا نروید ! خواهش می‌کنم ، آنها نمی‌توانند کمکتان کنند .
ـ مگر او خدا نیست ؟ شما خودتان می‌گفتید ، بنابراین چرا نتواند کمکم کند ؟ تازه اگر خداهم نباشد برای خودش آدمی است ، همه چیز را برایش می‌گویم ، فریاد می‌زنم و می‌پرسم آیا حق است ، آیا واقعاً باید اینطور باشد ؟
ـ نه ، او نباید چیزی بداند ... مخصوصاً از آمپولها ، از آن گذشته خودش بیشتر از شما به کمك احتیاج خواهد داشت و کسی هم نخواهد بود که حتی حرفش را بشنود !
منشی جوان ، مثل غریق نومیدی که به تخته پاره‌ای برخورد کند ، گوشهٔ شنل دکتر حاتم را گرفت و کشید و فریادزد:
ـ به ملکوت هم زدی ؟ به او هم زدی ؟ او دیگر چه‌گناهی داشت ؟
ـ خودش میخواست .
ـ و تو نمی‌توانستی او را به‌بخشی ؟ ندیدی که چه اندازه جوان و معصوم است ؟
دکتر حاتم شنل را از دست او بیرون کشید :
ـ شما از مرگ ترسیده‌اید ؟
منشی جوان بدور خود چرخید و گفت :
ـ من خواهم مرد ! بدبخت آواره ! اما مثل رفیقم سکته نخواهم کرد ، نمی‌گذارم که تو وخدایت و اعوان وانصارت‌خوشحال بشوید و در دل تحقیرم بکنید ... نه به پای تو می‌افتم و نه به پای آن همکار دست و پا بریده‌ات ... حالا که محکوم شده‌ام خودم به تنهائی از عهده‌اش برمی‌آیم ...
دکتر حاتم سر بزیر انداخته بود . منشی جوان از او دور شد :
ـ برو ... برو ... هرچه زودتر پیش رفیقت برو ... می‌بینم که داستان دعوای شما ساختگی است و باهم رابطهٔ نزدیك دارید. لابد می‌نشینید و از سستی و پستی و ترسهای قربانیان خودتان، از ما آدمهای معمولی حرف میزنید و کیف می‌کنید . اینطور باشد! اما من همه عذابها و شکنجه‌ها و بی عدالتی هایتان را تحمل‌میکنم، به راحتی ... و ازهیچکدامتان هم انتظار کمك نخواهم داشت ...
دکتر حاتم گفت :
ـ اشتباه نکنید ، او خودش قربانی است .
منشی جوان برگشت و دیگر به پشت سرنگاه نکرد . همین

که به دوستانش رسید صدای موتور ماشین را شنید که دم به دم دورتر می‌شد . ناشناس و آقای مودت دیده بودند که دستهای لاك پشت بحرکت درآمد و اتومبیل مشگی رنگ زیبا دور زد و چشمهای هیولا از دور بر آنها خیره شد و دکتر حاتم سر خود را در شنلش پنهان کرد و بار دیگر گرد و خاکی تنبل ، مثل مه غلیظ از زمین به هوا برخاست ...

منشی جوان نشست و بار دیگر نبض مرد چاق را دردست گرفت و گفت :

ــ باید برسانیمش دکتر ، اما نه دکتر حاتم ... ممکن است هنوز دیر نشده باشد ... این حالت در او سابقه دارد ... شاید هم نجاتش دادیم ...

آقای مودت و ناشناس خم شدند تا به منشی جوان مدد برسانند و دوستشان را از زمین بلند کنند آقای مودت گفت :

ــ همه‌اش تقصیر جن من است .

منشی جوان آهسته می‌گریست :

ــ دیگر تمام شد ، دکتر حاتم کار خودش را کرد ...

ــ مثل اینکه آن جن لعنتی را هم او فرستاده بود .

ــ نمیدانم ، بپرس ! از رفیق عزیزمان بپرس ! او از همه چیز اطلاع دارد .

ناشناس لبخند زد .

مرد چاق را بلند کردند و بزحمت ، تلوتلو خوران بسوی جیپ راه افتادند . آقای مودت شرم زده گفت :

ــ ولی باید مرا به‌بخشی ، از من گله‌ای نداشته باش . خودت میدانی که تقصیری ندارم ولابد یك اشتباه ، یا تصادف ویا شاید بدبختی باعث شده است که بتوانم زنده بمانم .

منشی جوان گفت :

ــ چرا اینطور بمن نگاه می‌کنید ؟ هنوز که نمرده‌ام !

آقای مودت و ناشناس چشم از او برداشتند . او زیرلب زمزمه کرد :

ــ دیر یا زود ... دیریازود ... می‌بایست اتفاق می‌افتاد . اما چرا اینطور ؟ چرا این طور ؟

به جیپ رسیدند و مرد چاق را در آن جا دادند . آقای مودت گفت :

ــ سوآلی دارم ، حالا میخواهی چکار کنی ؟ چه تصمیمی گرفته‌ای ؟ واقعاً خواهی مرد ؟

منشی جوان گفت :



ـ بله این کار را باید بکنم و از توهم گله‌ای ندارم ، حتی از دکتر حاتم و دیگران ... من چوب حماقت خودم را می‌خورم ...

در هوای گرگ‌ومیش ، کنار جیپ ایستاده بودند و پا به پا میکردند .

ـ ... چرا تا کنون نفهمیده بودم که مرگ خواهد آمد ؟ سالها بخوبی کار کردم و حرف زدم و راه رفتم ، یك زندگی معتدل و پاك داشتم ، مال کسی را نخوردم و بهمه کمك رساندم اما احمق بودم ، در تمام آن سالها که من مثل معصومین و مقدسین زندگی میکردم و به خیال خودِ نمونهٔ کامل یك فرد انسانی بودم درحقیقت خودم را فریب میدادم و گول میزدم و احمق بیچاره‌ای بیش نبودم، زیرا برای هیچ و پوچ زحمت می‌کشیدم و یخه می‌دراندم ، اگر جز این بود چرا می‌بایست به این سرنوشت کثیف دچار بشوم ؟ چرا می‌بایست محکوم به مرگی باشم که مایهٔ خنده و شوخی است ؟ درست مثل مرگ حیوانی بی‌زبان و ابله ...

نسیم سرد در تنشان لرز انداخت و آنها قوز کردند و دستهایشان را به‌هم مالیدند .

ـ ... این سزای حماقت من است . سزای همهٔ آن سالها و روزهائی است که مصرانه به زندگی چسبیدم و خودم را نکشتم؛ خودم را پیشاپیش آسوده نکردم . و حالا هیچکس مقصر نیست ... و من شایستهٔ این تحقیر و توهین هستم ، شایسته‌ام زیرا می‌توانستم به میل خود و بفکر خود بمیرم و نمردم ...

آقای مودت گفت :

ـ پس سوار شویم ...

سوار شدند .

ـ ... اما یك چیز هست ، این را بدانید ، اگر همه اینها دروغ و بازی باشد ، اگر شوخی باشد و دکتر حاتم دستمان‌انداخته باشد ، و یا اینهمه خواب و رؤیائی بیش نباشد و اگر من‌بتوانم‌بار دیگر مثل دیروز و پریروز مالك زندگی و ملکوت و خانه و ادارهٔ خودم باشم ، نه یك هفته بلکه یك عمر ، و از این کابوس نجات پیدا کنم همین فردا خودم را خواهم کشت ؛ خواهم کشت که مبادا روزی لش سنگینم از ترس مرگ ، زودتر از موعد بزمین بیفتد و یا روی دست آشنایانم بماند . بله ، اگر عمر دوباره‌ای به من ببخشند دیگر احمق نخواهم بود .

این بار آقای مودت به راندن پرداخت . جیپ تکان خورد و به راه افتاد . آقای مودت گفت :

ـ آه ، همه‌اش تقصیر جن من است ... اما من با تو

هم عقیده نیستم ، اگر جای تو بودم و قرار بود عمر دوباره‌ام بدهند ، ویا مثلا موضوع آمپولها دروغ از کار درمی‌آمد بشکن‌میزدم و آواز می‌خواندم ، چقدر خوب بود ! و بازهم سالها مثل گذشته زندگی میکردم ، با همان شیوه و با همان حماقتها ... چه عیبی‌دارد؟ این کار را من همیشه کرده‌ام و از این پس با لذت وآسودگی بیشتری خواهم کرد ...

منشی جوان گفت :

ـ خیلی خوب عقاید مختلف است .

چشمهایش برق می‌زد و برپیشانی و گونه‌اش چینهای تازه‌ای افتاده بود . آقای مودت گفت :

ـ اما من بیهوده خودم را جای تو گذاشتم ، من‌که آمپول نزده‌ام و قرار نیست بمیرم ، من زنده میمانم .

نقش لاستیکهای اتومبیل م.ل. بر روی خاکها انگار جان گرفته بود ، می‌گریخت و در پیش نگاه منشی جوان بهم نزدیك می‌شد و درهم میرفت و باز می‌گریخت . منشی جوان گفت:

ـ چه گفتی ؟

آقای مودت جواب داد :

ـ هیچ ! تو نباید گله‌ای داشته باشی ، برای اینکه خودت گفتی،گفتی‌که اگرهم زنده بمانی خودکشی میکنی، بنابراین حتماً ازما بدت نیامده‌است و کینه‌ای بدل نگرفته‌ای ، اما من خودکشی نمی‌کنم ، سالم و آسوده‌ام و سالها پس از تو زنده می‌مانم ...

ناشناس تبسم کرد .

سپیده زد .

پایان

ـ ۱۳٤۰ ـ تهران ـ

بهرام ـ صادقی

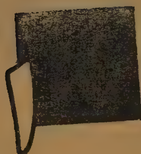
از : آنتوان چخوف



محبوب همه

ترجمه : م ـ محرر خمامی





ولنکا ، دختر پلی میانی کوف
مامور بازنشستهٔ دایرهٔ وصول
مالیات ـ بی‌کار وبی‌حوصله روی پلکان‌درعقبی خانه‌شان‌نشسته بود .
هوا گرم بود . مگس ها وز وز میکردند و آزار میرساندند . و فکر
اینکه بزودی غروب خواهد شد ، خوشحال کننده بود . ابرهای سیاه
بارانی ، در افق طرف مشرق جمع می‌شد و هوا را به رطوبت
می‌آمیخت .

کاگین ـ که توی خانهٔ پهلوئی می‌نشست ـ وسط حیاط
ایستاده بود وبه‌آسمان نگاه میکرد . **کاگین** مدیر **تیولی** ،تآترتابستانی
بود . بانومیدی گفت :

ـ «بازهم باران . همه‌اش باران وباران وباران ! هرروز
باران ... انگار دنیا میخواهد زیر آب گورش را گم کند . دیگر چیزی

نمانده که خودم را بکشم . این باران دارد نابودم میکند . هر روزی که می‌گذرد یك خسارت بزرگ است !» انگشت هایش را گره کرد و خطاب به اولنکا ، به حرفش ادامه داد :

«ــ چه زندگی مزخرفی است ، **اولگاسیمی نونا** ! این جور زندگی کافی است که مرد گنده‌ئی را به گریه بیندازد . آدم کار می‌کند ، کوشش می‌کند ، جان می‌کند ، خودش را عذاب می‌دهد ، شب‌هارا تاصبح بیدار می‌ماند، هی فکرمی‌کند، فکرمی‌کند، فکرمیکند که کارهارا چه جوری می‌شود بادقت ودرستی انجام بدهد ... خوب . آن وقت نتیجه‌اش چیست ؟ ــ آدم می‌آید بهترین اپرا ، بهترین بازی ، بهترین آرتیست را به مردم معرفی می‌کند ... اما خیال می‌کنید مردم طالب این چیز ها هستند ؟ ــ نه !... کوچکترین تشویقی به عمل می‌آورند ؟ ــ ابداً !.. جامعه وحشی است ، **اولگاسیمی‌نونا** ؛ جامعه خشن و وحشی است . مردم «سیرك»می‌خواهند ، ازاین چرت وپرت‌ها ، ازاین مزخرفات می‌خواهند ... آن وقت ، این‌هم وضع هواست : نگاه‌کن ! تقریباً هر روز باران است ... این باران لعنتی از دهم ماه مه شروع شد وتاآخر ماه ژوئیه یك سر بارید . واقعاً که طاقت فرساست . هیچ تماشاچی ندارم چه کنم ؟ آخر مگر من نباید اجاره بپردازم ؟ مگر نباید به‌بازیگرها مزد بدهم ؟»

روز بعد ، نزدیك به غروب ، باردیگر ابرها جمع شدند و **کاگین** باخنده‌ئی عصبی گفت :

« ــ اه ، ولش کن هرچقدر که دلش میخواهد ببارد . اصلا بگذار تآتر ومن ، هردو را آب ببرد من که نه دراین دنیا شانس‌دارم نه در آن دنیا . بگذار بازیگران بروند ازم شکایت کنند ومرا بدادگاه بکشانند . دادگاه چیست ؟ بگذار بفرستندم سیبریه برای کار اجباری ، اصلا بگذار به‌دارم بکشند ... هه !»

روز سوم هم به همین شکل گذشت .

اولنکا ، در سکوت دقیق می‌شد و به حرفهای **کاگین** گوش می‌داد ، وبعض اوقات هم اشك در چشمانش حلقه می‌زد . سرانجام بدبختی **کاگین** به‌پای او هم چسبید ؛ یعنی **اولنکای** بیچاره ، یك دل نه صد دل عاشق **کاگین** شد . **کاگین** مردی‌کوتاه‌قد ولاغراندام بودبا چهره‌ای‌زردمبو،موهایی‌مجعدکه‌به‌بالاشانه‌شان‌می‌کردوصدای‌زیری‌که به سوت سوتك می‌ماند . وقتی که صحبت می‌کرد ، چروك های صورتش جمع می‌شد و در قیافه‌اش همیشه علامتی از نومیدی نقش بسته بود ... با اینحال ، **کاگین** در **اولنکا** احساسی عمیق و صادقانه تولید کرد .

اولنکا از آن موجوداتی بود که همیشهٔ خدایك نفررا دوست

می‌دارند . نمی‌توانست بدون دوست داشتن زندگی کند ... پدر مریضش را ــ که مدام روی مبلی گوشهٔ یك‌اتاق تاریك نشسته بود وبه سنگینی نفس می‌کشید ــ دوست می‌داشت . عمه‌اش را ــ که سالی یك یا دوبار به دیدنشان می‌آمد ــ دوست می‌داشت . وقبل‌از آن هم ، هنگامی که بچهٔ محصلی بیش نبود ، معلم فرانسه‌اش را دوست می‌داشت . دختری با عاطفه ، خوش قلب و مهربان بود ، نرمش و فروتنی مخصوص به خودی داشت ، ودر مصاحبان خود اثر مطلوبی باقی می‌گذاشت هنگامی که مردها گونه‌های قرمز یا گردن سفیدش را که خال سیاهی روی آن بود می‌دیدند ، ویا تبسم بچگانه‌اش را که همواره ، وقتی موضوع خوشمزه‌ئی گفته می‌شد برلبش نقش می‌بست ، مشاهده‌می‌کردند ، بی‌اختیار شکفته می‌شدند وفکر می‌کردند : «بد چیزکی نیست !» وخانم‌ها ، در وسط صحبت، ناگهان با خوشحالی دست‌هایش را می‌گرفتند و می‌گفتند : «آخ ! عزیز دلم !»

خانه ، خانهٔ موروثیش که از زمان تولد تا آن وقت درآن زندگی می‌کرد ، در دامنهٔ شهر ، در جاده کولی ها واقع شده بود که از تآتر **تیولی** چندان دور نبود . از سپیدی صبح تا سیاهی شب ، می‌توانست موسیقی تآتر و صدای انفجار ترقه‌ها را بشنود ؛ وبه نظرش می‌رسید که **کاگین** می‌غرد وبا سرنوشت خود می‌جنگد و بزرگ‌ترین دشمن خود یعنی جامعه را به‌باد ناسزا می‌گیرد . قلبش به آرامی می‌گداخت ، به خواب علاقه‌ئی نداشت ، ویك روز ، وقتی که **کاگین** نزدیك های صبح به خانه‌اش برمیگشت ، **اولنکا** به چهار چوب پنجره تلنگری زد واز میان پرده ها ، صورت زیبا وشانهٔ‌خوش تراش وخندهٔ مهربان خود را در معرض نگاه **کاگین** گذاشت .

باری **کاگین** به‌اش پیشنهاد ازدواج کرد . وباهم ازدواج کردند . وموقعی که **کاگین** درست وحسابی به گل وگردن وشانه‌های قشنگ **اولنکا** نگاه کرد ، دست های خود را به‌هم کوفت و گفت : «ــ آخ ! عزیز دلم !...»

کاگین خوشحال بود . اما در روز عروسی شان نیز باران بارید ، واثر اندوه هیچگاه چهرهٔ اورا ترك نکرد .

باهم زندگی خوبی را می‌گذراندند . **اولنکا** صندوقـدار شده بود ، وضع تاتررا روبراه می‌کرد ، مخارج را یادداشت می‌کرد ، حقوق را پرداخت می‌کرد . گونه‌های گلگون او ، لبخند مهربان و بچگانه او ، که همچون هاله‌ای در اطراف چهره‌اش می‌درخشید ، در پشت باجهٔ صندوقداری ، در عقب صحنه ، وتوی کافه ، همه‌جا دیده می‌شد . **اولنکا** ، رفته رفته شروع کرده بود به‌این که برای

دوستانش بگوید : « ــ بله ... تآتر ، بزرگترین ومهم‌ترین واساسی‌ترین مؤسسات این جهان است ؛ تآتر تنها جائی است که می‌توان از آن لذت واقعی به‌دست آورد ومتمدن وروشنفکر شد !» . آنوقت سوآل می‌کرد :

« ــ اما شما خیال می‌کنید که جامعه قدرش را می‌داند ؟ هوم ! ... آنچه مردم می‌خواهند سیرك است . دیروز ، **وانیچکا** ومن توی تآتر ، نمایشنامهٔ Faust Burlesqued را اجرا کردیم . می‌توانم بگویم که تقریباً همهٔ صندلی ها خالی بود . حالا اگر یك چیز مزخرف نمایش می‌دادیم ، به‌تان اطمینان می‌دهم که‌تآتر پراز جمعیت می‌شد... راستی ، برنامهٔ فردامان Orpheusin Hades است ؛ بیائید ببینید !»

آنچه را که **کاگین** دربارهٔ تآتر وبازیگران می‌گفت ، **اولنکا**هم تکرار می‌کرد . حرف‌هایش درست همان حرف‌های شوهرش بود ؛ انتقاد از جامعه ، از قدر نشناسی جامعه ، از بی تمدنی و خشونت جامعـه ... .

در تمرین های بازیگران دخالت می‌کرد ، بازی آن‌ها را تصحیح می‌کرد ، از طرز رهبری‌رئیس دستهٔ ارکستر ایرادمی‌گرفت؛ وموقعی هم که انتقاد غیر عادلانه‌ئی در یکی از روزنامه های محلی دربارهٔ نمایش می‌خواند ، گریه می‌کرد ومی‌رفت پیش سردبیر که درباره مقاله بااو بحث کند .

بازیگران دوستش داشتند . واسمش را «**وانیچکا** ومن » یا «**عزیزم** » گذاشته بودند .

اولنکا دلش به حال آنها می‌سوخت و گاهگاهی مبالغ جزئی به‌شان قرض می‌داد . مواقعی‌هم که‌آن ها برایش تره خرد نمی‌کردند، هیچ وقت به شوهرش شکایت نمی‌کرد ؛ فوقش ، چند قطره اشك می‌افشاند .

زمستان را هم به خوبی وخوشی باهم گذراندند : یك تآتر در داخل شهر برای تمام فصل زمستان اجاره کردند وآن‌را درمدت های کوتاه ، به اختیار یك تروپ کوچك روسی ، یك شعبده‌باز ، و یك دسته بازیگر **آماتور** محلی گذاشتند .

اولنکا روز بروز چاق می‌شد وقیافه‌اش همیشه از فرط خشنودی برق می‌زد . در حالی که **کاگین** دایم لاغر وزرد می‌شد واگر چه درتمام زمستان‌کسب وکارش خوب بود ، مدام از«خسارات هنگفت» سخن می‌گفت . شب‌ها سرفه می‌کرد و **اولنکا** به‌اش شربت تمشك وآب لیمو می‌داد ، بااودکلن بدنش‌را می‌مالید وپشت وکمرش را لای پتوهای نرمی می‌پیچید . موهایش را چنگ می‌زد واز ته دل

به‌اش می‌گفت :
– « تو عزیز منی . تو جان منی . تو ناناز منی !»
پس از چندی **گاگین** به مسکو رفت تا شرکای تآترش را در آنجا جمع وجور کند .
اولنکا شب‌ها بدون او خوابش نمی‌برد . تمام وقت نزدیك پنجره می‌نشست وبه ستارگان آسمان چشم میدوخت . می‌نشست و دراین حال درست مثل مرغ‌هائی می‌شد که وقتی خروسشان در لانه نیست ناراحت‌اند ونمی‌توانند بخوابند .
گاگین که ماندنش در مسکو طولانی شده بود ، در یکی از نامه‌هایش نوشت در طی هفتهٔ عید **پاك** برمی‌گردد وعلاوه براین ، دربارهٔ ترتیب دادن نمایش های تآتر **تیولی** هم چیزهائی نوشته بود ... اما یك شب دیروقت ، قبل از دوشنبهٔ عید **پاك** ، صدای شوم بدیمنی از درخانه به گوش رسید . انگار صدائی بود که براثر کوبیدن چیزی به‌روی یك‌بشکه ایجاد شده باشد : – بوم ،بوم ، بوم ، بوم !
مرغ خواب آلود ، با پای برهنه دوید ، واز توی چاله چوله‌های حیاط رد شد که در را باز کند . یك نفر از پشت در با صدای بم وخشکی گفت :
« – خواهش می‌کنم باز کنید . یك تلگرام برای شما دارم .»
اولنکا تا آن وقت تلگرام های زیادی از طرف شوهرش دریافت کرده بود ؛ اما این دفعه ، ناگهان از فرط وحشت بی‌حس شد . بادستی لرزان تلگرام را باز کرد و چنین خواند :

– (ایوان‌پتروویچ امروزناگهانی‌مرد . بانتظارد ستورات‌فوری‌جهت‌مراسم‌تدفین د رروزسه شنبه))

آری تلگرام این طور نوشته شده بود : – **تدوین** به جای **تدفین** ، ویك چیز مضحك تر : **فور** به جای **فوری** .
تلگرام را مدیر «شرکت **اپرا**» امضا کرده بود .
اولنکا به هق هق افتاد : «– عزیز دلم !... **وانیچکا** ! روحم ! جانم ! چرا اصلا از روز اول دیدمت ؟ چرا اصلا شناختمت وبه تو دل باختم ؟ **اولنکا**ی بیچاره‌ات را دست کی سپردی ؟ **اولنکا**ی بیچاره وغمگینت را دست کی سپردی ؟»
گاگین ، روز سه شنبه در قبرستان **واگان کوف** مسکو به خاك سپرده شد .



اولنکا روز چهار شنبه به خانه برگشت و همینکه وارد خانه شد خودش را پرتاب کرد روی تخت وچنان زاری و شیونی راه انداخت که صدایش تا توی خیابان و خانه‌های آن ور خیابان هم رسید . همسایه ها که صدایش را شنیدند به خودشان صلیب کشیدند و گفتند : «ــ طفلك معصوم ! چه قدر گریه می‌کند !»



سه ماه بعد ، یك روز **اولنکا** با قلبی شکسته وروحی آزرده از کلیسا به خانه برمی‌گشت ، مرد دیگری هم پا به پای او ، در واقع دوش به‌دوش او راه می‌آمد که همانا **واسیلی پاستووالوف** مدیر تجارتخانهٔ معاملات الوار بود ... کلاهی حصیری به سر و جلیقه سفیدی به تن داشت که زنجیرطلائی روی آن‌آویزان بود . قیافه‌اش رویهم رفته به یك مالك شبیه‌تر بود تا به یك تاجر .

به ملایمت ، در حالی که لحن صدایش آمیخته با تاثر بود ، می‌گفت :

«ــ همه چیز سیر طبیعی خودش را می‌پیماید . اگر یکی از نزدیکان وعزیزان ما بمیرد ، نشانهٔ آن است که اراده الهی به‌این کار تعلق گرفته ، وما باید همیشه این امررا به خاطر داشته باشیم وآن ضایعه را باشکیبائی تحمل کنیم . »

تاجر ، **اولنکا** را تا در منزلش همراهی کرد ، در آنجا بااو خدا حافظی کرد ورفت . اما در تمام‌طول روز ، صدای‌ملایم و تسلی بخشش همین طور مدام توی گوش **اولنکا** می‌پیچید ؛ و وقتی هم که چشم هایش را می‌بست ، بلا فاصله ریش سیاه او جلو چشمش مجسم می‌شد . علاقهٔ شدیدی به‌او پیدا کرده‌بود ، وآن طورهم که از ظواهر امربرمی‌آمد، اونیزمی‌بایست‌به‌همان‌شدت تحت‌تاثیر**اولنکا** قرارگرفته باشد ، زیرا چندان طولی نکشید که ، یکی از همسایگان دور **اولنکا** که‌به‌اصطلاح «کامله زنی» بود ، بهانهٔ این که میل دارد باهم قهوه‌ئی بنوشند به خانهٔ او آمد وهنوز درست روی صندلی جابجا نشده ، شروع کرد به صحبت کردن دربارهٔ **پاستووالوف** که بله . . . **پاستووالوف** چنین‌است و ، چنان است و ، چه قدر خوب است و ، چه قدر با اراده است و ، هرکس که زن او بشود حقه را به همهٔ زن های عالم زده‌است و ... سه روز بعدهم خود **پاستووالوف** به ملاقات **اولنکا** آمد ، ده دقیقه‌ئی آنجا ماند و کمی بااو صحبت کرد ؛ اما همین ده دقیقه هم وقت کمی نبود : **اولنکا** به‌دام عشق او گرفتار شد ؛ وچنان گرفتار شد که تمام شب را نتوانست بخوابد ومثل آدم های تب دار سوخت وناله کرد و هذیان گفت ، و صبح علی ــ

الطلوع ، فرستاد دنبال آن «کامله زن»ـ و چیزی نگذشت که **اولنکا** و **پاستووالوف** باهم نامزد شدند ، واز نامزدیشان هم مدت زیادی نگذشته بود که طاقت نیاوردند وکار عقد و عروسی را روبه‌راه کردند .

اولنکا به آشنایان خود می‌گفت :

« ـ قیمت الوار ، سالی بیست در صد ترقی می‌کند . فکرش را بکنید که چه قدر خوب بود اگر ما می‌توانستیم الوار را همین جا ، از جنگل خودمان تهیه کنیم ... حالا **واسیچکای** من مجبور است که برای خرید الوار ، هر سال از اینجا راه بیفتد وبکوب بکوب برود پیش حاکم **موجیلو** ، هم پول بدهد ، هم مالیات ، وتازه آن‌هم چه مالیاتی !» وپس از گفتن این حرف ، صورتش را میان دست‌ها پنهان می‌کرد و چند بار دیگر می‌گفت : «ـ چه مالیاتی ! خداجان ، چه مالیاتی ، چه مالیاتی !»

چنان دربارهٔ الوار و فرآورده‌های چوب داد سخن می‌داد که‌انگار جداندرجدش اینکاره بوده‌اند؛ که‌انگارمهم‌ترین واساسی‌ترین چیزهای این دنیای دون ، الوار است کلمات : تیر ، الوار ، تخته ، تخته سه‌لائی ، توفال ، و خاك اره را درست از مخرج کلمات نوازش های عاشقانه تلفظ می‌کرد ... شب ها خواب می‌دید که تمام دنیا پراز تیرو تخته وکنده والوار شده ... خواب می‌دید که واگون بیشماری ، در یك ردیف طولانی وبی‌انتها ، همهٔ چوب های عالم را به‌جای‌دور دستی‌بیرون ازشهرحمل می‌کنند ... بعد خواب می‌دید که قشونی مرکب از چوب هائی به ابعاد ۵×۳۶ پا ، به جنگ، وبزن بزن با انبار الوارهای خودشان مشغولند و مثل برق مواضع الوارها را اشغال می‌کنند و هوراکشان پیش می‌روند ... تیرها والوارها وتخته‌ها به سروکلهٔ هم می‌کوبند واز تصادم آنها صداهای خشکی برمی‌خیزد . می‌زنند ومی‌خورند وبلند می‌شوند و می‌افتند ، وآنوقت ، برخاسته مثل جنازه‌های خشکیدهٔ مردگان ، مرتب و منظم روی یکدیگر چیده می‌شوند ...

اولنکا این‌هارا می‌دید ، وهمان طوز در خواب ، ناله می‌کرد وفریاد می‌کشید .

پاستووالوف که کنار او خفته بود ، بیدار می‌شد ، تکانش می‌داد وبامهربانی به‌اش می‌گفت :

« ـ **اولنکا** جان ! عزیز دلم ! چه‌ات شده مامانم ؟ به خودت صلیب بکش ، نفس کوچولوی من !»

عقاید او تا به‌آن حد رونوشت عقاید شوهرش بود که ، مثلا اگر **پاستووالوف** می‌گفت : «ــ اوف ، اتاق چه قدر گرم شده !» **اولنکا** از زور گرمای اتاق عرق می‌کرد ! یا اگر شوهرش فکر می‌کرد که بازار کساداست ، **اولنکا** یك قلم از وضع بازار مایوس می‌شد ... **پاستووالوف** علاقه‌ئی به تفریح وگردش نداشت وایام تعطیل را در منزل می‌ماند ، **اولنکا** هم دراین مورد باأو موافق بود .

رفقایش به‌اش می‌گفتند :

« ــ تو همیشهٔ خدا یادرخانه هستی یا در دفترتجارتخانه... آخر عزیزم ، تآتر برو ، سیرك برو ...

و **اولنکا** موقرانه جواب می‌داد :

« ــ **واسیچکا** ومن هیچ‌وقت به تآتر نمی‌رویم . کارمان زیاد است ، وقت دیدن این چرت وپرت ها را نداریم . آخر از رفتن به تآتر ، چه عاید انسان می‌شود ؟»

روزهای یکشنبه ، **اولنکا** و **پاستووالوف** درمراسم شامگاهی کلیسا شرکت می‌کردند ، و روزهای تعطیل هم ، صبح زود به‌کلیسا می‌رفتند . در مراجعت ، با قیافه های بشاش ، در حالی که عطر مطبوعی از هردو تایشان به مشام می‌رسید وپیراهن ابریشمی **اولنکا** بازیبائی خش خش می‌کرد ، پهلو به‌پهلوی هم راه‌می‌رفتند . درمنزل، چای ونان خامه‌ئی می‌خوردند وبعدازآن هم مرباهای جوربه‌جور تناول می‌کردند . هرروز ظهر ، رایحهٔ اشتها انگیز سوپ کلم ، کباب گوسفند یا مرغابی ، ودر روزهای روزه داری ، عطر ماهی سرخ‌کرده سراسر حیاط و همهٔ فضای محله را پر می‌کرد . کسی که از جلو خانهٔ آنها رد می‌شد ، محال بود دلش مالش نرود . سماور در دفتر تجارتخانه همیشهٔ در حال جوشیدن بود واز مشتری‌ها باچای و بیسکویت پذیرائی می‌شد . هفته‌ئی یك‌بار این زوج خوشبخت به حمام می‌رفتند و با چهره‌های قرمز ، پهلو به پهلو به منزل مراجعت می‌کردند .

اولنکا به رفقای خود می‌گفت :

« ــ خدارا هزار مرتبه شکر . ماباهم زوج خوشبختی را تشکیل داده‌ایم . خدا کند که همهٔ مردم مثل **واسیچکا** ومن زندگی کنند . »

وقتی **پاستووالوف** به شهر **موژیلو** رفت که چوب بخرد ، **اولنکا** خیلی مضطرب وناراحت شد . شب‌ها نمی‌خوابید وهمه‌اش گریه می‌کرد . بعض اوقات ، عصرها، دامپزشك دولتی‌ـ سیمرنوفـ

مرد جوانی که کنار خانهٔ آنها منزل داشت ، به دیدن او می‌آمد ؛ برایش از وقایع روز صحبت می‌کرد ، یا باهم به بازی ورق می‌پرداختند . وبدین ترتیب ، **اولنکا** موقتاً از فکر شوهرش منحرف می‌شد . جالب ترین قسمت حرف‌های دامپزشك ، داستان زندگی خصوصی خودش بود . ازدواج کرده بود ویك پسر داشت امااززنش جدا شده بود ، زیرا فریبش می‌داد . وحالا ازآن زن متنفر بود و ماهانه چهل **روبل** برای نگهداری پسرش می‌فرستاد . **اولنکا** آه می‌کشید ، سرش را تکان می‌داد ، وبرای او متاسف می‌شد .

وقتی که شمعدان به‌دست ، اورا تادر حیاط بدرقه‌می‌کرد، گفت :

« ـ خوب ، خداوند حفظت کند . ازاین که به‌اینجا آمدی وبامن وقت‌گذراندی خیلی متشکرم . خداوند به‌ات سلامت بدهد . خدا مادرت را بیامرزد ...»

اولنکا هم مثل شوهرش مهربان و آمیخته با تأثر صحبت می‌کرد . دامپزشك ، تقریباً داشت از در بیرون می‌رفت ، که **اولنکا** به‌اش گفت :

« ـ می‌دانید ، **ولادمیرپلاتونیچ** ، شما باید بازنتان بسازید . برای خاطر پسرتان هم که شده ، باید ببخشیدش . لابد خودتان هم می‌دانید که بچه‌ها ، همه‌چیز را می‌فهمند .»

پاستووالوف که مراجعت کرد ، **اولنکا** باصدای گرفته وضع زندگی دامپزشك و زندگی غم‌انگیز خانوادگیش را برای او گفت . هردو آه کشیدند وسرشان را تکان دادند ، ودربارهٔبچه ـ که لابد برای پدرش دلتنگی می‌کند ـ صحبت کردند . سپس ، براثر تداعی معانی ، هردوشان جلو شمایل مقدس زانو زدند و از درگاه خداوند درخواست کردند که به آنهاهم فرزندانی مرحمت کند .

وبدین ترتیب **پاستووالوف** ها ، شش سال تمام در صلح وصفا ، باعشق و علاقهٔ کامل به زندگی خود ادامه دادند . اما در زمستان ، یك روز **واسیلی آندریچ** بعداز آنکه چای داغ نوشید ، بدون کلاه به انبار الوار رفت ، سرما خورد ومریض شد .. بهترین پزشکان به مداوای او پرداختند . اما مرض پیشرفت کرد ، وبیچاره بعداز چهار ماه مریضی مرد . **اولنکا** باردیگر بیوه شد .

در روز تشییع جنازه باگریه وزاری می‌گفت :

«ـ عزیزم ! مرا برای کی گذاشتی ؟ حالا من بدبخت بینوا بی‌توچه جور زندگی کنم ؟ ... ای مردم مهربان ! به حال من بنالید . به حال منی که بی‌پدر وبی‌مادر وتك وتنها دراین دنیا مانده‌ام . بنالید ! »

ازاین پس ، همیشه لباس عزا می‌پوشید . دیگر دستکش وکلاه استعمال نمی‌کرد و جز برای رفتن به کلیسا و مقبرهٔ شوهرش هیچ وقت از خانه خارج نمی‌شد . تقریباً مثل یك راهبه زندگی می‌کرد . پس‌از شش ماه که به این ترتیب سپری شد ، **اولنکا** لباس عزا در آورد و پرده های پنجره ها را باز کرد . صبح‌ها ، گاهگاهی برای خرید با آشپزش به بازار می‌رفت . اما اینکه در خانه چه طور زندگی می‌کرد و چه وقایعی در آنجا روی می‌داد ، فقط از روی حدس وگمان معلوم می‌شد . مثلا این واقعیت که او در باغ کوچك خانه‌اش بادامپزشك می‌نشست وچای‌می‌نوشید ودامپزشك به‌صدای بلند برای او روزنامه می‌خواند ، موجب می‌شد که مردم حدس هائی بزنند . همچنین واقعیت زیر نیز موجب حدس‌هائی شده بود : قضیه ازاین قرار بود که یك روز **اولنکا** به یکی از رفقایش گفته بود :

«ـ در شهرما هیچ بازرسی برای دام‌ها وجود ندارد . برای همین است که این همه مرض میان مردم زیاد شده‌است. مدام می‌شنویم که مردم در اثر خوردن شیر مریض شده‌اند ، یاگرفتار بیماری هائی شده‌اند که از امراض گاوها واسب ها سرایت می‌کند... سلامت حیوانات هم باید درست مثل سلامت انسان‌ها مورد توجه قرار بگیرد . »

اولنکا حرفهای دامپزشك را تکرار می‌کرد ؛ عقاید او نیز همان عقایدی بود که دامپزشك درباره چیزهای مختلف داشت . واضح بود که او ، حتی یك سال هم بدون وابستگی به کسی نمی‌توانست زندگی کند ؛ وحالا خوشبختی خود را در جوار خانه‌اش جست وجو می‌کرد . اگر این وقایع در زندگی کس دیگری اتفاق می‌افتاد ، مسلما مردم اورا محکوم می‌کردند ؛ اما در مورد **اولنکا** هیچ‌کس فکر بد نمی‌توانست به سرخود راه بدهد . همه چیز در زندگی او واضح وروشن بود . او ودامپزشك هیچ‌وقت دربارهٔ تغییر دادن زندگیشان بایکدیگر صحبت نمی‌کردند . در واقع سعی آنها در این بود که روابط خود را از انظار مخفی نگهدارند ؛ ولی چه فایده ؟ زیرا **اولنکا** نمی‌توانست هیچ سری را پیش خودش نگهدارد .

وقتی که رفقای همکار دامپزشك برای ملاقات او به نزدش آمدند ، **اولنکا** برایشان چای ریخت ، شام درست کرد ، وبا آنها در بارهٔ گلهٔ گوسفند ، طاعون ، امراض دهانی و پائی دام‌ها وضع کشتارگاه شهر صحبت کرد . دامپزشك خیلی ناراحت شده بود ، وبعد از آنکه مهمانان رفتند ، دست **اولنکا** را گرفت وبا عصبانیت به‌او گفت :

« ــ مگر از تو خواهش نکردم دربارهٔ چیزهائی که اطلاع نداری ، صحبت نکنی ؟ وقتی که ما دکترها داریم صحبت می‌کنیم تو خودت را داخل معرکه نکن . خیلی زشت و نامعقول است . »

اولنکا با تعجب و وحشت به دامپزشك نگاه کرد ، و پرسید:

«ــ اما ، **ولودیچکا** ! پس دربارهٔ چه‌چیز بایدصحبت کنم ؟»ــ ودر حالی که اشك در چشمانش جمع شده بود ، دست هایش را به دور گردن او افکند وازش خواهش کرد که نسبت به‌او عصبانی نشود . وآنها ، هردو خوشحال بودند .

اما خوشحالیشان طولی نکشید : دامپزشك برای انجام ماموریت و عزیمت به جاهای خیلی دوری نظیر **سیبریه** ، او را ترك کرد و تك وتنهایش گذاشت .

حالا دیگر **اولنکا** تنهای تنها بود . پدرش خیلی وقت بود که مرده بود وصندلی مخصوص او ، بالای بام باگردو وغبار زیاد وپایهٔ شکسته به‌چشم می‌خورد . **اولنکا** کم کم لاغر وزشت‌می‌شد ، وآشنایان که اورا در خیابان می‌دیدند ، دیگر مثل گذشته به‌اش نگاه نمی‌کردند و لبخند نمی‌زدند . ظاهراً بهترین سال‌های عمرش سپری شده بود واکنون پا به مرحلهٔ جدیدی از زندگی می‌گذاشت که مبهم وتاریك بود وحتی ارزش آن را نداشت که آدم درباره‌اش فکر بکند.

عصرها ، روی پلکان خانه‌اش می‌نشست وبه آهنگ های موسیقی وانفجار ترقه های آتشبازی تآتر **تیولی** گوش می‌داد ؛ اما دیگر از شنیدن این سروصدا ها هیچ عکس‌العملی دراو به وجود نمی‌آمد . بابی‌علاقگی به حیاط خانه نگاه می‌کرد . به هیچ‌چیز نمی‌اندیشید . طالب هیچ چیز نبود . ووقتی که شب فرا می‌رسید ، به رختخواب می‌رفت وبه جز حیاط خالی وبی روح خانه هیچ‌چیزرا به خواب نمی‌دید . انگار به‌اجبار چیزی می‌خورد وچیزی می‌نوشید .

وبدتر ازهمه اینکه ، دیگر عقایدی هم نداشت . همهٔ چیز هایی‌را که در اطرافش بود می‌دید ودرك می‌کرد ، اما نمی‌توانست دربارهٔ آنها نظریه‌ئی بدهد و عقیده‌ئی پیدا کند . موضوعی نداشت تا در باره‌اش صحبت کند . وچقدر وحشتناك است که آدم صاحب نظریه‌ئی نباشد ! ــ مثلا ، شما یك بطری را می‌بینید ؛ یا می‌بینید که باران می‌بارد ، یا می‌بینید که یك دهقان روسی سوار بر ارابه است ومی‌راند . اما نمیتوانید بگوئیدکه بطری یاباران یادهقان‌روسی‌برای چه کاری خوب ومناسب هستند،ویابه طور کلی‌مفهوم آنها چیست... نه ، نمی‌توانید بگوئید ؛ حتی اگر هزار **روبل** برای این کار به شما بدهند ، ، باز نمی‌توانید نظری دربارهٔ آنها بیان کنید ... **اولنکا** آن وقت ها که با**کاگین** و **پاستوروالوف** وبعد بادامپزشك زندگی می‌کرد ،





دربارهٔ هرچیزی اطلاعات مبسوطی داشت ، وعقیدهٔ خودرا بدون پروا در مورد هرچیزی ابراز می‌داشت . اما حالا ، قلب ومغزش هم مانند حیاط خانه‌اش خلوت وخالی بود . واین ، مسأله‌ئی بود بس ناگوار و تلخ .

شهر ، کم‌کم از همه جهت وسعت پیدا کرد . جادهٔ کولی‌ها تبدیل به خیابان شده بود ودر محلی که سابق براین تآتر **تیولی** و انبار الوار قرار داشت ، خانه‌های بزرگی بنا کرده بودند . زمان چه طور به سرعت می‌گذرد ! ـ خانه **اولنکا** دیگر فکسنی ودلتنك کننده شده بود . سقفش در حال ریزش بود ، انبار کج و کوله شده بود . علف هرزه همه‌جا در حیاط خانه روئیده بود . خود **اولنکا** هم دیگر مسن وزشت شده بود . تابستان‌ها ، روی پلکان می‌نشست وروحش معذب و خسته وتنها بود . وقتی که هوای بهاری را تنفس می‌کرد ، یاوقتی که وزش باد زنگ کلیسای شهررا به صدا در می‌آورد ، خاطرات گذشته ناگهان چون سیلی به رویش می‌ریخت ، دراین جور مواقع قلبش از فرط شادی منبسط می‌شد ، واشك از گونه‌هایش سرازیر می‌گردید . اما همهٔ اینها فقط برای یك لحظه دوام داشت... آن وقت ، باردیگر خلئی سراپای اورا فرا می‌گرفت واین احساس که «فایدهٔ این زندگی چیست ؟» در او به وجود می‌آمد . بچه گربهٔ سیاه ــ **بریسکا** ــ خودش را به **اولنکا** می‌مالید وباملاطفت خورخور می‌کرد ، اما **اولنکا** هیچ توجهی به‌او نداشت . **اولنکا** احتیاجی به بچه گربه نداشت . او احتیاج به عشق داشت ، عشقی که همهٔ وجود او را ، عقلش را ، روحش را به خود جذب کند ؛ عشقی که به‌او عقاید جدیدی بدهد ، به‌او موضوعی بدهد ؛ به خون پیراو حرارتی بدهد... بی‌حوصله وخشمگین ، گربهٔ سیاه را از خود می‌راند ومی‌گفت :

«ــ برو گمشو حیوان ! اینجا چه می‌کنی ؟»

وبدین ترتیب ، روزها وسال ها پشت‌سرهم می‌گذشت ؛ بدون هیچ شادی وبدون هیچ عقیده ...

در یکی از روزهای گرم ماه ژوئیه ، طرف‌های عصر ، وقتی که گله ها به‌آغل‌ها رجعت داده می‌شدند وگرد وغبار زیادی در هرخانه به‌چشم می‌خورد ، ناگهان صدای درخانه به‌گوش رسید . **اولنکا** خود برای گشودن در رفت ، واز مشاهدهٔ دامپزشك مبهوت ماند ... رنگ دامپزشك سبزه شده بود . لباس شخصی به‌تن کرده بود . همهٔ خاطرات قدیمی به روح **اولنکا** هجوم آورد . نتوانست خودش را نگهدارد . بغضش ترکید وبه گریه افتاد . وبدون اینکه

حرفی بزند سر خود را روی سینهٔ دامپزشك نهاد . چنان ذوق زده ودستپاچه شده بود که نفهمید چه طور فاصلهٔ میان در خانه واتاق‌را طی کردند وبرای نوشیدن چای پشت میز نشستند .

در حالی که از فرط شادی می‌لرزید ، زمزمه کرد :

«ـ عزیزم ! **ولادیمیرپلاتونیچ** ، خدا ترا از کجا فرستاده ؟»

دامپزشك گفت :

« ـ دیگر می‌خواهم همین‌جا بمانم . ازشغلم استعفا داده‌ام آمده‌ام اینجا که بخت خودم را آزمایش کنم ، چون که می‌خواهم کار آزادی پیش بگیرم . به‌علاوه ، الان وقتی است که باید بچه‌ام را به مدرسه بفرستم . حالا دیگر بزرگ شده‌است . می‌دانی ؟ من و زنم باهم آشتی کرده‌ایم . »

اولنکا سئوال کرد :

«ـ زنت کجاست ؟»

«ـ با بچه در مهمانخانه است . من دنبال منزلی می‌گردم.»

«ـ خدا عمرت بدهد ، همین جا منزل کن . مگر خانه من چه‌اش است ؟ آه ، عزیزم . من که از تو کرایه نخواهم گرفت !»

اولنکا که دستخوش شدید ترین هیجان‌ها شده بود ، بار دیگر شروع بگریه کرد :

«ـ تو همین جا منزل کن ، آن اتاق بغلی برای من کافی است ... اوه ، خدایا ، چه خوشحالی بزرگی !»

روز بعد ، سقف اتاق رنگ خورد و دیوارها سفید کاری شد . **اولنکا** ، دست به کمر ، در اطراف حیاط می‌گشت و کارها را نظارت می‌کرد . چهره‌اش با لبخندی پیر می‌درخشید . تمام وجودش زنده و تازه شده بود ، گفتی از خواب عمیقی بیدار شده است . زن و بچهٔ دامپزشك هم رسیدند . زن ، لاغر و زشت ، و حرف هایش همراه باترشروئی بود . بچه ، **ساشا** ، که نسبت به سن دهساله‌اش خیلی کوچك می‌نمود ، بچه چاقی بود که چشمانی آبی آبی و گونه‌هائی اندك فرورفته داشت . همین که وارد حیاط شد، به طرف گربه رفت و فضای خانه از خنده و شادمانی او پر شد . از **اولنکا** پرسید :

«ـ عمه جان ! این گربهٔ شماست ؟ خواهش میکنم هروقت بچه زائید ، یکیش را بدهید به‌من، مامان ازموش‌ها خیلی‌می‌ترسد.»

اولنکا بااو حرف زد . به‌اش چای داد ، وناگهان تمام وجودش از آفتاب شادی گرم شد ، گفتی بچه مال خود اوست .

عصر ، وقتی که بچه در اطاق پذیرائی به مطالعهٔ درس مشغول بود ، **اولنکا** با مهربانی و عطوفت باو نگاه می‌کرد و به

زمزمه با خود می‌گفت: «– عزیزم، خوشگلم! تو چه بچهٔ باهوشی هستی؛ چه قدر مامانی!»
بچه مشغول حفظ کردن جغرافیا بود:
«– جزیره قطعه‌ئی از زمین است که از هر طرف به‌وسیلهٔ آب محاصره شده باشد.»
اولنکا تکرار کرد:
«– جزیره قطعه‌ئی از زمین است که ...» بعد از سال‌ها سکوت و خلاء فکری، اکنون اولین مفاهیم در ذهن او پیدا می‌شد.
حالا، بار دیگر سلسلهٔ عقایدش تشکیل یافته بود، و هنگام شام، با والدین **ساشا** در بارهٔ مدارس صحبت می‌کرد و می‌گفت که برنامهٔ دروس این دوره، نسبت به بچه‌ها بسیار مشکل تدوین شده است؛ و می‌گفت که به هرحال اکنون دورهٔ تعلیم و تربیت کلاسیك بهتر از دورهٔ پیش است، زیرا وقتی که بچه‌ها دوره دبیرستان را تمام کنند، دیگر هر راهی به روی آن ها باز است؛ اگر دلشان بخواهد می‌توانند دکتر بشوند و اگر نخواهند می توانند مهندس از آب درآیند.
ساشا به دبیرستان رفت. مادرش برای ملاقات خواهر خود به خارکوف رفت و دیگر مراجعت نکرد. پدرش تمام روز را به دنبال گله‌های گوسفند بود و بعض اوقات سه روز به سه‌روز به خانه مراجعت نمی‌کرد، به طوری که **اولنکا** می‌پنداشت **ساشا** کاملا تنهاست، و با او چنان رفتار می‌شود که گویی طفلك معصوم موجود زائدی است که می‌باید از گرسنگی بمیرد. پس **اولنکا** کودك را به قسمت مسکونی خویش آورد و برای او اتاق کوچکی در نظر گرفت.
هر روز صبح، **اولنکا** به اتاق **ساشا** می‌آمد و می‌دید که بچه، در حالی که دست هایش را زیر صورتش نهاده به‌آسودگی خوابیده است؛ چنان راحت که انگاری نفس نیز نمی‌کشد. **اولنکا** با خود می‌اندیشید: «چقدر بیشرمی می‌خواهد که آدم او را بیدار کند.»
با این حال در کمال اندوه، بچه را صدا می‌زد:
– «**ساشنکا**! بلند شو عزیزم. مدرسه‌ات دیر می‌شود.»
بچه برمی‌خاست، لباس می‌پوشید، دعایش را می‌خواند و برای نوشیدن چای، پشت میز می‌نشست. سه استکان چای می‌نوشید، دو قطعه بزرگ بیسکویت و یك نیمه‌نان کره‌ای‌می‌خورد. خواب هنوز از سرش نرفته بود وبدین جهت اندکی اخمو وامی‌نمود.
اولنکا با وضعی بدو نگاه می‌کرد که گوئی طفل سفری طولانی در پیش دارد. به او می‌گفت:

« ـ **ساشنکا** ! افسانه هائی که به تو گفته می‌شود ، آن طور که باید یاد نمی‌گیری . تو چه قدر بازیگوشی ! عزیزم ، تو باید سعی کنی ، چیز یاد بگیری ، و به حرف های معلمت توجه کنی .»

ساشا می‌گفت : آخ ! خواهش می‌کنم مرا تنها بگذارید .»

آن وقت برای رفتن به مدرسه ، از خیابان پائین می‌رفت. بچهٔ کوچولوئی بود که کلاه بزرگی بر سر داشت و کیف مدرسه به پشتش بود .

اولنکا بدون سروصدا دنبالش راه می‌افتاد وصدایش‌می‌زد:

«ـ **ساشنکا** !»

بچه‌برمی‌گشت‌به‌پشت سرش نگاه می‌کرد و **اولنکا** شیرینی یا خرمائی کف دستش می‌گذاشت. وقتی‌که بچه به خیابان‌مدرسه‌اش می رسید ، برای این که پیر زن بیش از این تعقیبش نکند و پیش رفقا خجالتش ندهد ، برمی‌گشت به‌اش می‌گفت :

«ـ عمه جان ! حالا دیگر تو برو من خودم باقی راه را می‌روم .»

اولنکا می‌ایستاد و از همانجا آن قدر بچه را می‌پائید تا آنکه پشت در مدرسه ناپدید می‌شد .

آخ ! چه قدر این بچه را دوست می‌داشت ! هیچ کدام از علائق قبلی او تا این درجه محکم و استوار نبود . اکنون که غریزهٔ مادریش بیدار شده بود ، احساس می‌کرد که هرگز پیش از این ، این اندازه بی‌ریا ، این چنین شادمان ، و این طور کامل ، کسی را دوست نمی‌داشته است .

حاضر بود جانش را برای این بچه که مال او نبود ، برای فرورفتگی گونه‌ها و برای کلاه بزرگش فدا کند . با اشك و با خوشحالی ، حاضر بود جانش را برای او بدهد . چرا ؟ . آه ، راستی چرا ؟

پس از آنکه **ساشا** را تا مدرسه بدرقه می‌کرد ، با آرامش خاطر ، با رضایت ، با قلبی پراز مهر و عاطفه به خانه بازمی‌گشت . چهره‌اش که در نیمهٔ دوم سال جوان تر شده بود ، متبسم و نورانی می‌شد . اشخاصی که به او بر می‌خوردند ، از نگاه کردن به او خوشحال می‌شدند .

«ـ عزیزم ، **اولگا سیمی نوانا** ! حالتان چطور است ؟ چه کار میکنی عزیزم ؟» و **اولنکا** می‌گفت :

« ـ دورهٔ متوسطه این روزها خیلی مشکل است . شوخی نیست ... مثلا همین دیروز ، برنامهٔ کلاس اول از برکردن يك افسانه ، يك ترجمه لاتین ، و يك مسئلهٔ فکری بود . يك بچه چه

جور می‌تواند این همه کار را انجام بدهد ؟»
و به طور کامل همهٔ حرف های **ساشا** را در بارهٔ معلم‌ها و دروس و کتاب‌های درسی ، برای همسایه ها تکرار می‌کرد .
ساعت سه ناهار می‌خوردند . غروب باهم درس حاضر می‌کردند . و هروقت به اشکالی برمی‌خوردند **اولنکا** هم با **ساشا** گریه می‌کرد . وقتی که بچه را توی رختخواب می‌خواباند ، مدتی از وقتش را صرف صلیب کشیدن روی او و انجام دادن مراسم‌دعا می‌کرد . و موقعی که خودش روی تخت دراز می‌کشید ، آیندهٔ دور و مبهم **ساشا** را مجسم می‌کرد که تحصیلات خود را تمام‌کرده و دکتریا مهندس شده است . خانهٔ بزرگی خریده ، صاحب اسب و کالسکه‌ئی شده ، ازدواج کرده و چندتا بچه دارد ... در حالی‌که همچنان در این زمینه فکر می‌کرد ، به خواب فرو رفت و قطرات اشك از زیر پلك های بسته بر صورتش روان شد . گربه سیاه ، در حالی‌که پهلوی او خوابیده بود خرو پف می‌کرد : «ــ مرررر ، مرررر ، مرررررر ...»
ناگهان ضربهٔ شدیدی به در خورد . **اولنکا** ، که از ترس نفسش بند آمده بود ، از خواب بیدار شد . قلبش به شدت‌می‌زد. نیم دقیقه بعد ، ضربهٔ دیگری در خانه طنین انداخت .
اولنکا ، در حالی که تمام بدنش می‌لرزید ، فکر کرد :«ــیك تلگراف از **خارکوف** ... لابد مادر **ساشا** می‌خواهد که بچه نزد وی به **خارکوف** برگردد ؛ خدای بزرگ !»
مایوس بود . سرش ، پاها و دست هایش یخ کرده بود . احساس می‌کرد موجودی زبون تر از او در جهان نیست . اما یك دقیقهٔ دیگرهم گذشت، وصداهائی به گوش **اولنکا** رسید: دامپزشك بود که از باشگاه بر می‌گشت .
اولنکا در دل گفت : «ــ خدا را صد هزار مرتبه شکر !»
بتدریج سنگینی از قلبش فرو ریخت ، و بار دیگر حالت اولیهٔ خود را باز یافت . به طرف رختخوابش برگشت ، و در این حال به **ساشا** فکر می‌کرد که در اتاق پهلوئی ، به راحت غنوده بود و بعضی وقت‌ها در عالم خواب فریاد می‌زد :
« خیلی خوب . می‌دهم به تو ! برو کنار ، دیگر ! برو ، سرو صورتم را این جور چنگ نزن !»


خونخواهی!
اثر: «تامس دیوئی»
ترجمهٔ ضمیر

سرپاسبان میکی فیلیپس وزنش کتی در خانه خود مورد سوءقصد دو ناشناس قرار می‌گیرند . کتی‌کشته می‌شود ومیکی‌نجات یافته شخصاً به‌جست‌وجوی قاتل میپردازد ...

« میکی » با تفحص در آشیو عکس و مشخصات جنایتکاران ، عکس یکی از دوجانی را پیدا کرده درمی‌یابد که «لو ــ رابرتز » نام داشته قبلا در شیکاگو در محله‌های بدنام بسر می‌برده است .

«میکی» به شیکاگو رفته به‌نام « جوـ مارین » در خانهٔ که قبلا محل سکونت «لو» بوده ساکن می‌شود و با «ایرن» رفیقهٔ سابق وی آشنائی حاصل می‌کند و توسط وی پی می‌بردکه «لو»در «لورل‌ـفلاتز» بازن مهمانخانه داری زندگی می‌کند .

«میکی» شخصاً بدانجا رفته «لو»راتنها در مهمانخانه گرفتار می‌کند و در جریان زدو خورد وحشت‌انگیزی اورا به قتل می‌رساند . ولی «لو» پیش از مرگ اعتراف می‌کند که همدست دیگراو ، مردی به‌نام «فرنچی‌ویستر» بوده که در « ویستادل‌سول » مهمانخانه دارد، همچنین می‌گوید در قتل زن «میکی» فقط دستیار «فرنچی» بوده از علت آن‌هم اطلاعی ندارد ، زیرا « فرنچی » راهم شخص دیگری برای قتل «کتی» اجیرکرده بوده‌است .

«میکی» پس از پنهان کردن جنازهٔ «لو» به شهر بر می‌گردد « ایرن » هنگام خداحافظی باو می‌گوید که در غیاب وی ، شخصی‌که عکسی از «میکی» در دست داشته به هتل آمده سراغ اوراگرفته‌است!ـ «میکی» درحالی‌که ازاین خبر پریشان شده ، پس‌از عزیمت «ایرن» خودرا به «ویستادل سول » می‌رساند و درمهمانخانه‌ئی‌که «لو» آدرس‌داده بود اتاقی اجاره می‌کند واز زن صاحبخانه می‌شنود که شوهرش درآنجا نیست ...

میکی با «مارگاریتا» زن «فرنچی ویستر» روابطی پیدا میکند و بعداز کشته شدن «فرنچی» تصمیم به‌ازدواج با «مارگاریتا » میگیرد و در ضمن متوجه‌میشودکه « تلر » صاحب مهمانخانه نیز در قتل زن او دست داشته است ...

آن شب میکی به مهمانخانه مونتروما باز نگشت .اما هرچه خواست خود را قانع کند که روزی کمتر یابیشتر ، به‌اصل قضیه لطمه‌ئی نخواهد زد ، نتیجه‌ای به‌دست نیاورد و باز هم چنین پنداشت‌که دارد از اجرای وظیفه‌ئی شانه خالی می‌کند . صبح فردای آن روز ، خرید خود را تمام کردند . وقتی که بخانه باز می‌گشتند افکار متضادی در ذهن میکی باهم در مبارزه بود . خوب می‌دانست که اگر بحساب تلر نرسد، تاسف و ندامت در تمام عمر بدنبال وی خواهد بود .
همچنین میدانست که جزاو کسی قادر به‌کاری نخواهدبود .

اکنونکه رابرتز و ویستر مرده بودند ، تلر غیراز شهادت (بی‌مدرك) میکی از هیچ چیز بیم نداشت .از اینرو لازم بود که این راهزن به برداشتن نقاب از چهرهٔ خود مجبور شود و مفهوم این مطلب آن بود که میکی می‌بایست ازهمان شب پاسداری شبانهٔ خودرا در میخانهٔ مونتروما ازسربگیرد . اما پیش ازهرچیز می‌بایست وسیله‌ای پیدا کند که مارگاریتا را یکه و تنها و وحشت‌زده در خانه نگذارد .
راه حل مساله‌را درموقع صرف شام پیدا کرد اما تاخاتمهٔ شام بکاری دست نزد ودرساعت هشت‌وسی دقیقه دریکی از صندلی‌ها نشست و زن‌جوان را روی‌زانو های خود نشاند وگفت :

ــ جانم ... مارگاریتا . میل داری امشب به سینما بروی ؟وراك‌هودسن‌راببینی.
ــ آری، دوست دارم .
ــ بدبختانه من نخواهم توانست باشما بیایم . امشب باید به میخانهٔ مونتروما بروم . اما ابتدا ترا به‌سینما می‌برم ودرموقع مراجعت بدنبال تومی‌آیم .
مارگاریتا کمی دلخور شد ولی بااینهمه پیشنهاد میکی‌را پذیرفت .
هیچ فیلمی از راك‌هودسن پیدا نکردند ومارگاریتا ناگزیر شد که بدیدن یکی‌ازفیلمهای جیمز استوارت اکتفا کند .این فیلم دریکی از سینماهای بزرك‌مرکزشهر نشان داده می‌شد ومیکی تا صندلی سینما همراه مارگاریتا رفت .
ــ مارگاریتا ... حالاباید‌بروم... تواینجا ... درامان‌هستی...اماتاوقتی که من بازنگشته‌ام ازاینجا نرو. توجه کردی ؟
بسرعت به‌گونه او بوسه‌ای داد وموقع خروج ازسینما باین‌نکته توجه کردکه فیلم چهل وپنج‌دقیقه پس‌از نیمه‌شب تمام می‌شود .
درمهمانخانهٔ مونتروما ، چارلی ازدیدن او خوشحال شد وباو گفت:
ــ همه‌دراینجا بتنگ آمده‌اند ! این «تلر» حیوان همه‌مارا دیوانه خواهد کرد .
میکی گفت :
ــ شاید علت این چیز ؛ آن باشد که زنش‌بزودی برمیگردد. وقتی که این زن برای دردست گرفتن زمام امور باینجا بیاید ، ارزش آن‌را خواهد داشت که نظری باو انداخته شود ...
چارلی روی پیش تخته خم شد وزیرلب گفت :
ــ آر ی... میل‌داری‌که من مساله را بتو بگویم ؟...
بسیار خوب .. خیال می‌کنم که اگر این زن دیروز یا پریروز به اینجا می‌آمد، «تلر» چنان خدمتی باو می‌کرد که عزرائیل را بچشم خود ببیند ...
میکی به‌شوخی گفت :
ــ کم‌کم مراهم وحشت زده می‌کنید .. شاید بهتراین باشد که من فوری بچاك بزنم .
چارلی باو اطمینان داد :
ــ نه . امشب هیاهویی درمیان نخواهد بود : برای پوکر بازی چندنفری

پیدا کرده است .. وتمام شب سرگرمی دارد ...

میکی مدت یکساعت دیگر در «بار» ماند . سپس چون دیگر آنشب امیدن بدیدن «تلر» نداشت درساعت یازده وسی دقیقه ازخدمت چارلی مرخص شد وبه‌طرف سینما براه افتاد .

مارگاریتا را دروسط سالونی که تقریباً خالی بود ، پیداکرد. بادقت نیمه کودکانه ای سرگرم تماشای حوادث فیلم بود . دست خودرا درکمر وی حلقه کرد، وپس‌از مدتی بخواب عمیقی فرورفت ...وکسی که‌او را درپایان فیلم‌ازخواب‌بیدارکرد مارگاریتا بود .

وقتی که بخانه رسیدند ، مارگاریتا سناریو فیلم را طبق سلیقه خود باحرکتهای سر ودست وتوضیح وتفصیل هیجان آمیز برای او حکایت کرد. ووقتی که این شرح وبسط خاتمه یافت ، میکی پرسید :

— خوب ... عقیده ات درباره جیمزاستوارت چیست ؟

مارگاریتا تکرار کرد :

— جیمزاستوارت ؟.. جیمزاستوار کیست !

میکی ، خنده‌کنان اورا درآغوش گرفت وبطرف تختخواب برد .

***

غروب فردای آنروز ، وقتی که‌مارگاریتارا ایندفعه بارالـهودسن تنها گذاشت وبه‌این مطلب توجه نمود که برای تسویهٔ حساب تلر ناقیامت نمی‌تواند منتظر فرصت باشد ...اکنون بعهدهٔ او بودکه وسیله‌ای برانگیزد تااین فرصت را بدست بیاورد .. کم‌کم نقشه‌ای درذهن خود کشید .. وچون به‌تلر گفته بود که چندروز دیگر هم دریوما خواهد بود می‌توانست مثلادراثنای صحبت بگوید که برحسب‌تصادف این زن جوان‌مگر یکی را که برای ویستر کارمی‌کرد در آن‌جا دیده... وزن جوان پاکتی‌را که میان لباسها پیدا کرده است وبقول خودش باید مال ویستر باشد باو نشان داده و چون نمی‌دانسته است که‌این پاکت راچه کند ،تقاضا کرده است‌که بتوسط وی بدست تلر برسد تاخود تلربهر ترتیب که مقتضی بداند درآن‌باره تصمیم‌بگیرد ...

آنوقت در لحظه آخر می‌توانست چنین وانمود کندکه پاکت‌را درخانه‌فراموش کرده است وممکن است روز دیگر بیاورد.. مگر اینکه درعرض این مدت گذارتلر به‌یوما بیفتد ودرهمان خانه‌ای که تازه‌گرفته بود سری‌باو بزند ...

وانگهی چون می‌توانست برای استقبال از تلر در خانه باشد هیچ خطری نداشت که آدرس خودراهم باو بدهد وهمینکه تلـربه‌آن خانه‌آمد، به تسویـه حساب بپردازد .

نقشه خودرا نقطه بنقطه بنظر آورد وهیچ‌نقصی درآن ندید. دوباره غروری در خود احساس کرد.. چه ،بار دیگر آمادهٔ کار شده‌بود .وقتی که آنشب به «بار» مهمانخانه قدم گذاشت ، نوعی رهایی و آسودگی در محیط دیـد . خود چارلـی هم وقتی که گیلاس ویسکی‌و آب‌را جلواو گذاشت ، باخوشی وخنده سوت‌می‌زد .

پرسید :

— امشب چه‌خبرها هست ؟

چارلی چشمکی زد و جواب داد :

— وقتی‌که گربه رفته باشد، موشها به‌رقص درمی‌آیند ...

دست میکی روی گیلاسش خشک شد.

— مقصود ازاین حرف تلر بود ؟

— مگر ممکن است درباره کس دیگری هم باشد ؟ خبرداد که سری به‌لوس

آنجلس خواهد زد وفردا برخواهد گشت .
میکی ازشنیدن این‌حرف آسوده شد .. زیرا ممکن بود قضیه‌بدتر شود و «تلر» یکباره دررفته باشد .
هنوز میکی نیمی ازگیلاس اول خودرا نخورده بودکه چارلی گیلاس‌دیگری هم برای‌او آورد وتوضیح داد :
ــ این گیلاس را مهمان مستر بریجز هستید...
ومیکی ازپشت سرخود چنین شنید :
ــ سلام ، مسترمارین !...
برگشت ومدیر مهمانخانه رادید که ازیکی ازقسمتهای «بار» به‌او اشاره می‌کند. میکی بطرف‌او رفت. همربریجز بشدت خوش وخندان بود وخطاب به‌میکی چنین گفت :
ــ شما مشتری پروپاقرص ماهستید ... میل دارید چیزی بامن بخورید ؟
میکی نشست وگفت :
ــ متشکرم ... اما چارلی بحساب شما گیلاسی مشروب به‌من داد ...
ــ وشاید چارلی ، این مردخوب ، علت این آسایش‌را هم به‌شما گفته باشد ؟
ــ آری ... خبر حرکت مستر تلررا به‌من داد .
مرد کوتاه قد گفت :
ــ نمی‌خواهم شما فکر کنید که ... اما باوجود این می‌توان گفت که هروقت مسترتلر اینجا نباشد، همه‌آسوده می‌شوند . ــ قیافهٔ اندیشناکی بخود گرفت ودردنبال حرفهای خود گفت :ــ مسترمارین ...
درحدود سه‌سال است که من‌عضو این‌موسسه هستم .. اززمانیکه این زن وشوهر ... یابهتر بگویم .
... اززمانیکه میسیزتلر این مهمانخانه را دروسط بیابان گرفته است ...
میکی گفت :
ــ شنیده‌ام که میسیزتلر امروز یافردا به‌اینجا خواهد آمد ؟...
بریجز گفت :
ــ ازقرار معلوم شما ازموضوع طلاق اطلاع دارید .
ــ کمی .
ــ مدت چند هفته زندگی مارا دراینجا جهنم کرده‌بودند ... اما درحقیقت این‌کار یگانه راه‌حل مسالمه‌بود .. من هرگز درعمر خود چنین زن وشوهرناسازی ندیده‌ام ! یکروز زنی‌را دیدم که ازمیسیز تلر می‌پرسید که‌ازکجا به‌مردی مثل‌فردتلر علاقه پیدا کرده ... جوابی که میسیز تلر به‌این دوست خود داد ازاین قرار بود :
«عزیزم ، این موضوع را در خاطر مجسم کن که من در جوانی‌دختر پرمدعایی بودم .. وقتی‌که این‌خرس گنده رادیدم شرط بستم‌که می‌توانم رامش کنم ... ومن‌این شرطرا باختم .. همین وبس ..
ــ شرطرا باخت اما مهمانخانه‌را نگهداشت ...
ــ آری ... پول کلانی دراین مهمانخانه بکار انداخته بود .وبیشتر فکر ها هم مال‌این زن بود . ازطرف دیگر سخاوت بسیاری ابراز داشته .. هرچیز دیگری را برای او گذاشته وحتی یکسال به‌اومهلت داده‌است که ازمهمانخانه برود .
ــ این حادثه چه تأثیری درمستر تلر کرد ؟
ــ تأثیر بسیار بدی درمسترتلر کرد ... من بچشم خودم پس‌از طلاق اورادیدم

که اینجا ناله وشکایت داشت ، گلوله گلوله اشک می‌ریخت وفریاد می‌زد که درقبال زحمتهایی که برای راه انداختن کارها کشیده است پاداش بسیار بدی باو داده‌اند. اما همه‌این چیزها بازی بود .

کسی که همه کارها را دراین موسسه انجام داده است میسیزتلر است و روزگاری این‌میخانه بین لاس‌وگاس ومرز مکزیك بیشتر ازهرمیخانهٔ دیگر شهرت داشت ...

میسیز تلر زنی بود که دوستانی داشت .. وبزودی خواهد آمد .ـبریجز نظری آمیخته بەسوءظن بەاطراف خود انداخت وآنوقت کارت‌پستالی ازجیب خود درآورد وگفت: ـ بهمین سبب است‌که من‌امشب خوشحالم .. این‌کارت امروز رسیده‌است.. بگیرید بخوانید ...

میکی این کارت‌را که منظرهٔ چیزمبهمی‌را بیاد اومی‌آورد ، بسرعت نگریست وآنوقت چنین خواند :

> دور ازشهر یوما هیچ سعادتی برای من وجود ندارد . بزودی یکدیگر راخواهیم دید ... سلام‌های پرا زمحبت مرا بپذیر .
> م

میکی دیگر حرفها ی بریجز را نمی‌شنید. درآن عالم شیفتگی وافسوزدگی بەتمبر پست می‌نگریست . این‌کارت ازشهری که وی درآن اقامت داشت فرستاده‌شده بود ... کارت‌را برگرداند ومنظره را شناخت :

بنای زیبائی بودکه درپارك شهر ، همانجاکه درزمان کودکی بازی‌کرده‌بود، سربرافراشته بود ...

بریجز گفت :

ـاین منظره قصبه‌ای را درایالت ایلینویز نشان می‌دهد که میسیز تلردر ایام گذشته آنجا اقامت داشت. مدتی پس از طلاق خود به‌آنجا بازگشت اما مدت درازی آنجا نماند . سپس بەاروپا رفت وازآن زمان پیوسته درمسافرت بوده است ...

آیا مستر تلر می دانست که این زن در سراسر این مدت‌کجا بود ؟

وقتیکه این‌سئوال رامطرح ساخت، بەجنبەناشایسته وخلاف ادب آن پی‌برد اما مردکوتاه که درخاطره‌های خود رفته بـود، حتی توجهـی به‌این مطلب ننمود .

ـ نه ، هیچ خبری نداشت . اوه!.. بیشك می‌دانست که زنش پس‌از طلاق به خانه خود برگشته است اما جز بتوسط وکلای‌خودشان هیچ رابطه‌ای‌باهم نداشتند ـ صدای خودرا پایین آورد ـوگفت: ـ برای آنکه هیچچیز را ازشما پنهان ندارم باید بگویم که بنظرم زن کمی‌از مسترتلر وحشت داشت... این شخص مرد خطرناك و انتقامجویی است.. وتمایلهای عجیب وغریبی نیز دارد ...

بریجز دراثنائی کەاین حرفهارا می‌زد، کارت‌پستال را درجیب خـود گذاشته بود .

میکی تذکر داد :

ـ دیدم که جز حرف اول اسم خود امضای دیگری درکارت پستال‌نگذاشته است . وباوجوداین شما فوری حدس‌زدید که این‌کارت ازطرف چـه کسی آمده است ؟...

بریجز جواب داد :

ـ هیچ شکی نیست !... در دوره‌ای که دختر بود، نامش فیلیپس ..مایکلین فیلیپس ... بود اما همه او را میکی صدامی‌زدند ـوچون دراین موقع چیـزی درسرسرا نظر اورا بخود جلب کرده بود ازجای خود جست وفریادزد : ـ معذرت

می‌خواهم ، مسترمارین ... ازاین مذاکره کوتاه بسیار مسرورم ...

بریجز بسرعت از«بار» بیرون رفت ومیکی فیلیپس را باچشمهایی که‌خیره خیره می نگریست و دستهای تشنج آلودی که به لبه میزگرفته بود ،تنها گذاشت .

باین ترتیب .. همهٔ چیزها بنحو قابل تحسینی باهم‌تطبیق می‌کرد .. اکنون می‌دانست که محرك آن قتل وجنایت چه‌چیز بوده‌است : میسیز تلر هم درهمان‌شهر اقامت داشته ونامش‌هم میکی فیلیپس بوده ...

بازهم لحظه‌ای در «بار» توقف کرد. سپس بدنبال مارگاریتا به‌سینما رفت و درموقع مراجعت تصمیم گرفتند که فردای آنروز به‌پیك‌نیك بروند .

اما فردای آنروز برحسب تصادف باران آمد. میکی ازاین پیش‌آمد تااندازه‌ای خوشحال شد واز اینکه می‌توانست درخانه را بروی خود ببندد ودرکنار مارگاریتابماند، احساس مسرت وسعادت کرد. رفته رفته این‌زن جوان را دلرباتر می‌یافت. مارگاریتا مثل بچه‌ای روزهای خودرا صرف تعویض لباس واستحمام ورفت وروب خانه می‌کرد. وچون تصمیم‌داشت که علاقه به‌بیکاری‌وفراغت را دروجود زن جوان برانگیزد ، در صدد برآمد که نظر خودرا برای وی‌شرح‌دهد :

ــ کمی کاروکمی استراحت .. همه‌وقت کارکردن چیز خوشمزه‌ای نیست.. بد است ...

مارگاریتا روی زانوان اونشست واین عقیده را پذیرفت .

ــ مارگاریتا ، کمی ازدهکدهٔ خود برای من حرف بزن ...

زن جوان که رفته‌رفته بیاد سرزمین محبوب خود بهیجان می‌افتاد، داستانها ازدهکده خود گفت ومیکی نیز بسهم‌خود براثر این وصفها بهیجان آمد و لطف روستایی‌آن دهکده دورافتاده وآرام‌را ناگهان سرشار ازجذبه وافسون یافت ... دیگر بروبرگردی نداشت . تصمیم خودرا گرفته‌بود : پس‌از رسیدن به‌حساب تلر میبایست همراه مارگاریتا به‌آن دهکده برود. درآنجا می‌توانست بامحیط بسازد ودر صورت ضرورت بادستهای خود بکار بپردازد وآشیانهٔ خانوادگی خودشان را بنیان بگذارد .. پرسید :

ــ آیا دردهکدهٔ توهم به‌پیك‌نیك می‌روند ؟

ــ نه... دردهکدهٔ من مراسم جشن هست اما پیك‌نیك نیست... وامروز باران می‌آید : ماهم پیك‌نیك نخواهیم داشت .

میکی فریاد زد :

ــ اما همینجا ، دراین خانه ، می‌توان کار پیك‌نیك را صورت‌داد .. ببین‌تو ساندویچ‌هارا آماده کن ... منهم ترتیب کارهارا بدهم .

وقتی‌که مارگاریتا سرگرم تهیه ساندویچها بود ، میکی سفره‌ای را روی زمین پهن کرد وجای میزها واثاث‌را تغییر داد ..اشاره ای به‌پایه چراغ کردوگفت: «این‌درخت‌ما»... ــ سپس یکی ازصندلیهای بزرگ‌را برگرداند وگفت: ــ واینهم کوه ما !..

مارگاریتا خنده‌کنان گفت :

ــ اوه ، جو، تو دیوانه شده‌ای ...

میکی چند نازبالش را روی زمین انداخت وگفت :

ــ اینهم چندتخته سنگ برای نشستن‌ما ....

مارگاریتا ساندویچهارا آورد وبااشتهای بسیار شروع به‌خوردن کردند... مارگاریتا هم عاقبت قدم دراین بازیهاگذاشته بود .

وقتی که غذا خاتمه یافت ، مارگاریتارا درآغوش گرفت ومثل شکاری به‌اطاق خواب برد ...

***

چند دقیقه پس‌ازآن که خواب چشمهایش را گرفته بود ودربحر سعادت و سیری غوطه می‌خورد ، زیرلب گفت :

ــ جو .. بگوببینم .. این‌کارهم جزء پیك‌نیك بود ؟

ــ آری ، جانم...

لبخند جانانه‌ای زد و گفت :

ــ پیك‌نیك .. لذت‌بخشی بود .. عزیزم ...

میکی ناگهان چنین پنداشت که درمی‌زنند .. ازآنجا که شرشر باران بگوش می‌آمد ، نمی‌توانست حتم داشته باشد که‌درزده می‌شود .. ازجای خود برخاست و در اطاق‌را بازکرد . دربشدت بیشتری زده شد. برگشت وشلوار وپیراهن خودرا پوشید. سپس لبخندی بروی مارگاریتا زد تااطمینان خاطری باو بدهد.

ــ جانم .. تکان‌نخور .. ازسر بازشان می‌کنم .

پابرهنه ازاطاق بیرون آمد، دررا بست وکمی اطاق نشیمن‌را مرتب‌کرد . و همینکه میخواست بطرف در روانه شود ، ناگهان در جای خود میخکوب شد ...

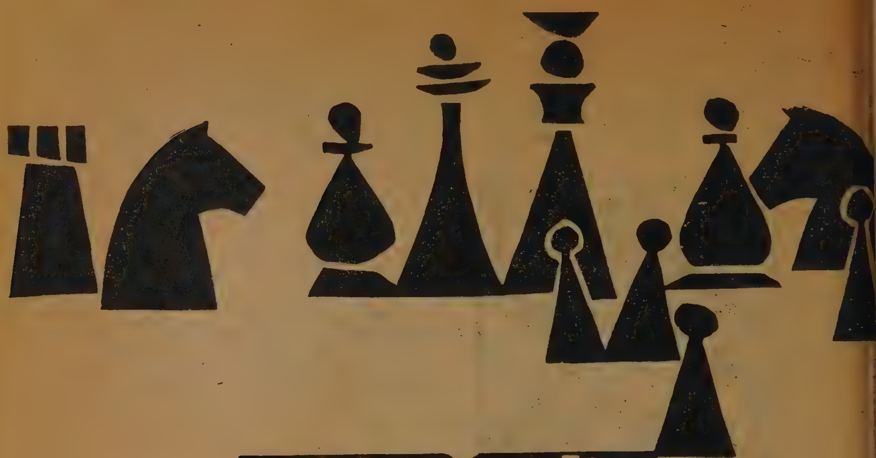
نخستین بار نبودکه تقریباً درهمین اوضاع واحوال این حرکتهارا تکـرار می‌کرد ... خاطرهٔ آن دقایق دهشت‌بار چنان‌تندوتیز به‌وی روی آورد که از نفس افتاد ... وپیچ‌وتابی درشکمش پدیدآمد ..

یااله !.. رابرتز و ویستر مرده‌بودند ..وخوب هم مرده بودند ...

بدر نزدیك شد .. پشت درنشست . آماده بودکه به‌نیروی شانه‌وزانوی خود هرغاصب مزاحمی‌راازدر براند ... سپس لنگه در را کمی بازکرد .. مردی که در می‌زد ودرآن موقع سرش‌را پایین انداخته‌بود ، بمحض آنکه در بازشد ، سرش را بتندی بلند کرد .

الهام عمیقی به‌میکی دست‌داد .. دررا باز کرد وناگهان سیمای خودمانی ونیمه فراموش شده کاپیتن آندریوز را شناخت ...

نوشته : رضا جمالیان



کتاب شطرنج

برای بازیکنان مبتدی

- برتری کیفیت بر کمیت
- تضعیف موقعیت قلعه
- اهمیت ستون های آزاد

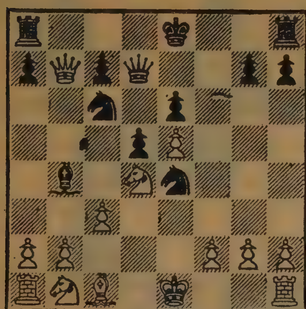
برای بازیکنان ورزیده

- مساوی کردن بازی های از دست رفت
- راه حل سرگرمی های بالا

شطرنج
پیکار اندیشه ها

برتری کیفیت بر کمیت

در جبههٔ جنگ ، تنها برتری تعداد قواشرط پیروزی نیست . بسیار اتفاق افتاده است که در نبردی ، یك لشکر عظیم، بەوسیلهٔ سپاه کوچکتری که از لحاظموقعیت و رهبری وضع بهتری داشته مغلوب ومنکوب شده است . در شطرنج نیز بسیار دیده شده است‌که یك شطرنجباز ، درحالی‌که از لحاظ تعداد مهره‌ها عقب مانده به علت موقعیت مناسب سایر مهره‌ها ،و ایجادهم آهنگی در میان آن ها بر قوای شگرف دشمن پیروز شده است .



درصحنهٔ روبرو ، سیاه ، به علت‌گسترش و موقعیت عالی سوارهای خود با قربان کردن دورخ ، سفید را بآسانی مات‌میکند.

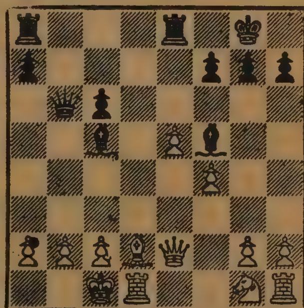
1	....	C×C !!
2	D×T+	R—f7
3	D×T	D—b5 !

سفید با نیروهای زیادی که دارد ،نمیتواند از مات شدن در حرکت بعد جلوگیری کند ، او نمیتواند با پیاده ،اسب را بزند زیرا این پیاده آچمز شاه است .

تضعیف موقعیت قلعه

هر چند که قلعه رفتن ،شاه راازخطراتی‌که در مرکز متوجه‌اوست‌مصون‌می‌نماید ولی همین کار در شرایط نامناسب باعث‌ازدست رفتن سریع بازی میشود .

در شکـل روبرو سفیـد قلعـه بزرگ اختیار کرده است در حالی که به دلایل زیر این کار بسیار خطرناك بوده است .



۱ ــ سیاه دارای یك ستون آزاد روی‌این قلعه است . یعنی میتواند در ستون b رخ‌های خود را متمرکز کرده و تهدیـدمات کردن سفید را پیدا کند .
۲ ــ دو فیل نیرومند سیاه میتوانندبر روی این قلعه‌فشار وارد سازند که در

مقابل سفید را مجبور کنند برای دفاع ازشاه ، پیاده های قلعه را بجلو براند و ضعف بیشتری در قلعه ایجاد نماید .

۳ ــ هنوز اسب و رخ سفید گسترش‌پیدانکرده‌اند و برای فعال کردن آن ها خیلی دیر شده است ، سایر سوارهای سفیدهم فعالیتی در صحنه ندارند در حالی که سیاه به سرعت میتواند تمام ارتش خود رابر روی قلعه سفید متمرکز کند .

حالاسیاه از ضعف قلعه سفید بهره‌برداری‌میکند .

1	....	F—d4!
2	c2—c3	Ta—b8
3	b2—b3	Te—d8

پیشروی پیاده ها، قلعه سفید را خیلی ضعیف کرده‌است . سفید نمیتواند فیل سیاه را بگیرد زیرا وزیر سیاه پس از گرفتن‌این پیاده مهاجم ، تهدید مات کردن اورا پیدامیکند .

4	C—f3	D×b3 !!
5	P×D	T×P

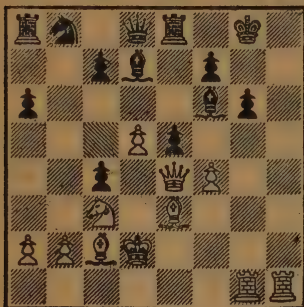
باتهدید مات بارخ دریك حرکت !

6	F—e1	F—e3+ !!

بازی فوق یکی از دلایل برتری‌کیفیت‌بر کمیت است که قبلا بآن اشاره شده‌است. سفید در حرکت بعد مات میشود .

اهمیت ستونهای آزاد

نقشی‌راکه ستون های آزاد دارند برای‌اولین دفعه توسط **اشتانیتز** که از بنیان گزاران مکتب مافوق مدرن (هیپر مدرن)در شطرنج است تعریف و توصیف شده است .



در شکل روبرو با آنکه سیاه برتری به‌پیاده‌دارد ولی بعلت بی‌اثر بودن‌سوارهای او در حمله و دفاع ،و مهم‌تر از آن‌ستون های آزاد و موثری که سفید بر روی شاه او دارد بزودی بازی را می برد .

1	T×P+	P×T

سیاه نمی توانست از گرفتن این رخ‌خودداری کند ، در صورت حرکت باکیش فیل سفید مواجه میشد .

2	D×P+	R—f8

اگر فیل را جلوی وزیر قرار میداد ،سفید بارخ خود در عرض آخر کیش‌میداد و پس از آن بکمك وزیر و فیل خود اورامات میکرد .

3	F—c5+	T—e7

اگر فیل را دراین خانه میگذاشت باکیش رخ سفید مواجه میشد .

4	D×F+	... ...

و سیاه در حرکت بعد با کیش رخ‌سفید مات میشود .

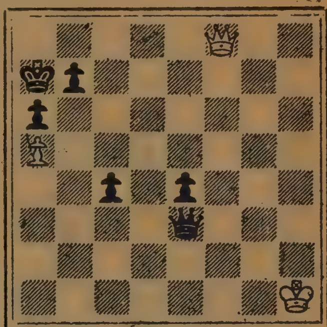
برای بازیکنان ورزیده

مساوی کردن بازی‌های از دست رفته

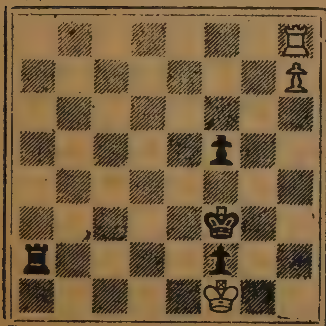
مساوی کـردن یك بازی که کاملا از دست رفتــه است ، ایده آل و نهایت استادی یك شطرنجباز است .

صحنه های زیر بهترین شاهکارهائی‌است‌که در بازی های استادان بزرگ شطرنج جهان در نیم قرن اخیر در کشورهای‌مختلف بوجود آمده است .

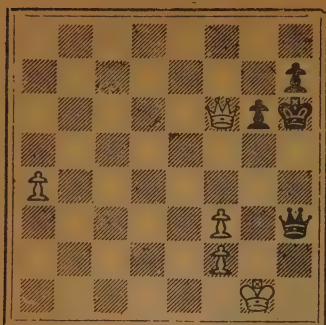
در کلیه دیاگرام ها ، پیاده های سفیدبطرف بالا حرکت میکنند و کسی کـه حرکت را شروع میکند موفق به برقراری‌تساوی میگردد .



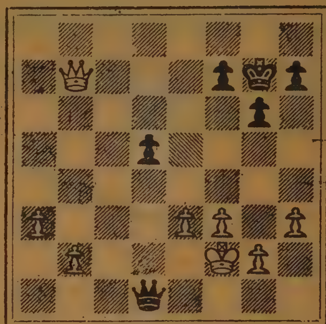
شماره اول این‌بازی بین **رشوفسکی**بامهره سیاه و **پیکنیك** دو تن از بهترین قهرمانان امریکا در سال ۱۹٤۲ اتفاق افتاده است .
سفید در این بازی موفق به تساوی میشود.



شماره دوم این بازی شاهکاری ازاوژن ازنوسکوبروسکی استاد و مصنف معروف است .
سفید موفق به برقراری تساوی می شود



شماره سوم این بازی مربوط بمسابقات ۱۹۴۸ مسکو است .
خولموف این بازی را در مقابل کرس مساوی کرده است .
سیاه بازی را مساوی می‌کند



شماره چهارم‌دراین دیاگرام که مربوط به مسابقات ۱۹۲٤ نیویورك است مارکوزی توانسته است در مقابل بزرگترین نابغه و قهرمان تاریخ شطرنج جهان دکتر الکساندر آلخین بافتخار تساوی نائل شود .
سیاه بازی را مساوی می‌کند

راه حل بازی های بالا

1 D—f2 ! ! ......

حل شماره اول

مختصر و مفید ! در نتیجه بی حرکت‌شدن شاه سفید بازی مساوی میشود .

حل شماره دوم

1	T—a8 !	T×T
2	p—h8=D	T×D

بعلت‌بی‌حرکت بودن شاه ، بازی مساوی‌است .

حل شماره سوم

1	....	D—g4+!!
2	R—h2	D—h5+
3	R—g2	D—g4+
4	R—f1	D×a4

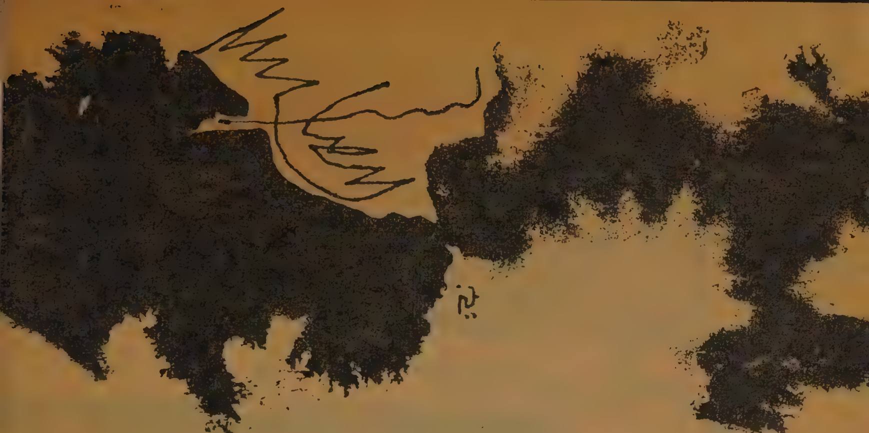
حل شماره ٤

1	....	D—d2+
2	R—g3	d5—d4
3	P×P	D—g5+

و بعلت کیش دائم که وزیر سیاه میدهدبازی مساوی میشود .



باهمکاری یدالله‌رویائی



حادثه

مرغی هنوز در قفس صبح می پرد
- مرغ ستاره‌ای -
شب در درون پوسته‌اش می خزد چومار
من چون مسافری که فرومانده در غبار

نور سپیده در قدح سبز آسمان
شیر بریده‌ای است پر از لخته های خون
مرغی ز لای پنجرهٔ خوابگاه من
سر می کند برون

مار سیاه ، پوسته‌اش را دریده است
مرغ سپید ، از قفس خود پریده است
در من غبار حادثه‌ای موج میزند
مرغی نشسته غمگین ، درموج این غبار
ماری خزیده سنگین ، در راه انتظار !

تهران — آذرماه ۱۳٤۰
نادر نادرپور



میوه‌ی ملال

تو می گریزی و من در غبار رؤیا ها
هزار پنجره را بی شکوه می بندم
به باغ سبز نوید تو می سپارم خویش
هزار وسوسه را در ستوه می بندم

تو می‌گریزی و پیوند روز های دراز
مرا چو قافلهٔ سنگ و سرب می‌گذرد
درنگ لحظهٔ سنگین انتظار ، چوکوه
به چشم خستهٔ من پای درد می فشرد

تو می‌گریزی چونان که آب از سرسنگ
ز سنگ لال نخیزد نه شکوه ، نه فریاد
تو می گریزی چونان که از درخت نسیم
درخت بسته نداند گریختن با باد

تو می گریزی و با من نمی‌گریزی ، لیک
غم گریز تو بال شکیب می شکند
چو از نیامدنت بیم می‌کنم ، با من
نگاه سبز تو نقش فریب می‌شکند

بیا که جلوهٔ بیدار هرچه تنهائی است
به نوشخند گوارای مهر ، خواب کنیم
به روی تشنگی بیگناه لبهامان
هزار بوسهٔ نشکفته را خراب کنیم

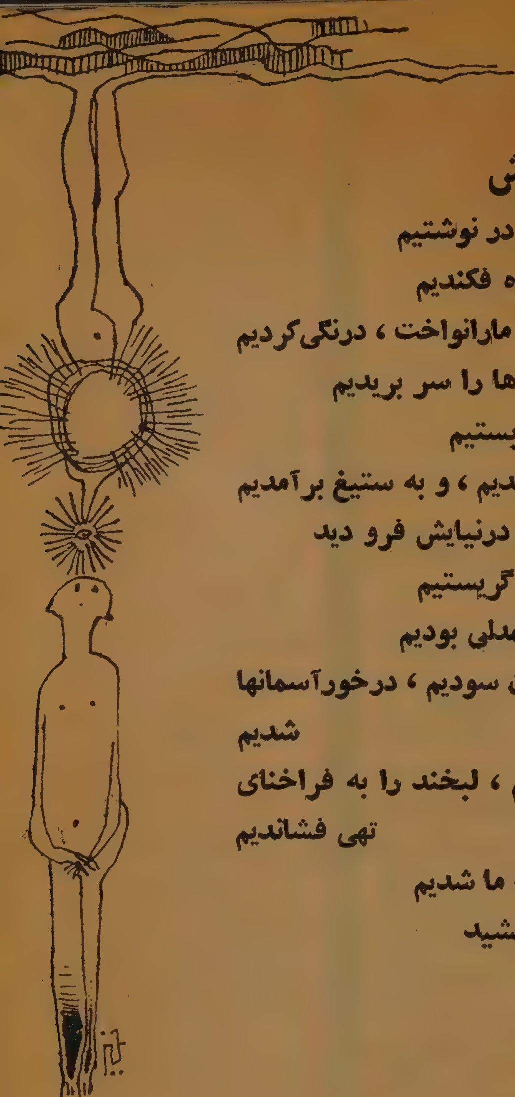
تو می‌گریزی اما ــ دریغ ! ــ می‌ماند
خیال خستهٔ شبها و میوه های ملال
اگر درست بگویم ، نمی‌توانم باز
به دست‌حوصله بسپارم آرزوی وصال .

آذرماه ۱۳۴۰
رؤیا

سهراب سپهری

نیایش

نور را پیمودیم ، دشت طلا را در نوشتیم
افسانه را چیدیم ، و پلاسیده فکندیم
کنارشنزار ، آفتابی‌سایه بار ، مارانواخت ، درنگی‌کردیم
برلب رود پهناور رمز ، رؤیا ها را سر بریدیم
ابری گذشت ، و ما دیده فروبستیم
گمشدگی شکافت ، زهره رادیدیم ، و به ستیغ برآمدیم
آذرخشی فرود آمد ، و ما را درنیایش فرو دید
لرزان ، گریستیم ، خندان ، گریستیم
رگباری فروکوفت ، از در همدلی بودیم
سیاهی رفت ، سربآبی آسمان سودیم ، درخورآسمانها شدیم
سایه را به دره ها رها کردیم ، لبخند را به فراخنای تهی فشاندیم



سکوت ما بهم پیوست ، و ما ، ما شدیم
تنهائی ما تا دشت طلا دامن کشید
آفتاب از چهره ما ترسید
دریافتیم ، و خنده زدیم
نهفتیم و سوختیم
هرچه بهم‌تر ، تنهاتر
از ستیغ جدا شدیم
من بخاك آمدم ، و پرستنده شدم
تو بالا رفتی ، و خدا شدی

از کتاب : آوارآفتاب

دوشعر از :

از راپوند

EZRA POUND

ازراپوند شاعریست که در خود ، خصائص شعری قرون وسطای ایتالیا ، شعرای دوران **الیزابت** انگلستان و **سمبولیست** های فرانسه را گرد آورده است . شعرش انعکاس عمیق و جالبی است ازمطالعهٔ وسیع زبان‌های مختلف دنیا. ترجمه های آزاد و شاعرانه‌اش از زبان های ایتالیائی و چینی قسمتی از بهترین کارهایش را تشکیل میدهد .

مجموعهٔ **تصویرگرها** ، را به سال ۱۹۱٤ انتشار داد وبااین کتاب ، **پوند** ، گام بزرگی به سوی شعر جدید و امروز انگلیسی برداشت . این کتاب در شعرای انگلیسی‌زبان دنیا تأثیر فراوانی داشته است .

به‌سال ۱۹۳۰ ، هنگامیکه **پوند** در ایتالیا میزیست ، باقتصاد علاقمند شد و پس‌از آن ازپیروان سرسخت **فاشیسم** و **موسولینی** گردید.

درزمان جنگ **پوند** برنامه‌ضدای امریکای رادیوی رم‌را اداره میکرد و پس از پایان جنگ مقامات امریکائی اورا دستگیر کرده به‌آمریکا فرستادند .

اما بجای آنکه اورا بجرم خیانت به‌میهن محاکمه کنند ؛ بعلت دیوانگی به تیمارستان فرستادند . درسال ۱۹٤۹ کتاب شعری‌که بنام **سرودهای‌پیسان** انتشار داده‌بود ، جایزه شعری بالن‌جن‌امریکاراربود. در سال ۱۹۵۸ ازتیمارستان‌بیرون آمد. جرمش مشمول مرور زمان شده بود ، بدین جهت باز به‌ایتالیا برگشت و اکنون در آنجازندگی میکند .

کارل سندبرگ ، شاعربزرگ معاصر ، می‌گوید :

« **پوند** بیش از هر شاعر دیگری شعر امریکا را تحت تأثیر قرارداده‌است ! »

۱

تصویر

چشمان این زن مرده با من سخن می‌گویند،
چرا که در آن ها عشق بود ؛ عشقی که نمی بایست نابود گردد .
درآن ها هوس بود ، هوسی که نمی‌بایست بمیرد .
چشمان این زن مرده با من سخن می‌گویند.

این‌مرد ، این‌نقاش، درجاده‌های‌مرموزعشق گام برداشته بود .
چرا که اگر جزاین می‌بود، تصویر را چنین زیبا نقش نمی توانست کرد .
و اکنون ، آن مرد رفته است .
وزن نیز ــ که «ونوس» نقاش‌بود ــ همچنان، رفته است .
و تو ــ ای تصویر ــ در این جائی
و تو از برای من به جزایر دور دست‌یونان مانندهٔئی ــ ای تصویر !

واین‌تصویر ، چیزی است‌که دوامی‌جاودانه دارد .
چشمان این زن مرده با من سخن می‌گویند.

۲

در ستایش «ایزوت»

من کوشش بیهوده کرده‌ام تا به قلب خود بگویم که بلند پروازی را به کناری نهد .
بیهوده نهیب بر او زده‌ام که :
«ـ ای قلب ! از تو ، درجهان ، سرود گویان بهتری هست»

اما پاسخ او ، چون باد ، چونان عود
چنانچون نالشی مبهم
برفراز شب‌گسترش می‌یابد
صبر و آرام ازمن بازمی‌ستاند وهماره می‌گوید : «سرودی.سرودی»

و انعکاس این صدا ها ، شامگاهان
چونان امواج دریا بر هم می غلتد
و جاودانه به دنبال سرودی در گردش است .
مرا اما درد از پای درآورده است
وسرگردانی جاده ها ، چشمان مرا به صورت حلقه های تیرهٔ خونین درآورده است .
لیکن بامدادان ، لرزشی درخویشتن احساس می‌کنم
و پریان سرخ و کوچك کلمات ، فریاد می‌زنند : «سرودی .»
پریان خاکستری و کوچك کلمات ، فریاد می زنند : «سرودی .»

و برگ های سبز و کوچك کلمات ، فریاد می زنند : «سرودی .»
کلمات چون برگ ها
چنان چون برگ های خرمائی رنگ بهار ، به هرسوئی می‌آویزند .
برگ‌های‌خرمائی رنگ بهار، می‌روندوفریادبرمی‌آورند : «ـسرودی، سرودی .»
کلمات خزه مانند
کلمات لب ها ، کلمات نهر های آرام ، به هرسو می‌روند و فریاد بر می‌آورند : «سرودی ، سرودی .»

من کوشش بیهوده کرده‌ام تا به روح خویش بگویم که بلند پروازی را به‌کناری نهد.
بیهوده به زاری با او گفته‌ام :
«ــ ای روح ! درجهان ، ارواحي بس عظيم تر از توهست»

در سپیده دم حیات من ، زنی پدیدار آمد
هم بدان گونه که مهتاب برفراز امواج درآید .
و مهتاب براموج فریاد زد : «ــ سرودی . سرودی .»

و من سرودی کرده بدو درسپردم .
و او رفت ؛ هم بدان‌گونه که مهتاب از فراز دریا برود .

لیکن دیگر باره
برگهای کلمات
پریان کوچك و خرمائی رنگ کلمات به نزد من آمده گفتند :
«ــ روح ما را به نزد تو باز فرستاده است .»
و همچنان فریاد برآوردند : «سرودی ، سرودی .»
و من ، بیهوده برآنان بانگ زدم :
«ــ سرودی ندارم . من سرودی ندارم
زیرا آن که از برایش سرودی خواندم از کنارم رفته است ،
از کنارم رفته است .»

روح من اما زنی به کنارم فرستاد ؛
زنی از شگفت انگیزترین زنان ،
زنی که چنان آتشی بر هیمهٔ خشك بود . وفریاد برآورد «ــسرودی. سرودی .»
هم بدان گونه که آتش زبانه می‌کشد و با شعله های خویش به‌جانب نهال های خشك فریاد می‌زند.
با وجود او ، سرود من شعله ور شد . و او از کنار من برفت
چونان شعله ها که خاکستر آتش را پشت سر می‌نهند .
از بر من برفت ، و راه جنگل های تازه در پیش گرفت .

دیگر بار، کلمات بجانب من دویده فریاد بر آوردند : «سرودی . سرودی .»
و من بانگ برایشان‌زدم‌که : «مراسرودی‌نیست . مراسرودی‌نیست.»

تا سرانجام ، روزی شدکه روح من ، زنی‌چون‌آفتاب‌به‌کنارم‌فرستاد.
آفتابی که به دانه زندگی می بخشد ،
آفتابی که چونان بهار ، برشاخه های درختان می‌رقصد .

او می آید و مادر همهٔ سرود هاست
و کلمات سحر و جادو را در چشمان خود به رقص درمی‌آورد .
کلمات
پریان کوچك کلمات
کلماتي که هماره فریاد برمی‌آورند : «ــ سرودی ، سرودی !»

من به بیهوده کوشا بوده‌ام‌که به‌روح خویش بگویم ازبلندپروازی‌دست باز دارد.
کدامین روح اطاعت می‌کند ــ ای زن ، ای آفتاب ! ــ
اگر تو در قلبش باشی
اگر تو قلبش باشی ؟

ترجمه : دکتر رضا براهینی

بی‌تکاپو نیزنتوان زیست

زندگی ، کوهي است
قلهٔ این کوه را تسخیر نتوان کرد .
ما همه آن کوه پیمایان مشتاقیم
لیکن ای افسوس !
راه ناهموار را تدبیر نتوان کرد .

***

زندگی ، کوهي است
راه پر پیچ و خم این کوه را ، کمترکسی داند .
ای بسا رهرو که در این پیچ و خم ها گم شد ، از ره ماند
خیرگی را بین ، که ما را در چه راهي پیش می‌راند !

***

زندگی ، کوهی است
در دل این کوه ، جا دارد هزاران چشمهٔ سرشار ؛
لیك ما از تشنه کامی جان به لب داریم
بی خبر از چشمه ها ، پا در رهی دشوار و ناهموار !

***

زندگی ، کوهی است
قلهٔ این کوه را تسخیر نتوان کرد
لیك در این پیچ و خم ها بی تکاپو نیز نتوان زیست ...

احمد رفیعی

چند رباعی

بندهٔ اندیشه

یك عاشق پاك و یك دل زنده کجاست ؟
یك سوخته بیفکر پراکنده کجاست ؟
چون بندهٔ اندیشهٔ خویش‌اند همه ،
برروی زمین خدای را بنده کجاست ؟

شیخ‌عطار

بیداری نابهنگام

ایام شباب با هوس بودم جفت ،
نه دیدهٔ دید بود و نه گوش شنفت ؛
در خواب غرور صرف شد نقد حیات ،
بیدار شدم کنون که می باید خفت .

خلیل‌بیگ گیلانی

ناگاه

هر روز یکی ز در درآید که منم ،
خود را به جهانیان نماید که : منم !
چون کار جهان بر او قراری گیرد ،
ناگاه اجل ز در درآید که : منم

منسوب به‌محمود

باش

گر زری و گر سیم زراندودی ، باش
گر بحری و گر نهری و گر رودی ، باش
دراین قفس شوم چه طاووس ، چه بوم .
چون ره ابدیست هر کجا بودی ، باش .

امید اخوان

جهان جهان گناه

جمعی به درت گریه و آه آوردند ،
جمعی همه دیده و نگاه آوردند ؛
جمعی دیدند خواهش عفو ترا ،
رفتند ، جهان جهان گناه آوردند .

عرفی شیرازی

نامه‌یی از شوپن

این نامه ، ازکتاب «جنگ دوستاران موسیقی» انتخاب شده است . تاریخ نگارش آن سال ۱۸۳۱ است اما معلوم نیست که نامه خطاب به چه کس نوشته شده ...

اهمیت این نامه ، هنگامی به‌خوبی معلوم می‌شودکه آن را باآنچه **ژرژسان** [بانوی نویسنده فرانسوی که مورد علاقهٔ شدید **شوپن** بود] در بارهٔ وی نوشته است مقایسه کنیم . در واقع، تحلیل روحیات **شوپن** که به وسیلهٔ **ژرژ سان** صورت گرفته است ، بااین نامه تایید می‌شود و این هردو به‌خوبی می‌توانند گوشه‌ئی از حالات و روحیات آهنگساز نابغهٔ لهستانی را روشن سازند .

وین
[۱۸۳۱]

امروز در پراتر هوا خوب بود . مردم ، مردمی که من کاری به‌آنها ندارم درگردش بودند . خس وخاشاك را تحسین کردم و عطر بهار وپاکی وبی‌گناهی طبیعت در من احساس دوران کودکی‌را زنده کرد. توفان هوا را تهدید می‌کرد.ناچار به‌خانه رفتم ، ولی بعد توفانی پدیدار نشد . غمی برمن چیره گشت . چرا؟ نمی‌دانم .

حتی دیگر به موسیقی هم اهمیتی نمی‌دهم . شب دیر است ومن هنوز خوابم نمی‌برد . نمی‌دانم چرا حالم چنین شده . پا به‌سی‌سالگی گذاشته‌ام . روزنامه ها و آگهی‌ها روز کنسرت مرا اعلان کرده‌اند ؛ دو روز بعد !ـ ولی انگار من کنسرتی نخواهم داشت ، واین موضوع به من مربوط نیست.

به‌تعارفات گوش نمی‌دهم . تعارفات و تحسین ها هر لحظه احمقانه‌تر می‌شوند. کاش مرده بودم. ولی‌نه ، می‌خواهم باز هم پدر و مادرم را ببینم . تصویر «او»✶ برابر چشمم

✶ منظور شوپن **کونستانس کلادکووسکا** است .



شوپن دربستر مرگ

لیتوگرافی، اثر ب. پودژاژینسکی
ازروی طرح کەویاتووسکی (۱۸۴۹)

است . فکر می‌کنم که دیگر دوستش نمی‌دارم. ولی بازنمی‌توانم فراموشش کنم. هرچه درخارج ازلهستان می‌بینم به‌نظرم‌کهنه و پیر ونفرت‌انگیز می‌آید وبلافاصله‌اشتیاق بازگشت به‌لهستان درمن زنده می‌شود . می‌خواهم آن لحظات پرلطف را بازیابم: لحظاتی که درآن ایام قدرشان را ندانستم .

آنچه درگذشته‌زیبا وبزرگ‌بود، امروز پست‌ومبتذل شده است. آنچه درنظر من پست ومبتذل بود، حالا بلند وعالی و زیبا جلوه می‌کند . مردم اینجا ، مردم من نیستند . البته مردم مهربانی هستند ، اما مهربانی‌شان زائیدهٔ عادت است .

آنها هرکاری را بااحترامی زیاده ازحد احمقانه و مبتذل انجام می‌دهند . من حتی بـه‌ابتذال نیز نمی‌خواهم بیندیشم .

گیج شده‌ام . غمگین هستم . نمی‌دانم باخود چه‌کنم. کاش تنها نبودم .

شوپن



مجسمهٔ نیم‌تنهٔ فره‌دریک
شوپن
اثر : ژان دان تان

- ژرژسان دربارهٔ شوپن نوشته است :

«کار آفرینشی شوپن ، بی‌اراده و اعجاز آمیز بود. او بدون آنکه دنبال آهنگی برود ویاآن را پیش‌بینی کند ،ناگهان آن‌را می‌یافت وهنگام کار باپیانو ناگهان اثری کامل و عالی بگوش می‌رسید . گاهی هنگام گردش درمغزاو آهنگی خـود به‌خود به‌وجود می‌آمد ؛ واو بابی‌صبری می‌خواست که آن‌را روی پیانو بنوازد . پس ازآن ، طاقت فرساترین‌کار شوپن آغاز می‌شد: این کار او ازکوشش های مداوم، بی‌تصمیمی ها وعلاقه تحقق بخشیدن به‌جزئیات آنچه موقع گردش درمغزش به‌وجود آمده بود تشکیل می‌شد. موقع نوشتن یك قطعه،آنچه را که قبلا بطور کلی پیش خود مجسم کرده بود ، زیاده‌ازحد تجزیه وتحلیل می‌کرد ؛ وموقعی که از پیدا کردن جزءکوچکی ازآن کل ، ویاازبیان خوب وواضح آن مایوس می‌شد ، نومیدی برهمهٔ وجودش تسلط می‌یافت . دراین گونه مواقع ، شوپن خودرا در اتاقش زندانی می‌کرد ، قدم می‌زد ومی‌گریست قلم های خود، همه‌را می‌شکست. یك نت را صد هـا بـار روی پیانو تکرار می‌کرد . چندین بار می‌نوشت و پاك می‌کرد روز بعد ، باردیگر باهمان پشتکار دقیق و مایوس کننده‌به‌کار می‌پرداخت . برای نوشتن یك صفحه نت ، گاه تاشش‌هفته وقت صرف می‌کرد و، سرانجام پس‌از این مدت می‌دید همان است که باراول نوشته بود.»

[۱۸۵۵]



کتاب دانش



این جهان ما...

۲

زمین ما و همسایگانمان...

پاسخ دانش را به **معمای عظیم خلقت**، شنیدیم.
اکنون به‌جزءکوچکی ازاین **بی‌نهایت** می‌پردازیم؛ به **منظومهٔ شمسی** می‌پردازیم که جزئی ناچیز از جهان بی‌کران است، لحظه‌ئی است از ابدیتی مطلق!

خورشید اعجاب‌انگیز، مرکز این منظومه است. وسیارات نه گانه‌ئی که به **گرد** آن می‌گردند، به ترتیب فاصله‌ئی که ازخورشید دارند، چنین‌اند:

عطارد، زهره، زمین، مریخ، مشتری، زحل، اورانوس، نپتون، پلوتون.

اکنون ببینیم که **هوئیل** دانشمند ، دربارهٔ **خورشید** ـ که مرکز منظومهٔ ماست ، و مرکب ما **زمین** و هشت سیارهٔ دیگر به‌گرد آن در گردشند ـ چه می گوید ـ:



«ت**ودهٔ ابری به قطر ده هزار میلیارد کیلومتر، درمدت یك‌میلیاردسال متراکم شد . حجم آن کاست و غلظت‌آن‌افزود . اندك اندك حرکات دورانی آرامی یافت و براثر تراکم و فشردگی ، حرارتی‌به‌دست‌آورد . و چون این فشردگی یك میلیون‌بار دیگر نیز افزایش پیدا کرد ،جرقه‌ئی جست که در نتیجهٔ‌آن‌**هیدرژن **به** هلیوم **مبدل شد و نور وحرارتی وهم‌انگیزبه‌عمل آمد . و از آن پس ، عمل تراکم پایان پذیرفت . و ابر کیهانی ، به‌صورت‌ستاره‌ئی درآمد که ما امروزآن‌را** خورشید **می‌خوانیم .**

اما خورشید **، درآن هنگام « کرهٔ»واحدی نبود : دو کوکب آتشین بود که در فاصلهٔ یك میلیارد کیلومتر ، باشتاب به‌گردیکدیگر می‌چرخیدند . و در این هنگام بود که‌حادثه‌ئی رخ‌داد : یکی ازاین دوخورشیدمنفجر گشت ؛ شعله‌ئی عظیم برانگیخت و درمیدان جاذبهٔ «جفت» خود ابری‌سنگین‌به‌جا نهاد : ابری که درآن ،** هیدرژن **و** هلیوم **کمتری وجود داشت و درعوض ازاتم‌های سنگین‌تری انباشته بود ؛ از** آتم **های آهن و** اورانیوم **و سرب و نقره وچیزهای دیگر ... و این ابر کیهانی مجموعهٔ همهٔ ن مواد اولیه‌ئی بود که می‌بایست طی‌میلیون‌ها سال، دنیای کوچك ما را بسازد: منظومهٔ شمسی را ، و زمین را ، وسیارات‌هشت گانهٔ دیگر را بسازد ؛ آدمی را بسازد و جانوران را ؛ قلمی را بسازد که‌من اینك با آن‌سرگرم نوشتن این‌سرگذشت اعجاب انگیزم ؛ و شما را بسازد که به‌خواندن این سرگذشت عجیب مشغولید!...**

آری این‌ها همه ، درابر غلیظی‌که ازانفجار و فنای‌آن خورشید دیگر به‌وجود آمد ، موجود بود !»

دانش قدیم و دانش جدید

کانت که او را به حق می باید« پدرتئوری های مربوط به منظومهٔ شمسی » دانست ، جز نبوغ خود هیچگونه وسیله‌ئی‌در دست نداشت ... او از اندیشه در بارهٔ « توازن منظومهٔ شمسی » بدین نظریه دست‌یافت که :

خورشید و اقمار آن ، و اقماری کـه‌به گرد اقمار خورشید می گردند ، همگی در **ابتدا «ستارهٔ واحلی » بوده‌اند .**

تنها سی سال پس از **کانت** بود که این‌نظریه‌توانست به عنوان اولین «توجیه عقل پسند » مورد قبول اهل اندیشه و منطـق‌قرار گیرد :

به سال ۱۷۹۶ **پی‌یرسیمون‌دولاپلاس**،نظریـهٔ‌**آمانوئل کانت** را بدین صورت در آورد که:

در ابتدای امر ، خورشید ، سحابی بوده‌که قطری معادل همهٔ منظومه شمسی داشته است . این سحاب که براثر تراکم بسیار ،در گردش به دور خود سرعت بیشتری‌یافته، ابرسوزانی به وجود آورده که بعدها ستارهٔ**اورانوس** را ساخته است . سیارات دیگر ، یعنی زمین و عطارد و زهره و مشتری وزحل نیز به‌همین صورت پیدا شده‌اند .

تئوری **لاپلاس** ، در ابتدای امر ،کیهان‌شناسی قرن نوزدهم را راضی کرد . اما چیزی نگذشت که اشکالات این فرضیه درمیان نهاده شد :

ـپس چطور است که گردش**اورانوس** وپاره‌ئی از قمرهای زحل و نپتون و مشتری بر خلاف جهت سایر ستارگان منظومـهٔشمسی است ؟

و از آن پس ، **ماکسول** اسکاتلندی ،با انتقاداتی که به جا آورد ، یکسره فرضیهٔ **لاپلاس** فرانسوی را درهم شکست .واین‌خودباعث پیدایش یك مشت فرضیات دیگر شد که‌یکی‌از آن ها ، فرضیهٔ **بی.جی. های‌وود**استاد کرسی فضا شناسی دانشگاه کمبریج بود .

این فرضیه ، می گوید :

« کوکبی ازکنار خورشید می‌گذرد وجزرو مد عظیمی در سطح آن به وجود می‌آورد . یك موج عظیم برمی‌خیزد ونیروی‌جاذبهٔ کوکب رهگذر ، آن را به جانب‌خود می‌کشد . اما خورشید نیز ازمیدان جاذبهٔ‌خود دفاع می‌کند و انتهای این موج را نگه می‌دارد . دراین کش و واکش ، موج ــ که‌اکنون به رشتهٔ درازی مبدل شده« پاره » می‌شود . یك پارهٔ آن ، چون دنبالهٔ بادبادك تحت‌تاثیر نیروی جاذبه ستارهٔ رهگذرواقع شده ، به‌دنبال آن به‌راه می‌افتد که ازسرنوشت‌آن خبری دردست نیست؛ قسمت انتهای آن نیز به‌جانب خورشیدبازمی‌گرددو بسان قطرات باران برآن فرو می‌ریزد . و قسمت وسط ــ که از نیروی جاذبهٔ‌ستارهٔ رهگذر خلاص می‌شود و به‌جانب خورشید نیز باز نمی‌گردد ــ در میدان‌جاذبهٔ خورشید می‌ماند و چون براثرعبور ستارهٔ رهگذر سرعتی یافته است به‌صورت‌گوئی درآمده‌به‌گرد خورشید شروع‌به‌گشتن می‌کند [درست‌مانند اقمار مصنوعی روسی‌و امریکائی که گرد زمین می‌گردند]».

بدین ترتیب ، فرضیهٔ **لاپلاس** جان‌تازه‌ئی‌گرفته دوباره به میدان آمد .

فرضیه **های‌وود** ،فرضیهٔ مشکلی‌است ودانشمندان بسیاری را برانگیخت که درراه تکمیل و توجیه آن به مطالعه بر خیزند.

اشکال این فرضیه در آن است که :

ممکن است ستارهٔ سرگردانی درفاصله‌ئی‌کم‌تر از دو یا سه میلیون کیلومتر از کنار ستارهٔ دیگری بگذرد ؛ اما این چنیــن‌حادثه‌ئی ، یك در هزار و یك در میلیون که هیچ ، ــ یك در میلیونها میلیارد نیزاتفاق نمی افتد . گذشتن یك ستاره از کنار ستارهٔ دیگر ، آن هم درفاصله‌ئی چنیــن‌نزدیك ، می تواند به عنوان «یك اتفاق منحصر به فرد »در تمام تاریخ‌بی ابتداوبی‌انتهای عالم هستی ، فقط یك‌باراتفاق‌افتاده باشد !

اما مسئلهٔ دیگری که از این موضوع‌ناشی می شود آن است که : در این‌صورت، در تمام کهکشان ها و در تمام فضای‌کیهانی ، تنها و تنها خورشید ما است که دارای منظومه‌ئی از سیارات است که بــانظم و قانون و قاعــده‌ئی بــه گرد او می چرخند. و این منظومه ، براثر اتفاق‌عجیبی‌که فقط یك بار در همهٔ عالم صورت گرفته است به وجود آمده .و در این صورت،درتمام عالم هستی ، فقط و فقط کرهٔ زمین است کــه موجود متفکری بنام انسان درآن‌زندگی‌می‌کند ... چه تنهائی خوف‌انگیزی!



دانش انسانی دو قطب بیشتر ندارد وپیوسته ،مانند پاندولی در میان این دوقطب در نوسان است : قطب **تکامل** ،و قطــب**جهش** یا **اتفاق** .

آنچه در بالا گفته شد ، محصول دانشی‌است که جهش و اتفاق را در تکوین عالم مؤثر میشمارد . اما اگر به قطب **تکامــــل**روکنیم واز **اتفاق** دور شویم ، قضیه‌صورت دیگری می‌یابد :

کارل فون ویت زاکر آلمانی ، استاددانشگاه **گوتین گن** از کسانی است کــه پاندول اندیشهٔ خود را در جهت قطب**تکامل**می‌داند .

وی می گوید :

« ــ جنس خورشید ، تقریباً یکسره‌از هیدروژن **است ولی اقمارآن‌ازچیزهائی**

غیراز هیدروژن به‌وجود آمده و نمی‌توانندزائیدهٔ اوباشند ... زمین و سیارات دیگر به‌دنبال تکامل نامحسوسی به‌وجود آمده وهیچ دلیلی در دست نیست که هنوز هم درحال تکوین و تکامل نباشد .»

ویت زاکر می گوید :

« ـ سیارات ، و من ، و شما ،درنتیجهٔ عبور خورشید از میان ابرهائی که به گرد و غبار می‌ماند و در فضای‌میان ستارگان‌معلق است به وجودآمده‌ایم»
دوربین های جدید ، توانسته است این‌ابرهای گردو غبار مانند را مشاهده کند. وامروز، صددرصد ثابت شده است که‌مناطق‌بیکرانی از فضای لایتناهی رااین ابرها اشغال کرده‌اند .
و **کارل فون‌ویت‌زاکر** ادامه می‌دهد :
« ـ آن اوضاع و احوالی که‌منظومهٔ‌شمسی را ، و مرا ، و شما را به وجود آورده ، وضع و حالی استثنائی نبوده‌است . بنابراین ، چه دلیلی دارد که انسان را در عالم بیکرانه تنها **بدانیم وبگوئیم که دیگر درهیچ‌کجای عالم چنین چیزی بهم نمی‌رسد ؟»**

ستارگان مسکون

در اصل ، میان فرضیهٔ **هوئیل** (کـه‌تشکیل منظومهٔ شمسی را براثر انفجار «جفت‌خورشید» می داند)فرضیهٔ**ویت‌زاکر** (که می گوید سیارات براثر تکامـــل نامحسوسی به وجود آمده‌اند) اختلاف‌فراوانی هست . اما نکتهٔ جالب در این‌است کـه فرضیهٔ «**هوئیل‌**زشت رو» وجـــوددنیاهای قابل سکونت متعددی را نفی نمی کند . زیرا اگر زمین وسیاراتش براثـــرانفجار ستاره‌ئی ، به وجود آمده باشند، از آغاز تکوین عالم تا به امروز ، نزدیك‌به‌بیست میلیون خورشید دستخوش انفجـــار گشته است . و براساس پاره‌ئی مطالعات‌فیزیکی و ریاضی و کیهان‌شناسی ، تا بـه امروز ده میلیون امکان برای تکویـــن‌چیزهائی نظیر منظومهٔ شمسی پیداشده‌است!
هوئیل شخصاً می گوید :
« ـ درمیان لااقل یك میلیون‌ستارهٔ دارای قمر ، صدهزارتایشان اوضاع و احوالی دارندکه هرجورحساب‌کنیم‌می‌بینیم برای زندگی و حیات کاملا مساعد است.»
هارلوشیب‌لی رئیس رصدخانهٔ**هاروارد** که سختگیرترین و شکاك‌ترین دانشمندان کیهان شناس معاصر است ، از روی حساب‌های دودوتا چهار تا می گوید که :
« احتمال عدم حیات درگیتی ، یك درهزار میلیارد است . اما چون تعداد ستارگان عالم ده به قوهٔ بیست است‌این‌نتیجه به دست می‌آید که ده به قوه‌هشت ستارگان باید ـ لااقل «بالقوه» ـ صحنهٔ زندگی باشد !»
معهذا ، اگر نتوانیم قبول نکنیم که‌غیر از ما هم موجودات متفکری در فضای کیهانی وجود دارند ، باز باید گفت کـه‌این «موجودات » (اگر نخواهیم آن هارا هم **انسان** بنامیم) به فواصل‌یأس آوری‌از ما دورند . نزدیك‌ترین ستاره‌ئی کـه احتمال حیات در آن می رود ، ۳۹۹٫۰۷۱٫۴۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰ کیلومتر از ما فاصله دارد . این فاصله را حتی در خیال نیز نمی توان پیمود !
آیا یکسره از گفت و گوی دراین باره‌دست بشوئیم ؟

در منظومه شمسی

پلوتون دورترین سیارهٔ منظومهٔ شمسی‌است که **کلایدتوم باو** ، یك‌کارگر مزرعه

که در عین حال ستاره شناس آماتوری بود، پس از ماه ها که مرتباً از آسمان عکسهائی بر می داشت ، در هیجدهم فوریهٔ سال ۱۹۳۰ ، بر حسب اتفاق به کشف آن توفیق یافت .

● **پلوتون پنج میلیارد و پانصدکیلومتر تا زمین مافاصله دارد وحتی زیر ذره‌بین پنج‌متری رصدخانهٔ پالومار هم ، جز یك نقطهٔ نورانی چیزی از آن دیده نمی‌شود .**

● **این ستاره ، در واقع معمای لاینحلی است . زیرا حجمش با وزنش مطلقاً « نمی‌خواند » واگر واقعاً حجمش اندکی از زمین کوچك‌تر باشد ، همهٔ حساب‌ها به‌این حقیقت جالب توجه ختم می‌شود که تمام این ستاره از طلای خالص است !**

● **رصد کردن این گنج پایان‌ناپذیر به‌اندازه‌ئی مشکل است‌که ستاره‌شناسان مصمم شده‌اند یکسره ازآن‌دست بردارند.**

● **محمولات ستارهٔ پلوتون یکی ودوتا نیست :**

ـ آیا سیاره‌ئی است یایکی ازاقمارجداگانه « نپتون » است ؟

ـ آیا همچنانکه دکتر « اسلیفر »معتقد است ، زائیده انقلاب و آشفتگی «نپتون» و «اورانوس» است ؟

ـ آیا آخرین سیارهٔ منظومهٔ شمسی‌است یا به‌طور ساده ، یکی از سیارات این منظومه است وپس‌از آن نیز سیارات‌دیگری قرار دارند که بعدها می باید کشف شود ؟

مشتری ،زحل ، **اورانوس و نپتون** ،ساختمان تقریباًمشابهی دارند .این چهار سیاره ، سیارات غول آسا نامیده میشوند.

مشتری دارای حجمی هزار بار کوچکتراز خورشید و هزار برابر مجموع همهٔاقمار منظومهٔ شمسی است .

لکه های سبز و سرخ و آجری رنگ‌معروف آن ، که سال های سال است ستاره شناسان را به تفکر واداشته ، به یاری‌دوربین عظیم رصد خانهٔ پالومار بهتر دیده می شود .

فرضیات هیات جدید ، دراین سیاره‌موفق به کشفیات جالب توجهی شده‌است :

● **مشتری دارای یك سطح خارجی‌است که از هیدرژن جامد ساخته شده .**

● **دارای یك هسته است‌که آن نیزاز هیدرژن ساخته شده وبه‌صورت فلز درآمده است .**

● **در مرکز آن ، تحت فشاری به‌قوت ۳۱٫۰ میلیون آتمسفر ، وزن مخصوص این هیدرژن متالیزه به۳٫۶۶برابر وزن مخصوص آب‌رسیده است .**

● **در مشتری ، سبك‌ترین گازهااز آلومینیوم سنگین‌تر است .**

● **اگرچه زندگی دراین دنیاهای‌دوردست ناممکن است ، دانشمندان کیهان شناس ، امکان زندگی رادراین سیاره وسه‌سیارهٔ مشابه آن یکسره نفی نکرده‌اند.**

عطارد نزدیك‌ترین ستارهٔ منظومهٔشمسی به‌خورشید است . و به دلیل همین نزدیکی، چون عروسی ، در زیر پرده‌ئی فوق‌العاده‌زیبا مستتر است .

● **از طرز حرکت انتقالی آن ،هنوزاطلاع دقیقی بدست نیامده است .**

● **حرکت وضعی ندارد ، ووضع‌آن‌نسبت به‌خورشید ، عیناً شبیه به وضع ماه است نسبت به‌زمین ؛ بدین معنی که‌عطارد نیز ـ چون‌ماه ـ همیشه یك طرفش روبه خورشید است .**

● **محاسباتی که به‌عمل آمده نشان‌می‌دهد که به‌همین دلیل ، درقسمت تاریك آن همیشه آزت درحال انجماد است ودرقسمت روشنش همیشه سرب در حال**

جوشیدن ... چه اعتدال دلپذیری !

زهره نیزچون **عطارد** و **پلوتون** ،مدام‌دراین اصرار است که از وضع خود چیزی بروز ندهد . معذلك ، هیات جدید توانسته‌است اطلاعات تازه‌ئی از چگونگی های آن به دست آورد .

● **حرکت وضعی آن ، فوق‌العاده‌بطی است .**

● **وجود ابرهای انبوه در زهره ،مولود آب فراوان ورطوبت بسیار ودر نتیجه ،عامل‌وجودجنگل‌های انبوه نیست...این ابرها توده‌های گازکربنیك است . اشعهٔ مادون قرمز درآن نفوذ ندارد وبه‌دلیلی که هنوز روشن نیست ، دربرابر اشعهٔ ماوراء بنفش شفاف است .**

● **خاك زهره ، زرد لیمونی است ومدام توفان شن در آن جریان دارد .**

● **حرارت متوسط زهره ، هفت‌درجهٔ سانتی‌گراد است .**

مریخ ، به سال ۱۹۵٤ که با شتاب‌فراوان‌به زمین نزدیك می شد ، امیدواری‌فراوانی را برانگیخت :

کمیتهٔ‌بین‌المللی **مریخ** ، همهٔ قوای خودرا برای استفاده از این فرصت نادر بسیج کرد و ستاد خود را در قلب املاك سرخ‌پوستان **آریزونا** قرارداد ... می توان گفت که بر روی هم ،تقریباً همهٔ رصد خانه‌های‌بزرگ جهان آمادگی خود را برای شکار « خداوند جنگ» وبر ملا ساختن اسرارپنهان او ، اعلام داشته بودند ، اما چون موقعیت و وضع رصدخانهٔ **لاهونهوسی**(درافریقای جنوبی) بهتر و مناسب‌تر شناخته شد ، یکی از دو برادران **اسلیفر** ــ که‌سرپرستی « کمیتهٔ شناسائی مریخ » با آن‌ها بود بدانجا رفت و در پشت دوربین موضع‌گرفت تا در بارهٔ این دو «شایعهٔ» بزرگ **مریخ** نتیجهٔ قطعی بدست آورد :

۱ ــ مسألهٔ وجود زندگی و رشد گیاه‌در مریخ .

۲ ــ مسألهٔ وجود ترعه ها و مجاری‌مصنوعی آب در مریخ .

یك دوربین قوی ستاره شناسی میتواندمریخ را درست باندازهٔ پرتقال درشتی که درشش قدمی انسان قرار داشته باشدمشاهده‌کند . و این مقدار ، برای آنکه شایعهٔ وجود کانال های آب در مریخ را یکسره‌نفی یا تأیید کند ، کفایت می کرد .

اسلیفر دوربین ۲۷ اینچی رصد خانه رابه‌جانب‌مریخ قراول رفت و به کارپرداخت، و در اولین مطالعات خود به کشف منطقهٔ‌سرسبزی در مریخ نائل آمد ، که پیش از آن ، در همهٔ نقشه هائی که از این ستاره‌رسم کرده بودند به صورت‌بیابانی نمایش داده می شد . ولی متأسفانه ، دراین‌فرصت‌ممکن‌نشد که در بارهٔ ترعه ها و کانال های مریخ مطالعاتی به عمل آید .

ازیادداشت های ای .سی . **اسلیفر** این‌اطلاعات به دست می آید :

● **مریخ ستارهٔ مرده‌ئی نیست،چراکه منطقهٔ وسیعی از بیابان‌های آن ،ممکن است از گیاه و سبزه مستور باشد.**

● **مریخ دارای آب و هوای بسیارناجوری است ... آبش بسیارکم وسرمایش تند و کشنده است . جو آن راآزت و آرگون تشکیل داده است وبه‌زحمت می‌توان آثاری از اکسیژن در آن بدست‌آورد .**

● **می‌توان گفت که به‌هرحال ، درمریخ ، نوعی زندگی هست که با زندگی‌در کرهٔ زمین قابل مقایسه نیست .**

● **تیخوف** ، زیست‌شناس فضائی‌روس ، بسال ۱۹۰۹ درنشریهٔ فرهنگستان سن‌پترزبورگ **ادعا کرد که در مناطق** پامیر(**خشك‌ترین نقاط روسیه و شاید کرهٔ‌زمین**) **و نیز در منطقهٔ** ورخویانسك (**سردترین‌مناطق زمین که آن را «قلب سرما» لقب داده‌اند**) **نوعی از نباتات به‌دست آورده‌است که در شرایط و اوضاع و احوال**

کرهٔ مریخ به‌خوبی قادر به ادامهٔ زندگی‌است

● **«لیکن» (به‌کسر کاف) یا «دواله» (که می‌باید از انواع خزه شمرده شود) نیز در آب و هوای مریخ به‌خوبی قادربه‌ادامهٔ حیات است . به‌این ترتیب می‌توان زندگی در مریخ را به نوعی « زندگی پس‌ازمرگ» تعبیرکرد !**

اما چنانکه گفته شد ، دراین فرصت‌میسر نشد که در بارهٔ کانال های مصنوعی مریخ مطالعه‌ئی به عمل آید .

یك ستاره شناس امریکائی ، موسوم بـه‌لاول ، این ترعه ها را زائیدهٔ تلاشی دانسته است که موجودات متفکر مریخ ، درمبارزهٔبا بی آبی ، به جا آورده‌اند . اما بسیاری دیگر از ستاره شناسان اعتقادی دراین زمینه‌ابراز داشته‌اند که رؤیت این کـانال ها نتیجهٔ اشتباهات بصری است .

دو سال بعد ، بار دیگر مریخ به زمین‌نزدیك شد و این بار ، رصد خانه ها همهٔ قوای خود را جمع آوردند تا در بارهٔ‌گیاهان و آثار آتشفشانی در مریخ بـه مطالعه پردازند و این نکته را یکسره‌روشن‌سازند که آنچه در مریخ به وجودترعه ها تعبیر رشده ، از مناظر طبیعی این سیاره‌است‌تا نتیجهٔ کوشش شگرفی است که به‌دسـت موجوداتی متفکر به کار بسته شده است .

سال ۱۹۵٦ ، آخرین فرصت این نسل‌ونسل های آینده ، برای مطالعهٔ مریخ بود، زیراکه مریخ به ٥٤ میلیون کیلومتری‌زمین می رسید و تا دویست و هفتاد و شش هزار و سیصد و دوسال دیگر ، چنیـن‌فرصتی به دست نمی آمد !

و اما ماه دوم !

بسیارکم هستند کسانی که از وجود یك‌ماه دیگر اطلاع دارند !

در هر حال ، زمین ما ، غیر از ماه ،یك قمر دیگر هم دارد . همهٔ محاسبات نجومی ، وجود این قمر ثانوی را تأییدکرده‌اند و عجیب این است که «ژول‌ورن» داستان‌سرای فرانسوی نیز ، وجود آن راخبر داده است اما کشف عملی آن : افتخار دیگری‌است که نصیب **کلایدتومباو**امریکائی کارگر پنجاه سالهٔ مزرعه و کاشف سیارهٔ **پلوتون** گردیده است !

تومباو در اول هر ماه قمری به‌رصدخانهٔلاول می آیدو برای ادامهٔ مطالعات خـود، با دوربین نجومی آن که مجهز به دستگاه‌عکاسی‌مخصوصی است از آسمان‌عکسبرداری می‌کند .

در بارهٔ قمر دوم زمین اطلاعات زیادی‌در دست نیست :

● **یکی‌از علل ناپیدائی قمر دوم ،کوچکی آن است ، زیرا قطر آن ، از چند کیلومتر تجاوز نمی‌کند !ـ ستاره‌ئی است‌با سطحی به‌اندازهٔ شهر ری !**

● **یکی دیگر از علل‌ناپیدائی آن ،سرعت بسیار زیاد آن است : نزدیك به هزار کیلومتر درثانیه !**

● **علت دیگری که برای ناپیدائی‌آن‌میشمارند ، کمی فاصلهٔ آن است اززمین .**

● **هزینهٔ تحقیقات دربارهٔ قمر دوم‌را ، وزارت جنگ امریکا پرداخت می‌کند.**

و چون اطلاعات دربارهٔ آن از اسرارنظامی‌شمرده می‌شود ، کوشش بسیاری به عمل می‌آید که حتی‌المقدور گفت‌وگوئی دربارهٔ‌آن به‌میان نیاید !


کتاب کوچه

عقاید و خرافات بختیاری ها دربارهٔ

★ ماه دختر است .
★ خورشید پسر است .
★ ماه از يك چشم نابينا است .
★ روزی ماه نزد مادرش رفت که مشغول نان پختن بود و تقاضاکرد کمی‌خمیر به او بدهد که باآن نان بپزد مادرش عصبانی شد و با نورد خمیر واکنی بچشم او زد و کورش کرد .
★ خورشید بدنبال ماه میدود .
★ ماه از او شرم میکند و می‌گریزد .
★ غروب ، خورشید در دریای ناشناختهٔ مغرب غرق میشود .
★ پگاه ، خورشید از دریای مشرق که بدریای مغرب متصل است بیرون میآید .
★ هنگام کسوف ، خورشید را اژدهای آسمانی می‌بلعد .
★ هنگام کسوف باید از اطراف جهان بانك های «خدا بزرگ‌است» برخیزد و مردم بندگی خود را اعلام کنند تا خداوند اژدها را به‌پس دادن خورشید فرمان بدهد .
★ خسوف یعنی اینکه‌ماه را خواب فرامیگیرد و اژدهای‌آسمان اورا غافلگیر میکند .
★ چون بندگان خدا بالتماس وزاری درآیند و ازهرسو صدای بانك تکبیر برخیزد ، خداوند متعال اژدهای دیگری را مأمور رهانیدن ماه میکند .
★ هر شخص مسلمان ستاره‌ای در آسمان دارد . وقتی که یکی از ستارگان سقوط می‌کند یعنی صاحب آن خواهد مرد .
★ وقتی مردی بزرگ از عالم روحانیت اسلام زندگی را بدرود بگوید ، خورشید یا ماه میگیرد و چند لحظه از نور افشانی باز می‌ایستد .

بهرام داوری
از مسجد سلیمان



دوبیتی‌ها

کار تدوین کتاب کوچه ، کار تازه‌ئی نیست ... ما این کاررا ازسال‌ها پیش ، به‌یاری علاقمندان به‌گردآوری فرهنگ ادبیات توده ، پی گرفته‌ایم ...

از آنچه دراین مدت گردآورده شده ، پاره‌ئی در مطبوعات و نشریات گوناگون انتشار یافته است که ناگزیر ، اکنون می‌باید در کتاب هفته به‌یك‌جای متمرکز شود .

ازاین شماره ، یکی دوصفحه از بخش کتاب‌کوچه را به‌انتقال این آثارکه درگذشته به‌طور پراکنده به چاپ رسیده اختصاص می‌دهیم و از خوانندگان گرامی خود نیز می‌خواهیم آثار فلکلوریکی را که درگذشته گردآورده و بطور پراکنده، این‌جا وآنجابه‌پ رسانیده‌اند ، باقید مأخذآن ، برای‌کتاب‌هفته بفرستند .

تنهائی

درختون سایه دارن ـ مانداریم .
رفیقون نومزه‌دارن ـ مانداریم .
بریم پیش خدا ، دادی برآریم :
ما ازکی کمتریم یاری نداریم ؟

●

همه یاردارن‌و ، بی‌یار ، مائیم .
لباس کهنه در بازار، مائیم .
همه دارن لباس کدخدائی ،
نمد پوش قلندروار ، مائیم !

●

سرم گردردبگیره ، باکه گویم ؟
رخم گر زردبگیره ، باکه گویم ؟
دوای درد سر ، در دست یاره
موکه یاری ندارم ، باکه‌گویم ؟ (۱)

●

الا مرغ سفید تاج بر سر !
خبر از موببرامشو به دلبر :
بگو : «هرکی جدامون کرده ازهم،
خدا میده سزایش ، روز محشر!»

●

بهار اومد که مو شیدا بگردم
چو طوطی ، ورلب دریا بگردم .(۲)
پلنگ در کوه و ، آهو در بیابون،
همه جفت‌اند و مو تنها بگردم ...

●

مرا ، غم روز و شو اندر کمینه
همیشه ، این دل بی‌ول ، غمینه(۳)
همه گوین که گرمای زمینه (٤)
خودم دونم که عشق نازنینه .

●

ماشین ازبار میناله ، من از دل
بیا با هم بنالیم تا به منزل
ماشین ناله که بارلار دارم ،
منم نالم که درد یار دارم .

●

گل سرخ و سفیدم ، دسته دسته،
میون سنگ مرمر ریشه بسته .
الاهی بشکنه این سنگ مرمر
که یار نازنین تنها نشسته

●

دلم تنگه برای دیدن یار ،
برای گفتن و خندیدن یار .
دلم تنگه از اون شبهای مهتاب
که یارم تو جایش می‌کنه خواب.

●

چه شد ، چون شد ، چه‌ها شد ،
ول ! چه دیدی !
زقول من چه‌گفتن ، چی‌شنیدی ؟
چه‌افتادوچه واقع‌شد، چه‌رخ‌داد؟
چطوشدکه دل ازیارت بریدی ؟

●

شبم اومد که مهتابم نیومد
خیالم اومد و خوابم نیومد .
نشستم تا سحر با چشم گریون ،
گل سرخ وفادارم نیومد .

●

دلارومم نشسته روی خرمن
نپرسیدم چه گیله داره از من .
برین از کدخدای ده بپرسین
کدوم یاری گرفته بهتر از من ؟

«تربت»

●

اگر دلبر به‌مویك رنگ می‌بو (٥)
صدای مو مثال زنگ می‌بو
سردلبر ، به روی زانوی مو ،
سردشمن ، به زیر سنگ می‌بو!

«تربت»

●

گلی‌مایم ، اگرنه ، خار ، بسیار(٦)
وفامایم ، اگر نه ، یار ، بسیار !
گلی‌مایم که درسایه‌ش نشینم ،
اگرنه ، سایهٔ دیوار ، بسیار!

«تربت»

●

گلی‌که خوم بدادم پیچ‌وتابش (٧)
به آب دیدگونم دادم آبش ،
به درگاه الاهی کی روابی (٨)
گل‌ازمو ، دیگری گیره گلابش ؟

«شیراز»

●

ستاره‌ی آسمون ! الاوبلا (٩)
خبر از مو ببر با یار ملا ، (١٠)
بگو : «دلبر سلامت می‌رسونه ،
وفاداری همینه بارك‌الله!»

«تربت»

●

نویسم بر درو دیوار خانه
بمانه از من مسکین نشانه :
«ازی‌ترسم که‌در زندون‌بمیرم(١١)
گلم دردست نامردی بمونه ؟»

«تربت»

●

از یادداشت‌های
سیروس طاهباز

١ـ من که ...
٢ـ برلب دریا ... ٣ـ ول ، بمعنی‌یار،
٤ـ همه گویند ...
٥ـ اگر دلبر با من یك رنگ می‌بود...
٦ـ گلی می‌خواهم... ٧ـ گلی که‌خودم...
٨ ـ کی روا باشد ٩ ـ الاوبلا(الا، به‌کسر الف وتشدید لام ـ و «بلا» به‌کسر اول و تشدید وکسر دوم) به‌معنی:حتماً وبی‌برووبرگرد ... ١٠ـ خبراز من ببربایار ملا.ملا (به‌کسر میم وتشدید لام) به معنای باسواد است. ١١ـ ازاین ترسم...



سه روایت از یك ترانه مشهور

روایت تهرانی

دیشو که بارون اومد (۱)
یارم لب بون اومد (۲)
رفتم لبش ببوسم
نازك بود و خون اومد .
خونش چکید تو باغچه
یه دسه گل دراومد (۳) .
رفتم گلش بچینم
پرپر شد و هوا رفت ،
رفتم پرپر بگیرم
کفتر شد و هوا رفت ،
رفتم کفتر بگیرم
آهو شد و صحرا رفت
رفتم آهو بگیرم
ماهی شد و دریا رفت .

صادق هدایت
(آثارپراکنده)

روایت آبادانی

دیشو که بارون اومد
یارم لب بون اومد
رفتم لبش ببوسم
نازك بود و خون اومد
خونش زدم به دیفال (٤)
دسته گلی دراومد
صدیقه برقص ، نمرقصم (٥)
از آباجیم می ترسم (٦)
شمبه بیاد می‌پرسم (۷)
جمه بیاد می رقصم (۸)

هوشنگ احمدپور
(ازآبادان)

روایتی از فارس

دیشب که بارون اومد
یارم لب بون اومد
خواستم لبش ببوسم (۹)
نازك بود و خون اومد
خونه افتاد تو باغچه (۱۰)
دسته گلی دراومد
خواستم گلو بچینم (۱۱)
کفتر شد و هوا رفت
خواستم کفتروبگیرم (۱۲)
آهو شد و صحرا رفت
خواسم آهو روبگیرم (۱۳)
ماهی شد و دریا رفت

حبیب اختیار
(ازآبادان)

---

۱ ــ باران آمد ۲ـ بام‌آمد ۳ـ دسه (به تشدید سین) دسته. ٤ـ دیفال، دیوار ٥ـ نمرقصم (به‌سکون میم) به‌معنی‌نمی‌رقصم ٦ـ آباجیم، خواهرم ۷ـ شمبه، شنبه ۸ـ جمه (به تشدید میم) جمعه ۹ـ (به تشدیدسین) خواستم ۱۰ـ خونه (به فتح نون) یعنی : آن خون.* ۱۱ـ گلو (به‌ضم‌گاف) به معنی آن‌گل* ۱۲ـ کفترو، به معنی : آن کبوتر* ۱۳ـ آهورا.

*** ــ کاف (به همان‌شکل که‌در تصغیر بکار می‌رود) یك علامت معرفه است . کاف تصغیر، در لهجهٔ شیرازی به «واو» تغییر می‌دهد : (گلك،گلو ــ گل کوچك) همچنین است «کاف» معرفه. اماکاف معرفه، در زبان کوچه به «ه» تغییر می‌یابد : کبوترك ـ کبوتره ... و غیره .



ترانهٔ دو بلبل

(۱)
دوتا بلبل بودیم در طاق ایوون
که شب در خونه وروز در بیابون
الهی خیر نبینه کدخدامون
که در فصل بهار کرده جدامون !

(۲)
سرچشمه رسیدم ، تشنه بودم ،
دو تا مرغ سفید آشفته دیدم .
به‌چشم دیدم به دل آهی کشیدم
اگر خواست خدا بود ، می‌خریدم

(۳)
بیا دختر که امشو آبمونه
بغل واکن که وقت خوابمونه
بغل واکن منوتنگ بغل گیر
که سرمای زمستون بردم از گیر

(۴)
کدوم راه رفته‌ای ، قربون راهت؟
زمینو قفل کنم برزیر پایت
زمین را قفل کنم با جفت بلبل
که یارم رفته و دارم دل پر

مریم وحمیدخسروی
[خرمشهر]

خواهشمندیم

در دوبیتی های خراسانی (شمارهٔ پیش) اشتباهات زیررا تصحیح بفرمائید :
ستون اول ، دوبیتی سوم ، میان سطور دوم وسوم این مطاع افتاده است :
به‌حموم می‌رون صابون ندارن
درستون دوم، سطرپنجم «به‌دو دو می‌روم» صحیح است و درسطر هفتم «مال ماهت» غلط ودرست آن «مال مایه» (به‌معنی مال‌ماست)

***

نغمهٔ طوافان (صفحهٔ ۱٦۸) نیز متعلق به‌طوافان مشهد بوده وبه‌وسیلهٔ آقای فریدون کیانی گردآوری شده است .



ترانه هائی که مردم رشت برای نوازش کودک خویش می خوانند

به شاه میمونه
به ماه میمونه
به پری میمونه
به طایفهٔ پدری [یامادری] میمونه .

***

اگر بچه دختر باشد :
به کس کسونش نمیدم
به همه کسونش نمیدم
به راه دورش نمیدم
به مرد بورش نمیدم
به کس میدم که کس باشه
خوشدل و خوش نفس باشه
پالون خرش اطلس باشه !

***

اگر بچه پسر باشد :
شاه میاد با لشکرش
شاهزاده‌ها پشت سرش
نمیدم به دخترش .
شاه میگه :
«ـ گرن گرون Garan, gorun
روشترا [روی شترها]
به دخترم
جهاز میدم . »
باز نمیدم
باز نمیدم !

***

مامانت سفیده ، تو چرا سیاهی ؟
سیاها مثل تو نمیرن الهی ! [نمیرند]

***

تی‌جانا قربان Ty jâna qurbân قربان جان تو
بابه کوجی دانه . Bâbe kuji dâne بچه کوچی
ـ دیشب چی خوردی ؟
ـ آب هندونه .
ـ کجا خوابیدی ؟

- لب رودخونه .
تی‌جانا قربان
بابه کوچی‌دانه !

***

کویا بوخوسم	Koyâ buxusam	کجا بخوابم
کویا نوخوسم	Koyâ nuxusam	کجا نخوابم
همه‌جا کی آبه	Hâmme jâ ki âbe	همه‌جا که آب است
روی سینهٔ «احمد» بوخوسم	Ruiê sineye Ahmad buxusam	روی سینهٔ احمد بخوابم
بوی گلابه .	Buye gulâbe	بوی گلاب است .

***

« ماهرخ » خانم را شه	Mahrox xânom râwe	ماهرخ خانم راه میرود
پوتین و گالوش دوکونه	Putin-o gâluw dukune	پوتین و گالش میپوشد
تلا را بوجور شه	Tlârâ bujor we	بالا ایوان میرود
خو مردما را پشتاکونه	Xu mard-e mârâ puctâ kune	پشت میکند بمادر شوهرش
خو مردا قربان شه	Xu mardâ gurbân we	قربان شوهرش میرود .

***

تی دردوبلا اخانه اوخانه	Ti dard-o-blâ a xâna u xâna	دردوبلای توبرودااین‌خانه وآن‌خانه
تی‌درد وبلا رازیکه جانه	Ti dard-o-blâ Râzieke jâna	دردوبلای‌توبخوردبجان«رزایه».

گردآورنده : **منوچهر لمعه** (تبریز)

معما های تهرانی



سرش سبز و تنش آبی
میونش حوض مرواری ؟

[بادنجان]

●

آن چیست که در برگ پناهی دارد
رخت سیه و سبز کلاهی دارد
رختش بکنند سینه‌اش چاك دهند
من درعجبم کاین چه گناهی دارد

[بادنجان]

●

اون چی چیه گرد و گوله
کنج مطبخ می‌لوله ؟

[پیاز]

●

در بسته
دالان بسته
صد عروس رو بسته .

[انار]

فرهنگ ادبیات جهان



۱

مطالب عمومی

* **آکادمی درایتالیا** : کشورهای لاتین همواره آمادگی بیشتری برای تشکیل آکادمی از خود نشان داده‌اند . قدیمی‌ترین گروه‌های آکادمیکی‌که درکشور ایتالیا به‌وجود آمد، **دسته‌های کوچکی بودکه به منظور مباحثه وگفت‌وگو دربارهٔ فلسفه و باستانشناسی تشکیل شد ونام آن‌ها به‌ترتیب ازاین قرار است :**

Chorus Academiae Florentinae, 1454 —.
Academiae Platonica, 1474 —.
Academiae Pontaniana, 1433 —.

آکادمی‌های دیگری نیز در طی قرن شانزدهم و سال‌های بعداز آن در این کشور به‌وجود آمد . در آغاز ، کاراصلی و اساسی این آکادمی‌ها تنظیم ونشر متون کلاسیك بود، اما باتوسعهٔ روزافزون زبان عامیانه به عنوان یك واسطهٔ مؤثر ادبی و پیدا شدن نویسندگانی‌که به زبان عادی مردم چیز می‌نوشتند این آکادمی‌ها به صورت گروه‌های جمع‌آوری اشعار و آثار ادبی دیگر درآمد . اما نتیجهٔ زحمات و کوشش‌های آنها در اثر توجه مردم به فحاشی و بدگوئی و قلنبه‌نویسی **لاتینیست‌ها** خراب می‌شد به‌هدر می‌رفت . در همین ایام، مخالفت با آزادی عقیده و بیان از طرف محافل مذهبی و سیاسی ، به‌حد تحمل‌ناپذیری رسیده بود و به‌خاطر فشار همین محافل ، آکادمی‌ها صلاح درآن دیدندکه نام‌های نا مأنوس دیگری‌به‌جز**آکادمی** اختیار کنند تاکمتر مورد توجه قرار گیرند . برای مثال می‌توان این نام‌ها را ذکر کرد :

Oziosi (Bologna, 1563), Insensati (Perugia, 1561),
Fantastici (Rome, 1625) —.

و بسیاری نام‌های عجیب و غریب دیگر .

مهم‌ترین آ کادمی که در این موقع تأسیس شد آکادمیا دل‌لاکروسکا ـ Accademia della Crusca بود که به سال ۱۵۵۲ در شهرفلورانس به‌وجود آمد. این آکادمی هنوزهم به عنوان آکادمی رسمی ادبیات ایتالیا باقی است وبه فعالیت خود ادامه می‌دهد. وظایف این آکادمی چنانکه از نام آن هویداست تصفیهٔ زبان ایتالیائی و پاك‌کردن آن از لغات نامأنوس و غیر مصطلح وخارجی بود وهم بدین منظور بود که این‌آکادمی به‌سال ۱۶۱۲ لغت‌نامهٔ Vocabolario را منتشر کرد که درنوع خود نخستین لغت‌نامهٔ مهم به‌شمار می‌آید .

آکادمی دیگری که چندی بعد تاسیس شد وازنظر ادبی اهمیت به‌سزائی

داشت **آکادمیادل آرکادیا** Accademia dell' Arcadia بود که به سال ۱٦۹۰ در شهر رم به‌وجود آمد . هدف اساسی این آکادمی بازگردانیدن شعر ایتالیائی به سادگی دوران اولیهٔ خود بود. **آکادمی آرکادیا** ضمنا سازمانی به نام **جیواوچی‌ـ الیمپیکی** Giuochi Olimpici ایجاد کردکه کارش جمع‌آوری و نگهداری‌ترانه‌ها و اشعار روستائی بود. به سال ۱۷۲٦ میلادی این آکادمی چهل شعبه در شهرهای مختلف ایتالیا و حتی در برخی نقاط خارج‌کشور باز کرد. سیزدهمین و آخرین جلد اشعار مزبور در ۱۷۸۰ مدون شد. آکادمی **آرکادیا** هنوز هم باقی است ولی‌به سال ۱۹۲۵ میلادی نام آن را به **آکادمی ادبیات‌ایتالیا** Accademia Letteraria Italiana برگرداندند .

آکادمی ملی ایتالیا : **آکادمیا ناتسیوناله‌دی‌لینچی** Accademia Nozionale dai Lincci نام دارد که در سال ۱٦۰۳ در شهر رم تاسیس شد. این آکادمی‌از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹٤٤ که دوران قدرت **فاشیست**ها بود اهمیت و شخصیت قانونی خودرا از دست داد و تحت فشار و قدرت آکادمی فاشیستی : **رآله‌آکادمیادیتالیا**ـ Reale Accademia d'Italia (۱۹٤۳-۱۹۲٦) به‌کلی‌از میان رفت. اما امروز آکادمی عمومی ایتالیا به‌شمار می‌آید و مهم‌ترین وظیفهٔ آن تعیین و اهدای جوائز ادبی آن کشور است که بدون شك این مسأله مانع توجه آن به امور مهم ادبی نمی‌شود .



* **آکادمی** درفرانسه : نخستین آکادمی متشکل ورسمی فرانسه ، آکادمی بائیف Baïf بودکه به‌نام **آکادمی شعروموسیقی** Académie de Poésie et de Musique به سال ۱۵۷۰ میلادی در شهر **پاریس** تأسیس شد . آکادمی **پاله** Académie du Palais که در ۱۵۷٦ میلادی به‌وجود آمد و **رونسار** - Ronsard ریاست آن را برعهده داشت ، در حقیقت دنبالهٔ همان آکادمی **بائیف** بود. اما این آکادمی‌ها که اهمیت‌شان هنوز برای مردم آشکار نبود ، به‌علت بروز جنگ‌های پی‌درپی داخلی نتوانستند به‌کار خود ادامه دهند و عمر کوتاهشان خیلی زود به‌سر رسید. آکادمی **فلوریمونتان** Florimontane نیز که به‌سال ۱٦۰۷ میلادی درشهر **آنه‌سی** - Annecey به وسیلهٔ **سن‌فرانسوادوسال** - St. Francois de Sales تاسیس‌شده بودعمربسیار کوتاهی داشت . قدیمی‌ترین آکادمی‌که در فرانسه وجود داشته **آکادمی ده‌ژوفلورو** Académi des Jeux Floraux درشهر **تولوز** Toulouse بوده‌که‌در اوائل سال ۱۳۲۳ میلادی درنتیجهٔ کشمکش‌ها ورقابت‌های شعرای سدهٔ یازدهم ایجاد شد. اما این آکادمی نیز تاسال ۱٦۹٤ سازمان رسمی آکادمیك نداشت و به‌طور رسمی آکادمی شناخته نمی‌شد . مجموعهٔ معروف آکادمی مزبور ، به نام **جنگ** - Recueil به‌کرات چاپ شده است .

آکادمی فرانسز Académie Francaise که درحدود سال ۱٦۲٦ میلادی به‌صورت یك مجمع خصوصی تشکیل شد بافرمانی‌که از جانب اعلیحضرت **لوئی** سیزدهم به‌دست آورد رسمیت یافت . دراین زمان ، **ریشلیو** ـ Richelieu که به‌خوبی به‌اهمیت و قدرت دانشمندان و ادیبان پی‌برده‌بود و ارزش همکاری و موافقت آنها را می‌دانست حمایت خودرا از **آکادمی فرانسز** اعلام داشت.ماموریت و وظایف این آکادمی بدین قرار بود :

"donner des règles certaines à notre langue et la rendre pure, éloquent et capable de traiter les arts et les sciences."

«به‌زبان فصاحت و قواعد دستوری معلوم و معین دادن ، آنرا از اصطلاحات‌نامناسب پاك کردن و قدرت و وسعت بخشیدن به‌آن تا توانائی تشریح هنرها و علوم را داشته باشد .»

و این وظیفه بایستی با تالیف یك **لغت‌نامه** ، **یك دستورزبان** ، یك کتاب

معانی‌بیان و یك‌کتاب حاوی **اصول‌وقوانین‌شعر** کمال می‌یافت. دوکتاب آخری–یعنی **معانی‌بیان و قوانین‌شعر** – هرگز تدوین نشد ، اما **لغت‌نامه** در ١٦٩٤ به پایان‌رسید و انتشار یافت واز سال ١٩٣١ تا ١٩٣٥ هشتمین چاپ آن منتشر شد. **دستورزبان فرانسه‌**هم تاسال ١٩٣٢ میلادی هنوز منتشر نشده بود .

آکادمی‌فرانسز پس از شروع انقلاب‌کبیر فرانسه مورد سوءظن شدید قرار گرفت و فعالیت‌هایش مظنون تلقی شد و انقلابیون آن را منحل کردند. اما هنگام تاسیس **انجمن فرانسه** Institut de France درسال ١٧٩٥ باردیگر تشکیل شد و فعالیت‌های خود را ازسر گرفت . این انجمن علاوه بر **آکادمی فرانسز**،شامل چهار آکادمی دیگر نیز بود بدین شرح :

آکادمی نگارش و ادبیات – Académie des Inscriptions et Belles Lettres. که به وسیله **کولبر** Colbert به سال ١٦٦٣ تاسیس شده بود.

- **آکادمی علوم** Académie de Science (١٦٦٦) ؛
- **آکادمی هنرهای زیبا** Academie des Beaux Arts (١٨٠٣).
- **آکادمی علوم اخلاقی وسیاسی** – Académie des Science Morales et Politiques - . (١٧٩٥)

هریك ازاین پنج آکادمی چهل‌تن عضو داشتند . وظیفهٔ **آکادمی‌فرانسز**نظارت کامل بر زبان فرانسه و همچنین تعیین و اهداء جوائز ادبی بود.

به سال ١٨١٥ میلادی ، **آکادمی نگارش وادبیات** بـه نشر **تاریخ ادبیات فرانسه**"Historie Littéraire de la France" همت‌گماشت. تاآن‌زمان انجام این وظیفه برعهده راهبان **سن‌مور**"St Maure" بود، و آکادمی مزبوراین‌کار را ازآن‌ها تحویل گرفت . این کتاب هنوزهم تکمیل نشده است .

درطی قرن هیجدهم و سال‌های پس ازآن ، آکادمی‌های محلی بسیاری در نقاط مختلف فرانسه تاسیس شد ودرحال‌حاضر کار این آکادمی‌های محلی بیشتر تحقیق در مسائل مربوط به باستانشناسی و تاریخ است.

در سال‌های اخیر تعدادی آکادمی‌های ادبی خصوصی در سرتاسر فرانسه تشکیل شده که کارشان تنها پرداختن به ادبیات‌بوده است. مشهورترین‌این‌آکادمی‌ها آکادمی گنکور Académie Goncourt است که **ادمونددوگنکور** Edmonde de Goncourt آن را تاسیس کرد.

گنکور به سال ١٨٩٦ زندگی را بدرود گفت .

این آکادمی برای هر ده نفر از اعضایش‌که جزو نویسندگان جوان‌به‌شمار می‌آمدند و تعهد کرده بودندکه با نویسندگان بزرگ **آکادمی فرانسز** مبارزه ومقابله کنند ، سالیانه ٦٠٠٠ فرانك مقرری معین کرده بود، ودرضمن هرسال نیز یك‌جایزه به‌مبلغ ٥٠٠٠ فرانك به‌بهترین‌نویسندهٔ داستان‌های‌خیالی اهداءمی‌کرد.این‌جایزه،امروز یکی از بزرگترین جوائز فرانسه محسوب می‌شود .

۲

شرح احوال و آثار نویسندگان ، شعرا ، هنرمندان و دانشمندان جهان از دورترین زمان تا سال ١٩١٤ میلادی

ابراهیم‌ابن عذرا : رجوع شود به ابن‌عذرا

***

ابراهیم‌ابن حصدای، Abraham Ibn Hasdai (مرگ : در سال ١٢٤٠ در شهر بارسلـون Barcelona) ، نویسندهٔ یهودی اسپانیائی . اشعار او اصـولامذهبی اسـت . علاوه بـر کارهـای فلسفی‌وعلمی

بکار ترجمه هم میپرداخت ، ضمناً (داستان برلئم وجوزفات ـ Barlaam and Josephot) را هم که اصل آن هندی و دربارهٔ بودا بوده است از عربی ترجمه کرده و نام آنرا « بن‌هاملخ وهانازیر Ben ha-Melekh weha Nazir» گذاشته است. نخستین‌بار این کتاب در سال۱۵۱۸م. درشهر قسطنطنیه منتشر شد و بینهایت‌مورد توجه و استقبال مردم قرار گرفت وبارها بزبان یهودی ترجمه شد وانتشار یافت .

***

آبراوانل : رجوع شود به آباربانل .

***

آبرو ، کاسیمیروخوزه مارکیزدو ـ Abro, Casimiro Jose Marques De

(تولد:درروز۹ژانویهٔ۱۸۳۷در شهر بارادوسایوـ خویا Barra de Sâo joâ ؛ مرگ : در سال ۱۸۶۰ درشهر ایندایاسو Indayassu) شاعر رومانتیك برزیل‌که از پیـــروان «گونسالوس دیاس Gonçalves Dias » بـوده است و بیشتـر شهرتش بخاطر اشعار غم‌انگیزیست که‌دربارهٔ وطن‌وسرزمین‌اجدادی‌ خودگفته است.زبان شعر او زبان مصطلح مردم‌امامبتنی براصول صحیح است .

آثـار او : سرود تبعید چـــاپ شده بسال (۱۸۵٤) Cançôes de exilio
چاپ شده (۱۸۵۵ـ۵۸) As Primaveiras
Obras Completas de Souza e Silva
چاپ شده درسالهای (۱۹۲۰ ـ ۱۹۰۹)

***

آبوآب ، اسحق ـ Aboab, Isaac

(۱۳۰۰ م.) نویسندهٔ یهودی اسپانیائی مؤلف کتاب (Menorath ha-Ma'or) یکی‌از معروفترین مجموعه‌های علم اخلاق قرون وسطی‌است. عده‌ای تألیف این‌کتاب‌را به شخص دیگری که هم‌نام آبوآب بوده و درشهر «تالـه‌دو ـ Taledo »زندگی‌میکرده و در سال ۱٤۹۲ م. مرده است نسبت داده‌اند .

***

آبوت ، ادموند About, Edmond

(تولد : در ۱٤ فوریه ۱۸۲۸ در شهر دیوز Dieuze ؛ مـرگ : پاریـس ۱۶ ژانویه ۱۸۸۵) ، نویسندهٔ فـرانسوی . آبوت‌سابقهٔ درخشانی در Ecole Normale داشت ولی بعد به ژورنالیسم و نوشتن رساله‌های‌سیاسی پرداخت . مدت‌کوتاهی یکی از مشاورین ناپلئون سوم بود ، ولی بزودی عقیدهٔ سیاسیش تغییر کرد و بجمهوریخواهان پیوست . کتابهایش را بسبك بذله‌گوئی و لطیفه مینوشت و همه در ردیف کتـــاب پادشاه کوهستان Le Roi des Montagnes بود (۱۸۵۷) که یك کتاب انتقادی بسیار مهم محسوب میشد . کلیهٔ آثار او جنبهٔ ضد مذهبی و انتقاد تمسخرآمیز و هجائی داشت و درعین‌حال‌تیزهوشی‌خارق‌العادهٔ او را نیز نشان میداد .

داستان‌هـــای او : ســی و چهـــل (۱۸۵۹ م.) Trente et Quarante;
L'homme a l'oreille cassée (۱۸۶۲) مرد گوش شکسته ،
Le nez d'un Notaire بینی سردفتر
Le roman d'un brave homme;
سرگذشت یك مرد خوب (۱۸۷٤)

نمایشنامه‌های او :

Guillery;
Various: La Grèce Contemporaine;
واریـــوس : یونان امروزی (۱۸۵٤)
L'ABC du travailleur;
الفبای کارگر (۱۸۶۸)

***

ابوعلی‌ابن‌سینا : رجوع شود به‌ابن‌سینا Abu 'Ali Ibn Sina.

***

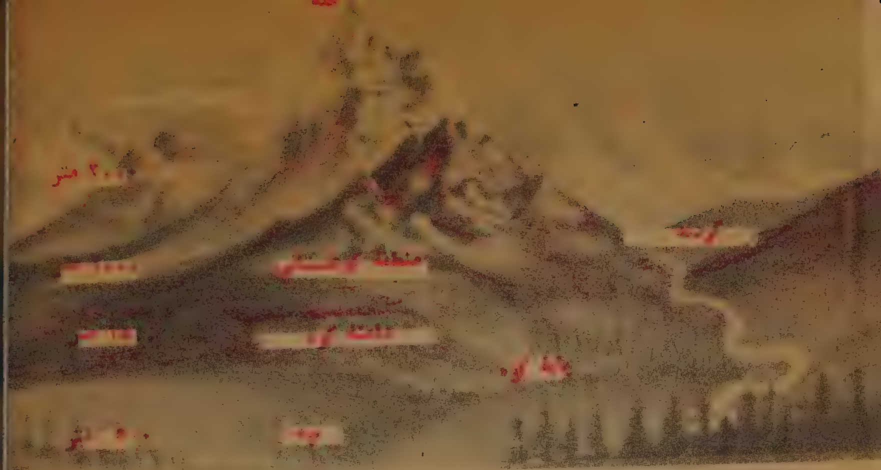
ابوباصر : رجوع شود به ابن طفیل Abubacer.

هوشنگ مستوفی

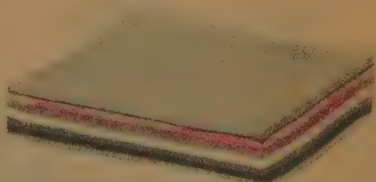
دائرة المعارف

دكتر ناصر الدين خطير

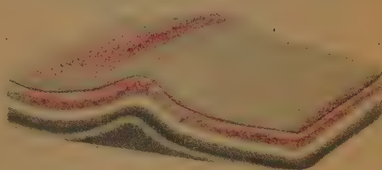




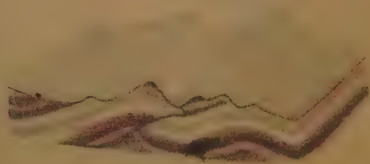
حالات مختلف تپه ها ، منطقهٔ کوهستانی و قلل مرتفع



کوه‌ها از طبقه سنگهائیکه سابق در زیر زمین یا زیر دریاها وجودداشته‌اند تشکیل شده است



میلیون‌ها سال قبل زلزله‌ها و تکان‌های شدید تحت‌الارضی این طبقات سنگی را تکان داد و تحت فشار گذاشت‌و درنتیجه طبقات زمین چین‌خوردگی پیدا کرد .



تکانهای شدید دیگر ،این بلندیها و چین‌خوردگی‌ها را باردیگر درهم ریخت و جابجا کرد وتپه‌ها وکوهها وفلات‌امروزی را بوجود آورد .

کوهستان



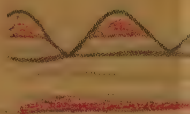
کوهستانهائی که دراین عصر می بینیم ، همیشه بدین شکل نبوده‌اند . ایـن کوه ها از آغاز پیدایش خود تحت تأثیر آب ، باد و حرارت مرتباً تغییر شکل داده‌اند ودرآینده نیز این تغییرات ادامه خواهد یافت .

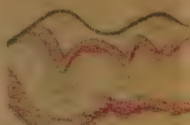
اولین عامل درهم شکستن سنگ های کوه ، یخ است . برف ویخی که در طبقات بالای کوه دراثـر حرارت آفتاب آب میشود ، در شکاف سنگها نفوذ میکند . شب هنگام کـه درجه حرارت پائین میآید این آبها منجمد می‌گردد و چون حجم آب منجمد درحدود یك دهم اضافه می‌شود فشاری که از ازدیاد حجم آب تولید میشود سنگها را می ترکاند و آنها راخرد می‌کند . قطعات سنگ به پائین فرو میریزد و بدین ترتیب کـوه مرتباً تغییر شکل میدهد .

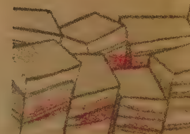
در مناطق گرم ، در صحرا ها که قلل کوه ازبرف پوشیده‌نیست، تفاوت شدید درجهٔ حرارت در روز و شب باعث ترکیدن و خرد شدن سنگهای کوه میگردد . بدین معنی که در روز ، سطح سنگ در اثر تابیدن خورشید سخت گـرم میشود و به حجم آن اضافه مـی گردد چون طبقات زیرین هنوز گرم نشده روی سنگ شکافهائی ایجاد میگردد و سطح سنگ را قطعاتی مانند فلس میپوشاند و بهنگام شب دراثرسرما این قطعات کوچك فلس مانند از تخته سنگ جدا شده فرو میریزد . از طرف دیگر دراین مناطق وزش شدیدباد نیز به مرور زمان قلل مرتفع کوه را کم‌کم میتراشد اگرباد شن و سنگ ریزه با خود حمل کند ، این اثر شدیدتراست . و بدان میماند که تخته سنگها را سوهان بزنند.

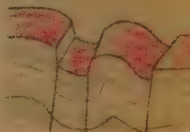
ذرات و قطعات ریز سنگ که از کوه جدا شده است بوسیله‌آب

انواع مختلف سلسلهٔ جبال


کوههائیکه از طبقات افقی بوجود آمده‌اند .
(فلات ایالت کولورادو)


کوههائیکه ازطبقات چین‌خورده تشکیل شده‌اند .
(فلات آلپ)


کوههائیکه ازطبقات افقی‌درهم شکسته شده‌اند .
(فلات تبت درچین)


کوههائیکه ازطبقات چین‌خورده بوجود آمده‌اند .
(جبال آنپن)

باران یا آبهائیکه از ذوب برف‌ویخ ایجاد میگردد به تدریج به سوی دشت‌ها یادریاها کشانده میشود.

از طرف دیگر گاز های موجود درهوا نیز در انهدام کوهها اثر دائمی دارند ، مانندگاز هیدروژن و گاز انیدریك کربنیك.

نباتات نیز با ریشه دواندن در داخل سنگهای‌کوهستان در تغییر شکل کوه ها مؤثرند .

کوهستانها همیشه مناظر و چشم‌اندازهای زیبائی را تشکیل میدهند هرکوه شکلی دارد و در هرآب و هوائی کوهستان بشکل دیگر جلوه میکند که تماشای آنها برای انسان لـذت بخش است . گیاهانی که د کوهستان میروید و مخصوصاً هوای آزاد و سالم آن به بهداشت انسان کمك فـراوان میکنند از طرف دیگر جنگلهائی‌که در دامنه آن میروید و مخصوصاً مراتع آن کمك‌مؤثری به اقتصادیات است و منافع بی شماری بـرای انسان دارد .

کوهستان دائماً به‌حاصلخیزکردن دشت و زمینهای زراعتی کمـك میکند

از یك طرف کوهستان جلو باد ها را میگیرد ودشتها و زمینهای زراعتـــی را از رطوبت زیاد و بارندگی‌های نامناسب‌حفظ‌میکند، از طرف دیگر برفهای قلل آن و چشمه های دامنهٔ آن دائماًبرای مزارع آب تولید میکنند و همان طورکه دربالا گفتیم ، سنگهای‌خاك شدهٔ آنرا آب بطرف دشت‌میبرد و به زمینهای‌زراعتی یك‌کوددائمی میرساند که درحاصلخیز کـردن این زمینها تأثیر فراوان دارد

چرا هرچه ارتفاع زیاد تر میشود درجهٔ حرارت کمتر است

سطح زمین حرارت خورشیدرا جذب کرده سپس تشعشع ایـن حرارت را مجدداً به هوا که جو زمین‌را تشکیل‌میدهد برمیگرداند. هرقدر هوا مرطوب تر و فشارآن

کوه جلو بادرا میگیرد ومزارع
را حفظ میکند
رودخانه‌ها از کوهستان
سرچشمه میگیرندوآب بمزارع
کود طبیعی میرساند



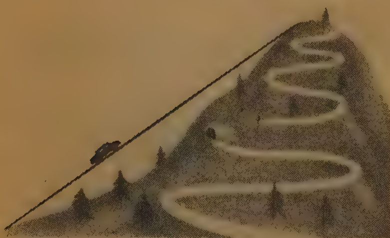
در کوهستان دهکده‌ها همیشه رو به آفتاب بنا شده‌اند.

۴۰۰۰ متر ۱۰- درجه
۳۰۰۰ متر ۶- درجه
۲۰۰۰ متر ۱۸+ درجه
۲۰+ درجه
۳۰+ درجه‌سانتی‌گراد

هرچه ارتفاع بیشتر شود فشار هوا کمتر میشود.



هرقدر ارتفاع زیادتر باشد درجهٔ حرارت کمتر است.



راه‌های کوهستانی پرپیچ وخم است‌تا از شیب آنها کاسته شود و حرکت وسایط نقلیه سهل‌تر وسریع‌تر باشد.

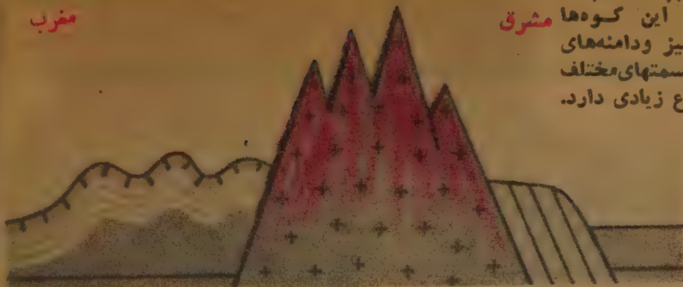
زیادتر باشد این حرارت را مدت بیشتر درخود نگهداری میکندوبر عکس در هوای خشك این حرارت زودتر از بین میرود.

هر قدر ارتفاع زیادتر شود، از فشار هوا کاسته و درجهٔ رطوبت آن نیز کمتر میشود و بهمین‌جهت حرارت زودتر و سریع‌تر از بین میرود ودر نتیجه هوا سردتر می‌گردد.

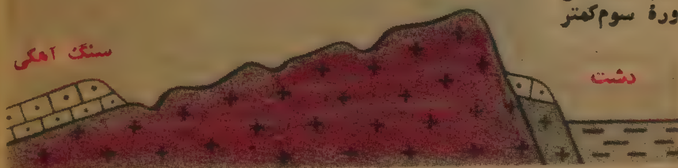
از طرف دیگر در ارتفاعات کوهستان سطح کمتری حرارت آفتاب‌را جذب میکند و باتشعشع آنرا به هوامنتقل مینماید. اینست که درجهٔ حرارت‌هر قدربالاتررویم کمتر میشود و از ارتفاع چهار

انواع کوه

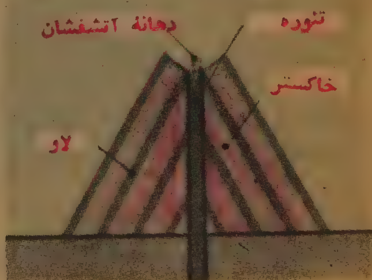
چین‌خوردگی‌های کم عرض و طولانی ، جدیدند ؛ زیرا در عهد سوم معرفت‌الارضی بوجود آمده‌اند مانند جبال آلپ و جبال هیمالایا . این کوه‌ها دارای قلل بلندوتیز ودامنه‌های عمودی است و قسمتهای مختلف آن اختلاف ارتفاع زیادی دارد.



کوههای قدیمی (جبال وژ)
این کوهها سلسله جبالی را تشکیل میدهند که خط‌الرأس آنها به خوبی مشخص نیست زیرا به‌مرور زمان تحت تأثیر آب وباد سائیده شده است این کوه‌ها در دورهٔ اول معرفت الارضی بوجود آمده‌اند (سلسله جبال وژ ـ سلسله‌جبال‌البرز) ارتفاع آنها ازکوههای دورهٔ سوم‌کمتر است .



کوه‌های آتش‌فشان ، مخروطی‌شکلند واز خاکستر و«لاو» یعنی مواد ومذاب داخل زمین که پس‌از بیرون ریختن سرد شده‌اند تشکیل گردیده . بعضی ازکوههای‌آتش‌فشان سالهاست خاموش شده‌اند (دماوند) بعض دیگر فعالیت میکنند (وزدو در ایتالیا و فوجی یا مادر ژاپن که ۳۷۷۸ متر ارتفاع دارد)



کوهستان



هزار متر به بالا ، در تمام مدت سال ، یخچالهای طبیعی وجود دارد .

محاسبهٔ ارتفاع کوه ها

برای محاسبهٔ ارتفاع کوهستانها چندآلت علمی بکارمی‌رود، مقصود از ارتفاع کوه ، بلندی آن از سطح دریاست .

آلات محاسبه عبارتند از :

۱ـ تئودولیت .

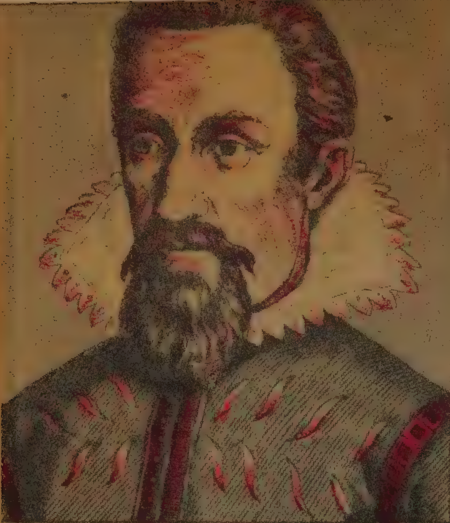
۲ـ ارتفاع سنج (آلی‌متر)

۳ـ میزان الهوای ارتفاع سنج (بارومتر آلی‌متر)

تئودولیت یك دستگاه بسیار دقیق علمی است که مهندسین آن را در کار های خود مورد استفاده قرار میدهند . با این آلت علمی از هرنقطه میتوان ارتفاع یك بلندی را که به آن دسترسی نیست تعیین نمود .

آلی متر یا ارتفاع سنج دستگاه دقیقی است که خود به خود در هرجا گذارده شود ارتفاع آنرا از سطح دریا تعیین میکند

میزان الهوای ارتفاع سنج در هرجا گذارده شود ارتفاع آن نقطه از سطح دریا و میزان فشار هوا را که باید با ارتفاع آن نقطه تطبیق کند تعیین مینماید .



یك چهره

یوهانس گپلر

مردی که بشر را به آسمان توجه داد وراه آن را بر او گشود .

درشهر کوچك آلمان «وایل‌درشتات» روز ۲۷ دسامبر سال ۱۵۷۱ در خانوادهٔ یك سرباز حرفه‌ای ، پسری قدم به عرصهٔ هستی نهاد که او را **یوهانس** نامیدند .

دیری نپائید که میان هلند و اسپانیا جنگ درگرفت و پدر یوهانس که سرباز بود به‌سوی جبهه شتافت . درآن‌موقع هلند تحت تسلط اسپانیا بود و هلندیها که میخواستند استقلال کشور خود رابدست آرند علم طغیان برافراشته بودند . مادر یوهانس فرزند خود را به پدر بزرگش سپرد و خود به‌دنبال شوهر رفت . پدربزرگ یوهانس میخانه داشت و این پسر درآنجا بزرگ شد .

یوهانس کپلر

چهارساله بود که گرفتار بیماری آبله شد و دراثر آن دو چشمش ضعیف گشت و نیز یك دستش ناقص شد . درآغاز ، تحصیلات مرتبی نکرد ، زیرا مجبور بود در میخانهٔ پدر بزرگ برای مشتریان آبجو و شراب ببرد و پیشخدمتی کند ؛ ولی از همان دوران کودکی آثار هوش و نبوغ در او دیده میشد . بهمین جهت بالاخره پدر بزرگش در سن ۱۳ سالگی او را بهمدرسهٔ مذهبی «آدلبرگ» فرستاد. هوش سرشار این نوجوان باعث شد که مدیران مدرسه خرج تحصیل او را تأمین کنند و او را به دانشگاه «توبینگن» بفرستند .

درآنموقع **یوهانس** قصد داشت پس از خاتمهٔ تحصیل کشیش کلیسای پرتستان شود . اتفاقا در دورهٔ تحصیل در رشتهٔ نجوم نیز نام‌نویسی کرد و این رشته را برای سرگرمی و بسط معلومات خود انتخاب نمود ولی بزودی چنان شیفته شد که تمام وقت خود را صرف فراگرفتن نجوم و ریاضیات و هندسه میکرد . وقتی به‌مطالعهٔ آثار «کپرنیك» دانشمند لهستانی پرداخت و برخلاف تصور عمومی آن‌عهد دانست که زمین مرکز دنیا نیست بلکه کرهٔ کوچکی است که به گرد خورشید میگردد ، بکلی رشتــه علوم الهی را رها ساخت و به فراگرفتن نجوم و ریاضیات همت‌گماشت.

درآن‌زمان ازنظر علمی ومذهبی‌عقیده رسمی و عمومی این بود که زمین مرکز جهان هستی و ستارگان و آسمانها و ماه و خورشید و آنچه در عالم وجود هست مانند پروانه‌ای بگرد شمع زمین درگردش است . اگرکسی خلاف این عقیده را ابراز میداشت او را از اجتماع میراندند ، تکفیرش میکردند میگفتند روحش را ابلیس تسخیر کرده است و بعنوان ملحد و جادوگر زنده زنده در آتش میسوزاندند.

خود«کوپرنیك » تا زنده بود جرأت نکرد عقاید و فرضیهٔ انقلابی خود را در مورد حرکت وضعی و انتقالی کرات علناً ابراز دارد . به‌سال ۱۵۴۳ ، وقتی که مرگ خود را نزدیك دید ، با هزاران بیم و نگرانی آثار و فرضیه های خــود را انتشارداد .

درآن‌زمان ممکن نبود افراد عادی ، حتی دانشمندان بزرگ قبول کنندکه زمین با سرعتی معادل ۲۸٫۹ کیلومتر در ثانیه یعنی با سرعت یکصدهزار کیلومتر در ساعت به دور خورشید بگردد و در همین حال مانند فرفره نیز به دور خود بچرخد. چنین‌چیزی محال و ممتنع بنظرمیرسید ، زیرا بشر این دو حرکت را احساس‌نمیکند و عقیده عمومی براین بود که به فرض صحت ، باید کاخها و ساختمانها درهم ریزد و آبهای دریاها و اقیانوسهــا به آسمانها بپاشد و همه چیز به‌سوی‌آسمان پرتاب گردد . (درآنموقع هنوز بشر از قوانین جاذبه بی‌اطلاع بود و تنها یك‌قرن و نیم پس از آن بود دانشمند انگلیسی **نیوتون** ، این قوانین را کشف‌کرد .)

وقتی **کپلر** با دوستان خود از این مقوله صحبت میکرد ، همه او را دیوانه بی‌آزاری می‌پنداشتند و چون مــردی فوق‌العاده باهوش و با استعداد بود زیاد پاپی او نمیشدند و او را به‌حال خــود میگذاشتند تا به تحصیل خود ادامه دهد و ضمنا با افکار جنون‌آمیز خود سرگرم باشد .

با این احوال مربیان و استادان **کپلر** او را سخت دوست میداشتند زیرا مردی خوشخو و گشاده‌رو بود و استعداد عجیبی در فراگرفتن ریاضیات و علوم دیگر از خود نشان میداد و بهمین علت نیــز هیأت رئیسهٔ دانشگاه تصمیم گرفت او را به‌سمت دبیر ریاضیات یکی از مدارس شهر کوچك«گراتس» تعیین نموده بآنجــا بفرستند . درآنموقع **کپلر** بیست و سه‌سال داشت .

دردوران‌تحصیل دردانشگاه«توبینگن»، **کپلر** در رساله‌ای نوشته بود :

« نه‌تنها آفتاب مرکز جهان است ، بلکه قوه محرکه آن نیز هست . و هدف من اینست که ثابت کنم جهان ما مانند ساعتی است که تمام چرخهای آنرا وزنهٔ کوچکی میگرداند و حرکت تمام چرخها و عقربه‌های این ساعت مولود یك نیــروی واحد است ».

سالهای بعداز دانشگاه ودورهٔ‌تدریس در «گردتس» را باید سعادتمندترین دورهٔ

زندگی **کپلر** دانست . چون پس‌ازآن‌همیشه در رنج و نگرانی و فقر و پریشانی زیسته است . درمدرسه ، تمام شاگردان او را میپرستیدند زیرا با زبانی خوش هندسه و نجوم و ریاضیات را بآنان تعلیم میداد و با تعالیم خود و عقاید انقلابی‌که ابراز میداشت آنان را به‌سر شوق میآورد .

یکی دو سال بعد ، با بیوه‌زن زیباو متمولی در این شهر ازدواج کرد و مقارن همین زمان فرضیهٔ خود را دربارهٔ جذر و مد دریاها انتشار داد و جذر و مد را مولود اثر کرهٔ ماه دانست . ضمناً کتابی بنام «رمزجهان» منتشر ساخت که مورد توجه «گالیله» ریاضی‌دان مشهور که استاد دانشگاه «پادو» درایتالیا بود قرارگرفت‌و همین اثرباعث آشنائی کپلر با «تیکوبراهه» دانشمند بزرگ دانمارکی گردید که بعدها این آشنائی مبدل بیك دوستی محکم شد و تقدیر آن‌دورا بیك‌دیگر سخت نزدیك‌کرد

در این‌موقع مبارزات شدید مذهبی عالم مسیحیت را بدو دسته کرده آنها را سخت به جان هم انداخته بود . کاتولیکها با تعصب و کینهٔ عجیبی درتعقیب‌پروتستان ها بودند قتل‌عام‌های بسیار اتفاق افتاد . به‌سال ۱۶۰۰ اتریش که کشوری‌کاتولیك بود تصمیم به اخراج پرتستانها گرفت و قرار شد از « گراتس » نیز هرکس را که پروتستان است بیرون کنند .

اتفاقاً در همین سال دانشمند ایتالیای «جیوردانو برونو» را که گفته بود « فضا لایتناهی است و ستارگان هرکدام خورشیدی بزرگ‌تر از خورشید و سیاراتی بزرگتر از زمین هستند » بعنوان ملحد زنده زنده در ایتالیا سوزانده‌بودند. مقامات دولتی شهر **گراتس** قصد آزار و ایذای **کپلر** را که پروتستان بود داشتند و **کپلر** برای رهائی خود مجبور شد مبلغ هنگفتی بپردازد و همسرش نیز خانه و اثاث و املاك خود را به قیمت بسیار کمی فروخت و هردو رهسپار «پراگ» شدند و درآنجا **کپلر** که هم بی‌پول و هم بیمار بود به **تیکوبراهه** متوسل گردید .

براهه سخت مورد توجه **رودولف‌دوم** امپراتور آلمان بود . خود وی از نجبا بود و در دربار مقام و نفوذ بسیار داشت و

قوانین کپلر

۱ــ هرسیاره درجهت مستقیم مداری بیضی شکل را بدور خورشید طی میکند که خورشید در یکی از دو کانون آن قرار دارد .

۲ــ سطح محدوده‌های‌متشکله‌ازگردش شعاعی که از مرکز سیاره به مرکزخورشید وصل گردد نسبت مستقیم با مدت گردش سیاره به دور خورشید دارد .

۳ــ مجذورزمان گردش کامل‌سیاره‌ها به دور خورشید در مدار خود نسبت مستقیم با مکعب قطر بزرگ مدار آنها دارد .

چون **رودولف** به کیمیاگری علاقمند بود **تیکوبراهه** منجم و ریاضی‌دان عالیمقام به کیمیاگری نیز اشتغال میورزید .

براهه از **رودولف** خواست تا **کپلر** را بعنوان معاون وی منصوب کندوحقوقی برای او معین نماید تا از نظر مالی در مضیقه نباشد . آنگاه تمام محاسبات و کارهای خود را در رشتهٔ نجوم، دراختیار **کپلر** قرارداد تا به‌تحقیقات و مطالعات‌خود ادامه دهد و **کپلر** با استفاده از کارهای **تیکوبراهه** بزودی سه‌قانون مهم دربارهٔ حرکت سیارات کشف‌کرد . این قوانین‌بکلی فرضیه‌های قدیمی بطلمیوس را دربارهٔ زمین و کواکب متزلزل ساخت و نظریات **کوپرنیك** را درمورد حرکت زمین به‌دور خورشید ثابت کرد و بدین ترتیب پایهٔ محکم علم نجوم امروز گذاشته شد .

سپس **کپلر** پنج‌سال زحمت کشید ، روز و شب کار و محاسبه کرد و هر محاسبه را چهل بار تکرار کرد که مبادا اشتباه کند، و نتیجهٔ این زحمات، علم نجوم را وارد مرحلهٔ جدیدی رد .

به‌سال ۱۶۰۱ **تیکوبراهه** درگذشت و امپراتور **رودولف** دوم، **کپلر** را به‌جانشینی وی برگزید ولی هرگز حقوق مرتبی به‌وی نپرداخت تا در عسرت باشد . و بسا شبها که کپلر تا صبح در اتاقی سرد بکار خود ادامه میداد زیرا پول خریدن چوب و دغال نداشت .

یوهانس کپلر

رودولف میخواست **کپلر** منجم باشد، تحقیقات و مطالعات علمی او را بی‌اهمیت و ناچیز تلقی میکرد و بااین وصف، وقتی پس‌از پنج‌سال زحمت، **کپلر** اثر مهم خود «نجوم جدید»را انتشار داد، آن را به امپراتور آلمان هدیه کرد.

متأسفانه از انتشار این کتاب نیز چیزی عاید **کپلر** نشد و هم‌چنان در فقر و پریشانی ماند.

به‌سال ۱۶۱۲ درظرف چند هفته همسرش و سپس یکی از پسرانش وآنگاه **رودولف**دوم درگذشتند و **کپلر** مجبورشد به شهر «لینتس» رود و باردیگر به‌تدریس ریاضیات در یك مدرسه مشغول‌شود.

تنها دلخوشی او این بود که تدریس ریاضیات برای او وقت زیادی باقی میگذاشت و **کپلر** اوقات بیکاری خود را صرف ادامهٔ تحقیقات خود میکرد. دراین موقع دوربین نجومی اختراع شده بود (۱۶۰۸) و کپلر با یك دوربین که به‌عاریت گرفته بود تمام شب را به مطالعهٔ حرکت کواکب میگذراند. درهمین موقع **کپلر** عقید پیدا کرده بود که زندگی‌موجودات درکرات دیگر امکان‌پذیر است ومیگفت:

«بایدسفینه‌هائی ساخت وباآن‌ها به کرات دیگر سفر کرد»

کپلر درشهر «لنیتس» برای باردوم ازدواج کرد و درهمین موقع به اواطلاع رسید که مادرش را در یکی از دهکده‌های ایالت «ورتمبرگ» به‌عنوان جادوگردستگیر کرده‌اند و قصد دارند او را بسوزانند.

بیچاره **کپلر** با سرعت خود را به‌مادر رسانید و ماهها تلاش کرد تا بالاخره موفق شد او را نجات دهد. درضمن‌آنکه‌روزها برای نجات مادر خود زندگی میکرد، شب‌ها نیز مطالعات خود را ادامه میداد و موفق شد اثر مهم دیگر خود را به نام «هم‌آهنگی‌جهان» را به‌اتمام رساندومنتشر سازد. این کتاب ازطرف مقامات مذهبی و کلیسا سانسور شد و خواندن آن ممنوع گردید. دراین کتاب **کپلر** قانون مهم خود را دربارهٔ محاسبهٔ مسافت کرات منظومهٔ شمسی از خورشید ازروی‌سرعت‌حرکتشان درمدار خود بیان داشت و همین‌قانون‌پایهٔ کشفیات بعدی **نیوتون** درمورد قوهٔ جاذبه گردید.

دیری نگذشت که جنگهای سی‌ساله میان کاتولیکها و پرتستانها شروع شد نه نتیجهٔ آن ویرانی و فقر اقتصادی آلمان بود. شهر **لینتس** به‌محاصره افتاد و در بهار سال ۱۶۲۶ **کپلر** را به‌اتهام بی‌دینی و کفر تحت نظر قرار دادند وکتابخانه‌اش‌را مهروموم کردند. **کپلر** که تنها آرزویش‌این بود که مردم آرامش بگذارند تابه‌مطالعات علمی خود بپردازد، ناچار شد شبانه همسر و شش فرزند خود را با گاری از شهر **لینتس** خارج سازد و فرار اختیار کند. تنها چیزی که **کپلر** باخود بردکتابها و یادداشتها و یك صندوق نقشه‌های‌نجومی بود که بعدها انتشار یافت و قرنها مورد استفادهٔ دریانوردان قرار گرفت.

در سالهای آخر عمر، **کپلر** نبوغ خود را بطور کامل ظاهر ساخت، علم"Optique géométrique" را بنیان گذارد. قوهٔ باصره و چشم را تشریح کرد و موفق به تشریح طبی چشم شد. لکه‌های خورشید را مورد مطالعه قرار داد. چند کتاب نوشت و سپس نقشه‌های نجومی را که در بالا بآنها اشاره شد چاپ‌کرد وآنهارا به‌نام **رودولف** امپراطور متوفای آلمان منتشر ساخت. این عمل **کپلر** باعث شد که امپراتورجدید آلمان **فردیناند** دوم‌مستمری کوچکی برای او تعیین کند و خانه‌ای در شهر «ساگان» در ایالت **سیلزی** به او به‌بخشد تا درآخر عمر راحت باشد.

طلا

در ژانویهٔ سال ۱۸٤۸ یک امریکائی به‌نام «جمس مارشال» در سواحل و جنگلهای کالیفرنیا میگشت تا جای مناسبی برای احداث یك کارخانهٔ چوب بری

معادن مهم طلای جهان

بزرگترین کشور تولید کننده طلا در حال حاضر افریقای جنوبی است؛ پس‌از آن به‌ترتیب: اتحاد شوروی، کانادا و سپس کشورهای متحدهٔ امریکا قرار دارند ... مهمترین معادن طلا در افریقای جنوبی و امریکای شمالی قرار گرفته. درسایر قاره‌های جهان نیز به‌تفاوت معادن بزرگ وکوچك طلا یافت میشود.

دراین‌موقع، **کپلر** که بیمار شده‌بود برای آنکه آتیهٔ فرزندان خود را تأمین‌کند تصمیم گرفت سفری به شهر «راتیسبون» کرده از مجلس آلمان (رایشتاگ) که از نمایندگان‌کشورهای عضواتحادیهٔ امپراتوری آلمان تشکیل میشد وصول مطالبات خود را که به ۱۱۸۱۷ فلورن (درحدود یازده میلیون ریال به پول امروزی) سرمی‌زد تقاضا کند.

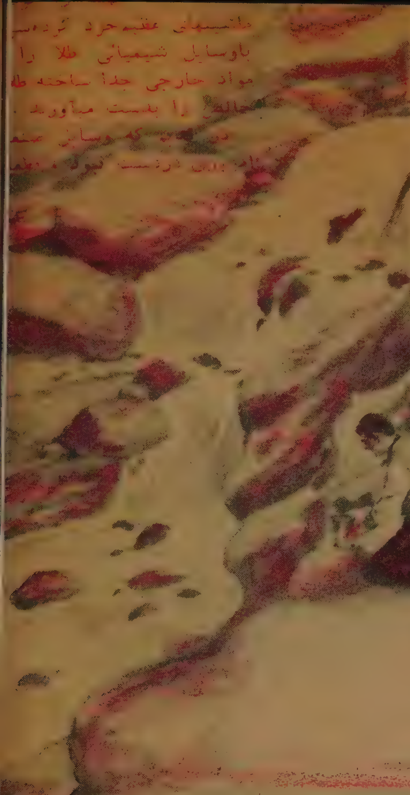
ولی وقتی به **راتیسبون** رسید بیماریش شدت کرد و ۱۳ روز بعددرتاریخ ۱۵ نوامبر سال ۱۶۳۰ درگذشت. چون پرتستان بود اهالی کاتولیك **راتیسبون** او را درخارج از شهر درمحلی‌به‌خاك سپردند که بعدها اثری ازآن برجا نماند.

کانت فیلسوف بزرگ آلمانی دربارهٔ **کپلر** گفته:

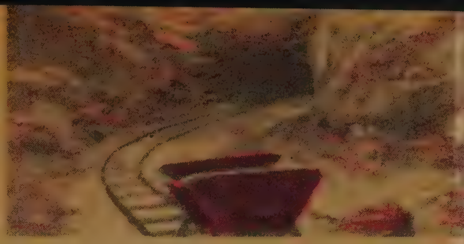
«این مرد بزرگترین متفکر دنیاست!»

و **انشتین** دانشمند بزرگ معاصر که پایه علوم آتمی امروز را بنانهاده درباره وی میگوید:

«این مرد بی‌نظیر یکی از اعجوبه‌های بزرگ علم است که راه آسمان وکواکب‌را به‌روی بشر گشود.»



باوسایل شیمیائی طلا را
مواد خارجی جدا ساخته طلا
را بدست میآورند .



اگر معدن طلا در مناطق کوهستانی ودر میان سنگها کشف گردد،معدن اصلی نامیده میشود . امروزه این معادن را

به‌دست آورد . پس‌از مسافرتی طولانی بااسب ، به‌حوالی سان‌فرانسیسکو رسید و آنجا را برای منظور خود پسندید . هم جنگلهای فراوان داشت هم رودخانه « ساکرامنتو » ازمیان‌آن میگذشت و حمل ونقل چوب را تسهیل می‌کرد .

چند روزی از اقامتش در آنجا نگذشته بود که برحسب تصادف در ساحل رودخانه سنگ بزرگ زردرنگی جلب نظرش را کرد : سنگ قطعات طلا « پییت » داشت . مارشال به‌جستجو ادامه داد و بزودی موفق به‌کشف بزرگترین معدن‌طلای جهان‌گردید.



قرنها پیش ازاو ، مصری‌ها طلاراازشستن شن به‌دست آورده بودند . این‌شن‌ها از معادن طلا به‌کنار رود نیل حمل میشد و در آنجا خاك طلا را باشستشو ازشن جدا میکردند . بعدها ملل دیگر : آشوری‌ها ، بابلی‌ها ، ایرانی‌ها و یونانی‌ها به استخراج طلا همت گماشته‌اند . رومی‌ها طلاراازمعادن ایتالیای کنونی ، فرانسه واسپانیا به‌دست میآوردند ولی در آنموقع طلا بسیار کمیاب بود وارزش بسیار داشت . استخراج طلا به‌مقدارکم طی قرون متمادی ادامه داشت تا اینکه در قرن نوزدهم معادن بزرگ طلا در کالیفرنیا و سپس درآلاسکا،استرالیا، روسیه وافریقای جنوبی کشف‌گردید .

ازآن تاریخ به‌بعد، استخراج طلا باوسایل صنعتی آغاز شد و مقدار تولید آن سال به سال افزایش یافت .

میآورند . این طلا را آبهای رودخانه از سنگهای کوهستانی جدا کرده و باخود به‌دشت میآورد . برای بدست آوردن طلا از شن‌وخاك کنار رودخانه، طرق مختلف بکار میرفت که ساده‌تر از همه این‌بود که جویندگان طلا شن یا خاك را در طشتك (لاوك) مخصوص ریخته وآب‌روی آن‌میگرداندند، خاکها شسته می‌شد و طلا که سنگین‌تر بود درته طشتك باقی می‌ماند . لازم به‌تذکر نیست‌که بااین وسیله طلا به‌مقدار کم وبازحمت زیاد به‌دست می‌آمد.

طریقهٔ دیگر این‌بودکه آب‌را ازبالا درداخل مجرائی ازچوب به‌جریان انداخته و درپائین‌این مجرا برآمدگی‌های چوبی‌تعبیه میکردند سپس خاك وشن رادر بالای مجرا باآب جاری مخلوط می‌کردند ؛ سرعت جریان آب، شن وخاك را میشست وذرات طلا درپشت برآمدگیهای چوبی ته‌نشین میشد .

سنگ را درهاون سائیده آنرا خاك میکردند سپس جیوه روی آن میریختند تا طلا راازخاك جداکنند ... جیوه باطلا مخلوط میشد ، سپس باحرارت دادن و تبخیر جیوه، طلای خالص برجا میماند .



وقتی طلا در شن و خاك رودخانه پیدا شود ، این‌معدن را ثانوی می‌نامند . ودر این حال طلا را باشستن شن یا خاکهای کنار رودخانه بدست



طلا

بشر طلا را درشمار ارزنده‌ترین فلزات میشناسد ، زیرا برخلاف سایر فلزات طلا زنگ نمیزند و اسیدها آنرا درخود حل نمیکنند .

طلا فقط درتیزاب یا در سیانور و پطاسیم و سیانـور سودیم قابـل حل است .

وزن مخصوصش ۱۹٫۳ است . یعنی ۱۹٫۳ برابر از آب سنگین‌تـر است . یك‌دسی‌متر مکعب آب یك‌کیلو گرم وزن دارد ویك دسی‌متر مکعب طلا ۱۹٫۳ کیلوگرم .

طلا نرم‌ترین فلزات‌است ومیتوان ازآن ورقه‌هائی به‌ضخامت یك هزارم میلیمتر ساخت چون این فلز نرم‌است آنرا با فلزات دیگر مخصوصاً نقره و مس مخلوط میکنند تاسخت شود .

وقتی طلا بانقره مخلوط شدآنرا برای ساختن زیورآلات و جواهرات بکار میبرند ، ووقتی‌که آنرا با مس مخلوط میکنند ازآن برای ساختن‌سکه استفاده میشود .

غالباً شنیده‌اید که میگویند این طلا ۱۸ عیار تا ۱۲ عیار است ؛ این اصطلاحی است‌که زرگرها و جواهـر فروشان بکار میبرند . طلای ناب ، ۲۴ عیار است . اگر گفته شودکه این طلا مثلا ۱۸ عیاراست، منظور این‌است که ۱۸ قسمت آن طلای خالص و ۶ قسمت دیگر آن نقره است . درنتیجه، طلای ۱۲ عیار نصف طلا و نصف نقره است . برای ساختن مسکوك طلا ۹ قسمت طلا ویك قسمت مس را مخلوط کرده سکه ضرب میکنند .

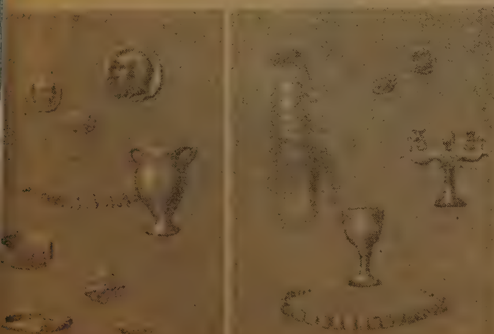
موارد استعمال طلا

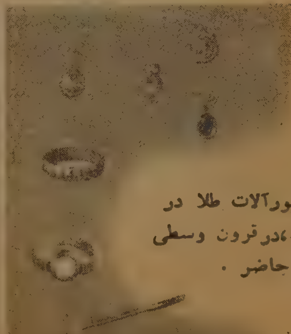
همانطور که دربالا گفته شد طلا را برای ضرب مسکوك وساختن پایهٔ‌جواهرات وزیورآلات بکار میبرند . امروز کمترطلای مسکوك رواج دارد ولی کلیهٔ کشورهای جهان طلا را پشتوانهٔ اسکناسهائی که به‌جریان میگذارند قرارداده‌اند . این پشتوانه ممکن است صددرصد یا کمتر باشد .

وقتی صددرصد پشتوانهٔ طلابرای « اسکناس در جریان » موجود باشد ، یعنی مؤسسهٔ نشر اسکناس هرمقدار پول کاغذی‌که به‌جریان گذارده است ، مساوی بهای آنرا طلا ذخیره دارد . اگـرپشتوانه مثلا شصت‌درصد باشد یعنی بهای مقـدار طلای ذخیره ، شش‌دهم اسکناسی است‌که در جریان است یا بعبارت دیگر برای ده ریال اسکناس ، بانك ناشر ، فقط ۶ ریال طلا دارد .

از آغاز پیـدایش طـلا ، ضرب مسکوك طلا رایج بوده است وبشر ازاین فلز گرانبها زیورآلات یا اشیاء قیمتی دیگر ساخته .

امروزه مقادیر زیادی مسکوکات و اشیاء طلاکه چند هزار سال قبل ساخته شده دردست است ، ومعرف اهمیتی است که بشر ازبدو امر برای این فلز قائـل بوده است .





مسکوك وزیورآلات طلا در عهدباستان ، درقرون وسطی ودر عصر حاضر .



حملاتی که تخلیهٔ نیروی الکتریك [که برق وبخصوص صاعقه بوجودمیآورد] ایجاد می‌کند بسیار زیاداست. اغلب وقتی صاعقه بکوه‌میخورد سنگ را آب کرده به‌شیشه مبدل می‌سازد! این حرارت درحدود ۶۰۰۰ درجهٔ سانتی‌گراد یعنی مساوی حرارت سطح کرهٔ آفتاب است.

این حرارت فوق‌العاده، باعث ازدیاد حجم هوا میگردد. (تمام اجسام جامد، مایع، بخار دراثر حرارت حجمشان اضافه میشود) وضمناً، درهوا، ارتعاشات بسیار قوی بوجود میآوردکه درنتیجهٔ آنها، امواج صوتی تولید میگردد. این امواج صوتی همان غرش رعد است که گاه تامسافت ۲۰ کیلومتری شنیده میشود.

میدانیم که امواج نور سرعتی معادل سیصد هزار کیلومتر در ثانیه دارد. بهمین جهت تقریباً بلافاصله پس‌از (شارژ) نیروی الکتریك برق را می‌بینیم. برعکس امواج صوت سرعتشان درحدود ۳٤۰ کیلومتر در ثانیه است وبهمین جهت مدتی پس‌از مشاهده برق، غرش رعد بگوش میرسد. معمولا بااستفاده ازاین اختلاف سرعت میتوان محل ایجاد برق یا فرود آمدن صاعقه را حساب‌کرد. برای اینکار از لحظهٔ مشاهده برق تاشنیدن رعد تفاوت مدت را به‌ثانیه بحساب آورده، آنرا ضرب‌در ۳٤۰ میکنیم و فاصله مطلوب را بدست میآوریم.

مثلا اگررعد سه‌ثانیه پس‌از مشاهده برق شنیده‌شد فاصلهٔ مبداء یك‌کیلومتر، و۶ ثانیه ۲کیلومتر، وبهمین ترتیب مثلا اگر غرش رعد نیم دقیقه پس‌از مشاهده برق بگوش رسد، نمیتوانیم حساب کنیم که برق یاصاعقه در ۱۰ کیلومتری فرود آمده است.



۳۰ ثانیه ۱۵ ثانیه ۱۲ ثانیه ۹ ثانیه ۶ ثانیه ۳ ثانیه

۱۰ کیلومتر ۵ کیلومتر ٤ کیلومتر ۳ کیلومتر ۲ کیلومتر یك کیلومتر



دنیای شگفت‌انگیز جانوران

بیدستر



بیدستر در جنگلها ، درکناره‌های رودخانه‌ها و دریاچه‌ها بطور اجتماعی زندگی میکند وحیوانی‌بسیار باهوش است . از طبقهٔ پستانداران واز دستهٔ‌جوندگان است . قدش به یك متر وبیست‌سانتی‌متر میرسد که سی‌سانتی‌متر آن ، طول دم عجیب این حیوان است.

دم بیدستر پهن وپوشیده از فلس است وازآن مانند سکان‌کشتی برای شناوری استفاده میکند . هم‌چنین‌آنرامانند پتکی برای محکم ساختن‌ساختمانهای خود بکار میبرد . درضمن‌دندانهای بسیار تیزودستهای بس نیرومندی دارد .

این جونده از گرگ وگربهٔ وحشی وسمور آبی میترسد و بهمین جهت لانه خودرا درآب میسازدتاخود و خانواده‌اش ازشر این درندگان‌درامان‌باشند. مدخل لانه همیشه در زیر آب است تا دشمنان درغیاب او نتوانند وارد لانه شده بچه‌هایش را تلف‌کنند.

لانهٔ بیدستر شباهت زیاد به‌یك کلبهٔ‌چوبی‌دارد. خود لانه وسیع است وبیدستر برسقف‌آن مقدارزیادی شاخه درخت می‌نهد تاباَن استحکام بیشتری بدهد. در سقف این خانه منفذ کوچکی قرار دارد تاهم‌هوای لانه تجدید گردد وهم به هنگام زمستان‌که آبها یخ می‌بندد ویا درموقع خطر ، حیوان بتواند ازاین منفذ عبور کند .

مدخل لانه‌که در زیر آب قرار دارد بوسیله‌دالانی که چند متر طول آنست به لانه متصل میگردد. بیدستر همیشه کف لانه خودرا فرش میکند یعنی شاخه‌های نرم ونازك درختان را بهم بافته ازآن چیزی مانند حصیر می‌سازد تا لانه خودرا مفروش سازد. علت‌این کار را حیوان‌شناسان معلوم کرده‌اند . چون بیدستر درآب زندگی میکند ومخصوصا درموقع ورود به خانه خود از آب باید عبور نماید برای اینکه لانه‌اش دائما گل‌آلود نباشد کف‌آنرا با حصیر فرش میکند تا آب بدنش ازلای آن در زمین نفوذ کرده خود ولانه تمیزو خشك بماند .

ازطرف دیگربیدستر مهندس ماهری است. برای حفظ خانه و خانواده‌اش ازخطر طغیان آب رودخانه در اثر بارندگیهای شدید یاآب شدن یخها، جلودهکدهٔ خود سدی می‌بندد و باایجاد استخرهای کوچك‌وبزرگ درآن‌ها، در راحت وامان زندگی میکند. این استخرها گاه بسیار بزرگ است وطول سدها گاهی تادویست‌متر و ارتفاع آن به چهارمتر میرسد. برای ساختن این

بیدستر

سدها بیدستر ازچوب، شاخ وبرگ‌درختان و سنگ وخاك استفاده میکند. بدین‌ترتیب که، درختهائی را که قطر آنها تاسی سانتی متر است بادندانهای تیز وبران خودقطع کرده شاخ وبرگ آنها را جدا میکند و پوست درخت را می‌کند سپس تنهٔ درخت را به قطعاتی که معمولا طول آنها به دومتر میرسد قطعه‌قطعه بریده آنها را درمحلی که قصد دارد سد بسازد کار میگذارد. سپس لای این چوبها را با شاخ و برگ درختان، سنگ وخاك پر میکند و سد محکمی که آب درآن نفوذ نمیکند تهیه می‌نماید. برای اینکه سطح آب استخر همیشه ثابت بماند مجاری مخصوص‌درسد تعبیه میکند تاآب زاید استخر از آنجا بخارج جریان یابد.

بیدستر قادر است یك درخت راکه سی‌سانتی‌متر قطر دارد در ظرف دو شب (چون این جونده تنها کار شب را دوست می‌دارد و روزها استراحت میکند) قطع کند. پس از قطعه‌قطعه کردن درخت، بیدستر آنرا با دندان به‌کنار رودخانه میکشد و سپس آنرا درآب انداخته‌باپوزهٔ خود قطعات چوب را به‌جلو میراند تابه محل کار برساند. اگر قطعه چوب‌سنگین باشد بیدستر با پنجه‌های توانای خود خندقی ازکنار رودخانه تامحل قطع چوب حفر کرده آب به خندق میاندازد، سپس چوب را در آب افکنده وآنرا به سهولت حمل می‌کند!

بیدستر سنگ‌وگل را بادست حمل میکند یعنی گل یا سنگ را با دو دست به روی سینه‌گرفته درآب شنا میکندوآنرا به‌محل‌کار میرساند.

وقتی بیدسترها بطور اجتماعی کار میکنند، مثلا وقتی‌که مشغول ساختن سدی هستند، عده‌ای را به نگهبانی می‌گمارند تااگر یکی ازدشمنان قصد حمله‌داشته‌باشد و به کارگاه آنها نزدیك‌گردد نگهبان باطرز مخصوصی دم خودرا به سطح آب فروکوبد و دیگران را از نزدیك شدن خطر آگاه سازد و آنان فرصت‌کافی داشته باشندکه خودرا به پناه‌گاه یا لانه‌های خودبرسانند.

تنها دشمنی‌که قادر است بیدستر را درآب تعقیب‌کند سمور آبی است.

بیدستر با پای خود به سرعت شنا میکند واز دم خود مانند سکانی‌برای‌تغییر دادن مسیر یا فرورفتن بزیر آب استفاده می‌برد. این جونده درآب باسرعت‌بی‌نظیری شنا میکند وقادر است ۱۵ دقیقه بدون تنفس در زیر آب باقی بماند.

غذای اصلی بیدستر پوست درختان است و مخصوصا پوست درخت قان و تبریزی و بید را زیاد دوست دارد. این جونده در تابستان آذوقه‌کافی برای‌زمستان جمع‌آوری کرده آنرا نزدیك لانه خودانبار میکند تادر مضیقه نباشد تنهادو نوع‌ازاین جونده یافت می‌شودکه ازچند اختلافات جزئی گذشته، بایکدیگر شباهت‌تامی دارند: یکی‌بیدستر آسیائی واروپائی ودیگربیدستر کانادائی.

سابق‌براین ازاین نوع حیوان بسیار فراوان بود؛ ولی چون پوستی گرانبها دارد که شکارچیان طالب آن هستند، در حال‌حاضر خیلی کم شده‌اند و فقط در بعض نواحی سیبریه وکانادا وبه تعداد خیلی کمتری در جنگلهای سوئد و لهستان و آلمان مشاهده میشوند. در سایر نقاط آسیا و اروپا بسیار به ندرت این جونده دیده میشود

نشخوارکنندگان

همان‌طورکه از نام این‌دسته ازحیوانات پیداست ، نشخوارکنندگان غذائی راکه بلعیده‌اند باردیگر به‌دهان آورده بادقت ونرم می‌جوند ودوباره فرو میدهند تاوارد دستگاه‌گوارش آنهاگردد ...درحقیقت نشخوارکنندگان هرغذارا دوبارمیخورند .

طبیعت که این حیوانات را تقریباً فاقد وسیلهٔ دفاعی خلق‌کرده خواسته است بدین ترتیب بآنها کمکی کرده باشدو فرصتی دهد تا همیشه در خطر حملهٔ درندگان نباشند . نشخوارکنندگان علف‌خوارند ودرندگان همواره برای شکار آنها درتعقیبشان هستند واینها فرصت کافی ندارند تاباخیال آسوده قوت خودرا اززمین برگیرند ودر علفزارها به‌چرا مشغول گردند . به‌ناچار هروقت‌که خطررا دور دیدند تاآنجاکه ممکن است شکمبهٔ خودرااز علف وسبزه‌که باسرعت و بدون جویدن فرو میبرند انباشته ، آنگاه خودرا به‌محل امنی میرسانند وآنجا به‌راحت مشغول نشخوار یادر حقیقت مشغول غذاخوردن میشوند . این‌بار علف را خوب میجوند تابابزاقشان مخلوط و قابل هضم گردد .

نشخوارکنندگان قبل از پیدایش بشرقدم به‌عرصهٔ هستی نهادند . وقتی انسان پدیدآمد وباانواع جانوران وحیوانات آشنائی پیداکرد ، به‌زودی پی‌بردکه باید ازنشخوارکنندگان که حیوانات بی‌آزار و مفیدی هستند استفاده کند وبدین‌جهت قسمت عمدهٔ آنهارا به‌تدریج اهلی‌کرد .

امروزه گوسفند وگاو وبز وشتر وامثال آنها تحت حمایت انسان زندگی میکنند ودیگر در معرض خطر حملهٔ حیوانات سبع نیستند ومیتوانند آسوده چرا کنند وبااین وصف هنوز طبیعت تغییری در دستگاه گوارش آنها نداده‌است و شاید میلیونها سال لازم‌باشد تاکم‌کم این تغییر حاصل‌گردد .

دستگاه گوارش نشخوارکنندگان و مسیری که غذا طی میکند

غذای نشخوارکنندگان گیاه‌است. ساق وبرگ جوان درختان ، وسبزه و علف ، بدون اینکه جویده شود در مرتبهٔ اول به‌صورت گلوله یالقمه از راه مری وارد شکمبهٔ حیوان میگردد وقتی شکمبه پرشد معمولا حیوان بر زمین می‌افتد وبه‌نشخوار می‌پردازد علف ازشکمبه وارد کیسهٔ کوچکی شده ازآنجا بایك حرکت عصبی غیرارادی، دوباره از راه مری وارد دهان‌میگردد. وقتی این علف‌که قبلا به‌عصارهٔ شکمبه آغشته شده‌است خوب جویده و ریز شد وبا بزاق دهان مخلوط گشته و بشکل مایع غلیظی درآمد ، مجدداً از راه مری فروداده می‌شود این‌بار وارد حفرهٔ دیگری به‌نام « هزارلا »میشود . از هزارلا ، غذا وارد شیردان که معدهٔ



حقیقی نشخوارکنندگان است شده ، پس‌از آنکه باشیرهٔ معده مخلوط شد عمل اصلی هفتم آغاز میگردد .

نشخوار کنندگان



استخوان‌بندی دست و پای نشخوار کنندگان



استخوان پای گوزن
استخوان پای گاوکوهی

دست‌وپای نشخوارکنندگان

دست وپای نشخوار کنندگان همیشه به تعدادی انگشت زوج ختم میشود (دو یا چهار) وبه‌همین علت نیز از نظر حیوان‌شناسی نشخوارکنندگان باخوکها در یك‌دسته قراردارند ، یعنی از پستانداران ، ازطبقهٔ سم‌داران واز دسته حیواناتی که سم دوشقه دارند به‌شمار میآیند .

سم‌داران حیواناتی هستند که بند آخر انگشت دست‌وپای آنها به‌یك پوشش از جنس ناخن ختم میشود .

دندان‌های نشخوارکنندگان

در جلو فك بالای نشخوارکنندگان اثری ازدندان نیست ودر عقب فقط دندانهای‌کرسی دارند . درفك پائین نیز درجلو دندانهای ثنایا ودر عقب دندان کرسی است . این دسته ازحیوانات فاقد دندانهای «انیاب» هستند و بطور کلی طبیعت دهان آنهارا برای خردکردن گیاه به‌وجود آورده است .

نشخوار کنندگان علف را میان دندانهای جلو فك پائین و لب بالای خود [که پوست‌آن ازمادهٔ شاخی است] گرفته می‌کنند ؛ برعکس چهارپایان دیگر مانند اسب والاغ که درفك بالا نیز دندان ثنایا دارند و علف راباکومك دورشته دندان خود می‌برند .

طبقه‌بندی

نشخوارکنندگان به چندین دسته و خانواده تقسیم میشوند و مادر اینجا فقط به‌ذکر مهمترین آنها اکتفا میکنیم :

نشخوار ننندگان بدون شاخ

شترها .

خانوادهٔ شترها شاخ ندارند و معدهٔ آنها به‌جای چهارحفره فقط سه حفره یاکیسه دارد ، بعضی ازاعضای این خانواده کوهان دارند :

خانوادهٔ شترها عبارت است از :

شتر يك كوهانه ، كه مخصوصاً در افريقا زندگی ميكند ودر عربستان وايران نيز ديده ميشود .

شتر دوكوهانه ، درقارهٔ آسيا و مخصوصاً در نواحی مركزی آن زندگی ميكند .

لاما ، گواناكو ، آلپاكا ، ويكونی ،نيز ازخانوادهٔ شترها هستند و در امريكای جنوبی ، مخصوصاً در كشورهای كوهستانی فراوان ديده ميشوند .



شتر دوكوهانه



شتر يك كوهانه



كوچكترين نشخواركننده دنيا

درقارهٔ آسيا زندگی ميكند ، طول قامت آن درحدود ۲۰ تا ۲۲ سانتی‌متر است . شاخ ندارد وپای او دارای سم كوچكی است . خيلی باهوش و بسيار چابك است . اگر خطری احساس كند فوراً بايك جهش خودرا به‌شاخهٔ درختی رسانده ، باخيز ديگر شاخهٔ بالاتری را به‌دندان ميگيرد و بدين ترتيب ازدرخت بالا ميرود تااز خطر درامان باشد .

نام اين نشخواركنندهٔ كوچك‌تراگول است .

مواد غذائی كه در شير بعضی ازنشخوار كنندگان يافت ميشود .

نوع	قند	پروتئين	چربی	املاح
گاو	۴۵	۳۵	۴۰	۹
گوسفند	۵۰	۶۷	۷۰	۸
بز	۴۷	۳۳	۴۰	۶
گاوميش	۳۸	۶۲	۱۲۵	۸
شتر	۳۳	۳۰	۵۵	۷.
گوزن قطبی	۲۹	۱۰۰	۱۷۵	۱۴



نشخوار کنندگان

گوزن‌ها :

دارای شاخ‌های چندشاخه هستند که معمولا ازتعداد شاخه‌های آن سن‌آنها معلوم میشود . در سراسر جهان زندگی میکنند و خوداین خانواده به‌چند دسته تقسیم میشود ومهم‌ترین نمایندگان این خانواده عبارتند از :

گوزن‌ها

مرال

گاو کوهی

Wapiti **واپی‌تی** (که در مناطق شمالی آسیا ودر امریکای شمالی زندگی میکند و طول قامتش درحدود ۷ر۱ متر است)

آهو

Caribou **کاریبو** | یاگوزن کانادائی | که طول قامتش به۵ر۱ متر میرسد .

Elan **الان** یا گاو وحشی مناطق قطبی که دارای شاخ‌های پهن مانند پارو است وباآنها برف‌را به‌کنار میزند تا زیر برف قوت خودرا بیابد . طول قامتش به ۸ر۲ متر ووزنش به‌هزار کیلوگرم میرسد در شمال سیبریه ، درشمال اسکاندیناوی ودر مناطق قطبی امریکای شمالی زندگی میکند .

Renne

رن گوزن مناطق قطبی‌که نیمه اهلی شده‌است و لاپن‌ها واسکیموها که ساکن شمال فنلاند وسوئد ونروژ و جزایر گروئنلند و کانادا میباشند ازاین حیوان بار میکشند ،گوشت و شیرآن‌را می‌خورند واز چرم و شاخهای آن برای ساختن اشیاء مختلف استفاده میکنند .

زرافه‌ها :

این دسته شاخ‌هائی دارندکه مانند برآمدگی روی پیشانی جلوه میکنند : این برآمدگی استخوانی است واز جنس شاخ نیست . بلندترین حیوان عالم خلقت یعنی زرافه باین دسته تعلق دارد .

بلندی قامت‌زرافه به‌شش‌مترمیرسد.

این حیوان ساکن افریقاست بطوراجتماعی و به‌صورت گله زندگی میکند وخیلی سریع میدود .

نماینده دیگر این دسته اوکاپی‌است که درکشور کنگو زندگی میکند و قامتش خیلی‌کوتاه‌ترازززرافه‌است.

خانوادهٔ گاوها :

این خانواده مهمترین طایفهٔ نشخوار کنندگان را تشکیل میدهد و خود به‌چند دسته تقسیم میگردد .

شاخ این حیوانات توخالی است و روی یك پایهٔ استخوانی‌که بربالای پیشانی حیوان قرار گرفته می‌روید و دائماً بلندتر میشود . برخلاف گوزن‌ها که هر سال شاخشان می‌افتد و شاخ دیگری به جای آن میروید وهرسال شاخه‌ای به‌آن اضافه میگردد شاخ این دسته ازنشخوارکنندگان ساده است ونمی‌افتد .

تعدادی از افراد این خانواده هنوز به‌حالت وحشی در سراسر جهان (جز در استرالیا) زندگی میکنند . بقیه اهلی شده‌اند ودر تمام نقاط جهان ، بشر از آنها استفاده میکند . نماینده‌های مهم و دسته‌های مختلف این خانواده عبارتند از:

گاو

گاومیش

گاو وحشی امریکا

گاو وحشی اروپا

گاومیش افریقائی

غزال

بز

بز کوهی

بز وحشی

گوسفند

ذل

قوچ وحشی وغیره .

مجسمه به‌افتخار نشخوارکنندگان اهلی



گاو مفیدترین نشخوارکنندگان برای انسان‌است

دریکی از شهرهای بزرگ آمریکابنای یادگار ومجسمهٔعظیمی برای قدردانی از هفتصدمیلیون گاو که درسراسر جهان‌به‌بشر خدمت میکنند برپا شده است . اگرچه این حیوان ازافتخاری که نصیبش‌شده اطلاع ندارد ، ولی اقلا انسان سهم ناچیزی از حق‌شناسی خودرا نسبت باین‌حیوانات ابراز داشته است زیرا از گوشت ، پوست ، شیر ، شاخ وکوداین‌حیوان استفاده میکنند واز قدرت کار بعضی آنها نیز به‌نفع خود بهره‌برمی‌دارد .

مثلا کار روزانهٔ دوگاو نرکه به‌گاوآهن بسته میشوند معادل کشیدن یك‌بار ۵۰۰ کیلوگرمی به‌مسافت ۲۵ کیلومتر باسرعت ۳ کیلومتر در ساعت است . هنوز در بسیاری از کشورهاگاو در زراعت‌به‌انسان کمك میکند .

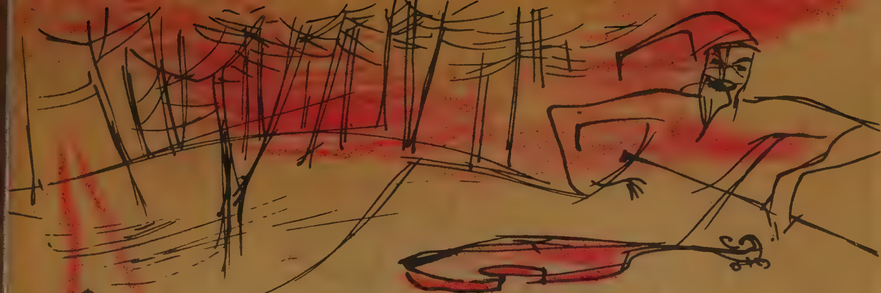
از قطب تامنطقهٔ استوا نشخوارکنندگان به‌انسان ، غذا ، لباس و کار میدهند . هرساله انسان میلیاردها لیترشیر آنها را مصرف میکند و از آن ۱۲۵۰۰۰۰۰۰۰ کیلو کره و۸۰۰۰۰۰۰۰ کیلو پنیر میسازد .

این حیوانات دربسال در حدودیك میلیارد و نیم کیلو پشم برای پوشش به‌انسان میدهند و هرساله بشرمیلیاردهاکیلوگوشت مصرف میکند . پس‌اگر بنائی به‌افتخار آنها برپا شده است کاملا بجا وبه‌حق بوده است .



گروه نشخوارکنندگان شامل حیو
اهلی بسیار معینی است که از
طریق دام‌داری وتربیت آنها ، گوشت ، ش
پوست ، پشم وچیزهای دیگر از آنها ب
می‌آورد واین مواد را برای تغذیه و پو
خود بکار میبرد . هم‌چنین از نیروی کا
برای حمل بار وزراعت و امور دیگر اس
میکنند نشخوارکنندگان اهلی ووحشی درسر
جهان وجوددارند وبه‌چند دسته‌تقسیم میش
گوزن قطبی
بز کوهی
گوزن
کاریبو
آهو
گاو کوهی
گوسفند


اوکاپی
زرافه



ویلن



● ژان‌پل کله‌بر دراثرخود «کولی‌ها» پیدایش‌ویولون
را چنین نوشته است :
«در جنگلی دختر دلربائی به‌نام **مارا** زندگی‌می‌کرد
و عاشق شکارچی جوان و زیبائی بود ولی جوان
توجهی به‌او نداشت . یك روز **مارا** به‌شیطان‌مراجعه
کرد و وصل معشوق را از وی خواستار شد.شیطان
به‌اوگفت چهار برادرت را به من بده . **مارا** چهار
برادر خود را به شیطان فروخت و شیطان با آنها
چهار سیم ساخت و به دخترگفت پدرت رابمن‌بده.
مارا پدر را به شیطان داد وشیطان ازآن جعبه‌ئی
ساخت وآن وقت مادر دختر را طلب کرد. **مارا**مادر
خودرا نیز به شیطان سپرد و شیطان مادر دخترك
عاشق‌پیشه را به آرشه‌ئی مبدل کرد وبا روح این
شش نفر ویولون وآرشه را ساخت وآنرا بدست
دختر سپرد . دختر بااین آلت موسیقی آهنگی
نواخت وشکارچی جوان را مسحور خویش ساخت
آنگاه ابلیس عاشق ومعشوق را باخود به جهنم‌برد
و ویولون برجا ماند وکولی‌ها آنرا یافتند.

اندیشه‌ها و هنرها

نقاشان و مجسمه سازان اسرائیل

نقاشان و مجسمه سازان اسرائیل میان خود و هنر مدرن اروپا رابطه‌ئی ناگسستنی احساس می‌کنند و هنوز بطور کلی تحت تأثیر هنر غرب هستند .

پس از استقلال اسرائیل ، نقاشان ومجسمه سازان یهود کوشیدند هنری محلی و ملی به وجود آورند ولی کوشش آنان در جهت عکس این فکر به کار افتاد و در نتیجه، آثار و تابلو های نقاشان امروز اسرائیل شباهت عجیبی به کار های مدرنیست های فرانسه ، ایتالیا و آمریکا یافت .

زاریتسکی یکی ازنقاشان بزرگ اسرائیل است که چهل سال پیش از آکادمی هنر های زیبای **کیف** فارغ‌التحصیل شد و بعد به اسرائیل آمد ودر **فلسطین** اقامت گزید. طی چهل سال گذشته ، تابلو های اونقاشان جوان اسرائیل را به شدت تحت تأثیرقرار داده‌است .

ژانکو یکی دیگر از نقاشان بزرگ‌یهود، کسی است که در سال ۱۹۱۶ با درپ، **بال و تریستان‌سزارا** در **زوریخ مکتب دادائیسم** را بنیاد نهادند و درواقع شخصیت هنری‌اودر نهضت بزرگ هنرقرن بیستم بی تأثیرنبوده است . او نیز بعد ها در فلسطین سکنی گزید . **استماتیسکی** و **موکادی** دو نقاش بزرگ دیگر اسرائیل هستند که مدتی در پاریس با نقاشان بزرگ کار کرده ، بعد به اسرائیل آمدند و به تدریس و ارشاد هنرمندان جوان فلسطین پرداختند .

مردخای آردون شایددرخارج‌ازاسرائیل مشهورترین نقاش اسرائیلی است ولی در این کشور شهرتی ندارد . **آردون** دراروپا چندین بار نمایشگاههای بزرگ تشکیل‌داده توجه ناقدان هنری را به خود جلب کرده است . اغلب تابلو های او اکنون توسط موزه های بزرگ خریداری شده و خود او از نقاشان بزرگ دنیا شناخته شده و با این



سربازمجروح

اثر : **مارسل ژانکو**

وجود ، اکنون در منتهای انزوا و سکوت در فلسطین زندگی میکند و این اواخر به خدمت دولت درآمده ریاست بخش هنر های زیبای وزارت فرهنگ اسرائیل را بر عهده گرفته است .

این مرد آرام ، در طول سی سال کار سعی کرده است بیان تازه‌ای برای نقاشی جدید بوجود آورد . وی با تابلو های بزرگ و با رنگهای مختلفی که از آمیختن چندرنگ اصلی‌بوجود آورده ، گام‌جدیدی بسوی نقاشی جدیدبرداشته است . منبع‌الهام او بیشتر داستانهای تورات و زمینهٔ اغلب طرحهایش **وادی‌النقب** ، صخره‌ئی است که بنا به روایت تورات زمانی حضرت یعقوب

مقر جدید

اثر : نفتالی بهزم

اصولا در نقاشی و مجسمه سازی جدید اسرائیل هنوز آن جنبهٔ ملی بوجود نیآمده است ، و تمام نقاشان و مجسمه‌سازان‌بزرگ معاصر تحت تأثیرشدید مکاتب هنری‌پاریس، رم و نیویورك هستند . ولی کوشش هائی از نظر رنگ ، طرح و ترکیب برای بــه وجود آوردن هنر اصیل محلی بعمل آمده است . اکنون نسل جدید نقاشان اسرائیل یك دوران دگرگونی و انقلاب را مــی گذرانند ؛ بدین معنی که می کوشند سرزمین در آنجا سکنی داشت .

نقاشان‌جوان‌اسرائیل بطور کلی‌شاگردان نقاشانی هستند که ذکرشان گذشت . **نفتالی بزم** ، **آویددراریخا** ، **آویددراستماتیسکی** ، **یحیل‌شمی** ، **فیما** ، **ایگال تــومارکین** ، **میخائیل گراس** ، **یوسف‌هلوی** ازنقاشانــی هستند که سن‌شان بین سی تا چهل و پنج سال است وبطورکلی بوسیله نقاشان پیرتر تحت تأثیر مکاتب هنری غرب قرارداده شده‌اند .

تصویر ملنیکوف



استاد مجسمه‌ساز
اثر روی‌ون‌روین
[۱۹۲۳]

خود ، مناظر ، رنگها و محیط آنها را باز یابد و بدین وسیله در راه آفرینش هنر [illegible]

ادبیات

● شش موسسه نشر کتاب که یکی‌ازآنها امریکائی و پنج موسسه دیگر اروپائی هستند باشرکت یکدیگر یك سلسله کتابهای جیبی درباره هنر انتشار خواهند داد سری اول این کتاب‌ها در ۳۲ جلد درباره هنر و تاریخ هنر انتشار خواهد یافت و موضوع بقیه کتابها رشته‌های مختلف هنر معاصر و مطالب جالب دیگری است‌که جنبه جهانی دارد.

● **اخیرا یك فرهنگ اصطلاحات آتمی در مسکو به چاپ رسیده است.این‌فرهنگ، اصطلاحات مزبور را به شش زبان – روسی – انگلیسی – اسپانیائی– آلمانی و هلندی ضبط کرده است.**

دراین فرهنگ چهار هزار لغت و اصطلاح مربوط به علوم آتمی‌دیده‌میشود .

● ازکتاب «فاسق لیدی چاترلی» که در سری کتابهای جیبی در انگلستان‌انتشار یافته است تابحال سه میلیون‌وپانصد هزار نسخه به فروش رسیده است.

● **لغات وکلمات ، بطور کامل نمیتوانند مفاهیم فلسفی را بیان کنند. یا توضیح دهند و بفهمانند ؛ به همین جهت‌یکی از ناشران فرانسه «ناژل» مشغول‌تهیه مجموعه‌ئی است‌که به وسیله عکس و تصویر این اصطلاحات را در ذهن خواننده مجسم سازد ، تا مفاهیم آنها بخوبی درك شود .**

● زبان «اتروسك» از سی‌قرن پیش‌تابحال خوانده نشده است و تابحال درحدود ۹ هزارکتیبه ونوشته به زبان«اتروسك» بدست آمده است. این اواخریك‌باستان شناس «مایانی» کلید جدیدی برای خواندن این نوشته‌ها پیشنهاد کرده و باستان‌شناسان مشغول مطالعه این کلید هستند تا شاید پس از سی قرن موفق به خواندن این نوشته‌ها شوند.

موسیقی

● **عده‌ئی ازاطبا عقیده دارندکه‌باموسیقی میتوان پاره‌ئی از بیماری‌های عصبی‌را درمان کرد. به همین جهت به بیماران دستور داده‌اند قبل از صرف ناهار یا شام نیم‌ساعتی بآهنگهای موسیقی‌گوش بدهند و بعد مشغول خوردن‌غذا شوند.**

● «آرتورگرومیو» نوازنده مشهور ، یك **سونات** برای پیانو و ویولون**موتسارت** را به تنهائی اجرا و ضبط کرده است. وی اول قطعات پیانو را نواخته وضبط کرده سپس روی نوار ضبط شده قطعات ویلون را نیز خود نواخت وضبط کرد. و بدین ترتیب موفق شد این **سونات** راکه **سونات** راکه برای دوآلت موسیقی‌تنظیم شده است به تنهائی اجراکند !

● « امروز همانطورکه میدانید شهرت جهانی دارم وثروتمندم ولی وقتی تنها هستم جرات آنرا ندارم‌که خود را یك هنرمند به‌مفهوم واقعی این کلمه بدانم ، هنرمندان بزرگ عالم نقاشی افرادی مثل جیوتو ، لویتیتن ،رامبراندت وگویا بودند، من چون دلقکی مردم‌رامیخندانم وتوجهشان راجلب می‌کنم . علتش اینست که موقع شناسم ، وتوانسته‌ام بحداکثر از حماقت مردم ، خودخواهی‌شان ، و حرص وآز و نفع‌طلبی هم‌دوره‌های خودم استفاده کنم و بدین وسیله منفعت ببرم و ثروت بیندوزم !»

این سخنانی است که پیکاسو ، مشهورترین نقاش معاصر طی نطقی بزبان رانده است .

● تابلو ارسطو کار رامبراند که دو هفته پیش در نیویورك به‌مبلغی درحدود یکصدوهشتاد میلیون ریال فروخته شد ، درسال ۱۶۶۰ کشیده شد . رامبراند این تابلو رابرای یك تاجر ایتالیائی نقاشی‌کرده ۵۰۰ فلورن مزدگرفته بود .

● یك نمایشگاه بزرگ از آثارهنری قدیم وجدید کشور کره اخیراً در موزهٔ «سرنوشی» در پاریس افتتاح گردیده است و یکصد وپنجاه‌ودو قطعه مرکب ازمجسمه، پردهٔ نقاشی ، جواهر ، سفال ، چینی و آثار دیگر درآن به معرض نمایش گذارده شده است .

این آثار مربوط به‌قرن دوم میلادی تا زمان حاضر است .

برخی ازاین آثار راازِ زیر خاك بیرون آورده‌اند زیرا اهالی کره عادت داشتند مردگان خودرا با زیورآلات ایشان و پیکر بودا واشیاء دیگر به‌خاك بسپارند . بعضی دیگر ازاین آثار متعلق به‌اشخاص، و بالاخره قسمت مهمی ازآن بموزه‌ها و مؤسسات دولتی کره تعلق دارد . دولت کرهٔ جنوبی در برپاساختن این نمایشگاه کمك‌های بسزائی‌کرده است .

درتمام این آثارکم‌وبیش نفوذهنرچین در دوره‌های «مینگ» و «سونگ» مشهود است . بااین وصف هنر کره کاملا ازهنر چین متمایز بوده ، هنرمندان کره خصوصیات ملی خود را در پدیدآوردن آثار خویش حفظ کرده‌اند . ظرافت و سادگی این آثار بیش از هرچیز جلب‌توجه میکند .

قابل توجه است که‌کشور کره در حدود دوهزار سال تحت تسلط‌چینی‌ها ، مغول‌ها ، منچوها و ژاپنی‌ها بوده است و بااین وصف توانسته است خصوصیات نژادی وملی خودرا حفظ کند واین‌موضوع



بودای آینده ازمفرغ مطلا متعلق به‌قرن هفتم میلادی



یك تابلو نقاشی اثر کیم‌دولاسین متعلق به‌قرن هیجدهم

درتمام آثار هنری این ملت درطی قرون متمادی مشهود است .

از زیباترین آثاری‌که دراین نمایشگاه بمعرض تماشا گذارده شده باید اول از مجسمهٔ « مائی‌تره‌یا » (بودای آینده) نام‌برد این مجسمه‌که ۹۰ سانتی‌متر بلندی دارد از مفرغ مطلا ساخته شده ومتعلق به‌قرن هفتم میلادی است وبودا رادرحالی که برکرسی نشسته فکر می‌کند مجسم ساخته‌است . این‌مجسمه یکی‌ازشاهکارهای پیکرسازی شرق اقصی است و بعدها بزرگترین هنرمندان چین وژاپن از آن تقلید کرده‌اند . مجسمهٔ چوبی «میروکو» در نزدیك شهر «کیوتو» در ژاپن نیز از این مجسمه تقلید شده‌است .

یکی دیگر ازآثار جالب توجه این نمایشگاه ، تاج یکی ازشاهزادگان سی[illegible] است‌که از طلا وسنگ یشم ساخته شد ومتعلق به‌قرن پنجم میلادی است .

چینی‌ها و سفالها متعلق به قر[illegible] پنجم به‌بعد است وبیشترآنها درکارگاه‌ها شهر « گانگ‌جین » ساخته شده‌است .



ظرف سفالی لعاب‌دار متعلق‌به‌پادشاهان سیلا قرن‌ششم میلادی(نفوذ پیکرسازی ژاپنی وهنرچینی دورهٔ « تعان » دراین ظرف سفالی پیداست).



از آنچه گفته‌اند ..

هیچ هنرمندی نمی‌تواند حقیقت را تحمل کند .

نیچه

ولی هیچ هنرمندی نمی‌تواند از حقیقت چشم بپوشد .

کامو

درهنر نیز چون دیگر چیزهای زنده ، پیشرفتی وجود ندارد بلکه تنها جلوه‌های مختلف یك انگیزه به‌چشم می‌خورد .

هبل

بشر تنها مخلوقی است‌که نمی‌خواهد آن باشدکه هست .

کامو

آن‌که پرنده نیست ، نباید برپرتگاه‌ها آشیان سازد .

نیچه

[چنین گفت زرتشت]

باخیره شدن برآفتاب ، می‌باید درخشیدن رافراگیری و با نگریستن به‌اقیانوس ، بلعیدن‌صخره‌های بلند را .

رامایانا

[کتاب مقدس هندیان]

دوست داشتن خدا ، ازایمان آوردن بدو دشوارتر است .

بودلر

من چونان درخت صنوبر بلندی ایستاده سر برآسمان می‌سایم . مرا سایه‌ئی نیست ؛ وتنها کبوتران برشاخساران من آشیانه می‌سازند .

کیرکگارو

کارمن بیان امیدهاست به‌یاری یك ستاره ؛ و شوق روح است ، بادرخشش یك غروب .

ون گوك

زیبائی حقیقت است و حقیقت زیبائی است .
تنها همین رادراین دنیا می‌دانی واحتیاج داری‌که بدانی .

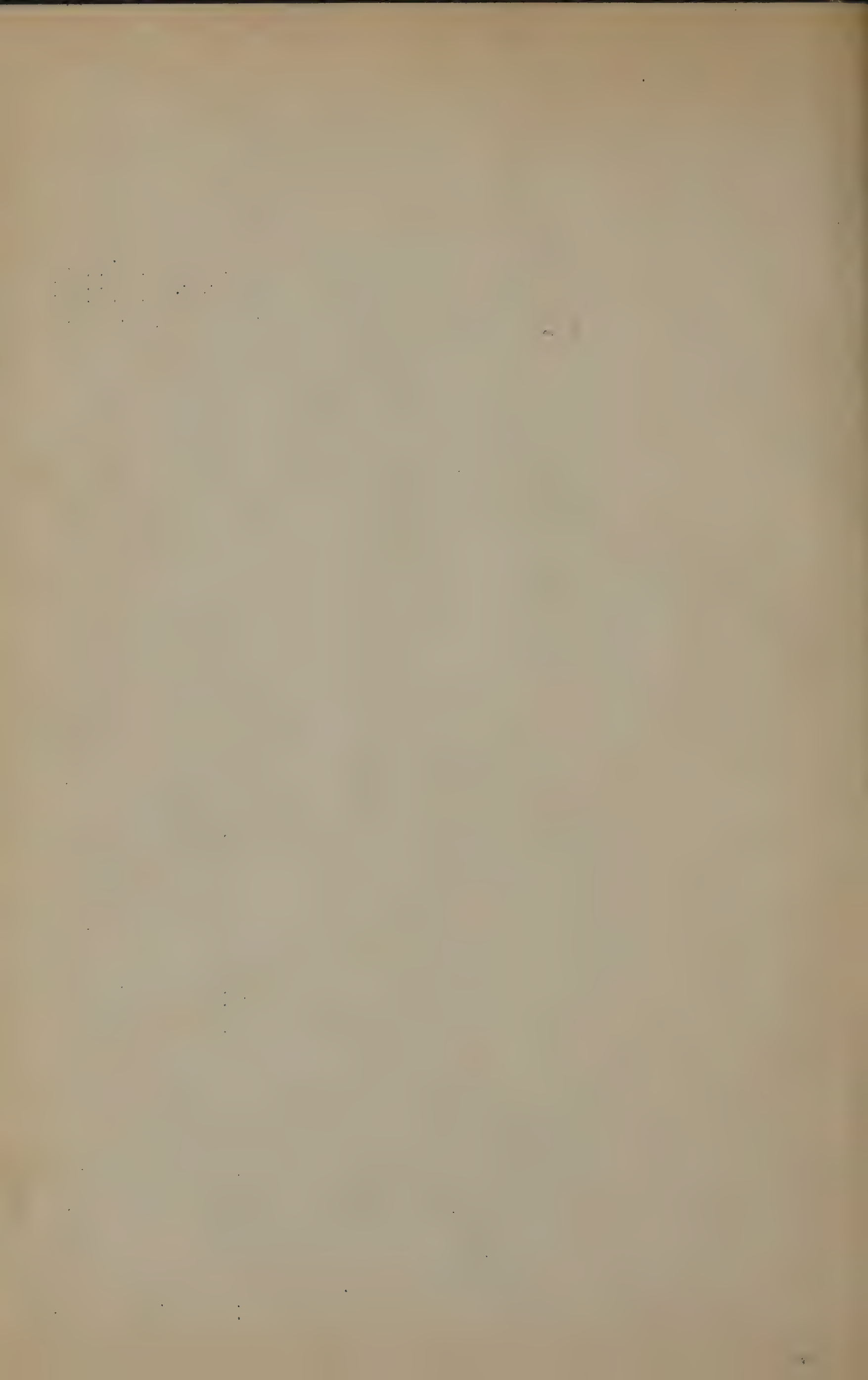
کیتس

اگر **گوته** نقاش و **شیللر** خطیبی است در لباس شاعر ؛ **واگنر** بازیگری درلباس موسیقیدانان است .

نیچه

فقط نابغه‌ای کامل ایندرکه نبوغ را می‌فهمد .

شومان



آنچه تاکنون منتشر شده

۱ – فیل در پرونده
براسیلاو نوشیچ

۲ – بچه‌های عموتوم
ریچارد رایت

۳ – بیگانه‌ای در دهکده
مارک تواین

۴ – بیلی – فرار
موپاسان – اشتاینبک

۵ – باتلاق
میکاوالتاری

۶ – کودک قهرمان
داستایوفسکی

۷ – قرعه برای مرگ
کاجا

۸ – اندیشه
آندریف

۹ – بی‌دلیل
دوموریه

۱۰ – مالی‌نی
تاگور

۱۱ – بستان برجه‌اول علمی
پانده

